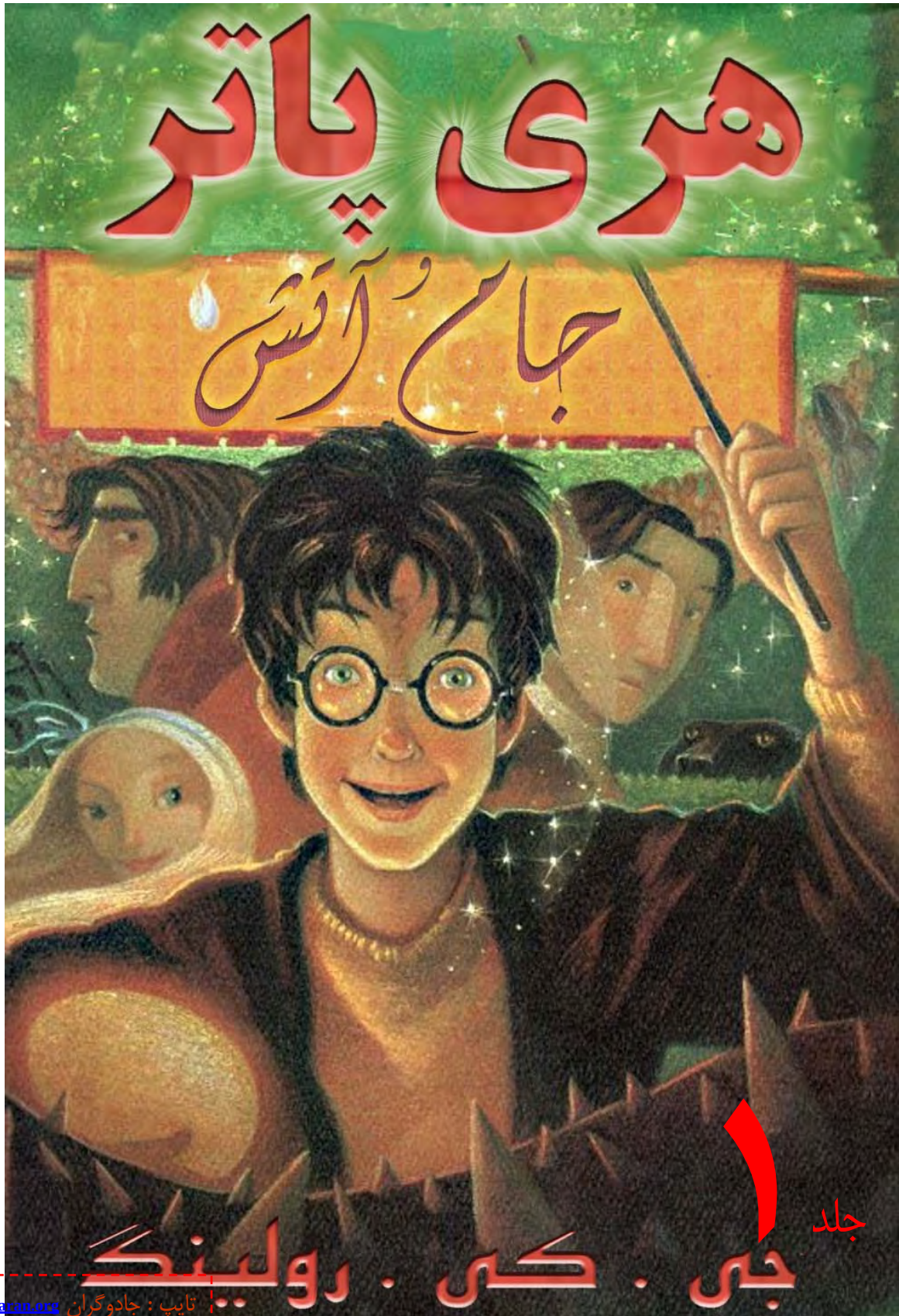




تایپ : جادوگران <http://www.Jadogaran.org>

ویرایش نہایی: حسن درخشندہ



سایت جادوگران دات او.آر.جی به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیاز هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم.

در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند و همچنین آقای حسن درخشنده که در ارائه کتاب چهارم هری پاتر کمک شایانی کردند ، تشکر میکنیم.

[Http://www.Jadogaran.org](http://www.Jadogaran.org)



تألیف:

|                       |                           |             |
|-----------------------|---------------------------|-------------|
| حسن درخشنده           | خانه ریدل                 | فصل اول     |
| حسن درخشنده           | جای زخم                   | فصل دوم     |
| حسن درخشنده           | دعوت                      | فصل سوم     |
| حسن درخشنده           | بازگشت به پناهگاه         | فصل چهارم   |
| حسن درخشنده           | جیب بره‌ای جادویی ویزلی   | فصل پنجم    |
| حسن درخشنده           | رمزتاز                    | فصل ششم     |
| حسن درخشنده           | بگمن و کرواچ              | فصل هفتم    |
| ماروولو گانت          | جام جهانی کوییدیچ         | فصل هشتم    |
| ماروولو گانت          | علامت شوم                 | فصل نهم     |
| ماروولو گانت          | ناتوانی وزارت خانه        | فصل دهم     |
| پنه لویه کلیر واتر    | قطار سریع السیر هاگوارتز  | فصل یازدهم  |
| پنه لویه کلیر واتر    | مسابقات قهرمانی سه جادوگر | فصل دوازدهم |
| پرفسور کوپیرل         | مودی چشم باباقوری         | فصل سیزدهم  |
| لوسیوس مالقوی         | نفیرین های نابخشودنی      | فصل چهاردهم |
| دوشیزه اونیس مک براید | بوباتون و دورمشرانگ       | فصل پانزدهم |
| دوشیزه اونیس مک براید | جام آتش                   | فصل شانزدهم |
| پرفسور اسپرووات       | چهار قهرمان               | فصل هفدهم   |
| ناتالی مک دونالد      | ارزیابی چوب دست ها        | فصل هجدهم   |



## فصل ۱: خانه ریدل



اهالی دهکده لیتل هنگلتون<sup>۱</sup> هنوز آن جا را به نام خانه ریدل می‌شناختند اما از زمان سکونت خانواده ریدل در آن جا سال‌ها می‌گذشت. خانه‌ی ریدل بالای تپه‌ای مشرف به دهکده بود. بعضی از پنجره‌های آن تخته کوب شده و قسمت‌هایی از سفال‌های شیروانی آن افتاده بود. ساقه‌های پیچک از هر سو روی نمای ساختمان گسترده بود. خانه ریدل روزگاری قصر زیبا و باشکوهی بود و تا شعاع چندین کیلومتری خانه‌ای با آن شکوه و عظمت به چشم نمی‌خورد درحالی‌که اکنون خانه‌ای نمور، ویران و متروک بود.

از نظر همه اهالی دهکده لیتل هنگلتون این خانه قدیمی ترسناک و چندان‌آور بود. نیم قرن پیش حادثه‌ی عجیب و وحشتناکی در آن به وقوع پیوسته بود و هنوز اهالی سالخورده دهکده هر گاه موضوعی برای گفتگو نمی‌یافتند آن حادثه را پیش می‌کشیدند. این ماجرا را بارها بازگو کرده و به آن شاخ و برگ داده بودند چنان‌که دیگر هیچ‌کس اطمینان نداشت حقیقت امر چه بوده است. با این حال در همه روایت‌ها ماجرا از یک‌جا آغاز می‌شد: پنجاه سال پیش، در سپیده دم یکی از روزهای دلپذیر تابستان، در روزگاری که خانه ریدل هنوز با عظمت و شکوهمند بود خدمتکاری به سالن پذیرایی رفت و با اجساد هر سه عضو خانواده ریدل روبه‌رو شد.

خدمتکار شیون‌کنان از تپه پایین دوید و به سوی دهکده شتافت، و بدین ترتیب بسیاری از اهالی دهکده را از خواب ناز بیدار کرد. خدمتکار به هر که می‌رسید می‌گفت:

– با چشمان باز افتادن اونجا! تنشون مثل یخ سرده! هنوز همون لباسایی که دیشب سر شام پوشیده بودن تنشونه!

پلیس را خبر کردند. همه اهالی دهکده که آثار هیجان در چهره‌هایشان نمایان بود از روی کنجکاوی و تعجب جمع شدند. هیچ‌کس به خود زحمت نمی‌داد که برای خانواده ریدل ابراز تأسف کند زیرا آن‌ها بسیار

<sup>۱</sup> Little Hangleton



منفور بودند. آقا و خانم ریدل بسیار ثروتمند، خودخواه و گستاخ بودند و تام، پسر میانسالشان از آن دو بدتر بود. امکان نداشت سه نفر که صحیح و سالم بودند همه در یک شب به مرگ طبیعی مرده باشند.

آن شب "مرد سربدار"، کافه‌ی دهکده، درآمد چشمگیری داشت. همه‌ی اهالی دهکده به آن جا رفته بودند تا به بحث در باره‌ی این جنایت بپردازند. وقتی آشپز خانواده ریدل با شور و هیجان خود را به جمع آن‌ها رساند پاداش دوری از خانه گرم و نرمشان را گرفتند. ناگهان سکوت سنگینی بر فضای کافه حاکم شد و آشپز اعلام کرد که مردی به نام فرانک برای<sup>۲</sup> دستگیر شده است. چند نفر یک صدا گفتند:

– فرانک؟ امکان نداره!

فرانک برای باغبان خانواده ریدل بود که تک و تنها در کلبه مخروبه‌ای در باغ خانه ریدل زندگی می‌کرد. وقتی از جنگ برگشت پایش معلول بود و از شلوغی و سروصدا بدش می‌آمد و از همان زمان در خانه ریدل مشغول به کار شد.

همه در تکاپو بودند که برای آشپز نوشابه سفارش بدهند و جزییات واقعه را از زبان او بشنوند. آشپز پس از نوشیدن چهارمین لیوان نوشابه رو به روستاییان مشتاق کرد و گفت:

– همیشه فکر می‌کردم آدم عجیبیه. از اون آدمای نجسب بود. وقتی بهش چایی تعارف می‌کردم باید صد دفعه می‌گفتم تا قبول می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست با آدم قاطی بشه.

زنی که کنار پیشخوان ایستاده بود گفت:

– هر چی باشه فرانک توی جنگ خیلی سختی کشیده بود. برای همین همیشه دلش می‌خواست در آرامش باشه. دلیلی نداره که حالا...

آشپز با ناراحتی گفت:

– پس فکر می‌کنی کی کلید در پشتی رو داشت؟ تا اون جایی که یادمه یه کلید اضافی توی اتاق باغبون آویزون بود! دیشب هیچ کدوم از درها به زور باز نشده! اما وقتی همه ما خواب بودیم فرانک می‌تونسته شلن شلون خودشو از پله‌ها بکشه بالا...

روستاییان با شک و تردید به هم نگاه کردند. مردی با صدای خرناس مانند گفت:

– راست می‌گه، به قیافه‌شم می‌اومد خلافتار باشه.

صاحب کافه گفت:

– به نظر من که جنگ باعث شده بود اون قدر عجیب غریب بشه.

زنی که هیجان‌زده شده بود از گوشه‌ای گفت:

– یادته، دات، یادته بهت می‌گفتم خوشم نمی‌یاد با فرانک درگیر بشم؟

دات با حرارت سرش را به نشان تأیید تکان داد و گفت:

<sup>۲</sup> Frank Bryce

- خیلی اخلاقش گند بود. یادمه اون وقتا که بچه بود...

صبح روز بعد کسی در دهکده نبود که درباره‌ی قتل ریدل‌ها به دست فرانک برایش تردید داشته باشد.

اما در کالانتري تاریک و دلگیر شهر گریت هنگلتون<sup>۳</sup> در مجاور دهکده، فرانک لجوجانه تکرار می‌کرد که بی‌گناه است. او بارها گفت که در روز مرگ خانواده ریدل فقط یک پسر غریبه‌ی نوجوان را با موی مشکی و چهره‌ی رنگ پریده در نزدیکی خانه آن‌ها دیده است. هیچ یک از اهالی دهکده چنین پسری را ندیده بودند و مأموران پلیس اطمینان داشتند که این موضوع ساخته و پرداخته فرانک است.

اما درست هنگامی که اتهام فرانک بسیار جدی به نظر می‌رسید گزارش اجساد خانواده‌ی ریدل رسید و همه چیز را تغییر داد.

مأمورین پلیس گزارشی به آن عجیبی نخوانده بودند. گروهی از پزشکان پس از معاینه اجساد به این نتیجه رسیده بودند که هیچ‌یک از ریدل‌ها مسموم نشده‌اند، با چاقو مجروح نشده‌اند، به ضرب گلوله به قتل نرسیده‌اند و خفه نشده‌اند. بر طبق این گزارش (و به تشخیص گروه پزشکان) هیچ‌یک از آن‌ها هیچ‌گونه آسیبی ندیده بودند. در واقع، در ادامه گزارش که از حیرت و شگفتی پزشکان حکایت می‌کرد نوشته بود که خانواده ریدل در کمال سلامت و صحت بوده و فقط همه با هم مرده‌اند. پزشکان (که گویی خود را موظف می‌دانستند عیب و علتی در جسد‌ها پیدا کنند) اظهار داشته بودند که در چهره‌ی هر سه نفر آثار ترس و وحشت به خوبی مشهود است. اما به گفته مأمورین ناکام پلیس چه کس شنیده است که سه نفر با هم از وحشت بمیرند؟

از آن‌جا که مأمورین مدرکی برای اثبات قتل ریدل‌ها در دست نداشتند به ناچار فرانک را آزاد کردند. اجساد ریدل‌ها در حیاط کلیسای لیتل هنگلتون دفن کردند و قبر آن‌ها تا مدت‌ها مورد توجه افراد کنجکاو بود. فرانک برایش در آن فضای شبهه‌انگیز به کلبه‌اش در باغ ریدل‌ها بازگشت و باعث حیرت اهالی شد.

دات در کافه مرد سرمدار گفت:

- من کاری ندارم که مأمورین پلیس چی گفته‌ن، من که می‌گم کار خودش. اگر یه ذره ادب و نزاکت سرش می‌شد از این‌جا می‌رفت، هرچی باشه اون می‌دونه که ما فکر می‌کنیم خودش اونا رو کشته.

اما فرانک از آن‌جا نرفت. همان‌جا ماند تا باغبان خانواده‌ی دیگری باشد که به خانه ریدل‌ها نقل مکان کردند. سپس باغبان خانواده‌ی بعدی شد... هیچ خانواده‌ای مدت زیادی در آن خانه ماندگار نشدند. شاید تا حدودی به علت حضور فرانک بود که همه صاحبان جدید خانه از آن‌جا بدشان می‌آمد. بدین ترتیب خانه ریدل‌ها خالی از سکنه ماند و رو به ویرانی گذاشت.

\*\*\*

صاحب کنونی خانه ریدل که مردی ثروتمند بود نه در آن‌جا سکونت داشت و نه از آن استفاده دیگری می‌کرد. اهالی دهکده می‌گفتند خانه را برای "امور مالیاتی" نگه داشته است اما هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که این امور چه می‌تواند باشد. امروز هفتاد و هفت سالگی فرانک نزدیک بود. گوشش سنگین شده

<sup>۳</sup> Great Hangleton

بود و پای معلولش درناک‌تر از همیشه بود. در هوای خوب و آفتابی پای بوته‌های گل می‌پلکید با این حال علف‌های هرز چنان رشد کرده بودند که چیزی نمانده بود هم قد خودش بشوند.

البته تنها علف‌های هرز نبودند که او را به مبارزه می‌طلبیدند. پرتاب سنگ به سمت پنجره‌ی خانه ریدل برای پسرپچه‌های دهکده یک عادت شده بود. آن‌ها با دوچرخه از روی چمن‌هایی رد می‌شدند که فرانک با کار و تلاشی پیگیر آن‌ها را مرتب و یکدست نگه می‌داشت. یک یا دو بار وارد ساختمان قدیمی خانه شده بودند تا او را به مبارزه بطلبند. آن‌ها می‌دانستند که او نسبت به خانه و باغ احساس مسئولیت می‌کند. از آزار و اذیت او لذت می‌برند. او لنگ‌لنگان به سویشان می‌رفت و درحالی‌که عصایش را در هوا تکان می‌داد خس‌خس کنان بر سرشان فریاد می‌کشید. اما به عقیده‌ی فرانک علت آزار و اذیت بچه‌ها این بود که آن‌ها نیز مانند والدین و اجدادشان او را قاتل می‌پنداشتند. بدین ترتیب وقتی در یکی از شب‌های ماه اوت از خواب پرید و با صحنه عجیبی در آن خانه روبرو شد تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که پسرپچه‌ها برای مجازات او یک قدم فراتر رفته‌اند.

فرانک در اثر درد شدید پایش از خواب پرید. درد پایش شدیدتر از هر زمان دیگر در دوران سالخوردگیش بود. از جایش برخاست و لنگ‌لنگان از پله‌های آشپزخانه پایین رفت تا دوباره کیسه آب جوش را پر کند و درد زانوی انعطاف ناپذیرش را التیام بخشد. وقتی کنار ظرفشویی ایستاده بود و در کتری آب می‌ریخت سرش را بلند کرد و به خانه ریدل نگاهی انداخت. در پنجره‌های بالایی خانه نوری سوسو می‌زد. فرانک بلافاصله فهمید چه پیش آمده است. پسرپچه‌ها دوباره وارد ساختمان شده بودند و نوری که از دور سوسو می‌زد نشان می‌داد که در آن جا آتش روشن کرده‌اند.

فرانک تلفن نداشت اما گذشته از آن به مأمورین پلیس بدگمان بود. از همان وقتی که مأمورین پلیس برای بازجویی درباره مرگ خانواده ریدل او را بازداشت کرده بودند به آن‌ها بدگمان شده بود. فوراً کتری را کنار گذاشت و با بیش‌ترین سرعتی که پای معلولش اجازه می‌داد از پله‌ها بالا رفت، لباس‌هایش را پوشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. از قلاب کنار در کلبه کلید زنگار گرفته‌ای را برداشت. سپس عصایش را که به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و از کلبه‌اش بیرون رفت.

در ورودی و پنجره‌های خانه ریدل هیچ یک به زور باز نشده بودند. لنگ‌لنگان خانه را دور زد و به در پشتی خانه رسید که در زیر پیچک‌ها کاملاً از نظر مخفی مانده بود. کلید قدیمی را در آورد و بی سروصدا در را باز کرد.

وارد آشپزخانه‌ی غار مانند خانه شد. آشپزخانه تاریک بود و با این که فرانک سال‌ها به آن جا قدم نگذاشته بود می‌دانست دری که به هال باز می‌شد کجاست. بوی گند مشامش را پر کرد. گوش‌هایش را تیز کرد بلکه از طبقه بالا صدایی بشنود و کورمال کورمال به سمت در هال رفت. وارد هال شد که به دلیل وجود پنجره‌های بزرگ و مشبک در دو طرف در ورودی آن کمی روشن‌تر از آشپزخانه بود. از پله‌ها بالا رفت. خوشبختانه گرد و خاک قطوری که روی پله‌های سنگی نشسته بود صدای برخورد پا و عصایش با پله‌ها را خفه می‌کرد.

وقتی به بالای پله‌ها رسید به سمت راست نگاه کرد و بلافاصله فهمید مهاجمین کجا هستند. در انتهای راهرو دری نیمه باز بود و از لای در نور شعله‌های آتش که بر روی سنگ کف راهرو می‌تابید بخشی باریک و طولی از زمین تیره را به رنگ طلایی در آورده بود. فرانک محکم به عصایش چنگ زد و آهسته به در

نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی هنوز چند قدم با در ورودی اتاق فاصله داشت توانست بخش باریکی از اتاق را که از لای در نمایان بود ببیند. اکنون شعله‌های آتش را می‌دید که در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. از دیدن آن صحنه متحیر شد. مردی در اتاق شروع به صحبت کرد و فرانک بی‌حرکت ایستاد و سراپا گوش شد. مرد با صدایی که از هول و هراسی در آن نهفته بود گفت:

- اگه بازم میل دارین یه ذره دیگه تو بطری هست، سرورم.

صدای دیگری گفت:

- باشه برای بعد.

این صدای زیر عجیب و گوش‌خراش نیز صدای یک مرد و بسیار سرد و بی‌روح بود. حالتی که در صدای دوم بود باعث شد موهای پشت گردن فرانک سیخ شود. مرد دوم گفت:

- دم‌باریک منو ببر جلو که به آتیش نزدیک‌تر باشم.

فرانک گوش راستش را جلوتر برد تا بهتر بشنود. صدای برخورد یک بطری با سطح سخت چیزی به گوش رسید سپس صدای خفیف و گوش‌خراش کشیده شدن پایه صندلی روی کف اتاق بلند شد. فرانک در یک لحظه مرد کوچک اندامی را دید که پشتش به در بود و صندلی را به سمت بخاری می‌کشید. پشت سرش طاس بود و شنل سیاه و بلندی به تن داشت. آن‌گاه دوباره مرد به کناری رفت و از نظر ناپدید شد. صدای بی‌روح گفت:

- نجینی<sup>۴</sup> کجاست؟

مرد اولی با نگرانی گفت:

- ن... نمی‌دونم، سرورم. مثل اینکه رفت توی خونه یه گشتی بزنه...

مرد دومی گفت:

- دم‌باریک، حتماً باید قبل از خواب زهرشو برام بگیري. قبل از این‌که صبح بشه باید غذا بخورم. این سفر خیلی منو خسته کرد.

فرانک به ابروهایش چینی انداخت و گوش سالمش را به در نزدیک‌تر کرد. حواسش را جمع کرده بود که بهتر بشنود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مردی که دم‌باریک نام داشت شروع به صحبت کرد و گفت:

- سرور من، می‌شه بگین چند وقت قراره اینجا بمونیم؟

صدای بی‌روح گفت:

- یک هفته. شایدم بیشتر. اینجا جای نسبتاً راحتیه. فعلاً نمی‌تونیم نقشمونو عملی کنیم. اجرای نقشه قبل از تموم شدن جام جهانی کوییدیج کار احمقانه‌ایه.

فرانک دست پینه بسته‌اش را در گوشش فرو کرد و چرخاند. بی‌تردید ترشحات گوشش باعث شده بود

<sup>۴</sup> Nagini



کلمه "کویدیدج" را بشنود که در واقع اصلاً کلمه نبود.

- جا... جام جهانی کویدیدج... سرور من؟

این صدای دمباریک بود. (فرانک انگشتش را محکم‌تر در کوشش چرخاند.) دمباریک ادامه داد:

- ببخشید سرورم... اما من سر در نمی‌ارم... چرا باید تا آخر جام جهانی کویدیدج صبر کنیم؟

- برای اینکه همه جادوگرها از همه جای دنیا سرازیر شده اینجا، احمق، الآن همه‌ی فضولباشی‌های وزارت سحر و جادو در حال آماده باشن. منتظرن که یه چیز غیرعادی ببینن. تمام مدت دارن دوباره و سه باره هویت جادوگرها رو کنترل می‌کنن. تمام فکر و ذکرشون برقراری امنیت و آرامشه تا یه وقت مشنگ‌ها متوجه چیزی نشن. برای همین باید صبر کنیم.

فرانک دیگر برای تمیز کردن گوشش تلاشی نمی‌کرد. او به وضوح کلمه‌ی "مشنگ‌ها" و "وزارت سحر و جادو" را شنیده بود. کاملاً روشن بود این کلمات رمزی هستند و تا جایی که فرانک می‌دانست فقط دو گروه از افراد رمزی صحبت می‌کردند: جاسوس‌ها و مجرمین. فرانک بار دیگر عصایش را در دستش فشرد و دوباره سراپا گوش شد. دمباریک آهسته گفت:

- عالی جناب، پس دیگه تصمیمتونو گرفتین؟

صدای بی‌روح که اکنون حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود گفت:

- معلومه که تصمیممو گرفته‌م.

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و بعد دمباریک شروع به صحبت کرد. کلمات با عجله از دهانش خاج می‌شد گویی می‌خواست پیش از آن که کنترل اعصابش بر هم بخورد حرفش را بزند. او گفت:

- سرور من، می‌تونیم نقشه رو بدون هری پاتر<sup>۵</sup> عملی کنیم.

دوباره هر دو ساکت شدند و این بار مدتی طولانی‌تر و بعد...

مرد دومی به نرمی و آهسته گفت:

- بدون هری پاتر؟ که این‌طور...

دمباریک که صدای جیغ مانند شده و لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد گفت:

- سرورم، یه وقت فکر نکنین پسره برام اهمیتی داشته که این حرفو زدم. پسره اصلاً برام مهم نیست، اصلاً! فقط برای این گفتم که اگه می‌شد از یه جادوگر یا ساحره دیگه... حالا هرکی می‌خواد باشه... اگه می‌شد از یکی دیگه استفاده کنیم نقشه‌مون خیلی زودتر عملی می‌شد! اگر فقط به من اجازه بدین که مدت کوتاهی از شما دور بشم در عرض دو روز می‌تونم یکی رو که مناسب‌تر باشه پیدا کنم و برگردم. آخه خودتون که می‌دونین من خیلی خوب می‌تونم تغییر شکل بدم...

مرد اولی به نرمی گفت:

<sup>۵</sup> Harry Potter

– می‌تونیم از یه جادوگر دیگه استفاده کنیم. درسته...

دم‌باریک که گویی باری از دوشش برداشته شده بود گفت:

– سرورم، این‌طوری خیلی بهتره. انگشت گذاشتن روی هری پاتر کارمونو خیلی مشکل می‌کنه چون اون تحت محافظت شدیده...

– پس برای همین می‌خوای بری و به جای اون یکی دیگه رو برام پیدا کنی؟ عجیبه... نکنه پرستاری از من خیلی برات خسته کننده شده؟ نکنه پیشنهاد عوض کردن نقشه برای اینه که بتونی منو بذاری و بری؟

– سرورم، من... من اصلاً دلم نمی‌خواد از پیش شما برم... اصلاً...

مرد دوم آهسته زمزمه کرد:

– به من دروغ نگو! دم‌باریک، من می‌دونم! تو از برگشتن پیش من پشیمونی. از دیدن من چندشت می‌شه؛ وقتی بهم دست می‌زنی بدنت می‌لرزه، من همه‌ی این چیزا رو می‌بینم...

– نه! عالی جناب، وفاداری من به شما...

– وفاداری تو فقط از روی بزدلیه. اگه جای دیگه‌ای رو داشتی این‌جا نمی‌اومدی. من هر چند ساعت یک بار باید غذا بخورم. بدون تو چه‌طوری می‌تونم دوام بیاورم؟ اگه تو بری کی برام زهر نجینی رو بگیره؟

– ولی سرورم، به نظر من شما خیلی قوی‌تر شدین...

مرد دومی آهسته گفت:

– دروغگو! من اصلاً قوی نشدم. اگه دوسه روز تنها بمونم همین یه ذره نیرویی که در اثر مراقبت‌های مسخره تو گرفتم از بین می‌ره. ساکت!

دم‌باریک که از وحشت جملات نامفهومی را بریده‌بریده بیان می‌کرد بلافاصله ساکت شد. تا چند لحظه بعد، فرانک جز صدای ترق و توروق آتش صدای دیگری نشنید. آن‌گاه مرد دوم با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زیر لب گفت:

– همون‌طوری که قبلاً هم بهت گفتم به دلایل خاصی می‌خوام از این پسر استفاده کنم و امکان نداره از کس دیگه‌ای استفاده کنم. سیزده سال آزارگار صبر کردم، چند ماه دیگه‌م روش... و اما در مورد اقدامات امنیتی که برای محافظت از این پسر وجود داره باید بگم که مطمئنم که نقشه‌ام عملی می‌شه. تنها چیزی که لازم داریم اینه که تو یه ذره شجاعت به‌خرج بدی، دم‌باریک، و می‌دونم که شجاعت به‌خرج می‌دی. مگر این که بخوای طعم شدیدترین تنبیه لرد ولدمورتو بچشی...

دم‌باریک که دیگر وحشت در صدایش موج می‌زد گفت:

– سرور من، بگذارین من حرفم را بزنم! در طول سفرمون خیلی این نقشه رو بررسی کردم... سرورم... گم شدن برتا جورکینز<sup>۶</sup> مدت زیادی مخفی نمی‌مونه. اگه به اجرای نقشه ادامه بدیم... اگه من یه طلسم دیگه بکنم...

<sup>۶</sup> Bertha Jorkins

صدای اول زمزمه کرد:

- آگه؟ آگه؟ دمباریک، آگه مطالبی نقشه پیش بری وزارتخونه هیچ وقت نمی فهمه که یه نفر دیگه هم گم شده. باید بدون جر و بحث و با آرامش کامل این کارو بکنی. ای کاش خودم می تونستم... ولی حیف که در شرایط فعلی... بس کن دیگه دمباریک، فقط یه مانع دیگه مونده. آگه این مانع از سر راهمون برداریم هری پاتر تو چنگمونه. من که ازت نخواستم خودت به تنهایی این کارو انجام بدی. تا اون موقع خادم وفادارم دوباره بهمون ملحق شده...

دمباریک که ذره‌ای از ناراحتیش در صدایش منعکس نشده بود گفت:

- خادم وفادار شما منم.

- دمباریک، من کسی رو می خوام که مغزش خوب کار کنه، کسی که وفاداریش به من ذره‌ای خدشه دار نشده باشه. اما متأسفانه تو هیچ کدوم از این خصوصیاتو نداری.

دمباریک که اکنون دیگر ناراحتی در صدایش محسوس بود گفت:

- من شمارو پیدا کردم... این من بودم که شما رو پیدا کردم. این من بودم که برتا جورکینز رو پیش شما آوردم.

مرد دوم که ظاهراً می خندید گفت:

- درسته، دمباریک، کارت واقعاً بی نظیر بود. اصلاً فکرشم نمی کردم که بتونی چنین کاری بکنی. البته آگه راستشو بخوای باید بگم وقتی برتا رو آوردی خودتم نمی دونستی چه قدر به درد می خوره، درسته؟

- من... من... می دونستم که اون به درد بخوره سرورم.

صدای بی روح که این بار وحشیانه می خندید گفت:

- ای دروغگو! البته اقرار می کنم که اطلاعاتش واقعاً ارزشمند بود. بدون اون اطلاعات امکان نداشت بتونیم نقشه مونو طرح کنیم، برای همینم تو پاداش می گیری، دمباریک. بهت اجازه می دم که نقش بسیار مهمی رو برام ایفا کنی... خیلی از پیروانم حاضرین دست راستشونو از دست بدن و این نقشو برام ایفا کنن...

دمباریک که بار دیگر وحشت زده شده بود گفت:

- جدی می گین... سرورم؟ چه نقشی؟

- دمباریک، آگه بگم که مزش از بین می ره. نقش تو در آخرین مرحله ست... قول می دم که تو هم مثل برتا جورکینز این افتخار رو داشته باشی که به دردم بخوری.

دمباریک که گویی دهانش ناگهان خشک شده بود با صدای دورگه گفت:

- شما... شما... می خواین... منم... بکشین؟

صدای بی روح با ملایمت و نرمی گفت:

- دمباریک، دمباریک، آخه برای چی تورو بکشم؟ من مجبور شدم برتا جورکینز رو بکشم. بعد از این که

اون سؤالا رو ازش پرسیدم دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد، کاملاً بی‌مصرف شد بود. اگه برمی‌گشت به وزارتخونه و به همه می‌گفت که توی تعطیلات تو رو دیده، کنجکاوای همه رو تحریک می‌کرد. آخه جادوگرایی که از نظر همه مردن حواسشونو خوب جمع می‌کنن که توی کافه‌های کنار جاده با ساحره‌های وزارت سحر و جادو روبه رو نشن...

دم‌باریک بسیار آهسته چیزی گفت که فرانک صدایش را نشنید اما با حرف خود مرد دوم را به‌خنده انداخت، خنده‌ای خشک و تصنعی که به اندازه‌ی صدایش سرد و بی‌روح بود. مرد دوم گفت:

– **باید حافظه‌شو پاک می‌کردیم؟** ولی یه جادوگر قدرتمند می‌تونه طلسمای حافظه رو بشکنه. مگه خودت ندیدی؟ منم وقتی داشتم ازش سؤال می‌کردم همین کارو کردم. دم‌باریک، استفاده نکردن از اطلاعاتی که من از حافظه‌ش بیرون کشیده بودم توهین به حافظه‌ش بود.

فرانک هنوز پشت در ایستاده بود و وقتی به خود آمد متوجه شد آن دستش که به عصا چنگ زده بود خیس عرق شده است. مردی که صدای سرد و بی‌روح داشت یک زن را کشته بود. او بدون ذره‌ای پشیمانی در نهایت خشنودی درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کرد... پسری که هری پاتر نام داشت... هر که بود... جانش در خطر بود...

فرانک می‌دانست باید چه بکند. اکنون لحظه‌ای از عمرش فرا رسیده بود که باید به مأمورین پلیس مراجعه می‌کرد. باید آهسته و بی سروصدا از خانه بیرون می‌خزید و یگراست به باجه تلفن دهکده می‌رفت. اما صدای بی‌روح دوباره شروع به صحبت کرد و فرانک همان‌جا ایستاد. سراپا گوش شد گویی سر جایش می‌خکوب شده بود.

– فقط یه طلسم دیگه... خادم وفادارم توی هاگوارتز... دم‌باریک، هری پاتر به خوبی خودمه... تصمیمم قطعی. دیگه با من جرو بحث نکن. صبر کن، ببینم... مثل این که صدای نجینی رو شنیدم...

آن‌گاه صدای مرد دوم تغییر کرد و از دهانش صداهایی در آورد که فرانک پیش از آن نشنیده بود. او بی وقفه فش فش و فیس فیس می‌کرد. فرانک گمان کرد او دچار نوعی حمله صرع و یا سگته شده است.

در همان وقت فرانک صدای حرکت چیزی را در راهرو تاریک پشت سرش شنید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و از ترس سر جایش می‌خکوب شد.

چیزی روی زمین راهرو تاریک می‌خزید و به سویش می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر شد و به قسمتی از راهرو رسید که از نور آتش بخاری دیواری روشن بود فرانک متوجه شد که یک مار غول‌پیکر است و طول آن دست‌کم به سه مترونیم می‌رسد. بدن موجی شکل مار که روی زمین می‌خزید و جلو می‌آمد در مسیر حرکتش روی کف راهرو خاک گرفته رد پهنی به جا می‌گذاشت. فرانک از وحشت سر جایش خشک شده بود و لحظه‌ای از مار چشم بر نمی‌داشت. مار لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد... چه باید می‌کرد؟ تنها راه گریزش رفتن به داخل اتاقی بود که آن دو مرد در آن نقشه جنایتی را طراحی می‌کردند. اگر هم سر جایش باقی می‌ماند بی‌تردید طعمه مار می‌شد...

اما پیش از آن که فرانک بتواند تصمیم بگیرد مار به او رسید و به طور باورنکردنی و معجزه‌آسایی از کنارش گذشت. مار به دنبال صدای فش فش مرد دوم رفت و پس از چند لحظه انتهای دمش که خط و خالی

شبیه به الماس داشت از لای در به درون اتاق خزید و ناپدید شد.

قطرات عرق بر روی پشانی فرانک نشسته بود و آن دستش که عصا را نگه می‌داشت می‌لرزید.

مرد بی‌روح در داخل اتاق به صدای فش فش خود ادامه دارد و فکر عجیبی به ذهن فرانک خطور کرد... آن مرد می‌توانست به زبان مارها حرف بزند...

فرانک نمی‌دانست در اتاق چه می‌گذرد. در آن لحظه آرزو می‌کرد می‌توانست با کیسه آب جوش به رختخواب برگردد. مشکلش این بود که پایش یارای حرکت نداشت. همان‌طور که با بدن لرزان ایستاده بود می‌کوشید بر خود مسلط شود صدای بی‌روح بار دیگر به زبان عادی شروع به صحبت کرد و گفت:

- دم‌باریک، نجینی یه خبر جالب برامون آورده.

- جدی می‌گین سرورم؟

- نجینی می‌گه یه مشنگ پیر درست پشت در اتاق وایساده و همه‌ی حرفامونو می‌شنوه.

فرانک فرصتی برای پنهان شدن نداشت. صدای پایی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در اتاق کاملاً باز شد. یک مرد طلاس قد کوتاه و ریز نقش با موهای جوگندمی، بینی نوک تیز و چشم‌های ریز و براق در مقابل فرانک ایستاده بود.

- دعوتش کن بیاد تو، دم‌باریک، ادبت کجا رفته؟

صدای بی‌روح از طرف مبل یک نفره قدیمی می‌آمد که جلوی بخاری دیواری بود. اما فرانک نمی‌توانست او را ببیند. مار همچون سگ دست آموز هراس‌انگیزی روی قالیچه‌ی پوسیده‌ی جلوی بخاری دیواری چنبره زده بود.

دم‌باریک با اشاره دست او را به داخل اتاق دعوت کرد. فرانک که هنوز سراپا می‌لرزید عصایش را محکم‌تر گرفت و لنگ‌لنگان از آستانه‌ی در گذشت.

نور آتش تنها منبع روشنایی اتاق بود و سایه‌های دراز و رعب‌انگیزی به در و دیوار می‌انداخت. فرانک به پشت مبل نگاه کرد. به نظرش رسید که مرد بی‌روح از خادمش نیز کوتاه‌تر است زیرا حتی سرش از پشت مبل معلوم نبود. مرد بی‌روح گفت:

- تو همه حرفامونو شنیدی، مشنگ؟

فرانک اکنون که دیگر وارد اتاق شده بود و ناچار بود واکنشی از خود نشان بدهد احساس می‌کرد دل و جرئت بیشتری پیدا کرده است، درست مثل آن روزها شده بود که در جبهه می‌جنگید. فرانک جسورانه گفت:

- منو چی صدا کردی؟

صدای بی‌روح با خونسردی گفت:

- بهت گفتم مشنگ. معنیش اینه که تو جادوگر نیستی.

فرانک با صدایی محکم‌تر از قبل گفت:



- من نمی‌دونم منظورت از جادوگر چیه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که امشب حرفایی شنیده‌م که برای مأمورین پلیس خیلی جالبه. تو یه نفر رو کشتی و بازم می‌خوای آدم بکشی.

ناگهان فکری به ذهن فرانک رسید و بلافاصله اضافه کرد:

- در ضمن بگذار این هم بهت بگم که همسرم می‌دونه من اومدم اینجا. اگه من برنگردم...

صدای بی‌روح به آرامی گفت:

- تو همسر نداری، هیچ‌کس نمی‌دونه تو اینجا. تو به هیچ‌کس نگفتی که می‌خوای بیای این‌جا. مشنگ، به لرد ولدمورت دروغ نگو... چون اون می‌فهمه... همیشه می‌فهمه...

فرانک با عصبانیت گفت:

- راست می‌گی؟ تو لردی؟ ولی به رفتارت نمی‌یاد، **سرورم**. پس چرا بر نمی‌گردی و مثل یه مرد با من روبرو نمی‌شی، هان؟

صدای بی‌روح که با وجود ترق و توروق آتش بخاری به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- من مرد نیستم، مشنگ. من مافوق یک مردم. ولی خب... حق با توست. باید باهات روبرو بشم. دم‌باریک، بیا صندلی منو برگردون.

خادم ناله‌ای کرد و از جایش تکان نخورد.

- دم‌باریک، مگه نشنیدی چی گفتم؟

مرد قد کوتاه با چهره‌ای در هم کشیده جلو رفت گویی حاضر بود هر کاری بکند غیر از نزدیک شدن به اربابش و قالیچه‌ای که مار بر روی آن چنبره زده بود. آن‌گاه شروع به برگرداندن مبل کرد. وقتی پایه مبل به قالیچه گیر کرد مار سه گوشش را بالا آورد و آهسته فش‌فش کرد.

سرانجام مبل روبروی فرانک قرار گرفت و او چیزی را که بر روی آن نشسته بود دید. عصایش به زمین افتاد و شترقی صدا کرد. فرانک دهانش را باز کرد و از ته دل فریاد کشید. صدای فریادش چنان بلند بود که وقتی آن موجود چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیر لب چیزی گفت فرانک صدایش را نشنید. آن‌گاه نور سبز رنگی جلوی چشمانش درخشید، صدای خش‌خشی آمد و فرانک برایش بر روی زمین افتاد. پیش از آن که بدنش به زمین برخورد کند مرده بود.

سیصدکیلومتر آن طرف‌تر پسری به اسم هری پاتر با تکان شدیدی از خواب پرید.



## فصل ۲: جای زخم



هری به پشت روی تخت خوابش افتاده بود و چنان بریده بریده نفس می کشید گویی مسافتی را دویده بود. خواب بسیار روشن و واضحی دیده بود. وقتی از خواب پرید با هر دو دستش صورتش را گرفته بود. جای زخم قدیمی روی پیشانی که شبیه به صاعقه بود در زیر انگشتانش چنان می سوخت که انگار کسی سیم گداخته ای روی آن می فشرد.

بلند شد و در رختخوابش نشست. هنوز یک دستش روی پیشانی بود. دست دیگرش را دراز کرد و در تاریکی عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. تصویر اتاقش واضح و روشن شد. نور نارنجی کمرنگ چراغ های خیابان که از لابه لای پرده می تابید کمی فضای اتاق را روشن کرده بود.

هری جای زخمش را فشار داد. هنوز دردناک بود. چراغ کنار تختش را روشن کرد و چهار دست و پا از تخت پایین آمد. از عرض اتاق گذشت، در کمد را باز کرد و در آینه ای داخل کمد صورتش را نگاه کرد. پسر لاغر چهارده ساله ای در آن سوی آینه به او خیره شده بود. چشم های سبز روشنش در زیر موهای مشکی نامرتبش گیج و مبهوت به نظر می رسید. او در آینه با دقت به جای زخم صاعقه ماندش را معاینه کرد. حالت آن طبیعی بود اما هنوز تیر می کشید.

هری سعی کرد خوابی را که دیده بود به یاد آورد. خیلی واقعی به نظر می رسید... در خواب سه نفر را دیده بود که دو نفر از آن ها را می شناخت اما دیگری ناشناس بود... فکرش را کاملاً متمرکز کرد و کوشید خوابش را به یاد آورد.

تصویر کم نور اتاق تاریکی در برابر چشم هایش پدیدار شد... یک مار روی قالیچه ای جلوی بخاری دیواری بود... مرد قد کوتاهی به نام پیتر با نام مستعار دم باریک... و یک صدای سرد و بی روح... صدای لردولد مورت. با یادآوری آن صحنه گویی تکه یخی لغزید و در شکمش فرو افتاد...

چشم هایش را بست و سعی کرد قیافه ی ولد مورت را به خاطر آورد. اما غیرممکن بود... تنها چیزی که به

یاد داشت این بود که وقتی صندلی ولدمورت برگشت و هری او را روی صندلی دید تمام بدنش از وحشت منقبض شد و از خواب پرید... شاید هم درد پیشانی‌اش باعث شده بود از خواب بپرد...

آن پیرمرد که بود؟ اطمینان داشت که در خواب یک پیرمرد را دیده است. هری او را هنگام به زمین افتادن دید. تصویر در برابر چشمانش تیره و تار می‌شد. هری با دست جلوی پیشانی‌اش را گرفت بلکه بتواند تصویر آن اتاق تاریک را بیش‌تر در ذهنش نگه دارد اما این کار درست مثل این بود که بخواهد مشتی آب را در دست‌هایش نگه دارد. هر چه بیش‌تر می‌کوشید جزئیات تصویر با سرعت بیش‌تری از خاطرش محو می‌شد... دم‌باریک و ولدمورت درباره شخصی که به قتل رسانده بودند حرف می‌زدند اما هری نام آن شخص را به خاطر نمی‌آورد... آن‌ها نقشه‌ی قتل دیگری را طرح ریزی می‌کردند... نقشه‌ی قتل **هری** را...

هری دستش را از روی صورتش برداشت، چشم‌هایش را باز کرد و به گوشه و کنار اتاق خوابش خیره شد گویی انتظار داشت در آن‌جا چیز غیرعادی ببیند. اتفاقاً اشیاء غیرعادی متعددی در اتاقش بود. یک صندوق چوبی بزرگ در پایین تختش بود. در صندوق باز بود و در آن یک پاتیل، یک جاروی دسته‌بلند، چند ردای سیاه و کتاب‌های جادویی جورواجور به چشم می‌خورد. روی میز تحریرش یک قفس پرنده‌ی بزرگ و خالی قرار داشت که جغد سفیدش، هدویگ، همیشه در آن می‌نشست. در قسمتی از سطح میز تحریر که توسط هدویگ اشغال نشده بود حلقه‌های کاغذ پوستی این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. کنار تختش روی زمین کتابی که دیشب قبل از خواب سرگرم خواندن آن بود با صفحات باز افتاده بود. همه‌ی تصویرهای کتاب متحرک بودند. افرادی که ردهای نارنجی پررنگ به تن داشتند سوار بر جاروی پرنده از این سو به آن سوی تصویر می‌رفتند و توپ سرخ رنگی را به هم پاس می‌دادند.

هری به طرف کتاب رفت و آن‌را برداشت و به تصویر خیره شد. یکی از جادوگرها توپ را به درون حلقه‌ای در ارتفاع پانزده‌متری پرتاب کرد و یک گل تماشایی را به ثمر رساند. هری کتاب را محکم بست. در آن لحظه حتی کوییدیچ که از نظر هری بهترین ورزش دنیا بود هم نمی‌توانست حواس او را پرت کند. کتاب **پرواز با تیم کنونز** را روی میز کنار تختش گذاشت. آن‌گاه به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد تا نگاهی به خیابان بیندازد.

سپیده‌دم روز یکشنبه بود و در آن ساعت پریوت درایو درست مثل هر خیابان خوش‌نام دیگر حومه‌ی شهر به نظر می‌رسید. پرده‌ی همه‌ی خانه‌ها کشیده بود. تا آن‌جا که چشم هری در تاریکی تشخیص می‌داد در خیابان پرنده پر نمی‌زد. حتی یک گربه هم در خیابان نبود.

اما... اما... هری دوباره با بی‌قراری به سمت تختش رفت و روی آن نشست. دوباره انگشتش را روی جای زخمش کشید. این درد پیشانی‌اش نبود که او را آزار می‌داد. هری با درد و جراحت نامأنوس نبود. یک بار تمام استخوان‌های دست راستش از بین رفت و او درد طاقت‌فرسای رویش استخوان‌های دستش را در طول یک شب تحمل کرد. مدتی پس از آن حادثه یک نیش سی‌سانتی‌متری زهرآلود در همان دستش فرو رفت. همین سال گذشته هنگام پرواز با جاروی پرنده‌اش از ارتفاع پانزده متری سقوط کرد. او به حوادث و جراحت‌های عجیب و غریب عادت داشت. برای کسی که وارد مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده بود و همه‌ی دروس‌ها را به خود جذب می‌کرد مواجهه با این‌گونه حوادث اجتناب‌ناپذیر بود.

آن‌چه هری را می‌آزرد این بود که آخرین بار سوزش زخمش به دلیل نزدیک بودن ولدمورت ایجاد شده

بود... اما اکنون... امکان نداشت و لدمورت آن جا باشد. امکان نداشت و لدمورت در پریوت درایو کمین کرده باشد... محال بود.

هری در سکوت اتاق گوشش را تیز کرد. آیا انتظار شنیدن صدای غرغر پله یا خش خش یک شنل را داشت؟ با شنیدن صدای خروپف بلند پسرخاله اش دادلی از اتاق مجاور از جا پرید.

هری به خود آمد. رفتارش احمقانه بود. غیر از خودش و عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی هیچ کس دیگری در خانه نبود. آن ها نیز در آن لحظه بدون هیچ دغدغه ای به خواب آرام و شیرین فرو رفته بودند.

هری خانوادگی دورسلی را هنگام خواب بیش تر از سایر اوقات دوست داشت زیرا در زمان بیداری هیچ کمکی به او نمی کردند. عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی تنها خویشاوندان هری بودند. آن ها مشنگ (غیرجادویی) بودند و از جادو و جادوگری به شدت بدشان می آمد و این بدین معنا بود که هری در خانه ای آن ها همان قدر ارزش و احترام داشت که یک سبد پر از آشغال. آن ها برای توجیه غیبت های طولانی هری در طول سه سال تحصیلی گذشته در هاگوارتز به همه گفته بودند که او به مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه ی پسران مجرم ناسازگار رفته است. آن ها به خوبی واقف بودند که هری جادوگر زیرسن قانونی محسوب می شود و در خارج از مدرسه اجازه ی استفاده از سحر و جادو را ندارد با این حال هریار مشکلی در خانه پیش می آمد او را مقصر می دانستند. هری به هیچ وجه نمی توانست به آن ها اعتماد کند یا درباره ی زندگیش در دنیای جادویی با آن ها حرف بزند. به فکرش رسید که وقتی دورسلی ها بیدار شدند به سراغشان برود و درباره ی سوزش جای زخمش با آن ها صحبت کند یا نگرانش از بابت و لدمورت را با آن ها درمیان بگذارد اما حتی از تصور چنین کاری به خنده افتاد. در واقع این و لدمورت بود که باعث شده بود هری ناچار شود با دورسلی ها زندگی کند. اگر و لدمورت نبود جای زخم صاعقه مانند هم روی پیشانی هری نبود، اگر و لدمورت نبود هری هنوز پدر و مادر داشت...

شبی که و لدمورت به خانه ی پدر و مادر هری رفت و آن دو را به قتل رساند هری یک ساله بود. و لدمورت، قدرتمندترین جادوگر تبهکار قرن، در طول یازده سال روز به روز نیرومندتر شده بود. او پس از کشتن والدین هری چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفت و طلسمی را به کار برد که در طول اوج گیری قدرتش با استفاده از آن بسیاری از جادوگران و ساحره های بزرگسال را از پا انداخته بود. اما طلسم و لدمورت به طرز اعجاب انگیزی خنثی شد و به جای کشتن هری به سوی خودش بازگشت. هری زنده ماند و جز زخم صاعقه مانند روی پیشانی اش هیچ صدمه ی دیگری ندید. اما و لدمورت تبدیل به موجودی شد که به زور زنده بود. قدرتش از بین رفت، زندگیش رو به تباهی گذاشت و ناپدید شد. ترس و وحشتی که سال ها بر جامعه ی مخفی جادوگران حاکم بود از میان رفت. پیروان و لدمورت پراکنده شدند و هری پاتر مشهور و سرشناس شد.

وقتی هری در سالروز یازده سالگیش فهمید که جادوگر است مات و متحیر شد اما از آن عجیب تر این بود که در دنیای مخفی جادوگران همه با نام او آشنا بودند و این مایه ی عذابش می شد. وقتی وارد هاگوارتز شد به هر جا می رفت سرها به سویش می چرخید و از پشت سرش صدای پیچ دانش آموزان را می شنید. اما اکنون دیگر به این وضعیت عادت کرده بود. در پایان تابستان امسال قرار بود چهارمین سال تحصیلش در هاگوارتز را آغاز کند و برای برگشتن به قلعه روزشماری می کرد.

اما هنوز دوهفته دیگر مانده بود. بار دیگر با ناامیدی به گوشه و کنار اتاقش نگاه کرد و چشمش به

کارت‌هایی افتاد که دو نفر از بهترین دوستانش برای تبریک سالروز تولدش در آخر ماه ژوئیه برایش فرستاده بودند. اگر برای آن‌ها درباره‌ی درد و سوزش جای زخمش می‌نوشت چه می‌گفتند؟

بلافاصله صدای وحشت‌زده‌ی هرمیون گرنجر<sup>۷</sup> در گوشش پیچید که می‌گفت: «جای زخم‌ت درد می‌کنه؟ هری یه وقت این موضوعو سرسری نگیری‌ها... برای پروفیسور دامبلدور نامه بنویس! منم می‌رم ببینم کتاب/انواع بیماری‌های جادویی رایج چیزی نوشته یا نه... ممکنه درباره‌ی اثر زخم طلسم‌ها چیزی داشته باشه...»

بله، هرمیون چنین پیشنهادی می‌کرد: یکراست به سراغ مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز برو و در این میان به کتابی مربوط با موضوع مراجعه کن. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و به آسمان تیره‌ی نیلی‌رنگ خیره شد. شک داشت که در آن وضعیت مطالعه‌ی کتاب‌ها فایده‌ای به حالش داشته باشد. تا آن‌جا که می‌دانست خودش تنها کسی بود که از طلسم جادوگری مانند ولدمورت جان سالم به‌در برده بود. بنابراین پیدا کردن عوارض ناراحتیش در فهرست کتاب/انواع بیماری‌های جادویی رایج بسیار غیرمحتمل بود اما درباره‌ی اطلاع دادن به مدیر مدرسه... مشکل این‌جا بود که هری نمی‌دانست دامبلدور در تعطیلات تابستان به کجا می‌رود. لحظه‌ای دامبلدور را با ریش بلند سفید، ردای بلند و کلاه نوک تیز و جادوگریش مجسم کرد که در ساحل یکی از دریاها دراز کشیده و به بینی قوزدار و کشیده‌اش کرم ضد آفتاب می‌مالد و از تصور چنین صحنه‌ای خنده بر لبش نشست. البته هری اطمینان داشت که هدویگ، دامبلدور را، هر جا که باشد، پیدا می‌کند. سابقه نداشت جغد هری در رساندن نامه‌ها، حتی نامه‌های بدون آدرس، در مانده باشد. اما برای او چه باید می‌نوشت؟

### پروفیسور دامبلدور عزیز، ببخشید که مزاحمتان شدم ولی می‌خواستم به اطلاعاتتان برسانم که امروز صبح جای زخم‌ت درد گرفت. ارادتمند شما، هری پاتر

چنین نامه‌ای هرچند که هنوز از ذهنش خارج نشده بود مضحک به نظر می‌رسید.

هری سعی کرد واکنش دوست خوب دیگرش رون ویزلی را مجسم کند. بلافاصله صورت پر کک‌مک و بینی کشیده‌ی رون در برابر چشم‌های هری پدیدار شد که مات و متحیر به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جای زخم‌ت درد گرفت؟ ولی امکان نداره اسمشونبر نزدیکت باشه، نه؟ منظورم اینه که... اگه نزدیکت بود می‌فهمیدی، درسته؟ سعی می‌کرد یه جویری کلکتو بکنه، نه؟ راستش نمی‌دونم چی بگم، هری. ممکنه تیر کشیدن گاه و بی‌گاه اثر زخم طلسم عادی باشه... حالا من از بابام می‌پرسم...»

آقای ویزلی جادوگر متشخص و کارآمدی بود که در بخش سوءاستفاده از محصولات مشنگی در وزارت سحر و جادو کار می‌کرد. اما تا آن‌جا که هری می‌دانست در زمینه‌ی انواع طلسم و نفرین تخصصی نداشت. در هر صورت، هری به هیچ وجه مایل نبود همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی بفهمند که او برای سوزش چند دقیقه‌ای جای زخمش آن‌قدر پریشان شده است. خانم ویزلی بیش‌تر از هرمیون دستپاچه می‌شد. فرد و جرج، برادرهای شانزده‌ساله‌ی دوقلوی رون نیز احتمالاً گمان می‌کردند هری خودش را باخته است. هری خانواده‌ی ویزلی را بیش‌تر از هر خانواده‌ی دیگری در دنیا دوست داشت و قرار بود یکی از همین روزها هری را به

<sup>۷</sup> Hermione Granger

خانه‌شان دعوت کنند (رون چیزی درباره‌ی جام جهانی کوییدیچ گفته بود). نمی‌خواست در تمام مدتی که در نزد آن‌ها بود به پرسش‌های حاکی از نگرانی آن‌ها درباره‌ی جای زخمش جواب بدهد.

هری با بند انگشت‌هایش را ماساژ داد. در آن لحظه بیش از هر چیز نیاز داشت با کسی حرف بزند (و یادآوری این موضوع برایش شرم‌آور بود)، با کسی مثل پدر و مادر... نیاز به جادوگر بزرگسالی داشت که بتواند بدون خجالت مشکلش را با او در میان بگذارد و نظرش را بپرسد... کسی که او را دوست داشته باشد و از جادوی سیاه سر در بیاورد...

آن‌گاه جواب معمایش را یافت. جوابش چنان ساده و بدیهی بود که هری از این که بلافاصله به یادش نیفتاده بود حیرت‌زده شد... مشکل گشای او سیریوس بود.

هری از تختش پایین پرید و با عجله پشت میز تحریرش نشست. یک حلقه کاغذ پوستی جلو کشید، قلم پرعقابیش را در مرکب فرو برد و نوشت: «سیریوس عزیز». آن‌گاه لحظه‌ای درنگ کرد. به دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که به وسیله‌ی آن‌ها مشکلش را به روشنی بیان کند. هنوز از این که از اول به یاد سیریوس نیفتاده بود در حیرت بود. اما چندان هم تعجب نداشت زیرا همین دوماه پیش فهمیده بود که سیریوس پدرخوانده‌اش است.

عدم حضور سیریوس در زندگی هری دلیل خاصی داشت. سیریوس تا دوماه پیش در آزکابان بود. آزکابان زندان رعب‌انگیز جادوگرها بود که موجوداتی به نام دیوانه‌ساز نگهبان آن بودند. این موجودات خبیث و پلید فاقد قدرت بینایی و مکنده‌ی روح بودند و وقتی سیریوس از زندان فرار کرد برای یافتن او به هاگوارتز آمدند. اما سیریوس بی‌گناه بود. سیریوس به اتهام قتل‌هایی زندانی شده بود که دم‌باریک یکی از طرفداران ولدمورت مرتکب آن‌ها شده بود و در حال حاضر همه او را مرده می‌پنداشتند. اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که او زنده است. آن‌ها سال گذشته با دم‌باریک روبه‌رو شده بودند اما تنها کسی که حرف آن‌ها را باور کرد پروفسور دامبلدور بود.

در طول یک ساعت استثنایی و باشکوه، هری گمان می‌کرد که برای همیشه از دورسلی‌ها جدا می‌شود زیرا سیریوس به او گفته بود به محض این که بی‌گناهی‌ش ثابت شود هری می‌تواند به خانه‌ی او برود و تا ابد با او زندگی کند.

با این که سیریوس نتوانست در کنار هری باشد وجودش برای هری مفید واقع شد. اگر سیریوس نبود هری نمی‌توانست وسایل مدرسه‌اش را به اتاق خوابش بیاورد. پیش از آن دورسلی‌ها چنین اجازه‌ای به او نمی‌دادند. اصرار دورسلی‌ها به محدود و محروم نگه داشتن هری به علاوه‌ی ترسشان از قدرت‌های خارق‌العاده‌ی او باعث شده بود که در تابستان سال‌های گذشته صندوق مدرسه‌ی هری را در انبار زیرپله بگذارند و در آن‌را قفل کنند. اما از زمانی که فهمیدند یک جانی خطرناک پدرخوانده‌ی هری است رفتارشان به کلی تغییر کرد. هری فراموش کرده بود به آن‌ها بگوید که سیریوس بی‌گناه است.

از زمانی که هری به پریوت درایو برگشته بود تا آن‌وقت دو نامه از سیریوس به دستش رسیده بود. اما سیریوس هیچ‌یک از نامه‌ها را با جغد نفرستاده بود (ارسال نامه با جغدها روش عادی جادوگران برای فرستادن نامه بود). هر دو نامه را پرنده‌های بزرگ و رنگارنگ استوایی به دست هری رسانده بودند. هدویگ از ورود آن



مهاجمین پرزرق و برق خشنود نشد و با اکراه به آن‌ها اجازه داد که پیش از بازگشت از ظرف آبش بنوشند. هری برخلاف هدویگ از آن‌ها خوشش آمده بود. آن دو پرنده او را به یاد درختان نخل و شن‌های سفید ساحلی می‌انداختند و آرزو می‌کرد سیریوس هر جا که بود خوش و خرم باشد (از آن‌جا که ممکن بود کسی مخفیانه نامه‌ها را بخواند سیریوس محل اقامتش را به هری نگفته بود).

بعید بود که دیوانه‌سازها بتوانند مدت زیادی در آفتاب شدید دوام بیاورند. شاید سیریوس هم به همین دلیل به جنوب رفته بود. نامه‌های سیریوس که اکنون در حفره‌ای زیر کفپوش شل اتاق در زیر تخت هری پنهان بود نشان می‌داد که او شاد و راحت است. او در هر دو نامه به هری یادآوری کرده بود که هرگاه به کمکش نیاز داشت با او تماس بگیرد و هری اکنون به کمکش نیاز داشت...

نور کم‌رنگی که پیش از طلوع خورشید پدیدار می‌شود اتاق را روشن‌تر کرده بود و به نظر می‌رسید نور چراغ ضعیف‌تر شده است. سرانجام وقتی خورشید طلوع کرد و انوار طلاییش بر دیوار اتاق تابید و صدای جنب‌وجوشی از اتاق عمو ورنون و خاله پتونیا به گوش رسید هری کاغذهای پوستی مچاله شده را از روی میز جمع کرد و بار دیگر نامه‌اش را خواند.

#### سیریوس عزیز،

از نامه‌ای که برام نوشتی متشکرم. اون پرنده خیلی بزرگ بود و به زحمت از پنجره وارد اتاقم شد. اینجا همه چیز مقل قبله. برنامه‌ی رژیم غذایی دادلی درست پیش نمی‌ره. دیروز وقتی داشت چندتا پیراشکی رو دزدکی به اتاقش می‌برد خاله مچشو گرفت. بهش گفتن اگه یه بار دیگه از این کارها بکنه پول توجیبی شو قطع می‌کنن. خلاصه دادلی عصبانی شد و پلی استیشنشو از پنجره بیرون انداخت. پلی استیشن یه جور دستگاه کامپیوتریه که بازی‌های مختلفی داره. خیلی مسخره‌س! آخه هنوز قسمت سوم بازی جدیدشو نگرفته که سرش گرم بشه. من حالم خوبه و کاملاً راحتم. آخه دورسلی‌ها از این وحشت دارن که سروکله‌ی تو پیدا بشه و همه‌شونو تبدیل به خفاش کنی. امروز صبح اتفاق عجیبی افتاد. جای زخم دویاره درد گرفت. آخرین باری که جای زخم درد گرفت زمانی بود که ولدمورت توی هاگوارتز بود. اما گمون نکنم الآن این دورو اطراف باشه، درسته؟ تا حالا شنیدی که جای زخم طلسم‌ها بعد از چند سال به درد و سوزش بیفتند؟ همین که هدویگ برگرده این نامه‌رو برات می‌فرستم. آخه رفته شکار و هنوز نیومده. سلام منو به کچمنقار برسون.

هری.

هری به خود گفت: «آره، این‌طوری بهتره.» دلیلی نداشت خوابش را برای سیریوس بنویسد. نمی‌خواست سیریوس تصور کند که او آشفته و نگران است. کاغذ پوستی را تا کرد و روی میزش گذاشت که وقتی هدویگ برگشت آن‌را بفروستند. آن‌گاه از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. بار دیگر در کمدها را باز کرد و بدون آن‌که به آینه نگاه کند لباس پوشید تا برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین برود.



## فصل ۳: دعوت



وقتی هری به آشپزخانه رفت هر سه عضو خانواده دورسلی دور میز نشسته بودند. هنگامی که هری وارد شد و نشست هیچ یک از آن‌ها به او نگاه نکردند. صورت بزرگ و سرخ عمو ورنون پشت روزنامه‌ی «دیلی میل» پنهان شده بود. خاله پتونیا که لب‌هایش را محکم بر روی دندان‌های اسبیش می‌فشرد داشت یک گریپ‌فروت را به چهار قسمت تقسیم می‌کرد.

دادلی ناراحت و عبوس بود و به نظر می‌رسید نسبت به قبل جای بیش‌تری را اشغال کرده است. با توجه به این که او قبلاً یک طرف میز آشپزخانه را اشغال می‌کرد کاملاً مشخص بود که در مدتی کوتاه بیش از اندازه چاق شده است. وقتی خاله پتونیا یک چهارم گریپ‌فروت را بدون ذره‌ای شکر در بشقاب دادلی گذاشت و با حالتی عصبی گفت: «بفرمایین، دیدی<sup>۸</sup> جونم.» دادلی به او چپ‌چپ نگاه کرد. از وقتی دادلی با گزارش پایان سالش برای گذراندن تابستان به خانه برگشته بود آب خوش از گلویش پایین نرفته بود.

عمو ورنون و خاله پتونیا مثل همیشه موفق شدند برای نمرات بدش عذر موجهی پیدا کنند. خاله پتونیا همیشه اصرار داشت که دادلی پسر فوق‌العاده با استعدادی است اما متأسفانه آموزگارهایش او را درک نمی‌کنند. عمو ورنون نیز می‌گفت: «من که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست پسر من از اون بچه‌های خرخون و نازنازی باشه.» بخشی از گزارش پایان سال به انتقاد از قلدری‌های دادلی اختصاص داشت اما عمو ورنون و خاله پتونیا به این قسمت توجه چندانی نشان ندادند. فقط خاله پتونیا با چشم‌های پر از اشک گفت: «درسته که این بچه یه ذره شلوغ و شاد و سنگوله اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.»

با این همه، در انتهای گزارش بخش بسیار جالبی از اظهارنظر پرستار مدرسه را گلچین کرده بودند که حتی عمو ورنون و خاله پتونیا هم نتوانستند آن‌را توجیه کنند. خاله پتونیا حق‌ها حق‌کنان می‌گفت که استخوان بندی

<sup>۸</sup> مخفف دادلی. —

دادلی درشت است و چاقیش فقط پف است. او اصرار داشت که دادلی در سن رشد است و بدنش به مقدار زیادی غذا نیاز دارد. اما گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، واقعیت این بود که در هیچ‌یک از فروشگاه‌هایی که پوشاک مدرسه را می‌فروختند شلوارکی به اندازه‌ی دادلی پیدا نمی‌شد. پرستار مدرسه فهمیده بود خاله پتونیا (که هنگام بررسی اثر انگشت روی دیوارهای تمیز خانه یا هنگام زیر نظر گرفتن آمد و شد همسایه‌ها بی‌اندازه تیزبین بود) از دیدن چه چیزی اجتناب می‌ورزد و آن این بود که نه تنها دادلی نیازی به تغذیه‌ی اضافی نداشت بلکه از نظر وزن و ابعاد بدن به اندازه‌ی یک بچه نهنک آدمخوار شده بود.

خلاصه بعد از داد و بیداد و بگومگو‌هایی که کف اتاق هری را به لرزه درآورد و بعد از آن که خاله پتونیا مثل ابربهار اشک ریخت سرانجام رژیم غذایی جدید تصویب شد. برنامه‌ی غذایی روزانه‌ی دادلی را که پرستار مدرسه اسملتینگ فرستاده بود روی در یخچال چسبانند. خوراکی‌های محبوب دادلی (مثل نوشابه‌های گازدار، کیک، انواع شکلات و همبرگر) را از یخچال درآوردند و در عوض آن‌را با انواع میوه و سبزیجات یا به قول عمو ورنون با «غذای خرگوش» پرکردند. خاله پتونیا اصرار داشت که همه‌ی خانواده طبق برنامه‌ی غذایی دادلی غذا بخورند تا دادلی احساس ناراحتی نکند. خاله پتونیا یک چهارم گریپ‌فروت را نیز به هری داد. هری بلافاصله متوجه شد که گریپ‌فروتش خیلی کوچک‌تر از گریپ‌فروت دادلی است. از قرار معلوم از نظر خاله پتونیا بهترین راه برای تقویت روحیه‌ی دادلی این بود که دادلی مطمئن شود که خودش دست‌کم بیش‌تر از هری می‌خورد.

اما خاله پتونیا نمی‌دانست در حفرة زیر کفپوش شل طبقه‌ی بالا چه چیزهایی پنهان شده است. او به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست که هری طبق برنامه‌ی غذایی دادلی پیش نمی‌رود. هری به محض این‌که فهمید در طول تابستان باید با خوردن هویج رنده‌شده زنده بماند هدیوگ را نزد دوستانش فرستاد و از آن‌ها تقاضای کمک کرد. آن‌ها نیز به نحو احسن به تقاضای او پاسخ گفتند. هدیوگ با یک بسته‌ی بزرگ پر از غذاهای سبک و فاقد شکر (زیرا والدین هرمیون دندانپزشک بودند) از خانه‌ی هرمیون برگشت. هاگرید، شکاربان هاگوارتز، یک کیسه‌ی بزرگ از کیک کشمش دستپخت خودش را برای هری فرستاد (اما هری به آن‌ها لب نزد زیرا به اندازه‌ی کافی دستپخت هاگرید را چشیده بود). خانم ویزلی همراه با ارول، جغد خانوادگی‌شان، یک کیک میوه‌ای بزرگ و تعدادی پیراشکی جورواجور فرستاد. پنج روز تمام طول کشید تا خستگی سفر از تن ارول بیچاره که پیر و ضعیف بود بیرون رفت. هری در روز تولدش (که دورسلی‌ها به کلی آن‌را نادیده گرفتند) چهار کیک بزرگ از سوی رون، هرمیون، هاگرید و سیریوس دریافت کرد. هنوز دو کیک تولد دست نخورده مانده بود و هری که می‌خواست زودتر به طبقه‌ی بالا برود و صبحانه‌ی درست و حسابی بخورد بدون هیچ شکایتی شروع به خوردن گریپ‌فروت کرد.

عمو ورنون روزنامه‌اش را کنار گذاشت و با دلخوری بی‌نی‌اش را بالا کشید. به ربع گریپ‌فروت خودش نگاهی انداخت و غرولندکنان به خاله پتونیا گفت:

– همه‌ش همینه؟

خاله پتونیا نگاه معنی‌داری به او کرد و با سرش به دادلی اشاره کرد که حالا گریپ‌فروت خودش را تا آخر خورده بود و با چشم‌های ریز خوک مانندش با ناراحتی به گریپ‌فروت هری چشم دوخته بود.

عمو ورنون آه عمیقی کشید و باعث شد سیل‌های پرپشتش به هم بریزد. سپس قاشقش را برداشت.

زنگ در به صدا درآمد. عمو ورنون از روی صندلیش بلند شد و به سمت هال رفت. دادلی همین که دید حواس مادرش به کتری معطوف شده است فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت برق باقیمانده‌ی گریپفروت عمو ورنون را کش رفت.

هری صدای گفتگویی را از سمت در شنید. بعد صدای خنده‌ی کسی و بلافاصله جواب تند عمو ورنون به گوش رسید. آن گاه در خانه بسته شد و هری صدای پاره شدن کاغذی را از سمت هال شنید.

خاله پتونیا قوری را روی میز گذاشت و با کنجکاو‌ی به اطرافش نگاه کرد تا بفهمد عمو ورنون برای چه معطل شده است. کنجکاویش دیری نپایید و یک دقیقه‌ی بعد عمو ورنون به آشپزخانه برگشت. از شدت خشم چهره‌اش کبود شده بود. با عصبانیت به هری گفت:

– آهای، تو! زودباش بیا توی اتاق نشیمن ببینم.

هری که نمی‌دانست این بار چه خطایی از او سر زده است مات و متحیر از جایش برخاست و به دنبال عمو ورنون به اتاق مجاور رفت. عمو ورنون در را محکم پشت سرش بست.

عمو ورنون به سمت بخاری دیواری رفت و چنان به سمت هری برگشت گویی می‌خواست حکم توقیف او را اعلام کند. او گفت:

– که این طور. که این طور!

هری خیلی مشتاق بود که از او بپرسد «مگر چه شده است» اما بهتر دید که صبح اول وقت اعصاب عمو ورنون را تحریک نکند به خصوص که در محدودیت غذایی شدیدی به سر می‌برد. بنابراین به این نتیجه رسید که مؤدبانه قیافه‌ی حیرت‌زده به خود بگیرد.

عمو ورنون یک کاغذ نامه ارغوانی را جلوی هری تکان داد و گفت:

– این همین الان رسید. یه نامه‌ست که به تو مربوط می‌شه.

هری گیج و سردرگم شده بود. چه کسی برای عمو ورنون نامه فرستاده و در آن درباره‌ی هری نوشته بود؟ چه کسی را می‌شناخت که نامه‌اش را به وسیله‌ی پستی بفرستد؟

عمو ورنون به هری چشم‌غره رفت و با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد:

آقا و خانم دورسلی عزیز،

متأسفانه سعادت آشنایی با شما را نداشته‌ام اما مطمئنم که هری مطالب زیادی را درباره‌ی پسر من رون برایتان بازگو کرده است.

شاید هری به اطلاعاتن رسانده باشد که مسابقه‌ی جام جهانی کوییدیچ دوشنبه شب هفته‌ی آینده برگزار می‌شود و شوهرم آرتور از طریق یکی از دوستانش در اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی وزارت سحر و جادو موفق به تهیه‌ی بلیت شده است.

از آن‌جا که ممکن است در طول عمر هرکسی چنین فرصتی یک بار بیشتر پیش نیاید امیدوارم اجازه بدهید که هری را با خود به تماشای این مسابقه ببریم. بعد از سی‌سال این اولین بار است که انگلستان میزبان جام جهانی کوییدیچ است و تهیه‌ی بلیت کار چندان آسانی نیست. اگر هری بتواند بقیه تعطیلات تابستان را در خانه ما بماند بی‌نهایت خوشحال می‌شویم و در پایان تعطیلات او را صبح و سالم به ایستگاه می‌رسانیم تا به مدرسه بازگردد.

اگر هری جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برایشان نفرستد بهتر است زیرا پستی مشنگ‌ها هیچ‌وقت به خانه‌ی ما نیامده و گمان نمی‌کنم از محل خانمان اطلاعی داشته باشد. امیدوارم هرچه زودتر بتوانیم هری را ملاقات کنیم.

ارادتمند شما

مالی ویزلی

پی‌نوشت: امیدوارم تعداد تمبرهایی که به نامه می‌زنیم کافی باشد.

عمو ورنون بعد از خواندن نامه چیز دیگری را از جیب پیراهنش درآورد و غرولندکنان گفت:

- اینو ببین.

عمو ورنون پاکت نامه‌ی خانم ویزلی را بالا گرفت و هری به‌زحمت توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. غیر از مربعی به ضلع ۲/۵ سانتی‌متر در روی پاکت نامه که خانم ویزلی در آن آدرس خانه‌ی دورسلی‌ها را با خط بسیار ریز نوشته بود بقیه‌ی پاکت نامه پوشیده از تمبر بود.

هری با حالتی که گویی هرکسی ممکن است مرتکب اشتباه خانم ویزلی شود گفت:

- خوبه، به اندازه‌ی کافی تمبر زده.

چشم‌های عمو ورنون برقی زد و درحالی که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

- پستی تعجب کرده بود. خیلی دلش می‌خواست بدون این نامه از کجا اومده. برای همینم زنگ زد. حتماً به نظرش مسخره بوده دیگه.

هری حرفی نزد. شاید عصبانیت بیش از اندازه‌ی عمو ورنون از دیدن آن همه تمبر روی پاکت نامه عجیب به نظر برسد اما هری که مدتی با دورسلی‌ها زندگی کرده بود به خوبی می‌دانست که چرا آن‌ها از مشاهده چیزهایی که ذره‌ای غیرعادی به نظر برسند آن‌قدر ناراحت و عصبانی می‌شوند. آن‌ها از این وحشت داشتند که کسی بفهمد آن‌ها با افرادی مانند خانم ویزلی ارتباط دارند (هرچند که این ارتباط بسیار جزئی بود).

هری می‌کوشید قیافه‌اش عادی به نظر برسد و عمو ورنون همچنان به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد. اگر هری حرف احمقانه‌ای نمی‌زد و رفتار نابجایی نمی‌کرد ممکن بود بتواند از لذتبخش‌ترین فرصت عمرش بهره‌مند شود. او منتظر ماند تا عمو ورنون شروع به صحبت کند اما او فقط به هری چشم‌غره می‌رفت. سرانجام هری تصمیم گرفت سکوت را بشکند و گفت:

- پس... بالاخره می‌تونم برم؟

صورت بزرگ و برافروخته عمو ورنون منقبض شد و موهای سیل پرپشتش تکان خورد. هری می‌توانست حدس بزند که در پشت آن چهره‌ی غضبناک چه می‌گذرد. کشمکش ناخوشایندی میان دو خواسته‌ی اساسی عمو ورنون درگرفته بود. اگر به هری اجازه‌ی رفتن می‌داد او را خوشحال می‌کرد و این چیزی بود که عمو ورنون سیزده سال تمام با آن مبارزه کرده بود. از سوی دیگر اگر به او اجازه می‌داد بقیه‌ی تعطیلات را نزد خانواده‌ی ویزلی بماند برخلاف انتظارش دوهفته زودتر از شر او خلاص می‌شد. عمو ورنون از حضور هری در خانه‌اش متنفر بود. شاید برای آن که بیش‌تر فرصت فکر کردن داشته باشد بار دیگر به نامه‌ی خانم ویزلی نگاه کرد. با انزجار به امضای خانم ویزلی در پایین نامه نگاهی انداخت و گفت:

- حالا این زن کی هست؟

هری گفت:

- قبلاً دیدنش. مادر دوستمه. همون که آخر ترم پیش به ایستگاه هاگ... قطار مدرسه مون اومده بود. چیزی نمانده بود کلمه «هاگوارتز» از دهانش بپرد و همین برای عصبانی کردن عمو ورنون کافی بود. در خانه ی دورسلی ها هیچ کس نام مدرسه ی هری را بر زبان نمی آورد. عمو ورنون سرش را بالا گرفت و قیافه اش درهم رفت گویی سعی می کرد چیز ناخوشایندی را به خاطر بیاورد. سرانجام با غرولند گفت:

- همون زن خپله؟ که چندتا بچه ی قد و نیم قد موقرمز داشت؟

هری اخم کرد. از نظر هری عمو ورنون خیلی بی انصاف بود که خانم ویزلی را «خپل» خطاب می کرد درحالی که پسر خودش توانسته بود به وضعیتی که از سن سه سالگی او را تهدید می کرد برسد و رشد عرضی اش بسیار بیش تر از رشد طولیش باشد.

عمو ورنون بار دیگر به نامه نگاهی انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- کوییدیچ... کوییدیچ... این دیگه چه کوفتیه؟

هری برای دومین بار رنجیده خاطر شد و بسیار کوتاه و مختصر گفت:

- یه نوع ورزشه. بازیکنان موقع بازی سوار جارو...

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- خیلی خب... خیلی خب!

هری در کمال خرسندی آثار مبهم ترس را در چهره ی او می دید. کاملاً مشخص بود که تحمل شنیدن کلمه «جاروی پرنده» را در اتاق نشیمنش ندارد. بار دیگر با خواندن نامه خود را مشغول کرد. هری از حرکت لب هایش فهمید که جمله ی «جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برایمان بفرستد» را می خواند. عمو ورنون اخم هایش را درهم کشید و با بدخلقی گفت:

- منظورش از روش عادی چیه؟

هری گفت:

- منظورش روش عادی خودمونه...

و پیش از آن که عمو ورنون حرفش را قطع کند ادامه داد:

- یعنی پست جغدی، پست عادی جادوگرها.

عمو ورنون چنان خشمگین شد که گویی هری فحش زننده ای را بر زبان آورده بود. درحالی که از خشم می لرزید با نگرانی نگاه سریعی به پنجره انداخت. انگار انتظار داشت همسایه ها پشت شیشه ی پنجره، فالگوش ایستاده باشند. سپس با چهره ای برافروخته از خشمی ناگهانی آهسته گفت:



– چند دفعه باید بهت بگم که توی این خونه درباره‌ی این چیزهای غیرعادی حرف نزن؟ این طوری به من نگاه نکن. همین لباسایی که تنت کردی لباساییه که من و پتونیا به توی نمک‌شناس دادیم...

هری با خونسردی گفت:

– البته بعد از این که برای دادلی کوچیک شد.

بلوزی که هری به تن داشت چنان برایش گشاد بود که به ناچار آستینش را پنج بار تا زده بود تا دستش از آن دربیاید و بلندی آن به زانویش می‌رسید و شلوار جین گشاد و گنده‌اش را می‌پوشاند.

عمو ورنون که از خشم می‌لرزید گفت:

– این چه طرز حرف زدنه؟

هری دیگر تاب تحمل نداشت. دیگر دورانی که مجبور بود از تک‌تک دستورهای مسخره‌ی دورسلی‌ها اطاعت کند به سر رسیده بود. او طبق برنامه‌ی رژیم غذایی دادلی غذا نمی‌خورد و حتی‌المقدور اجازه نمی‌داد عمو ورنون مانع رفتنش به مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوییدیچ شود.

هری نفس عمیق و آرامی کشید و گفت:

– باشه، پس من نمی‌تونم مسابقه‌ی جام جهانی‌رو ببینم. حالا، می‌تونم برم؟ نامه‌ای که برای سیریوس نوشته‌م نیمه‌کاره مونده. می‌خوام زودتر برم و تمومش کنم. پدرخونده‌مو که می‌شناسین...

تیرش به هدف خورده بود. اکنون هری خونی را که به صورت عمو ورنون می‌دوید مشاهده می‌کرد. صورتش درست مثل بستنی شاه‌توتی شده بود که آن‌را هم زده باشند. عمو ورنون سعی کرد خود را آرام نشان دهد اما هری ترس و واهمه را در چشم‌های ریزش می‌دید. عمو ورنون با آرامشی ساختگی گفت:

– داری... داری براش نامه می‌نویسی؟

هری با حالتی خودمانی گفت:

– آره، آخه خیلی وقته که ازم خبر نداره، خودتون که می‌دونین اگه ازم بی‌خبر باشه یه وقت فکر می‌کنه مشکلی برام پیش اومده.

هری دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا از تأثیر جملاتش لذت ببرد. او کمابیش می‌دانست در زیر موهای پرپشت و تیره و مرتب عمو ورنون چه می‌گذرد. اگر مانع نامه نوشتن هری به سیریوس می‌شد امکان داشت سیریوس فکر کند با هری بدرفتاری کرده‌اند. اگر به هری اجازه نمی‌داد به جام جهانی کوییدیچ برود او این موضوع را برای سیریوس می‌نوشت و سیریوس می‌فهمید که با هری بدرفتاری کرده‌اند. عمو ورنون فقط یک راه در پیش رو داشت. هری به خوبی می‌توانست فکر او را بخواند درست مثل این بود که صورت سیلویس شفاف شده باشد. هری سعی کرد لبخند نزنند و حالت عادی چهره‌اش را حفظ کند... و آن‌گاه...

– باشه. بهت اجازه می‌دم که به این مسابقه‌ی مسخره... مسابقه‌ی احمقانه بری... چه می‌دونم همین جام جهانی دیگه... برای این... این... ویزلی‌ها نامه بنویس و بهشون بگو که باید بیان دنبالت، فهمیدی؟ من وقت ندارم تورو از این‌ور مملکت به اون‌ور مملکت ببرم. می‌تونی بقیه‌ی تعطیلاتم همون‌جا بمونی. حالا می‌تونی به

پدر... پدر خوندهت... بگی... بگی که... بگی که داری می‌ری.

هری با خوشحالی گفت:

– باشه.

هری درحالی که سعی می‌کرد از خوشحالی جست‌وخیز نکند برگشت و به سمت در اتاق نشیمن رفت. او می‌توانست برود... می‌توانست به خانه‌ی ویزی‌ها برود. می‌توانست مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوییدیچ را تماشا کند!

وقتی از اتاق نشیمن بیرون رفت و وارد هال شد چیزی نمانده بود که به دادلی بخورد. احتمالاً دادلی به خیال این که عمو ورنون با هری دعوا خواهد کرد از پشت در اتاق دزدکی به حرف‌هایشان گوش می‌داده است. او از دیدن هری که به پهنای صورتش می‌خندید جا خورد. هری گفت:

– عجب صبحونه‌ی فوق‌العاده‌ای بود، من که دارم می‌ترکم. تو چی؟

هری که به قیافه‌ی مات و مبهوت دادلی می‌خندید از پله‌ها سه تا یکی بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. پیش از هر چیز چشمش به هدویگ افتاد که بازگشته بود. روی قفسش نشسته بود و با چشم‌های درشت کهربایی رنگش به هری نگاه می‌کرد. از طرز باز و بسته کردن منقارش فهمید که از چیزی ناراحت شده است. آنچه موجب ناراحتی هدویگ شده بود بلافاصله خود را نشان داد. هری گفت:

– آخ!

چیزی شبیه به یک توپ تنیس کوچک خاکستری به یک طرف سر هری برخورد کرده بود. هری با عصبانیت سرش را ماساژ داد و سرش را بلند کرد تا ببیند چه چیزی به سرش خورده است. چشمش به یک جغد کوچک و ظریف افتاد که در کف دستش جا می‌گرفت و مثل جرقه‌های آتش بازی با شور و هیجان دور اتاق ویزویژ می‌کرد. هری متوجه شد که جغد کوچک نامه‌ای را جلوی پایش انداخته است. هری خم شد و نامه را برداشت. بلافاصله دستخط رون را شناخت و پاکت نامه را پاره کرد. در داخل پاکت یک یادداشت بود. از خطوط کج و معوج آن معلوم بود که رون آن را با عجله نوشته است.

هری! بابا بلیت گرفته! دوشنبه شب ایرلند و بلغارستان بازی می‌کنن. مامان برای مشنگ‌ها نامه نوشته که اجازه بدن پیش ما بمونن. شاید تا حالا نامه به دستتون رسیده باشه... چون نمی‌دونم سرعت پست مشنگی چه قدره این یادداشتو با خر برات می‌فرستم.

هری به کلمه‌ی «خر» چشم دوخت و بعد سرش را بلند کرد و به جغد کوچک نگاه کرد که در آن لحظه دور چراغ سقف می‌چرخید. آن پرنده به هیچ‌وجه به خر شباهت نداشت. شاید نتوانسته بود خط رون را درست بخواند. او به خواندن ادامه داد:

چه مشنگ‌ها اجازه بدن چه اجازه نندن ما میایم دنبالت. حیفه که جام جهانی رواز دست بدی. مامان و بابام فکر کردن بهتره اول وانمود کنن که اجازه‌ی اونا براشون مهمه. اگه جوابشون مثبت بود فوری یه نامه با خر برام بفرست که ما ساعت پنج بعدازظهر یکشنبه بیایم دنبالت. اگه هم جوابشون منفی بود فوری خرو بفرست بیاد. در هر حال ما ساعت پنج بعدازظهر روز یکشنبه میایم دنبالت.

هرمیون امروز بعدازظهر می‌رسه. پرسی رسماً کارشو شروع کرده. توی سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی کار

می‌کنه. یادت باشه تا وقتی اینجایی یک کلمه درباره‌ی کشورهای خارجی حرف نزنن و گرنه از زندگی سیر می‌شی.

به امید دیدار

رون

جغد کوچک اکنون ارتفاعش را کم کرده بود و دیوانه‌وار بالای سر هری جیرجیر می‌کرد. هری گمان می‌کرد علت آن همه هیجان این باشد که توانسته است نامه را درست به مقصد برساند و از انجام کارش به خود می‌بالد. هری گفت:

– آروم بگیر، بابا! بیا این‌جا. باید جواب نامه‌رو ببری.

جغد پر زد و روی قفس هدویگ نشست. هدویگ سرش را بلند کرد و با انزجار به آن نگاه کرد گویی می‌خواست بگوید اگر جرئت داری یک قدم جلوتر بیا.

هری بار دیگر قلم پرعقابیش را به دست گرفت. یک تکه کاغذ پوستی سفید برداشت و روی آن نوشت:

رون، همه‌چی رو به راهه. مشنگ‌ها اجازه دادن که پیام. فردا ساعت پنج بعدازظهر می‌بینمت.

قربان تو

هری

هری کاغذ را تا کرد تا کوچک شد و با زحمت فراوان آن‌را به پای جغد بست که از فرط هیجان بالا و پایین می‌پرید؛ همین‌که یادداشت را محکم به پایش بست جغد پر زد و رفت. از پنجره خارج شد و از نظر ناپدید گشت.

هری به طرف هدویگ برگشت و از او پرسید:

– حال و حوصله‌ی یه سفر دور و درازو داری؟

هدویگ با غرور و متانت هوهو کرد. هری نامه‌اش را برداشت و گفت:

– می‌تونی این نامه‌رو به دست سیریوس برسونی؟ پس صبر کن تا تمومش کنم.

هری تای نامه را باز کرد و با عجله یک پی‌نوشت در پایین آن نوشت:

من دارم می‌رم خونه‌ی ویزلی‌ها و تا آخر تابستون اونجا می‌مونم. اگر خواستی با من تماس بگیرن اونجام. بابای رون برامون

بلیت جام جهانی رو گرفته!

نامه به پایان رسید و هری آن‌را به پای هدویگ بست. هدویگ آرام‌تر از همیشه ایستاده بود گویی می‌خواست نشان بدهد که یک جغد نامه‌رسان واقعی چه‌گونه باید رفتار کند. هری به او گفت:

– من دارم می‌رم خونه‌ی رون ویزلی. وقتی برگشتی بیا اون‌جا.

هدویگ با مهربانی به دست هری نوک زد، سپس بال‌های بزرگش را باز کرد و پروازکنان از پنجره بیرون رفت.

هری آن‌قدر آن‌را نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد. سپس به زیر تختش خزید، کفپوش شل زیر تختش را برداشت و یک تکه‌ی بزرگ از کیک تولدش را کند. همان‌جا روی زمین نشست و با لذتی وصف‌ناپذیر شروع

به خوردن آن کرد. او می‌توانست کیک بخورد درحالی‌که دادلی چیزی جز گریپ‌فروت برای خوردن نداشت، آن روز روز تابستانی دلپذیری بود، فردا قرار بود از پریوت درایو برود، جای زخمش بدون هیچ درد و سوزشی کاملاً عادی بود و قرار بود به تماشای جهام جهانی کوئیدیچ برود. در آن لحظه هیچ‌چیز نمی‌توانست او را نگران و ناراحت کند، حتی لرد ولدمورت.



## فصل ۴: بازگشت به پناهگاه



تا ساعت دوازده بعدازظهر روز بعد هری وسایل مدرسه و سایر وسایل ارزشمندش (از جمله شنل نامرئی که از پدرش به ارث برده بود، جاروی پرنده‌ای که سیریوس برایش خریده بود، نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که فرد و جرج ویزلی سال گذشته به او داده بودند) را در صندوقش گذاشته بود. او همه‌ی غذاها را از حفره‌ی مخفی زیر کفپوش شل اتاقش برداشته و چند بار به همه‌ی سوراخ سنبه‌های اتاقش سرک کشیده بود که کتاب‌های جادویی یا قلم پری را جا نگذاشته باشد. جدول روزهای

باقی‌مانده تا اول سپتامبر را که روزه‌روز با علاقه آن‌ها را خط می‌زد نیز از دیوار کنده بود.

فضای خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بسیار پرتنش بود. تصور ورود یک گروه جادوگر به خانه‌ی دورسلی‌ها آن‌ها را نگران و عصبی کرده بود. وقتی هری به عمو ورنون اطلاع داد که ویزلی‌ها در ساعت پنج بعدازظهر روز بعد به دنبالش می‌آیند عمو ورنون حسابی وحشت‌زده شد و بلافاصله با صدای خرناس ماندی گفت:

– امیدوارم بهشون گفته باشی که لباس درست و حسابی بپوشن. آخه من خودم دیدم که شماها چه‌جوری لباس می‌پوشین. امیدوارم محبت کنن و لباس عادی بپوشن. همین.

دل هری به شور افتاد. به یاد نداشت که آقا یا خانم ویزلی را با لباس‌هایی دیده باشد که از نظر دورسلی‌ها عادی‌اند. فرزندانشان گاهی اوقات در تعطیلات لباس مشنگی می‌پوشیدند اما آقا و خانم ویزلی همیشه ردهای بلندی به تن داشتند که همگی کمابیش کهنه و بی‌رنگ و رو بودند. این که همسایه‌ها چه فکر می‌کردند اصلاً برای هری اهمیتی نداشت. ناراحتی او این بود که اگر ویزلی‌ها با لباس جادوگری ظاهر می‌شدند و کابوس وحشتناک دورسلی‌ها به حقیقت می‌پیوست ممکن بود عمو ورنون بسیار گستاخانه با آن‌ها برخورد کند.

عمو ورنون بهترین کت و شلوارش را پوشید. شاید خیلی‌ها تصور کنند که او برای خوشامدگویی به

میهمانان آماده شده بود اما هری می‌دانست که عمو ورنون می‌خواهد با ابهت و ترسناک به نظر برسد. دادلی لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید نه به این علت که رژیم غذایی سرانجام اثر کرده بود بلکه از شدت ترس چنین به نظر می‌رسید. دفعه قبل که دادلی با یک جادوگر بزرگ جثه روبه‌رو شد یک دم فردار خوکی درآورد که پشت شلوارش را سوراخ کرد و بیرون آمد. عمو ورنون و خاله پتunia ناچار شدند او را به یک بیمارستان خصوصی در لندن ببرند و به وسیله‌ی عمل جراحی آن‌را بردارند. خلاصه تعجیبی نداشت که دادلی درحالی‌که با دو دست باسنش را گرفته بود می‌دوید و یک‌واری از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا هدف قبلی را در معرض دید دشمن قرار ندهد.

آن روز در سکوت کامل نهار خوردند. دادلی از نهار آن روز (که پنیر ذلمه و کرفس خرد شده بود) شکایتی نکرد. خاله پتunia که اصلاً غذا نخورد. دست به سینه نشسته بود و لب‌هایش را طوری برهم می‌فشرد انگار داشت زبانش را می‌جوید، انگار داشت جملات تند و گزنده‌ای را که دلش می‌خواست نثار هری کند، می‌جوید و فرو می‌داد. عمو ورنون با بداخلاقی از آن سوی میز به هری گفت:

– با ماشین میان دیگه، نه؟

هری گفت:

– ا...!

هری به این موضوع فکر نکرده بود. ویزلی‌ها برای بردن او چه‌طور به آن‌جا می‌آمدند؟ آن‌ها دیگر اتومبیل نداشتند. اتومبیل فورد آنجلیای سابقشان اکنون در جنگل ممنوع هاگوارتز آزاد و رها پرسه می‌زد. اما در سال گذشته آقای ویزلی اتومبیل وزارت سحر و جادو را امانت گرفته بود. شاید امروز هم چنین قصدی داشت. هری گفت:

– به گمانم بله.

عمو ورنون با خشم و غضب نفسش را بیرون داد. در شرایط عادی عمو ورنون بی‌برو برگرد از هری می‌پرسید که آقای ویزلی چه نوع اتومبیلی سوار می‌شود زیرا عادت داشت از روی مدل و قیمت اتومبیل درباره‌ی صاحبش قضاوت کند. اما حتی اگر آقای ویزلی یک فراری داشت هری تردید داشت که عمو ورنون نسبت به او نظر خوبی پیدا کند.

هری بیش‌تر بعدازظهر را در اتاقش گذراند. تحمل دیدن خاله پتunia را نداشت زیرا او هر چند لحظه یک بار از لای پرده‌ی توری‌طوری به خیابان نگاه می‌کرد انگار یک کرگدن فراری آن اطراف بود. سرانجام در ساعت یک ربع به پنج هری به طبقه پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

خاله پتunia بی‌اختیار کوسن‌ها را صاف و مرتب می‌کرد. عمو ورنون وانمود می‌کرد که روزنامه می‌خواند اما چشمش روی یک نقطه از آن ثابت مانده بود. هری اطمینان داشت که او گوش‌هایش را تیز کرده و منتظر شنیدن صدای اتومبیل از پشت در خانه‌شان است. دادلی روی یکی از میله‌ها نشسته بود و دست‌های گوش‌تالویش را زیر باسنش گذاشته بود. هری تاب تحمل آن فضای پراضطراب را نداشت. از اتاق بیرون رفت و روی پله‌های هال نشست. چشمش به ساعتش بود و قلبش از شدت هیجان و اضطراب تندتند در سینه می‌تپید.

ساعت پنج شد و از پنج گذشت. عمو ورنون که با آن کت و شلوار کمی عرق کرده بود در ورودی را باز کرد. از لای در به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت و فوراً سرش را به داخل آورد. غرولندکنان به هری گفت:

- اینا که دیر کردن!

هری گفت:

- آره، شاید... شاید توی راه‌بندون گیر کرده‌ن.

پنج و ده دقیقه شد... پنج و ربع شد... کم‌کم دل هری داشت به شور می‌افتاد. در ساعت پنج و نیم صدای خاله پتونیا و عمو ورنون را شنید که در اتاق نشیمن پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌گفتند:

- یه ذره ملاحظه ندارن.

- شاید ما می‌خواستیم جایی بریم.

- اگر دیر برسن ممکنه توقع داشته باشن شام نگهشون داریم.

- هیچم از این خبرا نیست.

عمو ورنون بعد از گفتن این جمله از جایش برخاست و در اتاق نشیمن شروع به قدم‌زدن کرد. هری صدای گام‌هایشان را می‌شنید. عمو ورنون ادامه داد:

- وقتی اومدن پسررو تحویلشون می‌دیم که برن. نباید این‌جا معطل بشن. البته اگه بیان. حتماً اشتباه کرده‌ن و امروز نمیان. باور کن این‌جور افراد اصلاً به وقت‌شناسی اهمیت نمی‌دن. شایدم سوار یه هُتل قراضه شدن که وسط راه زهوارش در رفته.

آ.....خ!

هری از جا پرید. از اتاق نشیمن صدای وحشت‌زده‌ی دورسلی‌ها می‌آمد که با دستپاچگی می‌دویدند. آن‌گاه دادلی با چهره‌ی وحشت‌زده در را باز کرد و خود را به درون هال انداخت. هری گفت:

- چی شده؟ چه خبره؟

اما دادلی قادر به حرف زدن نبود. همان‌طور که با دو دست باسنش را نگه داشته بود مثل اردک دوید و به آشپزخانه رفت. هری با عجله به اتاق نشیمن رفت.

از داخل دودکش مسدود شده‌ی بخاری دیواری صدای گرمپ‌گرمپ و تلق تولوق می‌آمد. یک کنده‌ی گذاخته‌ی مصنوعی بر روی منقل بخاری دیواری خودنمایی می‌کرد.

خاله پتونیا که عقب‌عقب رفته و به دیوار چسبیده بود با هول و هراس به بخاری نگاه کرد و گفت:

- این صدا چیه؟ ورنون این صدا چیه؟

آن‌ها لحظه‌ای دیگر با شک و تردید به همان حال باقی ماندند. از درون دودکش مسدود بخاری دیواری صدای حرف می‌آمد.



- آخ! فرد، نیا، برگرد، مثل این که اشتباهی پیش اومده... به جرج بگو ن. آخ! جرج، این جا نیست.  
زود برگرد و به رون بگو...

- بابا، شاید هری صدامونو بشنوه، شاید بتونه مارو از این جا دریاره.

از پشت منقل برقی بخاری دیواری صدای مشت کوبیدن می‌آمد.

- هری، هری، صدامونو می‌شنوی؟

خاله پتونیا و عمو ورنون مثل یک جفت گرگ زخم خورده برگشتند و به هری نگاه کردند. عمو ورنون با عصبانیت گفت:

- این چه وضعیه؟ این جا چه خبر شده؟

هری به زحمت جلوی خنده‌ی شدیدش را گرفت و گفت:

- اونا با پودر پرواز اومده‌ن. آخه اونا می‌تونن از طریق آتیش جابه‌جا بشن. ولی شما راه دودکشو بستین...  
صبر کنین...

هری به بخاری دیواری نزدیک شد و فریاد زد:

- آقای ویزلی، صدای منو می‌شنوین؟

صدای گرمپ گرمپ قطع شد. یک نفر از داخل دودکش گفت: «هیس».

- آقای ویزلی، من هری‌ام... راه دودکش بسته است. نمی‌تونین از این جا وارد خونه بشین.

صدای آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:

- لعنت به این شانس! آخه برای چی راه دودکشو بسته‌ن؟

- آخه منقل برقی خریده‌ن. منقل الکتریکی.

آقای ویزلی با شور و هیجان گفت:

- جدی می‌گی؟ گفתי اکلکتریکی؟ دو شاخه‌م داره؟ وای خداجون، باید حتماً ببینمش... بذارین فکر کنم  
ببینم... آی... تویی رون؟

صدای رون نیز به صداهای دیگر اضافه شد. او گفت:

- این جا چی کار می‌کنین؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای فرد به گوش رسید که با نیش و کنایه گفت:

- نه، نه، هیچ مشکلی پیش نیومده. ما خودمون می‌خواستیم به این روز بیفتیم.

صدای جرج که تو دماغی شده بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش به دیوار دودکش فشرده شده است گفت:

- نمی‌دونی چه قدر داره بهمون خوش می‌گذره.

آقای ویزلی با صدای خفه‌ای گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها، بذارین فکر کنم ببینم چه کار باید بکنیم... آره... تنها راهش همینه... عقب وایسا هری.

هری عقب‌عقب رفت تا به کاناپه رسید. اما عمو ورنون جلو رفت و نعره زد:

- صبر کن ببینم! چی کار می‌خوای بکنی...

بوم!

منقل برقی به آن سوی اتاق پرتاب شد. دیواری دودکش منفجر شد. آقای ویزلی و فرد و جرج و رون با کوهی از پاره آجر و خرده‌سنگ به درون اتاق پرتاب شدند. خاله پتونیا جیغ زد و از پشت روی میز چایخوری افتاد اما قبل از آن که به زمین بیفتد عمو ورنون او را گرفت و با دهان باز به ویزلی‌ها که همگی از دم موی قرمز داشتند و به فرد و جرج که مثل سیب از وسط نصف شده بودند خیره شد. آقای ویزلی عینکش را صاف کرد و دوده‌های نشسته بر ردای سبز بلندش را پاک کرد و سپس عینکش را بالا زد و گفت:

- این‌طوری بهتر شد. شما باید خاله و شوهرخاله‌ی هری باشین!

آقای ویزلی که مردی لاغر و بلندقامت و طاس بود به طرف عمو ورنون رفت و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد اما عمو ورنون چند قدم عقب رفت و خاله پتونیا را نیز با خود کشید و برد. زبان عمو ورنون بند آمده بود. بهترین کت و شلوارش خاکی و کثیف شده بود، گرد و خاک بر مو و سیلش نشسته بود و به نظر می‌رسید سی سال پیرتر شده است.

آقای ویزلی دستش را پایین آورد و به بخاری دیواری منفجر شده‌ی پشت‌سرش نگاهی انداخت و گفت:

- واقعاً متأسفم که این‌طور شد. همه‌ش تقصیر منه. اصلاً فکرشو نکرده بودم که ممکنه نتونیم از این‌ور در بیایم. آخه می‌دونین، من بخاری دیواری شمارو وارد شبکه‌ی پرواز کردم، البته فقط برای امروز بعدازظهر... تا بتونیم هری‌رو با خودمون ببریم. آخه اگه راستشو بخواین بخاری دیواری مشنگ‌ها نباید وارد شبکه بشه... اما من با هیئت نظارت بر پرواز تماس گرفتم و اونا کارو برام ردیف کردن. توی یک چشم به هم زدن براتون درستش می‌کنم، اصلاً نگران نباشین. اما باید آتیش روشن کنم و بچه‌هارو بفرستم خونه. بعد بخاری دیواریتونو درست می‌کنم و خودمو غیب می‌کنم.

هری حاضر بود شرط ببندد که دورسلی‌ها معنی یک کلمه از حرف‌های آقای ویزلی را نفهمیده‌اند. آن‌ها هنوز حاج و واج بودند و با دهان باز به آقای ویزلی نگاه می‌کردند. خاله پتونیا تولوتلو خورد و پشت سر عمو ورنون ایستاد. آقای ویزلی با خوشرویی به هری گفت:

- سلام هری، صندوقت آماده‌ست؟

هری خنده‌ای کرد و گفت:

- آره، طبقه‌ی بالاست.

فرد بلافاصله گفت:

- پس ما می‌ریم صندوقتو میاریم.

آن گاه چشمتی به هری زد و همراه با جرج از اتاق بیرون رفت. آن دو می دانستند اتاق هری کجاست زیرا یکبار در نیمه های شب او را از اتاق فراری داده بودند. هری حدس می زد که فرد و جرج می خواهند دادلی را ببینند چون هری خیلی از او برایشان حرف زده بود.

آقای ویزلی که می خواست آن سکوت وحشتناک را بشکند دست هایش را کمی تکان داد و گفت:

– خب... عجب... عجب... خونه ی قشنگی دارین.

آن اتاق که همیشه از تمیزی برق می زد اکنون پر از آجرپاره و خرده سنگ بود و به همین دلیل تعریف آقای ویزلی برای دورسلی ها قابل هضم نبود. صورت عمو ورنون بار دیگر از خشم سرخ شد و خاله پتونیا بار دیگر شروع به جویدن زبانش کرد. آن دو چنان ترسیده بودند که جرئت حرف زدن نداشتند.

آقای ویزلی به اطرافش نگاه کرد. او عاشق اسباب و اثاثیه ی مشنگ ها بود. هری از قیافه ی آقای ویزلی فهمید که چه قدر دلش می خواهد جلو برود و به تلویزیون و ویدیو نگاهی بیندازد. آقای ویزلی با زیرکی گفت:

– ایناهم الکتریکی ان؟ بله، بله، دوشاخه شو دیدم.

سپس رو به عمو ورنون کرد و گفت:

– من کلکسیون دو شاخه دارم. کلکسیون باتری هم دارم. تعداد باتری هایی که جمع کرده ام خیلی زیاده. همسرم فکر می کنه من دیوونه ام اما خب... چه می شه کرد.

کاملاً مشخص بود که عمو ورنون هم فکر می کند او دیوانه است. او آهسته خود را کمی به سمت چپ کشید تا خاله پتونیا کاملاً در پشتش پنهان باشد گویی گمان کرده بود هر لحظه ممکن است آقای ویزلی به آن ها حمله ور شود.

ناگهان دادلی وارد اتاق شد. هری صدای برخورد صندوقش با پله ها را شنید و بلافاصله متوجه شد که دادلی از شنیدن این صدا ترسیده و از آشپزخانه به آن جا آمده است. دادلی در امتداد دیوار جلو رفت و بدون آن که نگاه وحشت زده اش را از آقای ویزلی بردارد سعی کرد پشت پدر و مادرش پنهان شود. با این که هیكل عمو ورنون برای پنهان کردن خاله پتونیا استخوانی کافی بود برای پنهان کردن دادلی کوچک به نظر می رسید.

آقای ویزلی بار دیگر دل به دریا زد بلکه این بار باب صحبت را بگشاید و گفت:

– ا... هری... این باید پسر خاله ت باشه، نه؟

هری گفت:

– بله، این دادلیه.

هری و رون نگاهی ردوبدل کردند و فوراً به جای دیگری نگاه کردند. هر لحظه ممکن بود قهقهه ی خنده را سر بدهند. دادلی هنوز با دو دستش به باسنش چنگ زده بود انگار می ترسید باسنش بیفتد. کاملاً مشخص بود که آقای ویزلی از مشاهده ی رفتار دادلی متعجب شده است و از صحبت های بعدیش معلوم بود همان طور که دورسلی ها آقای ویزلی را دیوانه می پنداشتند آقای ویزلی نیز گمان می کرد دادلی دیوانه است با این تفاوت

که به جای ترس احساس ترحمش برانگیخته شده بود. او با مهربانی به دادلی گفت:

- تعطیلات بهت خوش می‌گذره، دادلی؟

دادلی صدایی شبیه به زوزه از خود درآورد. هری متوجه شد که دادلی باسن بزرگش را محکم‌تر گرفته است.

فرد و جرج صندوق هری را به اتاق نشیمن آوردند. همین که وارد اتاق شدند به اطراف نگاهی کردند و نگاهشان لحظه‌ای روی دادلی متوقف ماند. آن‌گاه خنده‌ای شیطانی بر لب‌های یک شکلشان نشست. آقای ویزلی گفت:

- بسیار خب... بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم.

او آستین‌های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را درآورد. چشم هری به دورسلی‌ها افتاد که هر سه با هم به عقب رفتند و به دیوار پشت سرشان چسبیدند.

آقای ویزلی چوبدستیش را به طرف حفره‌ی پشت‌سرش گرفت و گفت: «بیفرور!» بلافاصله شعله‌های آتش در بخاری دیواری زبانه کشید گویی چند ساعت بود که آن‌را روشن کرده بودند. آقای ویزلی کیسه‌ای از جیش درآورد و بند آن‌را باز کرد و مقداری پودر از داخل آن برداشت و در آتش ریخت. بلافاصله شعله‌های آتش زبانه کشید و به رنگ سبز درآمد. آقای ویزلی گفت:

- بیا، فرد، اول تو برو.

- اومدم... ای وای... یه لحظه صبر کنین...

یک بسته شکلات از جیب فرد درآمده و بر روی زمین افتاده بود. تافی‌های بزرگ درون آن که کاغذهای رنگارنگ داشتند روی زمین پخش شده بودند. فرد با عجله تافی‌ها را از روی زمین جمع کرد و در جیش ریخت. آن‌گاه لبخندزنان برای دورسلی‌ها دست تکان داد و یکراست به درون آتش رفت و فریاد زد: «پناهگاه!» خاله پتونی بر خود لرزید و نفسش در سینه حبس شد. سپس صدای ویژیی به گوش رسید و فرد ناپدید شد. آقای ویزلی گفت:

- خب، حالا تو برو، جرج، صندوقم با خودت ببر.

هری در بردن صندوق به درون آتش به جرج کمک کرد و آن‌را برگرداند تا جرج بهتر بتواند آن‌را نگه دارد. جرج نیز فریاد زد: «پناهگاه!» و بلافاصله ناپدید شد.

آقای ویزلی گفت:

- حالا نوبت توست، رون.

رون با خوشرویی از دورسلی‌ها خداحافظی کرد. سپس به هری خندید و وارد آتش شد و فریاد زد: «پناهگاه!» او نیز بلافاصله ناپدید شد.

اکنون فقط آقای ویزلی و هری باقی مانده بودند. هری به دورسلی‌ها گفت:

- پس فعلاً خداحافظ.

آن‌ها جوابش را ندادند. هری به سمت آتش رفت اما همین که به انتهای قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری رسید آقای ویزلی شانه‌اش را گرفت و او را نگه داشت. او با تعجب به دورسلی‌ها نگاه کرد و گفت:

– هری با شما خداحافظ کرد. مگه نشنیدین؟

هری زیرلب به آقای ویزلی گفت:

– مهم نیست. باور کنین اصلاً برام مهم نیست.

اما آقای ویزلی شانه‌ی هری را رها نکرد و با اندکی رنجش گفت:

– خواهرزاده‌تون تابستون سال دیگه برمی‌گرده‌ها! مطمئنم که دلتون می‌خواد باهاش خداحافظی کنین.

عمو ورنون از خشم بر خود لرزید. مردی که نیمی از دیوار سالن نشیمنشان را ویران کرده بود می‌خواست به او ادب و نزاکت بیاموزد و این برای عمو ورنون خیلی گران تمام شد.

اما عمو ورنون نگاه سریعی به چوبدستی آقای ویزلی انداخت که هنوز در دستش بود و با انزجار گفت:

– فعلاً خداحافظ.

هری گفت: «به امید دیدار» و پایش را به درون آتش گذاشت که همچون نفس گرم و مطبوع بود. در همان لحظه صدایی شبیه استفراغ کردن کسی را از پشت سرش شنید و بلافاصله خاله پتونیا شروع به جیغ کشیدن کرد.

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. دادلی دیگر پشت سر والدینش نایستاده بود. او کنار میز چایخوری روی زمین زانو زده بود و روی یک شیء سی‌سانتی‌متری لزج و جگری که از دهانش بیرون آمده بود استفراغ می‌کرد. هری که حاج و واج مانده بود لحظه‌ای بعد متوجه شد که آن شیء سی‌سانتی‌متری زبان دادلی است. در کنار دادلی کاغذ مچاله شده و خوشرنگ یک تافی افتاده بود.

خاله پتونیا خود را بر روی زمین کنار دادلی انداخت و نوک زبان متورم و دراز دادلی را در دست گرفت. چنان که انتظار می‌رفت دادلی نعره‌ی بلندی زد، کلمات نامفهومی از دهانش خارج شد و سعی کرد مادرش را از خود دور کند. عمو ورنون با دستپاچگی دست‌هایش را تکان می‌داد و نعره می‌زد به همین دلیل آقای ویزلی ناچار شد فریاد بزند تا او حرفش را بشنود. آقای ویزلی به سمت دادلی رفت و چوبدستیش را به سمت او گرفت و فریاد زد:

– نگران نباشین، خودم درستش می‌کنم.

اما خاله پتونیا که بلندتر از قبل جیغ می‌کشید خود را روی دادلی انداخت تا بدین وسیله او را از دسترس آقای ویزلی دور نگه دارد. آقای ویزلی با درماندگی گفت:

– چیزی نیست، باور کنین این یه مسئله‌ی خیلی ساده‌ست. همه‌ش در اثر اون تافیه... پسرم فرد... خیلی شوخ‌طبعه... نگران نباشین این فقط یه افسون بزرگ‌کننده‌ست... به نظر من که غیر از این نمی‌تونه باشه... خواهش می‌کنم اجازه بدین... من می‌تونم درستش کنم...

اما دورسلی‌ها که کارشان از دلگرمی دادن گذشته بود وحشت‌زده‌تر شدند. خاله پتونیا دیوانه‌وار گریه می‌کرد

و چنان زبان دادلی را می‌کشید گویی می‌خواست آن‌را از حلقومش بیرون بکشد. به نظر می‌رسید دادلی در اثر بزرگی بی‌اندازه‌ی زبانش و کندوکاو خاله پتونیا با آن در حال خفه شدن است. عمو ورنون که کنترلش را به کلی از دست داده بود یک مجسمه‌ی چینی را از روی بوفه برداشت و آن‌را با قدرت به طرف آقای ویزلی پرتاب کرد. اما آقای ویزلی با عصبانیت چوبدستیش را در هوا تکان داد و گفت:

– بس کنین دیگه، من می‌خوام کمکتون کنم.

عمو ورنون مثل یک ببر زخم خورده مجسمه‌ی چینی دیگری را برداشت. آقای ویزلی که چوبدستیش را به سمت عمو ورنون گرفته بود فریاد زد:

– هری تو برو، برو دیگه! من خودم درستش می‌کنم!

هری نمی‌خواست از تماشای آن صحنه‌ی جالب محروم شود اما دومین مجسمه‌ای که عمو ورنون پرتاب کرد از کنار گوش چپش رد شد و برای همین ترجیح داد که کار را به آقای ویزلی بسپارد و زودتر برود. هری به درون آتش رفت و قبل از آن که بگوید: «پناهگاه!» برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. آخرین صحنه‌ای که دید این بود که آقای ویزلی سومین مجسمه‌ی عمو ورنون را در دستش منفجر کرد، خاله پتونیا همچنان فریاد می‌زد و روی نیم‌تنه‌ی دادلی خم شده بود و زبان دادلی همچون یک اژدر مار بزرگ و چسبناک روی زمین می‌غلطید. لحظه‌ای بعد با سرعت زیادی به دور خود چرخید و تصویر اتاق نشیمن دورسلی‌ها در میان شعله‌های سبزرنگ آتش تیره و تار شد.



## فصل ۵: جیب برهای جادویی ویزلی



هری دست‌هایش را به دو طرف بدنش چسبانده بود و لحظه‌به‌لحظه با سرعت بیش‌تری به دور خود می‌چرخید. تصویر تار بخاری‌های دیواری متعدد با سرعت از جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند. کم‌کم حالت تهوع پیدا کرد و ناچار شد چشم‌هایش را ببندد. سرانجام وقتی سرعتش کم و کم‌تر شد، دست‌هایش را جلو برد تا با صورت از بخاری آشپزخانه‌ی ویزلی‌ها روی زمین نیفتد.

فرد دستش را دراز کرد تا هری را از جایش بلند کند و با شور و شوق پرسید:

– خوردش؟

هری صاف ایستاد و گفت:

– آره، حالا اون چی بود؟

فرد با شوق و ذوق گفت:

– «تافی زبون درازکن» بود. من و جرج اختراعش کردیم. از اول تابستون تا حالا دنبال یکی می‌گشتیم که امتحانش کنیم...

صدای شلیک خنده در آشپزخانه‌ی کوچک پیچید. هری سرش را برگرداند و چشمش به رون و جرج افتاد که همراه با دو جوان مو قرمز دیگر پشت میز نشسته بودند. هری با این‌که قبلاً آن‌ها را ندیده بود بلافاصله حدس زد آن‌دو چه کسانی باید باشند. آن‌دو بیل و چارلی دو پسر بزرگ‌تر خانواده‌ی ویزلی بودند.

جوان مو قرمزی که به هری نزدیک‌تر بود خندید و دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد و گفت:

– چه‌طوری، هری؟

وقتی هری با او دست داد متوجه شد که کف دستش پر از پینه و تاول است و بلافاصله فهمید آن جوان،



چارلی است که در رومانی با اژدها کار می‌کند. چارلی از رون و پرسی که هر دو دراز و دیلاق بودند کوتاه‌تر و چاق‌تر و هم‌هیکل دوقلوها بود. صورت پهن و مهربان‌ش چنان آفتاب‌سوخته و پر از کک‌مک بود که برنزه به نظر می‌رسید. هیکلش عضلانی بود و روی یکی از بازوهایش اثر سوختگی وسیع و برآقی به چشم می‌خورد.

بیل نیز لبخندزنان از جایش برخاست و با هری دست داد. هری از دیدن قیافه‌ی او شگفت‌زده شد. هری می‌دانست که بیل برای بانک گرینگوتز کار می‌کند و قبلاً در هاگوارتز سرپرست دانش‌آموزان بوده است به همین دلیل همیشه بیل را یک «پرسی چندسال بزرگ‌تر» مجسم کرده بود. تصور می‌کرد او هم مانند پرسی رئیس مآب و مخالف هرگونه قانون شکنی است. اما در آن لحظه بهترین عبارتی که برای توصیف بیل پیدا کرد آرام و خونسرد بود. او قد بلندی داشت و موی بلندش را از پشت بسته بود. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای به چشم می‌خورد که چیزی شبیه دندان نیش از آن آویزان بود. اگر با همان لباس‌هایی که به تن داشت به یک کنسرت آهنگ‌های جوانانه می‌رفت به هیچ‌وجه غیر عادی به نظر نمی‌رسید جز این‌که چکمه‌هایش به جای چرم از پوست اژدها درست شده بود.

پیش از آن که کسی حرف دیگری بزند صدای پاق خفیفی به گوش رسید و آقای ویزلی کنار جرج ظاهر شد. هری هیچ‌گاه او را چنان خشمگین ندیده بود. او فریاد زد:

– اصلاً کار بامزه‌ای نکردی، فرد. اون چه کوفتی بود که به اون بچه مشنگ دادی؟

بار دیگر خنده‌ای شیطانی بر لب فرد نشست و گفت:

– من که اونو بهش ندادم... فقط انداختمش... خودش ورش داشت و خوردش. تقصیر خودش بود. من که نگفته بودم اونو بخوره.

آقای ویزلی با عصبانیت فریاد زد:

– تو مخصوصاً اونو انداختی! می‌دونستی رژیم داره و بی‌برو برگرد اونو می‌خوره.

جرج مشتاقانه پرسید:

– زبونش چه قدر دراز شد؟

– آقای ویزلی با خشم و غضب گفت:

– وقتی بالاخره پدر و مادرش رضایت دادن که زبونشو کوچیک کنم یه متر و یه چارک شده بود.

هری و برادران ویزلی از خنده روده‌بر شدند. آقای ویزلی فریاد زد:

– **خنده نداره!** این کارها رابطه‌ی جادوگرها و مشنگ‌ها رو به هم می‌زنه. من نصف عمرمو صرف مبارزه با مشنگ آزاری کرده‌م درحالی‌که بچه‌های خودم...

فرد با عصبانیت گفت:

– برای مشنگ بودنش نبود که اونو بهش دادیم!

جرج گفت:

- واسه‌ی این بهش دادیم چون خیلی عوضیه و زیادی قلدری می‌کنه، مگه نه هری؟

هری با حالتی جدی گفت:

- راست می‌گه، آقای ویزلی.

آقای ویزلی با عصبانیت گفت:

- موضوع این نیست... حالا صبر کنین، اگه به مامانتون نگفتم...

صدایی از پشت سر آقای ویزلی گفت:

- چی‌رو به من نگفتی؟

این صدای خانم ویزلی بود که همان‌وقت وارد آشپزخانه شد. او زن فربه و کوتاه قامتی بود که چهره‌ی بسیار مهربانی داشت و در آن لحظه با سوءظن چشم‌هایش را تنگ کرده بود. همین که چشم‌هایش به هری افتاد لبخند زد و گفت:

- سلام هری جون.

سپس دوباره نگاهش متوجه شوهرش شد و گفت:

- چی‌رو می‌خواستی به من بگی، آرتور؟

آقای ویزلی مردد ماند. هری می‌دانست که آقای ویزلی با وجود عصبانیت شدید نسبت به فرد و جرج خیال نداشت ماجرا را برای خانم ویزلی بازگو کند. آقای ویزلی با نگرانی به همسرش نگاه می‌کرد و ساکت بود. آن‌گاه دو دختر وارد آشپزخانه شدند و پشت سر خانم ویزلی ایستادند. یکی از آن‌ها که موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی بزرگ بود، هرمیون گرنجر، دوست هری و رون بود. دختر دیگر که موی قرمزی داشت و ریزنقش بود جینی، خواهر کوچک رون بود. هر دو به هری لبخند زدند و او نیز در جواب به آن‌ها لبخند زد. جینی که از زمان اولین ملاقاتش با هری در پناهگاه شیفته‌ی او شده بود با مشاهده‌ی لبخند او سرخ شد.

خانم ویزلی با حالتی تهدیدآمیز تکرار کرد:

- چی‌رو نگفتی، آرتور؟

آقای ویزلی من من کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود، مالی... فرد و جرج... من خودم دعواشون کردم...

خانم ویزلی گفت:

- این دفعه چه دسته گلی به آب دادن؟ فقط امیدوارم مربوط به جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها نباشه که...

هرمیون که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود گفت:

– رون، نمی‌خواهی محل خواب هری رو بهش نشون بدی؟

رون گفت:

– خودش می‌دونه کجا باید بخوابه. پارسال توی اتاق خودم...

هرمیون نگاه معنی‌داری کرد و گفت:

– بیاین همه‌مون بریم.

دوزاری رون افتاد و گفت:

– آهان، باشه بریم.

جرج گفت:

– آره، مام میایم.

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

– شما همین‌جا تشریف داشته باشین.

هری و رون آهسته از آشپزخانه بیرون آمدند و همراه با هرمیون و جینی از راهروی باریک گذشتند و از پلکان زهوار درفته‌ی خانه بالا رفتند که به شکل زیگزاگی تا بالاترین طبقه ادامه داشت. هنگام بالارفتن از پله‌ها هری پرسید:

– جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها دیگه چه صیغه‌ایه؟

رون و جینی خندیدند اما هرمیون نخندید. رون آهسته گفت:

– مامانم وقتی اتاق فرد و جرجو تمیز می‌کرد یه عالمه برگه‌ی سفارش پیدا کرد. یه فهرست بلندبالا از چیزایی که اختراع کردن و قیمت هر کدوم... خودت که اونا رو می‌شناسی، وسایل شوخی اختراع کردن. چوب‌دستی‌های تقلبی و آب‌نبات‌های مشکل‌ساز و خیلی چیزای دیگه. کارشون حرف نداره. من فکرشم نکرده بودم که اونا توی این مدت مشغول اختراع این‌جور چیزا بودن.

جینی گفت:

– الان چندساله که همیشه از توی اتاقشون صدای انفجار و تق و توق می‌یاد ولی توی این مدت ما اصلاً به فکرمون نرسید که اونا دارن یه چیزایی درست می‌کنن. همیشه فکر می‌کردیم از سروصدا درآوردن خوششون می‌یاد.

رون گفت:

– تنها اشکالش اینه که بعضی از این وسایل، یعنی همه‌شون خطرناکن. فرد و جرج تصمیم داشتن این وسایلو توی هاگوارتز بفروشن و پول دربیارن ولی وقتی مامانم فهمید اون‌قدر عصبانی شد که کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد. بهشون گفت دیگه حق ندارن از این چیزا درست کنن و بعدشم همه‌ی برگه‌های سفارشو سوزوند. خلاصه خیلی از دستشون شاکیه. آخه توی امتحانات سمج اون امتیازی رو که مامانم توقع داشت

نگرفتن.

سمج علامت اختصاری امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری بود که دانش‌آموزان هاگوارتز در سن پانزده سالگی در آن شرکت می‌کردند.

جینی گفت:

– بعدشم یه جاروجنجال حسابی راه افتاد سر این که مامان می‌گفت اونام مثل بابام باید توی وزارت سحر و جادو کار کنن ولی فرد و جرج گفتند که قصد دارن یه مغازه‌ی وسایل شوخی باز کنن.

در همان وقت دری در پاگرد دوم باز شد و سر پرسى با عینک قاب شاخی و چهره‌ی عبوس از لای در بیرون آمد. هری گفت:

– سلام، پرسى.

پرسى گفت:

– سلام، هری. ببینم کیه که این قدر صروصدا می‌کنه؟ من این‌جا دارم کار می‌کنم، باید زودتر گزارش اداره‌رو تموم کنم. اگه بخواین یکسره تالاپ و تولوپ از پله‌ها بالا و پایین برین که من نمی‌تونم کارمو انجام بدم.

رون با دلخوری گفت:

– ما تالاپ و تولوپ نکردیم. داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم. حالا اگه مزاحم فعالیت‌های فوق سری وزارت سحر و جادو شدیم مارو ببخشین.

هری گفت:

– گزارشت درباره‌ی چیه؟

پرسى با غرور و تکبر گفت:

– دارم برای سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی گزارش می‌نویسم. داریم تلاش می‌کنیم که معیاری برای ضخامت پاتیل‌ها تعیین کنیم. بعضی از این پاتیل‌های خارجی وارداتی خیلی نازکند. موارد نشتی پاتیل‌ها افزایش داشته و به میزان سه درصد در سال رسیده...

رون گفت:

– باور کن این گزارش دنیارو متحول می‌کنه. به نظر من که نشت پاتیل‌ها خبر دست اول روزنامه‌ی پیام / امروز می‌شه.

پرسى رنگ به رنگ شد و با حرارت گفت:

– ممکنه به نظر تو خنده‌دار باشه، رون، ولی اگه یه قانون بین‌المللی در این زمینه تدوین نشه بازار می‌شه از پاتیل‌های زپرتهی خطرناک...

– آره، آره باباجون تو راست می‌گی.

رون این را گفت و از پله‌ها بالا رفت. پرسى هم در اتاقش را به هم کوبید. وقتی هری و هرمیون و جینی به دنبال رون سه پاگرد دیگر را پشت سر گذاشتند صدای داد و فریاد بلندی از آشپزخانه به گوش رسید. از قرار معلوم آقای ویزلی ماجرای تافی‌ها را به خانم ویزلی گفته بود.

اتاق خواب رون در بالاترین طبقه‌ی خانه بود و با آخرین باری که هری به آن رفته بود فرق چندانی نکرده بود. همان پوسترها از تیم کوییدیچ محبوب رون که چادلی کنونز نام داشت پهلوی به پهلوی هم تمام دیوارهای اتاق را پوشانده بودند و حتی روی سقف شیب‌دار اتاق نیز به چشم می‌خوردند. در تنگ ماهی روی لبه‌ی پنجره که زمانی پر از تخم قورباغه بود حالا یک قورباغه‌ی بسیار بزرگ نشسته بود. خال‌خالی، موش سابق رون دیگر در آن جا نبود و به جای آن جغد خاکستری کوچکی که نامه‌ی رون را به پریوت درایو آورده بود در یک قفس کوچک دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرید و جیرجیر می‌کرد. رون یک‌واری یک‌واری از میان دو تخت از چهار تختی که درون اتاق جا داده بودند رد شد و گفت:

– خفه‌شو، خر.

سپس رو به هری کرد و گفت:

– فرد و جرجم پیش ما می‌خوانن چون بیل و چارلی توی اتاق اونان. پرسى هیچ‌کسو تو اتاقش راه نمی‌ده چون کار داره.

هری از رون پرسید:

– راستی، چرا این جغده‌رو خر صدا می‌کنی؟

جینی گفت:

– مسخره‌بازی درمیاره. اسم کاملش خرچاله<sup>۹</sup>.

رون به طعنه گفت:

– این منم که مسخره‌بازی درمیارم. خرچال اصلاً اسم مسخره‌ای نیست.

سپس رو به هری کرد و گفت:

– جینی خرچال صداش می‌کرد. می‌گفت اسم بامزه‌ایه. بعدش که من خواستم اسمشو عوض کنم دیگه دیر شده بود. هرچی صداش می‌کردم اعتنا نمی‌کرد. برای همین خر صداش می‌کنم. از بس ارول و هرمسو اذیت می‌کنه مجبور شدم بیارمش بالا. بدبختی اینه که خود منم اذیت می‌کنه.

خرچال با خوشحالی دور قفسش چرخ می‌زد و با صدای زیرش هوهو کرد. هری دیگر رون را به‌خوبی شناخته بود و این‌گونه حرف زدنش را جدی نمی‌گرفت. رون دائم از موشش خال‌خالی هم می‌نالید اما زمانی که همه فکر می‌کردند کج‌پا، خال‌خالی را خورده است بی‌اندازه ناراحت و افسرده شد. کج‌پا گربه‌ی هرمیون بود. هری از هرمیون پرسید:

– کج‌پا کجاست؟

<sup>۹</sup> خرچال به معنی مرغابی بزرگ، غاز و هوبره است. (فرهنگ فارسی محمدمعین) م.

هرمیون گفت:

– حتماً توی باغه. خیلی دوست داره دنبال جن‌های خاکی بدوه. آخه تا حالا جن خاکی ندیده بود.

هری روی یکی از تخت‌ها نشست و به بازیکنان تیم چادلی کنونز نگاه کرد که در پوستر روی سقف از این‌سو به آن‌سو پرواز می‌کردند. هری پرسید:

– مثل این که پرسی خیلی کارشو دوست داره.

چهره‌ی رون درهم رفت و گفت:

– دوست داره؟ آگه از بابام حساب نمی‌برد باور کن دیگه خونه هم نمیومد. وسواس داره. خدا نکنه که حرف رئیسش بیاد وسط. یکسره می‌گه آقای کرواچ / این‌جور، آقای کرواچ / اون‌جور، آقای کرواچ به من گفت... من به آقای کرواچ گفتم... همین روزها نامزدیشونو اعلام می‌کنن.

هرمیون گفت:

– هری، تابستون بهت خوش گذشت؟ خوراکی‌ها به دستت رسید؟

– آره، دستتون درد نکنه. اون کیک‌ها جونمو نجات دادن.

– راستی، چه خبر از...

رون حرفش را ناتمام گذاشت زیرا هرمیون به او چشم‌غره رفته بود. هری می‌دانست که رون می‌خواهد درباره‌ی سیریوس سؤال کند. رون و هرمیون برای فراری دادن سیریوس از چنگ وزارت سحر و جادو تلاش فراوانی کرده بودند و به اندازه‌ی خود هری به پدرخوانده‌اش علاقه داشتند. اما گفتگو درباره‌ی سیریوس در حضور جینی عاقلانه نبود. غیر از هری و رون و هرمیون و پروفیسور دامبلدور هیچ‌کس او را بی‌گناه نمی‌دانست و از ماجرای فرار او خبر نداشت. جینی با کنجکاو به هری و رون نگاه می‌کرد و هرمیون برای این که حواس او را پرت کند گفت:

– مثل این که دعواشون تموم شده. چه‌طوره بریم پایین و برای آماده کردن شام به مامانت کمک کنیم.

رون گفت:

– باشه، بریم.

هر چهار نفر از اتاق رون بیرون آمدند و به طبقه‌ی پایین رفتند. وقتی به آشپزخانه رسیدند خانم ویزلی که پکر به نظر می‌رسید گفت:

– یازده نفری این‌جا نمی‌شیم. توی باغ شام می‌خوریم. دخترها بشقاب‌ها رو می‌برین توی باغ؟ چارلی و بیل دارن میزهارو جفت و جور می‌کنن. شما دو تا هم لطفاً کارد و چنگال‌هارو ببرین.

خانم ویزلی جمله‌ی آخر را به هری و رون گفت و چوبدستیش را کمی محکم‌تر از آن که می‌خواست به طرف سیب‌زمینی‌های داخل ظرفشویی تکان داد. سیب‌زمینی‌ها مثل گلوله‌ی تفنگ از پوستشان درآمدند و پس از برخورد به در و دیوار کمانه کردند. خانم ویزلی گفت: «ای داد بیداد!» و بلافاصله چوبدستیش را به سمت خاک‌انداز گرفت. خاک‌انداز بلافاصله جلو پرید و شروع به جمع‌آوری سیب‌زمینی‌ها از روی زمین کرد.

خانم ویزلی درحالی که قابلمه و ماهی‌تابه را از کابینت درمی‌آورد با خشم و ناراحتی گفت: «امان از دست این دو تا!» هری می‌دانست که خانم ویزلی درباره‌ی فرد و جرج صحبت می‌کند. خانم ویزلی ادامه داد:

– نمی‌دونم آخرش چه بلایی به سرشون میاد. نه هدفی دارن نه هیچی تنها کاری که خوب بلدن اینه که دردرس درست کنن...

خانم ویزلی یک قابلمه‌ی بزرگ را روی میز آشپزخانه گذاشت و شروع کرد به چرخاندن چوبدستیش در بالای قابلمه. سس غلیظی از انتهای چوبدستی به درون قابلمه ریخت. او با ناراحتی قابلمه را روی اجاق گذاشت و بار دیگر چوبدستیش را تکان داد تا آن را روشن کند و گفت:

– اصلاً انگار مغز تو کله‌شون نیست. همین‌طوری دارن عمرشونو تلف می‌کنن. اگه به خودشون نیان یکی از همین روزها بدجوری توی دردرس می‌افتن. اگه همه‌ی جغدهایی‌رو که هاگوارتز برای خطاهای بقیه‌ی بچه‌ها برام فرستاده حساب کنی تعدادشون به پای جغدهایی نمی‌رسه که واسه کارهای این دوتا می‌فرستن. اگه همین‌جوری پیش برن آخرش از اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو سر درمیارن.

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت کشوی کارد و چنگال‌ها گرفت و تکان داد. کشو به سرعت باز شد و وقتی چندین کارد از آن بیرون پریدند و به آن سوی آشپزخانه به پرواز درآمدند هری و رون جاخلی دادند. خاک‌انداز سیب‌زمینی‌ها را دوباره در ظرفشویی انداخت و کاردها با سرعت به سمت آن رفتند و شروع به خرد کردن آن‌ها کردند. خانم ویزلی چوبدستیش را روی کابینت گذاشت و چند قابلمه‌ی دیگر را از کابینت درآورد و گفت:

– نمی‌دونم کجای کارمون اشتباه بوده. الان چندساله که همین آشه و همین کاسه. آخه اصلاً به حرف آدم گوش... آه... عجب گیری افتادم!

همین که خانم ویزلی چوبدستیش را برداشت صدای سوت بلندی از آن درآمد و تبدیل به یک موش پلاستیکی گنده شد. خانم ویزلی فریاد زد:

– اینم از اون چوبدستی‌های تقلبی‌شونه. چند دفعه باید به این دوتا بگم اینارو جلوی دست من نگذارین؟

خانم ویزلی چوبدستی خودش را برداشت و همین که به سراغ قابلمه‌ی روی اجاق رفت متوجه شد که سس سوخته است.

رون با عجله از کسوها یک مشت کارد و چنگال برداشت و به هری گفت:

– بیا بریم. بریم به بیل و چارلی کمک کنیم.

آن دو خانم ویزلی را تنها گذاشتند و از در پشتی به حیاط رفتند.

هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که چشمشان به کج‌پا، گربه‌ی حنایی هرمیون افتاد که پاهایش منحنی و کج بود. کج‌پا به سرعت از باغ بیرون دوید. دم پهن و پشمالویش را بالا گرفته بود و با سرعت دنبال چیزی می‌دوید که به نظر می‌رسید یک سیب‌زمینی گل‌آلود پادار باشد. هری بلافاصله آن موجود را که یک جن خاکی بود شناخت. قد آن به یک وجب هم نمی‌رسید و پاهای کوچک و شاخ‌مانندش هنگام دویدن تاپ‌تاپ صدا می‌کرد. جن خاکی مثل برق از حیاط رد شد و خود را به داخل یک لنگه چکمه‌ی بلند لاستیکی انداخت



که جلوی در افتاده بود. وقتی کج پا پنجه‌اش را به داخل چکمه فرو کرد هری صدای قهقهه‌ی دیوانه‌وار جن خاکی را شنید. در این میان صدای بلند برخورد دو چیز در سمت دیگر ساختمان به گوش رسید. وقتی وارد باغ شدند منبع صدا را یافتند. بیل و چارلی چوبدستی‌هایشان را درآورده بودند و با آن‌ها دو میز رنگ و رو رفته را در هوا به صورت معلق نگه داشته بودند. میزها با خشونت به هم می‌خوردند و هر یک می‌کوشید میز دیگر را از میدان به در کند. فرد و جرج با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند؛ جینی می‌خندید و هرمیون که از قرار معلوم نمی‌دانست باید بخندد یا باید نگران باشد در حاشیه‌ی باغ کنار پرچین می‌پلکید.

میز بیل محکم به میز چارلی خورد و یک پایه‌ی آن شکست. در همان وقت صدای تلق و تولوقی از بالای سرشان به گوش رسید و همه سرشان را بلند کردند. پرسی سرش را از لای پنجره‌ای در طبقه‌ی دوم بیرون آورد و نعره زد:

– می‌شه تمومش کنین؟

بیل که به پهنای صورتش می‌خندید گفت:

– ببخشید، پرسی. ضخامت ته پاتیل‌ها چه‌طور پیش می‌ره؟

– افتضاحه.

پرسی این‌را گفت و محکم پنجره را به هم کوبید. بیل و چارلی کرکر خندیدند و میزها را پهلوی پهلوی از چمن‌های باغ گذاشتند. بیل با یک حرکت چوبدستیش پایه‌ی میز را چسباند و با سحر و افسون یک رومیزی از غیب ظاهر کرد و روی میزها انداخت.

در ساعت هفت میزها لبریز از انواع و اقسام غذاهای رنگین و خوش آب و رنگ خانم ویزلی بود. آسمان صاف و لاجوردی بود و هر ۹ عضو خانواده‌ی ویزلی با هری و هرمیون دور میز نشسته بودند. برای کسی که در طول تابستان با کیک‌های بیات تغذیه شده بود این میز مثل بهشت بود. هری که ترجیح می‌داد بیش‌تر شنونده باشد تا گوینده برای خود پیراشکی گوشت و مرغ، سیب‌زمینی آب‌پز و سالاد کشید و مشغول خوردن شد.

پرسی در انتهای میز درباره‌ی گزارش ضخامت ته پاتیل‌ها با پدرش صحبت می‌کرد و می‌گفت:

– به آقای کرواچ گفته‌م تا سه‌شنبه آماده‌ش می‌کنم. انتظار نداره به این زودی بتونم تمومش کنم ولی من از پشش برمیدارم. وقتی بفهمم به موقع تمومش کردم خیلی خوشحال می‌شه. آخه این روزها کارهای اداره خیلی زیاده چون باید مقدمات لازمو برای برگزاری مسابقه جام جهانی آماده کنیم. اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی اون‌طور که باید و شاید حمایتون نمی‌کنه. لودو بگمن...

آقای ویزلی با ملایمت گفت:

– من لودو رو خیلی دوست دارم. اون بود که بلیت‌های به اون خوبی رو برای تماشای مسابقه‌ی نهایی واسه‌مون گرفت. آخه یه بار من یه لطفی در حقش کردم اونم می‌خواست جبران کنه. یه بار برادرش، اوتو، توی دردسر افتاده بود. یه ماشین چمن‌زنی بود که نیروهای خارق‌العاده‌ای داشت... خلاصه من قضیه‌رو براش ماست‌مالی کردم.

پرسی با حالتی تحقیرآمیز گفت:

– آره، درسته که بگمن دوست داشتنیه ولی من نمی‌فهمم چه‌طوری تونسته رئیس اداره بشه... اونو با آقای کرواچ مقایسه کنین! امکان نداره که یکی از کارمندهای اداره گم بشه و آقای کرواچ برای پیدا کردنش تلاش نکنه. می‌دونستین الان بیش‌تر از یه ماهه که از برتا جورکینز هیچ خبری نشده؟ می‌دونستین برای گذروندن تعطیلات رفته به آلبانی و دیگه هیچ خبری ازش نشده؟

آقای ویزلی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

– آره، اتفاقاً از بگمن سراغشو گرفتم ولی اون گفت برتا قبل از اینم چندبار گم شده. با این حال اگه یکی از کارمندهای من گم می‌شد نگران می‌شدم...

پرسی گفت:

– قبول دارم که برتا آدم بی‌عرضه/یه. شنیده‌م الان چندساله که از این اداره به اون اداره پاسش می‌دن. دردسری که درست می‌کنه بیش‌تر از کاریه که انجام می‌ده... اما خب چه فرقی می‌کنه... بگمن باید بگرده پیداش کنه. آقای کرواچ بهش علاقه‌ی خاصی داره. یه زمانی توی اداره‌ی ما کار می‌کرده و به گمونم آقای کرواچ بهش علاقمند شده... ولی بگمن قضیه‌رو شوخی گرفته. می‌گه حتماً نقشه‌رو اشتباه خونده و به جای آلبانی رفته استرالیا.

پرسی آه عمیقی کشید، جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و ادامه داد:

– ما توی اداره‌ی همکاری جادویی بین‌المللی به اندازه‌ی کافی کار داریم. دیگه نمی‌تونیم دنبال کارمندهای گمشده‌ی اداره‌های دیگه بگردیم. خودتون که می‌دونین، بعد از برگزاری مسابقه‌ی جام جهانی یه پروژه‌ی عظیم دیگه رو باید سروسامون بدیم.

او با حالتی خودنمایانه صدایش را صاف کرد و به هری، رون و هرمیون در آن‌سوی میز نگاهی انداخت و گفت:

– خودتون می‌دونین که منظورم چیه، بابا. همونی که فوق‌سریه.

رون به پرسى چپ‌چپ نگاه کرد و آهسته به هری و هرمیون گفت:

– از وقتی رفت سر کار تا حالا همه‌ش می‌خواد کاری کنه که ما ازش بپرسیم این مسئله‌ی فوق‌سری چیه. حتماً می‌خوان پاتیل‌هایی رو که ضخامت ته‌شون زیاده در معرض دید عموم بگذارن.

در وسط میز خانم ویزلی با بیل درباره‌ی گوشواره‌اش جر و بحث می‌کرد که ظاهراً پدیده‌ی جدیدی بود. او گفت:

–... با اون نیش وحشتناکی که ازش آویزونه! بیل، توی بانک بهت هیچی نمی‌گن؟

بیل با شکیبایی گفت:

– مامان، وقتی من هرشب با یه عالمه گنجینه‌ی گرانبها میام خونه کارکنای بانک دیگه کاری به لباس پوشیدنم ندارن.

خانم ویزلی با مهربانی چوبدستیش را چرخاند و گفت:

– موهاتم خیلی مسخره شده عزیزم. اگه بذاری یه ذره مرتبش کنم...

جینی که کنار بیل نشسته بود گفت:

– من از موهایم خوشم میاد. امل بازی درنیار، مامان. تازه، مگه موهای دامبلدور از اینم بلندتر نیست...

فرد و جرج و چارلی، در کنار خانم ویزلی با شور و حرارت درباره‌ی جام جهانی گفتگو می‌کردند. چارلی که دهانش پر از سیب‌زمینی بود گفت:

– ایرلند برنده می‌شه. توی مرحله‌ی نیمه‌نهایی پرو رو سوراخ کرد.

فرد گفت:

– ولی بلغارستان ویکتور کرامو داره.

چارلی مختصر و مفید گفت:

– کرام یه بازیکن خوبه، ایرلند هفت تا بازیکن خوب داره. ای کاش انگلیسم می‌اومد بالا. آبروریزی کردن. افتضاح بود.

هری که از محبوس ماندنش در پریوت درایو و جدایی از دنیای جادویی در آن روزهای به‌یادماندنی بیش از همیشه در حسرت بود با شور و شوق گفت:

– مگه چی شده؟

هری عاشق کویدیدج بود. هری از سال اولی که وارد هاگوارتز شد در مقام جست‌وجوگر در تیم کویدیدج گرفتندور بازی می‌کرد. او یک جاروی پرنده‌ی آذرخش داشت که یکی از بهترین جاروهای مسابقه در جهان بود.

چارلی با ناراحتی گفت:

– به ترنسیلونیا باختن. سیصد و نود به ه. خیلی بد بازی کردن. ولز هم به اوگاندا باخت. لوزامبورگم اسکاتلندو لوله کرد.

قبل از خوردن دسر (که بستنی توت‌فرنگی خانگی بود) آقای ویزلی با سحر و افسون چندین شمع برفراز میز روشن کرد. هنگامی که از خوردن غذا و دسر فارغ شدند شمع‌ها کوتاه شده بودند و بالای میز پت‌پت می‌کردند. بوی چمن باغ و رایحه‌ی دل‌انگیز پیچ‌امین‌الدوله فضای اطرافشان را عطرآگین کرده بود. هری که حساسی غذا خورده بود و احساس آرامش سراپای وجودش را فرا گرفته بود به چند جن خاکی که از لای بوته‌های گل سرخ بیرون پریدند نگاه کرد. کچ‌پا با سرعت دنبال آن‌ها می‌دوید و آن‌ها دیوانه‌وار می‌خندیدند.

رون به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد همه سرگرم گفتگو هستند بسیار آهسته به هری گفت:

– راستی، از سیریوس چه خبر؟ ازش خبری شده؟

هرمیون به اطرافش نگاهی انداخت و گوشش را تیز کرد. هری آهسته گفت:

– آره، دوبار نامه فرستاده. مثل این که رو به راهه. همین پریروز جواب نامه شو فرستادم. ممکنه تا وقتی این جام نامهش برسه.

هری علت نامه نوشتنش به سیریوس را به یاد آورد و می خواست درد پیشانیش و خوابی که او را برآشفته بود برای رون و هرمیون بازگو کند... اما نمی خواست در آن شرایط آن ها را نگران و دلواپس کند به خصوص که خودش هم در آن لحظات خوشحال و لبریز از آرامشی ژرف بود.

خانم ویزلی به ساعت مچی اش نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

– وای، ببین ساعت چنده! همه تون الان باید خواب باشین. مگه فردا نمی خواین پیش از سحر بیدار بشین. زود باشین برین بخوابین. هری، من فردا می رم کوچه ی دیاگون که وسایل بچه ها رو بخرم اگه تو هم فهرست وسایلتو به من بدی وسایل تو رو هم می خرم. ممکنه بعد از جام جهانی دیگه فرصتی باقی نمونه. دفعه قبل مسابقه نهایی پنج روز طول کشید.

هری با شور و هیجان گفت:

– اووه! کاشکی این دفعه هم همین قدر طول بکشه.

پرسی با حالتی مأبانه گفت:

– خدا نکنه! اگه من پنج روز سر کارم نرم خدا می دونه کازیه م چه قدر پر می شه.

فرد گفت:

– آره، ممکنه یکی دوباره تاپاله ی اژدها توش بندازه، درسته؟

پرسی که تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

– اون یه نمونه کود بود که از نروژ فرستاده بودن. مسئله اصلاً شخصی نبود!

در همان وقت همه از سر میز بلند شدند و فرد زیرلب به هری گفت:

– اتفاقاً کاملاً شخصی بود. ما براش فرستاده بودیم.



## فصل ۶: رمز تاز



وقتی خانم ویزلی هری را که روی تختی در اتاق رون خوابیده بود تکان داد و از خواب بیدار کرد هری گمان می کرد هنوز درست و حسابی به خواب نرفته است. خانم ویزلی به سمت رون رفت که او را نیز بیدار کند و گفت:

– هری جون، وقت رفته.

هری کورمال کورمال عینکش را برداشت و به چشم زد و در رختخواب نشست. هنوز هوا تاریک بود. وقتی خانم ویزلی رون را بیدار کرد رون کلمات نامفهومی را جوییده جوییده بر زبان آورد. هری در پایین

ملافه اش دو هیکل پیچیده در ملافه را دید که از جایشان برخاستند. فرد با موی ژولیده گفت:

– وقت رفته؟

هر چهار نفر چنان خواب آلود بودند که بدون هیچ حرفی در حالی که پشت سر هم خمیازه می کشیدند و به بدنشان کش و قوس می دادند، لباس هایشان را پوشیدند و به آشپزخانه رفتند.

خانم ویزلی مشغول هم زدن دیگ بزرگی بر روی اجاق بود و آقای ویزلی سر میز نشسته بود و طومار بلندبالای بلیت ها را واری می کرد. همین که چشمش به پسرها افتاد دست هایش را انداخت و طوری ایستاد که به خوبی بتواند لباس هایش را ببینند. او چیزی شبیه به ژاکت گلف به تن داشت با یک شلوار جین گشاد و بزرگ که به تنش زار می زد و با یک کمربند چرمی آن را به کمرش نگه داشته بود. با دلواپسی پرسید:

– چه طوره؟ قراره با لباس مبدل بریم. هری، من شبیه مشنگ ها شده ام؟

هری لبخندی زد و گفت:

– آره، خیلی شبیه اونا شدین.

جرج که نتوانست جلوی خمیازه اش را بگیرد گفت:

- پس بیل و چارلی و پر... پر... پرسی کجان؟

خانم ویزلی دیگ بزرگ را روی میز گذاشت و با یک ملاقه در کاسه‌ها حلیم ریخت و گفت:

- اونا خودشونو اونجا ظاهر می‌کنن. برای همین می‌تونن بیش‌تر بخوابن.

هری می‌دانست که ظاهر شدن کار مشکلی است. برای این کار باید در یک جا غیب می‌شدند و بلافاصله در مکان دیگری خود را ظاهر می‌کردند. فرد کاسه‌ی حلیمش را جلو کشید و با بدخلقی گفت:

- پس هنوز خوابن؟ چرا ما نمی‌تونیم خودمونو ظاهر کنیم؟

خانم ویزلی با بی‌حوصلگی گفت:

- برای این که شما هنوز سنتون کمه و هنوز امتحانشو ندادین. پس این دخترها کجا مونده‌ن؟

خانم ویزلی با دستپاچگی از آشپزخانه بیرون رفت و آن‌ها صدای پایش را هنگام بالا رفتن از پله‌ها شنیدند. هری پرسید:

- کسی که بخواد ظاهر بشه باید امتحان بده؟

آقای ویزلی بلیت‌ها را تا کرد و در جیب شلوار جینش گذاشت و گفت:

- آره. سازمان حمل و نقل جادویی دیروز مجبور شد دو نفرو که بدون گواهینامه ظاهر شده بودن جریمه کنه. غیب و ظاهر شدن کار آسونی نیست اگه کسی نتونه این کارو درست انجام بده فاجعه به بار میاد. همین دوتایی که گفتم خودشونو تیکه کرده بودن.

چهره‌ی همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند درهم رفت غیر از هری. هری پرسید:

- چی؟ تیکه کرده بودن؟

آقای ویزلی همان طور که روی حلیمش شیر می‌ریخت گفت:

- یعنی نصف بدنشونو جا گذاشته بودن. خلاصه افتاده بودن تو هچل، نه راه پس داشتن نه راه پیش. ناچار شدن منتظر بمونن تا مسئولین کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیر بیان و به دادشون برسن. با وجود مشنگ‌هایی که نصفه‌های بدون اونا رو دیده بودن کلی کار دفتری باید انجام می‌شد...

ناگهان هری یک جفت پا و یک چشم از حلقه درآمده را در پیاده‌روی پریوت درایو مجسم کرد و با حیرت پرسید:

- حالا حالشون خوبه؟

آقای ویزلی چنان که گویی موضوع پیش پا افتاده‌ای بوده است گفت:

- آره، ولی مجبور شدن جریمه‌ی سنگینی بپردازن. فکر نمی‌کنم بعد از این با عجله این کارو انجام بدن. غیب و ظاهر شدن با سمبل کاری جور درنمیداد. خیلی از جادوگرهای بزرگسال از خیر این کار می‌گذرن. جارو سواری رو ترجیح می‌دن، درسته که سرعتش کم‌تره اما امنیتش بیش‌تره.

- یعنی بیل و چارلی و پرسی از پس این کار بر میان؟

فرد خندید و گفت:

- چارلی دوبار امتحان داد. بار اول قبول نشد چون از جایی که قرار بود ظاهر بشه هشت کیلومتر پایین تر رفت و درست روی سر پیرزن نازنینی ظاهر شد که داشت خرید می کرد، یادتونه؟ همه هرهر خندیدند و در همان وقت خانم ویزلی به آشپزخانه برگشت و گفت:

- آره، ولی بار دوم قبول شد.

جرج گفت:

- پرسى همین دوهفته پیش امتحان داد. از اون وقت تا حالا هر روز صبح توی آشپزخانه ظاهر می شه که بگه بلده این کارو انجام بده.

آن گاه صدای پایی از راهرو به گوش رسید و لحظه ای بعد هرمیون و جینی با چهره های خواب آلود و رنگ پریده وارد آشپزخانه شدند. جینی که چشم هایش را می مالید روی صندلی نشست و گفت:

- برای چی این قدر زود بیدارمون کردین؟

آقای ویزلی گفت:

- آخه یه مقداری از راهو باید پیاده بریم.

هری گفت:

- پیاده؟ یعنی ما باید پیاده به جام جهانی بریم؟

آقای ویزلی لبخند زد و گفت:

- نه، اون جا خیلی دوره. فقط یه مسافت کوتاهو پیاده می ریم. موضوع اینه که دورهم جمع شدن جادوگرها بدون جلب توجه مشنگ ها خیلی سخته. ما هر وقت بخوایم از جایی به جای دیگه بریم باید حواسمونو جمع کنیم چه برسه به حالا که برای جام جهانی وضعیت فوق العاده پیش اومده...

ناگهان خانم ویزلی با خشونت سر جرج فریاد کشید و همه را از جا پراند. او گفت:

- جرج!

جرج با معصومیتی که هیچ کس را فریب نمی داد گفت:

- بله؟

- اون چیه توی جیبته؟

- هیچی!

- به من دروغ نگو!

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت جیب جرج گرفت و گفت: «برس به دست!» بلافاصله چند شئ کوچک رنگارنگ از جیب جرج بیرون آمد. جرج سعی کرد آن ها را در هوا بقايد اما نتوانست و آن ها با سرعت به دست



خانم ویزلی رسیدند. خانم ویزلی با غضب آن‌ها را که از قرار معلوم تافی زبان دراز کن بودند بالا گرفت و گفت:

– مگه بهتون نگفته بودیم اینا رو از بین ببرین؟ مگه نگفتیم همه‌رو بندازین دور؟ جیباتونو خالی کنین، زود باشین، هردوتاتونو می‌گم.

صحنه‌ی ناخوشایندی بود. کاملاً معلوم بود که دوقلوها قصد داشتند هرقدر از تافی‌ها را که می‌توانند دزدکی از منزل خارج کنند اما خانم ویزلی با استفاده از افسون جمع‌آوری همه‌ی آن‌ها را از چنگشان درآورد. او پشت سر هم فریاد می‌کشید: «برس به دست! برس به دست!» و تافی‌ها یکی پس از دیگری از جاهای عجیب و غیرقابل تصور مثل آستر کت جرج و تای شلوار جین فرد بیرون می‌آمدند. هنگامی که خانم ویزلی تافی‌ها را دور می‌انداخت، فرد با عصبانیت بر سر او فریاد کشید:

– شیش‌ماه زحمت کشیدیم تا اونارو درست کردیم!

خانم ویزلی جیغ‌زنان گفت:

– چه جالب! بی‌خود نبود که امتحانات سمجتون چنگی به دل نمی‌زد!

هنگام خداحافظی جو خانه چندان صمیمی به نظر نمی‌رسید. خانم ویزلی هنگامی که گونه‌ی آقای ویزلی را می‌بوسید هنوز ناراحت و برافروخته بود اما دوقلوها از او عصبانی‌تر بودند. آن دو کوله پستی‌هایشان را پشتشان انداختند و بدون خداحافظی با مادرشان به سمت در حیاط رفتند. خانم ویزلی گفت:

– امیدوارم بهتون خوش بگذره.

سپس رو به دوقلوها کرد که از او دور می‌شدند و گفت:

**– آهای، مواظب رفتارتون باشین.**

دوقلوها حتی به او نگاه هم نکردند و همان‌طور به راهشان ادامه دادند. خانم ویزلی به آقای ویزلی گفت:

– بیل و چارلی و پرسی رو نزدیک ظهر می‌فرستم.

آقای ویزلی همراه با هری، رون، هرمیون و جینی پشت سر دوقلوها راه افتادند و از عرض حیاط گذشتند. هوا خنک بود و هنوز ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد. نور کم‌رنگی که در سمت راستشان در خط افق به چشم می‌خورد نشان می‌داد که سحر نزدیک است. هری که تمام فکرش به جادوگرهایی معطوف شده بود که از سراسر دنیا برای تماشای مسابقه‌ی جام جهانی سرازیر می‌شدند خود را به آقای ویزلی رساند و از او پرسید:

– این همه جادوگر چه طوری می‌تونن بدون جلب توجه مشنگ‌ها خودشونو به اون‌جا برسونن؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

– این یه مشکل سازمانی عظیم بود. مسئله اینه که حدود یکصد هزار جادوگر برای تماشای جام جهانی یک‌دفعه سرازیر می‌شن. متأسفانه ما یک مکان جادویی بزرگ برای سروسامون دادن به این همه جادوگر نداریم. البته جاهایی داریم که دور از دسترس مشنگ‌ها باشه اما فکرشو بکن اگه صد هزار جادوگر بریزن توی کوچه‌ی دیاگون یا سکوی نه‌وسه چهارم چه وضعی پیش میاد. برای همین مجبور شدیم یه زمین بایر و

دورافتاده پیدا کنیم و اقدامات ضد مشنگی رو در حد امکان انجام بدیم. الان چند ماهه که همه‌ی کارکنان وزارتخونه دارن روی همین مسئله کار می‌کنن. قبل از هر چیز باید برای ورود جادوگرها برنامه‌ریزی می‌کردیم. کسانی که بلیت‌های ارزون‌ترو خریده‌ن باید دوهفته قبل می‌اومدن. عده‌ی محدودی هم از وسایل نقلیه‌ی مشنگ‌ها استفاده می‌کنن چون نباید با تجمع توی ایستگاه‌های اتوبوس و قطار راه‌بندون درست کنیم. خودت که می‌دونی جادوگرها از کشورهای مختلف دنیا دارن میان. بعضی‌ها ظاهر می‌شن و ما باید محل امنی رو برای این کار پیدا می‌کردیم که دور از چشم مشنگ‌ها باشه. یه جنگل در اون نزدیکی هست که برای غیب و ظاهر شدن جادوگرها در نظر گرفته‌ن. کسانی که نمی‌خوان یا نمی‌تونن غیب و ظاهر بشن باید از رمز تاز استفاده کنن. رمز تاز وسیله‌ایه که در یک زمان خاص از پیش تعیین شده جادوگرهارو از محلی به محل دیگه‌ای منتقل می‌کنه. در صورت لزوم می‌تونیم عده‌ی زیادی رو با رمز تاز جا به جا کنیم. دویست تا رمز تاز در نقاط مهم و استراتژیکی بریتانیا گذاشته‌ن و رمز تازی که بالای تپه‌ی استاوتزهد<sup>۱۰</sup> از همه به ما نزدیک‌تره. الانم داریم به همون جا می‌ریم.

آقای ویزلی به تپه‌ی بلند و باریکی در پشت دهکده‌ی اوتری سنت کچپل<sup>۱۱</sup> اشاره کرد. هری از روی کنجکاو پرسید:

- رمز تاز چه جور چیزیه؟

آقای ویزلی گفت:

- هر چیزی می‌تونه باشه. فقط نباید توجه مشنگ‌هارو جلب کنه چون ممکنه ورش دارن و یه گوشه‌ای بندازنش... معمولاً چیزیه که از نظر مشنگ‌ها آشغال و به درد نخوره...

آن‌ها به زحمت از جاده‌ی مرطوب و تاریکی که به سمت دهکده می‌رفت بالا رفتند. تنها صدایی که سکوت پیرامونشان را می‌شکست صدای قدم‌هایشان بود. وقتی از دهکده عبور می‌کردند هوا آرام‌آرام رو به روشنی می‌گذاشت و تیرگی شب جای خود را به آسمانی نیلگون می‌داد. دست و پای هری یخ کرده بود. آقای ویزلی مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد.

وقتی از تپه بالا می‌رفتند دیگر نا و رمقی برای حرف زدن نداشتند. گاه و بی‌گاه پایشان در سوراخ ناپیدای خرگوشی گیر می‌کرد و می‌افتادند. گاهی نیز از روی کپه‌های علف برهم انباشته لیز می‌خوردند. هری با هر نفسی که می‌کشید درد شدیدی را در زیر دنده‌هایش حس می‌کرد. وقتی بالاخره به زمین صاف رسیدند پاهای هری دیگر توانایی حرکت نداشت. آقای ویزلی که به نفس نفس افتاده بود عینکش را از چشم برداشت تا قطرات عرق را از سطح شیشه‌ی آن پاک کند و گفت:

- ده دقیقه دیگه مونده، به موقع خودمونو رسوندیم...

هرمیون که پهلوش را محکم گرفته بود آخرین نفری بود که به بالای تپه رسید. آقای ویزلی عینکش را دوباره به چشم زد و در حالی که با دقت به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- حالا فقط باید رمز تازو پیدا کنیم. احتمالاً زیاد بزرگ نیست... بیاین بگردیم...

<sup>۱۰</sup> Stoatshead

<sup>۱۱</sup> Ottery St Catchpole

آن‌ها پراکنده شدند و در هر سو به جستجو پرداختند. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدایی سکوت را شکست و گفت:

– این جاست، آرتور، این جاست. ما پیدایش کردیم!

پیکر تیره‌ی دو شخص بلند قامت در آن سوی تپه نمایان شد. آقای ویزلی لبخندزنان به سمت مردی که فریاد زده بود رفت و گفت: «آموس!» بچه‌ها نیز به دنبالش رفتند.

آقای ویزلی جلو رفت و با جادوگری که با صورت سرخ و سفید و ریش کم‌پشت قهوه‌ای دست داد. یک لنگه پوتین گل‌آلود در دست مرد بود. آقای ویزلی گفت:

– بچه‌ها، ایشون آقای آموس دیگوریه. توی اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی کار می‌کنه. اینم پرسرشه، باید سدريكو بشناسين، نه؟

سدريك ديگوري هفده‌ساله و بی اندازه خوش‌قیافه بود. او کاپیتان و جستجوگر تیم کوییدیچ هافلپاف درهاگوارتز بود. سدريك به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

– سلام.

همه‌ی بچه‌ها جواب سلام او را دادند غیر از جرج و فرد که فقط سرشان را تکان دادند. آن‌ها هنوز سدريك را برای شکست دادن تیم گریفندور در اولین مسابقه‌ی کوییدیچ سال گذشته نبخشیده بودند. پدر سدريك پرسید:

– خیلی پیاده روی داشتین؟

آقای ویزلی گفت:

– ای... نه، خیلی زیاد نبود. خونه‌ی ما درست اون طرف دهکده‌س. شما چی؟

– مجبور شدیم ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار بشیم. باورکن موقعی که سدريك امتحان ظاهر شدن بده من یه نفس راحتی می‌کشم. البته زیادم بد نبود... اگه یه گونی پر از گالیونم بهم می‌دادن حاضر نبودم جام جهانی رو از دست بدم. البته قیمت بلیتش دست کمی از یک گونی پر از گالیون نداشت. اما مثل این که من بارم سبک‌تر از تو بوده...

آموس دیگوری با خوشرویی به هری، هرمیون و فرزندان آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

– همه‌شون بچه‌های خودتن، آرتور؟

آقای ویزلی به فرزندان اشاره کرد و گفت:

نه، فقط اونایی که موهاشون قرمز بچه‌های منن. این هرمیون، دوست رونه. اینم هریه، یه دوست دیگه...

ناگهان چشم‌های آموس دیگوری گرد شد و گفت:

– جدی می‌گی؟ هری؟ هری پاتر؟

هری گفت:

- بله.

هری به نگاه‌های کنجکاو مردم در اولین ملاقاتشان با او به نگاه‌های سریع آن‌ها به زخم روی پیشانی‌ش نیز عادت کرده بود اما هنوز در چنین مواقعی معذب می‌شد. آموس دیگوری گفت:

- سدريک خیلی ازت تعريف کرده. برای همه‌مون گفته که پارسال با تیم شما بازی کرده... من بهش گفتم... سدريک، این از اون خاطراتیه که باید برای نوه‌ها تعریف کنی... **آخه تو هری پاترو شکست دادی!**

هری در جواب او هیچ حرفی برای گفتن نداشت و به همین دلیل ساکت ماند. اخم‌های فرد و جرج دوباره درهم رفت. سدريک که شرمنده به نظر می‌رسید زیر لب گفت:

- بابا، هری از روی جاروش افتاد. بهتون که گفته بودم... اتفاق بدی پیش اومده بود...

آموس با مهربانی به پشت سدريک زد و گفت:

- آره، ولی تو نیفتادی، درسته؟ سدريک خیلی شکسته نفسی می‌کنه. خیلی آقاست... کسی که بهتر بازی کنه برنده‌ست. مطمئنم خود هری هم اینو قبول داره، درست نمی‌گم هری؟ وقتی یکی از روی جاروش میفته، یکی دیگه روی جاروش می‌مونه. کاملاً مشخصه که کدومشون بهتر می‌تونه پرواز کنه. لازم نیست آدم نابغه باشه تا بتونه اینو تشخیص بده.

آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه وقت رفته. آموس، کس دیگه‌ای هم هست که براش صبر کنیم؟

آقای دیگوری گفت:

- نه، دیگه. لاوگودها الآن یه هفته‌س که اونجان. فاوسیت هم بلیت گیرش نیومده. فکر نمی‌کنم جادوگر دیگه‌ای این دور و اطراف باشه، نه؟

آقای ویزلی گفت:

- تا جایی که من می‌دونم جادوگر دیگه‌ای این اطراف نیست. خب، یه دقیقه دیگه مونده... بهتره برای رفتن آماده بشیم...

آقای ویزلی به هری و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- تنها کاری که باید بکنین اینه که به رمز تاز دست بزنین، حتی اگه انگشتونم بهش بزنین کافیه...

از آن جا که هر نه نفر کوله‌پشتی‌های بزرگی با خود آورده بودند به سختی توانستند همه با هم دور لنگه چکمه‌ی کهنه‌ای که در دست آقای دیگوری بود جمع شوند.

سرانجام همه دور چکمه جمع شدند. باد خنکی به صورتشان می‌خورد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ناگهان این فکر به ذهن هری خطور کرد که اگر مشنگی در آن لحظه به بالای تپه می‌آمد و آن‌ها را در آن وضعیت می‌دید چه قدر تعجب می‌کرد... نه نفر که دونفرشان بزرگسال بودند به یک لنگه چکمه‌ی کهنه چنگ زده

بودند و بی حرکت ایستاده بودند...

آقای ویزلی که به ساعتش چشم دوخته بود گفت:

– یک، دو، سه...

بلافاصله جا به جا شدند. گویی یک قلاب نامرئی به دور کمر هری افتاد و او را به سمت جلو برد. پاهایش از زمین جدا شد و برخورد شانه‌های رون و هرمیون را که در دو طرفش بودند احساس کرد. آن‌ها با سرعت جلو می‌رفتند و صدای زوزه‌ی باد را می‌شنیدند. تصاویر اطرافشان به لکه‌های مبهم و چرخان تبدیل شده بود. انگشت اشاره‌ی هری چنان محکم به چکمه چسبیده بود که گویی نیرویی مغناطیسی آن را به خود جذب می‌کرد و سرانجام...

پاهایش به زمین خورد. رون تلوتلو خورد و روی هری افتاد و هر دو با هم به زمین افتادند. سپس لنگه چکمه کنار سر هری افتاد و گرمپی صدا کرد.

هری سرش را بلند کرد و چشمش به آقای ویزلی، آقای دیگوری و سدریک افتاد که هنوز ایستاده بودند. موهایشان در اثر حرکت سریع به هم ریخته و آشفته شده بود. غیر از آن سه نفر، بقیه روی زمین افتاده بودند. یک نفر گفت:

– پنج و هفت دقیقه، از تپه‌ی استاوتزهد رسیدند.



## فصل ۷: بگمن و کرواچ



هری دست و پای رون را کنار زد و برخاست. آن‌ها در یک صحرای بی‌آب و علف وسیع و مه‌آلود فرود آمده بودند. در برابرشان دو جادوگر خسته و عیوس ایستاده بودند. یکی از آن‌ها ساعت طلایی بزرگی در دست داشت و دیگری یک حلقه‌ی بزرگ کاغذپوستی و یک قلم پر به دست گرفته بود. هردو به شیوه‌ی مشنگ‌ها لباس پوشیده و بسیار ناشیانه عمل کرده بودند. مردی که ساعت داشت کت و شلوار فاستونی و چکمه‌های بلندی پوشیده بود که تا بالای ران‌هایش می‌رسید و همکارش یک دامن اسکاتلندی را با یک پانچو<sup>۱۲</sup> پوشیده بود.

آقای ویزلی لنگه چکمه را به دست مردی داد که دامن اسکاتلندی پوشیده بود و او آن‌را در جعبه‌ی بزرگی در کنارش انداخت که جای رمزتازهای مصرف شده بود. هری به درون جعبه نگاهی انداخت و چشمش به یک روزنامه‌ی کهنه، یک قوطی نوشابه‌ی خالی و یک توپ فوتبال پاره افتاد. آقای ویزلی به مرد دامن‌پوش گفت:

– سلام، باسیل<sup>۱۳</sup>.

باسیل با درماندگی گفت:

– سلام، آرتور. در حال انجام وظیفه نیستی، نه؟ خوش به حالت... ما از دیشب تا حالا این‌جاییم. بهتره زودتر برین کنار. قراره ساعت پنج و ربع عده‌ی زیادی از بلک فارست<sup>۱۴</sup> برسند. صبر کن ببینم جاتون کجاست... ویزلی... ویزلی...

او به طوماری که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

– باید از این‌طرف برین. حدود چهارصد متر جلوتر وارد اولین قسمت بشین. اسم مسئول اون قسمت آقای

<sup>۱۲</sup> نوعی بالاپوش ضخیم، متداول در آمریکای جنوبی.

<sup>۱۳</sup> Basil

<sup>۱۴</sup> Black Forest

رابرتز<sup>۱۵</sup>. دیگوری، جای تو توی دومین قسمته. اسم مسئولش آقای پاینه<sup>۱۶</sup>.

آقای ویزلی گفت:

– ممنونم، باسیل.

آقای ویزلی حرکت کرد و با اشاره‌ی دست او بقیه به دنبالش رفتند. آن‌ها در صحرای وسیع پیش می‌رفتند. در آن هوای مه‌آلود درست جلوییشان را نمی‌دیدند. بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی روی یک کلبه‌ی سنگی در جلوی یک دروازه‌ی بزرگ پدیدار شد. هری جنگل تیره و تاری را که در پهنای افق کشیده شده بود در آن سوی دروازه تشخیص داد. بر روی زمین وسیع و شیب‌داری که به جنگل منتهی می‌شد صدها چادر را دید که از دور همچون شبح‌های تیره و مه‌آلود به نظر می‌رسیدند. آن‌ها با آقای دیگوری و سدریک خداحافظی کردند و به سوی در کلبه رفتند.

مردی در آستانه‌ی در کلبه ایستاده بود و به چادرها نگاه می‌کرد. هری با یک نگاه دریافت که او تنها مشنگ واقعی در آن منطقه است. همین که صدای پای آن‌ها را شنید سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. آقای ویزلی با خوشرویی گفت:

– سلام!

مشنگ گفت:

– سلام.

– شما باید آقای رابرتز باشین، درسته؟

آقای رابرتز گفت:

– بله، درسته. اسم شما چیه؟

– من ویزلی‌ام. چند روز پیش دوتا چادر رزرو کرده‌م.

آقای رابرتز به فهرستی که روی در کلبه چسبیده بود نگاه کرد و گفت:

– شما یه جا کنار جنگل، اون بالا خواسته بودین. فقط یه شب می‌مونین؟

آقای ویزلی گفت:

– بله.

– می‌خوانین همین الان پولشو بدین؟

آقای ویزلی گفت:

– بله، حتماً.

آقای ویزلی کمی از کلبه فاصله گرفت و هری را به سمت خود کشید. یک دسته اسکناس مشنگی لوله

<sup>۱۵</sup> Roberts

<sup>۱۶</sup> Payne

شده از جیش درآورد و همان‌طور که پول‌ها را از هم جدا می‌کرد به هری گفت:

- کمکم کن، هری. این یه... یه... ده پوندیه؟ آره، آره، شماره‌ی کوچیکشو دیدم... پس حتماً این پنج پوندیه، آره؟

هری که می‌دانست آقای رابرتز گوشش را تیز کرده و همه‌ی حرف‌های آن‌ها را می‌شنود معذب شد و بسیار آهسته گفت:

- بیست پوندیه.

- آره، آره، درسته... نمی‌فهمم این کاغذهای کوچیک...

وقتی آقای ویزلی با اسکناس‌های جدا شده به سمت آقای رابرتز برگشت او گفت:

- خارجی هستین؟

آقای ویزلی که گیج شده بود گفت:

- خارجی؟

آقای رابرتز که با حالتی موشکافانه آقای ویزلی را ورنداز می‌کرد گفت:

- شما اولین کسی نیستین که اسکناس‌هارو از هم تشخیص نمی‌دین. دونفر ده دقیقه‌ی پیش اومده بودن و می‌خواستن سکه‌های طلایی به اندازه‌ی قالیاق ماشین بهم بدن.

آقای ویزلی که دستپاچه شده بود گفت:

- جدی می‌گین؟

آقای رابرتز سکه‌های درون یک قوطی حلبی را زیر و رو کرد تا بقیه‌ی پول آقای ویزلی را بدهد. سپس به‌طور ناگهانی به زمینی که چادرها را در آن افراشته بودند نگاه کرد و گفت:

- این‌جا هیچ‌وقت این‌قدر شلوغ نشده بود. صدها نفر از قبل‌جا رزرو کرده‌ن. معمولاً مردم یک‌هوا از راه می‌رسن. کسی‌جا رزرو نمی‌کنه...

آقای ویزلی که دستش را دراز کرده بود تا بقیه‌ی پولش را بگیرد گفت:

- جدی می‌گین؟

اما آقای رابرتز بقیه‌ی پولش را نداد و درحالی‌که به فکر فرو رفته بود گفت:

- مردم از همه‌جا پا شده‌ن اومده‌ن این‌جا. همه‌شون خارجی هستن. خیلی اجق و جقی‌اند. یه یارو هست که با دامن اسکاتلندی و پانچو می‌گرده.

آقای ویزلی با نگرانی گفت:

- نباید این‌جوری لباس می‌پوشید؟

آقای رابرتز گفت:



– انگار یه جور... یه جور... نمی‌دونم چی بگم... مثل یه جور گردهمایی بزرگه. مثل این که همه شون همدیگه رو می‌شناسن... انگار همه با هم قرار گذاشتن که بیان این جا.

در همان وقت جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود درست کنار در کلبه‌ی آقای رابرتز سبز شد. بلافاصله چوبدستیش را به سمت آقای رابرتز گرفت و گفت: «بفراموش!»

بلافاصله چشم‌های آقای رابرتز به نقطه‌ای خیره ماند، اخم‌هایش باز شد و آثار سرخوشی و بی‌خیالی در چهره‌اش نمایان شد. هری متوجه شد کسانی که حافظه‌شان اصلاح شده به چه حالتی درمی‌آیند. آقای رابرتز با خونسردی به آقای ویزلی گفت:

– بفرمایید، این نقشه‌ی اردوگاه، اینم بقیه‌ی پولتون.

آقای ویزلی گفت:

– متشکرم.

جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود همراه آن‌ها به سمت دروازه‌ی بزرگ اردوگاه حرکت کرد. آثار خستگی در چهره‌اش مشهود بود. صورتش ته ریش داشت و چشم‌هایش گود افتاده بود. وقتی از آقای رابرتز به قدری دور شدند که صدایشان را نمی‌شنید جادوگر خسته به آقای ویزلی گفت:

– با این یارو خیلی مشکل داریم. روزی ده دفعه باید با افسون فراموشی جادوش کنیم تا آروم و قرار داشته باشه. این لودو بگمن هم که انگار هیچی حالیش نیست. یکسره از این‌ور به اون‌ور می‌ره و با صدای بلند درباره‌ی سرخگون و توپ‌های بازدارنده داد سخن می‌ده. اصلاً به فکر امنیت ضدمشنگی نیست. کاشکی زودتر تموم بشه که من یه نفسی بکشم. فعلاً خداحافظ، آرتور.

بلافاصله غیب شد.

جینی که تعجب کرده بود گفت:

– مگه آقای بگمن رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی نیست؟ اون باید بهتر از هر کسی بدونه که جلوی مشنگ‌ها نباید از توپ‌های بازدارنده حرف بزنه، درست؟

آقای ویزلی که جلوتر از همه بود از دروازه گذشت و وارد اردوگاه شد. آن‌گاه لبخند زنان گفت:

– آره، باید بدونه. اما لودو همیشه در زمینه‌ی اقدامات امنیتی یه ذره... یه ذره بی‌خیاله. ولی در عوض خیلی پرشور و هیجانه. می‌دونین که یه زمانی توی تیم کوییدیچ انگلستان بازی می‌کرده. تیم ویمبورن وسپز تا حالا مدافعی به خوبی لودو نداشته.

آن‌ها از میان چادرها گذشتند و از زمین شیب‌دار و مه‌آلود بالا رفتند. با این که تمام چادرها به نسبت عادی بودند و معلوم بود کوشیده‌اند آن‌ها را در حد امکان به چادرهای مشنگ‌ها شبیه کنند متأسفانه با اضافه کردن دودکش یا زنگوله‌ی ورودی یا بادنما به راه خطا رفته بودند. اما در گوشه و کنار چادرهایی به چشم می‌خورد که کاملاً جادویی به نظر می‌رسید و هری به آقای رابرتز حق می‌داد که مشکوک شود. در میانه‌ی محوطه‌ی شیب‌دار چادری از جنس ابریشم راه‌راه گرانبها دیدند که همچون یک قصر مینیاتوری به نظر می‌رسید و چندین طاووس زنده‌ی قلاده‌دار جلوی در ورودی آن خودنمایی می‌کردند. کمی که جلوتر رفتند از مقابل یک

چادر سه طبقه گذشتند که چندین مناره‌ی کوچک داشت. در فاصله‌ی کمی از آن، چادر دیگری بود که حیاطی با حوضچه و فواره و ساعت آفتابی در جلوی آن قرار داشت. آقای ویزلی که لبخندی بر لب داشت گفت:

– طبق معمول، وقتی همه‌مون یه جا جمع بشیم خیلی جلب توجه می‌کنیم. آهان! این جا رو نگاه کنین! این جا جای ماست.

آن‌ها به انتهای محوطه‌ی شیب‌دار در حاشیه‌ی جنگل رسیده بودند. در آن جا محوطه‌ای خالی بود و در آن تابلوی کوچکی نصب کرده بودند که روی آن نوشته بود: «ویظلی». آقای ویزلی با شوق و ذوق گفت:

– این جا از همه جا بهتره. ورزشگاه درست اون طرف جنگله. جای ما از همه به ورزشگاه نزدیک‌تره. آقای ویزلی کوله‌بارش را به زمین گذاشت و با شور و اشتیاق گفت:

– خب، این جا از سحر و جادو خبری نیست. بگذارین براتون این مسئله رو کاملاً روشن کنم. تا وقتی توی زمین‌های شماره‌دار مشنگ‌ها هستیم اجازه نداریم از سحر و جادو استفاده کنیم. باید آستینارو بالا بزنیم و با دستامون این چادرهارو برپا کنیم. گمون نمی‌کنم کار سختی باشه... مشنگ‌ها همیشه همین‌طوری چادرشونو درست می‌کنن. هری، به نظر تو چه‌طوری باید کارمونو شروع کنیم؟

هری هیچ‌گاه در عمرش به اردوگاه نرفته بود. دورسلی‌ها هیچ‌وقت در تعطیلات او را با خود نمی‌بردند و ترجیح می‌دادند او را نزد خانم فیگ<sup>۱۷</sup>، پیرزن همسایه بگذارند. با این حال هری و هرمیون جای بیش‌تر میخ‌ها و تیرک‌ها را پیدا کردند. آقای ویزلی هنگام استفاده از چکش چنان از خود بی‌خود شده بود که به جای کمک، بیش‌تر جلوی دست و پای آن‌ها را می‌گرفت با این حال سرانجام توانستند دو چادر دونفره‌ی رنگ و رورفته را برپا کنند.

همه عقب ایستادند تا از دور به حاصل تلاششان نگاه کنند و به تحسین و تمجید آن بپردازند. امکان نداشت کسی گمان کند که این چادرها به جادوگران تعلق دارد اما هری با مشاهده‌ی آن‌ها متوجه شد که چادرها بیش از اندازه کوچکند زیرا با رسیدن بیل، چارلی و پرسی تعداد آن‌ها به نفر می‌رسید. هرمیون که متوجه این موضوع شده بود با حیرت و شگفتی به هری نگاه کرد. اما در همان هنگام آقای ویزلی روی زمین نشست و چهار دست و پا وارد یکی از چادرها شد و گفت:

– درسته یه ذره جامون تنگه ولی همه‌جون جا می‌شیم. بیاین یه نگاهی بهش بندازین.

هری خم شد و به درون چادر رفت و دهانش از تعجب باز ماند. داخل چادر مانند یک خانه‌ی سه خوابه‌ی قدیمی بود که هم حمام داشت هم آشپزخانه. عجیب آن‌که وسایل خانه مشابه وسایل خانم فیگ بود. رومبلی‌های قلاب‌دوزی شده مبل‌های ناجور و لنگه‌به‌لنگه‌ی آن‌را آراسته بود و در تمام خانه بوی گربه می‌آمد. آقای ویزلی درحالی که قسمت طاس سرش را با دستمال خشک می‌کرد نگاهی به چهار تخت‌خواب سفری داخل اتاق خواب انداخت و گفت:

– فقط یه شب این جا می‌مونیم. این چادرو از پرکینز که توی اداره‌مونه قرض گرفتیم. بیچاره کمردرد گرفته

<sup>۱۷</sup> Figg

و دیگه نمیداد اردو.

آن گاه کتری خاک آلود را برداشت و به داخل آن نگاه کرد و گفت:

– خب، مثل این که احتیاج به آب داریم...

رون که به دنبال هری به داخل چادر آمده بود و از دیدن قسمت‌های غیرعادی داخل چادر تعجب نکرده بود گفت:

– توی نقشه‌ای که مشنگه داد یه جایی شیر آب کشیده. اون طرف محوطه‌ست.

آقای ویزلی کتری و دو قابلمه را به دست او و هری و هرمیون داد و گفت:

– پس شما سه تا برین آب بیارین. ما هم می‌ریم برای آتیش چوب جمع کنیم.

رون گفت:

– آخه برای چی؟ ما که اجاق داریم...

آقای ویزلی که از خوشحالی چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

– رون، امنیت ضد‌مشنگی رو فراموش نکن. مشنگ‌های واقعی وقتی چادر می‌زنن غذاشونو بیرون چادر روی آتیش درست می‌کنن. من خودم دیده‌م.

هری، رون و هرمیون پس از دیدن چادر دخترها که کمی کوچک‌تر بود اما بوی گربه نمی‌داد کتری قابلمه را برداشتند و به راه افتادند.

اکنون که خورشید طلوع کرده و مه صبحگاهی ناپدید شده بود به هر سو نگاه می‌کردند دریایی از چادر می‌دیدند. آهسته از کنار چادرها می‌گذشتند و با کنجکاوی به اطرافشان نگاه می‌کردند. تازه در آن لحظه بود که هری متوجه شد تعداد جادوگرها و ساحره‌ها در دنیا چه قدر می‌تواند زیاد باشد. او هرگز به این فکر نیفتاده بود که در کشورهای دیگر هم جادوگرانی زندگی می‌کنند.

همسایگان‌شان در اردوگاه تازه از خواب بیدار شده بودند. در خانواده‌هایی که بچه‌ی کوچک داشتند جنب‌وجوش بیش‌تری مشاهده می‌شد. هری پیش از آن جادوگر یا ساحره‌ی خردسال ندیده بود. یک پسر کوچک که دوساله به‌نظر می‌رسید جلوی یک چادر هرمی شکل خم شده بود و یک چوبدستی در دست داشت. با شور و شوق چوبدستی را به حلزون بی‌صدفی در لابه‌لای علف‌ها می‌زد. حلزون بی‌صدف بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و مثل یک سوسیس باد می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدند مادر پسرک شتابان از چادر بیرون آمد و گفت:

– کوین، چند دفعه باید بهت بگم، هان؟ چند دفعه؟ دیگه – به – چوبدستی بابا – دست – زن... آخ!

ساحره پایش را روی حلزون متورم گذاشت و حلزون ترکید. صدای داد و فریاد ساحره همراه با صدای فریاد کودک را از پشت سرشان می‌شنیدند که می‌گفت:

– حلزونو تلکوندی! حلزونو تلکوندی!

کمی جلوتر دو ساحره‌ی خردسال هم‌سن و سال کوین را دیدند که سوار جاروی پرنده‌ی اسباب‌بازی بودند. جاروی پرنده به اندازه‌ای بالاتر از زمین پرواز می‌کرد که شست پای دو کودک با علف‌های زمین چند سانتی‌متر بیش‌تر فاصله نداشت. در همان لحظه یکی از جادوگرهای وزارتخانه آن دو کودک را دید و هنگامی که از کنار هری، رون و هرمیون می‌گذشت با حواس‌پرتی زیرلب گفت:

– نگاه کن توروخدا! توی روز روشن؟! حتماً پدر و مادرشون هنوز خوابن!

این‌جا و آن‌جا جادوگرها و ساحره‌ها از چادرهایشان بیرون می‌آمدند تا صبحانه‌شان را آماده کنند. بعضی از آن‌ها دزدکی به اطرافشان نگاه می‌کردند و با استفاده از چوبدستی آتش جادویی می‌افروختند. عده‌ای دیگر با تردید و بدگمانی چوب کبریتی را به جعبه‌ی کبریت می‌کشیدند گویی تردید داشتند کارشان به نتیجه برسد. سه جادوگر آفریقایی که ردهای سفید بلند به تن داشتند گرم صحبت بودند و چیزی شبیه به یک خرگوش را روی آتش سرخی کباب می‌کردند. چند ساحره آمریکایی زیر پارچه‌ی پولک‌دوزی شده‌ای که مابین چادرهایشان نصب کرده بودند سرگرم گپ زدن بودند. روی پارچه نوشته بود: *انجمن ساحره‌های سالم. هری هنگام عبور از کنار چادرها بخشی از گفتگوهای درون چادرها را که به زبان بیگانه‌ای بود می‌شنید و با این‌که حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید متوجه شد که همه سرشار از شور و هیجانند.*

رون گفت:

– همه‌جا بکهو سبز شد یا چشم‌های من عوضی می‌بینه؟

چشم‌های رون درست می‌دید. آن‌ها وارد قسمتی از محوطه شده بودند که روی همه‌ی چادرهایش شبدرهای بلندی روییده بود و به نظر می‌رسید هر چادر خرمی از شبدر انباشته شده است. در چادرهایی که درشان باز بود صورت‌های خندان افراد را می‌دیدند. ناگهان یک نفر از پشت سر نام آن‌ها را صدا زد:

– هری! رون! هرمیون!

این صدای سیموس فینیگان<sup>۱۸</sup> هم‌کلاس سال چهارمی آن‌ها در گروه گریفندور بود. او جلوی چادر شبدرپوش شده‌شان نشسته بود. زنی با موی بلوند روشن که ظاهراً مادرش بود و دوست صمیمیش، دین توماس<sup>۱۹</sup> که او نیز در گروه گریفندور بود کنارش نشسته بودند.

وقتی هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا با آن‌ها احوالپرسی کنند سیموس به پهنای صورتش خندید و گفت:

– از تزئین چادرمون خوشتون اومد؟ کارکنان وزارتخونه که زیاد خوششون نیومده.

خانم فینیگان گفت:

– چه اشکالی داره که علاقه‌مونو به تیم محبوبمون نشون بدیم؟ پس اگر چادرهای بلغاری‌ها رو ببین چ می‌گین. نمی‌دونین بالای چادرهاشون چی آویزون کرده‌ن.

او با چشم‌های سیاه ریز و برآقش به هری و رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

<sup>۱۸</sup> Seamus Finnigan

<sup>۱۹</sup> Dean Thomas

– شما طرفدار ایرلندین دیگه؟

پس از آن که به او اطمینان دادند که آن‌ها نیز طرفدار تیم ایرلندند دوباره به راه افتادند.

رون گفت:

– اگه هم طرفدار ایرلند نبودیم مگه با اون تبلیغاتشون جرئت داشتیم بگیم؟

هرمیون گفت:

– خیلی دلم می‌خواد بدونم بلغاری‌ها بالای چادرهاشون چی آویزون کرده‌ن.

هری به قسمتی از بالای محوطه اشاره کرد که پرچم سرخ و سفید و سبز بلغارستان به اهتزاز درآمده بود و گفت:

– بیاین بریم یه نگاهی بندازیم.

چادرهای آن قسمت را با گیاهان زنده تزئین نکرده بودند. بالای تک تک چادرها تصویر بزرگ یک جادوگر اخمو با ابروهای پرپشت مشکی و چهره‌ای مصمم خودنمایی می‌کرد. تصویر متحرک بود اما غیر از چشمک زدن و اخم کردن کار دیگری انجام نمی‌داد. رون آهسته گفت:

– این کرامه.

هرمیون گفت:

– کی؟

رون جواب داد:

– کرام! ویکتور کرام، جست‌وجوگر تیم بلغارستان!

هرمیون به همه‌ی تصاویر کرام که چشمک می‌زدند و اخم می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:

– انگار خیلی اخمو و بداخلاقه.

رون سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

– اخمو و بداخلاقه؟ چه اهمیتی داره؟ بازیش حرف نداره. خیلی هم جوونه. خیلی داشته باشه هیجده سال. اون نابغه‌س. حالا صبر کن تا امشب خودت ببینی.

در گوشه‌ی محوطه صف کوتاهی در جلوی شیر آب به چشم می‌خورد. هری و رون و هرمیون ته صف ایستادند. مردی که جلوی آن‌ها ایستاده بود با مرد دیگری جر و بحث می‌کرد. یکی از آن‌ها جادوگر پیری بود که پیراهن شب بلند گلدار به تن داشت. از قیافه‌ی مرد دیگر مشخص بود که مأمور وزارتخانه است. او یک شلوار راه‌راه در دست داشت و نزدیک بود از ناراحتی به گریه بیفتد. مأمور وزارتخانه گفت:

– آرچی، اینو بپوش. این جوری که نمی‌شه! اون مشنگه که جلوی دروازه‌س داره مشکوک می‌شه ها...

جادوگر پیر با لجاجت گفت:

- من این لباسو از مغازه‌ی مشنگ‌ها خریدم. مشنگ‌ها از همینا می‌پوشن دیگه.

- زن‌هاشون از اینا می‌پوشن، آرچی. مردهای مشنگ از اینا می‌پوشن.

مأمور وزارتخانه شلوار راه‌راه را جلوی جادوگر پیر گرفت و تکان داد. آرچی با نارضایتی گفت:

- من اینو نمی‌پوشم. دیگه به زندگی خصوصی آدم که نباید کار داشته باشین.

هرمیون که داشت از خنده منفجر می‌شد از صف خارج شد و زمانی برگشت که آرچی ظرفش را پر از آب کرده و از آن جا رفته بود.

اکنون که ظرف‌هایشان پر از آب بود با سرعت کم‌تری به سمت چادرهایشان می‌رفتند. در راه بازگشت به چهره‌های آشنای دیگری برخوردند. بسیاری از دانش‌آموزان هاگوارتز را در کنار خانواده‌هایشان دیدند. اولیور وود<sup>۲۰</sup>، کاپیتان سابق تیم کوییدیچ گریفندور که تازه از هاگوارتز فارغ‌التحصیل شده بود هری را به داخل چادرشان برد تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. اولیور با شور و هیجان گفت که به تازگی با تیم پادلمیر یونایتد<sup>۲۱</sup> قراردادی امضا کرده و یکی از ذخیره‌های آن محسوب می‌شود. سپس ارنی مک‌میلان<sup>۲۲</sup> دانش‌آموز سال چهارمی گروه هافلپاف به آن‌ها خوشامد گفت. کمی جلوتر چوچانگ<sup>۲۳</sup> را دیدند. او دختری زیبا و بازیکن جست‌وجوگر تیم ریونکلا<sup>۲۴</sup> بود. چو به هری لبخند زد و برایش دست تکان داد. هری نیز برای چو دست تکان داد و با این کار مقداری از آب داخل ظرف روی لباسش ریخت. هری فقط برای این که رون را از پوزخند زدن بازدارد با عجله به عده‌ای نوجوان ناشناس اشاره کرد و گفت:

- اونارو می‌شناسی؟ از بچه‌های هاگوارتز نیستن، نه؟

رون گفت:

- حتماً به یکی از مدرسه‌های خارجی می‌رن. می‌دونم که غیر از هاگوارتز چند تا مدرسه‌ی دیگه هست اما تا حالا کسی رو ندیده‌م که به اون مدرسه‌ها بره. بیل یه دوست مکاتبه‌ای داشت که به یه مدرسه‌ای توی برزیل می‌رفت... البته این مال خیلی سال پیشه. بیل می‌خواست برای دیدن دوستش به سفر بره اما پدر و مادرم نمی‌تونستن خرج سفرشو تأمین کنند. وقتی بیل براش نوشت که نمی‌تونه به دیدنش بره خیلی بهش برخورد و یه کلاه نفرین شده برای بیل فرستاد. کلاسه باعث شد گوش‌های بیل کوچیک و مچاله بشه.

هری خندید اما با این که از وجود مدارس جادویی دیگر شگفت‌زده شده بود ابراز تعجب نکرد. اکنون که افرادی با ملیت‌های گوناگون را می‌دید در عجب بود که چرا پیش از آن به فکرش نرسیده است که هاگوارتز تنها مدرسه‌ی جادوگری دنیا نیست. هری به هرمیون نگاهی انداخت اما به‌خوبی معلوم بود که او از شنیدن این اخبار تعجب نکرده است. بی‌تردید هنگام مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف به اخبار مربوط به سایر مدارس جادوگری برخورد کرده بود.

وقتی سرانجام به چادرهای ویزلی‌ها رسیدند جرج گفت:

<sup>۲۰</sup> Oliver Wood

<sup>۲۱</sup> Puddlemere United

<sup>۲۲</sup> Ernie Mcmillan

<sup>۲۳</sup> Cho Chang

<sup>۲۴</sup> Ravenclaw

– چه قدر دیر کردین.

رون ظرف آب را زمین گذاشت و گفت:

– چندتا از بچه‌ها رو دیدیم. هنوز نتونستین آتیش روشن کنین؟

فرد گفت:

– بابا داره با کبریت‌ها بازی می‌کنه.

آقای ویزلی با وجود تلاش بی‌اندازه‌اش موفق نشده بود آتش روشن کند. تعداد زیادی چوب کبریت روی زمین جلوی پراکنده شده بود اما به نظر می‌رسید از فعالیتش لذت فراوان می‌برد. وقتی بالاخره توانست یکی از کبریت‌ها را روشن کند دستپاچه شد و با شگفتی و حیرت آن‌را به زمین انداخت. هرمیون گفت:

– آقای ویزلی، اجازه بدین کمکتون کنم.

هرمیون قوطی کبریت را از او گرفت و طرز استفاده از آن‌را نشان داد. سرانجام آتش روشن کردند اما یک ساعت تمام طول کشید تا شعله‌های آن برای پختن غذا به قدر کافی گرم شود. البته در این مدت صحنه‌های جالبی را تماشا کردند. چادرهای آن‌ها درست در کنار یکی از گذرگاه‌های عمومی محوطه برپا شده بود که به ورزشگاه منتهی می‌شد. اعضای وزارتخانه دائم در این گذرگاه در آمد و رفت بودند و هر بار صمیمانه با آقای ویزلی خوش و بش می‌کردند. آقای ویزلی در تمام این مدت شرح حال این افراد را بازگو می‌کرد. این اطلاعات فقط برای هری و هرمیون تازگی داشت زیرا فرزندان خودش درباره‌ی وزارتخانه اطلاعات زیادی داشتند و این گفتگوها برایشان هیچ جذابیتی نداشت. آقای ویزلی می‌گفت:

– اون کاتبرت ماکریج<sup>۲۵</sup> بود. رئیس سازمان ارتباطات اجنه‌ست... این که داره میاد گیلبرت ویمپله<sup>۲۶</sup>. توی کمیته‌ی وردهای تجربه. الان چند وقته که اون شاخ‌ها روی سرشه... سلام، آرنی<sup>۲۷</sup>... این آرنولد پیزگوده<sup>۲۸</sup>. متخصص فراموشیه. عضو کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیره... اون دوتا اسمشون باود<sup>۲۹</sup> و کراوکر<sup>۳۰</sup>... هر دو تاشون نگو و نپرسند.

– گفتین چی؟

– توی سازمان اسرار کار می‌کنن، مأمورهای فوق سری‌اند. نمی‌دونم چی کار می‌خوان بکنن...

وقتی بالاخره آتش آماده شد مقداری تخم‌مرغ و سوسیس را روی آن گذاشتند تا بپزند. در همان وقت بیل و چارلی و پرسی را دیدند که قدم‌زنان از جنگل به سویشان می‌آمدند. پرسی با صدای بلند گفت:

– بابا، همین الان ظاهر شدیم. به‌به، چه نهار!

هنوز غذایشان را تمام نکرده بودند که آقای ویزلی از جایش برخاست و برای مردی که جست‌وخیزکنان به

<sup>۲۵</sup> Cuthbert Mockrige

<sup>۲۶</sup> Gilbert Wimple

<sup>۲۷</sup> Arnie

<sup>۲۸</sup> Arnold Peasegood

<sup>۲۹</sup> Bode

<sup>۳۰</sup> Croaker

سویشان می آمد دست تکان داد و گفت:

- به به! لودوی عزیز، مرد روز!

لودو بگمن از تمام افرادی که هری آن روز دیده بود بیش تر جلب توجه می کرد حتی از آرچی که لباس شب زنانه ی گلدار ی به تن داشت. بگمن یک ردای کوبیدیچ بلند پوشیده بود که راه های افقی زرد و مشکی داد. عکس یک زنور درشت روی سینه اش خودنمایی می کرد. مردی درشت هیکل و عضلانی بود که پا به سن گذاشته بود. شکم برجسته اش باعث می شد ردایش کمی کشیده شود اما مطمئناً زمانی که بازیکن کوبیدیچ انگلستان بود شکمش به این بزرگی نبوده است. بینی اش کج بود (احتمالاً در اثر ضربه ی توپ بازدارنده شکسته بود) اما چشم های آبی روشن، موی کوتاه بلوند و پوست سرخ و سفیدش او را همچون یک بچه مدرسه ای غول پیکر کرده بود. طوری راه می رفت گویی زیر پایش فنر داشت. از ظاهرش معلوم بود که بیش از اندازه هیجان زده است. با خوشحالی گفت:

- سلام، آرتور، چه طوری پیرمرد؟ عجب روزیه! عجب روزی! از این بهتر نمی شد. معلومه که امشب هوا صاف و بی ابره... همه چیز درست طبق برنامه پیش می ره... دیگه هیچ کاری برای من نمونده!

در پشت سر بگمن گروهی از جادوگرهای وزارتخانه که خسته و رنگ پریده بودند به نقطه ای اشاره می کردند که نوعی آتش جادویی شلعه ور بود و جرقه های بنفش آن شش متر به هوا می رفت. آن ها با عجله به سمت آثار آتش جادویی حرکت کردند.

پرسی از جایش برخاست و دستش را دراز کرد. از قرار معلوم نارضایتی اش از روش کار بگمن او را از خودنمایی اش باز نداشته بود. آقای ویزلی خندید و گفت:

- راستی، این پسر پرسیه. تازه جذب وزارتخانه شده. اینم فرده... نه، ببخشید این جرجه... اون فرده... بیل... چارلی... رون... اینم دخترم جینی... این دوست رون، هرمیون گرنجره. اینم هری پاتره.

بگمن با شنیدن اسم هری اصلاً جا نخورد فقط مثل اکثر افراد نگاهش به پیشانی هری و جای زخمش معطوف شد. آقای ویزلی ادامه داد:

- بچه ها، اینم لودو بگمنه، می شناسینش که؟ لودو خیلی مارو شرمند کرد که بلیت های به این خوبی برامون گرفت.

بگمن لبخند زد و دستش را در هوا تکان داد گویی می خواست بگوید کار مهمی نکرده است. سپس جیبش را تکان داد و صدای جیرینگ جیرینگ آن نشان داد که مقدار زیادی سکه ی طلا در آن است. بگمن به آقای ویزلی گفت:

- آرتور، شرط بندی می کنی؟ رادی پانتز با من شرط بسته که اولین گل بازی رو بلغارستان می زنه. اما شانس بردن من بیش تره چون سه تا مهاجم های ایرلند بهترین مهاجم هایی اند که تا حالا دیده ام. آگاتایمز سر نصف سهام کارخونه ی مارماهیش شرط بست که مسابقه یک هفته طول می کشه.

آقای ویزلی گفت:

- خیلی جالبه. پس منم سر یه گالیون شرط می بندم که ایرلند می بره.



لودو بگمن که ناامید شده بود به خوبی حفظ ظاهر کرد و گفت:

- یه گالیون؟ باشه، باشه. هیچ کس دیگه‌ای نیست که بخواد شرط‌بندی کنه؟

آقای ویزلی گفت:

- اینا هنوز بچه‌ن. در ضمن مالی خوشش نمیاد...

فرد و جرج همه‌ی پول‌هایشان را درآوردند و بلافاصله فرد گفت:

- ما سر سی گالیون و ۱۵ سی کل و سه نات شرط می‌بندیم که ایرلند می‌بره ولی ویکتور کرام گوی زرینو می‌گیره. در ضمن اگه ببازیم علاوه بر پول‌ها یه چوبدستی قلبی هم بهتون می‌دیم.

پرسی آهسته گفت:

- نکنه از اون آشغال‌هارو به آقای بگمن نشون بدین.

اما از قرار معلوم چوبدستی قلبی آن‌ها از نظر بگمن به هیچ وجه آشغال نبود. درحالی که از هیجان چشم‌هایش مثل بچه‌ها برق می‌زد چوبدستی را از دست فرد گرفت. وقتی چوبدستی قدقد کرد و تبدیل به یک مرغ پلاستیکی شد بگمن قهقهه خندید و گفت:

- خیلی عالی! چندسال بود که ندیده بودم یه چوبدستی قلبی این قدر شبیه به چوبدستی‌های واقعی باشه! حاضرم پنج گالیون براش بدم!

پرسی که انگار از تعجب خشکش زده بود آثار نارضایتی و مخالفت در چهره‌اش نمایان بود.

آقای ویزلی آهسته گفت:

- بچه‌ها، من اجازه نمی‌دم شرط‌بندی کنین... این پول، همه‌ی پس‌اندازتونه... مامانتون...

لودو بگمن لبخندی زد و دوباره جیش را تکان داد و گفت:

- آرتور، حال‌گیری نکن دیگه! اینا بزرگ شدن. می‌دونن دارن چی کار می‌کنن! شما می‌گین ایرلند می‌بره ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟ امکان نداره برنده بشین... امکان نداره... پس بچه‌ها اگه من بر دم علاوه بر مقداری که شرط می‌بندین چوبدستی قلبی رو هم می‌دین و اگه شما بردین من پنج گالیون اضافه بهتون می‌دم. خوبه؟

آقای ویزلی که خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید به سمت آقای ویزلی برگشت و گفت:

- نمی‌خوای یه چایی به من بدی؟ دارم دربه‌در دنبال بارتی کرواچ می‌گردم. همتای بلغاریم از یه چیزی ناراحته منم یک کلمه از حرف‌هایش سر در نمی‌ارم. اگه بارتی بیاد مشکلمون حل می‌شه. اون صد و پنجاه تا زبون بلده.

ناخشنودی پرسى جای خود را به هیجان داد و ناگهان تکانی خورد و گفت:

- آقای کرواچ؟ تعداد زبون‌هایی که بلده از دویست تا هم بیش‌تره. زبون مردم دریایی، زبون اجنه، زبون غول‌های غارنشین...

فرد با حالتی تحقیرآمیز گفت:

- زبون غول‌های غارنشینو که همه بلدن! تنها کاری که آدم باید بکنه اینه که اشاره کنه و خرناس بکشه...  
پرسی به فرد چپ‌چپ نگاه کرد و سعی کرد آتش را روشن نگه دارد تا آب کتری دوباره به جوش بیاید.  
آقای بگمن در کنار سایرین روی چمن نشست و آقای ویزلی از او پرسید:

- راستی از برتا جور کینز چه خبر؟

بگمن در کمال آرامش گفت:

- هیچی. بالاخره پیداش می‌شه. بیچاره برتا نه حافظه‌ی درست و حسابی داره نه درست می‌تونه جهت‌یابی کنه. گم شده، حالا خودت می‌بینی. یکی از روزهای ماه اکتبر سروکله‌ش پیدا می‌شه و می‌گه من فکر کردم هنوز ماه ژوئیه تموم نشده.

پرسی چای آقای بگمن را به دستش داد. آقای ویزلی با شک و دودلی گفت:

- به نظرت بهتر نیست یکی‌رو بفرستی که دنبالش بگرده؟

بگمن که با حالتی معصومانه چشم‌هایش را گرد کرده بود گفت:

- بارتی کرواچ هم دائم داره همینو بهم می‌گه. ولی باور کن تو یه همچین وضعیتی یه نفر هم برای ما یه نفره. ایناهاش! اینم بارتی... چه حلال‌زاده بود!

جادوگری که درست در کنار آتش ظاهر شد با لودو بگمن که با ردای زنبوری قدیمی‌اش روی چمن ولو شده بود زمین تا آسمان فرق داشت. بارتی کرواچ مرد میانسال خشک و شق و رقی بود که کت و شلوار بی‌عیب و نقص نوپی به‌تن داشت و کروات زده بود. فرقی که موی کوتاه و جو‌گندمیش را به دو قسمت تقسیم می‌کرد بی‌اندازه صاف بود و سیبل پرمو و باریکش چنان مرتب بود که انگار با یک خط‌کش آن‌را صاف کرده بود. کفش‌هایش واکس خورده و برآق بود. هری فوراً علت تحسین و تمجید پرسى را فهمید. او قانون لباس پوشیدن به روش مشنگ‌ها را چنان خوب و کامل رعایت کرده بود که هرکس او را می‌دید گمان می‌کرد رئیس یک بانک است. حتی عمو ورنون هم اگر او را با آن لباس می‌دید نمی‌توانست هویت واقعی او را تشخیص بدهد.

لودو با خوشرویی چمن‌های کنارش را صاف کرد و گفت:

- بیا روی چمن بشین و یه استراحتی بکن.

آقای کرواچ که بی‌قراریش در صدایش منعکس شده بود گفت:

- نه، ممنونم، لودو. همه‌جا دنبالت گشتم. بلغاری‌ها اصرار دارن که دوازده تا صندلی دیگه به صندلی‌های لژ مخصوص اضافه کنیم.

بگمن گفت:

- پس از اون وقت تا حالا می‌خواستن اینو بگن؟ من فکر کردم یارو از من موچین می‌خواد. لهجه‌شون خیلی غلیظه.

– آقای کرواچ!

پرسی که نفسش بند آمده بود چنان جلوی کرواچ تعظیم کرد که مثل یک گوژپشت شد و ادامه داد:

– چای میل دارین؟

کرواچ که از دیدن پرسی تعجب کرده بود گفت:

– آره، خیلی ممنونم، ودربی<sup>۳۱</sup>.

فرد و جرج که سرگرم نوشیدن چای بودند آهسته پوزخند زدند. پرسی که تا بناگوش سرخ شده بود خود را با کتری آب جوش مشغول کرد. آقای کرواچ با چشم‌های تیزبینش به آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

– آرتور، با تو هم کار داشتم. علی بشیر خیلی داره چونه می‌زنه. می‌خواد باهات درباره‌ی ممنوعیت استفاده از قالیچه‌های پرنده حرف بزنه.

آقای ویزلی آه عمیقی کشید و گفت:

– همین هفته‌ی پیش درباره‌ی این موضوع یه جغد براش فرستادم. تا حالا صد دفعه بیش‌تر بهش گفته‌م که طبق آیین‌نامه‌ی اداره‌ی ثبت اجناس افسون‌پذیر ممنوع، قالیچه جزو محصولات مشنگی به حساب می‌یاد ولی مگه گوشش بدهکاره؟

آقای کرواچ فنجان چای را از دست پرسی گرفت و گفت:

– نه بابا! می‌خواد هرطور شده قالیچه‌هاشو صادر کنه.

بگمن گفت:

– مردم بریتانیا از جاروی پرنده دل نمی‌کنن.

آقای کرواچ گفت:

– علی می‌گه جای یه وسیله‌ی نقلیه‌ی خانوادگی توی بازار خالیه. یادمه پدربزرگم یه قالی پرنده داشت که دوازده‌نفر روش جا می‌شدن. البته این موضوع مال زمانیه که قالیچه‌های پرنده تحریم نشده بود.

آقای کرواچ طوری صحبت می‌کرد گویی می‌خواست همه بدانند که اجداد او نیز مانند خودش مطیع قانون بوده‌اند. بگمن با خوشرویی گفت:

– سرت خیلی شلوغه، بارتی؟

آقای کرواچ با حالت خشکی گفت:

– خیلی. لودوی عزیز، سازماندهی به رمزتازهایی که از پنج قاره به این‌جا می‌رسن کار ساده‌ای نیست.

آقای ویزلی گفت:

– به گمونم هردوتون دلتون می‌خواد زودتر قال این قضیه کنده بشه.

<sup>۳۱</sup> Weatherby

بگمن که جا خورده بود گفت:

- چی داری می‌گی؟ من تا حالا توی عمرم این قدر بهم خوش نگذشته بود... البته یه چیز دیگه هست، مگه نه بارتی؟ نه؟ همه چی روبه‌راهه؟

آقای کرواچ به بگمن نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

- قرار شد وقتی جزئیات انجام شد خبرشو اعلام کنیم.

بگمن دستش را در هوا تکان داد گویی می‌خواست پشه‌ها را براند و گفت:

- جزئیات! قطعیه دیگه، مگه نیست؟ مگه امضا نکرده‌ن؟ مگه موافقت نکرده‌ن؟ سر هر چی که بخوای شرط می‌بندم که بچه‌ها خیلی زودتر از موعد می‌فهمن که چه خبره. آخه قراره توی هاگوارتز...

آقای کرواچ که می‌خواست لودو را از ادامه‌ی بحث بازدارد گفت:

- لودو، باید بریم به دیدن بلغاری‌ها. از بابت چای ممنونم، ودربی.

آقای کرواچ که به فنجان چای لب زده بود آن‌را به پرسى داد و منتظر ماند تا بگمن از جایش بلند شود. بگمن خود را جمع کرد و از جایش برخاست. سکه‌ها در جیبش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کردند. آخرین جرعه‌ی چایش را نیز نوشید و گفت:

- فعلاً خداحافظ! جای همه‌تون توی لژ مخصوص پیش خودمه. آخه خودم بازی رو گزارش می‌کنم.

بگمن برایشان دست تکان داد و کرواچ مؤدبانه سرش را خم کرد و هردو ناپدید شدند.

فرد بلافاصله پرسید:

- بابا، قراره توی هاگوارتز چه اتفاقی بیفته؟ اونا درباره‌ی چی حرف می‌زدن؟

آقای ویزلی لبخندزنان گفت:

- وقتش که برسه خودتون می‌فهمین.

پرسی با حالت خشک و رسمی گفت:

- تا زمانی که وزارتخونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه. آقای کرواچ کار خوبی کرد که توضیح نداد.

فرد گفت:

- آه، خفه‌شو، ودربی.

از بعدازظهر به بعد موج هیجان بر فضای اردوگاه حاکم شد. هنگام غروب آفتاب به‌نظر می‌رسید هوای دم‌کرده و ساکن تابستانی هم از شرق به‌حرکت درآمده است. سرانجام وقتی سیاهی شب همچون پرده‌ای بر فراز سر هزاران جادوگر چشم به‌راه گسترده شد آخرین نشانه‌های احتیاطی از میان رفت. ظاهراً وزارتخانه تسلیم سرنوشت شده بود و دیگر برای از میان بردن نشانه‌های آشکار سحر و جادو که در هر سو نمایان بود تلاشی نمی‌کرد.

قدم به قدم فروشنده‌های دوره گرد ظاهر می‌شدند. هر یک گاری دستی یا طبقی با خود داشتند که لبریز از اجناس غیرعادی بود. مدال‌های درخشانی داشتند برای طرفداران دو تیم که به سینه بزنند و حمایت خود را از تیم محبوبشان نشان بدهند. مدال طرفداران تیم بلغارستان قرمز بود و مدال طرفدارهای تیم ایرلند سبز. مدال هر تیم با صدای گوشخراشی نام بازیکنان آن تیم را اعلام می‌کرد. کلاه‌های نوک‌تیز سبز رنگی داشتند که روی آن‌ها شبدر روییده بود. شبدرهای روی کلاه‌ها موج می‌زدند و می‌رقصیدند. روی روسری‌های ویژه‌ی طرفداران بلغارستان تصویر شیری بود که واقعاً غرش می‌کرد. پرچم‌های دو کشور را می‌فروختند که وقتی آن‌ها را تکان می‌دادند سرود ملی کشور خود را می‌نواختند. نمونه‌های کوچک و طریفی از جاروی آذرخش داشتند که واقعاً پرواز می‌کردند. عروسک‌های کوچکی به شکل بازیکنان دو تیم داشتند که وقتی آن‌ها را کف دست می‌گذاشتند قدم می‌زدند و سر و وضعشان را مرتب می‌کردند. این عروسک‌ها برای کسانی مناسب بود که به گردآوری کلکسیون علاقمند بودند.

وقتی سالانه‌سالانه به طرف فروشنده‌ها می‌رفتند که برای خود یادگاری بخرند، رون به هری و هرمیون گفت:

– از اول تابستون تا حالا پولمو جمع کرده‌م برای این که امروز بتونم یه خرید درست و حسابی بکنم.

رون برای خودش یک کلاه با شبدرهای رقصان، یک مدال بزرگ سبزرنگ و یک عروسک ظریف به شکل ویکتور کرام، جست‌وجوگر تیم بلغارستان خرید. عروسک کوچک کرام کف دست رون قدم می‌زد و همین که چشمش به مدال سبز رون می‌افتاد اخم‌هایش را درهم می‌کشید.

– وای، بچه‌ها! اونارو ببین!

هری با عجله به سمت یک گاری دستی رفت که پر بود از وسیله‌ای که به دوربین دوچشمی شباهت داشت با این تفاوت که روی آن دکمه‌ها و پیچ‌های متعدد و عجیبی به چشم می‌خورد. جادوگر دوره گرد با شور و شوق گفت:

– این دوربین همه‌چیزینه... باهاش می‌تونین هر قسمتی از بازی رو که بخواین دوباره ببینین... می‌تونین بازی رو با حرکت آهسته ببینین... اگر هم بخواین گزارش دقیق و لحظه به لحظه بازی رو با حروف روشن براتون می‌نویسه... بخرین... دوربین به درد بخوریه... دونه‌ای ده گالیونه.

رون که با حسرت به دوربین همه‌چیزبین زل زده بود به کلاه شبدری رقصانش اشاره کرد و گفت:

– کاشکی اینو نخریده بودم.

هری با حالتی مصمم به جادوگر دوره گرد گفت:

– سه تا دوربین به من بدین.

رون سرخ شد و گفت:

– نه، هری. چرا خودتو به زحمت میندازی؟

هری یک گنجینه‌ی کوچک از پدر و مادرش به ارث برده بود و رون همیشه از این که هری بیش‌تر از خودش پول در اختیار داشت رنجیده‌خاطر می‌شد. هری دوربین همه‌چیزبین را به دست رون و هرمیون داد و

گفت:

– عوضش تا ده سال براتون هدیه‌ی کریسمس نمی‌خرم.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

– باشه، قبوله.

هرمیون گفت:

– وای، دستت درد نکنه هری. پس منم برنامه‌ی بازی رو می‌خرم.

وقتی به چادرهایشان برگشتند کیف پولشان به‌طور قابل ملاحظه‌ای سبک‌تر از قبل شده بود. بیل و چارلی و جینی نیز مدال‌های سبز خریده بودند و آقای ویزلی یک پرچم ایرلند در دست داشت. فرد و جرج که همه‌ی پولشان را به بگمن داده بودند یادگاری نخریده بودند.

آن‌گاه صدای ناقوسی از اعماق جنگل به‌گوش رسید و بلافاصله فانوس‌های سبز و سرخی در لابه‌لای درختان جنگل روشن شدند و راه رسیدن به ورزشگاه را در سرتاسر جنگل روشن کردند. آقای ویزلی که مثل بقیه هیجان‌زده شده بود گفت:

– دیگه وقت رفته! بیاین بریم! راه بیفتین!



## فصل ۸: جام جهانی کویدیدج



آقای ویزلی جلوتر از همه می‌رفت و بقیه همراه با اجناسی که خریده بودند به دنبالش به سمت اعماق جنگل پیش می‌رفتند. فانوس‌های دو طرف کوره‌راه آن‌را روشن و نورانی کرده بود. هزاران نفر به‌طور همزمان به سوی ورزشگاه در حرکت بودند و صدای خنده و فریادهای پرشور و

گاهی صدای آوازی از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. شور و هیجان بی‌نظیری که بر فضا حاکم بود همه را به جنبش و تکاپو وامی‌داشت. هری بی‌اختیار می‌خندید. بیست دقیقه در جنگل پیش رفتند و در تمام این مدت با صدای بلند حرف زدند و خندیدند. سرانجام در آن سوی جنگل ورزشگاه عظیم و پهناوری در مقابلشان پدیدار شد. با این که هری از دور فقط بخشی از دیوارهای طلایی و درخشان آن‌را می‌دید به جرئت می‌توانست بگوید که ده کلیسای بزرگ در آن جا می‌گیرد. آقای ویزلی با دیدن چهره‌ی مات و متحیر هری گفت:

– یه ورزشگاه صد هزار نفره‌ست. پونصد نفر از مأمورین ویژه‌ی وزارتخونه یک‌ساله دارن روش کار می‌کنن. میلی‌متر به میلی‌مترشو با افسون «مشنگ‌دورکن» جادو کردن. از اول سال تا حالا هر مشنگی که به این‌جا نزدیک شده یک‌هوا یاد یک قرار ملاقات مهم یا یک کار ضروری افتاده و فوراً از این‌جا دور شده... بیچاره مشنگ‌ها!

آقای ویزلی جلوتر از همه به سوی نزدیک‌ترین در ورودی ورزشگاه حرکت کرد. جلوی آن در نیز مانند سایر ورودی‌ها جادوگرها و ساحره‌های زیادی جمع شده بودند و فریاد می‌زدند.

ساحره‌ای که جلوی در ایستاده بود و بلیت‌ها را بازرسی می‌کرد با دیدن بلیت‌های آن‌ها گفت:

– بهترین جای ورزشگاه... لژ مخصوص! آرتور، باید مستقیم بری بالا، بالاترین جای ورزشگاه.

پله‌های ورودی ورزشگاه را با فرش‌های ارغوانی رنگ آراسته بودند. آن‌ها همراه با جمعیت به سختی از پله‌ها بالا می‌رفتند. هرچه بالاتر می‌رفتند جمعیت کم‌تر می‌شد زیرا مردم دسته دسته وارد جایگاه‌های سمت راست و چپ می‌شدند و سر جایشان می‌نشستند. آقای ویزلی و همراهانش همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند تا سرانجام به انتهای پله‌ها رسیدند. در بالای پله‌ها اتاقک کوچکی بود که در بالاترین قسمت ورزشگاه و درست در وسط تیرهای دروازه‌ی طلایی دو طرف زمین قرار داشت. حدود بیست صندلی ارغوانی طلاکاری شده در

دو ردیف چیده شده بود. هری و بقیه روی صندلی‌های ردیف جلو نشستند و منظره‌ای که هری به خواب هم ندیده بود در برابر چشمانشان قرار گرفت.

صد هزار جادوگر و ساحره در ردیف‌های بی‌شمار صندلی‌های پیرامون زمین بیضی شکل جای می‌گرفتند و می‌نشستند. نور خیره‌کننده‌ی اسرارآمیزی همه جا را دربر گرفته بود و ظاهراً منبع آن خود ورزشگاه بود. از آن بالا زمین ورزشگاه همچون مخمل سبزرنگی صاف و یکدست به نظر می‌رسید. در هر یک از دو سوی زمین سه حلقه‌ی دروازه بر روی تیرهای طلایی رنگ پانزده‌متری به چشم می‌خورد. درست در مقابل آن‌ها در آن سوی زمین تخته سیاه عظیمی هم‌تراز با جایگاه آن‌ها قرار داشت که بر روی آن خطوط طلایی رنگی به سرعت ظاهر می‌شدند گویی یک دست غول‌پیکر نامرئی آن‌ها را می‌نوشت و پس از چند لحظه پاک می‌کرد. هری با خواندن نوشته‌های روی آن فهمید که آن‌جا محلی برای تبلیغات بازرگانی است.

جاروی پرنده‌ی خرمگس، مناسب برای همه‌ی افراد خانواده، جارویی راحت و مطمئن با دزدگیر... دستمال همه کاره‌ی سحرآمیز خانم اسکاور<sup>۲۲</sup>: چرا درد؟ چرا لک؟... پوشاک جادوگری گلدراگر<sup>۲۳</sup>: لندن، پاریس، هاگزمید...

هری از تابلوی تبلیغاتی چشم برداشت و به پشت سرش نگاه کرد تا ببیند غیر از خودشان چه کسانی به لژ مخصوص آمده‌اند. غیر از خودشان فقط یک نفر دیگر به لژ مخصوص آمده بود. موجود عجیب و کوچکی روی صندلی یکی مانده به آخر ردیف پشتی نشسته بود. پاهایش چنان کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید. موجود عجیب که دستمال آشپزخانه‌ای را مانند ردای بی‌آستین رومیان باستان به خود بسته بود با دو دستش صورتش را پوشانده بود. گوش‌های دراز و خفاش‌مانندش بسیار آشنا به نظر می‌رسید...

هری با ناباوری گفت:

- دابی!

موجود عجیب سرش را بالا گرفت و از لای انگشت‌هایش به هری نگاه کرد. چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای و بینی‌اش درست به شکل و اندازه‌ی یک گوجه بزرگ بود. او دابی نبود اما بی‌تردید او نیز مانند دوست هری، دابی، یک جن خانگی بود. هری دابی را از اسارت ارباب قدیمیش، خانواده‌ی مالفوی، آزاد کرده بود.

جن خانگی با صدای جیر جیر ماندی کنجکاوانه گفت:

- ببخشید آقا، شما به من گفت دابی؟

صدای نازک و زیرش از صدای دابی گوشخراش‌تر بود و هری احتمال داد که او یک جن خانگی مؤنث باشد. هر چند که تشخیص نر و مادگی جن‌های خانگی از قیافه‌شان بسیار دشوار به نظر می‌رسید. رون و هرمیون روی صندلی‌هایشان چرخیدند که او را ببینند. آن‌ها مطالب زیادی را درباره‌ی دابی از زبان هری شنیده بودند اما هیچ وقت او را ندیده بودند. حتی آقای ویزلی نیز با کنجکاوی به پشت سرش نگاه کرد.

هری به جن خانگی گفت:

- ببخشید، من شما رو با یه جن خونگی دیگه عوضی گرفتم.

<sup>۲۲</sup> Skower

<sup>۲۳</sup> Gladbags



با این که لژ مخصوص چندان روشن نبود جن خانگی چنان دست‌هایش را سایبان چشم‌هایش کرده بود انگار نور خیره کننده‌ای او را می‌آزرد. جن خانگی با صدای زیر و جیرجیر ماندش گفت:

- ولی قربان، من دابی رو شناخت! اسم من وینکیه<sup>۳۴</sup>، قربان. اسم شما چی، قربان؟

همین که چشم جن خانگی به جای زخم پیشانی هری افتاد چشم‌هایش به اندازه‌ی بشقاب‌های میوه‌خوری بزرگ و گرد شد و گفت:

- قربان، شما باید هری پاتر بود!

هری گفت:

- آره، درسته.

جن خانگی با چهره‌ی مات و مبهوت دست‌هایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

- دابی همیشه از شما حرف زد، قربان!

هری گفت:

- حالش چه طوره؟ از آزادیش راضیه؟

جن خانگی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- وای، قربان، اصلاً قصد جسارت نداشت اما قربان، به نظر وینکی شما با آزاد کردن دابی به او محبت نکرد.

هری که از شنیدن این حرف جاخورده بود گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟

وینکی با چهره‌ی غم‌زده گفت:

- قربان، فکر آزادی تو کله‌ی دابی جاخوش کرد، قربان. سطح فکر دابی خیلی بالاتر از موقعیتش شد. ولی اون نتونست جایگاهشو عوض کرد، قربان.

هری گفت:

- برای چی نمی‌تونه جایگاهشو عوض کنه؟

وینکی صدایش را پایین آورد و آهسته زمزمه کرد:

- قربان، اون می‌خواد برای کاری که می‌کنه دستمزد بگیره.

هری که گیج شده بود گفت:

- دستمزد؟ خب مگه چه اشکالی داره؟

وینکی با صدای جیرجیر خفه‌ای گفت:

- جن‌های خونگی دستمزد نگرفت، قربان. نه، قربان، نه، قربان، اصلاً نگرفت. قربان، من به دابی گفت که رفت برای خودش یه خانواده‌ی خوب پیدا کرد و سروسامون گرفت. ولی اون تمام فکر و ذکرش شده

<sup>۳۴</sup> Winky

کارهایی که برای جن‌های خونگی شگون نداشت. دابی دلشو به این چیزها خوش کرد... بعد من فهمید که خودش تک و تنها مثل یه جن معمولی رفت به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی. هری گفت:

- خوبه دیگه، حالا می‌تونه آزاد و راحت باشه.

وینکی که هنوز دستش را پایین نیاورده بود از لای انگشت‌هایش با قاطعیت گفت:

- جن‌های خونگی نتونست آزاد و راحت بود، هری پاتر. جن‌های خونگی همون کاری‌رو کرد که ارباب بهش گفت... هری پاتر، من اصلاً از بلندی خوشش نیومدم...

وینکی از لبه‌ی لژ مخصوص پایین را نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ولی ارباب منو به این‌جا فرستاد و من اومدم.

هری اخم کرد و گفت:

- پس چرا اربابت تورو فرستاده این بالا؟ مگه نمی‌دونه تو از بلندی می‌ترسی؟

وینکی با حرکت سر به صندلی خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

- ارباب خواست من جاشو نگه داشت. سر ارباب خیلی شلوغ... ای کاش وینکی می‌تونست به چادر اربابش برگشت، هری پاتر، ولی وینکی همون کاری‌رو کرد که اربابش گفت. وینکی جن خونگی خوب هست.

وینکی با ترس و لرز نگاه دیگری به لبه‌ی لژ انداخت و دوباره با دست‌هایش صورتش را گرفت. هری رویش را برگرداند و صاف روی صندلیش نشست. رون زیر لب گفت:

- پس جن‌های خونگی این شکلی‌اند، خیلی عجیب‌ترینند، نه؟

هری با حرارت گفت:

- دابی از اینم عجیب‌تر بود.

رون دوربین همه چیزبینش را برداشت که آن‌را امتحان کند. با آن به جمعیت تماشاگرانی که در آن سوی ورزشگاه نشسته بودند نگاه کرد. آن‌گاه پیچ مخصوص تکرار دوربین را چرخاند و گفت:

- هی پسر! عجب دوربینی! می‌تونم کاری کنم که اون یارو که اون پایینه دوباره دماغشو بگیره... یه بار دیگه... هر چند بار که بخوام!

در این میان هرمیون سرگرم بررسی برنامه‌ی مخملی منگوله‌دارش بود. او با صدای بلند خواند:

- پیش از مسابقه نمایش شگونه‌های دو تیم برگزار می‌شود.

آقای ویزلی گفت:

- این جور نمایش‌ها همیشه ارزش دیدنو داره. تیم‌های ملی موجوداتی از کشورشون میارن و به نمایش می‌گذارن.

در طول نیم ساعت افراد دیگری نیز به لژ مخصوص آمدند. همه‌ی این افراد جادوگران سرشناس و مهمی بودند و آقای ویزلی با همه‌ی آن‌ها دست می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد. پرس‌ی نیز دائم از جا می‌پرید و می‌ایستاد انگار صندلیش میخ داشت. وقتی کورنیلوس فاج، وزیر سحر و جادو وارد شد پرس‌ی چنان تعظیم کرد

که عینکش به زمین افتاد و شکست. پرسى که از این اتفاق بی‌اندازه شرمنده شده بود فوراً عینکش را برداشت و با حرکت چوبدستیش آن‌را به شکل قبلش در آورد. سپس دوباره روی صندلیش نشست و با حسرت به هری نگاه کرد زیرا کورنیلوس فاج همچون یک دوست قدیمی با او صحبت می‌کرد. کورنیلوس فاج که از قبل با هری آشنا بود با حالتی پدرا نه با هری دست داد و حالش را پرسید. آن‌گاه او را به جادوگرانی که در دوطرفش بودند معرفی کرد. او با صدای بلند به وزیر بلغاری که ظاهراً یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید گفت:

– این هری پاتره. باید بشناسینش... هری پاتر... حتماً می‌شناسینش... همون پسری که از طلسم اسمشو نبر جون سالم به در برد... می‌دونین که کی رو می‌گم...

ناگهان چشم وزیر بلغاری به جای زخم هری افتاد و بلافاصله با انگشتش به آن اشاره کرد و با شور و هیجان چیزهایی بلغور کرد. فاج با حالتی درمانده به هری گفت:

– می‌دونستم بالاخره منظورمو می‌فهمه. آخه می‌دونی من توی یادگیری زبان زیاد استعداد ندارم. این جور وقت‌ها بارتی کراوچ به دادم می‌رسه. ... مثل این که جن خونگیش براش جا گرفته... چه کار خوبی کرده... این فلان فلان شده‌های بلغاری می‌خواستن همه‌ی جاهای خوبو برای خودشون بگیرن... به‌به! لوسیوسم اومد! هری و رون و هرمیون بلافاصله برگشتند. لوسیوس مالفوی، ارباب سابق دابی به همراه پسرش دراکو و زنی که احتمالاً مادر دراکو بود به طرف سه صندلی خالی در ردیف دوم می‌رفتند که درست پشت سر آقای ویزلی بود.

هری و دراکو مالفوی در همان اولین سفرشان به هاگوارتز با هم دشمن شده بودند. دراکو پسری رنگ پریده بود که صورت مثلی شکل و موی بور داشت و بی‌اندازه به پدرش شبیه بود. موی مادرش نیز بلوند روشن بود. او زنی قدبلند و لاغر بود و اگر قیافه‌اش را طوری نکرده بود که انگار بوی بدی به مشامش می‌رسد زن زیبا و خوش قیافه‌ای به نظر می‌رسید. آقای مالفوی دستش را دراز کرد که با وزیر سحر و جادو دست بدهد و گفت:

– سلام، فاج، حالت چه طوره؟ گمان نمی‌کنم قبلاً با همسر و پسرم آشنا شده باشی. این همسرم نارسیساست<sup>۳۵</sup> و این پسرم دراکوست.

فاج لبخندزنان به خانم مالفوی تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– از آشنایتون خوشوقتم. اجازه بدین شمارو به آقای اوبلانسک... نه، اوبالونسک معرفی کنم. ایشون وزیر سحر و جادوی بلغارستان هستند و متوجه یک کلمه از حرف‌های من نمی‌شن... مهم نیست... بگذارین ببینم دیگه کی این جاست... آهان، آرتور ویزلی‌رو که می‌شناسین؟

لحظه‌ی پرتنش بود. هنگامی که آقای ویزلی و آقای مالفوی با هم روبه‌رو شدند هری آخرین ملاقات آن دو را به روشنی به یاد آورد. انگار همین دیروز بود که آن دو در کتابفروشی فلوریش و بلاتر با هم روبه‌رو شدند و ملاقاتشان به درگیری سختی منجر شد. آقای مالفوی با چشم‌های خاکستری و بی‌روحش سرتاپای آقای ویزلی را ورنده کرد و بعد نگاهی به صندلی‌های ردیف اول انداخت و آهسته گفت:

– آرتور، چی فروختی تا تونستی بلیت‌های لژ مخصوصو بگیری؟ مطمئنم خونه‌ت این قدر نمی‌ارزه.

<sup>۳۵</sup> Narcissa

فاج حرف او را نشنید و گفت:

- لوسیوس کمک مالی سخاوتمندانه‌ای به بیمارستان سوانج و امراض جادویی سنت‌مانگو کرده و مهمون منه.

آقای ویزلی با لبخندی کاملاً تصنعی گفت:

- ... چه جالب!

چشم آقای مالفوی به هرمیون افتاد و بلافاصله صورت هرمیون سرخ شد اما او نیز مستقیم به چشم‌های آقای مالفوی نگاه کرد. هری به خوبی می‌دانست که چه چیزی باعث شد آقای مالفوی لب‌هایش را برهم فشار بدهد. خانواده‌ی مالفوی همیشه به اصالتشان افتخار می‌کردند. در واقع آن‌ها به همه‌ی کسانی که مانند هرمیون مشنگ‌تبار بودند به دیده‌ی حقارت نگاه می‌نگریستند. با این حال آقای مالفوی در حضور وزیر سحر و جادو جرئت نکرد به هرمیون نیش و کنایه بزند. او پوزخندی زد و به آقای ویزلی سر تکان داد. سپس در ردیف صندلی‌ها جلو رفت تا سر جایش بنشیند. دراکو نگاه تحقیر آمیزی به هری، رون و هرمیون انداخت و روی صندلی بین پدر و مادرش نشست.

وقتی هری، رون و هرمیون رویشان را به سمت ورزشگاه برگرداندند رون زیرلب گفت:

- خیلی عوضی‌اند.

لحظه‌ای بعد لودو بگمن وارد لژ مخصوص شد و درحالی که چشم‌هایش از خوشحالی و هیجان برق می‌زد گفت:

- همه حاضرین؟ شروع کنم آقای وزیر؟

فاج با وقار و طمأنینه گفت:

- هر وقت تو حاضر باشی ما هم حاضریم.

لودو چوبدستیش را در آورد و به سمت حنجره‌اش گرفت و گفت: «بطنین!» بلافاصله با صدایی بلندتر از صدای هلهله‌ی تماشاچیان شروع به صحبت کرد. صدایش چنان بلند بود که به همه‌ی زوایا و گوشه و کنار ورزشگاه می‌رسید. او گفت:

خانم‌ها و آقایان... خوش آمدید! به مسابقه‌ی نهایی چهارصدویست و دومین جام جهانی کویدیدج خوش آمدید!

تماشاگران دست می‌زدند و فریاد شوق برمی‌آوردند. هزاران پرچم در هوا به اهتزاز در آمد و صدای ناهماهنگ سرودهای ملی فضا را پر کرد. آخرین پیام بازرگانی (دانه‌های متنوع برتی‌بات... با خوردن هر مشت آن دل را به دریا بنزید!) از روی تابلوی تبلیغات که در مقابلشان بود پاک شد و این عبارت بر روی آن پدیدار شد: **بلغارستان: صفر، ایرلند: صفر.** بگمن ادامه داد:

- حالا بدون هیچ توضیحی اجازه بدین شگونه‌های تیم بلغارستان رو بهتون معرفی کنم...

تماشاگران سمت راست ورزشگاه که همگی لباس‌های سرخ به تن داشتند فریاد شادی سردادند و به تشویق پرداختند. آقای ویزلی کمی به جلو خم شد و گفت:

- یعنی بلغاری‌ها چی آورده‌ن؟ آهان...

آقای ویزلی فوراً عینکش را برداشت و با ردایش آن را تمیز کرد و گفت:

- پریزاد!

- پریزاد دیگه چیه...

در همان لحظه یکصد پریزاد وارد زمین شدند و به سؤال هری پاسخ دادند. پریزادها زن‌هایی بودند که در زیبایی هم‌تا نداشتند... هری بلافاصله متوجه شد که آن‌ها زن‌های معمولی نیستند اما نمی‌دانست چه نوع موجوداتی هستند. صورتشان مثل قرص ماه و پوستشان سفید و شفاف بود. موهای طلایشان بلند و درخشان بود و با این که باد نمی‌وزید پشت سرشان موج می‌زد... در همان وقت صدای موسیقی به گوش رسید و هری را از فکر این که پریزاد چه جور موجودی است درآورد. در واقع، هری از هر فکر و خیالی فارغ شده بود.

پریزادها شروع به رقصیدن کردند و مغز هری همچون کاغذ سفیدی از هر نوع فکری پاک شد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که رقص آن‌ها را تماشا کند زیرا گمان می‌کرد اگر آن‌ها رقصشان را متوقف کنند حادثه‌ی بدی پیش می‌آید...

وقتی پریزادها سرعت رقصشان را بیش‌تر و بیش‌تر کردند افکار نصفه نیمه‌ای در ذهن مغشوش هری جان گرفت. درست در همان لحظه می‌خواست دست به کار تحسین‌برانگیزی بزند. پریدن از لژ مخصوص به زمین ورزشگاه فکر بدی نبود... اما این کار چنان که باید و شاید خوب و تحسین‌برانگیز بود؟

صدای هرمیون را از فاصله‌ی بسیار دور شنید که می‌گفت:

- هری، هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

صدای موسیقی قطع شد. هری پلک زد. او ایستاده بود و یک پایش را روی لبه‌ی دیواره‌ی لژ مخصوص گذاشته بود. در کنار هری، رون بی‌حرکت ایستاده بود. حالت بدنش طوری بود که انگار می‌خواست از روی تخته‌ی پرش به داخل استخر شیرجه بزند.

صدای فریادهای خشم‌آلود در فضای ورزشگاه طنین افکند. تماشاگران اعتراض می‌کردند و خواهان برگشتن پریزادها بودند. هری نیز مانند بقیه معترض بود. هری تردیدی نداشت که طرفدار تیم بلغارستان است و از دیدن شبدر بزرگی که به سینه‌اش سنجاق شده بود تعجب می‌کرد. در این میان رون با قیافه‌ی گیج و مبهوت شبدرهای روی کلاهش را می‌کند. آقای ویزلی که لبخندی بر لب داشت خم شد و کلاه را از دست رون بیرون کشید و گفت:

- همین که نمایش ایرلند شروع بشه به کلاهت احتیاج پیدا می‌کنی.

اکنون پریزادها در یک سوی زمین صف کشیده بودند و رون که با دهان باز به آن‌ها خیره مانده بود گفت: «هان؟» هرمیون با صدای بلندی نج‌نج کرد. سپس از جایش بلند شد و هری را سرجایش نشاند و گفت: «ای بابا! این چه کاریه!»

صدای لودو بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

- و حالا لطف کنید و به افتخار شگونه‌های تیم ملی ایرلند چوبدستی‌هاتونو بالا بیارین!

لحظه‌ای بعد چیزی شبیه به یک ستاره‌ی دنباله‌دار طلایی و سبز پروازکنان وارد زمین شد و پس از آن که یک بار دور ورزشگاه چرخید از وسط نصف شد و دو ستاره‌ی دنباله‌دار تشکیل داد. هر یک به سوی یکی از

دروازه‌های دوطرف زمین رفتند. ناگهان رنگین کمانی بر فراز ورزشگاه پدیدار شد و دو توپ نورانی را به هم وصل کرد. جمعیت چنان هلهله و شادی می‌کردند که گویی شاهد آتش‌بازی بودند. آن‌گاه رنگین کمان محو شد و دو توپ آتشین بار دیگر درهم آمیختند و به شکل یک شیدر درخشان عظیم در آمدند. شیدر عظیم کم‌کم به هوا رفت و بر فراز سر تماشاگران به پرواز درآمد. به نظر می‌رسید باران طلایی رنگی بر سر و روی تماشاگران می‌ریزند...

وقتی شیدر عظیم از بالای لژ مخصوص گذشت و سکه‌های درشت طلا را بر سر و رویشان انداخت رون نعره زد: «به‌به! چه عالی!» هری چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به شیدر عظیم خیره شد. آن‌گاه متوجه شد که شیدر عظیم از تعداد بی‌شماری مرد ریزنقش ریش‌دار تشکیل شده که هر یک فانوسی به دست دارند که سبز یا طلایی رنگ است. آقای ویزلی گفت:

– اسم اینا لپرکانه<sup>۳۶</sup>.

صدای تشویق و هیاهوی جمعیت در فضای ورزشگاه طنین می‌افکند. عده‌ای از مردم هنوز خم شده بودند و با عجله سکه‌های طلا را از زیر صندلی‌ها جمع می‌کردند. رون یک مشت سکه‌ی طلا در دست هری ریخت و گفت:

– بفرمایین! اینم پول دوربین همه‌چیزین! حالا دیگه باید برام هدیه‌ی کریسمس بخری! هاه‌ها!

ناگهان شیدر عظیم به هزاران نقطه‌ی نورانی پراکنده تبدیل شد و لپرکان‌ها به زمین فرود آمدند و درست در نقطه‌ی مقابل پریزادها به حالت چهارزانو روی چمن نشستند و منتظر شروع مسابقه ماندند.

صدای بگمن در ورزشگاه پیچید:

– و حالا، خانم‌ها و آقایان... خواهش می‌کنم به اعضای تیم ملی کویدیدج بلغارستان خوشامد بگین... دیمیتروف<sup>۳۷</sup>!

بازیکن سرخپوشی سوار بر جاروی پرنده از یکی از درهای ورودی پایین ورزشگاه با سرعت بیرون آمد. صدای تشویق و هیاهوی طرفداران تیم بلغارستان بلند شد.

– ایوانوا<sup>۳۸</sup>.

بازیکن سرخپوش دیگری وارد ورزشگاه شد.

– زوگراف<sup>۳۹</sup>! لوسکی<sup>۴۰</sup>! ولکانف<sup>۴۱</sup>! والکف<sup>۴۲</sup>! و... کرام!

رون با دوربینش به کرام نگاه کرد و گفت:

– خودش! خودش!

بلافاصله هری نیز دوربینش را برداشت و به کرام نگاه کرد.

<sup>۳۶</sup> جن کوچکی به شکل پیرمرد ریش‌دار که جای طلاهای نهفته را به هر کسی که بتواند او را بگیرد نشان می‌دهد. م.

<sup>۳۷</sup> Dimitrov

<sup>۳۸</sup> Ivanova

<sup>۳۹</sup> Zograf

<sup>۴۰</sup> Levski

<sup>۴۱</sup> Vulchanov

<sup>۴۲</sup> Volkov

ویکتور کرام جوان لاغری بود با موی سیاه و چهره‌ی رنگ پریده. بینی‌اش عقابی و ابروهایش پرپشت بود. درست شبیه یک عقاب غول‌پیکر بود. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او فقط هیجده سال دارد.

بار دیگر صدای بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

– و حالا به بازیکنان تیم ملی کویدید ایرلند خبر مقدم می‌گیم... کانلی<sup>۴۳</sup>! رایان<sup>۴۴</sup>! تروی<sup>۴۵</sup>! مالیت<sup>۴۶</sup>! مورن<sup>۴۷</sup>! کویدگی<sup>۴۸</sup>! و... لینچ<sup>۴۹</sup>!

هفت بازیکن ایرلندی هم‌چون هفت لکه‌ی سبز رنگ پروازکنان وارد زمین شدند. هری یکی از پیچ‌های روی دوربین همه‌چیزبینش را چرخاند و حرکت بازیکنان را به قدری کند کرد که بتواند واژه‌ی آخرش را روی دسته‌ی جارویشان و نام هر یک را پشت ردایشان بخواند. نام هر یک از بازیکنان را با حروف نقره‌ای درخشان پشت ردهایشان دوخته بودند. صدای بگمن دوباره در ورزشگاه پیچید:

– و این هم داور شایان تقدیر مسابقه، حسن مصطفی، رئیس انجمن بین‌المللی کویدید!

یک جادوگر ریزنقش و لاغراندام که سرش کاملاً طاس بود اما سبیل بلند و پرپشتش با سبیل عمو ورنون برابری می‌کرد با قدم‌های بلند وارد زمین شد. او ردای طلایی رنگی پوشیده بود تا با دیوارهای ورزشگاه هماهنگی داشته باشد. سوت نقره‌ای رنگی از زیر سبیلش بیرون زده بود. با یک دستش صندوق چوبی بزرگی را حمل می‌کرد و با دست دیگرش جاروی پرنده‌اش را نگه داشته بود. وقتی مصطفی سوار جاروی پرنده شد و در صندوق را باز کرد هری سرعت دوربینش را به حالت عادی برگرداند و با دقت به داور نگاه کرد. همین که در صندوق باز شد چهار توپ از داخل آن بیرون آمدند و به هوا رفتند: سرخگون قرمز رنگ، دو بازدارنده‌ی سیاه رنگ و گوی زرین ظریف و بالدار (هری قبل از آن که گوی زرین پرواز کند و از نظر ناپدید شود یک لحظه آن را دید). مصطفی در سوتش دمید و به دنبال توپ‌ها به هوا پرواز کرد.

بگمن فریاد زد:

– شروع شد! سرخگون در دست مالیت! تروی! مورن! دیمیتروف! حالا باز برگشت به دست مالیت! تروی!

لوسکی! مورن!

این اولین مسابقه‌ی کویدیدی بود که هری برای اولین بار در عمرش می‌دید. او دوربینش را چنان محکم به چشمش فشار می‌داد که نزدیک بود عینکش در بالای بینی‌اش فرو برود. سرعت بازیکنان باور نکردنی بود... مهاجمین با چنان سرعتی سرخگون را به هم پاس می‌دادند که بگمن فرصتی برای گزارش دادن نداشت و فقط نام آن‌ها را بر زبان می‌آورد. هری بار دیگر پیچ سمت راست دوربینش را چرخاند تا بازی را با دور کند ببیند. بعد دکمه‌ی «گزارش لحظه‌به‌لحظه» دوربین را فشار داد. بلافاصله دور بازی کند شد و کلمات ارغوانی رنگ درخشان بر روی لنز دوربین پدیدار شدند. صدای جمعیت گوشش را می‌آزرد. روی لنز نوشته بود: «شکل‌گیری حمله‌ی شاهین‌وار». هری سه مدافع ایرلندی را دید که با فاصله‌ی بسیار کمی از یکدیگر پرواز

<sup>۴۳</sup> Connolly

<sup>۴۴</sup> Ryan

<sup>۴۵</sup> Troy

<sup>۴۶</sup> Mullet

<sup>۴۷</sup> Moran

<sup>۴۸</sup> Quigley

<sup>۴۹</sup> Lynch

می کردند. تروی، بازیکن وسطی، کمی از مالیت و مورن که در دو طرفش بودند جلوتر بود و یکراست به سمت بلغاری ها می رفت. وقتی به نظر می رسید تروی قصد دارد با سرخگون اوج بگیرد ایوانوا، مهاجم بلغاری را جا گذاشت و سرخگون را به مورن پاس داد. در همان وقت کلمات دیگری روی لنز دوربین پدیدار شد: «حقه ی پورسکوف». والکوف، یکی از مدافعان بلغارستان با چماق کوچکش به بازدارنده ای که از کنارش می گذشت محکم ضربه زد و آن را به مسیر مورن راند. مورن جاخلی داد و سرخگون از دستش افتاد. لوسکی که درست زیر پای او پرواز می کرد آن را گرفت...

ناگهان بگمن فریاد زد:

– گل... گل... تروی گل زد! ده – صفر به نفع ایرلند!

صدای تشویق و فریاد شادی تماشاگران استادیوم را به لرزه درآورد. هری با دوربینش به سرعت گوشه و کنار زمین را از نظر گذراند و نعره زد:

– ولی سرخگون دست لوسکیه!

هرمیون گفت:

– هری اگه بازی رو با سرعت معمولی تماشا نکنی خیلی از صحنه ها رو از دست می دی.

هرمیون از خوشحالی دست هایش را در هوا تکان می داد و بالا و پایین می پرید. تروی از خوشحالی دور استادیوم پرواز می کرد. هری دوربین را پایین آورد و چشمش به لپرکان ها افتاد که از کنار زمین بار دیگر به هوا پرواز کردند و دوباره به شکل یک شبدر عظیم درآمدند. پریزادها در آن سوی زمین با چهره های اخمو به آن ها نگاه می کردند. هری که از کار خود خشمگین بود پیچ سرعت دوربین را چرخاند تا به سرعت معمولی برسد و به تماشای ادامه ی بازی پرداخت.

هری با بازی کویدیدچ آشنایی کامل داشت و تشخیص می داد که مهاجمین ایرلندی چه قدر عالی بازی می کنند. آن ها هم چون یک روح در سه کالبد بودند و جایگیری هایشان چنان مناسب بود که به نظر می رسید قادر به خواندن فکر یکدیگرند. مدالی که روی سینه ی هری بود نام تروی، مالیت و مورن را با صدای بلند و گوشخراش اعلام می کرد. پس از ده دقیقه ایرلند با به ثمر رساندن دو گل دیگر نتیجه را به سی – صفر رساند و غریو شادی طرفداران سبزپوش تیم ایرلند ورزشگاه را به لرزه درآورد.

بازی سرعت بیش تری یافته و خشن تر شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین بلغارستان با تمام نیرو بازدارنده ها را به سمت مهاجمین ایرلندی پرتاب می کردند و کم کم مانع شکل گیری بسیاری از حرکت های زیبای آن ها می شدند. دوبار آن ها را کاملاً از هم جدا کردند و سرانجام ایوانوا موفق شد به خط حمله نفوذ کند؛ رایان دروازه بان ایرلند را فریب دهد و اولین گل بلغارستان را به ثمر برساند.

همین که پریزادها شروع به رقص و پایکوبی کردند آقای ویزلی گفت:

– گوشتونو بگیرین!

هری که نمی خواست فکرش از بازی منحرف شود علاوه بر گرفتن گوش هایش سرش را نیز بالا گرفت. پس از چند لحظه نیم نگاهی به زمین بازی انداخت و متوجه شد که رقص پریزادها پایان یافته، بازی شروع شده و سرخگون در دست تیم بلغارستان است.

بگمن فریاد می زد:



- دیمیتروف! لوسکی! دیمیتروف! ایوانو! ببینم، مثل این که...

کرام و لینچ، بازیکنان جست و جوگر دو تیم با چنان سرعتی از میان مهاجمین گذشتند و پایین آمدند که به نظر می رسید بدون چتر نجات از هواپیما پایین پریده اند. هزاران هزار تماشاگر با نفس صداداری نفس ها را در سینه حبس کردند. هری با دوربینش در مسیر سقوط آنها به جست و جو پرداخت بلکه گوی زرین را ببیند...

هرمیون که کنار هری نشسته بود فریاد زد:

- الان به زمین برخورد می کن!

تا حدودی حق با هرمیون بود. ویکتور کرام در آخرین لحظات دوباره اوج گرفت و در مسیری مارپیچی بالا رفت اما لینچ با صدای گرمپی که در تمام ورزشگاه شنیده شد به زمین برخورد کرد. طرفداران ایرلند داد و بیداد می کردند. آقای ویزلی غرولندی کرد و گفت:

- ای احمق! کرام فریبش داد!

بگمن فریاد زد:

- بازی متوقف شده و پزشکان متخصص وارد زمین شده که آیدن لینچ رو معاینه کن.

جینی با دلواپسی روی دیواره ی لژ مخصوص خم شده بود و پایین را نگاه می کرد. چارلی برای آن که او را از نگرانی درآورد گفت:

- نگران نباش حالش خوب می شه! چیزی نشده که... فقط زمین خورده! کرام هم همینو می خواست!

هری با دستپاچگی دکمه ی تکرار و دکمه ی گزارش لحظه به لحظه ی دوربینش را فشار داد، پیچ دور کند را نیز کمی چرخاند و از داخل آن نگاه کرد. بار دیگر تصویر کرام و لینچ را با دور کند تماشا کرد. حروف ارغوانی رنگ دوباره روی لنز پدیدار شدند و نوشتند: «حمله ی دروغین ورنسکی - تغییر مسیر / انحرافی بازیکن جست و جوگر». وقتی کرام به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت هری به صورت او نگاه کرد و از حالت چهره اش متوجه شد که کاملاً متمرکز است و بلافاصله فهمید که کرام اصلاً گوی زرین را ندیده و فقط لینچ را به تقلید از خودش واداشته است. هری پیش از آن هیچ کس را ندیده بود که بتواند با مهارت کرام جاروسواری کند. اصلاً به نظر نمی رسید که او سوار جاروست. چنان مسلط و تیز پرواز بود که انگار جارویش تبدیل به یکی از اعضای بدنش شده بود. هری سرعت حرکت دوربینش را به حالت معمولی برگرداند و با آن به کرام نگاه کرد. او درست بالای سر لینچ در هوا چرخ می زد. پزشکان با خوراندن معجونی به او سعی داشتند او را به هوش آورند. هری با دقت به چهره ی کرام نگاه کرد. کرام با چشم های سیاهش این سو و آن سو را می کاوید و در ارتفاع سی متری به دنبال گوی زرین می گشت. اکنون که لینچ بیهوش شده بود کرام فرصت را غنیمت دانسته بود و بدون مزاحمت او در جست و جوی گوی زرین بود.

سرانجام لینچ از جایش بلند شد و در برابر هلمه ی پرشور جمعیت سبزپوش سوار جاروی آذرخش شد و به سرعت اوج گرفت. به نظر می رسید بازگشت لینچ به میدان باعث قوت قلب طرفداران ایرلند شده است. همین که مصطفی در سوتش دمید و بازی ادامه یافت مهاجمین با مهارت بی نظیری بازی را ادامه دادند که برای هری کاملاً تازگی داشت.

پس از پانزده دقیقه بازی سریع و بحرانی، ایرلند با به ثمر رساندن ده گل دیگر خود را بالا کشید. آنها با امتیاز صد و سی به ده پشتاز بودند و بازی لحظه به لحظه خشونت آمیزتر می شد.

مالیت سرخگون را در دست داشت و با سرعت به سمت دروازه‌ی بلغارستان می‌رفت تا گل دیگری را به ثمر برساند اما در همان هنگام زوگراف، دروازه‌بان بلغارستان با سرعت به سمت او پرواز کرد و صدای فریاد و اعتراض طرفداران ایرلند در ورزشگاه پیچید. هری ندید چه اتفاقی افتاد اما صدای سوت بلند و ممتد مصطفی نشان می‌داد که خطایی انجام شده است.

بگمن به گزارش خود ادامه داد و گفت:

- و حالا مصطفی به دروازه‌بان بلغاری تذکر می‌دهد و برای استفاده‌ی نامناسب از آرنجش اونو سرزنش می‌کنه و... بله... یک پنالتی به نفع ایرلند شکل می‌گیره.

لپرکان‌ها که بعد از خطای زوگراف روی مالیت همچون یک توده‌ی عظیم زنبور خشمگین به هوا رفته بودند بار دیگر به زمین فرود آمدند و با آرایش خود عبارت «هاهاها» را شکل دادند. پریزادها در آن سوی زمین با خشم و غضب از جا پریدند و با عصبانیت مویشان را عقب زدند و شروع به رقصیدن کردند.

پسرهای خانواده‌ی ویزلی و هری همه با هم گوششان را گرفتند. هرمیون که تحت تأثیر پریزادها قرار نمی‌گرفت لحظه‌ای بعد به هری سقلمه زد. هری برگشت و به او نگاه کرد. هرمیون انگشت هری را از گوشش درآورد و درحالی که کرکر می‌خندید گفت:

- داورو ببین!

هری به زمین نگاه کرد. حسن مصطفی درست جلوی پریزادهای رقصان فرود آمده بود و رفتار عجیبی داشت. او بازو گرفته بود و با شور و هیجان سبیلش را تاب می‌داد. لودو بگمن که خنده‌اش گرفته بود:

- ای بابا! همینو کم داشتیم! یک نفر باید به داور سیلی بزنه!

یکی از پزشکان به سرعت خود را به داور رساند و از آن‌جا که با دو دستش گوش‌هایش را گرفته بود با پا لگدی به ساق پای او زد. هری با دوربینش به داور نگاه می‌کرد. اکنون او به حالت عادی برگشته بود و شرمنده و ناراحت به نظر می‌رسید. با عصبانیت سر پریزادها فریاد می‌کشید. پریزادها که دیگر نمی‌رقصیدند از دستور داور سرپیچی کردند. بگمن گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم داور می‌خواد شگونه‌های تیم بلغارستانو از زمین اخراج کنه... حالا شاهد حرکتی هستیم که سابقه نداشته... وای، کار داره بیخ پیدا می‌کنه...

در واقع موضوع کاملاً جدی شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین تیم بلغارستان به زمین فرود آمده بودند و با خشم و غضب با داور بگومگو می‌کردند. آن‌ها با دست به لپرکان‌ها اشاره می‌کردند که اکنون عبارت «هی‌هی‌هی» را شکل داده بودند. اما مصطفی به جروبخت آن دو اعتنا نمی‌کرد و با اشاره‌ی انگشتش رو به آسمان از آن‌ها می‌خواست که زودتر پرواز کنند و وقتی آن دو از دستورش اطاعت نکردند دوبار در سوتش دمید. بگمن گفت:

- دو پنالتی به نفع ایرلند!

صدای فریاد و هیاهوی اعتراض‌آمیز بلغاری‌ها بلند شد و بگمن ادامه داد:

- بهتره والکف و ولکانف هر چه زودتر سوار جاروهاشون بشن... بله مثل این‌که بالاخره پرواز کردند... حالا تروی سرخگون رو در دست داره...

اکنون بازی وحشیانه و خشونت‌آمیز شده بود. مدافعین هر دو تیم بدون هیچ رحم و انصافی به بازدارنده‌ها ضربه می‌زدند. والکف و ولکانف با خشونت چماقشان را در هوا تکان می‌دادند و برایشان اهمیتی نداشت که چماق به بازدارنده برخورد کند یا با سر بازیکنان. دیمیتروف یگراست به سمت مورن که سرخگون را در دست داشت حمله ور شد و نزدیک بود او را از جارویش پایین بیندازد.

طرفداران تیم ایرلند همچون موج سبزرنگی به پا خاستند و همه با هم فریاد زدند:

– خطا!

صدای بگمن که به کمک سحر و جادو در ورزشگاه طنین می‌افکند فریاد زد:

– خطا! دیمیتروف با یک حمله‌ی عمدی به مورن می‌خواست اونو سرنگون کنه! و این حرکت یک پنالتی دیگه رو برای تیم ملی ایرلند فراهم می‌کنه... بله... داور هم سوت زد!

لپرکان‌ها بار دیگر پرواز کردند و این‌بار به شکل دستی درآمدند که حال توهین‌آمیزی داشت و به سمت پریزادها قرار گرفته بود. پریزادها با دیدن این صحنه کنترل خود را از دست دادند. با سرعت به سمت لپرکان‌ها رفتند و گلوله‌های آتشی را به سوی آن‌ها پرتاب کردند. هری که با دوربین همه‌چیزبینش این صحنه را تماشا می‌کرد متوجه شد که پریزادها دیگر زیبایی وصف‌ناپذیرشان را از دست داده‌اند. صورت‌هایشان کشیده‌تر می‌شد و سرشان به شکل سر عقاب درمی‌آمد. ناگهان بال‌های دراز و فلس‌داری از شانه‌شان بیرون زد...

آقای ویزلی که در آن جار و جنجال ناچار بود فریاد بزند گفت:

– بچه‌ها، برای همین چیزهاست که کسی نباید تنهایی به دیدن مسابقه بیاد!

جادوگرهای وزارتخانه چون سیل عظیمی به زمین سرازیر شدند تا لپرکان‌ها و پریزادها را از هم جدا کنند اما در این کار چندان موفق نبودند. در این میان جنگ و جدال زمین بازی در برابر جنگ و جدالی که در میدان مسابقه بر فراز سرشان جریان داشت هیچ بود. هری با دوربینش به این سو و آن سو می‌چرخید و سرخگون را که مثل گلوله‌ی توپ با سرعت دست به دست می‌شد تعقیب می‌کرد...

بگمن همچنان گزارش می‌داد و می‌گفت:

– لوسکی... دیمیتروف... مورن... تروی... مالیت... ایوانوا... باز هم مورن... مورن... گل... مورن سرخگونو وارد دروازه‌ی بلغارستان کرد!

اما صدای جیغ گوشخراش پریزادها، صدای انفجارهای مأمورین وزارتخانه و فریادهای خشم‌آلود بلغاری‌ها صدای هلهله و تشویق طرفداران ایرلند را خفه کرد. بلافاصله بازی از سر گرفته شد. اکنون لوسکی سرخگون را در دست داشت و آن‌را به دیمیتروف پاس داد...

کوئیگلی، مدافع ایرلندی با تمام نیرو به توپ بازدارنده‌ای ضربه زد و آن‌را به سمت کرام پرتاب کرد. کرام نتوانست به موقع خود را عقب بکشد و توپ بازدارنده محکم به صورتش خورد.

صدای غرش غضب‌آلود جمعیت در ورزشگاه پیچید. صورت کرام غرق خون بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش شکسته است اما حسن مصطفی در سوتش ندمید. حواس حسن مصطفی پرت بود و هری کاملاً به او حق می‌داد. یکی از پریزادها یک گلوله‌ی آتشین به سوتش پرتاب کرده و دم جارویش را آتش زده بود.

هری از این که هیچ کس متوجه مجروح شدن کرام نشده بود ناراحت بود. با این که طرفدار تیم ملی ایرلند بود کرام را بهترین و شایسته‌ترین بازیکن میدان می‌دانست. کاملاً مشخص بود که رون نیز احساس مشابهی دارد. رون گفت:

- بازی رو متوقف کنین دیگه... آه... کرام نمی‌تونه بازی کنه. نگاش کن!

هری فریاد زد:

- لینچو نگاه کن!

جست‌وجوگر ایرلندی شیرجه زده بود و با سرعت به سمت زمین پرواز می‌کرد. هری اطمینان داشت که این بار حمله‌ی دروغین ورنسکی در کار نیست و لینچ واقعاً گوی زرین را دیده است...

هرمیون جیغ زد و گفت:

- الان جفتشون می‌خورن زمین!

رون فریاد زد:

- هیچ کدومشون زمین نمی‌خورن!

هری نعره زد:

- لینچ می‌خوره زمین!

حق با هری بود. لینچ برای دومین بار محکم به زمین خورد و گروهی از پریزاده‌های خشمگین را فراری داد. چارلی از بچه‌ها پرسید:

- پس گوی زرین کو؟

هری فریاد زد:

- گرفتش! کرام گرفتش! بازی تموم شد!

کرام دستش را بالا گرفته بود و به آرامی پرواز می‌کرد. ردای سرخ رنگش در اثر خونریزی خیس و خون‌آلود بود و لکه‌ی طلایی رنگی در مشتش پروبال می‌زد.

روی تابلوی تبلیغاتی ورزشگاه نوشته بود: **بلغارستان: صد و شصت، ایرلند: صد و هفتاد.** جمعیت مات و متحیر بودند و هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی پیش آمده است. آن‌گاه به تدریج صدای جمعیت اوج گرفت درست مثل صدای موتور هواپیمایی که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شود. صدای غرش طرفداران تیم ملی ایرلند بیش‌تر و بیش‌تر شد و سرانجام صدای فریاد شادی و هلهله‌ی پرشورشان ورزشگاه را به لرزه درآورد. بگمن که مانند سایر ایرلندی‌ها از پایان غیرمنتظره‌ی مسابقه جاخورده بود فریاد زد:

- ایرلند برد. کرام گوی زرینو گرفت ولی ایرلند برنده شد. هیچ کس انتظار چنین پایانی رو نداشت.

رون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- برای چی گوی زرینو گرفت؟ امتیاز تیم ایرلند صد و شصت امتیاز بیش‌تر بود. عجب احمقیه!

هری که در آن جنجال و هیاهو ناچار بود فریاد بزند گفت:

- می‌دونست که نمی‌تونن خودشونو برسونن. مهاجمین ایرلند خیلی خوب بازی می‌کردن... کرام فقط می‌خواست خودش بازی رو تموم کنه و خودی نشون بده، همین.

کرام در حال فرود آمدن به زمین بود و هرمیون که خم شده بود تا او را تماشا کند گفت:

- ولی اون خیلی شجاعت به خرج داد، نه؟ بیچاره انگار خیلی درب و داغون شده...

همین که کرام به زمین فرود آمد گروه پزشکان به سویس شتافتند و با انفجارهای پی‌درپی در میان لپرکان‌ها و پریزادها راه خود را باز کردند. هری بار دیگر دوربینش را جلوی چشمش گرفت و نگاه کرد. لپرکان‌ها در سرتاسر زمین پخش شده بودند. و معلوم نبود در زمین چه می‌گذرد اما هری توانست کرام را در میان گروهی از پزشکان تشخیص بدهد. چهره‌اش از همیشه اخم‌تر بود و هنگامی که می‌خواستند صورتش را خشک و تمیز کنند اجازه نداد. یارانش دورش جمع شده بودند و با یأس و ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند. کمی آن‌طرف‌تر بازیکنان ایرلندی در زیر باران طلایی لپرکان‌ها پایکوبی می‌کردند. پرچم‌های بی‌شماری در اهتزاز بود و سرود ملی ایرلند از هر سو به گوش می‌رسید. پریزادها دوباره زیبایی وصف‌ناپذیرشان را به دست آورده بودند و به شکل قبلشان بازگشته بودند اما غمگین و افسرده به‌نظر می‌رسیدند.

صدای حزن‌آلودی از پشت سر هری گفت:

- خب، خب، ما شجاعانه جنگید.

هری برگشت. صدای وزیر سحر و جادوی بلغارستان بود. فاج از کوره در رفت و گفت:

- شما انگلیسی بلدی؟! پس چرا گذاشتین که من از صبح تا حالا با علم اشاره باهاتون حرف بزنم؟

وزیر بلغارستان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب برای این که خیلی بامزه بود.

بگمن فریاد زد:

- بعد از چرخیدن پر افتخار تیم ایرلند و شگونه‌هاشون به دور ورزشگاه جام جهانی کویدیدج به لژ مخصوص منتقل می‌شه!

ناگهان نور خیره‌کننده‌ای چشم هری را زد. لژ مخصوص را با نور سحرآمیز خیره‌کننده‌ای روشن کرده بودند تا تمام جمعیت بتوانند داخل آن‌را تماشا کنند. هری که چشم‌هایش را نیمه‌باز کرده بود به در لژ مخصوص نگاه کرد. دو جادوگر نفس‌نفس زنان جام طلایی بزرگی را به لژ مخصوص آوردند و به دست کورنلیوس فاج دادند. فاج هنوز ناراحت بود که تمام روز بیهوده با علم اشاره حرف زده بود. بگمن گفت:

- حالا به افتخار بازندگان دلاور و شجاع مسابقه یک کف بلند بزنین، به افتخار تیم بلغارستان!

آن‌گاه هفت بازیکن شکست‌خورده‌ی تیم بلغارستان از پله‌ها بالا آمدند و وارد لژ مخصوص شدند. جمعیت با شور و هیجان به تشویق آن‌ها پرداختند و از آن‌ها قدردانی کردند. هری انعکاس نور را در هزاران دوربین همه‌چیزبین می‌دید که از همه‌سو به سمت آنان چرخیده بودند.

بازیکنان تیم بلغارستان یکی پس از دیگری از ردیف صندلی‌ها عبور کردند و با وزیر بلغارستان و فاج دست دادند. بگمن نام هر یک از بازیکنان را هنگام دست دادن با دو وزیر اعلام می‌کرد. کرام که آخرین نفر

بود به سختی مجروح شده بود. صورتش خون‌آلود و چشم‌هایش متورم بود. گوی زرین را هنوز در مشتش نگه داشته بود. هری متوجه شد که کرام بر روی زمین ابهت‌چندانی ندارد. هنگام رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک بود. یا این حال هنگامی که بگمن نام کرام را اعلام کرد صدای تشویق پرشور جمعیت ورزشگاه را به لرزه درآورد.

آن‌گاه تیم ایرلند وارد شد. آیدن لینچ دست‌هایش را روی شانه‌های مورن و کانلی انداخته بود. سقوط دوم او را گیج کرده بود و چشم‌هایش هنوز حالت عادی نداشت. اما هنگامی که تروی و کوییکلی جام را بالای سرشان نگه داشتند به پهنای صورتش خندید و صدای هلهله‌ی جمعیت به اوج خود رسید. هری از بس کف زده بود دست‌هایش بی‌حس شده بودند.

سرانجام وقتی بازیکنان تیم ایرلند از لژ مخصوص خارج شدند تا بار دیگر سوار بر جاروهایشان ورزشگاه را دور بزنند (لینچ که هنوز با چهره‌ی گیج و حیران می‌خندید پشت جاروی کانلی نشست و محکم کمرش را گرفت.) بگمن چوبدستیش را بار دیگر به سمت حنجره‌اش گرفت و زیر لب گفت: «بیارام!» سپس با صدای دورگه‌ای گفت:

– عجب مسابقه‌ای بود! هیچ‌کس انتظار چنین نتیجه‌ای رو نداشت... حیف که خیلی زود تموم شد... آره... آره... آره... من بهتون بدهکارم. چه‌قدر باید بدم؟

فرد و جرج خود را به بگمن رسانده و با دست‌های دراز کرده جلوی او ایستاده بودند. هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.



## فصل ۹: علامت شوم



وقتی آهسته از پله‌های مفروش ارغوانی رنگ پایین می‌رفتند آقای ویزلی به فرد و جرج گفت: بچه‌ها، به مامانتون نگین که شرط بندی کردین.

فرد با شوق و ذوق گفت:

- خیالتون راحت باشه، بابا. ما برای خرج کردن این پول کلی نقشه کشیدیم. مگه می‌ذاریم این پول توقیف بشه!

لحظه‌ای به نظر رسید آقای ویزلی می‌خواهد درباره‌ی نقشه‌شان سؤال کند اما بلافاصله به این نتیجه رسید که مایل نیست از آن چیزی بداند.

چندی بعد به سیل جمعیتی رسیدند که از ورزشگاه خارج می‌شدند و به سوی اردوگاه می‌رفتند. هنگامی که به کوره‌راه جنگلی رسیدند که با نور فانوس‌های دو طرف روشن شده بود صدای آوازهای گوشخراشی را از پشت سر می‌شنیدند. لپرکان‌ها پروازکنان از بالای سرشان می‌گذشتند و درحالی که کرکر می‌خندیدند فانوس‌هایشان را تکان می‌دادند. وقتی به چادرهایشان رسیدند هیچ کس دوست نداشت بخوابد و از آن‌جا که از اطرافشان سروصدای زیادی به گوش می‌رسید آقای ویزلی قبول کرد که همه قبل از رفتن به چادرها یک لیوان کاکائوی داغ بنوشند. همه با شور و شوق درباره‌ی مسابقه گفتگو می‌کردند. آتش این بحث و گفتگو دامن آقای ویزلی را نیز گرفت. او درباره‌ی استفاده‌ی نامناسب از آرنج در مسابقه با چارلی مخالف بود. هنگامی که جینی سر میز کوچک به خواب رفت و کاکائوی داغش به زمین ریخت آقای ویزلی از همه خواست مرور لحظات تماشایی مسابقه را متوقف کنند و زودتر بخوابند. هرمیون و جینی به چادر مجاور رفتند و بقیه پس از پوشیدن لباس راحت بر روی تخت‌خواب‌های سفری خوابیدند. هنوز از آن سوی اردوگاه صدای آوازهای گوشخراش و صدای بنگ‌بنگ عجیبی به گوش می‌رسیدند. آقای ویزلی با حالت خواب‌آلودی زیر لب گفت:

- خدا رو شکر که الان من در حال انجام وظیفه نیستم. هیچ خوشم نمیاد برم و به ایرلندی‌ها بگم که باید جشن و پایکوبی رو متوقف کنن.

هری در طبقه‌ی دوم تختخواب سفری بالای سر رون دراز کشیده بود و از پشت پارچه‌ی چادر به نور فانوس لپرکان‌ها خیره می‌شد که گاه و بی‌گاه از بالای چادرشان عبور می‌کردند و برخی از حرکت‌های دیدنی و جالب کرام را به خاطر می‌آورد. دلش می‌خواست هر چه زودتر بتواند سوار بر جاروی آذرخشش بشود و حمله‌ی دروغین و رانسکی را تمرین کند... اولیور وود با تمام نمودارهای متحرکش نتوانسته بود به خوبی و وضوح چگونگی آن حرکت را نشان بدهد... هری خود را در ردایی تصور کرد که نامش بر پشت آن نقش بسته بود و صدای تشویق صدهزار نفر جمعیت و صدای گزارش لودو بگمن در گوشش طنین افکند که گفت: «اینم پاتره...»

هری نفهمید به خواب رفته است یا نه. تصور این که روزی بتواند به خوبی ویکتور کرام پرواز کند تبدیل به رویاهای شیرین پرواز شده بود که ناگهان صدای فریاد آقای ویزلی را شنید.

– رون، هری، زود باشین. بلند شین... وضعیت اضطراریه!

هری فوراً بلند شد و در رختخوابش نشست. سرش به پارچه‌ی بالای چادر خورد و گفت:

– چی شده؟

با وجود خواب‌آلودگی احساس می‌کرد که اتفاقی پیش آمده است. صداهایی که از اردوگاه به گوش می‌رسید تغییر کرده بود. صدای دویدن و جیغ‌های بلندی را می‌شنید. هری از تختخواب سفری پایین پرید و به سمت لباس‌هایش رفت اما آقای ویزلی که شلوار جینش را روی پیژامه‌اش پوشیده بود گفت:

– نه، هری. برای لباس عوض کردن وقت نداریم. فقط یک ژاکت بردار و از چادر بیا بیرون! زود باش!

هری همین کار را کرد و با عجله از چادر خارج شد. بلافاصله رون نیز از چادر بیرون آمد. در نور ضعیف آتش‌هایی که هنوز روشن مانده بود مردم را می‌دیدند که با وحشت از چیزی فرار می‌کردند و به سمت جنگل می‌دویدند. چیزی که به سمت آن‌ها می‌رفت جرقه‌های عجیبی از خود خارج می‌کرد و صدایی شبیه به صدای شلیک توپ به وجود می‌آورد. صدای خنده‌های جنون‌آمیز و نعره‌های مستانه لحظه‌به‌لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. آن‌گاه نور سبزی روشن شد و صحنه را روشن کرد. عده‌ای جادوگر که همه با هم چوبدستی‌ها را به سوی آسمان گرفته بودند پشت‌به‌پشت هم حرکت می‌کردند و آهسته در محوطه‌ی اردوگاه پیش می‌آمدند. هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به آن‌ها خیره شد... هیچ‌یک از آن‌ها صورت نداشتند... بلافاصله متوجه شد که کلاه شل‌هایشان را روی سرشان انداخته‌اند و با نقاب صورتشان را پوشانده‌اند. بر فراز سر این گروه، چهار پیکر کج و معوج در هوا دست و پا می‌زدند و آثار گروتسک<sup>۵۰</sup> را تداعی می‌کردند. پیکرهای شناور در هوا هم‌چون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بودند و جادوگران نقابدار هم‌چون عروسک‌گردان‌هایی که با چوبدستی خود نخ‌هایی نامرئی آن‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. در میان پیکرهای شناور دو پیکر از بقیه بسیار کوچک‌تر بودند.

عده‌ای از جادوگرها خنده‌کنان به بالا اشاره می‌کردند و به گروه نقابدار می‌پیوستند. هرچه جلوتر می‌رفتند چادرهای بیش‌تری را زیر دست و پایشان لگدکوب می‌کردند. هری یکی دو بار جادوگرهای نقابدار را هنگام منفجر کردن چادرهایی دید که سر راهشان قرار داشتند. تعدادی از چادرها آتش گرفته بودند. صدای جیغ و فریاد بلندتر می‌شد.

<sup>۵۰</sup> نوعی سبک در نقاشی و مجسمه‌سازی و... که در آن انسان و حیوان با گل و شاخ و برگ میوه‌ها به‌طور عجیب و غریبی درهم آمیخته‌اند. م.



هنگامی که گروه نقابدار از کنار یکی از چادرهای شعله‌ور می‌گذشتند چهره‌ی افراد شناور در آسمان روشن شد و هری یکی از آن‌ها را شناخت. او آقای رابرتز، مدیر اردوگاه بود. به نظر می‌رسید که سه نفر دیگر همسر و فرزندان او باشند. یکی از جادوگرهای نقابدار با چوبدستی‌ش خانم رابرتز را سروه کرده بود. لباس خوابش پایین افتاد و زیرشلواری زنانه‌اش در معرض دید قرار گرفت. زن تقلا کرد که خود را بپوشاند و جمعیتی که پایین روی زمین ایستاده بودند قهقهه‌ی خنده را سر دادند.

رون به بچه‌ی مشنگ کوچک‌تر نگاه می‌کرد که در ارتفاع هیجده‌متری مثل فرفره به دور خود می‌چرخید و سرش در دو طرف بدنش در نوسان بود. رون گفت:

– از این کارها حالم به هم می‌خوره... آه، آه... حال آدمو به هم می‌زنن.

جینی و هرمیون درحالی که ژاکتی را روی لباس خوابشان می‌پوشیدند با عجله از چادرشان بیرون آمدند. آقای ویزلی نیز همراه آن‌ها بود. در همان هنگام بیل و چارلی و پرسی که لباس‌هایشان را پوشیده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند از چادر بیرون آمدند و چوبدستی‌هایشان را درآوردند. آقای ویزلی درحالی که آستین‌هایش را بالا می‌زد فریاد کشید:

– ما داریم می‌ریم به مأمورین وزارتخانه کمک کنیم. شما هم زودتر برین **توی جنگل و از هم جدا نشین**. وقتی سروصداها خوابید خودم میام دنبالتون!

بیل و چارلی و پرسی زودتر از آقای ویزلی به سمت گروه نقابدار دویدند و آقای ویزلی پشت سرشان رفت. مأمورین وزارتخانه از همه‌سو به سمت منبع آشوب روان بودند. جمعیتی که زیر خانواده‌ی رابرتز جمع شده بودند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. فرد دست جینی را گرفت و همان‌طور که او را به سمت جنگل می‌کشید گفت: «بیا بریم.» هری، رون، هرمیون و جرج نیز به دنبال آن‌ها حرکت کردند. جمعیت زیر پای خانواده‌ی رابرتز بیش‌تر از پیش بود. آن‌ها مأمورین وزارتخانه را می‌دیدند که می‌کوشیدند از لابه‌لای جمعیت عبور کنند و خود را به گروه نقابدار برسانند اما رسیدن به آن‌ها دشوار به‌نظر می‌رسید. ظاهراً از ترس این‌که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنند از اجرای هر طلسم و افسونی خودداری می‌کردند.

فانوس‌های رنگارنگی که کوره‌راه جنگلی را روشن می‌کردند دیگر خاموش شده بودند. مردم در تاریکی به زحمت از لابه‌لای درختان رد می‌شدند. کودکان گریه می‌کردند. صدای فریادهای هراسان و وحشت‌زده در هوای سرد شبانه از هر سو به گوش می‌رسید. افرادی که هری قادر به دیدن صورت‌هایشان نبود با عجله با آن‌ها تنه می‌زدند و می‌گذشتند. آن‌گاه صدای نعره‌ی دردآلود رون به گوش رسید. هرمیون چنان ناگهانی متوقف شد که هری به او برخورد کرد. هرمیون چوبدستی‌ش رو درآورد و گفت:

– چی شد؟ رون، تو کجایی؟ آه... عجب وضعیه... روشن شو!

چوبدستی هرمیون روشن شد و هرمیون آن‌را بالا گرفت تا کوره‌راه جنگلی را روشن کند. رون کمی جلوتر روی زمین ولو شده بود و درحالی که با خشم و ناراحتی از زمین بلند می‌شد گفت:

– پام گیر کرد به ریشه‌ی درخت‌ها.

یک نفر با صدای کشار و خرسندی از پشت سرشان گفت:

– با پاهای به این گندگی بایدم بیفتی.

هری، رون و هرمیون فوراً برگشتند. دراکو مالفوی به یکی از درختان نزدیک آن‌ها تکیه داده بود و آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. دست به سینه ایستاده بود و از لابه‌لای درختان به اردوگاه نگاه می‌کرد. رون به مالفوی ناسزایی گفت که هری اطمینان داشت جرئت ندارد آن‌را در حضور خانم ویزلی بر زبان بیاورد. مالفوی که چشم‌های روشنش برق می‌زد گفت:

– بهتره زودتر راه بیفتین. تو که نمی‌خوای اونو پیدا کنی؟

مالفوی با حرکت سر هرمیون را نشان داد. در همان لحظه صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید و نور سبزرنگی چند لحظه درختان اطراف آن‌ها را روشن کرد. هرمیون با حالتی ستیزه‌جویانه گفت:

– منظورت از این حرف چی بود؟

مالفوی گفت:

– گرنجر، اونا دنبال **مشنگا** می‌گردن. نکنه تو هم دلت می‌خواد توی هوا سروته‌ت کنی؟ دارن میان طرف ما. اگه زودتر نرنی به چاک... می‌تونیم خنده‌ی سیری بکنیم.

هری با عصبانیت گفت:

– هرمیون ساحره‌ست.

مالفوی که خنده‌ی موزیانه‌ای به لب داشت گفت:

– دیگه خودت می‌دونی پاتر. اگه فکر می‌کنی اونا گندزاده‌هارو تشخیص نمی‌دن می‌تونی همین‌جا بمونی. همه‌ی کسانی که در آن‌جا حضور داشتند می‌دانستند «گندزاده» فحش رکیک و اهانت‌آمیزی است که به مشنگ‌زاده‌ها اطلاق می‌شود. رون فریاد زد:

– دهن کثیف‌تو ببند، مالفوی!

بلافاصله هرمیون آستین رون را گرفت و نگذاشت به سمت مالفوی حمله‌ور شود و گفت:

– ولش کن، رون.

همان هنگام صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید که از همه‌ی صداها قبل‌تر بلندتر و وحشتناک‌تر بود. عده‌ای از افرادی که اطراف آن‌ها بودند از وحشت جیغ زدند. مالفوی کرکر خندید و با لحن کشارش گفت:

– چه زود می‌ترسن! ببینم، باباتون بهتون گفته توی جنگل قایم بشین؟ خودش کجاست... نکنه رفته مشنگارو نجات بده؟

هری که لحظه‌به‌لحظه خشمگین‌تر می‌شد گفت:

– پدر و مادر خودت کجان؟ به صورتشون نقاب زده‌ن و توی اردوگاه پرسه می‌زنن؟

مالفوی که هنوز لبخند می‌زد به سمت هری برگشت و گفت:

– خب اگر هم این کارو بکنن، من که به تو نمی‌گم، پاتر.

هرمیون با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

– بچه‌ها بیاین بریم. باید بقیه رو پیدا کنیم.

مالفوی پوزخندی زد. گفت:

– گرنجر، کله‌ی وزوزیتو پایین نگاه‌دار که پیدات نکنن.

هرمیون، هری و رون را به زور در کوره‌راه جنگلی کشید و گفت:

– بیاین بریم دیگه.

رون با حرارت خاصی گفت:

– شرط می‌بندم باباش یکی از اون نقابداراس.

هرمیون مشتاقانه گفت:

– اگه شانس بیاریم، مأمورین وزارتخونه دستگیرش می‌کنن... ای بابا! پس بقیه کجا رفته‌ن؟

کوره‌راه پر از جمعیت بود و همه با نگرانی سرها را برمی‌گرداندند و به آشوب و بلوای اردوگاه نگاه می‌کردند اما جینی، فرد و جرج در میان آن‌ها نبودند.

کمی جلوتر از آن‌ها چند جوان شانزده هفده‌ساله که لباس خواب به تن داشتند با صدای بلند با هم جروب‌بحث می‌کردند. همین که هری و رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند دختری با موهای پرپشت فرفری برگشت و گفت:

– او! مادام ماکسیم؟ نولوون پغدو<sup>۵۱</sup>...

رون گفت:

ببخشید... چی گفتین؟

– اوه!

دختری که با آن‌ها صحبت کرده بود پشتش را به آن‌ها کرد و وقتی که از کنارش می‌گذشتند صدایش را شنیدند که گفت: «آگوارتز». هرمیون زیر لب گفت:

– بوباتون<sup>۵۲</sup>.

هری گفت:

– چی؟

هرمیون گفت:

– به گمونم اینا بچه‌های بوباتون هستن. مدرسه‌ی عالی سحر و جادوی بوباتون... من توی کتاب *ارزیابی*

*آموزش جادوگری در اروپا* درباره‌ش یه چیزایی خوندم...

هری گفت:

– آهان، فهمیدم.

رون گفت:

<sup>۵۱</sup> خانم ماکسیم کجاست؟ ما گمش گردیم...

Ou est Madame Maxime? Nous L'avons Perdue...  
<sup>۵۲</sup> Beauxbatons

– گمون نمی‌کنم فرد و جرج تا این جاها اومده باشن.

سپس چوبدستیش را درآورد و مثل هرمیون آن را روشن کرد و به بالا و پایین کوره‌راه نگاهی انداخت. هری نیز دستش را در جیب ژاکتش کرد تا او نیز چوبدستیش را درآورد اما چوبدستیش در جیبش نبود. تنها چیزی که پیدا کرد دوربین همه‌چیزبینش بود. هری گفت:

– وای، نه! باورم نمی‌شه! چوبدستیمو گم کرده‌م!

– جدی میگی؟

رون و هرمیون چوبدستی‌هایشان را جلو آوردند و روی زمین دنبال چوبدستی هری گشتند. هری دور و اطرافش را با دقت نگاه کرد اما اثری از چوبدستی نبود. رون گفت:

– شاید تو چادر مونده.

هرمیون با نگرانی گفت: نکته وقتی دودیم از جیب افتاده باشه.

هری گفت:

– بعید نیست...

هری در تمام مواقعی که در دنیای جادویی بود به هر جا می‌رفت چوبدستیش را با خود می‌برد. اکنون که در چنین وضعیت نابسامانی چوبدستی را خود نداشت احساس ناامنی می‌کرد.

صدای خش‌خشی هر سه را از جا پراند. وینکی، جن خانگی، با تلاش و تقلا از لابه‌لای بوته‌های انبوهی که در نزدیکی آن‌ها بود راه خود را باز می‌کرد. طرز راه رفتنش بسیار عجیب و غیرعادی بود و کاملاً مشخص بود که دچار مشکل شده است. درست مثل این بود که شخصی نامرئی او را عقب می‌کشد. او همان‌طور که به جلو خم شده بود و با زحمت و تلاش می‌کوشید به دویدن ادامه بدهد با حواس‌پرتی گفت:

– جادوگرهای بدی اون دور و اطراف هست! مردم اون بالا بالاها توی هوا رفت! وینکی از اونا دوری کرد!

همچنان‌که نفس‌نفس می‌زد و سعی می‌کرد برخلاف جهت نیرویی حرکت کند که او را از رفتن باز می‌داشت از کوره‌راه گذشت و لابه‌لای درختان سمت دیگر ناپدید شد. رون با کنجکاو و وینکی را نگاه کرد و گفت:

– معلوم نیست چه‌ش شده. چرا درست و حسابی نمی‌دوه؟

هری که به یاد دابی افتاده بود گفت:

– شرط می‌بندم بی‌اجازه داره قایم می‌شه.

وینکی او را به یاد دابی انداخته بود. هر بار دابی کاری انجام می‌داد که بر خلاف میل خانواده‌ی مالفوی بود باید خودش را می‌زد. هرمیون با دلخوری گفت:

– می‌دونین چیه؟ با جن‌های خونگی خیلی بی‌انصافی می‌کنن! این بردگیه دیگه! اون آقای کراوچ مجبورش کرده بود بیاد بالاترین طبقه‌ی ورزشگاه. بیچاره چه‌قدر می‌ترسید! همچین جادوش کرده که نتونه جایی بره. با این که دارن چادرها رو داغون می‌کنن نمی‌تونه درست و حسابی بدوه! چرا هیچ‌کس فکری به حالشون نمی‌کنه؟

رون گفت:

– خب آخه خود جن‌های خونگی از زندگیشون راضی‌اند. مگه یادت نیست وینکی پیر توی ورزشگاه چی می‌گفت؟ «جن‌های خونگی نتونست آزاد و راحت بود...» خودش این‌جوری راحت. دوست داره دائم بهش امر و نهی کنن...

هرمیون با ناراحتی و عصبانیت گفت:

– رون، آدمایی مثل تو بی‌عدالتی رو توی جامعه رواج می‌دن... فقط برای این‌که اون قدر تنبل و تن‌پرورن که...

از حاشیه‌ی جنگل صدای انفجار مهیب دیگری به گوش رسید. هری رون را دید که با دلخوری و نگرانی به هرمیون نگاهی انداخت و گفت:

– می‌شه راه بیفتیم و از این‌جا دور بشیم؟

شاید مالفوی راست گفته بود. شاید جان هرمیون بیش‌تر از آن‌ها در خطر بود. دوباره به‌راه افتادند. هری با این‌که می‌دانست چوب‌دستیش در جیبش نیست بیهوده در جیب‌هایش جست‌وجو می‌کرد.

آن‌ها از کوره‌راه تاریک به عمق جنگل می‌رفتند و هنوز به دنبال فرد، جرج و جینی می‌گشتند. از کنار چند جن‌گذشتند که روی یک کیسه‌ی طلا خم شده بودند و کرکر می‌خندیدند، بی‌تردید کیسه‌ی طلا را در شرط‌بندی مسابقه برنده شده بودند و از قرار معلوم ناآرامی در اردوگاه به هیچ‌وجه روی آن‌ها تأثیر نگذاشته بود. کمی که در کوره‌راه پیش رفتند به جایی رسیدند که نور نقره‌ای رنگی قسمتی از جنگل را روشن کرده بود. وقتی با دقت از لابه‌لای درختان با آن قسمت نگاه کردند سه پریزاد زیبا و قد بلند را دیدند که در محوطه‌ی خالی از درخت ایستاده بودند. دورشان را جادوگران جوانی گرفته بودند که با صدای بلند صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

– من سالی صد کیسه طلا در میارم. من اژدهاگوش کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناکم.

دوستش فریاد زد:

– دروغ نگو. تو که توی پاتیل درزدار ظرف می‌شوری بیخودی دروغ نگو! من خودم شکارچی خون‌آشامم. تا حالا نودتا خون‌آشام کشتم...

جادوگر سوم که جوش‌های صورتش حتی در نور ضعیف بدن پریزادها معلوم بود به میان حرف او پرید و گفت:

– همین روزا من جوون‌ترین وزیر سحر و جادو می‌شم، حالا خودتون می‌بینین!

هری زد زیر خنده زیرا جادوگری را که صورتش جوش داشت شناخته بود. نامش استن شانپایک و کمک راننده‌ی یک اتوبوس سه طبقه به نام اتوبوس شوالیه بود. هری برگشت که این موضوع را به رون بگوید اما بلافاصله حالت چهره‌ی رون تغییر کرد و فریاد زد:

– هیچ می‌دونین من جاروی پرنده‌ای درست کرده‌م که تا سیاره‌ی مشتری می‌ره؟

هرمیون گفت:

– ای داد بیداد!

هری و هرمیون دست‌های رون را محکم گرفتند و او را از آن‌جا دور کردند. وقتی از پریزادها و

شیفتگان‌شان کاملاً دور شدند به اعماق جنگل رسیده بودند. در آن جا دیگر تنه‌های تنها بودند. همه جا ساکت و آرام بود. هری گفت:

– مثل این که می‌تونیم همین‌جا منتظر بمونیم. اگه یک کیلومتر اون‌ورتر کسی تکنون بخوره از این‌جا می‌تونیم بشنویم.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که لودو بگمن از پشت درختی در مقابلشان بیرون آمد. هری حتی در نور ضعیف چوبدستی‌ها تشخیص می‌داد که حالت چهره‌ی بگمن تغییر کرده است. دیگر صورتش مثل بچه‌ها سرخ و سفید و شاد به نظر نمی‌رسید. دیگر هنگام راه رفتن جست‌وخیز نمی‌کرد، صورتش رنگ پریده و منقبض شده بود. با نگرانی پلک می‌زد تا چهره‌ی آن‌ها را درست ببیند. او گفت:

– کی اونجاست؟ شما تک و تنها این‌جا چی کار می‌کنین؟

آن‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. رون گفت:

– شلوغ پلوغ شده.

بگمن به رون زل زد و گفت:

– چی شده؟

– توی اردوگاه... چند نفر یه خانواده‌ی مشنگو گرفته‌ن.

بگمن با صدای بلندی گفت:

– ای لعنتی‌ها!

آن‌گاه با حواس پرتی بی‌آن که حرف دیگری بزند غیب شد و صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید.

هرمیون اخم کرد و گفت:

– مثل این که این آقای بگمن از مرحله پرته، نه؟

رون به طرف محوطه‌ی خالی از درخت رفت و روی چمن‌های خشک در زیر درختی نشست و گفت:

– یه زمانی مدافع معرکه‌ای بوده. وقتی توی تیم وی‌مبورن و سیز بود تیمشون سه دور پشت سر هم قهرمان بازی‌های باشگاهی شد.

آن‌گاه رون عروسک ظریف کرام را از جیبش درآورد و روی زمین گذاشت و مدتی به راه رفتن آن خیره شد. عروسک نیز مانند کرام واقعی موقع راه رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک و افتاده بود. بر روی زمین صاف مثل زمانی که سوار بر جاروی پرنده بود استثنایی و خارق‌العاده به نظر نمی‌رسید. هری گوشش را تیز کرد تا ببیند از سمت اردوگاه صدایی می‌آید یا نه. اما سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود و به نظر می‌رسید جنجال و آشوب پایان یافته باشد، چند دقیقه بعد هرمیون گفت:

– خدا کنه بقیه حالشون خوب باشه.

رون گفت:

– حالشون خوبه.

هری کنار رون روی زمین نشست و به عروسک کرام خیره شد که با شانه‌های فرو افتاده از روی برگ‌های

خشک رد می‌شد. آن‌گاه گفت:

- فکرشو بکن! ممکنه بابات لوسیوس مالفوی رو گرفته باشه. همیشه می‌گفت دلش می‌خواد یه خلافی ازش ببینه.

رون گفت:

- اون وقت مالفوی پوزخند زدن یادش می‌ره.

هرمیون با دلسوزی گفت:

- طفلکی اون مشنگ‌های بیچاره! اگه نتونن بیان پایین چی؟

رون به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- بالاخره میارنشون پایین. یه راهی پیدا می‌کنن.

هرمیون گفت:

- واقعاً دیوونگی کردن چون بالاخره می‌دونستن همه‌ی مأمورین وزارت سحر و جادو امشب این‌جان. منظورم اینه که چه‌طوری می‌خوان از چنگ مأمورین فرار کنن؟ نکنه نوشیدنی خورده‌ن... شاید هم...

هرمیون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و پشت سرش را نگاه کرد. هری و رون نیز بلافاصله همان سمت را نگاه کردند. به نظر می‌رسید کسی تلوتلو می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آید. هر سه گوش‌هایشان را تیز کردند و درحالی‌که به فضای تیره‌ی پشت درختان خیره شده بودند منتظر ماندند. اما صدای قدم‌های غیر عادی ناگهان متوقف شد. هری گفت:

- آهای!

جوابی نیامد. هری از جایش بلند شد و با دقت به پشت درختان نگاه کرد. هوا چنان تاریک بود که فقط تا چند قدمی را می‌دید اما احساس می‌کرد کسی پشت درختان پنهان شده است. او پرسید:

- کی اون جاست؟

ناگهان صدایی که پیش از آن در جنگل نشنیده بودند بی‌مقدمه سکوت را شکست. اما فریادش هراسان و وحشت‌زده نبود و به نظر می‌رسید یک ورد جادویی باشد.

**- موریس موردرا!**

آن‌گاه از محوطه‌ی تاریکی که هری می‌کوشید در آن چیزی ببیند شیء بزرگ نورانی و سبزی به آسمان رفت. رون با وحشت از جایش برخاست و به آن‌چه پدید آمده بود خیره ماند. هری در ابتدا تصور کرد بار دیگر لپرکان‌ها با تجمع خود شکلی درست کرده‌اند اما بلافاصله فهمید آن‌چه به هوا رفته یک مجموعه‌ی غول‌پیکر است که یک افعی از دهانش خارج شده است. به نظر می‌رسید هزاران ستاره‌ی زمردی کنار هم قرار گرفته و آن تصویر را به وجود آورده‌اند. مجموعه در برابر چشمان آن‌ها بالا و بالاتر می‌رفت. بخار سبزرنگی آن‌را احاطه کرده بود و همچون صورت فلکی نوظهوری در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید.

ناگهان صدای جیغ‌های گوش‌خراشی سکوت جنگل را شکست. هری علت جیغ و فریاد مردم را نمی‌دانست اما احتمالاً علت آن ظهور مجموعه بود که در آن لحظه به‌قدری در آسمان بالا رفته بود که مانند یک تابلو نئون عظیم تمام جنگل را روشن می‌کرد. هری در تاریکی به دنبال کسی می‌گشت که اسکلت را پدید آورده

بود اما کسی را نمی‌دید.

دوباره پرسید:

– کی اون جاست؟

هرمیون پشت ژاکت هری را گرفت و او را عقب‌عقب دنبال خود کشید و گفت:

– بیا بریم، هری. بجنب دیگه!

هری که از دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی هرمیون هاج و واج مانده بود پرسید:

– چی شده؟

هرمیون که با تمام نیرویش او را به دنبال خود می‌کشید غرولندکنان گفت:

– این علامت شومه، هری! علامت اسمشونبر!

– علامت ولدمورت؟

– هری، بیا بریم!

هری برگشت. رون با عجله عروسک کرام را برداشت و هر سه در محوطه‌ی بدون درخت پیش رفتند... اما هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که صداها‌ی ترقه‌مانندی پشت سر هم به گوش رسید و بیست جادوگر آن‌ها را محاصره کردند.

هری چرخ‌ی زد و به اطرافشان نگاهی انداخت. بلافاصله متوجه شد که همه‌ی آن جادوگرها چوبدستی به دست دارند و همه بدون استثناء با چوبدستی‌هایشان خودش، رون و هرمیون را نشانه گرفته‌اند. هری که فرصت فکر کردن نداشت فریاد زد:

– خم شین، بچه‌ها!

هری در همان لحظه که خودش را روی زمین می‌انداخت رون و هرمیون را نیز کشید و به زمین انداخت. هر بیست جادوگر با هم فریاد زدند: «**بگیج!**» و بلافاصله اشعه‌های نورانی خیره‌کننده‌ای پدیدار شد. موهای هری چنان تکان می‌خورد که انگار باد شدیدی می‌وزید. هری ذره‌ای سرش را بلند کرد و جرقه‌های قرمزرنگی را دید که از چوبدستی جادوگران خارج می‌شدند و پس از برخورد با یکدیگر و تنه‌ی درختان کمانه می‌کردند و در تاریکی شب ناپدید می‌شدند. ناگهان صدای آشنایی فریاد زد:

– صبر کنین! صبر کنین! اون پسر منه!

موهای هری از حرکت باز ایستاد و سرش را بلند کرد. جادوگران چوبدستی‌هایشان را پایین آورده بودند. هری کمی جلوتر رفت و چشمش به آقای ویزلی افتاد که با چهره‌ی وحشت‌زده به سمتشان می‌آمد. با صدای لرزان گفت:

– رون، هری... هرمیون... حالتون خوبه؟

صدای خشک و سردی گفت:

– برو کنار آرتور.

این صدای آقای کراوچ بود. او و مأمورین حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. هری از جایش برخاست و



به آن‌ها نگاه کرد. صورت آقای کراوچ از خشم منقبض شده بود. او با عصبانیت به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- کدومتون این کارو کردین؟ کدومتون علامت شومو درست کردین؟

هری به مجموعه‌ی غول‌پیکر نگاهی کرد و گفت:

- ما این کارو نکردیم.

رون که آرنجش را می‌مالید با دلخوری به پدرش نگاه کرد و گفت:

- ما هیچ کاری نکردیم! برای چی می‌خواستین به ما حمله کنین؟

آقای کراوچ با چوبدستی رون را نشانه گرفته بود. چشم‌هایش چنان از حدقه بیرون زده بود که مثل دیوانه‌ها شده بود. با عصبانیت فریاد زد:

- دروغ نگو! شما در حین ارتکاب جرم دستگیر شدین!

ساحره‌ای که پیراهن پشمی بلندی به تن داشت آهسته گفت:

- بارتی! اینا بچه‌ن. اصلاً بلد نیستن...

آقای ویزلی گفت:

- بچه‌ها، بگین ببینم کی اون علامتو درست کرد؟

هرمیون که می‌لرزید به سمتی که صدای ناشناس از آن سو بلند شده بود اشاره کرد و گفت:

- اونجا بود! یکی پشت اون درخت‌ها بود... فریاد زد و یه چیزی گفت... کلماتش شبیه ورد بود...

آقای کراوچ با چشم‌های ورقلمبیده‌اش به هرمیون نگاه کرد و درحالی که ناباوری در تمام چهره‌اش نمایان بود گفت:

- پس یکی اونجا وایساده بود، آره؟ بعدشم یه ورد خوند، آره؟ دختر خانم تو خوب می‌دونی که علامت شوم چه‌طوری درست می‌شه...

ظاهراً غیر از آقای کراوچ سایر مأمورین وزارتخانه انجام چنین عملی را از سوی هری، رون یا هرمیون بعید می‌دانستند. آن‌ها همین که حرف هرمیون را شنیدند چوبدستی‌هایشان را به سمتی که هرمیون اشاره کرده بود نشانه گرفتند و با دقت به بررسی آن‌جا پرداختند. ساحره‌ای که پیراهن پشمی به تن داشت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- دیر رسیدیم. هر کی بوده حتماً خودشو غیب کرده.

جادوگری که ریش کم پشت قهوه‌ای رنگی داشت گفت:

- گمون نمی‌کنم خودشو غیب کرده باشه. اشعه‌ی بیهوشی‌مون درست به همون طرف رفت... شاید بیهوش شده باشه و بتونیم دستگیرش کنیم.

او آموس دیگوری، پدر سدريک بود که چوبدستیش را بالا گرفته بود و به سمت محوطه‌ی تاریک پشت درختان می‌رفت. چند مأمور با هم به او هشدار دادند و گفتند:

- خیلی مواظب باش، آموس.

هرمیون او را دید که از حیرت دستش را روی دهانش گذاشت و در تاریکی ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای فریاد او را شنیدند که می‌گفت:

– بله، موفق شدیم. یه نفر این‌جاست! بیهوش شده! ولی، وای خدای بزرگ...

آقای کراوچ با ناباوری فریاد زد:

– یه نفر اون‌جاست؟ کیه؟

آن‌ها صدای تکان خوردن ساقه‌های بوته‌ها و خش‌خش برگ‌ها را شنیدند و لحظه‌ی بعد آقای دیگوری برگشت. او پیکر سست و بیهوشی را با خود آورده بود. هری بلافاصله دستمال آشپزخانه‌ای را که به بدن آن موجود بسته شده بود شناخت. او وینکی بود.

آقای دیگوری جن خانگی آقای کراوچ را جلوی پایش روی زمین گذاشت. آقای کراوچ نه حرفی زد و نه از جایش تکان خورد. همه‌ی مأمورین وزارتخانه به آقای کراوچ خیره شده بودند. آقای کراوچ مات و مبہوت مانده بود و وقتی با چهره‌ی رنگ پریده‌اش به وینکی نگاه کرد چشم‌هایش از شدت خشم برق می‌زد. پس از لحظه‌ای به خود آمد و بریده‌بریده گفت:

– این... امکان... نداره... نه...

از کنار آقای دیگوری گذشت و با گام‌های بلند خود را به محلی رساند که آقای دیگوری وینکی را پیدا کرده بود. آقای دیگوری با صدای بلندی به او گفت:

– فایده‌ای نداره، آقای کراوچ. هیچ‌کس دیگه‌ای اون‌جا نیست.

اما آقای کراوچ به حرف او توجهی نداشت. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدند که بوته‌ها را کنار می‌زد و لابه‌لای آن‌ها را جست‌وجو می‌کرد. آقای دیگوری با چهره‌ی گرفته به بدن بیهوش وینکی نگاه کرد و آهسته گفت:

– شرم‌آور... جن خونگی آقای کراوچ... یعنی...

آقای ویزلی آهسته گفت:

– بس کن دیگه، آموس. تو واقعاً فکر می‌کنی کار این جن خونگی بوده؟ علامت شوم مخصوص جادوگرهاست. درست کردنش احتیاج به چوبدستی داره.

آقای دیگوری گفت:

– آره، درسته. اتفاقاً چوبدستی هم داشت.

آقای ویزلی گفت:

– چی گفتی؟

آقای دیگوری دستش را جلو آورد و یک چوبدستی را به آقای ویزلی نشان داد و گفت:

– ایناهاش! این توی دستش بود... اوم ماده‌ی سوم اصول به‌کارگیری چوبدستی رو نقض کرده. هیچ

**موجود غیر انسانی مجاز به حمل یا استفاده از چوبدستی نیست.**

درست در همان لحظه صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید و لودو بگمن کنار آقای ویزلی ظاهر شد. نفسش

بند آمده بود و جهتش را گم کرده بود. دور خودش می‌چرخید و با چشم‌های از حدقه درآمد به  
جمجمه‌ی غول‌پیکر در پهنه‌ی آسمان نگاه می‌کرد. درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

- علامت شوم!

آن‌گاه تلوتلو خورد و به سمت همکارانش برگشت. چیزی نمانده بود وینکی را لگد کند. با نگاهی پرسشگر  
به همکارانش نگاه کرد و گفت:

- کی این کارو کرد؟ دستگیرش کردین؟ بارتی! این‌جا چه خبر شده؟

آقای کراوچ با دست خالی بازگشت. صورتش هنوز مثل گچ سفید بود و هنوز گرفته و منقبض به نظر  
می‌رسید. بگمن گفت:

- کجا رفته بودی، بارتی؟ چرا برای تماشای مسابقه نیومدی؟ جن خونگیت برات جا گرفته بود. بیچاره  
داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد...

در همان لحظه چشمش به وینکی افتاد که روی زمین افتاده بود و ادامه داد:

- چه بلایی سرش اومده؟

آقای کراوچ که هنوز بریده‌بریده حرف می‌زد و لب‌هایش هنگام صحبت به ندرت تکان می‌خورد گفت:

- کار داشتم، لودو، سرم شلوغ بود... در ضمن اینم بیهوش شده...

- بیهوش شده؟ منظورت اینه که همکاران خودت بیهوشش کرده‌ن؟ آخه چرا...؟

ناگهان صورت گرد بگمن باز شد و ابتدا به جمجمه‌ی غول‌پیکر بالای سرشان نگاه کرد. سپس به وینکی و  
بعد به آقای کراوچ خیره شد و گفت:

- نه! وینکی؟ علامت شومو اون درست کرده؟ اون که بلد نیست! در ضمن اون برای این کار احتیاج به  
چوبدستی داشته.

آقای دیگوری گفت:

- اتفاقاً اون یه چوبدستی هم داشت. لودو، وقتی پیداش کردم این توی دستش بود. آقای کراوچ، اگر موافق  
باشین بهتره ببینیم خودش چی می‌گه.

آقای کراوچ هیچ واکنشی از خود نشان نداد که معلوم شود حرف آقای دیگوری را شنیده است اما آقای  
دیگوری که سکوت او را نشانه‌ی رضایتش می‌دانست چوبدستی خودش را به سمت وینکی گرفت و گفت:  
«بسست!» وینکی تکانی خورد و چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش را باز کرد. با چهره‌ی گیج و منگ چند بار  
پلک زد و در برابر جادوگرانی که به او زل زده بودند با بدن لرزان از جایش بلند شد و روی زمین نشست.  
چشمش به پای آقای دیگوری افتاد و آهسته سرش را بلند کرد. هنوز بدنش می‌لرزید. آن‌گاه به آسمان نگاه  
کرد. هری انعکاس جمجمه‌ی غول‌پیکر را در چشم‌های درشت و براق او می‌دید. به محض دیدن آن نفسش  
را در سینه حبس کرد و هراسان به جمعیت پیرامونش نگاه کرد و هق‌هق گریه را سر داد. آقای دیگوری با  
لحن خشکی گفت:

- جن! می‌دونی من کی هستم؟ من یکی از اعضای اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویییم!  
وینکی که نفس‌هایش صدا دار شده بود با حالتی نوسانی بالاتنه‌اش را روی زمین به جلو و عقب تاب

می‌داد. هری به یاد دابی افتاد که هرگاه از دستور اربابش سرپیچی می‌کرد همین حرکت را انجام می‌داد. آقای دیگوری گفت:

- جن، چند دقیقه پیش علامت شوم توی آسمون پدیدار شد، خودتم داری می‌بینی. چند دقیقه بعد از ظهور علامت شوم تورو درست زیر علامت پیدا کردیم! خواهش می‌کنم توضیح بده!

وینکی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- من... من... من این کارو نکرد، قربان! من ندونست چه‌طوری باید این کارو کرد، قربان!

آقای دیگوری چوبدستی را در هوا تکان داد و با عصبانیت و خشونت گفت:

- وقتی پیدات کردم این توی دستت بود!

همین که نور سبزرنگ جمجمه‌ی غول‌پیکر بر چوبدستی افتاد هری آن‌را شناخت و گفت:

- اون چوبدستی منه!

همه‌ی کسانی که در آن محوطه‌ی بی‌درخت حضور داشتند به هری نگاه کردند. آقای دیگوری با ناباوری گفت:

- چی گفتی؟

هری گفت:

- اون چوبدستی مال منه! از دستم افتاده بود!

آقای دیگوری گفت:

- از دستت افتاده بود؟ داری اقرار می‌کنی؟ یعنی بعد از درست کردن علامت از دستت افتاد؟

آقای ویزلی از کوره در رفت و گفت:

- مگه نمی‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟ یعنی به نظر تو ممکنه هری پاتر علامت شومو درست کرده باشه؟

آقای دیگوری به لکنت افتاد و گفت:

- نه... ال... البته که نه... ببخشین... یه لحظه نفهمیدم چی دارم می‌گم.

هری با انگشت شستش به درختان زیر جمجمه‌ی غول‌پیکر اشاره کرد و گفت:

- در هر حال من اونجا ننداختمش. درست بعد از این که وارد جنگل شدیم فهمیدم که چوبدستیم گم شده.

آقای دیگوری با حالت غضبناکی به وینکی نگاه کرد و گفت:

- پس تو اینو پیدا کردی، جن؟ بعدشم از زمین ورش داشتی و خواستی یه کار جالبی باهاش بکنی، درسته؟

وینکی که قطرات اشک همچون جویباری از دو طرف بینی گرد و قلنبه‌اش سرازیر بود با ناله و جیغ و ویغ گفت:

- قربان، من... من با اون جادو نکرد! من... من... من فقط اونو از زمین برداشتم، قربان! من بلد نبود علامت شومو درست کرد!

هرمیون گفت:

– اون این کارو نکرده!

هرمیون از این‌که ناچار شده بود جلوی جادوگران وزارت سحر و جادو صحبت کند معذب و عصبی بود با این حال ادامه داد:

– صدای وینکی نازک و جیرجیر مانده ولی اون صدایی که ورد جادویی رو فریاد زد خیلی بم بود.

هرمیون بلافاصله به هری و رون نگاه کرد و برای جلب حمایت آن‌ها گفت:

– اصلاً شبیه صدای وینکی نبود، درسته بچه‌ها؟

هری به نشانه‌ی جواب منفی سرش را تکان داد و گفت:

– نه، اصلاً شبیه نبود. اصلاً مثل صدای جن‌های خونگی نبود.

رون گفت:

– صدای یک انسان بود.

آقای دیگوری که چندان تحت تأثیر حرف‌های آن‌ها قرار نگرفته بود گفت:

– خب، حالا معلوم می‌شه. جن، هیچ می‌دونستی که برای پیدا کردن آخرین طلسم یک چوبدستی راه ساده‌ای وجود داره؟

وینکی بر خود لرزید و دیوانه‌وار سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد. گوش‌های بزرگش مثل بادبزن تکان می‌خورد. آقای دیگوری چوبدستی خودش را درآورد و نوک آن‌را به نوک چوبدستی هری چسباند و فریاد زد: «جادوی قبلی پیش!»

هری صدای هرمیون را شنید که از وحشت نفسش را در سینه حبس کرد. مجمله‌ای که زبانش یک افعی عظیم‌الجثه بود از محل تماس دو چوبدستی بیرون می‌آمد اما به نظر می‌رسید سایه‌ای است که از دود غلیظ خاکستری رنگی تشکیل شده است. شبیح طلسم بود.

آقای دیگوری فریاد زد: «محو شو!» بلافاصله مجمله تبدیل به نواریایی از دود شد و از بین رفت. آقای دیگوری که سر شار از وجدی جنون‌آمیز بود به وینکی که هنوز به شدت می‌لرزید نگاه کرد و گفت:

– خب؟

وینکی که چشم‌هایش از وحشت در حدقه می‌چرخید با ناله و زاری گفت:

– من این کارو نکرد! من ندونست... ندونست... چه‌طور باید این کارو کرد! من جن خونگی خوبی بود! من از چوبدستی استفاده نکرد! من طرز استفاده‌شو بلد نبود!

آقای دیگوری نعره زد:

– تو در حین ارتکاب جرم دستگیر شدی، جن! چوبدستی خطاکار در دست تو بوده!

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت:

– آموس، درست فکر کن. فقط عده‌ی انگشت شماری از جادوگرها طرز اجرای این طلسم رو بلدن... او این طلسم رو از کجا بلده؟

آقای کراوچ با خشمی که در صدایش منعکس شده بود خونسردانه گفت:

- شاید منظور آموس اینه که من به همه‌ی خدمتکارهام یاد داده‌م که چه‌جوری باید علامت شومو درست کنند.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. آموس دیگری دستپاچه شد و گفت:

- آقای کراوچ... نه... من به‌هیچ‌وجه...

آقای کراوچ با عصبانیت و بدخلقی گفت:

- تو انگشت اتهامت رو به دو نفر در این محوطه نشونه گرفتی که درست کردن علامت شوم از هردوشون بعیده. یکی هری پاتر و یکی خود من! آموس، اگه اشتباه نکرده باشم تو داستان زندگی این پسر و می‌دونی، نه؟

آقای دیگری که بی‌اندازه ناراحت و معذب شده بود گفت:

- بله... البته... همه ماجراشو می‌دونن...

آقای کراوچ که دوباره چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود با خشم فریاد زد:

- مطمئنم مدارک زیادی رو که در طول یک عمر کار و مأموریت ارائه دادم به‌خاطر داری. اینم باید بدونی که من از جادوی سیاه و شیطانی و همه‌ی کسانی که با این امور سر و کار دارند بیزارم. آقای دیگری صورتش مثل لبو سرخ شده بود و حتی ریش کم‌پشتش نیز این موضوع را پنهان نمی‌کرد. او گفت:

- آقای کراوچ، من... من... به‌هیچ‌وجه منظورم این نبود که شما با این مسئله ارتباط دارین!

آقای کراوچ فریاد زد:

- وقتی جن خونگی منو متهم می‌کنی، در واقع داری منو متهم می‌کنی، دیگری! جن خونگیه من غیر از من از چه کس دیگه‌ای می‌تونسته طرز درست کردن علامت شوم رو یاد گرفته باشه؟

- خب... خب... ممکنه یه جایی پیداش کرده باشه...

آقای ویزلی گفت:

- دقیقاً همین‌طوره که گفتی، آموس. ممکنه یه جایی پیداش کرده باشه... وینکی؟

آقای ویزلی با مهربانی رو به جن خانگی کرد اما وینکی چنان خود را جمع کرد که انگار او نیز سرش فریاد زده بود. آقای ویزلی ادامه داد:

- بگو ببینم، چوبدستی هری رو از کجا برداشتی؟

وینکی لبه‌ی دستمال آشپزخانه‌اش را چنان محکم چنگ زده بود که پارچه‌ی آن زیر انگشت‌هایش چروک شده بود. با صدای جیرجیر مانندش گفت:

- من... من... من اینو... اینو اونجا پیدا کرد قربان... زیر اون درخته...

آقای ویزلی گفت:

- دیدی آموس؟ اون کسی که علامت شومو درست کرده بلافاصله خودشو غیب کرده و چوبدستی هری رو یه گوشه انداخته. خیلی ذکاوت به خرج داده که از چوبدستی خودش استفاده نکرده. چون ممکن بود

چوبدستیش بهش خیانت کنه. وینکیه بیچاره بدشانسی آورده که چند دقیقه بعد از این کار چوبدستی رو پیدا کرده و اونو برداشته.

آقای دیگوری با بی‌قراری گفت:

- اگه این طور باشه اون چند قدم با مجرم واقعی فاصله داشته. جن؟ تو کسی رو ندیدی؟  
لرزش وینکی شدیدتر از قبل شد. با چشم‌های درشتش به آقای دیگوری و سپس به لودو بگمن نگاه کرد.  
آن‌گاه متوجه آقای کراوچ شد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من هیچ کسی رو ندیدم، قربان... هیچ کسی...

آقای کراوچ با حالت خشکی گفت:

- آموس، من اینو خوب می‌دونم که در شرایط عادی تو می‌تونی وینکی رو برای بازجویی به دفت‌رت ببری.  
اما من ازت می‌خوام این کار رو به من بسپری.

کاملاً مشخص بود که آقای دیگوری انتظار چنین چیزی را نداشته است اما هری به خوبی می‌دانست که چون آقای کراوچ در وزارتخانه شخصیت با نفوذی است آقای دیگوری جرئت مخالفت با او را ندارد. آقای کراوچ با لحن سردی اضافه کرد:

- مطمئن باش که اونو تنبیه می‌کنم.

وینکی با چشم‌های پر از اشک به آقای کراوچ نگاه کرد و با لکنت گفت:

- ... ارباب... ارباب... ارباب... تو رو خدا...

آقای کراوچ که از خشم و غضب زوایای صورتش تیز و چین‌های آن عمیق‌تر شده بود به وینکی نگاه کرد.  
هیچ رحم و شفقتی در نگاهش نبود. آهسته گفت:

- وینکی امشب رفتاری کرد که من هیچ انتظار نداشتم. بهش گفته بودم توی چادر بمونه. گفته بودم همون‌جا باشه تا من برم و به مشکلی که پیش اومده برسم. حالا می‌بینم که از دستور من سرپیچی کرده. این یعنی لباس!

وینکی جیغ بنفشی کشید و به پای آقای کراوچ افتاد و گفت:

- نه! نه! ارباب! لباس، نه! لباس نه!

هری می‌دانست که تنها راه آزاد کردن یک جن خانگی هدیه کردن لباس مناسب به اوست. وینکی همان‌طور که به پای آقای کراوچ افتاده بود چنان به دستمال آشپزخانه چنگ زده بود که هرکس او را در آن حال می‌دید دلش به رحم می‌آمد. هر میون که چپ‌چپ به آقای کراوچ نگاه می‌کرد نتوانست جلوی خود را بگیرد و با عصبانیت گفت:

- ولی اون ترسیده بوده! جن خونگی شما از ارتفاع و بلندی می‌ترسه... اون جادوگرهای نقابدار هم چند نفرو توی هوا شناور نگه داشته بودن. شما نباید اونو سرزنش کنید. اون فقط می‌خواست از جلوی راه اونا دور بشه!

آقای کراوچ یک قدم عقب رفت. طوری به وینکی نگاه می کرد انگار او چیز کثیف و گندیده‌ای بود که کفش‌های واکس خورده و براقش را آلوده می کرد و او می خواست آن را از خود دور کند. آقای کراوچ سرش را بلند کرد و با حالت خشکی به هرمیون گفت:

– جنی که از من سرپیچی کنه به هیچ درد نمی خوره. خدمتکاری که فراموش می کنه نسبت به اربابش چه وظیفه‌ای داره و با آبروی اربابش بازی می کنه به چه دردم می خوره؟

وینکی چنان زار می زد که صدای هق هقش در محوطه‌ی بی درخت می پیچید. هیچ کس حرفی نمی زد و جو سنگین و ناراحت کننده‌ای برقرار شده بود. سرانجام آقای ویزلی گفت:

– خب، اگه اشکالی نداره من بچه‌هارو به چادر برسونم. آموس، اون چوبدستی هر چه باید نشونمون می داد نشون داد... می شه لطف کنی و اونو به هری پس بدی...

آقای دیگوری چوبدستی را به هری داد و هری آن را در جیبش گذاشت. آقای ویزلی به آهستگی گفت:

– بیاین بچه‌ها، بیاین بریم.

اما هرمیون از جایش تکان نخورد. همان جا بی حرکت ایستاد و به جن خانگی زل زد. آقای ویزلی که بی قراریش در صدایش مشخص بود گفت:

– هرمیون!

هرمیون برگشت و به دنبال هری و رون از محوطه‌ی بی درخت بیرون رفت و در امتداد درختان حرکت کرد. همین که از محدوده بی درخت خارج شدند هرمیون گفت:

– حالا چه بلایی به سر وینکی میاد؟

آقای ویزلی گفت:

– نمی دونم. هرمیون با خشم و غضب گفت:

– دیدین با وینکیه بیچاره چه طوری رفتار می کردن؟ آقای دیگوری بهش می گفت «جن»... آقای کراوچ با این که می دونه وینکی کاری نکرده بازم می خواد اخراجش کنه! اصلاً براش مهم نیست که وینکی چه قدر ترسیده بوده و حالا چه قدر ناراحته... باهاش طوری رفتار می کردند که انگار وینکی آدم نیست! رون گفت:

– خب اون آدم نیست دیگه.

هرمیون سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و گفت:

– درسته که آدم نیست ولی اونم احساسات داره... رفتارشون نفرت انگیزه.

آقای ویزلی با دست به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

– منم باهات موافقم، هرمیون. ولی الآن فرصت مناسبی برای تشریح حقوق جن‌های خونگی نیست. باید هرچه زودتر برگردیم به چادر. بقیه کجا رفته‌ن؟

رون گفت:

– توی تاریکی گمشون کردیم. بابا، چرا همه از دیدن اون جمجمه عصبانی وحشت زده شدن؟

آقای ویزلی با حالتی عصبی گفت:



– وقتی به چادر رسیدیم همه چیز رو براتون توضیح می‌دم.

اما وقتی که به حاشیه‌ی جنگل رسیدند ناچار شدند به کندی راه بروند. عده‌ی زیادی از جادوگران و ساحره‌ها با چهره‌های وحشت‌زده جمع شده بودند و همین که آقای ویزلی را دیدند جلو آمدند و پرسیدند:

– اون جا چه خبر بود، آرتور؟

– کی اونو درست کرده؟

– آرتور.../ون که برنگشته؟

آقای ویزلی با نگرانی گفت:

– معلومه که برنگشته. هنوز نمی‌دونیم کی این‌کارو کرده. هر کی بوده خودشو غیب کرده. خب دیگه بگذارین بریم. می‌خوایم بریم بخوابیم.

آن‌گاه آقای ویزلی هری، رون و هرمیون را از میان جمعیت رد کرد و همه با هم به سوی اردوگاه رفتند. دیگر همه جا ساکت و آرام شده بود. با این‌که هنوز از چندین چادر سوخته دود برمی‌خاست اثری از جادوگران نقابدار به چشم نمی‌خورد. چارلی که سرش را از لای یکی از چادرها بیرون آورده بود فریاد زد:

– بابا چی شده؟ فرد و جرج و جینی برگشته‌ن ولی بقیه...

آقای ویزلی درحالی که خم شده بود تا وارد چادر شود گفت:

– آوردمشون.

هری، رون و هرمیون پشت سر او وارد چادر شدند.

بیل کنار میز آشپزخانه‌ی کوچک نشسته بود و ملافه‌ای را روی دست مجروح و خون‌آلودش فشار می‌داد. پیراهن چارلی از بالا تا پایین شکافته بود. پرسی نیز بینی خون‌آلودش را تمیز می‌کرد. فرد و جرج و جینی آسیبی ندیده بودند اما بهت‌زده به نظر می‌رسیدند.

بیل پرسید:

– اون‌ی که علامته رو درست کرده بود دستگیر کردین؟

آقای ویزلی گفت:

– نه. فقط جن خونگی بارتی کراوچو با چوبدستی هری پیدا کردیم. ولی هنوز نمی‌دونیم کی علامت شومو درست کرده.

بیل و چارلی و پرسی با هم گفتند:

– چی گفتین؟

فرد گفت:

– چوبدستی هری؟

پرسی که هاج و واج مانده بود گفت:

– جن خونگی آقای کراوچ؟

آقای ویزلی با کمک هری، رون و هرمیون آن‌چه را که در جنگل پیش آمده بود برایشان بازگو کرد. در پایان، پرسى با ناراحتی بادی به غبغب انداخت و گفت:

– آقای کراوچ حق داره که می‌خواد از شر اون جن خونگی خلاص بشه. با این‌که بهش دستور اکید داده بوده که توی چادر بمونه فرار کرده... باعث شرمندگی و آبروریزی جلوی مأمورین وزارت خونه شده... اگه می‌بردنش به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی چی؟ می‌دونین چه قدر ناجور می‌شد؟ هرمیون با بدخلقی به پرسى گفت:

– اون هیچ‌کاری نکرده بود... فقط از شانس بدش بدموقعی به اون جا رسیده بود! پرسى از رفتار هرمیون جا خورد. او همیشه با پرسى رفتار مؤدبانه‌ای داشت. دست‌کم بیش‌تر از بقیه به او احترام می‌گذاشت. پرسى خود را جمع و جور کرد و گفت:

– هرمیون، برای جادوگری در مقام و موقعیت آقای کراوچ رفتار جنون‌آمیز یک جن خونگی قابل تحمل نیست.

هرمیون فریاد زد:

– رفتارش هیچ‌م جنون‌آمیز نبود! او فقط چوبدستی رو از روی زمین برداشته بود! رون که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

– بابا یکی به من بگه اون جمجمه چی بود. اون که به کسی کاری نداشت... چرا این قدر گنده‌ش می‌کنن؟ قبل از آن‌که کسی جواب رون را بدهد هرمیون گفت:

– رون، بهت که گفتم، اون علامت مخصوص اسمشو نبره. من توی کتاب ظهور و سقوط جادوی سیاه درباره‌ش خوندم.

آقای ویزلی آهسته گفت:

– سیزده سال بود که از علامت شوم خبری نبود. معلومه که مردم وحشت می‌کنن... همه می‌ترسیدن مبادا اسمشو نبر برگشته باشه.

رون اخم کرد و گفت:

– من که سر در نیارم... اون فقط یه چیزی توی آسمون بود...

آقای ویزلی گفت:

– رون، اسمشو نبر و پیروانش هربار کسی رو می‌کشتن علامت شومو می‌فرستادن هوا. تو خیلی بچه بودی، نمی‌دونى مردم از دیدن این علامت چه قدر وحشت داشتن. مثلاً وقتی که کسی می‌امد خونه‌ش و علامت شومو بالای خونس می‌دید بلافاصله می‌فهمید که وقتی وارد خونس بشه با چه صحنه‌ای روبه‌رو می‌شه... صحنه‌ای که هیچ‌کس تحمل دیدنشو نداره... بدترین اتفاق ممکن...

آقای ویزلی بر خورد لرزید. لحظه‌ای سکوت برقرار شد آن‌گاه بیل ملافه را از روی دست مجروحش برداشت تا ببیند خونس بند آمده است یا نه و گفت:

– نمی‌دونم کی این علامتو درست کرد ولی هرکی بود با این کارش هیچ کمکی به ما نکرد. مرگ‌خوارها به محض دیدن علامت ترسیدن و فرار کردن. همه‌شون قبل از این‌که بهشون برسیم و نقاباشونو برداریم

خودشونو غیب کردن. البته ما قبل از این که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنن گرفتیمشون. الانم دارن حافظشونو اصلاح می‌کنن.

هری گفت:

- گفتی مرگ‌خوارها؟ مرگ‌خوارها دیگه کی هستن؟

بیل گفت:

- این لقبیه که پیروان اسمشو نبر به خودشون داده بودن. امشب دیدیم چند نفرشون موندهن... البته اینا اون کسانی بودند که پاشون به آژکابان نرسید.

آقای ویزلی با دلسردی گفت:

- درسته که به احتمال زیاد اونا بوده‌ن اما ما نمی‌تونیم اینو ثابت کنیم.

ناگهان رون گفت:

- آره، بابا، شرط می‌بندم خودشون بودند. ما توی جنگل به دراگو مالفوی برخوردیم و خودش بهمون گفت که پدرش یکی از اون نقابدارهای احمقه! همه می‌دونن که همه‌ی مالفوی‌ها طرفدار پروپاقرص اسمشو نبر بوده‌ن!

هری گفت:

- ولی طرفدارهای ولدمورت...

همین که کلمه «ولدمورت» از دهان هری خارج شد همه بر خود لرزیدند. خانواده‌ی ویزلی نیز مثل اکثر دیگر افراد دنیای جادویی از گفتن نام ولدمورت پرهیز می‌کردند. هری ادامه داد:

- ببخشید... طرفدارهای اسمشو نبر برای چی مشنگ‌ها رو به هوا برده بودند؟ منظورشون از این کار چی بود؟ آخه چه فایده‌ای براشون داشت؟

آقای ویزلی خنده‌ی تصنعی کرد و گفت:

- فایده؟ هری، اونا این‌طوری تفریح می‌کنن. اون زمان که اسمشو نبر قدتمند بود نصف بیش‌تر مشنگ‌کشی‌ها فقط به‌خاطر تفریح بود. به نظر من که امشب چند گیلان بالا انداخته بودن و می‌خواستن یه جوری به مردم بگن که خیلی‌هاشون هنوز آزادن. امشب تجدید میثاق جالبی کردند.

آثار نفرت بر چهره‌ی آقای ویزلی آشکار بود. رون گفت:

- اگه اونا واقعاً مرگ‌خوارها بودن پس چرا وقتی که علامت شومو دیدن خودشون رو غیب کردن؟ باید از دیدنش لذت می‌بردن، نه؟

بیل گفت:

- چرا کله‌تو به کار نمی‌ندازی، رون. اگه اونا همون مرگ‌خوارها باشن همون کسانی هستن که بعد از زوال قدرت اسمشو نبر هزار و یک دروغ سر هم کردن تا از رفتن به آژکابان در امان موندن. همونایی بودن که می‌گفتن اسمشو نبر مجبورشون کرده که آدم بکشن یا مردمو شکنجه بدن. مطمئنم اگه روزی اسمشو نبر برگرد اونا بیش‌تر از همه وحشت‌زده می‌شن. وقتی که اسمشو نبر قدرتشو از دست داد اونا ارتباطشون با

اسمشو نیرو انکار کردن و زندگی عادیشونو از سر گرفتن... گمون نمی‌کنم که اسمشو نبر ازشون دل خوشی داشته باشه.

هرمیون آهسته گفت:

- پس اون کسی که علامت شومو درست کرد... می‌خواسته از مرگ‌خوارها حمایت کنه یا می‌خواسته اونا رو بترسونه و فراری بده؟

آقای ویزلی گفت:

- ما هم مثل تو فقط می‌تونیم حدس بزنیم. اما اینو بدونید که فقط مرگ‌خوارها طلسم علامت شومو بلد بودن. مطمئنم اون کسی که امشب علامت شومو به هوا فرستاد یه روزی مرگ‌خوار بوده. البته ممکنه حالا دیگه جزو اونا نباشه... بچه‌ها، دیگه خیلی دیره. اگر مادرتون شنیده باشه که این‌جا چه اتفاقی افتاده از ترس زهره‌ترک می‌شه. بهتره چند ساعتی بخوابیم و فردا با اولین رمزتا از این‌جا بریم.

هری با فکری مغشوش و ناراحت به تخت‌خواب سفریش برگشت. ساعت نزدیک سه نصف شب بود و او باید احساس خستگی شدید می‌کرد. اما کاملاً بیدار و هوشیار بود، بیدار و نگران.

سه روز پیش (گرچه به‌نظر می‌رسید، همین سه روز پیش بود که) با درد و سوزش ناگهانی جای زخمش از خواب پرید. و امشب برای اولین بار پس از سیزده سال علامت لرد ولدمورت در آسمان پدیدار شد. این حوادث چه معنایی داشتند؟

به یاد نامه‌ای افتاد که پیش از ترک پریوت درایو برای سیریوس فرستاده بود. آیا نامه به‌دست سیریوس رسیده بود؟ چه وقت جواب نامه‌اش می‌رسید؟ هری به پشت دراز کشیده بود و به پارچه‌ی چادر خیره نگاه می‌کرد. اما دیگه رویای پروازی در کار نبود تا ذهنش لحظه‌ای بیاساید و به خواب فرو رود. مدت‌ها پس از آن که صدای خروپف چارلی در چادر پیچید هری نیز به خواب رفت.



## فصل ۱۰: ناتوانی وزارت خانه



چند ساعت بعد آقای ویزلی همه را از خواب بیدار کرد. به کمک جادو چادرها را پایین آوردند و با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستند از محوطه‌ی اردوگاه بیرون رفتند. آقای رابرتز کنار در کلبه‌اش ایستاده بود. با دیدن آن‌ها دستی تکان داد و سال نو را تبریک گفت.

درحالی‌که به منطقه‌ی بایر پا می‌گذاشتند آقای ویزلی گفت:  
- حالش خوب می‌شه. بعضی وقت‌ها که روی حافظه‌ی کسی کار می‌کنن تا مدتی گیج می‌شه. این اتفاق مهمی بود که باید از حافظه‌ش پاک می‌شد.

وقتی به محوطه‌ی استقرار پورتنکی‌ها رسیدند سروصدای زیادی بود. جمعیت فراوانی از جادوگرها بازیل را احاطه کرده بودند و می‌خواستند که هر چه زودتر از محل دور شوند. آقای ویزلی صحبت سریعی با آقای بازیل کرد و بعد در صف ایستادند.

کمی بعد سوار بر لاستیک کهنه‌ی اتومبیلی به تپه‌ی استاوتزهد رسیدند. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. پیاده به سمت منزل‌شان حرکت کردند. کسی حرفی نمی‌زد. همه منتظر صرف صبحانه بودند. تازه وارد کوچشان شده بودند که صدای فریادی بلند شد.

- آه خدایا متشکرم. متشکرم!

خانم ویزلی جلوی در خانه انتظار آن‌ها را می‌کشید و حالا با دیدن آن‌ها به سمتشان دوید. هنوز دمپایی‌های اتاق خوابش پایش بود. صورتش رنگ پریده به‌نظر می‌رسید. روزنامه‌ی صبح را در دست داشت.

- آرتور خیلی نگران شدم... خیلی ترسیدم...

بعد دست‌هایش را به دور گردن آقای ویزلی انداخت. روزنامه از دستش به زمین افتاد.

هری به روزنامه‌ی روی زمین نگاه کرد و عنوان صفحه‌ی اولش را خواند: *صحنه‌های وحشت در مسابقات جام جهانی کوئیدبیچ*. عکس سیاه و سفیدی از علامت شوم را هم که بر فراز درخت‌ها شناور بود چاپ کرده بودند.

حالا خانم ویزلی متوجه بچه‌ها شد:

- آه، خدای من، شما زنده‌این...

و در میان حیرت دیگران فرد و جرج را طوری در آغوش کشید که سرشان بهم خورد.

- مامان داری چی کار می‌کنی؟

خانم ویزلی گفت:

- وقتی می‌رفتم سرتون داد کشیدم. تمام این مدت نگران بودم که اگر اسمشونبر شمارو بگیره من چی کار

کنم. آه فرد... جرج...

آقای ویزلی به آرامی گفت:

- دیگه بسه مالی. حال همه‌ی ما کاملاً خوبه.

و همه را به سمت خانه هدایت کرد.

- راستی بیل اون روزنامه رو برای من بردار. می‌خوام نگاهی بهش بندازم.

وقتی همگی در آشپزخانه‌ی کوچک دور هم جمع شدند و هرمیون برای خانم ویزلی یک فنجان چای

پررنگ ریخت، بیل روزنامه را به پدرش داد. آقای ویزلی به روزنامه نگاه کرد. پرسى هم از روی دوش او به

روزنامه نگاه می‌کرد.

آقای ویزلی گفت:

- می‌دونستم حدس می‌زدم. اشتباه بزرگ وزارتخانه... مجرمان شناخته نشدند... اهمال در حفظ امنیت.

جادوهای سیاه... عنان گسیخته آبرو ریزی ملی... کی این مطلبو نوشته... آه... بله ریتا اسکیترا!!

آقای ویزلی حالا به انتهای مقاله رسید:

- درباره‌ی من هم نوشته‌ن.

خانم ویزلی گفت گفت:

- کجا؟ اگه اونو می‌دیدم می‌فهمیدم که حداقل زنده‌ای.

آقای ویزلی گفت:

- البته مستقیماً به اسم اشاره نکردن. خب ببین چی نوشته. جادوگرهای وحشت‌زده در حاشیه‌ی درخت‌ها

از وزارت جادو اطمینان خاطر می‌خواستند اما اطمینان خاطری در کار نبود. یکی از مقامات وزارتخانه بعد از

دیده شدن علامت شوم در محل حادثه بود و اطلاع داد که کسی آسیبی ندیده. اما این مقام حاضر نشد

اطلاعات بیشتری در اختیارمان بگذارد و این در حالی است که گفته می‌شود ساعتی بعد، چندین جسد را از

جنگل بیرون برده‌اند. بله همین‌طوره!

آقای ویزلی با عصبانیت روزنامه را به پرسى داد و گفت:

- هیچ‌کس صدمه ندید. مگه قرار بود چه مطلب دیگه‌ای بگم؟ این شایعه‌ست که می‌گن چندین جسد رو از

محوطه بیرون برده‌ن.

سپس نفس عمیقی کشید.

- مالی باید یه سری به اداره بزنم. شاید بتونم کمی از سرو صداها رو بخوابونم.  
پرسی گفت:

- بابا من هم با شما میام. آقای کراوچ احتمالاً به گزارش من احتیاج داره.  
و از آشپزخانه بیرون رفت.

خانم ویزلی ناراحت به نظر می‌رسید.

- آرتور مثلاً قراره تو مرخصی باشی. این مسئله ربطی به اداره نداره. مطمئناً بدون تو هم می‌تونن کارشون انجام بدن.

آقای ویزلی گفت:

- مجبورم برم، مالی. من اوضاع رو بدتر کردم. باید همین حالا لباس بپوشم و برم...

هری ناگهان رو به خانم ویزلی کرد:

- هدویگ هنوز با نامه برنگشته؟

خانم ویزلی گفت:

- هری عزیزم؟ نه... نه، هیچ پستی نیومده.

رون و هرمیون کنجکاوانه به هری نگاه کردند. هری گفت:

- خب رون می‌تونم وسایلمو تو اتاقت بزارم!؟

رون گفت:

- آره خودم هم باید همین کارو بکنم.

و به هرمیون هم گفت با آن‌ها برود.

هر سه به طرف اتاق به راه افتادند. وارد شدند و در را بستند.

رون بلافاصله پرسید:

- موضوع چیه هری؟

هری گفت:

- یه چیزی هست که هنوز به شما نگفتم. روز شنبه وقتی از خواب بیدار شدم جای زخم کهنه‌ی روی پیشونیم می‌سوخت.

واکنش رون و هرمیون دقیقاً همانی بود که هری پیش‌بینی می‌کرد. هرمیون بلافاصله چند پیشنهاد ردیف کرد. این که به فلان کتاب مراجعه کند، این که با مسئول بهداشت هاگوارتز صحبت کند و غیره.

رون که تا آن لحظه سکوت کرده بود نظر دیگری داشت.

- اما اون که اون‌جا نبود مگه نه؟ اسمشو نبرو می‌گم. منظورم اینه که آخرین باری که زخم پیشونیت سوخت اون تو هاگوارتز بود، مگه نه؟

هری گفت:

- مطمئنم که توی پریوت درایو نبوده. اما خوابشو می‌دیدم. خواب اون و پیترو - می‌دونی ورمیتل‌رو می‌گم.

حالا همه‌ش یادم نیست اما داشتن نقشه می‌کشیدن یکپو... بکشن.

نزدیک بود که بگوید داشتند نقشه قتل مرا طراحی می‌کردند. اما حرفی نزد. هرمیون همین حالا هم به شدت هول کرده بود.

رون گفت:

- یه رؤیا بیشتر نبوده. یه کابوس.

- بله ممکنه، اما کمی عجیبه. محل زخم من درد می‌گیره و سه روز بعد مرگ‌خوارا رژه می‌رن و ولدمورت دوباره تو آسمون پیداش می‌شه.

ران گفت:

- هیس! اسمشو به زبون نیار!

هری گفت:

- یادته تریلانی آخر پارسال چی گفت؟

- آه هری! قرار نیست به حرف‌های اون توجه کنی!

- تو اون‌جا نبود، حرفاشو نشنیدی. این بار حرفش متفاوت بود. بهت گفتم که تو خلسه فرو رفت. و گفت که لرد سیاه دوباره ظهور می‌کنه... بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر از گذشته. و می‌تونه از عهده‌ش بر بیاد چون خدمتکارش پیششه... اون شب ورم تیل فرار کرد.

سکوتی حاکم شد.

هرمیون پرسید:

- چرا پرسیدی هدویگ برگشته یا نه، هری؟ منتظر نامه‌ای هستی؟

هری گفت:

- به سیریوس راجع به سوزش زخمم گفتم. منتظرم جوابشو بده.

ران گفت:

- کار خوبی کردی. مطمئنم که سیریوس می‌دونه چی کار باید کرد.

هری گفت:

- امیدوارم هر چی زودتر باهام تماس بگیره.

هرمیون گفت:

- اما نمی‌دونیم سیریوس کجاست. شاید تو آفریقا باشه. یا هر جای دیگه. معلوم نیست چند روز طول می‌کشه تا هدویگ پیداش کنه.

هری گفت:

- بله می‌دونم.

ران گفت:

- خب حالا اگه موافقین بریم کمی کوئیدیچ بازی کنیم. سه به سه. بیل و چارلی و فرد و جرج هم بازی



می‌کنن.

هرمیون گفت:

- رون، هری الان حوصله‌ی بازی نداره. همه‌مون خسته‌ایم، بهتره بخوابیم.

هری گفت:

- نه دلم می‌خواد کوییدیچ بازی کنم. یه لحظه صبر کن آماده بشم.

هرمیون از اتاق بیرون رفت و به نظر رسید زیر لب گفت:

- از دست این پسرها.

\*\*\*

بیشتر هفته را آقای ویزلی و پرسى در منزل نبودند. صبح‌ها قبل از این که بقیه از خواب بیدار شوند منزل را ترک می‌کردند و شب‌ها وقتی می‌آمدند که بقیه شام خورده بودند.

یکشنبه شب بود. روز بعد باید به هاگوارتز برمی‌گشتند. پرسى گفت:

- نمی‌دونین این چند روزه چه مصیبتی داشتیم. اعتراض پشت اعتراض. مجبور بودیم تا حد امکان سروصداها رو بخوابونیم.

جینی پرسید:

- اعتراض به چی؟

پرسى گفت:

- اعتراض به نبود امنیت توی میدون مسابقه. خیلی‌ها اموالشونو از دست دادن. چندین چادر آتش گرفته و نابود شده.

خانم ویزلی نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار انداخت. این ساعت مورد علاقه‌ی هری بود. البته زمان را نشان نمی‌داد. اما چیزهای دیگری را نشان می‌داد. ساعت یادگار پدر بزرگ ۹ عقربه داشت. نه عقربه‌ی طلا که روی هر کدام نام یکی از اعضای خانواده‌ی ویزلی نوشته شده بود. روی صفحه‌ی ساعت عددی نوشته نشده بود، به جای هر شماره کلماتی از قبیل خانه، مدرسه، کار، مسافرت، گمشده، بیمارستان و زندان و به جای عدد دوازده عبارت خطر مرگ نوشته شده بود.

حالا هشتا از نه عقربه کلمه‌ی خانه را نشانه رفته بودند. اما عقربه‌ی مخصوص آقای ویزلی کلمه‌ی کار را نشان می‌داد. خانم ویزلی آهی کشید.

- باباتون از زمان اسمشونبر به بعد مجبور نبود تعطیلات آخر هفته رو به اداره بره. این روزها خیلی ازش کار می‌کشن. اگه یه موقع خونه نیاد برنامه‌ی شامش مختل می‌شه.

- خب، بابا می‌خواد جبران اشتباهشو تو مسابقه بکنه.

- حق نداری باباتو به خاطر حرف اون روزنامه نگار سرزنش بکنی!

بیل گفت:

- اگه بابا حرف نمی‌زد ریتا باز هم انتقاد می‌کرد چرا که کسی نبود تا از طرف وزارتخونه حرف بزنه! این

عادت ریتاست. اون هرگز از کسی خوب نمی نویسه.

باران شروع شده بود. هرمیون در بحر کتاب استاندارد طلسم‌های سال چهارم فرو رفته بود.

خانم ویزلی به دوقولوها نگاه کرد و گفت:

– شما دو تا دارین چی کار می‌کنین؟

فرد گفت:

– تکالیف مدرسه‌مونو انجام می‌دیم.

خانم ویزلی در جوابش گفت:

– حرف بی‌خود نزن. هنوز تو تعطیلات تابستونی هستین.

سپس به ساعت نگاه کرد:

– خب کم‌کم باباتون میاد.

دقایقی بعد صدای آمدن آقای ویزلی را شنیدند.

خانم ویزلی گفت:

– این هم آرتور. اومد.

لحظه‌ای بعد آقای ویزلی درحالی‌که غذایش را در سینی حمل می‌کرد وارد اتاق نشیمن شد و روی صندلی راحتی نشست.

– ریتا اسکیتز تمام مدت هفته سعی کرد عیب و ایرادی توی وزارتخونه پیدا کنه. حالا ناپدید شدن برتا براش موضوع جالبیه. فردا تا بخواین تو روزنامه در موردش مطلب می‌نویسه. به بگمن گفتم کسی رو دنبال اون بفرسته.

پرسی گفت:

– آقای کراوچ چندین هفته‌ست که می‌گه.

آقای ویزلی گفت:

– کراوچ خیلی شانس آورده که ریتا متوجه موضوع وینکی نشده. وگرنه در مورد این‌که جن خونگیش با چوبدستی‌ای که علامت شوم باهاش جادو شده پیدا شده می‌تونست تا بخوای مطلب بنویسه.

پرسی گفت:

– فکر می‌کردم همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که جن خونگی علامتو جادو نکرده.

هرمیون با عصبانیت گفت:

– راستشو بخوای آقای کراوچ باید خیلی خوشحال باشه که در مورد رفتار ظالمانش با جن خونگی توی روزنامه مطلبی نوشته نشده.

پرسی گفت:

– ببین هرمیون یه مقام عالی‌رتبه مثل آقای کراوچ حق داره از جن خونگیش انتظار اطاعت داشته باشه.

هرمیون گفت:

- بگو از برده‌ش. برای این که به وینکی پولی نمی‌پردازه.

آقای ویزلی گفت:

- فکر می‌کنم بهتره برین بالا و نگاهی به وسایلتون بندازین. دقت کنین چیزی جا نزارین.

هری وسایلش را برداشت و به اتاق رون رفت. پیگ جغد نامه‌بر رون در قفسش سروصدایی به پا کرده بود. قفس هدویگ کنار قفس او هنوز خالی بود.

هری نگاهی به قفس خالی هدویگ انداخت.

- بیش از یه هفته می‌شه که رفته. رون تو فکر نمی‌کنی سیریوسو گرفته‌ن؟

ران گفت:

- نه... اگه اونو می‌گرفته‌ن تو روزنامه در موردش می‌نوشتن. وزارتخونه خیلی دلش می‌خواد که نشون بده کسی رو گرفته.

- بله فکر می‌کنم...

- بیا اینا رو ببین. مامان برات گرفته. جوراب‌ها تو هم شسته.

و بسته‌ای را به همراه جوراب‌های شسته شده روی تخت هری انداخت.

در این زمان ضربه‌ای به در خورد و خانم ویزلی به درون آمد. با خود چند دست لباس مخصوص هاگوارتز آورده بود.

- این‌ها رو بردارین. لباس‌ها رو طوری تا کنین که چروک نشن.

- مامان شما پیراهن جینی رو برای من گذاشتین.

- نه مال جینی نیست. مال خودته. از امسال باید توی هاگوارتز توی مراسم رسمی ردا بپوشی.

رون گفت:

- حتماً داری شوخی می‌کنی. من هرگز حاضر نیستم ردا بپوشم. هرگز!

خانم ویزلی گفت:

- اما رون، همه باید این لباسو بپوشن. بابات هم تو مهمونی‌ها ردا می‌پوشه.

- نه من نمی‌پوشم، مامان!

- عاقل باش! یعنی چی نمی‌پوشم؟ تو فهرست مدرسه نوشته که باید ردا داشته باشین. برای هری هم یکی

خریدم. هری نشونش بده.

هری بسته‌ای را که خانم ویزلی خریده بود باز کرد. آن قدرها بد نبود، مثل لباسی بود که قبل می‌پوشید با این تفاوت که به جای سیاه سبز بود.

خانم ویزلی گفت:

- سبز خریدم که به چشمات بیاد.

رون به مادرش نگاه کرد.

- اما لباس هری بد نیست. چرا مال منو مثل مال اون نخریدین؟

خانم ویزلی که کمی سرخ شده بود گفت:

– برای این که مجبور بودم مال تورو دست دوم بخرم. امکان انتخاب زیادی نداشتم.

هری نگاهش را به سمت دیگری انداخت. حاضر بود همه‌ی پولش را به خانم ویزلی بدهد اما می‌دانست که او قبول نخواهد کرد.

– من هرگز اینو نمی‌پوشم. هرگز!

رون از حرفش پایین نمی‌آمد.

– خیلی خب! پس باید لخت به مدرسه بری. هری یه عکس ازش بگیر. می‌خوام کمی بخندم.

و از اتاق بیرون رفت.

رون گفت:

– چرا هر چی مال منه آشغاله؟



## فصل ۱۱: قطار سریع السیر هاگوارتز



صبح روز بعد هنگامی که هری از خواب بیدار شد اندوهی را که در پایان تعطیلات گریبانگیر همه می شود در فضای خانه احساس می کرد. باران همچنان ادامه داشت و قطره های درشت باران با شدت بر شیشه ی پنجره ها می خورد. هری شلوار جین و بلوزش را پوشید. همیشه در قطار سریع السیر هاگوارتز ردای مدرسه را می پوشیدند.

وقتی هری همراه با رون، فرد و جرج به پاگرد طبقه ی اول رسیدند خانم ویزلی آشفته و پریشان به پایین پله ها آمد و فریاد زد:

– آرتور، پیغام اضطراری از وزارتخونه!

آقای ویزلی که ردایش را پشت و رو پوشیده بود با عجله از اتاق خوابشان بیرون آمد و هری به دیوار چسبید تا از کنارش عبور کند. او با عجله از پله ها پایین رفت و ناپدید شد. وقتی هری و بقیه وارد آشپزخانه شدند خانم ویزلی کسوها و کابینت ها را زیر و رو می کرد و می گفت:

– پس این قلم پرو کجا گذاشته م...

آقای ویزلی جلوی آتش خم شده بود و صحبت می کرد!

هری چشم هایش را بست و دوباره باز کرد تا مطمئن شود اشتباه ندیده است. سر آموس دیگوری مثل یک تخم مرغ ریش دار درست وسط شعله های آتش بود. شعله های آتش در اطراف سرش زبانه می کشید و او بدون احساس ناراحتی تند تند حرف می زد و می گفت:

– ... مشنگ های همسایه صدای داد و بیداد و تلق و تولوقو شنیدند و رفتن دنبال مأمورین... اسمشون چی بود؟... آهان مأمورین پلیز. آرتور، باید هرچه زودتر خودتو برسونی اون جا.

خانم ویزلی که به نفس نفس افتاده بود یک تکه کاغذ پوستی، یک شیشه مرکب و یک قلم پر شکسته را در دست آقای ویزلی گذاشت و گفت:

– بیا، آرتور!

سر آقای دیگوری گفت:

- خیلی شانس آوردیم که من خبردار شدم. چون می‌خواستم چند تا جغد بفرستم زودتر به دفترم اومدم و دیدم بچه‌های قسمت استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو دارن می‌رن... آرتور، اگه باد به گوش ریتا اسکیتور برسونه...

آقای ویزلی در شیشه‌ی مرکب را باز کرد و قلمش را در آن فرو برد و آماده‌ی نوشتن شد. آن‌گاه از آقای دیگوری پرسید:

- چشم باباقوری گفت چی شده؟

آقای دیگوری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- گفت صدای یه مهاجمو از حیاطش شنیده. می‌گفت وقتی داشتن یواشکی جلو می‌اومدن که وارد خونеш بشن سطل‌های آشغال غافلگیرشون کردهن.

آقای ویزلی که با عجله یادداشت برمی‌داشت پرسید:

- سطل‌های آشغال چی کار کردهن؟

- تا جایی که من می‌دونم قشقرق راه انداختن و با سروصدای زیادی آشغالرو به اطرافشون پرت کردن. از قرار معلوم وقتی مأمورین پلیز رسیده‌ن یکی از سطل آشغال هنوز داشته سروصدا از خودش درمیاورده.

آقای ویزلی با غضب گفت:

- مهاجمه چی شده؟

آقای دیگوری دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آرتور، خودت که چشم باباقوری رو می‌شناسی. آخه کی نصفه شب دزدکی می‌ره تو حیاط اون؟ حتماً یه گربه‌ی بخت‌برگشته‌ای داشته اونجا پرسه می‌زده و آشغالرو زیرو رو می‌کرده. اگه دست مأمورین استفاده‌ی نامناسب از سحروجادو به چشم باباقوری برسه کارش ساخته‌س. می‌دونی که سابقه‌ش چه‌قدر خرابه. تو باید زودتر بری و به یه جرم خفیف‌تر... حالا هرچی که به اداره‌تون مربوط بشه... از این هچل نجاتش بدی. مجازات منفرجه کردن سطل آشغال چیه؟

آقای ویزلی که هنوز تند تند یادداشت می‌کرد گفت:

- احتمالاً بهش اخطار می‌دن. چشم باباقوری از چوبدستیش استفاده نکرده؟ به کسی حمله نکرده؟

- باور کن حتماً از رختخواب پریده بیرون و از پنجره هرچی جلوی دستش بوده طلسم کرده. ولی باید ثابت کنن. مثل این که خسارت مالی و جانی نداشته.

آقای ویزلی گفت:

- باشه. پس من می‌رم.

آقای ویزلی کاغذ پوستی را تا کرد و در جیبش گذاشت و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. سر آقای دیگوری برگشت و به خانم ویزلی نگاه کرد و با آرامش بیش‌تری گفت:

- ببخشید که این‌جوری شد، مالی... نمی‌خواستم صبح به این زودی مزاحمتون بشم... ولی باور کن آرتور تنها کسیه که می‌تونه چشم باباقوری رو از این هچل دربیاره. آخه قراره چشم باباقوری از امروز کار جدیدشو

شروع کنه. چرا دیشب باید چنین اتفاقی میفتاد.

خانم ویزلی گفت:

– خواهش می‌کنم، آموس. نمی‌خوای قبل از رفتن یه چیزی بخوری؟

آقای دیگوری گفت:

– چرا، بدم نمیاد یه چیزی بخورم. دستت درد نکنه.

خانم ویزلی یکی از نان‌های برشته‌ی کره‌دار را از داخل ظرفی بر روی میز برداشت و آن را لای انبر آتش گذاشت و جلوی دهان آقای دیگوری نگه داشت. آقای دیگوری آن را خورد و تشکر و کرد و با صدای ترقه ماندی ناپدید شد.

هری صدای آقای ویزلی را می‌شنید که با عجله از بیل، چارلی، پرسی و دخترها خداحافظی می‌کرد. پنج دقیقه بعد آقای ویزلی در آشپزخانه بود. ردایش را درست پوشیده بود و موهایش را شانه می‌زد. او به هری، رون و دوقلوها گفت:

– امیدوارم سال تحصیلی خوبی در پیش داشته باشین. من دیگه باید برم. مالی، تو می‌تونی بچه‌هارو به ایستگاه کینگزکراس برسونی؟

آقای ویزلی شنش را پوشید تا برای غیب کردن خود آماده باشد. خانم ویزلی گفت:

– البته که می‌تونم. خیالت راحت باشه. تو فقط زودتر به داد چشم باباقوری برس.

وقتی آقای ویزلی ناپدید شد بیل و چارلی وارد آشپزخانه شدند. بیل پرسید:

– کسی اسم چشم باباقوری رو آورد؟ این دفعه دیگه چی کار کرده؟

خانم ویزلی گفت:

– گفته که دیشب یکی می‌خواسته دزدکی وارد خونه‌ش بشه.

جرج که سرگرم مالیدن مارمالاد به نان‌ش بود به فکر فرو رفت و گفت:

– مودی<sup>۵۳</sup> چشم باباقوری؟ همون خل و چله...

خانم ویزلی با حالت سرزنش‌آمیزی گفت:

– پدرتون برای مودی چشم باباقوری احترام و ارزش زیادی قائله.

وقتی خانم ویزلی از آن‌جا بیرون رفت فرد آهسته گفت:

– خب معلومه. مگه خود بابا دوشاخه جمع نمی‌کنه؟ کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز.

بیل گفت:

– مودی در زمان خودش جادوگر بزرگ و سرشناسی بود.

چارلی گفت:

– از دوستان قدیمی دامبلدوره، نه؟

<sup>۵۳</sup> Moody

فرد گفت:

- آخه خود دامبلدور یه جادوگر **عادی** نیست. می‌دونم که نابغه‌ست و خیلی سرش می‌شه ولی...

هری پرسید:

- چشم باباقوری کیه؟

چارلی گفت:

- الان بازنشسته شده. قبلاً توی وزارتخونه کار می‌کرد. یه بار که بابا منو با خودش به وزارتخونه برده بود اونجا دیدمش... اون یه کارآگاه بود... یکی از بهترین کارآگاه‌های زمان خودش... جادوگران پلید و تبه‌کارو می‌گرفت.

چارلی با دیدن چهره‌ی هاج و واج هری اضافه کرد:

- با تلاش اون نصف سلول‌های آزکابان پر شده. برای همین خیلی‌ها باهاش دشمن شدن... خانواده‌ی جادوگرهایی که دستگیر شدن دشمن درجه یکشن... شنیده‌م حالا که دیگه سنی ازش گذشته خیالاتی شده. دیگه به هیچ کس اعتماد نمی‌کنه. یکسره خیال می‌کنه جادوگرای پلیدو می‌بینه.

بیل و چارلی تصمیم گرفتند برای بدرقه‌ی بچه‌ها به ایستگاه کینگزکراس بروند اما پرسى بعد از عذرخواهی‌های فراوان گفت که ناچار است به سر کارش برود. او گفت:

- در حال حاضر نمی‌تونم زیاد مرخصی بگیرم چون آقای کرواچ کم‌کم داره به من اعتماد می‌کنه.

جرج با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

- می‌دونی چیه، پرسى؟ یکی از همین روزها اسمتو یاد می‌گیره.

خانم ویزلی دل را به دریا زد و با تلفن اداره‌ی پست سه تاکسی معمولی مشنگ‌ها را خبر کرد تا آن‌ها را به لندن برسانند. وقتی در حیاط خیس ایستاده بودند و راننده‌های تاکسی شش صندوق سنگین هاگوارتز را به داخل تاکسی‌ها منتقل می‌کردند خانم ویزلی آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

- آرتور می‌خواست از وزارتخونه برامون ماشین بگیره ولی متأسفانه هیچ ماشینی نمونه بود... هری جون، اینا چرا این قدر ناراحتن؟

خرچال صداهای گوش‌خراشی درمی‌آورد و هری نمی‌خواست به خانم ویزلی بگوید که راننده‌های تاکسی مشنگ هیچ‌وقت قفس جغدهای هیجان‌زده را جابه‌جا نمی‌کنند. از آن بدتر این بود که در صندوق فرد ناگهان باز شد و چندین وسیله‌ی آتش‌بازی رطوبت‌پذیر بدون حرارت فیلی باستر به طور غیرمنتظره‌ای روشن شدند. بلافاصله کچ‌پا به پای راننده‌ای که صندوق فرد را حمل می‌کرد چنگ زد و از پایش بالا رفت. راننده‌ی بیچاره از ترس و درد از ته دل فریاد کشید.

در طول راه همه ناراحت و معذب بودند زیرا همگی با صندوق‌هایشان پشت تاکسی‌ها چسبیده به هم نشسته بودند. مدتی طول کشید تا کچ‌پا بعد از شوک وسایل آتش‌بازی آرامش خود را بازیافت و هنگامی که به لندن رسیدند، دست‌های هری، رون و هرمیون پر از خراش شده بود. با این‌که باران شدیدتر از قبل می‌بارید وقتی در ایستگاه کینگزکراس از تاکسی پیاده شدند نفس راحتی کشیدند. پس از آن‌که با صندوق‌های سنگینشان از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد عبور کردند و وارد ایستگاه کینگزکراس شدند همه مثل موش آب



کشیده شدند.

اکنون دیگر هری به خوبی می دانست که چه گونه باید وارد سکوی نه‌وسه‌چهارم شوند. کار بسیار ساده‌ای بود. تنها کاری که باید می کردند این بود که از نرده‌ی ظاهراً سخت و جامدی بگذرند که سکوهایی نه و ده را از هم جدا می کرد. تنها نکته‌ی مهم و ضروری این بود که طوری از مانع عبور کنند که توجه مشنگ‌ها جلب نشود. آن روز ناچار بودند گروهی از نرده بگذرند. ابتدا هری و رون و هرمیون رفتند (زیرا با وجود کج پا و خرچال بیش‌تر از بقیه جلب توجه می کردند). آن‌ها وانمود کردند که با بی‌خیالی به نرده تکیه داده‌اند و با هم گپ می‌زنند و در یک لحظه با حالت یک پهلوان از آن گذشتند... بلافاصله سکوی نه‌وسه‌چهارم در برابرشان پدیدار شد.

آن‌ها قطار سریع‌السیر هاگوارتز را که یک قطار سرخ رنگ با موتور بخار بود در مقابل خود دیدند. بخار ابرمانندی از آن بیرون می‌زد و دانش‌آموزان هاگوارتز با والدینشان که در میان بخار قطار به این سو و آن سو می‌رفتند هم‌چون اشباح به‌نظر می‌رسیدند. جغدها در فضای مه‌آلود با صدای بلند هوهو می‌کردند و خرچال با شنیدن صدای آن‌ها بلندتر از همیشه سروصدا می‌کرد. هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا کوبه‌ی خالی پیدا کنند و سرانجام وسایلشان را در یکی از کوبه‌های وسطی قطار گذاشتند. آن‌گاه از قطار پایین پریدند تا با خانم ویزلی، بیل و چارلی خداحافظی کنند.

چارلی که به پهنای صورتش می‌خندید جینی را در آغوش گرفت و گفت:

– به احتمال زیاد خیلی زودتر از اون که فکر می‌کنی همدیگه رو می‌بینیم.

فرد با خوشحالی پرسید:

– برای چی؟

چارلی گفت:

– خودتون بعداً می‌فهمین. فقط به پرس‌ی نگین که من این حرفو بهتون زدم. «تا زمانی که وزارت‌خونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه.»

بیل که دست‌هایش در جیبش بود با حسرت به قطار نگاه کرد و گفت:

– آره. ای کاش منم امسال توی هاگوارتز بودم.

جرج با بی‌قراری گفت:

– آخه برای چی؟

بیل که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

– سال تحصیلی جالبی در پیش دارین. شاید منم مرخصی بگیرم و برای دیدن یه قسمتش بیام.

رون گفت:

– یه قسمت چی؟

اما در همان وقت صدای سوت قطار به گوش رسید و خانم ویزلی بچه‌ها را به سمت درهای قطار راند. هرمیون هنگامی که از پله‌ی قطار بالا می‌رفت گفت:

– خیلی از زحماتون ممنونم خانم ویزلی. ببخشید که بهتون زحمت دادیم.

همه از پله‌های قطار بالا رفتند و در را بستند. آن‌گاه از پنجره خم شدند تا با خانم ویزلی صحبت کنند. هری نیز گفت:

- برای همه چیز ممنونم.

خانم ویزلی گفت:

- خواهش می‌کنم بچه‌ها. خیلی خوشحال شدم که پیش ما موندین. می‌خواستم برای کریسمس دعوتتون کنم ولی... مطمئنم که همه‌تون ترجیح می‌دین در تعطیلات کریسمس توی هاگوارتز بمونین چون... حالا خودتون می‌فهمین.

رون با ناراحتی گفت:

- مامان! شما سه تا چی می‌دونین که ما ازش خبر نداریم؟

خانم ویزلی لبخندزنان گفت:

- امشب خودتون می‌فهمین. مطمئن باشین خیلی هیجان‌انگیز و جالبه. خیلی خوب شد که مقرراتشو عوض کردن...

هری و رون و فرد و جرج همه یکصدا پرسیدند:

- کدوم مقررات؟

- مطمئنم که پروفیسور دامبلدور بهتون می‌گه... مواظب رفتارتون باشین، باشه؟ فرد؟ باشه، جرج؟

صدای پیستون‌های قطار در فضا پیچید و قطار شروع به حرکت کرد. هنگامی که خانم ویزلی، بیل و چارلی با سرعت از آن‌ها دور می‌شدند فرد از پنجره‌ی قطار فریاد زد:

- به ما بگین توی هاگوارتز چه خبره! اونا چه مقرراتی رو تغییر دادن؟

اما خانم ویزلی فقط لبخند زد و برایشان دست تکان داد. قبل از آن که قطار پشت پیچ از نظر ناپدید شود خانم ویزلی، بیل و چارلی هر سه خود را غیب کردند.

هری، رون و هرمیون به کوپه‌شان برگشتند. باران چنان شدید بود که دیدن منظره‌ی بیرون پنجره به راحتی امکان‌پذیر نبود. رون در صندوقش را باز کرد و ردای شب آلبالویی را از آن بیرون کشید. آن را روی قفس خرچال انداخت تا صدای هوهوی بلندش را خفه کند. آن‌گاه کنار هری نشست و با دلخوری گفت:

- بگمن داشت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. یادته؟ توی جام جهانی بود که می‌خواست بگه. ولی مادر من چیزی بهمون نمی‌گه. خیلی دلم می‌خواد بدونم...

- هیس!

هرمیون انگشتش را روی بینی گذاشته بود و با اشاره به کوپه‌ی مجاورشان آن‌ها را دعوت به سکوت می‌کرد. هری و رون گوش‌هایشان را تیز کردند و صدای کشدار آشنایی را شنیدند که از کوپه‌ی مجاور به گوش می‌رسید و می‌گفت:

- پدرم می‌خواست منو به جای هاگوارتز به مدرسه‌ی دورمسترانگ بفرسته. خیلی این مسئله رو سبک سنگین کرد. آخه مدیر اونجا رو می‌شناسه. خودتون که می‌دونین نظر پدرم درباره‌ی دامبلدور چیه. مرتیکه عاشق گندزاده‌هاست. درحالی که توی دورمسترانگ جای این اراذل و اوباش نیست. ولی مادرم مخالف رفتن

من به اون جاست و می‌گه راهش خیلی دوره. پدرم می‌گه برخورد مدرسه‌ی دورمشرانگ با علم جادوی سیاه خیلی منطقی‌تر از برخورد هاگوارتز. بچه‌های دورمشرانگ خود جادوی سیاهو یاد می‌گیرن نه دفاع مزخرفی رو که به ما یاد می‌دن...

هرمیون از جایش برخاست و پاورچین پاورچین به در کوبه نزدیک شد و آن‌را بست تا صدای مالفوی دیگر به گوششان نرسد. آن‌گاه با عصبانیت گفت:

- پس فکر می‌کنه دورمشرانگ براش مناسب‌تره، آره؟ کاشکی رفته بود اون‌جا. اون‌وقت دیگه ما مجبور نبودیم تحملش کنیم.

هری گفت:

- دورمشرانگ یه مدرسه جادوگری دیگه‌ست؟

هرمیون با حالتی تحقیرآمیز گفت:

- آره. مدرسه‌ی بدنامیه. بر طبق کتاب /ارزیابی آموزش جادوگری در اروپا این مدرسه تأکید زیادی روی آموزش جادوی سیاه داره.

رون که به فکر فرو رفته بود با تردید گفت:

- انگار درباره‌ش یه چیزایی شنیده‌م. کجا هست؟ توی کدوم کشوره؟

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

- هیچ‌کس نمی‌دونه.

هری گفت:

- چرا کسی نمی‌دونه؟

هرمیون با خونسردی گفت:

- از قدیم مدارس جادوگری با هم رقابت داشتن. دورمشرانگ و بوباتون همیشه تمایل داشتن که محل مدرسه‌شونو از همه پنهون کنن تا کسی نتونه به اسرارشون پی بیره.

رون زد زیر خنده و گفت:

- ولمون کن بابا! دورمشرانگ باید یه جایی به بزرگی هاگوارتز باشه. چه‌طوری می‌شه یه قلعه‌ی گنده‌رو مخفی کرد؟

هرمیون با شگفتی گفت:

- ولی هاگوارتز مخفیه. همه اینو می‌دونن... در واقع همه‌ی کسانی که کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتز رو خونده باشن می‌دونن.

رون گفت:

- پس یعنی فقط تو می‌دونی. خوب بگو ببینم چه‌طوری میشه یه جای بزرگ مثل هاگوارتز مخفی کرد؟

هرمیون گفت:

- با جادو. اگر مشنگ‌ها بهش نگاه کنن یه خرابه‌ی درب و داغون می‌بینن با یه تابلو که روش نوشته:

«خطر! وارد نشوید! خطر مرگ!»

- پس از چشم مشنگ‌ها دورمشرانگ هم یه جای مخروبه‌ست، نه؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- احتمالاً. شاید هم مثل ورزشگاه جام جهانی طلسم مشنگ دورکن داشته باشه. تازه، برای این که جادوگرای خارجی نتونن پیداش کنن نمودار ناپذیرش کرده‌ن.

- چی چی؟

- یعنی این که یه جوری طلسمش کردن که نمی‌شه نمودارشو روی نقشه کشید. می‌شه دیگه، نه؟

هری گفت:

- اگه تو بگی می‌شه حتماً می‌شه دیگه.

هرمیون که به فکر فرو رفته بود گفت:

- ولی به نظر من دورمشرانگ باید یه جایی طرف‌های شمال باشه، جایی که هواش خیلی سرده چون کلاه‌خز جزو لباس رسمی مدرسه‌شونه.

رون لبخند رضایتی بر لبش نقش بست و با حالتی خیال‌بافانه گفت:

- وای فکرشو بکنین! اگه ما اونجا بودیم راحت می‌تونستیم مالفوی رو از یه کوه یخی بندازیم و وانمود کنیم اتفاقی افتاده پایین... حیف که مامانش خیلی دوستش داره!

هرچه قطار به سمت شمال پیش می‌رفت باران شدیدتر می‌شد. هوا چنان تیره و مه‌آلود بود که در وسط روز فانوس‌ها را روشن کردند. چرخ‌دستی خوراکی‌ها تلق‌تلق کنان در راهرو پیش آمد و به کوپه‌ی آن‌ها رسید. هری چندین کیک پاتیلی خرید که همه با هم بخورند.

در طول بعدازظهر عده‌ای از دوستانشان از جمله سیموس فینیگان، دین توماس و نویل لانگ‌باتم، به آن‌ها سر زدند. نویل پسری فراموشکار بود که صورت گردی داشت و مادر بزرگ سختگیرش او را بزرگ کرده بود. سیموس هنوز مدال ایرلند را به سینه داشت. اما به نظر می‌رسید که جادوی آن ضعیف شده است. زیرا با صدای ضعیف و خسته‌ای اسم تروی، مالیت و مورن را اعلام می‌کرد. بعد از نیم‌ساعت یا بیش‌تر هرمیون که از گفتگوی بی‌پایان پسرها درباره‌ی کوئیدیچ خسته شده بود بار دیگر غرق در مطالعه‌ی کتاب /افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم شد و سعی کرد افسون جمع‌آوری را بیاموزد.

هنگامی که همه با شور و اشتیاق لحظه‌به‌لحظه‌ی وقایع جام جهانی را بازگو می‌کردند نویل با حسرت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او با درماندگی گفت:

- مادر بزرگم دوست نداشت بیاد و بلیت نخرید. ولی انگار خیلی جالب بوده.

رون گفت:

- آره، چه جورم! نویل، اینو ببین...

رون صندوقش را که در بالای قفسه‌ی کوپه بود زیر و رو کرد و عروسک ظریف کرام را درآورد. رون عروسک را کف دست گوشتالوی نویل گذاشت و نویل با حالتی حسادت‌آمیز گفت: «وای!» رون گفت:

- تازه ما خودشم از نزدیک دیدیم. آخه ما توی لژ مخصوص بودیم...

- البته برای اولین و آخرین بار در عمرت!

دراکو مالفوی در آستانه‌ی در ایستاده بود. کراب و گویل، دوستان درشت هیکل و عضلانی پشت سر او ایستاده بودند. به نظر می‌رسید هردوی آن‌ها در طول تعطیلات دست‌کم سی سانتیمتر قد کشیده‌اند. از قرار معلوم آن‌ها صدای رون را از لای در شنیده بودند چرا که دین و سیموس در کوپه را پشت سرشان باز گذاشته بودند. هری با لحن سردی گفت:

- گمون نمی‌کنم شما رو به کوپه‌مون دعوت کرده باشیم.

مالفوی به قفس خرچال اشاره کرد و گفت:

- آهای ویزلی... اون دیگه چیه؟

آستین‌های ردای شب رون از یک طرف قفس آویزان بود و با هر تکان قطار تاب می‌خورد. بندهای سدری رنگ آن کاملاً نمایان بود. رون می‌خواست ردا را از جلوی چشم بردارد اما مالفوی با یک حرکت سریع آن را قاپید و به طرف خود کشید. سپس با شور و شعف خاصی آن را به کراب و گویل نشان داد و گفت:

- بچه‌ها، اینو ببینین! ویزلی، تو که خیال نداری اینو بیوشی، نه؟ این که مال عهد شاه وزوزکه!

رون که رنگ چهره‌اش به رنگ ردا درآمده بود آن را از دست مالفوی قاپید و گفت:

- حرف مفت زن، مالفوی!

مالفوی از خنده ریشه رفت و کراب و گویل قاه‌قاه احمقانه‌شان را سر دادند. مالفوی گفت:

- راستی... تو هم ثبت‌نام می‌کنی ویزلی؟ حتماً می‌خوای باعث افتخار و سربلندی خانواده‌ت بشی. البته پای پولم وسطه... اگه ببری می‌تونی رداهای آبرومند واسه خودت بخری!

رون با بدخلقی گفت:

- هیچ معلومه از چی حرف می‌زنی؟

مالفوی تکرار کرد:

- ثبت نام می‌کنی یا نه؟ پاتر، تو که حتماً ثبت نام می‌کنی، نه؟ امکان نداره چنین فرصتی رو از دست بدی و خودی نشون ندی، نه؟

هرمیون کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* را پایین آورد و از بالای آن با بی‌حوصلگی گفت:

- مالفوی، یا درست توضیح بده یا برو پی کارت.

لبخند وجدآمیزی بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی مالفوی نشست و گفت:

- نگین که خبر ندارین. ویزلی ناسلامتی پدر و برادرت توی وزارتخونه کار می‌کنن، تو دیگه باید خبر داشته باشی. وای خداجون! بابای من خیلی وقت پیش به من گفت... کورنلیوس فاج بهش گفته بود. آخه پدرم با مقامات بالای وزارتخونه آشناست... ویزلی، نکنه بابات از اون کارمندای جزئه... آره، احتمالاً جلوی اون درباره‌ی مسائل مهم حرف نمی‌زنن...

مالفوی بار دیگر خندید و با دست و کراب و گویل اشاره کرد که بروند و هر سه از کوپه خارج شدند.

رون از جایش برخاست و در کوپه را پشت سر آن‌ها چنان محکم به هم کوبید که شیشه‌ی آن خرد شد؛

هرمیون با حالت سرزنش آمیزی گفت: «رون!» سپس چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت: «بترمیم!»  
 بلافاصله خرده‌های شیشه به هم چسبیدند و سر جای اولشان قرار گرفتند. رون غرولندکنان گفت:  
 - همه‌ش می‌خواد وانمود کنه که خودش همه‌چی رو می‌دونه ولی ما هیچی نمی‌دونیم... پدرم با مقامات  
 بالای وزارتخونه آشناست... بابام اگه اراده کنه ترفیع می‌گیره... ولی خودش کارشو دوست داره...  
 هرمیون به آرامی گفت:

- معلومه! رون، نگذار مالفوی با حرفاش اعصابتو داغون کنه.  
 - اون؟! اعصاب منو داغون کنه؟! مگه می‌تونه!  
 رون یک تکه از کیک پاتیلی را برداشت و چنان آن را در مشتش فشرد که خرد و خمیر شد.  
 رون تا پایان سفرشان دلخور و ناراحت بود. هنگامی که ردهایشان را می‌پوشیدند ساکت بود و وقتی سرعت  
 قطار کم شد و سرانجام در ایستگاه ظلمانی هاگزמיד ایستاد هنوز اخم‌هایش درهم بود.  
 وقتی درهای قطار باز شد صدای غرش رعد در فضا طنین افکند. هنگام خروج از قطار هرمیون کج‌پا را زیر  
 شنلش نگه داشت و رون ردای شبش را روی قفس خرچال انداخت. همگی سرها را خم کردند و با چشمان  
 نیمه‌باز از قطار پیاده شدند. باران چنان شدید و تند بود که انگار زیر دوش ایستاده بودند. همین که چشم هری  
 به هیکل غول‌پیکر تیره‌ای در آن سوی سکو افتاد نعره زد:  
 - سلام، هاگرید!

هاگرید برایش دست تکان داد و فریاد زد:  
 - چه‌طوری هری؟ اگه غرق نشدیم توی جشن می‌بینمت!  
 دانش‌آموزان سال اول همیشه همراه با هاگرید سوار قایق می‌شدند و از طریق دریاچه به هاگوارتز می‌رفتند.  
 هرمیون که از سرما می‌لرزید گفت:  
 - وای! هیچ دلم نمی‌خواست توی این هوا سوار بشم.

آن‌ها در میان جمعیت دانش‌آموزان بر روی سکوی تاریک ایستگاه ذره‌ذره جلو می‌رفتند. صد کالسکه‌ی  
 بی‌اسب بیرون ایستگاه در انتظارشان بودند. هری، رون، هرمیون و نویل با خرسندی سوار یکی از کالسکه‌ها  
 شدند. بلافاصله در کالسکه بسته شد و چند دقیقه بعد کاروان کالسکه‌ها شلپ‌شلپ‌کنان در جاده‌ای که به  
 قلعه‌ی هاگوارتز می‌رسید روان شد.



## فصل ۱۲: مسابقات قهرمانی سه جادوگر



دروازه‌ی قلعه در میان دو مجسمه‌ی گراز نر بالدار قرار داشت. کالسکه‌ها از دروازه گذشتند و در آن تند باد سهمگین با تکان‌های خطرناکی به سمت قلعه پیش رفتند. هری کنار پنجره لمیده بود و در ورای هوای بارانی و مه‌آلود، سوسوی پنجره‌های بی‌شمار قلعه را می‌دید که اندک‌اندک نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی کالسکه‌ی آن‌ها در مقابل درهای بزرگ چوب بلوط در پایین پلکان سنگی قلعه متوقف شد. برق پهنه‌ی آسمان را روشن کرد. کسانی که سوار کالسکه‌های جلویی

بودند شتابان از پلکان سنگی بالا می‌رفتند و وارد قلعه می‌شدند. هری، رون، هرمیون و نویل نیز از کالسکه پایین پریدند و با سرعت از پلکان سنگی بالا رفتند و تنها زمانی سرشان را بالا گرفتند که وارد سرسرای ورودی قلعه شده بودند. مشعل‌های نورانی که سرسرای ورودی را روشن کرده بودند، بر عظمت پلکان مرمری شکوهمند آن می‌افزودند.

رون سرش را به‌شدت تکان داد و قطره‌های آب از موهایش به اطراف پاشید. او گفت:

– اگه بارون همین‌طوری بباره، آب دریاچه بالا میاد. من که مثل موش آب کشیده... آی!

یک یادکنک قرمز پر از آب از سقف روی سر رون افتاد و ترکید. رون که از سر و رویش آب می‌چکید، یک پهلوی یک پهلوی به سمت هری رفت. بلافاصله بمب آبی دیگری از کنار گوش هرمیون گذشت و درست جلوی پای هری ترکید و باعث شد آب یخ به داخل کفش ورزشی‌اش برود و جوراب‌هایش را خیس کند. همه‌ی کسانی که در اطراف آن‌ها بودند جیغ زدند و همدیگر را هل دادند بلکه بتوانند از تیررس بمب‌ها دور شوند. هری سرش را بلند کرد و در ارتفاع شش‌متری، بدعنی، روح مزاحم را دید. او مرد کوچک‌اندازی بود که کلاه زنگوله‌دار و پایپون نارنجی داشت و در آن لحظه صورت پهن و خبیثش کج و معوج به‌نظر می‌رسید زیرا حواسش را روی هدف‌گیری بمب‌های آبی متمرکز کرده بود. ناگهان فریاد صدایی را شنیدند که گفت:

– **بدعنی!** بدعنی، فوراً بیا پایین! زود باش!

پروفسور مک‌گونگال، معاون مدرسه و رئیس گروه گریفندور، مثل برق از سرسرای بزرگ بیرون آمد. پایش روی زمین خیس سرسرای ورودی لغزید و برای آن که نیفتد، گردن هرمیون را گرفت و خود را سرپا

نگه داشت و گفت:

- آخ، منو ببخش دوشیزه گرنجر...

هرمیون که نفسش بند آمده بود، گردنش را مالید و گفت:

- خواهش می‌کنم، پروفیسور!

پروفیسور مک‌گونگال کلاهش را مرتب کرد و از پشت عینکش که قاب مربعی داشت، چشم‌غره‌ای به بدعق رفت و با بدخلقی گفت:

- بدعق زودباش بیا پایین!

بدعق کرکر خندید و یک بمب آبی دیگر را به طرف چند دانش‌آموز سال پنجم انداخت. آن‌ها نیز فریاد کشیدند و به سرسرای بزرگ پناه بردند. بدعق گفت:

- من که کاری نکردم! اینا از اول خیس بودن! ای آبدزدکای کوچولو!

بدعق شیشکی در کرد و یک بمب آبی را به سمت دانش‌آموزان سال دومی نشانه گرفت که تازه از راه رسیده بودند. پروفیسور مک‌گونگال فریاد زد:

- بدعق، بهت هشدار می‌دم، اگه یه بار دیگه تکرار کنی مدیر مدرسه‌رو صدا می‌کنم...

بدعق زبان‌درازی کرد و آخرین بمب‌های آبی را به هوا انداخت و با سرعت به سمت پلکان مرمی پرواز کرد. صدای خنده‌ی جنون‌آمیزی به گوش می‌رسید.

پروفیسور مک‌گونگال بلافاصله به دانش‌آموزان خیس و آشفته گفت:

- دیگه راه بیفتین، بچه‌ها! بیاین بریم توی سرسرای بزرگ!

هری، رون و هرمیون که پایشان روی زمین سرسرای ورودی لیز می‌خورد، از لنگه در سمت راستی وارد سرسرای ورودی شدند. رون زیر لب غرغر می‌کرد و موی خیس را از پیشانی‌اش کنار می‌زد.

سرسرای بزرگ مثل همیشه زیبا و باشکوه بود. آن‌جا را برای جشن آغاز سال تحصیلی آراسته بودند. بشقاب‌ها و جام‌های طلایی در زیر نور هزاران شمع می‌درخشیدند که بر فراز میزها شناور بودند. دانش‌آموزان دور چهار میز بلند گروه‌ها نشسته بودند و خوش‌وبش می‌کردند. در بالاترین قسمت سرسرای بزرگ، اساتید پشت پنجمین میز رو به دانش‌آموزان نشسته بودند. فضای سرسرای بزرگ بسیار گرم‌تر از بیرون بود. هری، رون و هرمیون از کنار میزهای گروه اسلایترین، گروه ریونکلا و گروه هافلپاف گذشتند و همراه با سایر گرفتندوری‌ها در آن‌سوی سرسرا پشت میز گروه گرفتندور نشستند. نیک سربریده، شبح گرفتندور کنار آن‌ها بود. او به سفیدی مروارید و نیمه‌شفاف بود و آن شب لباس رسمی همیشگی‌اش را پوشیده بود که یقه‌ی گرد حلقوی آهاردار ایستاده داشت و دو هدف نیک را تأمین می‌کرد. یکی این‌که بسیار خوش‌پوش و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید و دیگری این‌که سر نیمه جدا شده‌اش، دائم از بدنش آویزان نمی‌شد. به آن‌ها لبخند زد و گفت:

- سلام بچه‌ها.

هری که کفش‌های ورزشی‌اش را درآورده بود و آب داخل آن‌ها را خالی می‌کرد، پرسید:

- کی سلام کرد؟ خداکنه زودتر مراسم گروه‌بندی تموم بشه. دارم از گرسنگی می‌میرم.

در آغاز هر سال تحصیلی دانش‌آموزان جدید گروه‌بندی می‌شدند و هریک در یکی از چهار گروه هاگوارتز جای می‌گرفتند. اما هری بعد از سالی که خودش گروه‌بندی شد، در هیچ‌یک از مراسم گروه‌بندی هاگوارتز



حاضر نشده بود و اکنون مشتاق بود که شاهد این مراسم باشد.

در همان هنگام صدای بریده‌بریده‌ی شخص هیجان‌زده‌ای به گوش رسید که گفت:

– سلام، هری!

این صدای کالین کریوی بود. او یکی از دانش‌آموزان سال سوم بود که هری را قهرمان می‌دانست. هری

با نگرانی گفت:

– سلام، کالین.

– هری حدس بزن امسال چی شده. حدس بزن دیگه! امسال برادرم دنیس هم به هاگوارتز اومده!

– ... چه خوب!

کالین که در جایش بالا و پایین می‌پرید گفت:

– نمی‌دونی چه قدر هیجان‌زده‌ست! خدا کنه توی گریفندور بیفته. هری دعا می‌کنی که اونم توی

گریفندور بیفته؟

– آره، حتماً.

هری رویش را به سمت رون، هرمیون و نیک سربریده برگرداند و گفت:

– مگه همیشه خواهر و برادرها توی یک گروه نمی‌افتن؟

از آن‌جا که همه‌ی خانواده‌ی ویزلی دانش‌آموز گروه گریفندور بودند، هری چنین استنباطی کرده بود.

هرمیون گفت:

– نه، همیشه توی یه گروه نمی‌افتن. پروتی پاتیل<sup>۵۴</sup> و خواهرش دوقلوهای همسانند، ولی پروتی توی

گریفندوره و خواهرش توی ریونکلا. درحالی که آدم فکر می‌کنه حتماً باید توی یه گروه می‌افتادن.

هری سرش را بلند کرد و به میز اساتید نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید تعداد صندلی‌های خالی از مواقع

عادی بیش‌تر است. بی‌تردید هاگرید هنوز در نظارت بر خشک و تمیز کردن سرسرای ورودی بود. اما علاوه

بر صندلی این‌دو استاد، یک صندلی دیگر نیز خالی بود و هری هرچه فکر می‌کرد به‌خاطر نمی‌آورد که آن‌جا

جای کیست. هرمیون نیز به میز اساتید نگاهی کرد و گفت:

– پس استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاهمون کجاست؟

هیچ‌یک از استاد‌های این درس بیش‌تر از سه ترم در مدرسه دوام نیاورده بودند. در میان آن‌ها پروفیسور

لوپین، استاد محبوب هری بود اما او نیز سال گذشته استعفا داده بود. هری همه‌ی اساتید حاضر در سرسرا را از

نظر گذراند. اما هیچ چهره‌ی ناشناسی در میان آن‌ها نبود. هرمیون که نگران شده بود گفت:

– نکنه استاد پیدا نکردن!

هری با دقت بیش‌تری به اساتید نگاه کرد. پروفیسور فلیت‌ویک کوچک‌اندام، استاد وردهای جادویی روی

چندین کوسن نشسته بود. در کنارش، پروفیسور اسپراوت، استاد گیاه‌شناسی نشسته بود که کلاهش روی

موهای جوگندمی و سر به هوایش کج شده بود. او با پروفیسور سینسترا از بخش نجوم صحبت می‌کرد. در

کنار پروفیسور سینسترا، استاد رنگ‌پرده‌ای با بینی عقابی و موی روغن‌زده نشسته بود که همان پروفیسور

اسنیپ، استاد معجون‌سازی بود و هری از او هیچ دل‌خوشی نداشت. انزجار هری نسبت به اسنیپ، تنها با

<sup>۵۴</sup> Parvati Patil

انزجار اسنیپ نسبت به هری قابل مقایسه بود. اسنیپ از هری بی‌اندازه متنفر بود. سال گذشته که هری به سیریوس کمک کرد که جلوی چشمان اسنیپ فرار کند، این تنفر به منت‌های درجه‌ی خود رسیده بود. اسنیپ و سیریوس از دوران تحصیل خودشان در هاگوارتز با هم دشمن بودند.

در سمت دیگر اسنیپ، یک صندلی خالی قرار داشت که هری حدس می‌زد جای پروفیسور مک‌گونگال باشد. در کنار صندلی خالی، درست در وسط میز اساتید، پروفیسور دامبلدور، مدیر مدرسه نشسته بود و ردای زیبا و برازنده‌ی یشمی به تن داشت که بر روی آن نقش ماه و ستاره‌های متعددی گل‌دوزی شده بود. دامبلدور نوک انگشتان بلند و کشیده‌اش را به‌هم چسبانده و چانه‌اش را به آن‌ها تکیه داده بود و از پشت عینکش که قاب نیم‌دایره‌ای داشت، به سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ چشم دوخته بود. به‌نظر می‌رسید که غرق تفکر است. هری نیز سرش را بلند کرد و به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت. سقف سحرآمیز سرسرا را با سحر و افسون، جادو کرده بودند تا نشانگر آب و هوای بیرون قلعه باشد.

هری هیچ‌گاه آن‌را چنین طوفانی و ناآرام ندیده بود. ابرهای تیره در پهنه‌ی آن در تلاطم بودند و همین که صدای غرش رعد از بیرون ساختمان به گوش رسید، برقی در سقف سحرآمیز پدید آمد. رون که کنار هری نشسته بود غرولندکنان گفت:

– زودباشین گروه‌بندی رو شروع کنین، بابا. اون قدر گرسنه‌ام که می‌تونم یه هیپوگریف<sup>۵۵</sup> درسته رو بخورم.

هنوز جمله‌ی رون تمام نشده بود که درهای سرسرا باز شدند و سکوت بر فضای سرسرا حاکم شد. پروفیسور مک‌گونگال صف طویل دانش‌آموزان سال اول را به سمت بالای سرسرا هدایت می‌کرد. خیسی هری، رون و هرمیون در برابر خیسی دانش‌آموزان سال اول هیچ بود. به‌نظر می‌رسید به جای آن‌که سوار بر قایق از دریاچه عبور کنند، شناکان خود را به قلعه رسانده‌اند. همه‌ی آن‌ها از سرما و ترس می‌لرزیدند. صف دانش‌آموزان سال اول در مقابل میز اساتید متوقف شد و همه‌ی آن‌ها رو به سایر دانش‌آموزان ایستادند. تنها یکی از دانش‌آموزان سال اول که از همه ریزنقش‌تر بود، هنوز در صف دانش‌آموزان قرار نگرفته بود. او را در کت پوست موش کور هاگرید پیچیده بودند. کت هاگرید چنان برایش بزرگ بود که به‌نظر می‌رسید او را درون یک چادر خز بزرگ سیاه بسته‌بندی کرده‌اند. صورت کوچکش از یقه‌ی بزرگ کت بیرون آمده بود و با هیجان و شور وصف‌ناپذیری به اطرافش نگاه می‌کرد. وقتی سرانجام در کنار سایر همسالان وحشت‌زده‌اش در صف ایستاد، چشمش به کالین کریوی افتاد و هردو دستش را برایش تکان داد. آن‌گاه بی‌آن‌که صدایش دربیاید با حرکات لب و دهان به او گفت: «افتادم توی دریاچه!» از قرار معلوم از این حادثه بی‌اندازه خوشحال و خرسند بود.

پروفیسور مک‌گونگال یک سه‌پایه‌ی کوتاه را جلوی صف دانش‌آموزان روی زمین گذاشت. روی سه‌پایه یک کلاه جادوگری کهنه‌ی کثیف و وصله‌دار به چشم می‌خورد. دانش‌آموزان سال اول به آن چشم دوختند. دیگران نیز به کلاه نگاه می‌کردند. لحظه‌ای همه ساکت بودند. آن‌گاه شکافی نزدیک لبه‌ی کلاه مثل دهان باز شد و شروع به خواندن آواز کرد:

<sup>۵۵</sup> موجودی افسانه‌ای که سر و یال و گردن عقاب و نیم‌تنه‌ی پایینی اسب را دارد. -م.



هزاران سال پیش  
یا بلکه بیشتر  
چهار جادوگر خوب  
و گرامی  
که بعد از گردش  
چرخ زمانه  
در این دنیای  
پر جنجال و غوغا  
گرفتند و بی‌باک  
از یلان بود  
یکی ریونکلا پر  
عدل و انصاف  
همه هم‌فکر و  
هم‌آواز و هم‌سو  
بنا کردند  
دانشگاه  
هاگوارتز  
همان روزی که کار  
آغاز کردند  
دلیلش گونه‌گونی  
سلیق  
گرفتند و شجاعت  
ارج بنهاد  
هافلپاف سختکوشی  
می‌پسندید  
اسلایترین  
قدرت‌طلب بود  
ولی تا این چهار  
استاد بانی  
گروه خویش را  
گلچین نمودند  
ولی روزی که این  
گوهرشناسان  
کدامین ساحر از  
روی فراست  
که گوید در  
هزاران سال دیگر  
گرفتند و چو راه  
چاره یافت  
یکایک بانیان  
عقلم نهادند  
اگر من را شما بر  
سر گذارید  
نگاهی نمی‌کنم بر  
فکر و خویت

همان دوران که  
من بودم جوان‌تر  
زرنگ و همدل و  
پرکار و نامی  
هنوزم اسمشان بر  
هر زبانه  
نشستند دورهم  
هریک ز یکجا  
هافلپاف عاقل و  
شیرین زبان بود  
یکی اسلایترین  
خودبین و پرلاف  
همی کردند فکر  
بکر از این‌رو  
که آموزش دهند  
جادو و پرواز  
گروهی بهر خود  
بنیاد کردند  
میان این چهار  
استاد بالغ  
ولی ریونکلا هوش  
بها داد  
بهمین شرط پذیرش  
را همین دید  
از این‌رو طالبین  
جاه بستود  
همی بودند در  
دنیا فانی  
همه در کار خود  
استاد بودند  
برفتند از جهان  
با درد و نقصان  
شجاعان را ز  
رندان و اشناسد  
گروه دانش‌آموزان  
برتر  
مرا از سر راه  
بادی تند برداشت  
شعور و قدرت  
تشخیص دادند  
بگویم بی‌خطا در  
سر چه دارید  
گروهی می‌نهم در  
پیش رویت

وقتی آواز کلاه قاضی تمام شد، صدای هلهله و تشویق در سرسرای بزرگ طنین افکند. هری که مانند سایرین برای کلاه قاضی کف می‌زد گفت:

– این اون آوازی نبود که سر گروه‌بندی ما خوند.  
رون گفت:

– هر سال با سال‌های قبل فرق داره. بیچاره حتماً زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای داره. کلاسه دیگه! حتماً از اوّل تا آخر سال مشغول سرودن آواز سال بعدشه.

پروفسور مک‌گونگال حلقه‌ی کاغذ پوستی بزرگی را باز کرد و طومار بلندی پدیدار شد. او به دانش‌آموزان سال اوّل رو کرد و گفت:

– اسم هر کدومتونو خوندم، بیاین جلو و کلاهو روی سرتون بگذارین و روی سه‌پایه بنشینین. وقتی کلاه اسم گروهتونو اعلام کرد برین و سر میز گروهتون بنشینین... استوارت اکرلی<sup>۵۶</sup>!

پسری که تمام بدنش می‌لرزید جلو آمد و کلاه قاضی را روی سرش گذاشت و روی سه‌پایه نشست. کلاه فریاد زد: «ریونکلا!» استوارت اکرلی کلاه قاضی را از سر برداشت و با عجله به سمت میز ریونکلا رفت که همه‌ی دانش‌آموزان با شادمانی او را تشویق می‌کردند. هری زیرچشمی به چو چانگ، جست‌وجوگر تیم کوییدیچ ریونکلا نگاهی انداخت که با خوشحالی برای استوارت اکرلی کف می‌زد. در یک آن، هری تمایل عجیبی برای پیوستن به میز ریونکلا داشت. پروفسور مک‌گونگال گفت:

– ملکولم بداک<sup>۵۷</sup>!

–/اسلایترین!

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان اسلایترین از میز آن‌ها در آن‌سوی سرسرا بلند شد. وقتی بداک به میز اسلایترین رفت، هری مالفوی را در حال تشویق کردن او می‌دید. هری نمی‌دانست آیا بداک خبر دارد که اکثر جادوگران و ساحره‌های تبه‌کار روزی در گروه اسلایترین بوده‌اند یا نه. وقتی ملکولم بداک سر میز اسلایترین می‌نشست، فرد و جرج او را هو کردند.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

– النور برنستون<sup>۵۸</sup>!

– هافلپاف!

– اون کالدول<sup>۵۹</sup>!

– هافلپاف!

– دنیس کریوی!

دنیس که پاهایش به لبه‌ی کت هاگرید گیر می‌کرد، تلو تلو خورد و جلو آمد. درست در همان‌وقت خود هاگرید نیز از در پشت میز اساتید، پاورچین‌پاورچین وارد سرسرا شد. قد هاگرید دو برابر افراد عادی و پهنای شانه‌هایش دست‌کم سه برابر دیگران بود. مو و ریش بلندش در هم گره خورده بودند. آن شب هاگرید بیش از اندازه هشیار و گوش به زنگ بود اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که حالت قیافه‌ای او بسیار غلط‌انداز

<sup>۵۶</sup> Stewart Ackerley

<sup>۵۷</sup> Malcolm Baddock

<sup>۵۸</sup> Eleanor Branstone

<sup>۵۹</sup> Owen Cauldwell

شده است زیرا او ذاتاً خون گرم و مهربان بود. وقتی سر جایش در انتهای میز اساتید نشست، به هری و بقیه چشمکی زد و به دنیس نگاه کرد که کلاه قاضی را بر سرش می گذاشت. شکاف نزدیک لبه‌ی کلاه کاملاً باز شد و گفت: «گریفندور!» وقتی دنیس کریوی به پهنای صورتش لبخند زد و کلاه را از سرش برداشت و شتابان به برادرش پیوست، هاگرید نیز همراه با دانش‌آموزان گروه گریفندور برایش دست زد. دنیس خود را روی یکی از صندلی‌های خالی انداخت و با صدای زیر و جیغ‌مانندش فریاد زد:

– کالین، من افتادم توی دریاچه! معرکه بود! بعد یه چیز گنده‌ای که توی آب بود منو گرفت و دوباره انداخت توی قایق.

کالین که به اندازه‌ی برادرش هیجان زده شده بود گفت:

– راست می‌گی! حتماً اون ماهی مرکب گنده‌ی دریاچه بوده، دنیس!

– وای!

دنیس چنان شاد و هیجان زده بود گویی همه آرزو داشتند در دریاچه‌ی پرتلاطم طوفانی بیفتند و هیولایی دریایی غول‌پیکر آن‌ها را به درون قایق بیندازد اما این افتخار فقط نصیب خودش شده بود. کالین گفت:

– دنیس! دنیس! اون پسره‌رو می‌بینی که اون‌جا نشسته؟ همونی که عینک زده و موهای سیاهه؟ دیدیش؟ می‌دونی اون کیه، دنیس؟

هری رویش را از آن‌ها برگرداند و به کلاه قاضی چشم دوخت که اکنون می‌خواست گروه اما دابز<sup>۶۰</sup> را تعیین کند.

گروه‌بندی دانش‌آموزان ادامه یافت و همه‌ی پسرها و دخترهای باقی‌مانده که همگی کمابیش آثار ترس و دلهره در چهره‌هایشان نمایان بود، یکی‌یکی روی سه‌پایه نشستند و به گروه خود پیوستند. وقتی پروفیسور مک‌گونگال نام دانش‌آموزانی را می‌خواند که اسمشان با «ل» شروع می‌شد، صف دانش‌آموزان سال اوّل بسیار کوتاه‌تر از قبل شده بود.

رون که شکمش را مالش می‌داد، غرولندکنان گفت:

– آه، زود باشین بابا!

هنگامی که لورا مدلی<sup>۶۱</sup> در گروه هافلیپاف جای گرفت، نیک سربریده به رون گفت:

– رون، گروه‌بندی خیلی مهم‌تر از غذاست!

رون با بدخلقی گفت:

– برای تو که زنده نیستی بایدم مهم‌تر باشه.

در همان وقت ناتالی مک‌دونالد<sup>۶۲</sup> به گروه گریفندور پیوست. نیک سربریده که پایه‌پای دیگران او را تشویق می‌کرد گفت:

– خدا کنه امسال بچه‌های گریفندور خوب و شایسته باشن. حیفه که امسال مثل دو سه سال پیش برنده نشیم.

گروه گریفندور در سه سال گذشته پشت‌سرهم جام قهرمانی گروه‌های گریفندور را برده بود.

<sup>۶۰</sup> Emma Dobbs

<sup>۶۱</sup> Laura Modly

<sup>۶۲</sup> Natalie McDonald

پروفسور مگ گونگال گفت:

- پریچارد، گراهام<sup>۶۳</sup>!

- اسلیترین!

- کیرک، اورلا<sup>۶۴</sup>!

- ریونکلاو!

سرانجام مراسم گروه‌بندی یا تعیین گروه کوین ویتبای<sup>۶۵</sup> (هافلپاف) خاتمه یافت. پروفسور مگ گونگال کلاه و سه پایه را برداشت و از سرسرا بیرون برد. رون با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر کارد و چنگالش را برداشت و به بشقاب طلایی که در مقابلش بود چشم دوخت و گفت:

- دیگه وقتشه!

پروفسور دامبلدور از صندلیش بلند شد و ایستاد. آغوشش را به روی دانش‌آموزان گشود و به آن‌ها لبخند زد. او شروع به صحبت کرد و صدای پرطنینش در سرسرا پیچید.

- دو سه کلمه بیش‌تر حرف نمی‌زنم. غذاتونو بخورین! نوش جان!

بلافاصله بشقاب‌های خالی روی میز از انواع غذاهای رنگین پر شدند. هری و رون با خوشحالی بشقاب‌هایشان را از غذاهای مختلف پر کردند و مشغول خوردن شدند. نیک سربریده با قیافه‌ی ماتم‌زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. رون با دهان پر از سیب‌زمینی سرخ کرده گفت:

- آهان... این بهتره.

نیک سربریده گفت:

- شانس آوردین که امشب غذایی برای خوردن هست. نمی‌دونین چند ساعت پیش توی آشپزخونه چه خبر بود.

هری که دهانش پر از استیک بود گفت:

- چرا؟ مگه چه خبر شده بود؟

نیک سربریده با تأسف سرش را تکان داد و سرش بر روی بدنش آویزان شد. او فوراً سرش را روی بدنش صاف کرد و یقه‌اش را بالاتر کشید و گفت:

- همه‌ش تقصیر بدعنع بود. همون جروبحث همیشگی. اونم می‌خواست توی جشن شرکت کنه، اصلاً چنین چیزی امکان نداره، خودتون که اونو می‌شناسین. از ادب و نزاکت بهره‌ای نبرده. همین که چشمش به بشقاب غذا بیفته فوری اونو می‌ندازه. ما یه جلسه‌ی اشباح تشکیل دادیم. راهب چاق می‌گفت بهتره یه بار بهش فرصت بدیم. ولی بارون خون‌آلود مخالفت کرد و به‌نظر من کارش خیلی عاقلانه بود.

بارون خون‌آلود، شیخ اسلایترین، شب‌خی رنگ پریده و سر تا پایش آلوده به قطره‌های خون نقره‌ای رنگ بود. در هاگوارتز تنها بارون خون‌آلود قادر به مهار بدعنع بود. رون با بدجنسی گفت:

- از قیافه‌ش معلوم بود که یکی حالشو گرفته. توی آشپزخونه چی کار کرده؟

نیک سربریده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

<sup>۶۳</sup> Graham Pritchard

<sup>۶۴</sup> Orla Quirke

<sup>۶۵</sup> Kevin Whitby

- طبق معمول همه‌چی رو به‌هم زد و همه‌جا رو به‌هم ریخت و آشوبی به پا کرد. به هر طرف نگاه می‌کردی پر از دیگ و قابلمه بود. همه‌ی سوپ‌هارو یا روی زمین ریخت یا به در و دیوار پاشید... جن‌های خونگی بیچاره رو زهره‌ترک کرد.

دنگ! جام طلای هرمیون از دستش افتاد. آب کدو حلواپی دورن آن آهسته روی رومیزی سفید و تمیز پخش می‌شد و آن‌را نارنجی می‌کرد، اما هرمیون به آن توجهی نکرد و با قیافه‌ای هاج و واج از نیک سربریده پرسید:

- مگه توی هاگوارتز جن خونگی هست؟

نیک سربریده که از تعجب هرمیون جا خورده بود گفت:

- البته که هست. تعداد جن‌های خونگی این‌جا از هر ساختمان دیگه در انگلستان بیش‌تره. تعدادشون از صدتا بیش‌تره.

- پس چرا من تا حالا هیچ‌کودومشونو ندیده‌م.

نیک سربریده گفت:

- خوب آخه اونا که روزها از آشپزخونه بیرون نمیان. فقط شب‌ها میان بیرون که نظافت کنن... یا به آتیش بخاری‌ها سر بززن و کارهای دیگه رو انجام بدن... منظورم اینه که تو نباید اونا رو دیده باشی. نشونه‌ی جن‌های خونگی خوب اینه که هیچ‌کس اونا رو نبینه.

هرمیون که به نیک سربریده خیره شده بود گفت:

- حتماً اونا حقوق می‌گیرن، نه؟ تعطیلی هم دارن، درسته؟ مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی و این‌جور چیزها هم دارن، نه؟

نیک سربریده چنان قهقهه زد که یقه‌اش کنار رفت و سرش از پوسته‌ی دو سه سانتی‌متری چسبیده به ماهیچه‌ی شبخ مانند‌اش آویزان ماند. نیک سربریده بار دیگر سرش را در جایش قرار داد و یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:

- مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی؟ جن‌های خونگی این چیزها رو نمی‌خوان!

هرمیون به غذاهای دست‌نخورده‌اش نگاهی کرد و کارد و چنگالش را روی میز گذاشت. آن‌گاه بشقابش را کنار زد. رون با دهان پر شروع به صحبت کرد و ذرات غذا از دهانش به هری پاشید و بلافاصله به هری گفت:

- ببخشید، هری.

آن‌گاه لقمه‌اش را قورت داد و به هرمیون گفت:

- بخور بابا! فکر می‌کنی اگه گرسنگی بکشی به جن‌های خونگی مرخصی استعلاجی می‌دن؟

هرمیون که نفسش تنگ شده بود گفت:

- این بردگیه. این غذاها با زحمت و مشقت یه مشت برده درست شده!

هرمیون دیگر لب به غذاها نزد.

قطرات درشت باران همچنان با شدت به پنجره‌های مرتفع و تاریک سرسرا می‌خورد. بار دیگر صدای غرش رعد پنجره‌ها را لرزاند و سقف طوفانی سرسرا برق زد و بشقاب‌های طلا را روشن کرد که در آن لحظه از باقی‌مانده‌ی غذاها خالی شده و با انواع دسرهای پر می‌شدند. رون عمداً بشقاب پر از شیرینی میوه‌ای را طوری



تکان داد تا بوی آن به مشام هرمیون برسد و گفت:

– آخ جون، شیرینی میوه‌ای! این جادو نگاه کن! گاتای شکلاتی!

اما هرمیون نگاهی به رون کرد که بلافاصله او را به یاد پروفیسور مک‌گونگال انداخت و ساکت شد. پس از آن که دسرهای را نیز خوردند آخرین ذرات آن‌ها از بشقاب‌هایشان پاک شد و بشقاب‌های تمیز و پاک در مقابلشان برق زدند. در همان هنگام پروفیسور دامبلدور بار دیگر از جایش برخاست. بلافاصله صدای گفتگوها و خنده‌ی دانش‌آموزان که فضای سرسرا را پر کرده بود قطع شد و تنها صدایی که در آن لحظه به گوش می‌رسید صدای زوزه‌ی باد و برخورد قطره‌های باران با شیشه‌ی پنجره‌ها بود. دامبلدور همه‌ی دانش‌آموزان را از نظر گذراند و لبخند زنان گفت:

– خوب حالا که همه‌مون حسابی سیر و پر شدیم...

در این لحظه هرمیون به شدت هوا را از بینی‌اش خارج کرد و صدای غرولندی از خود در آورد. دامبلدور ادامه داد:

– خواهش می‌کنم همه‌تون به حرف‌های من توجه کنید چون می‌خواهم چند نکته رو به اطلاع‌تون برسونم. آقای فیلچ، سرایدار مدرسه، از من خواسته که بهتون اطلاع بدم چند مورد به فهرست اشیائی که آوردنشون به داخل قلعه ممنوعه اضافه شده که عبارتند از: یویوهای جیغ‌کش، بشقاب‌پرنده‌های نیش‌دار و بومرنگ‌های حمله‌ور. فهرست کامل اشیاء ممنوع شامل چهارصد و سی وهفت مورد که هر کس مایل باشه می‌تونه به دفتر آقای فیلچ مراجعه کنه و از همه‌ی این موارد مطلع بشه.

دو طرف لب‌های دامبلدور لحظه‌ای منقبض شد و پایین آمد و سپس ادامه داد:

– امسال هم مثل هر سال بهتون یادآوری می‌کنم... جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌ست خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزانه همون‌طور که دهکده‌ی هاگرمید خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزان سال اول و دومه. بدبختانه این وظیفه‌ی منه که به اطلاع‌تون برسونم که مسابقات جام کوییدیچ امسال برگزار نمی‌شه.

هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «چی؟» هری به فرد و جرج، یارانش در تیم کوییدیچ نگاه کرد. آن‌ها با دهان باز به دامبلدور نگاه می‌کردند. ظاهراً چنان حیرت‌زده شده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. دامبلدور ادامه داد:

– علتش رویداد دیگه‌ایه که در ماه اکتبر شروع می‌شه و تا آخر سال تحصیلی ادامه داره. این رویداد تمام وقت و انرژی اساتید رو به خودش اختصاص می‌ده اما من مطمئنم که همه‌تون از این رویداد لذت زیادی خواهید برد. من مفتخرم که بهتون اطلاع بدم امسال در هاگوارتز...

در همان لحظه صدای غرش کرکننده‌ی رعد به گوش رسید و درهای سرسرا با شدت باز شدند. مردی در آستانه‌ی در ایستاده بود که به عصای بلندی تکیه داشت و خود را در شل سیاه سفری‌اش پیچیده بود. سقف سحرآمیز سرسرا برقی زد و همه‌جا روشن شد. همه‌ی سرها به سمت مرد ناشناس چرخید. مرد ناشناس کلاه شل را پایین انداخت و طره‌ی موی جوگندمی یال ماندش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه به سمت میز اساتید رفت. با هر گامی که برمی‌داشت صدای تق‌تقی در سرسرا می‌پیچید. او به انتهای میز اساتید رسید و آن‌را دور زد و لنگ‌لنگان به سوی دامبلدور رفت. بار دیگر آذرخشی بر سقف سحرآمیز سرسرا پدیدار شد و لحظه‌ای همه‌جا را روشن کرد. نفس هرمیون بند آمد.

نور آذرخش همه‌ی برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های صورت مرد ناشناس را روشن کرد و هری با حیرت به او نگاه کرد زیرا پیش از آن چنین چهره‌ای ندیده بود. درست مثل صورتی بود که شخص ناواردی بر روی چوب فرسوده‌ای کنده‌کاری کرده باشد بدون آن که بداند صورت انسان چه شکل و ترکیبی دارد. تمام صورتش پر از جای زخم بود. دهانش شبیه به یک بریدگی مورب بود و به نظر می‌رسید یک تکه از بینی‌اش کنده شده است. اما آن چه قیافه‌ی او را ترسناک می‌کرد چشم‌هایش بود.

یکی از چشم‌هایش کوچک و سیاه و براق بود. اما چشم دیگر بزرگ و گرد به اندازه‌ی یک سکه و به رنگ آبی روشن و شفاف بود. چشم آبی بدون آن که پلک بزند بی‌وقفه به چپ و راست و بالا و پایین می‌چرخید و با چشم عادی هیچ هماهنگی نداشت. ناگهان چشم آبی چرخید و به سمت پشت سر مرد قرار گرفت طوری که آن‌ها فقط لکه‌ی سفیدی را در حلقه‌ی چشم او می‌دیدند.

مرد ناشناس به دامبلدور رسید و دستش را دراز کرد و با او دست داد. دستش نیز مثل صورتش پر از جای زخم بود. آن دو به گفت‌وگو پرداختند اما هری صدایشان را نمی‌شنید. ظاهراً دامبلدور از او چیزی پرسید و او بی‌آن که لبخند بزند با حرکت سر جواب منفی داد و حرف دیگری زد. دامبلدور سرش را تکان داد و با حرکت دستش صندلی خالی سمت راستش را نشان داد و مرد را دعوت به نشستن کرد.

مرد ناشناس نشست و موی یال مانند جو گندمیش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه یک بشقاب سوسیس را جلو کشید و جلوی بینی‌اش گرفت و با دقت آن را بو کرد. سپس یک کارد کوچک از جیبش درآورد و در یکی از سوسیس‌ها فرو برد و آن را برداشت و خورد. چشم عادیش به سوسیس‌ها نگاه می‌کرد اما چشم آبی هنوز با حرکت تند در حلقه می‌چرخید و دانش‌آموزان و سرسرا را از نظر می‌گذراند.

سرانجام دامبلدور سکوت سرسرا را شکست و با خشنودی گفت:

– بچه‌ها، ایشون پروفسور مودی، استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه مدرسه هستن.

در شرایط عادی همه‌ی دانش‌آموزان برای استادهای جدید کف می‌زدند و بدین ترتیب به آن‌ها خوشامد می‌گفتند. اما غیر از خود دامبلدور و هاگرید هیچ یک از دانش‌آموزان و اساتید برای پروفسور مودی کف نزدند. پروفسور دامبلدور و هاگرید بلافاصله شروع به کف زدن و تشویق کرده بودند اما صدایشان با حالت بدی در سرسرا پیچید و آن دو نیز فوراً ساکت شدند. به نظر می‌رسید که سایرین از دیدن قیافه‌ی عجیب و غیرعادی مودی سر جاهشان خشک شده‌اند.

هری آهسته به رون گفت:

– مودی؟ مودی چشم بابا قوری؟ همون که بابات امروز صبح به کمکش رفت؟

رون با حالتی حیرت‌زده بسیار آهسته گفت:

– آره، باید خودش باشه.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

– چه بلایی سرش اومده؟ چه بلایی سر صورتش اومده؟

رون که با علاقه‌ی خاصی به مودی نگاه می‌کرد آهسته جواب داد:

– نمی‌دونم.

از قرار معلوم استقبال نه چندان گرم حاضرین برای مودی اهمیتی نداشت. او بدون توجه به پارچ آب کدو حلوايي که در مقابلش بود از داخل شنل سفریش یک بطری کتابی درآورد و جرعه‌ی بزرگی از آن نوشید.

همین که دستش را بالا برد که جرعه‌ای از آن بنوشد، شنش چند سانتی‌متر بالا کشیده شد و هری توانست از زیر میز چند سانتی‌متر از پای چوبی چنگال مانندش را ببیند. دامبلدور بار دیگر صدایش را صاف کرد و به جمعیت دانش‌آموزان که هنوز با چهره‌های مبهوت به مودی خیره بودند لبخند زد و گفت:

- خب بچه‌ها، داشتم می‌گفتم... امسال ما مفتخریم که در طول چند ماه آینده میزبان یک رویداد هیجان‌انگیز باشیم... رویدادی که بعد از یک قرن برای اولین بار برگزار می‌شه. با کمال خشنودی به اطلاعتون می‌رسونم که امسال یک دوره از مسابقات قهرمانی سه جادوگر در هاگوارتز برقرار می‌شه.

فرد ویزلی با صدای بلند گفت:

- شوخی می‌کنین!

تنشی که پس از ورود مودی در سرسرا حکم‌فرما بود به یکباره از میان رفت. همه‌ی دانش‌آموزان می‌خندیدند و دامبلدور که با خرسندی لبخند می‌زد گفت:

- نه، آقای ویزلی، شوخی نمی‌کنم، اما توی تابستون یه جوک بامزه شنیدم... یه بار یه غول غارنشین، یه عجوزه و یه لپرکان با هم می‌رن توی یه کافه...

پروفسور مک‌گونگال با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و دامبلدور گفت:

- البته... الان زمان مناسبی برای جوک تعریف کردن نیست... خب، داشتم چی می‌گفتم؟ آهان، بله... مسابقات قهرمانی سه جادوگر... خب، احتمالاً بعضی‌هاتون نمی‌دونین این مسابقات چه جوریه بنابراین امیدوارم اونایی که می‌دونن منو ببخشن که مجبورم توضیح مختصری دراین باره بدم. اونا می‌تونن به حرف‌های من توجه نکنن و راحت باشن. اولین بار حدود هفتصد سال پیش مسابقات سه جادوگر پایه‌ریزی شد تا میدان رقابتی باشه برای سه مدرسه‌ی جادوگری بزرگ در عرصه‌ی اروپا که عبارتند از هاگوارتز، بوباتون و دورمسترانگ. از میان دانش‌آموزان هر مدرسه یک نفر به عنوان قهرمان و نماینده‌ی آن مدرسه انتخاب می‌شد و این سه قهرمان در سه مرحله‌ی جادویی به رقابت با یکدیگر می‌پرداختند. این مسابقات هر پنج سال یک بار و هر بار در یکی از این سه مدرسه برگزار می‌شد. همه عقیده داشتند که برگزاری این مسابقات بهترین راه برای ایجاد ارتباط میان جادوگران و ساحره‌های جوان کشورهای مختلف با یکدیگر است... تا این‌که آمار مرگ و میر چنان بالا رفت که این سری مسابقات ادامه پیدا نکرد.

هرمیون با دلواپسی آهسته زمزمه کرد:

- آمار مرگ و میر؟

اما اکثر دانش‌آموزان در نگرانی هرمیون شریک نبودند. بسیاری از آن‌ها با شور و اشتیاق با هم پیچ می‌کردند. خود هری مشتاق بود که اطلاعات بیش‌تری از این مسابقات به دست آورد و به‌هیچ‌وجه نگران مرگ و میری نبود که صدها سال پیش به وقوع پیوسته بود. دامبلدور ادامه داد:

- در صد سال اخیر تلاش‌های فراوانی برای از سرگیری این مسابقات انجام شد ولی هیچ‌یک از این تلاش‌ها موفقیت‌آمیز نبودند. سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی و سازمان ورزش و تفریحات جادویی ما به این نتیجه رسیدند که الان بهترین فرصت برای تلاش دیگری در این زمینه‌ست. ما در طول تابستون تمام تلاشمونو به کار بستیم و سخت کار کردیم تا مطمئن بشیم این بار هیچ کدوم از قهرمانان ما با خطر مرگ مواجه نمی‌شوند. مدیران دو مدرسه‌ی دورمسترانگ و بوباتون همراه با عده‌ی انگشت شماری از دانش‌آموزان داوطلب برگزیده‌شون در ماه اکتبر به مدرسه‌ی ما میان. انتخاب سه قهرمان مسابقات در شب هالووین انجام

می‌شه. یک قاضی عادل و بی‌طرف از بین داوطلبین افرادی رو که شایستگی لازمو دارن انتخاب می‌کنه تا در این مسابقات رقابت کنن و برای افتخار و سربلندی مدرسه‌شون و همچنین برای هزار گالیون جایزه‌ی نقدی مسابقه نهایت تلاششونو به کار ببندن.

فرد ویزلی در پایین میز گریفندور نشست و با تصور چنین افتخار و چنین ثروتی شور و هیجان وصف‌ناپذیری در چهره‌اش نمایان شد. او آهسته گفت:

– من حتماً داوطلب می‌شم!

اما او تنها کسی نبود که خود را در مقام قهرمان هاگوارتز مجسم می‌کرد. هری به دانش‌آموزان چهار گروه هاگوارتز نگاه کرد. همه یا با حیرت و شگفتی به دامبلدور چشم دوخته بودند یا با هیجان و انرژی با هم پیچ می‌کردند. آن‌گاه دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد و همه بار دیگر ساکت شدند. دامبلدور گفت:

– البته من خوب می‌دونم که همه‌ی شما مشتاقین که خودتون جام سه جادوگرو بیرین و مایه‌ی افتخار و سربلندی هاگوارتز بشین، اما مدیران سه مدرسه‌ی شرکت‌کننده در مسابقه و وزارت سحر و جادو با هم توافق کرده‌ن که امسال برای داوطلبین محدودیت سنی قائل بشیم. فقط دانش‌آموزانی که در محدوده‌ی سنی مجاز باشند می‌تونن داوطلب بشن... یعنی فقط اونایی که هفده سال یا بیش‌تر دارن...

عده‌ای از دانش‌آموزان اعتراض کردند و دوقلوهای ویزلی به خشم آمدند. دامبلدور با صدای بلندتری به صحبتش ادامه داد و گفت:

– به عقیده‌ی ما این محدودیت لازمه چون مراحل این مسابقه هم بسیار پیچیده‌ست هم خطرناکه. البته ما اقدامات احتیاطی لازمو انجام دادیم با این حال احتمال کمی وجود داره که دانش‌آموزان زیر سال ششم و هفتم بتونن این مراحلو با موفقیت پشت سر بگذارند. من خودم شخصاً ترتیبی می‌دم که هیچ دانش‌آموز زیر محدوده‌ی سنی مجاز نتونه قاضی بی‌طرفمونو فریب بده و قهرمان هاگوارتز بشه.

نگاه دامبلدور روی چهره‌های غضبناک فرد و جرج ویزلی متوقف شد و چشم‌های آبی روشنش برقی زد و گفت:

– بنابراین ازتون خواهش می‌کنم اگر هنوز پا به سن هفده‌سالگی نگذاشتین، وقتتونو تلف نکنین. فرستادگان مدارس دورمشرانگ و بوباتون در ماه اکتبر به این‌جا میان و در مدتی طولانی از این سال تحصیلی مهمان ما خواهند بود. من مطمئنم که در طول اقامت مهمانان خارجی مون شما رسم مهمان‌نوازی رو به جا میارین و پس از انتخاب قهرمان هاگوارتز صمیمانه ازش حمایت می‌کنین. خب دیگه خیلی دیروخته. می‌دونم که همه‌ی شما می‌خوانین فردا سر کلاس‌های درستون هشیار و سر حال باشین. وقت خوابه! یالا! بجنبین!

دامبلدور بار دیگر روی صندلیش نشست و با مودی چشم باباقوری شروع به صحبت کرد. دانش‌آموزان چون سیل خروشان به سمت درهای سرسرا سرازیر شدند و صدای تاپ و توپ آن‌ها در سرسرا پیچید. جرج ویزلی هنوز به جمعیت دانش‌آموزانی که به سمت در سرسرا می‌رفتند نپیوسته بود و همان‌جا سر جایش ایستاده بود و به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد. او گفت:

– این چه کاری بود که کردن! ما توی ماه آپریل هفده‌سالمون می‌شه، چرا نمی‌تونیم شانسمونو امتحان کنیم؟

فرد که با اخم به میز اساتید نگاه می‌کرد گفت:

- جلوی منو نمی‌تونن بگیرن. قهرمان‌ها می‌تونن کارهایی رو انجام بدن که در شرایط عادی مجاز به انجامشون نیستن. در ضمن جایزه‌ی نقدی هزار گالینیشم خیلی جالبه!

رون با نگاه آرزومندی گفت:

- آره، فکرشو بکنین! هزار گالئون!

هرمیون گفت:

- بیاین دیگه بچه‌ها! اگه نجبین باید آخرین نفری باشین که از سرسرا بیرون می‌ره.

هری، رون، هرمیون، فرد و جرج به سمت سرسرای ورودی حرکت کردند. فرد و جرج درباره‌ی راه‌های مختلفی صحبت می‌کردند که دامبلدور از طریق آن‌ها می‌توانست از ورود دانش‌آموزان زیر هفده‌سال به مسابقه‌ی سه جادوگر جلوگیری کند. هری گفت:

- این قاضی بی‌طرف کیه که قهرمان‌هارو انتخاب می‌کنه؟

فرد گفت:

- نمی‌دونم. ولی هرکی باشه سرشو کلاه می‌ذاریم. به گمونم چند قطره معجون پیری کارمونو راه میندازه، جرج...

رون گفت:

- ولی دامبلدور می‌دونه که شما دو تا هنوز هفده‌سالتون نشده.

فرد زیرکانه گفت:

- آره، ولی اون که قهرمان‌ها رو انتخاب نمی‌کنه. این جور که بوش میاد همین که معلوم بشه چه کسانی داوطلب این قاضیه بهترینشونو انتخاب می‌کنه و اهمیت نمی‌ده سنشون چه‌قدره. دامبلدور داره تلاش می‌کنه که مارو از داوطلب شدن منصرف کنه.

هنگامی که از در مخفی پشت یک قالیچه‌ی دیوارکوب وارد شدند و از پلکان باریک دیگری بالا رفتند، هرمیون با دلواپسی گفت:

- ولی بعضی‌ها توی این مسابقات کشته شده‌ن!

فرد با بی‌خیالی گفت:

- آره ولی اون مال صد سال پیش بوده. تازه مگه نمی‌گن بازی اشکنک داره سرشکستنک داره؟ آهای، رون، اگه بتونیم از پس محدودیت سنی دامبلدور بریایم تو دلت می‌خواد داوطلب بشی؟

رون از هری پرسید:

- تو چی می‌گی؟ معرکه‌س، نه؟ اما انگار باید بزرگ‌تر باشیم... من که مطمئن نیستم به اندازه‌ی کافی چیز یاد گرفته باشیم...

صدای اندوهناک نویل از پشت فرد و جرج به گوش رسید که گفت:

- من که مطمئنم به اندازه‌ی کافی بلد نیستم. حتماً مادر بزرگم خیلی دلش می‌خواد منم شرکت کنم. همیشه دلش می‌خواد من یه‌جوری باعث افتخار و سرافرازی خانواده بشم. من فقط باید... آخ!

پای نویل در یکی از پله‌های وسط پلکان فرو رفت. تعداد این گونه پله‌های انحرافی در هاگوارتز کم نبود. بیش‌تر دانش‌آموزان سال‌های بالاتر ناخودآگاه از روی این پله‌ها می‌پریدند اما نویل بسیار فراموش‌کار بود.

هری و رون زیر بغلش را گرفتند و او را بیرون کشیدند. یک دست زره و کلاهخود که در بالای پلکان بود غیژغیژ می‌کرد و صدای ویژویژ خنده‌اش به گوش می‌رسید. وقتی از کنار آن رد می‌شدند رون ضربه‌ای به نقاب کلاهخود زد و گفت:

– مرض! دهن‌تو ببند دیگه!

همگی به سمت در ورودی برج گریفندور رفتند که پشت تابلوی بانویی مخفی بود که پیراهن ابریشمی صورتی رنگی به تن داشت. وقتی که به او نزدیک شدند گفت:

– اسم رمز؟

جرج گفت:

– چرنده! وقتی طبقه پایین بودیم یکی از ارشدها اسم رمزو بهم گفت.

تابلو چرخید و جلو آمد و حفره‌ای در دیوار نمایان شد. همگی از حفره بالا رفتند. آتش مطبوعی سالن عمومی دایره‌ای شکل برج گریفندور را گرم کرده بود. سالن عمومی پر از مبل‌های راحتی نرم و میزهای کوچک بود. هرمیون پیش از آن که با بقیه خداحافظی کند و به سمت در خوابگاه دخترها برود، نگاه حزن‌آلودی به شعله‌های رقصان آتش انداخت و هری صدای او را شنید که زیر لب گفت: «بردگی!»

هری، رون و نویل از آخرین پلکان مارپیچی بالا رفتند تا این که به خوابگاهشان در بالاترین قسمت برج رسیدند. پنج تخت‌خواب پرده‌دار با پرده‌های قرمز آویخته در مقابل دیوارها قرار داشت و صندوق صاحبان تخت‌ها در پایین هر یک به چشم می‌خورد. دین و توماس به رخت‌خواب رفته بودند. سیموس مدال ایرلندش را به چوب بالای تختش وصل کرده بود و دین پوستر ویکتور کرام را بالای میز کنار تختش به دیوار زده بود. پوستر تیم فوتبال وستهام نیز درست کنار آن بود. رون به تصویر فوتبالیست‌های ثابت و بی‌حرکت نگاهی انداخت و با تأسف سرش را تکان داد. سپس آهی کشید و گفت:

– همشون روانی‌اند!

هری، رون و نویل لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رخت‌خواب رفتند. یک نفر (بی‌تردید یک جن خانگی) با استفاده از ماهی‌تابه‌ی داغ رخت‌خواب‌هایشان را گرم کرده بود. جایشان بی‌اندازه گرم و نرم بود. خوابیدن در آن رخت‌خواب گرم و راحت و شنیدن صدای غرش باد و تندر در خارج از قلعه لذتبخش بود. رون با صدای خواب‌آلودی گفت:

– اگه فرد و جرج موفق بشن شاید منم شرکت کنم... مسابقات... از کجا معلوم که نتونیم؟

هری در رخت‌خوابش غلتی زد و گفت:

– آره، راست می‌گی!

تصاویر خیره‌کننده‌ی گوناگون و متنوعی در ذهن هری شکل می‌گرفتند... او قاضی بی‌طرف را فریب داده بود تا گمان کند او هفده‌ساله است... هری قهرمان هاگوارتز شده بود... او در محوطه‌ی مدرسه ایستاده بود و با وجد و سرور دست‌هایش را در مقابل جمعیت از هم باز کرده بود... جمعیت با شادی و هیاهو به تشویق او پرداخته بودند... او در مسابقات سه جادوگر برنده شده بود... در میان جمعیت انبوه و مبهم اطرافش چهره‌ی شفاف چوچانگ را می‌دید که آثار تمجید و تحسین در چهره‌اش نمایان بود...

هری در تاریکی به پهنای صورتش خندید. بی‌اندازه خوشحال بود که رون نمی‌تواند آن‌چه را خودش می‌دید ببیند.



## فصل ۱۳: مودی چشم باباقوری



صبح روز بعد دیگر هوا توفانی نبود اما سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ نشان می‌داد که هوا هنوز ابری و گرفته است. هنگامی که هری، رون و هرمیون سر میز صبحانه برنامه‌ی ترم جدیدشان را بررسی می‌کردند ابرهای تیره و تار بر فراز سرشان در تلاطم بودند. چند صندلی آن‌طرف‌تر، فرد، جرج و لی جردن درباره‌ی روش‌های جادویی گوناگونی بحث می‌کردند که از طریق آن‌ها می‌توانستند ستنشان را بالا ببرند و با حقه و ترفند راه خود را برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر باز کنند.

رون انگشتش را روی ستونی که درس‌های روز دوشنبه را نشان می‌داد پایین برد و گفت:

- درس‌های امروزمون بدک نیست... تا ظهر بیرون قلعه‌ایم... گیاه‌شناسی با هافلپافی‌ها و مراقبت از موجودات جادویی... آه... بازم که با گروه اسلایترینیم...

هری که گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید غرولندکنان گفت:

- امروز بعدازظهر دو جلسه پیشگویی پشت سر هم داریم.

هری بعد از درس معجون‌سازی از پیشگویی بدش می‌آمد. پروفیسور تریلانی در تمام مدت مرگ هری را پیشگویی می‌کرد و باعث رنجش و آزرده‌گی او می‌شد. هرمیون با عجله روی نان برشته‌اش کره مالید و گفت:

- بهتر نبود شما هم مثل من این درسو حذف می‌کردین؟ اون وقت می‌تونستین درس جالب‌تر و منطقی‌تری مثل ریاضیات جادویی رو بخونین.

رون به هرمیون نگاه کرد که مقدار زیادی مربا روی نان و کره‌اش می‌مالید و گفت:

- چی شد؟ دوباره که داری می‌خوری!

هرمیون با غرور و خودپسندی گفت:

- به این نتیجه رسیدم که برای احقاق حقوق جن‌های خونگی راه‌های بهتری وجود داره.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:



- آره... ولی گرسنگی هم بهت فشار آورد، نه؟

ناگهان صدای پرت پرتی از بالای سرشان شنیدند و صد جغد پروازکنان از پنجره‌های باز سرسرا وارد شدند تا نامه‌ها و بسته‌های آن روز صبح را تحویل بدهند. هری بی‌اختیار سرش را بلند کرد اما در میان جغدهای قهوه‌ای و خاکستری رنگ، جغد سفیدی ندید. جغدها دور میزها چرخ می‌زدند و به دنبال صاحب نامه‌ها و بسته‌ها می‌گشتند. یک جغد بزرگ فندوقی پروازکنان به سوی نوئل رفت و بسته‌ای را روی پایش انداخت. نوئل لانگ‌باتم همیشه چیزی را در خانه جا می‌گذاشت. جغد عقاب مانند دراگو مالفوی در آن سوی سرسرا روی شانه‌ی صاحبش فرود آمد و بسته‌اش را تحویل داد. به نظر می‌رسید طبق معمول پر از شکلات و کیک خانگی باشد. هری که نمی‌خواست به احساس ناامیدی و یأسی که وجودش را فرا می‌گرفت توجه کند دوباره سرگرم خوردن حلیمش شد. آیا امکان داشت هدیوگ دچار حادثه شده و نامه‌ی هری هنوز به دست سیریوس نرسیده باشد؟

در تمام مدتی که از جالیز خیس و گل‌آلود سبزیجات می‌گذشتند تا به گلخانه شماره سه بروند جریان افکار درهم و آشفته کماکان در ذهن هری ادامه داشت. پروفیسور اسپراوت زشت‌ترین گیاهانی را که هری به عمرش نظیر آن‌ها را ندیده بود به دانش‌آموزان نشان داد. در واقع آن‌ها اصلاً مثل گیاهان نبودند و بیش‌تر به حلزون‌های بی‌صدف سیاه و غول‌پیکری شباهت داشتند که به حالت عمودی از خاک خارج شده بودند. تک‌تک این گیاهان در جای خود تکان می‌خوردند و روی همه‌ی آن‌ها تعداد بی‌شماری برجستگی براق به چشم می‌خورد که ظاهراً پر از مایع بود. پروفیسور اسپراوت به تندى گفت:

- اینا خیارک غده‌دارن. باید فشارشون بدین و چرکشونو بگیرین.

سیموس فینیگان با انزجار گفت:

- چی شونو بگیریم؟

پروفیسور اسپراوت گفت:

- چرکشونو، فینیگان، چرک! و خیلی باید دقت کنین چون مایع با ارزشیه و نباید حروم بشه. باید چرکشونو توی این بطری‌ها بریزین. دستکش پوست اژدهاتونو به دست کنین چون اگه چرک غلیظ روی پوست بریزه ناجور می‌شه.

فشاردن خیارک غده‌دار کاری نفرت‌انگیز و در عین حال ساده و راحت بود. وقتی برجستگی‌های روی آن‌را می‌ترکاندند مایع زرد مایل به سبزی از درون آن بیرون می‌پاشید که بوی نفت می‌داد. بچه‌ها همان‌طور که پروفیسور اسپراوت نشان داده بود مایع درون برجستگی‌ها را داخل بطری‌ها ریختند. در آخر جلسه چندین لیتر چرک از خیارک‌های غده‌دار گرفته بودند.

پروفیسور اسپراوت هنگامی که در آخرین بطری را با چوب‌پنبه می‌بست گفت:

- خانم پامفری از دیدن اینا خیلی خوشحال می‌شه. چرک خیارک غده‌دار بهترین دارو برای درمان جوش غرور جوانی حاد و ریشه‌داره. به درد کسانی می‌خوره که از جوش صورتشون به تنگ اومدن و برای از بین بردنشون دست به هر کاری می‌زنن.

هانا آبت، یکی از دانش‌آموزان هافلپاف با صدای آهسته گفت:

- مثل ایلویز میجن بیچاره که می‌خواست با طلسم، جوش‌های صورتشو از بین بیره.



پروفسور اسپراوت با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

– دخترک احمق! بالاخره خانم پامفری تونست دماغشو سر جای اولش بگذاره.

صدای مبهم زنگ از سمت قلعه به گوش رسید و پایان کلاس را اعلام کرد. دانش‌آموزان دو گروه از هم جدا شدند. هافلپافی‌ها به سوی قلعه رفتند تا به کلاس تغییر شکل بروند و گریفیندوری‌ها در جهت مخالف آن‌ها از زمین چمن شیب‌دار محوطه پایین رفتند تا خود را به کلبه‌ی چوبی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوع برسانند.

هاگرید بیرون کلبه ایستاده بود و قلاده‌ی فنگ، سگ شکاری سیاه و بزرگش را در دست داشت. جلوی پایش چندین صندوق چوبی با درهای باز روی زمین قرار داشت. فنگ زوزه می‌کشید و تقلا می‌کرد. ظاهراً می‌خواست محتویات صندوق‌ها را از نزدیک نگاه کند. وقتی هری، رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند صدای خرخر عجیبی به گوششان رسید که گاه و بی‌گاه با صدای ترکیدن خفیفی همراه می‌شد. هاگرید به آن‌ها خندید و گفت:

– سلام! باید صب کنین که بچه‌های اسلایترینم بیان. حتماً دلشون می‌خواد این موجودات دُمانفجاری جهنده رو ببینن!

رون گفت:

– چی گفتی؟

هاگرید به داخل صندوق‌ها اشاره کرد. لاوندر براون یک قدم به عقب پرید و گفت:

– آئی!

از نظر هری «آئی» برای توصیف موجودات دمانفجاری کافی نبود. آن‌ها شبیه به خرچنگ دریایی بدون پوسته‌ی بدقواره‌ای بودند که از عجیب‌ترین نقاط ممکن در بدنشان پاهای متعددی بیرون زده بود. سرشان به هیچ‌وجه قابل تشخیص نبود. به نظر می‌رسید بدن کمرنگ و چندش‌آورشان بسیار لزج باشد. در هر صندوق حدود صد موجود دمانفجاری بود. هر کدام حدود پانزده سانتی‌متر بودند و از روی هم بالا می‌خزیدند. گاهی نیز مثل کورها به جداره‌ی جعبه‌ها برخورد می‌کردند. بوی تند و نامطبوع ماهی گندیده از آن‌ها به مشام می‌رسید. گاه و بی‌گاه جرقه‌ای از انتهای بدن یکی از آن‌ها خارج می‌شد و از صندوق بالا می‌آمد. بلافاصله صدای ترق خفه‌ای به گوش می‌رسید و موجود دمانفجاری چندین سانتی‌متر جلو می‌پرید. هاگرید با غرور بادی به غبغب انداخت و گفت:

– تازه از تخم در اومده‌ن. این طوری می‌تونین خودتون بزرگشون کنین! این کار عملی‌تون حساب می‌شه! صدای سردی گفت:

– برای چی باید بزرگشون کنیم؟

دانش‌آموزان اسلایترین از راه رسیدند. دراکو مالفوی این سؤال را کرده بود. کراب و گویل پشت سرش کرکر می‌خندیدند. هاگرید گیج شده بود. مالفوی گفت:

– منظورم اینه که کارشون چیه؟ به چه دردی می‌خورن؟

هاگرید که سخت به فکر فرو رفته بود دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما چند لحظه درنگ کرد و بعد با خشونت گفت:

- مالفوی، این درس جلسه‌ی آینده‌تونه. امروز فقط باید بهشون غذا بدین. این‌جا چیزای مختلفی هست که می‌تونین همه رو امتحان کنین. من خودم قبلاً اینارو امتحان نکرده‌م چون نمی‌دونستم از چی خوششون میاد. تخم مورچه و جیگر قورباغه و مار آبی آورده‌م... یه ذره از هر کدوم بهشون بدین. سیموس زیر لب گفت:

- اون از چرک اینم از این.

هیچ‌چیز جز علاقه‌ی عمیق هری و رون و هرمیون به هاگرید نمی‌توانست آن‌ها را وادار کند که یک مشت جگر لزج چسبناک قورباغه را بردارند و جلوی موجودات دم‌انفجاری داخل صندوق‌ها بگیرند تا شاید هوس خوردن به سرشان بزند. هری تردید داشت که کارشان فایده داشته باشد زیرا به نظر نمی‌رسید موجودات دم‌انفجاری اصلاً دهان داشته باشند. ده دقیقه بعد دین توماس فریاد زد و گفت:

- آخ! خورد به دستم!

هاگرید با نگرانی به طرف دین رفت. دین با عصبانیت اثر سوختگی روی انگشتش را به او نشان داد و گفت:

- دُمش منفجر شد!

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- آره، موقع پرتاب منفجر می‌شن.

لاوندر براون دوباره گفت:

- آی! آی! هاگرید، اون چیز نوک تیز که روی بدنشه چیه؟

هاگرید با شور و هیجان گفت:

- بعضی‌هاشون مثل زنبور نیش دارن.

لاوندر بلافاصله دستش را عقب کشید و هاگرید ادامه داد:

- مثل این‌که نرهاشون نیش دارن... ماده‌هاشون یه چیزی رو شیکمشونه که احتمالاً باهاش خون می‌میکن.

مالفوی با نیش و کنایه گفت:

- حالا فهمیدم چرا باید اینارو زنده نگه داریم. کیه که دلش نخواد یه حیوون خونگی داشته باشه که در آن واحد هم بسوزونه هم نیش بزنه هم گاز بگیره؟

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- مالفوی، چون اینا حیوونای قشنگی نیستن فکر کردی فایده‌م ندارن؟ مثلاً خون اژدها خواص جادویی حیرت‌انگیزی داره ولی هیچ‌کس دلش نمی‌خواد یه اژدها توی خونه‌ش نگه داره، درسته؟

هری و رون به هاگرید نگاه کردند و خندیدند. هاگرید نیز بدون آن که توجه کسی را جلب کند به آن‌ها لبخند زد. هاگرید هیچ جانوری را به اندازه یک اژدهای خانگی دوست نداشت و هری و رون و هرمیون از این امر به‌خوبی آگاه بودند. در اولین سال تحصیلشان در هاگوارتز هاگرید در مدت کوتاهی توانسته بود از یک نوزاد اژدهای دنداندار نروژی به نام نوربرت نگهداری کند. او عاشق و شیفته‌ی موجودات غول‌پیکر بود و هرچه خطرناک‌تر بودند عشق و علاقه‌ی هاگرید هم به آن‌ها بیش‌تر بود.

یک ساعت بعد که برای صرف ناهار به قلعه باز می‌گشتند رون گفت:

– خدا بهمون رحم کرده که موجودات دم‌انفجاری کوچیکن.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

– فعلاً کوچیکن! همین که هاگرید بفهمه غذاشون چیه به دو متر هم می‌رسن.

رون مودیانه لبخند زد و گفت:

– خوب اگه به درد مداوای دریازدگی یا یه مرض دیگه بخورن که دیگه ریخت و قیافه‌شون مهم نیست، نه؟

هرمیون گفت:

– خودتم خوب می‌دونی که من فقط برای این که روی مالفویو کم کنم اونو گفتم. اتفاقاً به نظر من حق با اونه. بهترین کاری که می‌شه کرد اینه که قبل از این که بزرگ‌تر بشن و بهمون حمله کنن همه‌شونو زیر پا له کنیم.

آن‌ها سر میز گریفیندور نشستند و سرگرم خوردن کباب بره و سیب‌زمینی سرخ کرده شدند. هرمیون چنان تندتند غذا می‌خورد که هری و رون با تعجب به او نگاه کردند. رون گفت:

– ببخشین... این روش جدید احقاق حقوق جن‌های خونگه؟ نکنه می‌خوای یه کاری کنی که بعد غذاها رو بالا بیاری؟

هرمیون که دهانش پر از جوانه بود با آرامش و وقار گفت:

– نه. می‌خوام زودتر برم کتابخونه.

رون با ناباوری گفت:

– چی؟ امروز روز اول مدرسه‌س! ما که هنوز تکلیفی برای انجام دادن نداریم!

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و با ولع به خوردن غذایش ادامه داد گویی چندین روز غذا نخورده بود. آن‌گاه از جا جست و گفت:

– سر شام می‌بینمتون! فعلاً خداحافظ!

سپس با سرعت از آن‌جا رفت.

هنگامی که صدای زنگ شروع کلاس‌های بعدازظهر را اعلام کرد، هری و رون به سمت برج شمالی حرکت کردند. در بالای برج شمالی پلکان مارپیچی باریک و تنگی بود که به نردبان نقره‌ای رنگی منتهی می‌شد. در بالای نردبان دریچه‌ی گردی روی سقف به چشم می‌خورد که به محل زندگی پروفیسور تریلانی باز می‌شد.

همین که به بالای نردبان رسیدند بوی تند و آشنایی که از آتش بخاری برمی‌خاست به مشامشان رسید. پرده‌ها طبق معمول کشیده بود. تنها منبع روشنایی آن اتاق گرد و کم‌نور چراغ‌هایی بودند که روی همه‌ی آن‌ها پارچه‌ی قرمز رنگی کشیده شده بود. هری و رون از لابه‌لای صندلی‌ها که روکش آن‌ها چیت گلداز بود گذشتند و از کنار کوسن‌های بزرگ پف‌داری که این‌جا و آن‌جا افتاده بود عبور کردند و سر میز همیشگی نشستند. صدای مرموز پروفیسور تریلانی درست از پشت هری به گوش رسید و او را از جا پراند. او گفت:

- سلام، فرزندان من!

پروفیسور تریلانی زن لاغر اندام و نحیفی بود که عینک بزرگی به چشم می‌زد. شیشه‌های عینکش چنان بزرگ بود که به‌نظر می‌رسید چشم‌هایش خیلی بزرگ‌تر از حد صورتش است. او مثل همه‌ی مواقعی که به هری نگاه می‌کرد با چهره‌ی ماتم‌زده به او زل زده بود. زنجیرها و خرمهره‌ها و الگوهای که به خودش آمیخته بود در نور آتش می‌درخشیدند. او با صدای حزن آلودی به هری گفت:

- خیلی فکر مشغوله عزیزم، چرا این قدر نگرانی؟ چشم باطن من از صورت شجاع تو فراتر می‌ره و روح بی‌قرار تورو می‌بیند. با کمال تأسف باید بهت بگویم که نگرانی تو بی‌اساس نیست. دوران سختی رو در پیش رو داری. افسوس... که این دوران واقعاً سخت و دشواره. بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیوندد... شاید خیلی زودتر از اون که انتظار داری...

صدایش چنان آهسته شد که به زمزمه شباهت داشت. رون به هری نگاه کرد. هری نیز مات و مبهوت به رون نگاه کرد. پروفیسور تریلانی از کنار آن‌دو گذشت و روی صندلی راحتی بزرگ پشتی بلندی در کنار آتش رو به دانش‌آموزان نشست. لاوند براون و پروتی پتیل که علاقه‌ی عمیقی به او داشتند روی کوسن‌هایی نزدیک او نشسته بودند. پروفیسور تریلانی گفت:

- عزیزان من، دیگه وقتش رسیده که به بررسی ستارگان بپردازیم، به بررسی حرکات سیارات که هشدارهای مرموزشونو فقط برای کسانی آشکار می‌کنن که به پیچ و تاب‌های ظریف رقص آسمان‌ها آشنا هستند. تقدیر انسان‌ها رو می‌شه از روی پرتوهای کیهانی کشف کرد. این پرتوها در هم می‌آمیزند...

هری نمی‌توانست حواسش را به گفتار پروفیسور تریلانی متمرکز کند. بوی عطر تندی که از آتش بخاری برمی‌خاست او را گیج و خواب‌آلود کرده بود. او هیچ‌گاه شیفته‌ی پیشگویی‌های بی‌سروته پروفیسور تریلانی نشده بود اما نمی‌توانست به حرف‌های آن روزش فکر نکند. «بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیوندد...» هری از یادآوری آن آزرده شد و حق را به هرمیون داد که پروفیسور تریلانی را یک شیاد متقلب می‌دانست. هری در آن لحظه از هیچ‌چیز وحشت نداشت... مگر این‌که ترسش از دستگیر شدن سیریوس را به حساب می‌آورد... اما پروفیسور تریلانی چه می‌دانست؟ هری مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که پیشگویی‌های پروفیسور تریلانی حدس و گمانی بیش نیست و جز ترساندن دیگران هیچ نتیجه‌ای ندارد.

البته یک استثناء وجود داشت. در پایان ترم سال گذشته او بازگشت مجدد ولدمورت را پیشگویی کرد و وقتی هری پیشگویی او را برای دامبلدور بازگو کرد خود دامبلدور گفت که این یک پیشگویی واقعی بوده است...

رون زیر لب گفت:

- هری!

- چیه!

هری به اطرافش نگاه کرد. همه‌ی کلاس به او چشم دوخته بودند. هری روی صندلی صاف نشست. گرمای اتاق باعث شده بود او در افکارش غرق شود و چرت بزند. پروفسور تریلانی از این که هری به حرف‌هایش توجه نکرده بود دلخور به نظر می‌رسید. او گفت:

- عزیزم، داشتم می‌گفتم مثل روز روشن که تو تحت نفوذ غم‌انگیز سیاره‌ی مریخ به دنیا اومدی.

هری گفت:

- ببخشید... گفتین تحت نفوذ چی به دنیا اومدم؟

- تحت نفوذ مریخ، عزیزم، سیاره‌ی مریخ!

پروفسور تریلانی از این که هری بعد از شنیدن این خبر سر جایش میخکوب نشد، اندکی رنجید و ادامه داد:

- داشتم می‌گفتم که بی‌تردید در لحظه‌ی تولد تو مریخ در مسند قدرت افلاک بوده... موی سیاهت... قد متوسطت... از دست دادن دلخراش والدینت در دوران نوزادی... همه‌ی اینا گواه حرف‌های منه. عزیزم، تو وسط زمستون متولد شدی، درسته؟

هری گفت:

- نه، من آخر ماه ژوئیه به دنیا اومدم.

رون که خنده‌اش گرفته بود دستپاچه شد و خنده‌اش را تبدیل به سرفه‌ی خشک و صداداری کرد. نیم‌ساعت بعد همه‌ی دانش‌آموزان یک نمودار چرخشی پیچیده در دست داشتند و می‌کوشیدند جایگاه سیارات را در زمان تولدشان تعیین کنند. کاری خسته‌کننده، و مستلزم مراجعه به جداول زمان‌بندی و محاسبه‌ی زوایای گوناگون بود. پس از مدتی هری ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- من این‌جا دوتا نپتون دارم. ولی این درست نیست، نه؟

رون با صدایی بسیار آهسته، صدای زمزمه‌مانند و پر رمز و راز پروفسور تریلانی را تقلید کرد و گفت:

- آه... ظهور دو تا نپتون توی آسمون نشون می‌ده که یه کوتوله‌ی عینکی به دنیا میاد...

دین و سیموس که در نزدیکی آن‌ها با نمودارهایشان سروکله می‌زدند با صدای نسبتاً بلندی پوزخند زدند اما صدایشان آن‌قدر بلند نبود که صدای جیغ و ویغ هیجان‌زده‌ی لاوندراون را در خود خفه کند. لاوندراون با شور و هیجان گفت:

- وای، پروفسور! نگاه کنین! من یه سیاره‌ی رصد نشده دارم. این کدوم سیاره‌س، پروفسور؟

پروفسور تریلانی با دقت به نمودار نگاه کرد و گفت:

- این اورانوسه، عزیزم.

رون گفت:

- لاوندِر، می‌شه منم یه نگاهی به اورانوس بندازم؟

متأسفانه پروفَسور تریلانی صدای رون را شنید و شاید همین او را بر آن داشت که در پایان جلسه تکالیف زیادی به آن‌ها بدهد. او با حالتی بسیار جدی که با شخصیت بی‌خیالش هماهنگی نداشت و بیش‌تر به حرکات پروفَسور مک‌گونگال شبیه بود گفت:

- باید تمام تأثیراتی رو که حرکات سیارات در ماه آینده بر شما خواهد داشت تجزیه و تحلیل کنین و با تمام جزئیاتش برام بنویسین. دوشنبه‌ی هفته‌ی دیگه باید تکالیفتونو به من تحویل بدین. هیچ عذر و بهانه‌ای هم پذیرفته نیست!

وقتی هری و رون به سایر دانش‌آموزان پیوستند تا از پله‌ها پایین بروند و برای صرف شام خود را به سرسرای بزرگ برسانند رون با دلخوری گفت:

- خفاش پیر بدبخت! نوشتن تکالیفش تا آخر هفته طول می‌کشه...

هرمیون خود را به آن‌ها رساند و با خوشحالی گفت:

- تکالیفتون خیلی زیاده؟ پروفَسور وکتور که اصلاً به ما تکلیف نداد.

رون با حالت نیش‌داری گفت:

- اِ! آفرین پروفَسور وکتور!

سرانجام به سرسرای ورودی رسیدند. بچه‌ها جلوی در سرسرای بزرگ ازدحام کرده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر برای صرف شام وارد سرسرا شوند. آن‌ها نیز پشت صف طویل ایستادند و در همان وقت صدای بلندی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

- ویزلی! آهای ویزلی!

هری و رون و هرمیون برگشتند. دراگو مالفوی، کراب و گویل با چهره‌های راضی و خوشنود در مقابلشان ایستاده بودند. رون گفت:

- چی می‌گی؟

مالفوی یک نسخه روزنامه‌ی پیام/امروز را در هوا تکان داد و با صدای بلندی که همه‌ی حاضرین در سرسرای ورودی می‌شنیدند گفت:

- توی روزنامه اسم باباتو نوشته‌ن. گوش کن ببین چی نوشته:

### اشتباه‌های دیگر وزارت سحر و جادو

گزارش خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، ریتا اسکیتِر، حاکی از آن است که مشکلات وزارت سحر و جادو هنوز به پایان نرسیده است. وزارت سحر و جادو که اخیراً به علت ناتوانی در نظارت بر جمعیت تماشاگران جام جهانی کوییدیچ به باد انتقادهای شدید گرفته شده است و هنوز هیچ توضیحی برای ناپدید شدن یکی از ساحره‌های شاغل در وزارتخانه ارائه نداده است، دیروز بر اثر عمل عجیب و غریب آرنولد ویزلی، کارمند اداره‌ی سوء استفاده از محصولات مشنگی بار دیگر با وضعیت بغرنجی روبه‌رو شده است.

مالفوی سرش را بلند کرد و با شوق و ذوق گفت:

– می‌بینی ویزلی، حتی اسمش درست ننوشتن! مثل این که بابات اون قدر گمنام و بی‌اهمیته که هیچ‌کس نمی‌شناسدش!

اکنون همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند به حرف‌های مالفوی گوش می‌دادند. مالفوی با حالتی خودنمایانه روزنامه را صاف کرد و به خواندن ادامه داد:

آرنولد ویزلی که دو سال پیش به داشتن یک اتومبیل پرنده متهم شده بود دیروز بر سر چندین سطل زباله‌ی وحشی و متجاوز با مجریان قانون مشنگ‌ها (افراد پلیس) درگیر شد. به نظر می‌رسد آقای ویزلی به کمک مودی چشم باباقوری شتافته باشد که سابقاً کارآگاه وزارت سحر و جادو بوده و اکنون بازنشسته شده است. او در حال حاضر پیر و سالخورده بوده و به قول معروف هر را از بر تشخیص نمی‌دهد. جای تعجب نیست که وقتی آقای ویزلی به خانه‌ی آقای مودی که دارای تدابیر امنیتی گسترده‌ای است رسید متوجه شد که آقای مودی بار دیگر به خطا اعلام خطر کرده است. آقای ویزلی ناچار شد پیش از فرار از چنگ افراد پلیس حافظه‌ی چند نفر را اصلاح کند. او از پاسخ دادن به پرسش خبرنگار پیام امروز درباره‌ی علت درگیری وزارتخانه در چنین صحنه‌ی اسف‌بار و شرم‌آوری خودداری کرد.

مالفوی روزنامه را برگرداند و بالا نگه داشت و گفت:

– این گزارش عکس داره، ویزلی! عکس پدر و مادرت که جلوی خونه‌تون وایستادن. البته اگه بشه اسمشو خونه گذاشت! خوبه، حالا مامانت یه ذره وزن کم می‌کنه.

تمام بدن رون از خشم می‌لرزید. همه به رون خیره شده بودند. هری گفت:

– گورتو گم کن! مالفوی! بیا بریم، رون!

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

– راستی، پاتر تو که امسال مهمونشون بودی بگو ببینم مامانش واقعاً این قدر خپله یا توی عکس این‌جوری افتاده!

هری که همراه با هرمیون از پشت ردای رون را می‌کشید تا او را از حمله به مالفوی بازدارد به مالفوی گفت:

– می‌دونی مامان خودت چه جوریه؟ قیافه‌ش یه جوریه که انگار زیر دماغش بوی گند ول کرده‌ن. همیشه این جوریه یا چون تو پیشش بودی این‌جوری شده بود؟

مالفوی که صورت رنگ پریده‌اش سرخ شده بود گفت:

– به چه جرأتی به مادر من توهین کردی؟

– دهن گشادتو ببند، مالفوی!

هری این‌را گفت و رویش را از او برگرداند.

بوم!

چند نفر جیغ کشیدند. هری عبور سریع چیز سفید و داغی را از نزدیک صورتش احساس کرد. بلافاصله دستش را در ردایش فرو برد که چوبدستیش را درآورد اما پیش از آن که دستش به چوبدستی بخورد صدای انفجار بلندتری به گوش رسید و صدای نعره‌ای در سرسرای ورودی پیچید.

**– نه، بچه جون، تو این کارو نمی‌کنی!**

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. پروفسور مودی لنگ‌لنگان از پلکان مرمری سرسرای ورودی پایین می‌آمد. چوبدستیش را به سمت یک راسوی سفید یکدست نشانه گرفته بود. راسو روی زمین سنگفرش شده‌ی سرسرای ورودی درست در همان نقطه‌ای که مالفوی ایستاده بود می‌لرزید.

سکوت هراس‌انگیزی در سرسرای ورودی حاکم شد. هیچ‌کس جز مودی از جایش تکان نمی‌خورد. مودی رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد. دست کم چشم سالمش به هری نگاه می‌کرد. اما چشم دیگرش در حدقه به سمت پشت سرش چرخیده بود. مودی غرولندکنان گفت:

– خورد به تو؟

صدای مودی بم و خشن بود. هری گفت:

– نه. از کنارم گذشت.

مودی فریاد زد:

**– ولش کن!**

هری با چهره‌ی هاج و واج گفت:

– چی رو ول کنم؟

مودی با انگشت شستش به پست سرش اشاره کرد و گفت:

– با تو نبودم... با اون بودم!

کراب که می‌خواست راسوی سفید را از زمین بردارد در همان حال بی‌حرکت مانده بود. از قرار معلوم چشم پرحرکت مودی سحرآمیز بود و می‌توانست پشت سرش را ببیند. مودی لنگ‌لنگان به سوی کراب و گویل و راسوی سفید رفت. راسوی سفید از وحشت جیرجیر کرد و دوان‌دوران به سوی دخمه‌ها رفت. مودی بار دیگر چوبدستیش را به سمت راسو گرفت و گفت:

– نمی‌شه بری!

آن‌گاه راسو سه متر از زمین بالا رفت و محکم به زمین افتاد و مثل توپ دوباره کمی بالا رفت و افتاد. راسو از زمین بالا می‌رفت و دوباره به زمین می‌افتاد و هر بار بیش از دفعه قبل اوج می‌گرفت. وقتی راسو از درد جیرجیر می‌کرد مودی غرولندکنان گفت:

– از کسانی که از پشت به حریفشون حمله می‌کنن هیچ خوشم نمیاد. آدمای بزدل و ترسویی‌اند که گندشو در میانر... این کارها ماله ارازل و اوباشه...

راسو دوباره به هوا رفت. دست و پا و دمش را عاجزانه تکان می‌داد. هر بار که راسو به زمین سنگی سرسرا برخورد می‌کرد و دوباره به هوا می‌رفت مودی یک کلمه از جمله‌اش را می‌گفت تا سرانجام جمله تمام می‌شد.

– دیگه – نبینم – از این – کارها – بکنی‌ها –



- پروفیسور مودی!

این صدای وحشت‌زده‌ی پروفیسور مک‌گونگال بود که با یک بغل کتاب از پلکان مرمری پایین می‌آمد. مودی همان‌طور که راسو را از زمین بالا و بالاتر می‌برد و دوباره به زمین می‌انداخت با آرامش گفت:

- سلام پروفیسور مک‌گونگال.

پروفیسور که از راسو چشم برنمی‌داشت و نگاهش با راسو بالا و پایین می‌رفت گفت:

- دارین چی کار می‌کنین؟

- تدریس.

- تدریس! مودی، اون یکی از بچه‌هاست؟

پروفیسور مک‌گونگال که صدایش می‌لرزید کتاب‌ها از دستش به زمین افتاد. مودی گفت:

- اوهوم.

پروفیسور مک‌گونگال فریاد زد و گفت: «نه!» و دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد و چوبدستیش را درآورد. لحظه‌ای بعد صدای شترق بلندی به گوش رسید و مالفوی دوباره پدیدار شد. مثل یک گلوله روی زمین افتاده بود و صورت رنگ پریده‌اش کاملاً سرخ شده بود. موهای بورش روی صورتش ریخته بود. اخمی کرد و از جایش بلند شد. پروفیسور مک‌گونگال با درماندگی گفت:

- مودی، ما هیچ‌وقت برای تنبیه بچه‌ها از تغییر شکل استفاده نمی‌کنیم! حتماً پروفیسور دامبلدور بهتون گفته.

مودی با بی‌قیدی چانه‌اش را خاراند و گفت:

- ممکنه گفته باشه. ولی من فکر کردم یه هول و تکون درست و حسابی...

- ما یا بچه‌ها رو مجازات می‌کنیم یا با رئیس گروه دانش‌آموز خطاکار صحبت می‌کنیم!

مودی با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

- باشه، پس منم همین کارو می‌کنم.

مالفوی که هنوز چشم‌های روشنش از درد و تحقیر پر از اشک بود، موزیانه به مودی نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که در آن میان فقط کلمه «پدرم» قابل تشخیص بود. مودی لنگ‌لنگان به مالفوی نزدیک شد. صدای تق‌تق پای چوبیش در سرسرای ورودی می‌پیچید. مودی گفت:

- نه بابا! من از قدیم پدرتو می‌شناسم، پسر جون... بهش بگو که مودی کاملاً مراقب رفتارها و حرکات پسرش هست... از قول من بهش بگو، فهمیدی؟ رئیس گروهت اسنیپه، نه؟

مالفوی با ناراحتی گفت:

- بله.

مودی غرولندکنان گفت:

- یه دوست قدیمی دیگه! اتفاقاً منتظر یه فرصت مناسب بودم که با اسنیپ خوش و بش کنم... بیا... بیا

بچه...

مودی بیخ بازوی مالفوی را گرفت و او را به سمت دخمه‌ها برد. پروفیسور مک‌گونگال چند لحظه با نگرانی آن‌ها را نگاه کرد و بعد با حرکت چوبدستیش همه‌ی کتاب‌ها را به پرواز درآورد و دوباره در دست گرفت.

چند دقیقه بعد، هری و رون و هرمیون سر میز گریفیندور نشسته بودند و همه‌ی کسانی که در اطرافشان بودند با هیجان خاصی درباره‌ی آن‌چه رخ داده بود گفتگو می‌کردند. رون آهسته به هری و هرمیون گفت:

- با من حرف نزن.

هرمیون با تعجب پرسید:

- برای چی؟

رون که چشم‌هایش را بسته بود و آثار وجد و سرور وصف‌ناپذیری در چهره‌اش نمایان بود گفت:

- برای این که می‌خوام تصویر این واقعه رو در حافظه‌ام ثبت کنم که تا ابد از یادم نره. دراکو مالفوی، راسوی شگفت‌انگیز...

هری و هرمیون خندیدند و هرمیون شروع به ریختن آب آبگوشت در بشقاب‌هایشان کرد. آن‌گاه گفت:

- ولی ممکن بود به مالفوی صدمه بزنه. خیلی خوب شد که پروفیسور مک‌گونگال جلوشو گرفت...

رون چشم‌هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت:

- هرمیون! داری بهترین لحظه‌ی عمرمو خراب می‌کنی!

هرمیون با سرعت شروع به خوردن غذایش کرد. هری به او نگاه کرد و گفت:

- نکنه امشبم می‌خوای به کتابخونه بری؟

هرمیون با دهان پر گفت:

- مجبورم برم. خیلی کار دارم.

- ولی تو که گفتی پروفیسور وکتور...

- برای انجام تکالیف مدرسه نمی‌رم.

پنج دقیقه بعد هرمیون غذایش را تمام کرده و از آن‌جا رفته بود. همین که او از سرسرای بزرگ بیرون رفت فرد ویزلی روی صندلیش نشست و گفت:

- این مودی... عجب استاد معرکه‌ایه!

جرج روبه‌روی فرد نشست و گفت:

- حرف نداره!

لی جردن، دوست صمیمی دوقلوهای ویزلی کنار جرج نشست و گفت:

- فوق‌العاده‌س!

لی به رون و هری گفت:

- امروز بعدازظهر باهاش کلاس داشتیم.

هری مشتاقانه پرسید:

- چه جوری بود؟

لی، فرد و جرج نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل کردند و فرد گفت:

- بی‌نظیر بود.

لی گفت:

- خیلی سرش می‌شه.

رون به جلو خم شد و گفت:

- چی سرش می‌شه؟

جرج با حالت تأثیرگذاری گفت:

- سرش می‌شه دیگه. می‌دونه چه جوری باید کاراشو انجام بده.

هری پرسید:

- چه کاری رو؟

فرد گفت:

- مبارزه با جادوی سیاهو.

جرج گفت:

- خیلی وارده.

لی گفت:

- محشره!

رون دستش را در کیفش فرو برد و به دنبال برنامه‌ی کلاسیک گشت. نگاهی به برنامه انداخت و با

ناامیدی گفت:

- حیف، تا پنجشنبه باید صبر کنیم!



## فصل ۱۴: نفرین های تابشودنی



تا دو روز بعد، اتفاق مهمی نیفتاد. جز این که نویل ششمین پاتیلش را هم سر کلاس معجون سازی سوزاند. پروفیسور اسنیپ که انگار در تابستان از قبل هم کینه تیزتر شده بود، به عنوان تنبیه نویل را حبس کرد و بعد از آزاد شدن، نویل مجبور شده بود دل و روده‌ی یک بشکه وزغ شاخدار خالی کند، حالا با اعصاب خرد به میان بچه‌ها برگشته بود.

هری و رون داشتند هرمیون را تماشا می‌کردند؛ او داشت به نویل یک افسون شستشو یاد می‌داد تا آشغال‌های وزغ را از زیر ناخن‌هایش پاک کند. رون پرسید:

– لابد می‌دانی اسنیپ چرا این روی سگش بالا آمده، نه؟

هری گفت:

– آره، به خاطر مودی.

همه می‌دانستند که اسنیپ همیشه دلش می‌خواست به درس دفاع مقابل جادوی سیاه را درس بدهد. اما امسال چهارمین سالی بود که موفق به این کار نشده بود. اسنیپ از هیچ کدام از معلمین قبلی دفاع مقابل جادوی سیاه خوشش نمی‌آمد و این را ابراز هم کرده بود. ولی به نظر می‌رسید جرأت ابراز دشمنی با مودی را نداشت. در واقع هر وقت که هری آن دو را با هم دیده بود، سر غذا یا در راهروها، حس کرده بود که اسنیپ سعی می‌کند در چشم‌های مودی نگاه نکند، چه چشم جادویی‌اش و چه چشم عادی‌اش.

هری فکورانه گفت:

– من فکر می‌کنم اسنیپ یک کمی از مودی می‌ترسد.

رون گفت:

– تصور کن مودی اسنیپ رو تبدیل به یک وزغ شاخدار بکند و در سیاهچال به این‌ور و آن‌ور بیراند!

گرفندوری‌های کلاس چهارمی آن قدر برای اولین جلسه‌ی کلاسشان با مودی مشتاق بودند که پنج‌شنبه بعد از نهار به سرعت به طرف کلاس رفتند و جلوی درب کلاس صف کشیدند. تنها کسی که در صف نبود

هرمیون بود که درست قبل از شروع درس خودش را به کلاس رساند.

- رفته بودم...

و هری جمله را تمام کرد:

-... کتابخانه. خیلی خوب، حالا بجنب و گرنه مجبوریم ته کلاس بشینیم!

آن‌ها به سرعت وارد کلاس شدند، و توانستند روی سه تا نیمکت درست جلوی میز معلم بنشینند. کتاب‌های «نیروهای تاریکی: راهنمای دفاع از خود» را بیرون آوردند و خیلی ساکت منتظر ماندند. طولی نکشید که صدای برخورد پای چوبی مودی با کف راهرو به گوش رسید. مودی وارد شد، مثل همیشه عجیب و ترسناک. پای چوبی‌اش از زیر ردایش پیدا بود.

مودی درحالی که به طرف میزش می‌رفت گفت:

- می‌توانید این‌ها را کنار بگذارید، این کتاب‌ها لازمتان نمی‌شود.

همه‌ی بچه‌ها کتاب‌ها را در کیفشان گذاشتند. رون به‌نظر هیجان‌زده می‌آمد.

مودی لیست اسامی را برداشت، موهای بلند خاکستری‌اش را از صورتش که جای زخم‌های متعددی روی آن به چشم می‌خورد کنار زد و شروع کرد به خواندن اسامی. چشم معمولی‌اش مستقیم روی لیست پایین می‌رفت و چشم جادوی‌اش در کلاس می‌چرخید و روی کسی که جواب می‌داد ثابت می‌ماند.

وقتی حاضر غایب تمام شد، گفت:

- خیلی خوب، پرفسور لوپین یک چیزهای راجع به کلاس شما برای من نوشته. مثل این که شما در پایه‌تان در مقابله با موجودات نیروهای تاریکی حسابی قوی است. شما بوگارتها<sup>۶۶</sup>، کلاه قرمزها، هینکی‌پانک‌ها<sup>۶۷</sup>، گریندی‌بوها<sup>۶۸</sup>، کاپاها<sup>۶۹</sup> و گرگ‌نماها را خوانده‌اید، درست می‌گم؟

زمزمه‌ای در کلاس پیچید.

مودی ادامه داد:

- ولی در مواجهه با طلسم‌ها! عقبید! خیلی عقبید. برای همین من می‌خواهم با شما چیزهایی کار کنم که جادوگران می‌توانند روی یکدیگر انجام دهند. من یک فرصت دارم تا به شما یاد بدهم چه‌طور با...

رون ناگهان پرسید:

- ببخشید، مگر شما می‌خواهید بروید؟

چشم جادوی مودی چرخید و به رون خیره شد. رون خیلی نگران به‌نظر می‌آمد. اما مودی لبخند زد - و این اولین باری بود که هری لبخند او را می‌دید - لبخند چهره‌ی مودی را از آن‌چه بود کج و کوله‌تر کرد، ولی دیدن مودی در چنین حالت دوستانه‌ای به هر حال مایه تسکین بود.

<sup>۶۶</sup> Boggart.

<sup>۶۷</sup> Hinkypunl.

<sup>۶۸</sup> Grindybw.

<sup>۶۹</sup> Kappa

لااقل برای رون که چنین بود.

مودی گفت:

- تو باید پسر آرتور ویزلی باشی، نه؟ همین چند روز پیش پدرت مرا از یک مخمصه‌ی ناجور نجات داد...  
بله، من فقط یک سال این‌جا می‌مانم. فقط به‌خاطر دامبلدور... یک سال، و بعدش برمی‌گردم به بازنشستگی  
آرام خودم.

مودی خنده‌ی خشکی کرد، دست‌های زمختش را به هم کوبید و درس را از سر گرفت:

- خوب... بریم سر درس‌مان. طلسم‌ها، طلسم‌ها انواع و شدت‌های مختلفی دارند. خوب، از نظر من باید به  
شما ضد طلسم‌ها را یاد بدهم، قرار نبود تا کلاس ششم طلسم‌های سیاه غیرمجاز رو به شما نشان بدهیم. تا  
قبل از آن شما بچه‌تر از آنید که بتوانید با آن مواجه شوید. اما پرفسور دامبلدور فکر می‌کند که توان آن‌را  
دارید، و به‌نظر من هر چه زودتر بفهمید که باید خودتان را در برابر چه چیزهایی آماده کنید، بهتر است. این‌که  
چه‌طور از خودتان در مقابل حمله‌ای که هرگز ندیده‌اید دفاع کنید. مسلماً جادوگری که بخواهد شما را به طرز  
نابخشودنی طلسم کند، مراحل کار را برایتان توضیح نمی‌دهد. نمی‌آید این کار را با ادب و نزاکت جلوی شما  
بکند. شما باید آماده باشید. باید هوشیار و گوش به زنگ باشید. شما باید وقتی من صحبت می‌کنم آن‌را  
بگذارید کنار خانم براون!

لاوندر براون سرخ شد. او داشت زیر میز جدول تکمیل شده‌ی سیاراتش را به پارواتی نشان می‌داد. این‌طور  
که معلوم بود چشم جادوی مودی می‌توانست از یک طرف چوب طرف دیگرش را ببیند، همان‌طور که  
می‌توانست پشت سرش را ببیند. مودی ادامه داد:

- خوب... کدام یک از شما می‌دانید چه طلسم‌هایی طبق قوانین وزارت جادو سخت‌ترین مجازات‌ها را  
دارند؟

خیلی‌ها، از جمله رون و هرمیون، دست‌هایشان را بلند کردند. مودی به رون اشاره کرد که جواب بدهد، هر  
چند چشم جادویی‌اش هنوز روی رون لاوندر ثابت بود.

رون با تردید گفت:

- ا... پدرم یک چیزهایی بهم گفته... ا... راجع به... فکر می‌کنم... طلسم فرمان!

مودی گفت:

- البته! پدرت حتماً این یکی را خوب می‌شناسد. نفرین تکبر زمانی برای وزارت‌خانه کلی مشکل درست  
کرده بود.

مودی به سختی بلند شد و روی پاهای ناموزنش ایستاد. بعد کشوی میزش را باز کرد و از آن یک تنگ  
شیشه‌ای بیرون آورد. در شیشه سه عنکبوت بزرگ سیاه می‌لولیدند. هری حس کرد که رون خودش را کمی  
کنار کشید - رون از عنکبوت نفرت داشت.

مودی یکی از عنکبوت‌ها را در آورد و کف دستش گرفت تا همه آن‌را ببینند. بعد چوبدستی‌اش را به طرف  
آن گرفت و زیر لب گفت:

- گوش به فرمان!

عنکبوت از دستش به یک نخ باریک ابریشمی پرید و شروع کرد به تاب خوردن به جلو و عقب. پاهایش را صاف دراز کرد، معلق زد، نخ را ول کرد و روی میز پایین آمد و شروع کرد به چرخ و فلک زدن. مودی چوبدستی‌اش را تکانی داد: عنکبوت روی دو پای عقبش بلند شد و شروع کرد به رقصیدن.

همه خندیدند - همه به‌جز مودی - که گفت:

- به‌نظرتان بامزه است، نه؟ نمی‌دانم اگر این کار را با شما کرده بودم، باز هم همین‌قدر خوششان می‌آمد یا نه؟

خنده‌ها تقریباً بلافاصله تمام شد.

عنکبوت هنوز داشت می‌رقصید. مودی آهسته گفت:

- کنترل کامل. من می‌توانم مجبورش کنم خودش را از پنجره بیندازد بیرون، خودش را غرق کند یا خودش را توی گلوی یکی از شما بیندازد...

رون بی‌اختیار لرزید.

مودی گفت:

- سال‌ها قبل جادوگران و ساحره‌های زیادی با طلسم فرمان کنترل می‌شدند - هری می‌دانست که او درباره‌ی زمانی صحبت می‌کرد که ولدمورت می‌توانسته هر کاری بکند - برای وزارت خیلی سخت بود که معلوم کند چه کسی مجبور به انجام یک جنایت شده و چه کسی با اراده‌ی خودش آن‌را مرتکب شده. اما می‌توان با طلسم فرمان مقابله کرد و من به شما یاد می‌دهم چه‌طور این کار را انجام دهید. این کار از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید. بهتر است، بهتر است تا می‌توانید مواظب باشید در برابر این طلسم قرار نگیرید، و فریاد زد:

- هشپاری دائم!

همه سریعاً بلند شدند.

مودی عنکبوت را که مشغول معلق زدن بود، برداشت و در تنگ انداخت. پرسید:

- کسی دیگری چیزی بلند نیست؟ یک طلسم غیر مجاز دیگر؟

هرمیون دست شرا بلند کرد، و نویل هم همین‌طور. باعث تعجب هری شد، چون نویل، به‌جز سر کلاس گیاه‌شناسی که از همه‌ی درس‌ها بهتر بلد بود، هیچ‌وقت برای جواب دادن داوطلب نمی‌شد. نویل خودش هم از جرأت خودش متعجب شده بود.

چشم جادویی مودی روی نویل ثابت شد. و گفت:

- بگو؟

نویل با صدای آرام ولی واضحی گفت:

- طلسم شکنجه‌گر!

مودی داشت با دقت و اشتیاق نویل را نگاه می‌کرد، این بار با هر دو چشمش. پرسید:

- اسمت لانگ‌باتم است؟

و در همان حال با چشم جادویی یک بار دیگر لیست را بررسی کرد.

نویل با اضطراب سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، مودی دیگر چیزی نپرسید. مودی عنکبوت بعدی را از تنگ بیرون آورد و روی میز گذاشت. عنکبوت که به‌نظر می‌رسید از ترس نمی‌تواند تکان بخورد، روی میز بی‌حرکت ماند.

مودی گفت:

– این باید بزرگ‌تر باشد تا بهتر متوجه بشوید. و درحالی‌که چوبدستی‌اش را به سمت عنکبوت گرفته بود، گفت:

– بزرگ شو!

عنکبوت کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد. وقتی مودی می‌خواست طلسمش را اجرا کند از یک رتیل هم بزرگ‌تر شده بود. رون دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند و صندلی‌اش را تا می‌توانست از میز مودی دور کرد. مودی چوبدستی‌اش را بلند کرد، به طرف عنکبوت نشانه رفت و زیر لب گفت:

– بشکنج!

ناگهان پاهای عنکبوت زیر بدنش تا شد، به پشت برگشت و به‌طرز وحشت‌ناکی شروع به تکان خوردن کرد. صدایی از عنکبوت در نیامد، اما هری مطمئن بود که اگر عنکبوت می‌توانست صدایی در بیاورد، حتماً جیغ می‌زد. مودی چوبدستی‌اش را برنداشت و حرکت و لرزش عنکبوت شدیدتر شد..

هرمیون جیغ زد:

– دیگر کافیست!

هری به او نگاه کرد. او نه به عنکبوت، بلکه به نوئل نگاه می‌کرد که دست‌هایش را روی میز به هم گرفته بود، انگشت‌هایش سفید شده بود و چشمانش از ترس کاملاً باز مانده بود.

مودی گفت:

– کوچک شو!

و عنکبوت به اندازه عادی خودش برگشت. مودی آن‌را در تنگ انداخت. به آرامی گفت:

– درد! با وجود نفرین شکنجه‌گر، برای شکنجه‌ی دیگران احتیاجی به چاقو و این‌جور وسایل نیست – زمانی از این طلسم زیاد استفاده می‌شد!

– خوب، کسی چیز دیگری بلد نیست؟

هری دور و برش را نگاه کرد. از قیافه‌ی بچه‌ها می‌شد حدس زد که همه در این فکرند که بر سر عنکبوت آخری چه قرار است بیاید. وقتی هرمیون برای بار سوم دستش را بالا می‌برد، دستش کمی می‌لرزید.

مودی گفت:

– بله؟

هرمیون به آرامی گفت:

– آداواکداورا!



خیلی ها، از جمله رون، با ناراحتی به او نگاه کردند.

مودی، درحالی که لبخند نامحسوسی گوشه ی بریده شده ی لبش را کج کرده بود، گفت:

– آخرین و بدترین! آداواکداورا... نفرین مرگ.

دستش را در تنگ شیشه ای کرد. عنکبوت سومی، طوری که انگار می دانست چه قرار است بر سرش بیاید، برای فرار تقلا می کرد. وقتی مودی آن را گرفت و روی میز گذاشت، عنکبوت هنوز به این طرف و آن طرف می دوید.

وقتی مودی چوبدستی اش را بلند کرد، دلهره ای ناگهانی هری را فرا گرفت. مودی غرید:

– آداواکداورا!!

در یک لحظه نور سبز کور کننده ای اتاق را فرا گرفت و صدایی، مثل صدای حرکت یک موجود نامرئی، به گوش رسید. بلافاصله عنکبوت به پشت برگشت. بدون هیچ جراحتی مرده بود. خیلی ها جیغ کشیدند. رون از ترس عنکبوت که به طرفش می دوید خودش را به عقب پرت کرده بود و تقریباً از روی صندلی اش افتاده بود. مودی عنکبوت را از روی میز به زمین انداخت و به آرامی گفت:

– کار قشنگی نیست. هیچ لطفی ندارد. هیچ ضد نفرینی هم ندارد. چیزی نمی تواند جلویش را بگیرد. فقط یک نفر هست که از آن جان سالم بدر برده، و او الآن جلوی من نشسته.

هری احساس کرد صورتش سرخ می شود. چشمان مودی (هردوشان) در چشمان هری خیره شدند. او می توانست نگاه بقیه شاگردان کلاس روی خودش حس کند. هری به تخته سیاه خالی خیره شد، طوری که انگار مجذوب آن شده بود، اما در واقع اصلاً آن را نمی دید...

پس پدر و مادرش این طوری مرده بودند... درست مثل آن عنکبوت. آیا آن ها هم بدون جراحت مرده بودند، و صدای آمدن مرگ را به سوی خود شنیده بودند، و زندگی از بدن هایشان زدوده شده بود؟

در سه سال اخیر هری بارها صحنه ی مرگ پدر و مادرش را در ذهنش تصویر کرده بود، از وقتی فهمیده بود آن ها به قتل رسیده اند و از وقتی که فهمیده بود آن شب چه اتفاق افتاده: چه طور ورم تیل<sup>۷۰</sup> مخفیگاه پدر و مادرش را به ولدمورت لو داده، و او چه طور آن ها را در کلبه شان پیدا کرده و چه طور پدرش که سعی کرده ولدمورت معطل کند تا همسرش با هری بگیرد، به دست او کشته شده... و بعداً ولدمورت به لیلی پاتر<sup>۷۱</sup> حمله کرده بود، و به او گفته بود کنار برو تا او بتواند هری را بکشد... لیلی پاتر توجهی نکرده بود و التماس کرده بود که لرد سیاه او را به جای هری بکشد... و ولدمورت قبل از این که چوبدستی اش را به سمت هری نشانه برود مادرش را هم کشته بود.

هری این جزئیات را می دانست، چون پارسال وقتی با دیوانه سازها می جنگید، صدای مادر و پدرش را شنیده بود – این قدرت وحشتناک دیوانه سازها بود. مجبور کردن قربانی شان تا بدترین لحظات عمرش را دوباره زنده کند و ناتوان در نومیدی خود غرق کند... هری حس کرد صدای مودی را از فاصله ی دوری می شنود. هری به زحمت خودش را از گذشته بیرون کشید و گوش کرد ببیند مودی چه می گوید.

<sup>۵۰</sup> Wormtail: به معنی تحت الفظی یعنی دم کرم

<sup>۷۱</sup> Lily Potter

- آداواکداورا طلسمی است که باید قدرت جادویی قوی‌ای پشتش باشد تا اثر کند... شما همه اگه چوبدستی‌هایتان را به سمت من بگیرید و طلسم را بخوانید، من شک دارم که حتی دماغم هم خون بیفتد. اما این خیلی مهم نیست. من قرار نیست انجام دادنش را به شما یاد بدهم. اگر این طلسم باطل کننده‌ای ندارد پس چرا شما را به آن آشنا می‌کنم؟ برای این که باید بدانید. شما باید بفهمید چی از همه بدتر است. **هشیاری دائم!**

دوباره همه کلاس با فریاد او از جایشان پریدند.

- خوب... به این سه تا نفرین، آداواکداورا، فرمان، و شکنجه‌گر، طلسم‌های نابخشودنی می‌گویند... کافی است یک بار یکی از این‌ها را روی یک انسان اجرا کنید تا به حبس ابد در زندان آزکابان محکوم شوید... این‌ها چیزهایی هستند که شما باید برای مقابله با آن‌ها آماده شوید. چیزهایی هستند که من به شما یاد می‌دهم چه‌طور با آن‌ها بجنگید. شما باید آماده باشید. اما بیش‌تر از هر چیز باید تمرین کنید که همیشه بدون استثنا هشیار باشید. قلم پرهائتان را بردارید و بنویسید...

بقیه‌ی وقت کلاس، بچه‌ها مشغول یادداشت برداشتن از حرف‌هایی بودند که مودی راجع به طلسم‌های نابخشودنی می‌زد. تا وقتی که زنگ خورد، از هیچ‌کسی صدایی در نیامد. اما وقتی کلاس تمام شد، همه‌ی بلندی برخاست. بیش‌تر بچه‌ها با حالتی بهت‌زده راجع به نفرین‌ها صحبت می‌کردند:

- دیدی چه‌طور درد می‌کشید؟

- کشتنش را بگو!

- به همین سادگی.

هری فکر می‌کرد آن‌ها طوری راجع به درس حرف می‌زدند که انگار یک نمایش تماشایی بوده، اما به‌نظر هری موضوع خیلی سرگرم‌کننده‌ای نمی‌آمد... و هرمیون هم با او موافق بود. هرمیون با عصبانیت از هری و رون خواست عجله کنند.

رون گفت:

- باز هم آن کتابخانه لعنتی؟

هرمیون جواب داد:

- نه‌خیر!

و درحالی که یک راه پله‌ی فرعی را نشان می‌داد گفت:

- نویل!

نویل تنها وسط پله‌ها ایستاده بود با همان حالت وحشت‌زده‌ی هنگام اجرای طلسم شکنجه‌گر توسط مودی، به دیوار سنگی روبه‌رویش خیره شده بود.

هرمیون با ملایمت گفت:

- نویل؟

نویل برگشت و با صدایی خیلی بلندتر از حالت عادی‌اش گفت:

- آها، سلام. درس جالبی بود، نه؟ شما می‌دانید شام چی داریم؟ من... من خیلی گرسنه‌ام است، شما چه‌طور؟

هرمیون پرسید:

- نوئل، تو حالت خوب است؟

نوئل با همان صدای بلند گفت:

- آره، حالم خوب است. شام خیلی جالب بود... یعنی درس خیلی جالب بود. امشب غذا چی می‌دهند؟  
رون با تعجب نگاهی با هری رد و بدل کرد و گفت:

- نوئل، چی...؟

آن‌ها صدای پای مودی را از پشت سرشان شنیدند و وقتی برگشتند دیدند پرفسور مودی لنگان‌لنگان به طرف آن‌ها می‌آید. هر چهار نفرشان ساکت شدند و با اضطراب به مودی نگاه کردند، اما وقتی مودی شروع به صحبت کرد، صدایش خیلی از چیزی که تا حالا شنیده بودند آرام‌تر و ملایم‌تر بود. او به نوئل گفت:

- مسأله‌ای نیست، پسر! میایی بالا دفتر من؟ بیا... می‌توانیم با هم یک چای بخوریم...

تصور صرف چای با مودی نوئل را بیش‌تر ترساند. او نه چیزی گفت، نه حرکتی.

مودی چشم جادویی‌اش را به طرف هری چرخاند و گفت:

- تو که خوبی پاتر؟

هری تقریباً جسورانه، گفت:

- بله!

چشم آبی مودی، وقتی هری را ورنده‌ای می‌کرد، اندکی در حلقه لرزید.

مودی گفت:

- شما باید بدانید. شاید به نظر خشن بیاید، ولی شما باید بدانید. تظاهر کردن فایده‌ای ندارد... خوب... بیا لانگ‌باتم، من یک کتاب‌های دارم که شاید برایت جالب باشند.

نوئل ملتمسانه به هری، رون و هرمیون نگاه می‌کرد، اما آن‌ها چیزی نگفتند، و او چاره‌ای نداشت جز این که بگذارد مودی دست زبرش را که روی شانه‌ی او گذاشته بود، راهنمایی‌اش کند.

رون درحالی که نوئل و مودی را تماشا می‌کرد که در راهروی دیگری می‌پیچیدند، پرسید:

- موضوع چیه؟

هرمیون با قیافه‌ی فکوران‌های گفت:

- من هم نمی‌دانم.

وقتی به طرف تالار بزرگ راه افتادند، رون به هری گفت:

- ولی عجب درسی بودها! فرد وجورج حق داشتند. این مودی واقعاً کارش را خوب بلد است! وقتی

آداواکدورا را اجرا کرد، آن‌جوری که عنکبوت‌ه مرد، انگار مثل شمعی که فوتش کرده باشی -

با دیدن قیافه‌ی هری، رون ناگهان ساکت شد و وقتی به تالار بزرگ رسیدند حرفی نزد.

سر شام هرمیون در صحبت های هری و رون شرکت نکرد، غذایش را خیلی تند خورد و دوباره به کتابخانه رفت. هری و رون به طرف برج گریفندورها راه افتادند و هری که تمام وقت شام به همین فکر می کرد، خودش موضوع طلسم های نابخشودنی را پیش کشید.

وقتی به نقاشی بانو چاق روی درب تالار گریفندورها رسیدند، هری پرسید:

- اگر کسی در وزارت خانه بفهمد که ما طلسم ها را دیده ایم، مودی و دامبلدور در دردسر نمی افتند؟

رون گفت:

- چرا، شاید. اما خوب دامبلدور که همیشه کارهایش را همان جوری که می خواهد می کند، مودی هم که به نظر می رسد به دردسر عادت دارد. اول حمله می کند و بعد سؤال... سطل آشغال هایش را ببین. منخرف.

وقتی آن ها به سالن عمومی گریفندورها - که خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود - رسیدند، نقاشی زن چاق به جلو تاب خورد و راه ورود باز شد.

هری پرسید:

- حالا وسایل پیش گویی مان را برداریم؟

رون گفت:

- آره، برداریم.

هر دو رفتند بالا تا کتاب ها و جدول هایشان را بردارند. هری نویل را دید که تنها روی تختش نشسته بود و کتاب می خواند. از وقتی که از کلاس آمده بود خیلی آرام تر بود، ولی هنوز کاملاً به حالت عادی برگشته بود. چشم هایش قرمز بودند.

هری پرسید:

- چه طوری نویل؟

نویل گفت:

- خوبم، متشکرم. دارم این کتاب را می خوانم. پرفسور مودی بهم امانت داده...

جلد کتاب را نشان داد: «گیاهان جادویی مدیترانه ای و خواصشان» نویل ادامه داد:

- مثل این که پرفسور اسپراوت به پرفسور مودی گفته بود من گیاه شناسی ام خیلی خوب است، او هم فکر کرده من از این خوشم می آید.

در صدایش احساس غرور ضعیفی بود که هری به ندرت در صدای نویل شنیده بود. هری فکر کرد گفتن تعریف هایی که پرفسور اسپراوت از نویل کرده بود روش زیرکانه ای برای سر شوق آوردن اوست، چون کم تر پیش می آمد کسی در زمینه ای از نویل تعریف کند. چنین کاری در زمره ی کارهای پرفسور لوپین بود. هری و رون کتاب های «ابهام زدایی از آینده» شان را به سالن نشیمن بردند، یک میز خالی پیدا کردند و شروع کردند به پیش بینی حوادث ماه بعد! یک ساعت بعد، با این که میزشان پر از تکه کاغذهای بود که ارقام رویش نوشته بودند، پیشرفت زیادی حاصل نشده بود.

هری مثل وقتی که بوی آتش پرفسور ترلاونی را استنشاق می کرد گیج بود. او محاسباتی که انجام داده بود اشاره کرد و گفت:

- من که هیچ از این ها سردر نمی آورم.

رون که از بس وقت فکر کردن سرش را خارانده بود، موهایش سیخ شده بود، گفت:

- می دانی، من فکر می کنم باید از روش قدیمی غیبگویی استفاده کنیم!

- چی؟ یعنی خودمون ببافیم؟

رون درحالی که چرک نوپس ها را از روی میز کنار می زد گفت:

- آره!

قلمش را در جوهر زد و شروع کرد به نوشتن. هنگام نوشتن بلند بلند می خواند:

- دوشنبه ی آینده من به علت تقاطع نامیمون مریخ و مشتری در معرض سرماخوردگی قرار خواهم گرفت.

سرش را بلند کرد و به هری گفت:

- تو که او را می شناسی! کافی است یک مشت درد و بدبختی برایش در پیش بینی ات بچپانی تا حسابی تحویل بگیرد.

هری چیزهایی که قبلاً نوشته بود را مچاله کرد و نگاهی به گروهی از کلاس اولی های پر حرف در اطراف شومینه انداخت و گفت:

- خیلی خوب... دوشنبه، مرا خطر...!... سوختگی تهدید خواهد کرد.

رون با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- بله، خطر سوختگی تهدیدت خواهد کرد. دوشنبه دوباره باید اسکروت ها را ببینیم.

- خوب، سه شنبه، من، ام... یک دارایی ارزشمند را گم خواهم کرد.

هری این را درحالی گفت که داشت کتاب *بهاام زدایی* / *از آینده* را به دنبال ایده های مناسب ورق می زد.

رون که داشت آن را می نوشت گفت:

- خوب است... به خاطر...!... عطارد، دوست داری یکی از کسانی که فکر می کنی دوست است از پشت بهت خنجر بزنند؟

هری درحالی که پیشنهاد رون را می نوشت گفت:

- آره، عالی است... زیرا زحل به خانه دوازدهم رسیده است.

- چهارشنبه، من در یک دعوا شکست سختی خواهم خورد.

- من هم می خواستم دعوا کنم. خوب، من یک شرط را خواهم باخت.

- آره، تو شرط می بندی که من در دعوا برنده می شوم...

تا یک ساعت بعد آن دو مشغول بهم بافتن پیش بینی هایی بودند که همین طور سوزناک تر می شدند، بچه ها به خوابگاه رفتند و سالن آرام آرام داشت خالی می شد. کج پا به طرف آن ها رفت و روی یک صندلی خالی نشست، و همان طور که هرمیون با دیدن این که هری تکالیفش را سنبل می کند، احتمالاً به او نگاه کرد، کج پا هم به او نگاه می کرد.

هری داشت دنبال یک بدبختی جدید می گشت تا به عنوان پیش بینی بنویسد که فرد و جورج را دید که

کنار هم رو به دیوار نشسته بودند، قلم پرهایشان را برداشته بودند و داشتند روی یک تیکه از طومار کاغذی چیزی می‌نوشتند. خیلی عجیب بود که فرد وجورج در گوشه‌ای بنشینند و ساکت کار کنند؛ آن دو معمولاً ترجیح می‌دادند در قلب کار و در مرکز توجه باشند. شیوه‌ی کارکردنشان سرّی به نظر می‌رسید و هری را به یاد وقتی می‌اندخت که آن‌ها در اتاق نشیمن خانه‌شان در حضور خانم ویزلی چیز می‌نوشتند؛ آن موقع هری فکر کرده بود که موضوع نوشته، یک دستورالعمل دیگر از جیب‌برهای جادویی ویزلی‌هاست. اما این بار آن‌طور به‌نظر نمی‌آمد. اگر موضوع این بود، حتماً لی جردن را هم در شوخی‌شان شرکت می‌دادند. هری نمی‌دانست صحبت دوقلوها ربطی به شرکت در مسابقه سه جادوگر دارد یا نه.

هری دید که جورج سرش را به علامت مخالفت تکان داد:

«... نه، این‌طور به‌نظر می‌آید که می‌خواهیم تهمت بزنیم. باید مواظب باشیم...»

فرد سرش را بلند کرد و دید که هری به آن‌ها چشم دوخته. هری لبخند زد و سرکار خودش برگشت... نمی‌خواست آن‌ها فکر کنند که او به حرف‌هایشان گوش می‌کرده. طولی نکشید که دوقلوها وسایلشان را جمع کردند، شب به‌خیر گفتند و رفتند که بخوابند.

تقریباً ده دقیقه بعد دیوار پشت تابلوی زن چاق باز شد و هرمیون با طومارهای بزرگ کاغذ و یک جعبه وارد شد. وقتی راه می‌رفت محتویات داخل جعبه تلق‌تلق می‌کردند.

هرمیون سلام کرد و گفت:

«من تازه کارم تموم شد.»

رون درحالی که قلم پرش را کنار می‌اندخت پیروزمندانه گفت:

«من هم همین‌طور!»

هرمیون نشست، چیزهایی که دستش بود را روی یک صندلی خالی گذاشت و پیش‌بینی‌های رون را برداشت و شروع کرد به خواندن. کج‌پا جلو آمد و روی پای هرمیون نشست.

هرمیون با تمسخر گفت:

«به نظر نمی‌آید ماه خیلی خوبی داشته باشی...»

رون با خمیازه گفت:

«لااقل از حالا خبر دارم.»

هرمیون گفت:

«چه‌طوری قرار است دوبار غرق بشی؟»

رون درحالی که ورقه پیش‌بینی‌هایش را نگاه می‌کرد، گفت:

«جدا؟ پس باید یکیشان را با له شدن زیر پای یک سیم‌رغ وحشی عوض کنم.»

هرمیون گفت:

«فکر نمی‌کنی خیلی واضح است که این‌ها را خودت بافته‌ای؟»

رون با عصبانیتی ساختگی گفت:

- چه‌طور همچنین حرفی می‌زنی؟ ما دوساعت است داریم مثل جن‌های خانگی کار می‌کنیم! هرمیون با اعصاب‌نیت ابروهایش را بالا انداخت.

رون با عجله توضیح داد:

- این فقط یک اصطلاح است.

هری هم که تازه پیش‌بینی‌هایش را با شرح چگونگی بریده شدن سرش تمام کرده بود، قلم پرش را زمین گذاشت و از هرمیون پرسید:

- توی این جعبه چیست؟

هرماین با بدخلقی به رون نگاه کرد و گفت:

- عجیب است که تو می‌پرسی.

بعد جعبه را برداشت و محتویاتش را نشان داد.

در جعبه پنجاه بازوبند بود، هر کدام به یک رنگ. روی همه‌ی بازوبندها نوشته بود:

«ت.ه.و.ع» هری یکی از مدال‌ها را برداشت و روی آن را خواند و گفت:

- ت.ه.و.ع؟ این دیگه چیه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

- تهوع نیست. ت.ه.و.ع علامت اختصاری تشکیلات هواداری و عمرانی جن‌های خونگيه.

رون گفت:

- تا حالا چیزی راجع به این انجمن نشنیده بودم.

هرمیون به تندى گفت:

- طبیعى است. من تازه آن‌را تأسیس کرده‌ام.

رون با کمی تعجب پرسید:

- جداً؟ چند تا عضو دارید؟

هرمیون جواب داد:

- خوب اگه شما دو تا هم بیايد، سه تا.

رون پرسید:

- چى؟ توقع دارى ما این مدال‌هاى رو که روشن نوشته تهوع بزنىم به سینه‌مون و رژه بریم؟

هرمیون با حرارت گفت:

- ت.ه.و.ع! مى‌خواستم روشن بنویسم «توقف سوءاستفاده اهانت‌آمیز از موجودات جادویی هم‌نوع و مبارزه سازمان‌یافته برای ایجاد تغییر در جایگاه قانونی آن‌ها» ولی جور درنمیداد. برای همین عنوان بیانیه‌هامون همین خواهد بود.

او طومارهای کاغذی را به آن‌ها نشان داد و گفت:

- من کلی در این باره در کتابخانه تحقیق کرده‌ام. سابقه‌ی بردگی جن‌ها به قرن‌ها پیش بر می‌گردد. من باور نمی‌کنم که تا حالا هیچ‌کس فکری در این باره نکرده.

رون با صدای بلند گفت:

- بین هرمیون، گوش‌هایت را باز کن: آن‌ها راضیند. آن‌ها دوست دارند که برای ما کار کنند. هرمیون که از رون هم بلندتر صحبت می‌کرد و طوری رفتار می‌کرد که انگار یک کلمه هم از حرف‌های رون را نشنیده، گفت:

- اهداف کوتاه ما، تأمین مزد عادلانه و شرایط مناسب کار برای جن‌های خانگی است. از جمله‌ی اهداف بلند مدت‌مان هم تغییر قانون ممنوعیت استفاده از چوبدستی، و تلاش برای فرستادن یک جن خانگی به سازمان تنظیم و کنترل موجودات جادویی است. جن‌های خانگی در هیچ‌جا هیچ نماینده‌ای ندارند. هری پرسید:

- این کارها را چه‌طور می‌خواهیم انجام دهیم؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

- با عضو جمع کردن شروع می‌کنیم. من فکر کردم بهتر است بازوبندها را بفروشیم. این کار هزینه‌ی اعلامیه‌های ما را تأمین می‌کند. تو مسئول مالی هستی، رون - من برایت یک قوطی درست کردم که پول‌ها را توش جمع کنی - و تو هری، تو منشی هستی، پس شاید بهتر باشد چیزهایی را که الآن می‌گوییم، به عنوان صورت جلسه‌ی اولین جلسه بنویسی.

کسی چیزی نگفت. هرمیون به هری و رون لبخند زد. هری هم از دست هرمیون عصبانی بود و هم از قیافه رون خنده‌اش گرفته بود. به هر حال سکوت شکسته شد، البته نه توسط رون. از پنجره صدای تپ تپ نرمی به گوش رسید.

هری به آن طرف سالن که الآن دیگر خالی بود نگاه کرد و در نور مهتاب یک جغد بزرگ را دید که روی لبه‌ی پنجره نشسته بود.

او داد زد:

- هدویگ!

و از روی صندلی‌اش به آن طرف سالن پرید تا پنجره را باز کند.

هدویگ پرید تو، عرض اتاق را پرواز کرد و روی میز جلوی پیش‌بینی‌ها نشست.

هری به دنبالش دوید:

- دیگر وقتش است!

رون درحالی که به تکه چرم کثیفی که به پای هدویگ بسته شده بود اشاره می‌کرد، هیجان‌زده گفت:

- جواب را آورده!

هری با عجله آن‌را باز کرد و شروع کرد به خواندن نامه کرد. هدویگ روی زانویش بال بال می‌زد و به نرمی هوهو می‌کرد.



هرمیون که نفسش بند آمده بود، پرسید:

– چی نوشته؟

نامه کوتاه بود و به نظر می‌رسید با عجله زیادی نوشته شده. هری بلند خواند:

هری

من بلافاصله به شمال پرواز می‌کنم. خبر درد اثر زخم، آخرین خبر از یک سریع شایعات این‌جا هم رسیده. اگر دوباره اذیت کرد، مستقیم پیش دامبلدور برو – می‌گویند که او چشم باباقوری را از بازنشستگی درآورده، این نشان می‌هد که او علائم را می‌فهمد، هر چند دیگران نمی‌فهمند... به زودی با تو تماس می‌گیرم. سلام مرا به رون و هرمیون برسان.

سیریوس

هری سرش را بلند کرد و به رون و هرمیون نگاه کرد، آن‌ها هم به او خیره شدند.

هرمیون زیر لب پرسید:

– به شمال پرواز می‌کند؟ برمی‌گردد این‌جا؟

رون که به نظر می‌آمد گیج شده گفت:

– دامبلدور علائم را تشخیص می‌دهد؟

و بعد وقتی دید که هری با مشت به پیشانی‌اش کوبید و هدویگ را از روی زانویش پراند، پرسید:

– چی شد؟

هری با عصبانیت گفت:

– نباید بهش می‌گفتم.

رون با تعجب پرسید:

– راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

هری این بار مشتش را روی میز کوبید و هدویگ را که با خشم هوهو می‌کرد مجبور پشت صندلی رون بنشیند و گفت:

– این باعث شده که اون فکر کند باید برگردد. برگردد، به‌خاطر این‌که فکر می‌کند من توی دردسر افتاده‌ام! درحالی‌که من هیچ مشکلی ندارم! و هیچ چیز هم برای تو ندارم.

این جمله‌ی آخری را به هدویگ گفت. هدویگ نوکش را به نشانه‌ی درخواست غذا باز و بسته می‌کرد، و ادامه داد:

– اگر غذا می‌خواهی، باید بروی به اتاق جغدها.

هدویگ که خیلی بهش برخورد بود نگاهی به هری کرد و پرواز کرد از پنجره بیرون برو. موقع رفتن با بال‌های بازش چند ضربه به سر هری زد.

هرمیون با صدای آرامش‌بخشی شروع کرد:

- هری،...

هری خیلی خلاصه گفت:

- من می‌روم بخوابم. صبح می‌بینمتان!

در خوابگاه طبقه بالا، هری پیژامه‌اش را پوشید و روی تختش دراز کشید. خوابش نمی‌آمد.

اگر سیریوس برمی‌گشت و دستگیر می‌شد، چی؟ چرا نتوانسته بود دهانش را بسته نگه دارد؟ برای چند ثانیه

درد، بند را به آب داده بود... ای کاش عقلش رسیده بود که حرفش را پیش خودش نگه دارد.

او صدای پای رون را شنید که به خوابگاه آمد، اما با هم صحبتی نکردند. مدت درازی هری دراز کشید و به طاق تیره تختش خیره شد. خوابگاه کاملاً ساکت بود و اگر هری حواش جمع‌تر بود، متوجه می‌شد که صدای خروپف همیشگی نویل به گوش نمی‌رسد. واین به آن معنا بود که او هم تنها کسی نیست که در تختخوابش بیدار مانده.



## فصل ۱۵: بوباتون و دورمشتراک



فردای آن شب هری با یک نقشه‌ی بی‌کم و کاست، صبح خیلی زود از خواب بیدار شد گویی در تمام شب مغزش سرگرم کار بر روی آن نقشه بوده است. از جایش بلند شد و در نور کم‌رنگ صبحگاهی لباسش را پوشید. بدون آن که رون را بیدار کند از خوابگاه خارج شد و به سالن عمومی خلوت رفت. از روی میزی که تکالیف درس پیشگویی بر روی آن قرار داشت یک تکه کاغذ پوستی برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ی زیر کرد:

سیریوس عزیز،

مثل این که من خیال کرده‌م که زخمم درد گرفته. آخه وقتی نامه‌ی قبلی رو برات می‌نوشتم خواب‌آلود بودم. این‌جا همه چیز رو به راهه برای چی می‌خوای برگردی؟ نگران من نباش جای زخمم کاملاً عادی‌ه و هیچ مشکلی ندارم.

هری

هری از حفره‌ی تابلو پائین پرید و در راهروی خلوت و آرام پیش رفت. در نیمه‌های راهروی طبقه‌ی چهارم بدعق کمی او را معطل کرد. می‌خواست گلدان بزرگی را روی سر او بیندازد. سرانجام به جغدانی رسید که در بالای برج غربی قرار داشت.

جغدانی یک اتاق دایره‌ای شکل سنگی بود که هیچ یک از پنجره‌هایش شیشه نداشتند و به همین دلیل سرد و بادگیر بود. کف آن‌را با کاه پوشانده بودند و روی کاه‌ها پر از فضله‌ی جغدها و اسکلت‌های ریز و درشت انواع موش‌ها بود. صدها جغد از نژادهای گوناگون این‌جا و آن‌جا در جایگاه‌های ویژه‌ای که تا سقف برج می‌رسید به چشم می‌خوردند و اکثر آن‌ها خواب بودند. با این حال هری چندین جغد را دید که با چشم‌های

کهربایی رنگشان به او زل زده بودند. هدویگ در میان یک جغد سینه‌خال و یک جغد فندقی خوابیده بود. هری با عجله به سویش رفت و پایش روی فضله‌ی جغدها لیز خورد.

بیدار کردن هدویگ اندکی طول کشید زیرا چشم‌هایش را باز نمی‌کرد و هر بار هری می‌کوشید آن را بیدار کند برمی‌گشت و به او پشت می‌کرد. کاملاً معلوم بود که از قدرشناسی شب پیش هری رنجیده است. سرانجام وقتی هری به این نتیجه رسید که هدویگ خسته است و در این فکر بود که خرچال را از رون قرض بگیرد، هدویگ پایش را جلو آورد و اجازه داد نامه را به آن ببندد. هری هدویگ را نوازش کرد و به سمت یکی از حفره‌های باز روی دیوار برد و گفت:

– هر طور شده پیداش کن، باشه؟ قبل از این که دیوانه‌سازها پیداش کنن گیرش بیار.

هدویگ با چنگالش کمی محکم‌تر از مواقع دیگر دست هری را فشار داد ولی بعد به نرمی هوهو کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد. آن‌گاه بال‌هایش را باز کرد و در زیر نور خورشید به پرواز درآمد. هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید آن قدر او را نگاه کرد تا در پهنه‌ی آسمان ناپدید شد. هری نمی‌دانست جواب نامه سیریوس به جای آن که تسکینش بدهد نگرانش را دوچندان می‌کند.

\*\*\*

وقتی هنگام صرف صبحانه هری برای رون و هرمیون تعریف کرد که چه کرده است هرمیون با تندخویی به او گفت:

– این دروغه، هری، خودتم خوب می‌دونی که درد زخمت خواب و خیال نبوده.  
هری گفت:

– خب که چی؟ باید به‌خاطر من به آژکابان برگرده؟  
همین که هرمیون دهانش را باز کرد که با هری بگومگو کند، رون به او گفت:  
– بسه دیگه، هرمیون!

برای اولین بار هرمیون به حرف رون گوش کرد و چیزی نگفت.

در طول دو هفته‌ی آینده هری می‌کوشید نگران سیریوس نباشد. اما هر روز صبح که جغدهای نامه‌رسان می‌رسیدند نمی‌توانست خودداری کند و با نگرانی در میان آن‌ها به دنبال هدویگ می‌گشت. آخر شب قبل از رفتن به رختخواب نیز تصاویر وحشتناکی از سیریوس در برابر چشمانش جان می‌گرفت. او را در یکی از خیابان‌های دور افتاده‌ی لندن می‌دید که در محاصره‌ی دیوانه‌سازها به دام افتاده بود. اما غیر از این دو زمان نهایت تلاشش را به کار می‌بست تا به پدرخوانده‌اش فکر نکند. افسوس می‌خورد که دیگر بازی کوییدیچ نیست که فکرش را به خود مشغول کند. هیچ چیز به اندازه‌ی تمرین سخت و مداوم کوییدیچ نمی‌توانست ذهن مغشوش او را مشغول نگه دارد. از سوی دیگر درس‌های آن‌ها به ویژه درس دفاع در برابر جادوی سیاه بسیار دشوارتر و سنگین‌تر از سال‌های گذشته شده بود.

پروفسور مودی به آن‌ها گفت که طلسم فرمان را روی تک‌تک آن‌ها اجرا می‌کند تا قدرت این طلسم را به آن‌ها نشان دهد و ببیند کدام یک از آن‌ها می‌توانند در برابر این طلسم مقاومت از خود نشان بدهند. این حرف مودی باعث بهت و حیرت همه شد. وقتی میز و صندلی‌های کلاس را کنار زد و فضایی خالی در وسط کلاس به وجود آورد هرمیون با شک و تردید گفت:

- ولی... ولی پرفسور شما که گفتین این طلسم‌ها غیرقانونی‌اند. گفتین اگه کسی این طلسمو روی انسان اجرا کنه...

مودی چشم سحرآمیزش را در حدقه چرخاند و با نگاهی عجیب و خیره به او زل زد و گفت:

- دامبلدور می‌خواد همه‌تون یاد بگیرین که این طلسم چه تأثیری روی آدم می‌گذاره. وقتی یکی این طلسمو روتون اجرا کرد دیگه هیچ کاری نمی‌تونین بکنین و به راحتی می‌تونن اعمال و رفتار تون رو کنترل کنن... پس بهتره اول من امتحانتون کنم. تو از این کار معافی. می‌تونی از کلاس بری بیرون.

مودی با انگشت گره‌دارش به در کلاس اشاره کرد. هرمیون سرخ شد و زیر لب گفت منظورش این نبوده که از کلاس بیرون برود. هری و رون به هم نگاه کردند و خندیدند. آن دو به خوبی می‌دانستند که هرمیون حاضر است چرک خیارک غده‌دار بخورد ولی درس به آن مهمی را از دست ندهد.

مودی دانش‌آموزان را به نوبت وسط کلاس می‌برد و طلسم فرمان را روی آن‌ها اجرا می‌کرد. هری هم‌کلاسی‌هایشان را می‌دید که یکی پس از دیگری در اثر این طلسم کارهای عجیب و غیرعادی انجام می‌دادند. دین توماس سه بار با حالت لی‌لی دور کلاس جست زد و سرود ملی را خواند. لاوند براون ادای سنجاب درآورد. نویل حرکات دشوار و حیرت‌انگیز ژیمناستیک را اجرا کرد که بی‌تردید در حالت عادی قادر به انجام هیچ‌یک از آن حرکات نبود. ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نتوانسته بودند بر تأثیر این طلسم غلبه کنند و تنها زمانی که مودی طلسم را باطل می‌کرد به حالت عادی برمی‌گشتند.

مودی غرولندکنان گفت:

- پاتر، نوبت توست.

هری جلو رفت و در فضای خالی وسط کلاس ایستاد. مودی چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفت و گفت: «گوش به فرمان!»

احساس خوشایندی سراپای هری را فرا گرفت. همه‌ی دغدغه‌ها و دلمشغولی‌هایش آرام آرام از ذهنش پاک شدند و تنها چیزی که باقی ماند یک احساس شادمانی نامعلوم و گنگ بود. همان‌جا آسوده و راحت ایستاده بود و آگاهی از کسانی که از اطراف به او خیره می‌نگریستند بسیار گنگ و مبهم بود.

آن‌گاه صدای مودی چشم‌باباقوری را از فاصله‌ی دوری در اعماق ذهنش شنید که گفت: بپر روی میز... بپر روی میز...

هری بسیار مطیع و آرام زانوهایش را خم کرد و آماده‌ی پریدن شد.

بپر روی میز...

اصلاً چرا بپر؟

صدای دیگری در اعماق ذهنش جان گرفت و گفت که این کار بسیار احمقانه به نظر می‌رسد.

بپر روی میز...

صدای دیگر با حالتی مصمم‌تر از قبل گفت: نه، خیلی ممنون، نمی‌خوام بپر... نه، نه، به هیچ‌وجه نمی‌خوام

بپر.

بپر... زود باش!

بلافاصله هری درد شدیدی را احساس کرد. او به طور هم‌زمان هم پریده بود هم از پریدن خودداری کرده بود. در نتیجه با سر روی میز افتاده بود و از درد شدید پایش حدس می‌زد کاسه‌ی هر دو زانویش شکسته باشد.

مودی با غرولند گفت:

- آهان، این شد یه چیزی!

بلافاصله احساس گنگ و خوشایند از ذهنش محو شد. دیگر به‌خوبی به یاد می‌آورد که سرگرم انجام چه کاری هستند. درد زانویش نیز دوچندان شده بود.

- دیدین بچه‌ها؟ پاتر مقاومت کرد... خیلی هم خوب مقاومت کرد. چیزی نمونده بود موفق بشه! پاتر، یک بار دیگه امتحان می‌کنیم. بچه‌ها خوب توجه کنین... به چشم‌اش نگاه کنین تا بفهمین قضیه از چه قراره، آفرین، پاتر، خیلی خوب بود. عالی بود! به این سادگی‌ها نمی‌تونن تو رو کنترل کنن!

مودی چهار بار پشت سر هم طلسم فرمان را روی هری اجرا کرد تا سرانجام هری توانست به‌طور کامل آن‌را خنثی کند.

یک ساعت بعد هنگامی که هری لنگ‌لنگان از کلاس دفاع در برابر جادای سیاه بیرون آمد به رون گفت:

- یه جورى حرف می‌زنه انگار هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنن.

رون در زمان اجرای طلسم بیش‌تر از هری دچار مشکل شده بود و هر دو قدم یک بار پایش را روی زمین می‌کشید تا بتواند به راه رفتن ادامه دهد. مودی گفته بود که بی‌بروبرگرد اثر طلسم تا زمان صرف نهار از بین خواهد رفت. رون گفت:

- آره، مرتیکه روانیه...

رون با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت تا مطمئن شود مودی در آن نزدیکی نیست و ادامه داد:

- بیخود نیست که وقتی شرشو از وزارتخونه کند همه خوشحال شدن. شنیدی به سیموس چی می‌گفت؟ داشت براش تعریف می‌کرد که چه بلایی سر اون ساحره‌هه آورده که روز اول آوریل مودی رو هو کرده بوده. در ضمن با وجود این همه درسی که داریم چه‌طوری می‌تونیم جزوه‌ی طلسم فرمان رو به مو بخونیم؟

در آغاز سال تحصیلی جدید همه دانش‌آموزان سال چهارم دریافت بودند که حجم تکالیف درسیشان به اندازه‌ی قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. وقتی سر کلاس تغییر شکل پروفیسور مک‌گونگال تکالیف زیادی برایشان تعیین کرد بچه‌ها اعتراض کردند و او علت افزایش حجم درس‌هایشان را توضیح داد. درحالی‌که چشم‌هایش از پشت قاب چهارگوش عینکش برق می‌زد به آن‌ها گفت:

- شما دارین وارد مرحله‌ی جدیدی از تحصیلات جادوگریتون می‌شین! دارین به امتحانات سطوح مقدماتی جادوگریتون نزدیک می‌شین.

دین توماس با دلخوری گفت:

- ولی امتحانات سمجمون از سال پنجم شروع می‌شه.

- درسته توماس، ولی باور کن کم کم باید خودتونو آماده کنین. توی این کلاس دوشیزه گرنجر تنها کسیه که تونسته چنان که باید و شاید یک جوجه تیغی رو تبدیل به بالشتک سوزن کنه. درحالی که بالشتک خود تو، توماس، وقتی کسی با سوزن بهش نزدیک بشه از ترس خودشو جمع می کنه!

هرمیون دوباره سرخ شد. ظاهراً می کوشید خشنودیش را پنهان کند.

سرکلاس پیشگویی پروفیسور تریلانی به هری و رون گفت که تکالیفشان نمره ی کامل را گرفته است و آن دو را بی اندازه خوشحال کرد. او بسیاری از قسمت های تکالیف آن دو را خواند و برای پذیرش شجاعانه ی وقایع هولناک آینده آن ها را تحسین کرد. اما پس از آن که اعلام کرد برای جلسه ی آینده باید وقایع ماه بعدی را پیشگویی کنند رون و هری چندان خشنود به نظر نمی رسیدند زیرا فجایع و مصیبت هایشان ته کشیده بود.

در این میان پروفیسور بینز، روحی که درس تاریخ جادوگری را تدریس می کرد از آن ها خواسته بود که هر هفته مقاله ای در زمینه ی شورش اجنه در قرن هجدهم بنویسند. پروفیسور اسنیپ نیز آن ها را مجبور کرده بود در زمینه ی نوشداروها تحقیق کنند و این کار را سرسری انجام ندهند. او یک بار اشاره کرده بود که قبل از کریسمس یکی از دانش آموزان را مسموم می کند تا ببیند نوشدارویش موثر هست یا نه. پروفیسور فلیتویک نیز از آن ها خواسته بود سه کتاب اضافی بخوانند تا برای یادگیری افسون جمع آوری آمادگی پیدا کنند.

حتی هاگريد هم بر مقدار تکالیف آن ها افزوده بود. با این که هنوز هیچ کس نمی دانست موجودات دم انفجاری جهنده چه نوع غذایی می خورند رشد آن ها به میزان چشم گیری افزایش یافته بود.

هاگريد بسیار خشنود بود و به آن ها گفته بود یک شب در میان به او سر بزنند و از نزدیک رفتار غیرعادی این موجودات را مشاهده کنند و یادداشت بردارند زیرا این بخشی از کار عملی آن ها به شمار می آمد.

وقتی هاگريد درست مثل بابائولی که یک اسباب بازی بزرگ را از کیسه اش درمی آورد این مطلب را عنوان کرد دراکو مالفوی با صراحت گفت:

- من که نمیام. سر کلاس ها اون قدر این موجودات بدترکیبو دیده ام که دیگه برام کافیه.

لبخند هاگريد از لبش محو شد و گفت:

- هر کاری که بهت می گم باید بکنی وگرنه مجبور می شم منم به روش پروفیسور مودی عمل کنم... شنیده ام راسوی بامزه ای شده بودی.

دانش آموزان گروه گریفندور قهقهه را سر دادند. مالفوی از عصبانیت سرخ شد اما از قرار معلوم خاطره ی مجازات مودی چنان برایش دردناک بود که نمی توانست درصدد تلافی جویی برنیاید. هری و رون و هرمیون در پایان درس شاد و خندان به سوی قلعه بازگشتند. از مشاهده ی رفتار تحقیرآمیز هاگريد با مالفوی بی اندازه راضی و خشنود بودند زیرا مالفوی سال گذشته تلاش کرده بود کاری کند که هاگريد را از مدرسه اخراج کنند.

هنگامی که به سرسرای ورودی رسیدند عده ی زیادی از دانش آموزان در آن جا جمع شده بودند و راه آن ها را بسته بودند. همه جلوی اعلامیه ای که درست پائین پلکان مرمری نصب شده بود ازدحام کرده بودند. رون که از هری و هرمیون بلند قامت تر بود روی پنجه ی پا ایستاد و از بالای سر دانش آموزان جلویی اعلامیه را با صدای بلند برایشان خواند:

### مسابقه سه جادوگر

برگزیدگان مدارس بوباتون و دورمشرانگ رأس ساعت شش بعدازظهر روز جمعه سی‌ام اکتبر به هاگوارتز می‌رسند. در تاریخ فوق‌الذکر همه‌ی کلاس‌ها نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شوند.

هری گفت:

– عالی شد! آخرین درس روز جمعه معجون‌هاست! اسنیپ وقت نداره همه‌مونو مسموم کنه!

دانش‌آموزان باید کیف و کتابشان را در خوابگاهشان بگذارند و برای خوشامدگویی به میهمانان جلوی قلعه جمع بشوند. جشن خوشامدگویی به میهمانان پس از ورود آن‌ها آغاز خواهد شد.

ارنی مک‌میلان، دانش‌آموز گروه هافلپاف، که چشم‌هایش برق می‌زد از میان جمعیت بیرون آمد و گفت:

– یه هفته دیگه‌س! نمی‌دونم سدریک می‌دونه یا نه. بهتره برم بهش خبر بدم.

پس از رفتن شتاب‌زده‌ی ارنی، رون پرسید:

– سدریک دیگه کیه؟

هری گفت:

– دیگوری رو می‌گه. حتماً می‌خواد تو مسابقه شرکت کنه.

همان‌طور که از لابه‌لای جمعیت شاد و خندان می‌گذشتند که خود را به پلکان مرمری برسانند رون گفت:

– اون احمق قهرمان هاگوارتز بشه؟

هرمیون گفت:

– اون هیچم احمق نیست. تو فقط برای این ازش بدت میاد چون یه بار تیم گریفندورو شکست داده. اتفاقاً

من شنیده‌م شاگرد زرنگیه و در ضمن ارشدم هست.

هرمیون طوری حرف زده بود انگار جمله‌ی آخرش نکته‌ی مبهمی باقی نمی‌گذاشت. رون با لحن تند و

کوبنده‌ای گفت.

– تو فقط برای این از اون خوشت میاد چون خوش‌قیافه‌س.

هرمیون با دلخوری گفت:

– ببخشیدها! من از مردم به خاطر خوش‌قیافه بودنشون خوشم نمیاد.

رون سرفه‌ی دروغینی کرد که آوایش بسیار شبیه به کلمه‌ی «لاکهارت!» بود.

مشاهده‌ی آن اعلامیه در سرسرای ورودی تأثیر آشکاری بر همه‌ی ساکنین قلعه گذاشت. در طی هفته‌ی

آینده هری به هر جا قدم می‌گذاشت همه درباره‌ی یک موضوع صحبت می‌کردند: مسابقه‌ی سه جادوگر.

درباره‌ی این که چه کسی در مسابقه شرکت می‌کرد، مسابقه چه‌گونه برگزار می‌شد و دانش‌آموزان بوباتون و



دورمشرانگ چه تفاوتی با آنها داشتند شایعات گوناگونی در میان دانش‌آموزان پخش می‌شد و دهان به دهان می‌گشت.

هری متوجه شد که یک خانه تکانی و نظافت کلی و اساسی در قلعه انجام می‌شود. تعدادی از تابلوهای کدر را حسابی ساییده و شسته بودند و افراد درون تابلوها درحالی که کنار هم نشسته و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند به محض احساس کشیدگی در پوست صورت‌های سرخ و سفیدشان چهره‌ها را درهم می‌کشیدند. زره‌ها و کلاه‌خودها درخشان و براق شده بودند و هنگام راه رفتن دیگر جیرجیر نمی‌کردند. آرگوش فیلیچ، سرایدار مدرسه با دانش‌آموزانی که فراموش می‌کردند کفش‌هایشان را پاک کنند چنان با وحشی‌گری برخورد می‌کرد که یک بار دو دختر سال اولی را دچار گریه‌های هیستریایی<sup>۷۲</sup> کرد.

اساتید نیز نگران و عصبی بودند. یک بار سرکلاس تغییر شکل وقتی نویل گوش‌هایش را به شکل کاکتوس درآورد پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی سرش فریاد کشید و گفت:

– لانگ‌باتم لطف کن و نگذار دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشرانگ بفهمند که تو حتی یه افسون جابه‌جایی ساده رو هم بلد نیستی!

روز سی‌ام اکتبر که برای صرف صبحانه پائین رفتند ترئینات سرسرای بزرگ توجهشان را جلب کرد. پلاکاردهای ابریشمی بزرگی را به دیوار سرسرا نصب کرده بودند که هر یک نشانگر یکی از گروه‌های هاگوارتز بود. یکی از آنها قرمز بود و شیر طلایی‌گریفندور بر آن خودنمایی می‌کرد. دیگری آبی بود و عقاب برنزی ریونکلا روی آن نقش بسته بود. یکی دیگر زرد بود و گورکن هافلپاف روی آن خودنمایی می‌کرد و آخری سبز بود و مار نقره‌ای رنگ اسلایترین بر روی آن نمایان بود. در پشت میز اساتید نیز پلاکاردی نصب شده بود که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و نشان هاگوارتز بر روی آن می‌درخشید. یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار در اطراف یک حرف **H** بزرگ قرار داشتند.

هری، رون و هرمیون سر میز گریفندور فرد و جرج را دیدند. این بار آنها با حالتی غیرعادی دور از سایر دانش‌آموزان نشسته بودند و آهسته با هم صحبت می‌کردند. رون به سمت آنها رفت. جرج با ناراحتی به فرد می‌گفت:

– درسته که خیلی ناخوشاینده ولی اگه حاضر نشه مستقیم باهامون صحبت کنه ناچاریم نامه رو براش بفرستیم. اصلاً می‌تونیم نامه رو به دست خودش بدیم. تا ابد که نمی‌تونه ازمون دوری کنه.

رون کنار آنها نشست و گفت:

– کی ازتون دوری می‌کنه؟

فرد که از دخالت رون دلخور شده بود گفت:

– ای کاش تو ازمون دوری می‌کردی.

رون از جرج پرسید:

– چی ناخوشاینده؟

– این که آدم برادر فضولی مثل تو داشته باشه.

<sup>۷۲</sup> هیستری نوعی بیماری است و مبتلایان هنگام حمله‌ی این بیماری گاهی دچار گریه یا خنده‌های غیر قابل کنترل می‌شوند. م.

هری پرسید:

- بالاخره از چند و چون مسابقه‌ی سه جادوگر سردرآوردین؟ هنوزم می‌خوانی تو مسابقه شرکت کنی؟  
جرج به تلخی گفت:

- از مک‌گونگال پرسیدم چه جوری قهرمانارو انتخاب می‌کنن ولی جوابمو نداد. فقط بهم گفت دهنمو ببندم و حواسم به تغییر شکل راکونم باشه.  
رون که به فکر فرو رفته بود گفت:

- یعنی مراحل مسابقه چه جوریه؟ هری باور کن من و تو هم از پشش برمیایم. ما قبلاً از پس کارهای خطرناک زیادی براومدیم...  
فرد گفت:

- درسته ولی جلوی هیئت داوران که نبودین. مک‌گونگال می‌گفت هیئت داوران بر انجام مراحل مسابقه نظارت دارن و به قهرمان‌ها امتیاز می‌دن.

هری پرسید:

- هیئت داوران چه کسانی هستن؟

هرمیون بلافاصله جواب هری را داد و باعث شد همه با حیرت و شگفتی به او نگاه کنند. او گفت:  
- مدیران مدارس شرکت‌کننده در مسابقه همیشه جزو هیئت داوران هستن. می‌دونین از کجا فهمیدم؟ آخه توی مسابقات سال ۱۷۹۲ یه مار - خروس که قهرمان‌ها باید می‌گرفتتش رم می‌کنه و هر سه مدیر مدرسه رو زخمی می‌کنه.

هرمیون متوجه نگاه‌های آن‌ها شد. او همیشه از این‌که می‌دید هیچ‌کس تمام کتاب‌هایی را که خودش خوانده بود نخوانده است به ستوه می‌آمد. او با بی‌قراری همیشگی‌اش گفت:

- همه‌ی این چیزها رو توی کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتز خوندم. البته کتابش زیاد معتبر نیست. بهتر بود اسمشو می‌ذاشتن متن تجدیدنظر شده‌ی تاریخچه‌ی هاگوارتز یا مثلاً می‌گذاشتن تاریخچه‌ی مغرضانه و انتخابی هاگوارتز که از شرح و تفسیر ابعاد تاریخی ناگوار معذوره!

رون پرسید:

- از چی داری حرف می‌زنی؟

اما هری می‌دانست جواب رون چه خواهد بود. هرمیون با صدای بلند جواب رون را داد و ثابت کرد که حق با هری بوده است. او گفت:

- /از جن‌های خونگی! در هیچ کدوم از هزار و چند صفحه‌ی این کتاب به این مطلب اشاره نشده که همه‌ی ما در استعمار صد برده سهیم و همدستیم!

هری با تأسف سرش را تکان داد و خود را با خوردن خاگینه‌اش مشغول کرد. بی‌علاقگی رون و هری هیچ تأثیری بر عزم راسخ هرمیون نگذاشته بود. او مصمم بود که تا برقراری عدالت اجتماعی در روند زندگی جن‌های خانگی قضیه را پیگیری کند. هری و رون هر کدام یک مدال ت.ه.و.ع خریده بودند. آن‌ها این کار را فقط برای ساکت کردن او انجام داده بودند، اما سیکل‌هایشان حرام شده بود زیرا با این کار او را دوآتشه‌تر

کرده بودند. بعد از خرید مدال‌ها هرمیون آرامش آن‌ها را بر هم زده بود. ابتدا از آن‌ها خواسته بود مدال‌هایشان را به سینه بزنند و بعد به آن‌ها گفته بود دیگران را نیز به این کار ترغیب کنند. خودش نیز هر شب قوطیش را به دست می‌گرفت و در سالن عمومی پرسه می‌زد. این‌جا و آن‌جا کسانی را گیر می‌انداخت و قوطی را جلوی‌شان تکان می‌داد و با حالتی بسیار جدی به آن‌ها می‌گفت:

- هیچ می‌دونین کسانی که ملافه‌هاتونو عوض می‌کنن، آتیش بخاری رو روشن نگه می‌دارن، کلاس‌هاتونو تمیز می‌کنن و براتون غذا می‌پزن گروهی از موجودات جادوین که در برابر خدماتشون دستمزدی نمی‌گیرن و باهاشون مثل برده‌ها رفتار می‌شه؟

بعضی از دانش‌آموزان از قبیل نویل فقط برای پرهیز از اخم و چشم‌غره‌های هرمیون پولی می‌پرداختند. عده‌ای نیز به حرف‌هایش علاقه نشان می‌دادند اما حاضر نبودند نقش فعال‌تری در این مبارزه بر عهده بگیرند. بسیاری دیگر نیز کل این ماجرا را جدی نمی‌گرفتند.

رون چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و به سقف سحرآمیز نگاه کرد که آفتاب پاییزی را بر آن‌ها می‌تاباند. فرد و جرج از خریدن مدال ت.و.ع خودداری کرده بودند و در آن لحظه فرد خود را با خوردن صبحانه‌اش مشغول کرده بود. اما جرج به جلو خم شد و به هرمیون گفت:

- ببینم هرمیون تا حالا به آشپزخونه‌ها سر زدی؟

هرمیون با صراحت گفت:

- معلومه که سر نزده‌م. گمون نمی‌کنم هیچ دانش‌آموزی...

جرج به خودش و فرد اشاره کرد و گفت:

- ولی ما رفتیم. شاید بیش‌تر از صد بار رفته باشیم به آشپزخونه‌ها. می‌رفتیم که غذا کش بریم. ما خودمون اونا رو دیدیم. اونا خوشبخت و راضی‌اند. فکر می‌کنن که کارشون بهترین کار دنیاست...

هرمیون با حرارت شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- علتش اینه که اونا بی‌سوادن و مغزشونو شستشو دادن...

اما صدای پرپری که از بالای سرشان به گوش رسید و ورود جغدهای نامهرسان را اعلام کرد باعث شد صدای هرمیون به گوش کسی نرسد. بلافاصله هری سرش را بلند کرد و هدویگ را دید که پرواز کنان به سویش می‌آمد. هرمیون فوراً حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. او و رون با نگرانی به هدویگ نگاه کردند که روی شانه‌ی هری فرود آمد، بال‌هایش را باز کرد و با درماندگی پایش را جلو آورد.

هری با عجله نامه‌ی سیپیوس را از پای هدویگ باز کرد و بشقابش را جلوی جغد خسته گذاشت تا ته مانده‌ی صبحانه‌اش را بخورد. هدویگ با خوشحالی شروع به خوردن کرد. هری نگاهی به فرد و جرج انداخت تا مطمئن شود گرم صحبت درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگرند، آن‌گاه آهسته نامه را برای رون و هرمیون خواند:

هری عزیز

تلاشت تحسین برانگیزه.

من به کشورمون برگشته‌م و در جای امنی مخفی شده‌م. ازت می‌خوام همه‌ی رویدادهای هاگوارتز رو بنویسی و برام بفرستی. دیگه نامه‌تو با هدویگ برام نفرست. سعی کن نامه‌ها رو با جغدهای مختلف بفرستی. نگران من نباش. باید خیلی مواظب خودت باشی، چیزی رو که درباره‌ی جای زخمت گفتم فراموش نکن.

سیریوس

رون آهسته پرسید:

- چرا باید نامه‌هاتو با جغدهای مختلف بفرستی؟

هرمیون بلافاصله جواب داد:

- برای این که هدویگ زیاد جلب توجه می‌کنه... اگه یه جغد سفید دائم به جایی که اون مخفی شده بره و برگرده... آخه جغدها جزو پرندگان محلی این ناحیه نیستن، درسته؟

هری نامه را لوله کرد و در زیر ردایش گذاشت. دیگر نمی‌دانست که نگرانش نسبت به قبل بیش‌تر شده است یا کم‌تر. خدا را شکر می‌کرد که سیریوس دستگیر نشده و صحیح و سالم به کشورشان بازگشته است. این را نیز نمی‌توانست انکار کند که حضور سیریوس در آن نزدیکی دلگرمی بزرگی بود. دست کم وقتی برایش نامه می‌نوشت برای دریافت جوابش ناچار نبود مدت زیادی در انتظار بماند. هری هدویگ را نوازش کرد و گفت:

- ازت ممنونم، هدویگ!

هدویگ که خواب‌آلود بود به نرمی هوهو کرد. سپس منقارش را در جام آب پرتقال هری فرو برد و به پرواز درآمد. بی‌تردید می‌خواست هر چه زودتر خود را به جغدانی برساند و بخوابد.

آن روز همه خوشحال و چشم به راه بودند. همه مشتاقانه منتظر فرارسیدن شب و استقبال از فرستادگان مدارس بوباتون و دورمشترانگ بودند به همین دلیل سرکلاس‌ها هیچ‌کس به درس توجهی نداشت. آن‌روز کلاس معجون‌ها نیز قابل تحمل‌تر از روزهای عادی بود زیرا مدت‌ش نیم‌ساعت کم‌تر از همیشه بود. وقتی زنگ زودتر از موعد به صدا درآمد هری، رون و هرمیون با عجله به برج گریفندور رفتند و چنان که در اعلامیه تذکر داده بودند کیف و کتابشان را در خوابگاهشان گذاشتند، شل‌هایشان را پوشیدند و با عجله خود را به سرسرای ورودی رساندند.

رئیس هر گروه به صف دانش‌آموزان خودش نظم و ترتیب می‌داد. پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی به رون گفت:

- ویزلی کلاهو صاف کن. دوشیزه پتیل اون چیز مسخره رو از رو موهات بردار.

پروتی اخی کرد و پروانه‌ی زینتی بزرگی را از انتهای موی بافته‌اش برداشت. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- لطفاً دنبال من بیاین. کلاس اولیا جلو باشن... همدیگه رو هل ندین...

از پله‌های ورودی پایین رفتند و جلوی قلعه صف بستند. آسمان صاف و بی‌ابر و هوا سرد بود. ماه رنگ‌پریده و شفاف بر فراز درختان جنگل ممنوع نورافشانی می‌کرد و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. هری که در

چهارمین صف از جلو میان رون و هرمیون ایستاده بود در میان دانش‌آموزان سال اول دنیس کریوی را دید که از شوق و هیجان آرام و قرار نداشت.

رون به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

– دیگه چیزی به ساعت شش نمونه.

آن‌گاه به جاده‌ای که به دروازه‌های جلویی قلعه می‌رسید چشم دوخت و گفت:

– به نظر شما با چی میان؟ با قطار؟

هرمیون گفت:

– گمون نمی‌کنم.

هری سرش را بلند کرد و به آسمان پرستاره نگاهی انداخت و گفت:

– نکنه با جاروی پرنده میان؟

– فکر نمی‌کنم... راهشون اون قدرها دور نیست...

رون گفت:

– رمزتاز! شایدم خودشونو این‌جا ظاهر کنن. شاید توی کشورشون افراد زیر هفده‌سالم مجاز باشن خودشونو

غیب و ظاهر کنن، نه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

– چند دفعه باید بهت بگم رون! هیچ‌کس تو هاگوارتز نمی‌تونه خودشو غیب و ظاهر کنه.

آن‌ها با شور و شوق محوطه‌ی قلعه را نگاه کردند اما در آن‌جا هیچ جنبه‌ای به چشم نمی‌خورد. همه چیز مثل همیشه آرام، ساکت و بی‌حرکت بود. هری کم‌کم داشت سردش می‌شد. خدا خدا می‌کرد زودتر از راه برسند... شاید دانش‌آموزان خارجی خیال داشتند به شکل اعجاب‌انگیزی وارد هاگوارتز شوند... هری به یاد حرفی افتاد که آقای ویزلی قبل از جام‌جهانی کوییدیچ در اردوگاه زده بود... او گفته بود هروقت جادوگرها جایی دورهم جمع شوند بی‌بروبرگرد جلب توجه می‌کنند.

آن‌گاه دامبلدور که همراه با اساتید در صف آخر ایستاده بود گفت:

– آهان! اگه اشتباه نکنم فرستادگان مدرسه‌ی بوباتون دارن میان!

بسیاری از دانش‌آموزان مشتاقانه به اطرافشان نگاه کردند و گفتند:

– از کدوم طرف؟

یکی از دانش‌آموزان سال ششم به سمت جنگل ممنوع اشاره کرد و گفت:

– از اون طرف!

جسم بزرگی که بسیار بزرگ‌تر از جاروی پرنده بود یا به عبارتی بزرگ‌تر از صد جاروی پرنده بود در پهنه‌ی آسمان تاریک به سوی قلعه می‌آمد و لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. یکی از دانش‌آموزان سال اول که گیج و هیجان‌زده شده بود با صدای نازکش فریاد زد:

– اژدهاست!

دنيس کريوى گفت:

- چرند نگو... يه خونه‌ى پرنده‌س!

حدس دنيس به واقعيت نزديک‌تر بود... وقتى شى سپاه غول‌پيکر از بالاي جنگل ممنوع عبور کرد و پرتوهای نورى که از پنجره‌های قلعه مى‌تابيد روى آن افتاد دانش‌آموزان کالسکه‌ى عظيم چند اسبه‌ى آبی روشنى راديدند که به بزرگى يک خانه بود و پروازکنان به سوى آن‌ها مى‌آمد. دوازده اسب پالومينوى بالدار که هر يک به بزرگى يک فيل بودند کالسکه را در هوا به پيش مى‌راندند.

وقتى کالسکه پايين‌تر آمد تا با سرعت سرسام‌آوری به زمين فرود آيد سه صف جلوى دانش‌آموزان عقب رفتند. آن‌گاه سم اسب‌ها که بزرگ‌تر از بشقاب غذاخورى بود با صدای بلندی به زمين برخورد کرد. نويل از اين صدای بلند از جا پريد و از پشت روى يکى از دانش‌آموزان سال پنجمى اسلايترينى افتاد. لحظه‌ای بعد کالسکه نيز فرود آمد و بر روى چرخ‌های غول‌پيکرش بالا و پايين رفت. اسب‌ها سرشان را تکان مى‌دادند و با چشم‌های درشت سرخ و آتيششان اين سو و آن سو را نگاه مى‌کردند.

هرى پيش از باز شدن در کالسکه توانست نشان روى آن‌را يک نظر ببيند. ظاهراً نشان مدرسه‌ى بوباتون دو چوبدستى طلايى متقاطع بود که از هر کدام سه ستاره بيرون آمده بود.

پسرى با ردای آبی روشن از کالسکه پايين پريد و به جلو خم شد. کورمال کورمال در زير کالسکه به دنبال چيزى گشت و بلافاصله پلکان طلايى کالسکه را بيرون کشيد و تاي آن‌را باز کرد. آن‌گاه با حالتى احترام‌آميز به درون کالسکه بازگشت. هرى کفش مشکى پاشنه بلند و براقى به بزرگى قبر بچه راديد که از کالسکه بيرون آمد. بلافاصله زن غول‌پيکرى که هرى نظير آن‌را در تمام عمرش ندیده بود از کالسکه پايين آمد. با خروج او اندازه‌ى کالسکه و اسب‌ها توجه شد. چند نفر نفس‌ها را در سينه حبس کردند.

هرى در تمام عمرش تنها يک نفر را دیده بود که به بزرگى اين زن بود و آن کسى نبود جز هاگرید. شک داشت که آن دو حتى يک سانتى‌متر با هم اختلاف قد داشته باشند. اما از آن‌جا که او به ديدن هاگرید عادت کرده بود به نظرش مى‌رسيد که اين زن (که حالا به پايين پله‌های کالسکه رسیده بود و به جمعيت بهت‌زده‌ای نگاه مى‌کرد که منتظرش بودند) درشت هيکل‌تر از هاگرید باشد. وقتى جلوتر آمد و نور سرسرای ورودى بر او افتاد چهره‌ى زيبايش در معرض ديد همه قرار گرفت. صورتش سبزه، بينی‌اش عقابى و چشمانش درشت و مشکى و براق بود. موهای براقش را پشت سرش درست بالاي گردن جمع کرده بود. لباسش مشکى و از پارچه‌ى ابريشمى بود. سينه‌ريزى از یشم سبز يه گردنش آويخته بود و در انگشتان گشتالویش نيز چندين انگشت با یشم سبز خودنمايى مى‌کرد.

دامبلدور شروع به کف زدن کرد. بلافاصله دانش‌آموزان نيز کف زدند و فريادهای تشويق‌آميز سردادند. بعضى از آن‌ها روى پنجه‌ى پا ايستادند تا آن زن را بهتر ببينند.

آثار تشويش و نگرانى از چهره‌ى زن محو شد و جای خود را به لبخندى مهرآمیز داد. به سمت دامبلدور آمد و دست پر زرق و برقش را جلو آورد. دامبلدور مرد بلندقدی بود اما براى آن که بر دست آن زن بوسه بزند احتياجى به خم شدن نداشت. دامبلدور گفت:

- خانم ماکسيم عزيز، به هاگوارتز خوش اومدين.

خانم ماکسيم با صدای بمى گفت:

- دامبلی دور، آلتون چه طوره؟

دامبلدور گفت:

- دیگه از این بهتر نمی‌شه.

خانم ماکسیم با دست غول‌پیکرش بی‌مه‌با به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- اینا دانش‌آموزان منن.

هری که تا آن لحظه فقط به خانم ماکسیم توجه کرده بود چشمش به ده دوازده دختر و پسر افتاد که به نظر می‌رسید هفده هجده‌ساله باشند. آن‌ها از کالسکه پایین آمده و پشت خانم ماکسیم ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها از دم می‌لرزیدند و تعجبی نداشت زیرا ظاهراً ردهایشان از جنس ابریشم مرغوب بود و هیچ‌یک شل به تن نداشتند. چند تن از آن روسری یا شال به سرشان بسته بودند. از آن‌جا که همگی در سایه‌ی خانم ماکسیم ایستاده بودند هری نمی‌توانست درست صورتشان را ببیند اما معلوم بود که با نگرانی به قلعه‌ی هاگوارتز خیره شده‌اند. خانم ماکسیم گفت:

- کار کاروف آنوز نیومده؟

دامبلدور گفت:

- دیگه هر لحظه ممکنه برسن. دوست دارین این‌جا منتظرشون بمونین و بهشون خوشامد بگین یا ترجیح می‌دین به داخل قلعه برین که گرم بشین؟

خانم ماکسیم گفت:

- بهتره بریم به داخل قلعه. فقط این اسبا...

دامبلدور گفت:

- استاد مراقبت از موجودات جادویی ما با کمال میل ازشون مراقبت می‌کنه. به محض این‌که از کارهای دیگه‌ش فارغ بشه میاد این‌جا.

رون به پهنای صورتش خندید و زیر لب به هری گفت:

- موجودات دم‌انفجاری جهنده رو می‌گه!

خانم ماکسیم که ظاهراً گمان کرده بود هیچ استاد مراقبت از موجودات جادویی در هاگواتز نمی‌تواند از عهده‌ی این کار برآید گفت:

- توسن‌های من خیلی قوی و قدرتمندن... کسی که بهشون رسیدگی می‌کنه باید خیلی قوی باشه...

دامبلدور لبخند زنان گفت:

- مطمئن باشین که هاگرید از عهده‌ی این کار برمیاد.

خانم ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بسیار خوب، پس لطف کنین به این آگرید بگین که این اسبا فقط عصاره‌ی جوانه‌ی جو می‌خورن.

دامبلدور نیز تعظیم کرد و گفت:

- حتماً بهش می‌گم.

خانم ماکسیم با حالتی آمرانه به دانش‌آموزانش گفت:

- بیابین بچه‌ها.

دانش‌آموزان هاگوارتز دو قسمت شدند و راه را برای آن‌ها باز کردند تا از پله‌های سنگی بالا بروند.

سیموس فینیگان خم شد و از پشت لاوندر و پروتی به هری و رون گفت:

- به نظرتون اسب‌های دورمشرانگ چه قدری‌اند؟

هری گفت:

- اگه از اینا گنده‌تر باشن دیگه هاگریدم نمی‌تونه از عهده‌ی مراقبتشون بریاده، البته اگه موجودات

دم‌انفجاری جهنده‌ش بهش حمله نکرده باشن. راستی چه بلایی سرشون اومده؟

رون با امیدواری خاصی گفت:

- شاید فرار کرده باشن.

هرمیون بر خود لرزید و گفت:

- این چه حرفیه! فکرشو بکن اگه اون موجودات توی محوطه پرسه بزنن چی می‌شه!

آن‌ها همان جا ایستادند و منتظر گروه دورمشرانگ شدند. حالا دیگر آن‌ها نیز از سرما می‌لرزیدند. اکثر

دانش‌آموزان به آسمان نگاه می‌کردند. تا چند دقیقه‌ی بعد تنها صدای شیهه‌ی اسب‌های خانم ماکسیم سکوت

شب را می‌شکست تا این‌که...

ناگهان رون گفت:

- این چه صداییه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای عجیب و مرموزی از بخش تاریک محوطه‌ی قلعه به گوش می‌رسید.

صدای غرش ماندی همراه با صدای قل‌قل آب بود. درست مثل این بود که جاروبرقی عظیمی را در بستر

رودخانه بکشند.

لی جردن به سمت دریاچه اشاره کرد و گفت:

- دریاچه! دریاچه رو ببین!

آن‌ها در بالای زمین چمن شیب‌دار ایستاده و بر محوطه‌ی قلعه مسلط بودند. به خوبی می‌توانستند سطح

صاف و تیره‌ی دریاچه را ببینند. اما ناگهان تلاطمی در سطح دریاچه به وجود آمد. گویی در اعماق دریاچه

اتفاقی غیرعادی به وقوع پیوسته بود. حباب‌های بزرگی در سطح دریاچه نمایان شد و امواج متلاطمی در

ساحل دریاچه پدید آمد. آن‌گاه درست در وسط دریاچه گردابی پدیدار شد گویی تویی عظیمی را از کف دریاچه

برداشته بودند و آب آن به سرعت تخلیه می‌شد...

چیزی شبیه به یک میله‌ی سیاه و بلند از وسط گرداب بیرون آمد... آن‌گاه هری طناب‌های بادبان و دکل

یک کشتی را دید...

هری به رون و هرمیون گفت:

- اون یه دکله!



کشتی بزرگی به حالتی آرام و شکوهمند از زیر آب دریاچه سر برآورد و در زیر نور مهتاب شروع به درخشیدن کرد. ظاهر کشتی همچون کشتی طوفان زده‌ای بود که نجات یافته باشد. نور کم‌رنگ و مه‌آلودی از پنجره‌های آن سوسو می‌زد و باعث می‌شد پنجره‌ها همچون چشم اشباح به نظر برسند. سرانجام کشتی با صدای شلپی کاملاً از زیر آب بیرون آمد و بر روی سطح متلاطم دریاچه شناور ماند و آهسته به سمت ساحل حرکت کرد. چند دقیقه بعد لنگر کشتی با صدای شلپی در آب افتاد و بلافاصله پلکان چوبی کشتی بر روی شن‌های ساحل افتاد و تالایی صدا کرد.

عده‌ای در حال پیاده شدن از کشتی بودند. سایه‌های آن‌ها را هنگام عبور از جلوی پنجره‌های کشتی از دور می‌دیدند. هری متوجه شد که جثه‌ی همه‌ی آن‌ها مشابه کراب و گویل است... اما وقتی نزدیک‌تر شدند و از زمین چمن شیب‌دار بالا آمدند و در معرض روشنایی سرسرای ورودی قرار گرفتند هری دریافت که بزرگی جثه‌ی آن‌ها فقط به علت پوشیدن شنل‌هایی از جنس نوعی پوست است که موهای نامرتب و درهم گره‌خورده‌ای دارد. اما جنس شنل مردی که جلوتر از بقیه به سوی قلعه پیش می‌آمد با شنل دیگران فرق داشت و مثل مویش صاف و براق و نقره‌ای بود. همین که به بالای سرایشی رسید صمیمانه گفت:

– دامبلدور! دوست عزیز من! حالت چه‌طوره؟

دامبلدور جواب داد:

– خوب و خوشحالم پروفیسور کارکاروف عزیز!

کارکاروف زبان چرب و نرمی داشت. وقتی نوری که از سرسرای ورودی قلعه به بیرون می‌تابید صورتش را روشن کرد همه توانستند قیافه‌ی او را ببینند. او مثل دامبلدور مرد بلندقامت و لاغراندازی بود اما موی سپیدش کوتاه بود و ریش بزی‌اش (که در انتها فر می‌خورد) چانه‌ی باریکش را به طور کامل نمی‌پوشاند. وقتی به دامبلدور رسید با هر دو دستش با او دست داد. او نگاهی به قلعه کرد و لبخند زنان گفت:

– هاگوارتز قدیمی عزیز!

دندان‌هایش زرد بود و هری متوجه شد که لبخندش در حالت سرد و شرارت‌بار چشمانش هیچ تأثیری نگذاشته است. کارکاروف گفت:

– چه قدر خوشحالم که به این‌جا اومدم... خیلی خوشحالم... ویکتور بیا این‌جا، این‌جا گرم‌تره... دامبلدور از نظر تو اشکالی نداره؟ آخه ویکتور زکام شده...

کارکاروف یکی از شاگردانش را جلو آورد. وقتی آن پسر از جلوی هری گذشت هری توانست یک نظر بینی برجسته و عقابی و ابروهای پرپشت و سیاهش را ببیند. هری برای شناختن او به سقلمه‌ای که رون زد و بچ‌پچی که گفت: «هری، اون کرامه!» نیازی نداشت.



## فصل ۱۶: جام آتش



همین که گروه دورمشرانگ از پله‌های سنگی قلعه بالا رفتند دانش‌آموزان هاگوارتز نیز پشت سرشان روانه شدند و رون با حیرت و شگفتی گفت:

– باورم نمی‌شه! کرام، هری! ویکتور کرام!

هرمیون گفت:

– تورو خدا بس کن، رون! اون فقط یه بازیکن کوییدیچه! رون به هرمیون نگاه کرد گویی فکر کرده بود اشتباه شنیده است و گفت:

– **فقط یه بازیکن کوییدیچه؟** هرمیون، اون یکی از بهترین جست‌وجوگرهای دنیاست! هیچ نمی‌دونستم که شاگرد مدرسه‌ایه!

وقتی همراه با سایر دانش‌آموزان هاگوارتز از سرسرای ورودی گذشتند و به سمت سرسرای بزرگ رفتند هری لی‌جردن را دید که روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌جست تا بهتر بتواند کرام را ببیند. چند دختر سال ششمی همان‌طور که جلو می‌رفتند دیوانه‌وار جیب‌هایشان را می‌گشتند. یکی از آن‌ها گفت: «عجب شانس مزخرفی! قلم پر همراهم نیست...» دیگری گفت: «به نظر شما از کجا یه قلم پر گیر بیاریم که ازش امضا بگیریم؟»

وقتی هری، رون و هرمیون از کنار دخترها گذشتند که اکنون سر قلم پر با هم دعوا می‌کردند هرمیون با حالتی تکبرآمیز گفت:

– واقعاً که!

رون گفت:

– اگه بشه منم ازش امضا می‌گیرم. هری قلم پر همراهته؟

هری گفت:

– نه، همه‌ی قلم‌هام توی کیفمه که اونم طبقه‌ی بالاست.

آن‌ها به طرف میز گریفندور رفتند و نشستند. رون مخصوصاً در جایی نشست که رو به در سرسرا باشد زیرا کرام و هم‌کلاسی‌هایش هنوز جلوی در ایستاده بودند و احتمالاً نمی‌دانستند کجا باید بنشینند. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون میز ریونکلا را انتخاب کرده بودند و سر میز آن‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های نگران به اطرافشان نگاه می‌کردند. سه نفر از آن‌ها هنوز شال یا روسریشان را از سر برنداشته بودند. هرمیون به آن‌ها نگاه کرد و با دلخوری گفت:

– هوا اون قدرهام سرد نیست. چرا با خودشون شل نیاورده‌ن؟

رون شروع کرد به سوت زدن و گفت:

– هی، بیاین این‌جا! بنشینین! بیاین این‌جا! هرمیون یه ذره تکون بخور و براشون جا باز کن...

– چی؟

رون به تلخی گفت:

– دیگه دیر شد!

ویکتور کرام و سایر دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشرانگ سر میز گروه اسلایترین نشستند. هری مالفوی، کراب و گویل را دید که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. همان‌وقت که هری آن‌ها را نگاه می‌کرد مالفوی خم شد که با کرام صحبت کند. رون با انزجار گفت:

– آره، مالفوی، براش چرب‌زبونی کن! شرط می‌بندم که کرام زود ذات پلیدشو می‌شناسه... مطمئنم که دائم آدمای چاپلوس دوروبرش پرسه می‌زنن و تملقشو می‌گن... به نظرت شب کجا می‌خوابن؟ می‌تونیم بهشون بگیم بیان به خوابگاه ما... من حاضرم تخته‌مو بهش بدم. من رو تخت سفری هم راحت می‌خوابم.

هرمیون با حرص و ناراحتی هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هری گفت:

– انگار اینا از بچه‌های بوباتون سرحال‌ترن.

دانش‌آموزان دورمشرانگ همان‌طور که کت‌های پوستی را از تنشان در می‌آوردند با علاقه به سقف سحرآمیز نگاه می‌کردند. چند نفرشان نیز با شگفتی بشقاب‌ها و جام‌های طلا را برمی‌داشتند و با دقت به بررسی آن‌ها می‌پرداختند.

فیلچ، سرایدار مدرسه، چند صندلی به صندلی‌های اساتید اضافه می‌کرد. او به افتخار ورود میهمانان کت فراک کهنه‌اش را پوشیده بود. هری وقتی دید فیلچ چهار صندلی آورد و در هر طرف صندلی دامبلدور دو صندلی گذاشت متعجب شد و گفت:

– فقط دو تا مهمون داریم. چرا فیلچ چهار تا صندلی آورده؟ دیگه کی قراره بیاد؟

رون که همچنان با شور و شوق به کرام نگاه می‌کرد متوجه سؤال هری نشد.

هنگامی که همه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرا شدند و سر میزهایشان نشستند. اساتید نیز از راه رسیدند و سر جای خود نشستند. دامبلدور آخرین نفر بود که همراه با پروفیسور کارکاروف و خانم ماکسیم وارد سرسرا شد. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون به محض ورود مدیرشان به سرسرا از جایشان برخاستند. عده‌ای از دانش‌آموزان هاگوارتز خندیدند، اما دانش‌آموزان بوباتون بدون خجالت و شرمندگی همان‌طور ایستادند و تا

زمانی که خانم ماکسیم در سمت چپ دامبلدور ننشسته بود روی صندلی‌هایشان ننشستند. دامبلدور سرجایش ایستاد و بلافاصله سکوت بر فضای سرسرا حکم‌فرما شد. دامبلدور به دانش‌آموزان خارجی لبخند زد و گفت:

- شب به خیر، خانم‌ها، آقایان، اشباح و از همه مهم‌تر مهمانان عزیز. من با کمال خوشنودی به همه‌تون خوشامد می‌گم. امیدوارم در مدتی که در این‌جا اقامت دارین راحت باشین و بهتون خوش بگذره. یکی از دانش‌آموزان بوباتون که هنوز شال‌گردنش را از گردنش باز نکرده بود خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. هرمیون حالت تدافعی به خود گرفت و زیر لب گفت:

- مجبور نیستی این‌جا بمونی!

دامبلدور گفت:

- بعد از صرف شام مسابقه رسماً افتتاح می‌شه. حالا ازتون دعوت می‌کنم که غذاتونو میل کنین. امیدوارم این‌جارو متعلق به خودتون بدونین و راحت باشین!

دامبلدور نشست و هری کارکاروف را دید که بلافاصله به جلو خم شد و با او شروع به صحبت کرد. بشقاب‌های روی میز مثل همیشه در یک چشم برهم زدن پر از غذا شد. جن‌های خانگی آشپزخانه سنگ‌تمام گذاشته بودند. هری در میان انواع و اقسام غذاهای رنگین و متنوع چشمش به چند نوع غذای خارجی افتاد. رون به ظرفی که کنار خوراک استیک و جگر قرار داشت و پر از صدف‌های آب‌پز بود اشاره کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟

هرمیون گفت:

- سوپ ماهیه.

رون گفت:

- چی فرمودین؟

هرمیون گفت:

- یه جور غذای فرانسویه. تابستون دو سال پیش که رفته بودیم فرانسه از اینا خوردم. خیلی خوشمزه‌س.

- اگه تو بگی خوبه معلومه که خوبه.

رون این را گفت و مقداری خوراک جگر در بشقابش ریخت.

با آن‌که عده‌ی دانش‌آموزان خارجی به بیست نفر هم نمی‌رسید سرسرای بزرگ خیلی شلوغ‌تر از مواقع عادی به‌نظر می‌رسید. شاید علت این شلوغی تفاوت رنگ ردهایشان بود و باعث می‌شد بیش‌تر به چشم بیایند. اکنون که دانش‌آموزان دورمشتراک کت‌های پوست خود را درآورده بودند ردهای قرمز تیره‌شان جلب توجه می‌کرد.

هاگرید بیست دقیقه بعد پس از آغاز جشن از دری واقع در پشت میز اساتید پاورچین‌پاورچین وارد سرسرای بزرگ شد. روی صندلیش در انتهای میز نشست و با دست باندپیچی شده‌اش برای هری، رون و هرمیون دست تکان داد. هری فریاد زد:

- موجودات دم‌انفجاری چه‌طورن؟

هاگرید با خوشحالی جواب داد:

– دارن بزرگ می‌شن.

رون آهسته گفت:

– مطمئنم که حسابی بزرگ شده‌ن چون از قرار معلوم غذای دلخواهشون پیدا کرده‌ن. می‌دونین غذای دلخواهشون چیه؟ انگشت‌های هاگرید.

در همان وقت یک نفر گفت:

– ببخشید، شما دیگه از این سوپ ماهی نمی‌خورین؟

همان دختری بود که هنگام سخنرانی دامبلدور خندید. بالاخره شال‌گردنش را برداشته بود. موهای بلوند براکش به کمرش می‌رسید. چشم‌هایش درشت و آبی‌رنگ و دندان‌های زیبایش بی‌اندازه سفید بود.

رون مثل لبو قرمز شد. به دختر خیره شد و دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما صدایش در نیامد. هری ظرف سوپ ماهی را جلوی دختر گذاشت و گفت:

– نه، بفرمایین. می‌تونین ببرینش.

– مطمئنم که دیگه نمی‌خورین؟

رون که نفسش بند آمده بود گفت:

– آره، آره، خیلی عالی بود.

دختر ظرف سوپ را برداشت و با احتیاط فراوان آن‌را سر میز گروه ریونکلا برد. رون که انگار به عمرش آدم ندیده بود با دهان باز به دختر خیره مانده بود. هری زد زیر خنده. ظاهراً صدای خنده‌اش رون را به خود آورد. او با صدای گرفته به هری گفت:

– اون یه پریزاده!

هرمیون با لحن تندى گفت:

– امکان نداره. من کس دیگه‌ای رو ندیدم که مثل احمق‌ها بهش زل بزنه.

اما هرمیون اشتباه می‌کرد. وقتی دختر از این طرف سرسرا به آن طرف سرسرا می‌رفت بسیاری از پسرها به او نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها مثل رون زبان‌شان بند آمده بود. رون سرک کشید تا بهتر بتواند او را ببیند و گفت:

– باور کنین اون یه دختر عادى نیست. مثل دخترهای هاگوارتز نیست.

هری بدون آن‌که فکر کند گفت:

– دخترهای هاگوارتز خیلی هم خوبن.

چوچانگ با دختر چشم‌آبی چند صندلی بیش‌تر فاصله نداشت. هرمیون گفت:

– اگه چشم‌هاتونو درویش کنین می‌بینین چه کسانی از راه رسیدن.

هرمیون به میز اساتید اشاره می‌کرد. هر دو صندلی خالی اشغال شده بود. لودوبگمن کنار پروفیسور کارکاروف و آقای کرواچ رئیس پرسى، کنار خانم ماکسیم نشسته بود. هری با تعجب گفت:

- اونا این جا چی کار می کنن؟

هرمیون گفت:

- اینا مقدمات برگزاری مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کردن. احتمالاً برای شرکت در مراسم افتتاحیه اومده‌ن.

هنگامی که دومین سری خوراکی‌ها روی میز پدیدار شد چند نوع دسر ناآشنا در میان دسرها خودنمایی می‌کردند. رون دسری را که شبیه فرنی بود از نزدیک نگاه کرد و با دقت آن را دو سه وجب به سمت راست کشید تا در معرض دید دانش‌آموزان میز ریونکلا باشد. به نظر می‌رسید دختری که مثل پریزادها بود سیر شده باشد چون برای بردن دسر به میز آن‌ها نیامد.

همین که ظرف‌های طلایی پاک و تمیز شدند دامبلدور دوباره از جایش برخاست. اضطراب خوشایندی در فضای سرسرا محسوس بود. هری که نمی‌دانست چه در پیش رو دارند اندکی هیجان‌زده شده بود. فرد و جرج چند صندلی آن طرف‌تر به جلو خم شده و با دقت و تمرکز به دامبلدور چشم دوخته بودند. دامبلدور به چهره‌های مشتاق دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

- لحظه موعود فرا رسید. تا چند لحظه دیگه مسابقه‌ی سه جادوگر افتتاح می‌شه. قبل از آوردن صندوق مرصع می‌خوام توضیحی رو خدمتون عرض کنم.

هری زیر لب گفت:

- قبل از آوردن چی؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت. دامبلدور ادامه داد:

-... تا بدونین امسال چه مراحل رو باید پشت سر بگذاریم. اما پیش از هر چیز اجازه بدین دو شخصیت مهم رو به کسانی که اونا رو نمی‌شناسن معرفی کنم. آقای بارتیموس کراوچ، رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی...

تعداد انگشت‌شماری از دانش‌آموزان مؤدبانه به تشویق او پرداختند. دامبلدور ادامه داد:

- و آقای لودو بگمن، رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی.

صدای تشویق دانش‌آموزان این بار بلندتر از قبل بود. شاید دلیل استقبال گرم‌تر دانش‌آموزان از بگمن معروفیت او در مقام بازیکن جست‌وجوگر کوییدیچ بود. شاید نیز فقط چون دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسید او را بیش‌تر تشویق کردند. بگمن با حرکت دستش از تشویق دانش‌آموزان قدردانی کرد. اما زمانی که دامبلدور بارتیموس کراوچ را به حاضرین معرفی کرد اون نه لبخند زد نه برای کسی دست تکان داد. هری که در جام‌جهانی کوییدیچ او را با کت و شلوار شیک و برازنده‌ای دیده بود به نظرش رسید که او با ردای جادوگری قیافه‌ی عجیبی پیدا کرده است. سبیل فرچه مانند آقای کراوچ و موی فرق باز کرده و مرتیش در کنار دامبلدور که مو و ریش سفید و بلندش به زمین می‌رسید عجیب و غیرعادی به نظر می‌آمد. دامبلدور ادامه داد:

- آقای بگمن و آقای کراوچ در چند ماه اخیر تلاش خستگی‌ناپذیری کرده‌ن تا تونستن مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کنن. این دو عزیز در کنار من و پروفیسور کارکاروف و خانم ماکسیم در جایگاه هیئت داوران مسابقه خواهند بود و درباره‌ی تلاش قهرمانان این مسابقه به قضاوت خواهند نشست.

همه‌ی دانش‌آموزان با شنیدن کلمه‌ی «قهرمانان» گوششان تیز شد. شاید دامبلدور نیز متوجه این آرامش ناگهانی شده بود زیرا لبخندی زد و گفت:

– آقای فیلچ، خواهش می‌کنم صندوق مرصع رو بیارین.

فیلچ که در نقطه‌ای دور از توجه همه در سرسرای بزرگ می‌پلکید با یک صندوق بزرگ چوبی جواهرنشان به سوی دامبلدور رفت. از ظاهر صندوق معلوم بود که بسیار قدیمی است. صدای همه‌همه‌ی پرشوری از سوی دانش‌آموزان تماشاگر به گوش می‌رسید. دنیس کریوی برای این که بهتر ببیند روی صندلیش ایستاده بود اما چنان کوچک اندام و لاغر بود که باز هم چندان بلندتر از بقیه به نظر نمی‌رسید.

وقتی فیلچ با دقت و احتیاط صندوق را روی میز جلوی دامبلدور گذاشت دامبلدور گفت:

– جزئیات مربوط به مراحل مسابقه که قهرمانان در طول امسال طی خواهند کرد همگی توسط آقای بگمن و آقای کراوچ بررسی شده. این دو نفر مقدمات لازمو برای برگزاری هر یک از رقابت‌ها تدارک دیده‌ن. مسابقه سه مرحله داره که در فواصل معینی از سال تحصیلی برگزار می‌شه. در این مراحل استعدادها و توانایی‌های قهرمانان در زمینه‌های گوناگون از جمله مهارت در امر جادوگری، شجاعت، قدرت استنتاج و بالاخره چاره‌جویی در زمان رویارویی با خطرهای نامعلوم سنجیده می‌شه.

بعد از آخرین جمله‌ی دامبلدور چنان سکوت سنگینی بر سرسرا حاکم شد که انگار هیچ‌کس حتی نفس هم نمی‌کشید. دامبلدور به آرامی حرفش را ادامه داد:

– همون طور که اطلاع دارین در این مسابقات سه قهرمان با هم رقابت می‌کنن. یعنی هر از یک از مدارس شرکت‌کننده یک نفر انتخاب می‌شه. امتیازهایی که قهرمانان در پایان هر مرحله از مسابقه می‌گیرن نحوه‌ی اجرای اونارو نشون می‌ده. در پایان مرحله‌ی سوم مسابقه هر قهرمانی که امتیازش بیش‌تر باشه برنده‌ی جام سه جادوگر می‌شه. انتخاب این سه قهرمان به‌وسیله‌ی یک داور بی‌طرف انجام می‌شه... این داور بی‌طرف جام آتسه.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و یه بار به در صندوق ضربه زد. در صندوق به آرامی باز شد. دامبلدور از داخل صندوق یک جام چوبی بزرگ را بیرون آورد که کنده‌کاری روی آن چندان ظریف به‌نظر نمی‌رسید. آن‌چه این جام کاملاً معمولی را فوق‌العاده می‌کرد شعله‌های آبی‌رنگی بود که از درون آن زبانه می‌کشید و از لبه‌های آن بالا می‌آمد.

دامبلدور در صندوق مرصع را بست و با دقت جام را بر روی آن قرار داد تا همه‌ی افرادی که در سرسرا بودند به راحتی بتوانند آن را ببینند. سپس گفت:

– هر کس که مایل به ثبت‌نام در این مسابقه باشه باید اسم خودش و مدرسه‌شو با خط خوانا روی یک تیکه کاغذ پوستی بنویسه و داخل جام‌آتش بندازه. داوطلبین بیست و چهار ساعت فرصت دارن و باید در این مدت اسمشونو توی جام آتش بندازن. فردا، یعنی در شب هالووین جام آتش اسم سه تا از شایسته‌ترین داوطلبینو برمی‌گردونه که هر کدوم نماینده‌ی یکی از سه مدرسه‌ی شرکت‌کننده محسوب می‌شن. امشب جام آتشو در سرسرای ورودی می‌ذاریم تا در دسترس همه کسانی باشه که مشتاق رقابت در این مسابقه هستن. برای اطمینان از این که هیچ‌کدوم از دانش‌آموزان زیر سن تعیین شده برای ثبت نام وسوسه نمی‌شن همین که جام آتش در سرسرای ورودی قرار گرفت من یک مرز سنی دورش ایجاد می‌کنم. هیچ یک از دانش‌آموزان

زیر هفده سال قادر به عبور از این مرز نخواهند بود. در آخر باید به اطلاع همه‌ی داوطلبین شرکت در این مسابقه برسونم که نباید نسنجیده در این مسابقه شرکت کنند. چون هر کسی که به تشخیص جام آتش به عنوان قهرمان برگزیده بشه باید تا آخر مسابقه به رقابت ادامه بده. انداختن نامتون در جام آتش به منزله‌ی عقد یک قرارداد جادویی. وقتی کسی قهرمان شد دیگه نمی‌تونه تغییر عقیده بده. پس خواهش می‌کنم اول فکراتون رو بکنین، اگر آمادگی لازمو برای شرکت در این مسابقه داشتین با اطمینان کامل اسمتونو توی آتش بندازین. بسیار خوب، دیگه وقت خوابه. شب همتون به خیر.

هنگامی که دانش‌آموزان به سمت درهای سرسرای بزرگ می‌رفتند جرج ویزلی که چشمانش برق می‌زد گفت:

- مرز سنی! این که چیزی نیست. با یه معجون پیری می‌شه ازش رد شد. کافیه اسمتو توی جام آتش بندازی دیگه کار تمومه! اون که نمی‌فهمه هفده سالت شده یا نه!

هرمیون گفت:

- ولی من گمون نمی‌کنم بچه‌های زیر هفده سال شانس بردن داشته باشن. آخه ما هنوز به اندازه‌ی کافی یاد نگرفتیم...

جرج مختصر و مفید جواب هرمیون را داد و گفت:

- از قول خودت حرف بزن! هری، تو که سعی می‌کنی اسمتو بندازی، نه؟

هری لحظه‌ای به یاد حرف دامبلدور افتاد که گفته بود هیچ‌یک از دانش‌آموزان زیر هفده سال نباید ثبت‌نام کنن اما بعد بار دیگر تصویر خودش را مجسم کرد که جام سه جادوگر را برده بود... خدا می‌دانست اگر یکی از دانش‌آموزان زیر هفده سال راهی برای عبور از مرز سنی پیدا می‌کرد دامبلدور چه‌قدر خشمگین می‌شد...

رون که حتی یک کلمه از این گفتگوها را نشنیده بود و در تمام مدت در میان جمعیت به دنبال کرام می‌گشت گفت:

- اون کجاست؟ دامبلدور نگفت بچه‌های دورمشتراک کجا می‌خوابن، نه؟

رون بلافاصله پاسخ سؤالش را گرفت. اکنون آن‌ها به میز اسلایترین رسیده بودند. کارکاروف در همان لحظه با عجله خود را به دانش‌آموزانش رساند و گفت:

- بچه‌ها، همتون برگردین به کشتی. ویکتور حالت چه‌طوره؟ خوب غذا خوردی؟ می‌خوای بگم از آشپزخونه برات آب پرتقال بیارن؟

هری کرام را دید که کت پوستیش را پوشید و با حرکت سرش جواب منفی داد. یکی دیگر از دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشتراک با اشتیاق گفت:

- پروفیسور، من آب پرتقال می‌خوام.

بلافاصله حالت صمیمانه‌ی کارکاروف تغییر کرد و با بدخلقی به او گفت:

- من از تو نپرسیدم چی می‌خوای، پولیاکف. بازم که جلوی رداات غذا ریخته و کثیف شده، عجب پسر بدی هستی...



کارکاروف برگشت و دانش‌آموزان را به سمت درهای سرسرا برد و درست هم‌زمان با هری، رون و هرمیون به در سرسرا رسید. هری ایستاد تا ابتدا او از در خارج شود. کارکاروف نگاهی سرسری به او انداخت و گفت:

- متشکرم.

آن‌گاه کارکاروف سر جایش میخکوب شد. سرش را برگرداند و چنان به هری خیره شد که گویی آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد. دانش‌آموزان دورمشتراک پشت مدیرشان متوقف شدند. نگاه کارکاروف روی جای زخم پیشانی هری ثابت مانده بود. دانش‌آموزان دورمشتراک نیز با کنجکاوی به هری نگاه می‌کردند. هری از گوشه چشم عده‌ای از آن‌ها را دید و دانست او را شناخته‌اند. پسری که جلوی ردایش غذا ریخته بود به دختری که کنارش ایستاده بود سقلمه زد و با دست پیشانی هری را نشان داد. شخصی از پشت سر آن‌ها غرولندکنان گفت:

- آره، اون هری پاتره.

پروفسور کارکاروف روی پاشنه‌ی پا چرخید و با مودی چشم‌بافقوری روبه‌رو شد. او به عصایش تکیه داده و با چشم سحرآمیزش به مدیر مدرسه‌ی دورمشتراک زل زده بود. هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده است. حالتی آمیخته به خشم و ترس در چهره‌اش پیدا بود. چنان به مودی زل زده بود گویی باور نمی‌کرد که او را آن‌جا دیده است. او گفت:

- تویی!

مودی با حالتی جدی گفت:

- آره، منم! اگه با پاتر حرفی نداری برو. راه همه رو سد کردی.

مودی راست می‌گفت نیمی از دانش‌آموزان پشت سر آن‌ها ایستاده بودند و با کنجکاوی از بالای سر هم جلو را نگاه می‌کردند تا ببینند چه چیزی باعث معطلی آن‌ها شده است. پروفسور کارکاروف بدون آن‌که حرفی بزند دانش‌آموزان را از سرسرا بیرون برد. مودی که آثار نفرت عمیقی در چهره‌ی کج و معوج و ناقصش نمایان بود با چشم سحرآمیزش آن‌قدر به کارکاروف خیره ماند تا کاملاً از نظر ناپدید شد.

\*\*\*

فردای آن روز شنبه بود و معمولاً دانش‌آموزان روزهای شنبه دیر از خواب بیدار می‌شدند. با این حال هری، رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که زودتر از سایر روزهای تعطیل از خواب بیدار شده بودند. وقتی به سرسرای ورودی قدم گذاشتند حدود بیست نفر دور جام آتش ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها همان‌طور که نان و کره می‌خوردند از فاصله‌ی نزدیک جام آتش را نگاه می‌کردند. آن‌را درست در وسط سرسرای ورودی روی سه پایه‌ای گذاشته بودند که کلاه قاضی بر روی آن قرار می‌گرفت. دایره‌ی ظریف طلایی رنگی به شعاع سه‌متر دورتادور آن بر روی زمین سرسرا به چشم می‌خورد. رون با شور و شوق از یک دختر سال‌سومی پرسید:

- هنوز کسی اسمشو تو جام ننداخته؟

دختر جواب داد:

- فقط بچه‌های مدرسه‌ی دورمشرانگ اسماشونو انداختن. من که ندیدم بچه‌های هاگوارتز اسمشونو بندازن.

هری گفت:

- باور کن خیلی‌ها دیشب که ما توی خوابگاهمون بودیم اسماشونو انداخته‌ن. اگه منم می‌خواستم اسممو بندازم همین کارو می‌کردم... نمی‌خواستم کسی منو ببینه. آخه ممکن بود یه وقت جام اسم آدمو بندازه بیرون، درسته؟

صدای خنده‌ای از پشت سر هری به گوش رسید. او رویش را برگرداند و چشمش به فرد و جرج و لی جردن افتاد که با عجله از پلکان مرمری پائین می‌آمدند. هر سه نفر بی‌اندازه هیجان‌زده بودند.

فرد با وجد و سرور وصف‌ناپذیری آهسته به هری، رون و هرمیون گفت:

- تموم شد! خوردیمش!

رون پرسید:

- چی رو خوردین؟

فرد گفت:

- معجون پیری رو می‌گم، کله پوک!

جرج که با خوشحالی کف دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

- نفری یک قطره خوردیم. آخه اگه فقط چند ماه بزرگ‌تر بشیم کافیه.

لی به پهنای صورتش خندید و گفت:

- هر کدوممون ببریم هزار گالیونو بین سه نفرمون تقسیم می‌کنیم.

هرمیون با حالت هشداردهنده‌ای گفت:

- ولی گمون نمی‌کنم این کارها فایده‌ای داشته باشه. مطمئنم که دامبلدور فکر این جاشم کرده.

فرد، جرج و لی حرف او را نشنیده گرفتند. فرد که از فرط هیجان آرام و قرار نداشت به دو نفر دیگر گفت:

- حاضرین؟ بیابین بریم... اول من می‌رم...

هری که که مجذوب این صحنه شده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. فرد یک تکه کاغذ پوستی از جیبش درآورد که روی آن نوشته بود: «فرد ویزلی - هاگوارتز». فرد جلو رفت و جلوی خط مرز سنی ایستاد. آن‌گاه مثل شناگری که بخواهد از ارتفاع پانزده‌متری شیرجه بزند روی پنجه و پاشنه‌ی پاهایش تاب خورد. سپس نفس عمیقی کشیده و وارد محدوده‌ی مرز سنی شد.

یک آن هری گمان کرد که موفق شده است. جرج نیز بی‌تردید همین فکر را کرده بود زیرا فریاد شوقی برآورد و پشت سر فرد وارد محدوده شد. اما لحظه‌ای بعد صدای جلزولز بلندی به گوش رسید و دوقلوها با چنان شتابی از دایره به بیرون پرتاب شدند که گویی ورزشکاری آن دو را همچون وزنه‌ای به بیرون پرتاب کرده بود. آن‌ها ده متر آن‌طرف‌تر بر روی سنگفرش سرسرای ورودی فرود آمدند و از درد چهره‌هایشان درهم رفت. بلافاصله صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید و هر دو ریش سفید و بلندی درآوردند.

صدای خنده‌ی دانش‌آموزان در سرسرای ورودی پیچید حتی فرد و جرج نیز پس از آن که از زمین بلند شدند و ریش‌های یکدیگر را درست دیدند خنده‌شان گرفت.

– من که بهتون هشدار داده بودم.

این صدای پروفیسور دامبلدور بود که از سرسرای بزرگ بیرون آمده بود و می‌خندید. با چشم‌های آبی روشنش که برق می‌زد با دقت به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

– بهتره زودتر برین پیش خانم پامفری. اون داره دوشیزه فاولسیت، دانش‌آموز گروه ریونکلا و آقای سامرز دانش‌آموز هافلپافو معاینه می‌کنه. اون دو تا هم می‌خواستن یه ذره سنشونو بالا ببرن. ولی باور کنین ریش هیچ کدومشون به خوبی ریش شما نشده.

فرد و جرج همراه با لی جردن که هنوز قهقهه می‌زد به سوی درمانگاه قلعه رفتند. هری، رون و هرمیون نیز که هنوز کرکر می‌خندیدند به سرسرای بزرگ رفتند که صبحانه بخورند.

آن روز تزئینات سرسرای بزرگ تغییر کرده بود. چون آن روز هالووین بود خفاش‌های زنده دسته‌دسته در زیر سقف سحرآمیز سرسرا پرواز می‌کردند. صدها کدوخلوایی کنده‌کاری شده در نقاط مختلف سرسرای بزرگ به چشم می‌خورد. هری به سمت دین و سیموس رفت که درباره‌ی دانش‌آموزان هفده سال به بالای هاگوارتز و امکان ورود آن‌ها به مسابقه صحبت می‌کردند. دین به هری گفت:

– می‌گن ورینگتون صبح زود از خواب بیدار شده و اسمشو توی جام انداخته. همون پسر گنده‌هه توی گروه اسلایترین که مثل خرسه...

هری که در یکی از مسابقات کوییدیچ با ورینگتون همبازی شده بود با انزجار سرش را تکان داد و گفت:

– خدا نکنه قهرمان هاگوارتز اسلایترینی باشه.

سیموس با حالت تحقیرآمیزی گفت:

– هافلپافی‌ها هم که یکسره از دیگوری حرف می‌زنن. اما به نظر من اون حاضر نمی‌شه خودشو به خطر بندازه. آخه ممکنه ریخت و قیافه‌ش به هم بخوره.

هرمیون بی‌مقدمه گفت:

– بچه‌ها یه دقیقه ساکت باشین!

از سرسرای ورودی صدای هلهله و تشویق دانش‌آموزان به گوش می‌رسید. همگی روی صندلی‌هایشان چرخیدند و به پشت سرشان نگاه کردند. آنجلینا جانسون که خنده‌ی آمیخته به شرمی بر لب داشت وارد سرسرای بزرگ شد. او دختر چشم و ابرو مشکی و قد بلندی بود که در تیم کوییدیچ گریفندور در مقام بازیکن مهاجم بازی می‌کرد. آنجلینا به آن‌ها نزدیک شد و کنارشان نشست و گفت:

– اسممو انداختم توی جام!

رون که خوشحال شده بود گفت:

– شوخی می‌کنی!

هری پرسید:

– پس تو هفده سالت شده؟

رون گفت:

– حتماً شده دیگه، خودت می‌بینی که ریش در نیاورده.

آنجلینا گفت:

– تولدم هفته‌ی پیش بود.

هرمیون گفت:

– خیلی خوشحالم که یکی از بچه‌های گریفندورم داره شرکت می‌کنه. خدا کنه تو انتخاب بشی، آنجلینا.

آنجلینا به او لبخند زد و گفت:

– ازت ممنونم، هرمیون.

سیموس گفت:

– آره، خداکنه تو انتخاب بشی نه اون گُل‌پسر هافلپافی.

عده‌ای از دانش‌آموزان هافلپاف که از کنار میز گریفندور می‌گذشتند صدای سیموس را شنیدند و به او اخم کردند.

هنگامی که صبحانه‌شان را تمام کرده بودند و می‌خواستند از سرسرای بزرگ بیرون بروند رون از هری و هرمیون پرسید:

– امروز چی کار کنیم؟

هری گفت:

– هنوز به دیدن هاگرید نرفتیم. چه‌طوره بریم پیشش؟

رون گفت:

– باشه. به شرطی که هاگرید ازمون نخواد چند تا از انگشتامونو به موجودات دم‌انفجاری عزیز تقدیم کنیم.

ناگهان آثار شور و شوق در چهره‌ی هرمیون نمایان شد و با خوشحالی گفت:

– همین الان یادم افتاد که از هاگرید نخواستم عضو ت.ه.و.ع بشه. می‌شه چند دقیقه صبر کنید تا من برم مدال‌ها رو بیارم؟

همین که هرمیون از پلکان مرمری بالا رفت رون با خشم و ناراحتی گفت:

– این دیگه کیه!

ناگهان هری گفت:

– هی، رون، دوستت اومد!

دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون از درهای ورودی قلعه وارد شده بودند و دختر پریزاد هم در میان آن‌ها بود. همه‌ی کسانی که دور جام آتش جمع شده بودند راه را برای آن‌ها باز کردند و با کنجکاوی و علاقه به آن‌ها چشم دوختند. پشت سر آن‌ها خانم ماکسیم وارد قلعه شد و دانش‌آموزانش را در یک صف ردیف کرد. آن‌ها یکی پس از دیگری از مرز سنی گذشتند و تکه‌های کاغذشان را به میان شعله‌های آبی‌رنگ جام انداختند. با

ورود هر اسم شعله‌های آتش لحظه‌ای به رنگ سرخ درمی‌آمد و چندین جرقه از آن به هوا می‌رفت. وقتی دختر پریزاد اسمش را درون جام انداخت رون گفت:

- به نظر تو اونایی که انتخاب نمی‌شن چی کار می‌کنن؟ برمی‌گردن یا همین جا می‌مونن و مسابقه رو تماشا می‌کنن؟  
هری گفت:

- نمی‌دونم... احتمالاً همین جا می‌مونن... خانم ماکسیم جزو هیئت داورانه و باید بمونه، درسته؟  
وقتی همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اسم‌هایشان را در جام آتش انداختند خانم ماکسیم دوباره آن‌ها را جمع کرد و از قلعه بیرون برد. رون که به آن‌ها خیره شده بود با دست به بیرون قلعه اشاره کرد و گفت:  
- اونا شب کجا می‌خوابن؟

در همان وقت صدای تالاپ تولوپی از پشت سرشان به گوش رسید و هرمیون با یک جعبه مدال‌های ت.ه.و.ع از پلکان مرمری پایین آمد. رون گفت:  
- خوب شد اومدی. عجله کنین!

رون که لحظه‌ای از دختر پریزاد چشم برنمی‌داشت دوان‌دوان از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین رفت. دختر پریزاد و خانم ماکسیم تا نیمه‌های سراشیبی چمن پایین رفته بودند.

وقتی به کلبه‌ی هاگرید واقع در حاشیه‌ی جنگل ممنوع نزدیک شدند معمای محل خواب دانش‌آموزان بوباتون حل شد. کالسکه‌ی غول‌پیکر آبی‌رنگی که آن‌ها را به هاگوارتز رسانده بود دویست متر جلوتر از کلبه‌ی هاگرید قرار داشت و دانش‌آموزان بوباتون یکی‌یکی به درون آن می‌رفتند. اسب‌های عظیم‌الجثه‌ای که کالسکه را می‌کشیدند در محوطه‌ی حصاردار موقتی کنار کالسکه می‌چریدند.

همین که هری به در کلبه‌ی هاگرید ضربه زد صدای پارس فنگ از پشت در به گوش رسید. هاگرید در را باز کرد و همین که آن‌ها را دید گفت:

- چه عجب! نکنه راه گم کردین!

- هاگرید، باور کن سرمون خیلی شلوغ...

هرمیون با دیدن قیافه‌ی هاگرید زبانش بند آمد.

هاگرید بهترین کت و شلوارش را که از جنس خز قهوه‌ای (و بی‌نهایت زشت بود) به تن کرده بود و کروات نارنجی و زردش را که به لباسش می‌آمد به گردن زده بود. کاملاً معلوم بود که هاگرید کوشیده به موهای ژولیده و درهم گرده‌خورده‌اش نظم و ترتیب ببخشد اما متأسفانه برای صاف کردن موهایش از مقدار زیادی روغن موتور استفاده کرده بود. موهایش را به دو قسمت تقسیم کرده و دور آن را بسته بود. احتمالاً سعی کرده بود مثل بیل مویش را دم اسبی ببندد اما موهایش چنان پرپشت و انبوه بود که موفق نشده بود. آن شکل و قیافه اصلاً پرازنده‌ی هاگرید نبود. هرمیون کرکر خندید اما پیش از آن که اظهار نظر کند تغییر عقیده داد و گفت:

- موجودات دم‌انفجاری کجان؟

هاگرید با شوق و ذوق گفت:

- بیرون. گذاشتمشون بغل جالیز کدو حلوایی. نمی‌دونین چه قدر گنده شده. تا حالا دیگه باید یه متر شده باشن. ولی حیف که شروع کردن به کشتن همدیگه.

هرمیون گفت:

- راست می‌گی؟

رون با تعجب به مدل موی هاگرید زل زده بود و همین که دهانش را باز کرد تا اظهار نظر کند هرمیون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و او را از این کار بازداشت. هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره، ولی زیاد مهم نیس. هنوز بیستاشون زنده. هر کدومشونو توی یه جعبه‌ی جدا گذاشتم.

رون گفت:

- پس شانس آوردیم!

هاگرید متوجه لحن کنایه‌آمیز رون نشد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بزرگ بود که در گوشه‌ی آن تختخواب غول‌پیکر و لحاف چهل تکه‌اش به چشم می‌خورد. میز و صندلی چوبی و بزرگی نیز در کنار بخاری و در زیر گوشت‌های نمک سود شده و پرندگان متعددی که از سقف آویزان بودند قرار داشت. هاگرید سرگرم درست کردن چای شد و بچه‌ها سرمیز نشستند. چندی نگذشته بود که بحث داغ مسابقه‌ی سه جادوگر هر چهار نفر را مشغول کرد. از قرار معلوم هاگرید نیز به اندازه‌ی بچه‌ها برای مسابقه‌ی سه جادوگر شوق و ذوق داشت. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

- حالا صَب کنین... نمایشی در انتظارتونه که به عمرتون ندیدین... مرحله‌ی اول مسابقه رو می‌گم... حیف که نمی‌تونم بهتون چیز ی بگم.

هری، رون و هرمیون با اصرار به او گفتند:

- بگو دیگه، هاگرید!

اما هاگرید همان‌طور که می‌خندید با حرکت سرش جواب منفی داد و گفت:

- اگه بهتون بگم مزه‌ش می‌ره... فقط بدونین که خیلی دیدنی... همه‌ی قهرمانا کارشون زاره. هیچ فکرشو نمی‌کردم که زنده بمونم و مسابقه‌ی سه جادوگرو ببینم!

آن روز در کلبه‌ی هاگرید ناهار خوردند اما زیاد غذا نخوردند. هاگرید غذایی درست کرده بود که به گفته‌ی خودش آبگوشت بود. اما بعد از آن که هرمیون چنگال یک پرنده را در غذایش دید اشتهای هر سه نفر کور شد. آن‌ها با شور و اشتیاق سعی کردند هاگرید را وادار کنند که درباره‌ی مراحل مسابقه بیش‌تر برایشان توضیح دهد. سپس شروع کردند به حدس زدن در مورد این که کدامیک از شرکت‌کنندگان در مقام قهرمانان مسابقه انتخاب خواهند شد. سرانجام به یاد فرد و جرج افتادند و نمی‌دانستند ریش‌هایشان از بین رفته است یا نه.

بعد از ظهر آن روز باران نرم‌نرمک شروع به باریدن کرد. هری و رون در جای گرم و نرمی کنار آتش نشسته بودند و به آوای دلپذیر قطره‌های باران که با ملایمت به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌خورد گوش می‌دادند و به هاگرید نگاه می‌کردند که سرگرم دوختن جوراب‌هایش بود و در همان حال با هرمیون درباره‌ی جن‌های

خانگی جروبث می‌کرد. هنگامی که هرمیون مدال‌های ت.ه.و.ع را به هاگرید نشان داد او بدون رودرواسی حاضر نشد عضویت در انجمن هرمیون را بپذیرد.

هاگرید همان‌طور که سعی می‌کرد سوزن استخوانی بزرگی را نخ کند با حالتی جدی به هرمیون گفت:  
- هرمیون فکر نکن داری بهشون لطف می‌کنی. رسیدگی به آدما توی ذاتشونه. اونا کارشونو دوست دارن. اگه کسی کارشونو ازشون بگیره غصه می‌خورن. اگه کسی بخواد بهشون مزد بده بهشون برمی‌خوره. هرمیون گفت:

- پس چرا وقتی هری دابی‌رو آزاد کرد از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد؟ در ضمن ما شنیدیم دابی تقاضای دستمزد کرده!

- خب توی هر نژادی از این نخاله‌ها پیدا می‌شه. من که نگفتم هیچ جن‌خونگی عجیب غریبی پیدا نمی‌شه که از آزاد شدن استقبال کنه... منظورم این بود که بیش‌تر اونا حاضر نیستن آزاد بشن... نه، هرمیون، این کارا هیچ فایده‌ای نداره.

بدیهی است که هرمیون بی‌اندازه خشمگین شد و جعبه‌ی مدال‌ها را در جیب شنلش گذاشت. ساعت پنج و نیم که هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت هری، رون و هرمیون تصمیم گرفتند زودتر به قلعه برگردند زیرا ساعت جشن هالووین و از آن مهم‌تر، زمان اعلام اسامی قهرمانان مسابقه نزدیک بود. هاگرید وسایل دوخت و دوزش را کنار گذاشت و گفت:

- منم باهاتون میام، یه ذره صَب کنین الان میام.  
هاگرید از جایش برخاست و به طرف گنج‌هی کشویی کنار تختش رفت و در آن به دنبال چیزی گشت. بچه‌ها به او توجهی نداشتند تا این‌که بوی تند و ناخوشایندی به مشامشان رسید. رون سرفه‌کنان گفت:  
- این دیگه بوی چیه، هاگرید؟

هاگرید برگشت و با بطری بزرگی به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- از بوش خوشت نیومد؟

هرمیون که صدایش کمی دورگه شده بود گفت:

- اون افتر شیوه، هاگرید؟

گونه‌های هاگرید گل انداخت و من‌من‌کنان گفت:

- ادوکلنه... مَث این‌که زیاد زده‌م. الان می‌رم صورتمو می‌شورم. همین‌جا باشین تا من پیام...

هاگرید با قدم‌هایی که گرمپ‌گرمپ صدا می‌کرد از کلبه بیرون رفت. بچه‌ها از پنجره او را می‌دیدند که در بشکه‌ی آب زیر پنجره صورتش را می‌شست. هرمیون با حیرت و شگفتی گفت:

- هاگرید؟ ادوکلن می‌زنه!؟

هری با صدای آهسته گفت:

- چرا کت شلوار و مدل موهاشو نمی‌گی!

ناگهان رون درحالی‌که از پنجره به بیرون اشاره می‌کرد گفت:

- اون جا رو!

هاگرید همان وقت کمرش را راست کرد و پشت سرش را نگاه کرد. هاگرید که چند دقیقه پیش گونه‌هایش گل انداخته بود این بار مثل لبو سرخ شد. بچه‌ها با احتیاط از جایشان بلند شدند و طوری که هاگرید متوجه نشود از پنجره بیرون را نگاه کردند. خانم ماکسیم و دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون تازه از کالسکه‌شان پیاده شده بودند و کاملاً معلوم بود که می‌خواهند برای شرکت در جشن به قلعه بروند. بچه‌ها صدای هاگرید را هنگام گفتگو با خانم ماکسیم نمی‌شنیدند اما آثار شیفتگی را در حالت چهره‌اش تشخیص می‌دادند. هری فقط یک بار دیگر هاگرید را با چنان حالتی دیده بود و آن زمانی بود که به نوربرت، اژدهای نوزادش نگاه کرده بود. هرمیون با ناراحتی گفت:

- داره با خانم ماکسیم به قلعه می‌ره. منو بگو که فکر می‌کردم منتظر ماست.

هاگرید بدون آن که نیم‌نگاهی به کلبه‌اش بیندازد در کنار خانم ماکسیم از سرایشی چمن بالا می‌رفت و دانش‌آموزان بوباتون که پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردند ناچار بودند تندتند راه بروند تا عقب نمانند. رون با ناباوری گفت:

- هاگرید از خانم ماکسیم خوشش میاد. اگه عروسیشون سر بگیره و بچه‌دار بشن رکوردو می‌شکنن. باور کنین وزن بچه‌شون از یک تن کم‌تر نمی‌شه.

آن‌ها از کلبه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. در بیرون کلبه هوا بسیار تاریک بود. آن‌ها شل‌هایشان را محکم به خود پیچیدند و از سرایشی چمن بالا رفتند. هرمیون آهسته گفت:

- وای بچه‌ها! اون جا رو نگاه کنین!

گروه دورمشترانگ از دریاچه به سمت قلعه می‌رفتند. ویکتور کرام و کارکاروف جلو می‌رفتند و سایر دانش‌آموزان به‌طور پراکنده پشت سر آن‌ها در حرکت بودند. رون با شوق و ذوق به کرام نگاه می‌کرد اما کرام که کمی زودتر از هری، رون و هرمیون به درهای ورودی قلعه رسیده بود به اطرافش نگاه نکرد و یگراست وارد سرسرای ورودی شد.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند که با نور شمع‌های بی‌شماری روشن شده بود متوجه شدند که اکثر دانش‌آموزان پیش از آن‌ها به آن جا رسیده‌اند. جام آتش را از سرسرای ورودی به آن جا منتقل کرده و روی میز اساتید در مقابل صندلی دامبلدور گذاشته بودند. فرد و جرج که دیگر اثری از ریش روی صورتشان مشاهده نمی‌شد به راحتی با ناکامیشان کنار آمده بودند.

همین که هری، رون و هرمیون نشستند فرد گفت:

- خداکنه آنجلینا قهرمان بشه.

هرمیون که نفس نفس می‌زد گفت:

- آره، خدا کنه!

به‌نظر می‌رسید که صرف شام هالوین طولانی‌تر از همیشه شده است. هری اشتهای چندانی برای خوردن آن‌همه غذای متنوع و رنگین نداشت و احتمالاً بی‌میلی هری برای این بود که آن شب دومین جشن در دو روز پیاپی بود. همه‌ی دانش‌آموزانی که در سرسرای بزرگ بودند مثل هری آرام و قرار نداشتند و دائم سرک



می کشیدند و وول می خوردند. هر چند وقت یکبار از جایشان بلند می شدند تا ببینند دامبلدور شامش را تمام کرده است یا نه و بعد دوباره سرجایشان می نشستند. هری نیز مثل سایرین دلش می خواست زودتر بشقابها پاک و تمیز بشوند تا بفهمند قهرمانان برگزیده چه کسانی هستند.

پس از مدت مدیدی سرانجام بشقابهای طلا مثل قبل پاک و درخشان شدند. صدای همههمی دانش آموزان حاضر در سرسرا لحظه ای اوج گرفت اما همین که دامبلدور از جایش بلند شد همه ساکت شدند. پروفیسور کارکاروف و خانم ماکسیم در دو طرف دامبلدور مثل سایرین بی قرار و هیجان زده بودند. لودو بگمن لبخندزنان به بعضی از دانش آموزان چشمک می زد. اما از قیافه ای آقای کراوچ معلوم بود که به آن مراسم علاقه ای چندانی ندارد و خسته شده است.

دامبلدور گفت:

– خب، دیگه جام تقریباً برای تصمیم گیری آماده ست. طبق محاسبات من یک دقیقه دیگه کاملاً آماده می شه. قهرمانانی که اسمشونو می خونم لطف کنن و به این جا بیان و از دری که پشت میز اساتیده وارد تالار مجاور بشن.

دامبلدور به دری که پشت میز اساتید بود اشاره کرد و ادامه داد:

– در اون تالار قهرمانان در جریان اولین دستور عمل های مسابقه قرار می گیرن.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و آن را با حرکتی موجی شکل در هوا تکان داد. بلافاصله همه ی شمع ها به استثنای شمع های درون کدوخلوایی ها خاموش شدند و فضای سرسرا تاریک روشن شد. در آن لحظه جام آتش نورانی ترین شی در سرسرای بزرگ بود و درخشش شعله های آبی مایل به سفید آن چشم ها را می آزد. همه منتظر بودند. عده ای ساعتشان را نگاه می کردند.

لی جردن که دو صندلی با هری فاصله داشت آهسته زمزمه کرد:

– چند ثانیه بیش تر نمونده.

ناگهان رنگ شعله های درون جام به سرخی گرایید و جرقه های بسیاری از آن خارج شد. لحظه ای بعد آتش درون جام زبانه کشید و تکه کاغذ نیم سوخته ای را به هوا پرتاب کرد. نفس همه در سینه حبس شده بود.

دامبلدور کاغذ را قاپید و دستش را جلو گرفت تا در نور شعله های جام که دوباره به رنگ آبی مایل به سفید درآمد بودند آن را بخواند. او با کلمات واضح و شمرده و با صدای بلند گفت:

– قهرمان مدرسه ی دورمشرانگ ویکتور کرامه.

فریاد شوق و هلهله ی دانش آموزان در فضای سرسرا طنین افکند. رون که همراه با سایرین فریاد می کشید گفت:

– معلوم بود که اون قهرمان می شه.

هری ویکتور کرام را دید که از سر میز اسلایترین برخاست و با شانه های فروافتاده به سوی دامبلدور رفت. آن گاه به سمت راست پیچید و از پشت میز اساتید وارد تالار مجاور شد. کارکاروف با صدای بلندی که با وجود هیاهوی دانش آموزان به گوش همه می رسید فریاد زد:

– آفرین، ویکتور! می دونستم که شایستگی شو داری!

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان فروکش کرد. همه دوباره به جام آتش چشم دوخته بودند. لحظه‌ای بعد دوباره شعله‌های آن سرخ رنگ شد. زبانه‌های آتش تکه کاغذ دیگری را به بیرون جام پرتاب کردند. دامبلدور گفت:

– قهرمان مدرسه‌ی بوباتون فلور دلاکوره!

دختری که مثل پریزاد بود با خوشحالی از جایش برخاست موهای بلندش را پشت شانه‌هایش ریخت و در میان میز هافلپاف و ریونکلا جلو رفت. هری به رون گفت:

– همون دختره‌س!

هرمیون در آن هیاهو به بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اشاره کرد و گفت:

– بچه‌ها، اونا رو نگاه کنین، چه ناراحت شده‌ن.

اما واژه‌ی «ناراحت» واژه‌ی مناسبی برای وصف حال اسفبار آن‌ها نبود. هری دو نفر از دانش‌آموزان دختر مدرسه‌ی بوباتون را دید که چون انتخاب نشده بودند سرشان را روی میز گذاشته بودند و هاهای گریه می‌کردند.

هنگامی که فلور دلاکور نیز به تالار مجاور شتافت بار دیگر همه ساکت شدند. اما این بار سکوت سرسرا لبریز از هیجانی قابل لمس بود. نفر بعدی قهرمان هاگوارتز بود...

جام آتش بار دیگر به سرخی گرایید و جرقه‌های فراوانی به هوا رفت. شعله‌ی آتش زبانه کشید و دامبلدور سومین کاغذ را از نوک آن برداشت. دامبلدور گفت:

– قهرمان هاگوارتز سدریک دیگوریه!

رون با صدای بلندی که هیچ‌کس جز هری نشنید گفت:

– نه!

صدای لهله و شادی میز مجاوشان چنان بلند بود که صدای رون در آن گم شد. تک‌تک دانش‌آموزان گروه هافلپاف جیغ می‌کشیدند و بالا و پایین می‌پریدند. سدریک که به پهنای صورتش می‌خندید از پشت آن‌ها گذشت و به سمت تالار پشت میز اساتید رفت.

هیاهو و تشویق دانش‌آموزان برای انتخاب شدن سدریک مدت مدیدی ادامه یافت و مدتی طول کشید تا سرانجام دامبلدور توانست صحبت کند. وقتی سروصدا فروکش کرد او گفت:

– عالی بود! حالا هر سه قهرمان ما انتخاب شده‌ن. من اطمینان دارم که می‌تونم به حمایت و پشتیبانی همه‌ی دانش‌آموزان باقیمانده تکیه کنم... همه‌ی دانش‌آموزان، چه دانش‌آموزان بوباتون چه دانش‌آموزان دورمشرانگ، باید با تمام توان و نیرویی که در خودشون سراغ دارن از قهرمانشون پشتیبانی کنن. شما با تقویت کردن روحیه‌ی قهرمانتون می‌تونین کمک بزرگی...

دامبلدور صحبتش را نیمه‌تمام گذاشت و همه فهمیدند چه چیزی حواس او را به خود مشغول کرده است.

آتش درون جام دوباره سرخ شده بود و از آن جرقه خارج می‌شد. ناگهان شعله‌ای زبانه کشید و تکه کاغذ دیگری را از جام بیرون آورد.

دامبلدور بی‌اختیار دستش را دراز کرد و کاغذ را برداشت. آن را جلوی آتش گرفت و به اسم روی آن خیره شد. دامبلدور مدتی طولانی به همین حال ماند. همه‌ی حاضرین به دامبلدور چشم دوخته بودند. سرانجام دامبلدور صدایش را صاف کرد و کاغذ را خواند:

هری پاتر.



## فصل ۱۷: چهار قهرمان



هری بی حرکت نشسته بود و می دانست که همه ی سرها به سویش برگشته است. مات و مبہوت مانده بود. تمام بدنش بی حس شده بود. حتماً خواب می دید. شاید گوشش درست نشنیده بود.

از هیاهو و تشویق خبری نبود. در سرسرای بزرگ صدای وزوزی شبیه به صدای زنبورهای خشمگین اوج می گرفت. بعضی از دانش آموزان از جایشان برخاسته بودند تا هری را که انگار سرجایش خشک شده بود بهتر ببینند.

در بالای سرسرا پروفیسور مک گونگال از جایش برخاست از پشت بگمن و کارکاروف گذشت تا هر چه زودتر بتواند مطلبی را در گوش دامبلدور بگوید. دامبلدور گوشش را جلو آورد و اخم هایش را در هم کشید.

هری رویش را به رون و هرمیون کرد. در پشت آنها دانش آموزان گریفندور را دید که همه با دهان باز به او خیره شده بودند. هری با چهره ای بی حالت گفت:

– من اسممو ننداختم. شما که می دونین من این کارو نکردم.

آن دو نیز با چهره های مبہوت به هری خیره مانده بودند. در بالای سرسرا پروفیسور دامبلدور از جایش برخاست و با حرکت سر موافقتش را به پروفیسور مک گونگال اعلام کرد. بار دیگر گفت:

– هری پاتر! هری! لطفاً بیا این بالا.

هرمیون هری را آهسته هل داد و گفت:

– پاشو برو.

هری از جایش بلند شد و پایش به لبه ردایش گیر کرد. چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. در فضای خالی میان میزهای گریفندور و هافلپاف شروع به حرکت کرد. حس می کرد مسافتی طولانی را باید طی کند. به نظرش می رسید هر چه جلو می رود به میز اساتید نزدیک تر نمی شود. نگاه جست و جوگر صدها جفت چشم را بر خود احساس می کرد که مثل نور چراغ قوه در تاریکی شب او را تعقیب می کردند. صدای همهمه

لحظه به لحظه پیش‌تر می‌شد. بعد از زمانی که گویی یک ساعت به طول انجامید درست در مقابل دامبلدور قرار گرفت. نگاه خیره‌ی اساتید را بر خود احساس می‌کرد. دامبلدور گفت:

– هری، از اون در برو تو.

دامبلدور لبخند نمی‌زد.

هری در امتداد میز اساتید پیش رفت. هاگرید درست در انتهای میز نشسته بود. او نه به هری چشمک زد نه برایش دست تکان داد. او هاج و واج مانده بود و مثل بقیه به هری که از کنارشان می‌گذشت چشم دوخته بود. هری از استانه در گذشت و خود را در تالار کوچک‌تری یافت که بر روی دیوارهای آن چندین تابلوی نقاشی از جادوگران و ساحره‌های متعدد ردیف شده بود. در مقابلش آتش مطبوعی در بخاری دیواری زبانه می‌کشید.

همین که وارد تالار شد نقاشی‌های درون تابلوها سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند. چشم هری به تصویر ساحره پرچین و چروکی افتاد که از قاب تابلوی خودش بیرون آمد و به قاب مجاور شتافت که متعلق به یک جادوگر به سبیل چنگیزی بود. ساحره‌ی پرچین و چروک چیزی در گوش جادوگر زمزمه کرد.

ویکتور کرام، سدربیک دیگوری و فلور دلاکور جلوی آتش ایستاده بودند. تصویر ضدنور<sup>۷۳</sup> آن‌ها در برابر شعله‌ی آتش جذابیت عجیبی داشت. ویکتور کرام که با دو نفر دیگر کمی فاصله داشت با شانه‌های فروافتاده‌اش به پیش بخاری تکیه کرده و غرق در افکارش بود. سدربیک دست‌هایش را پشتش گرفته و به شعله‌های آتش خیره شده بود. فلور دلاکور به محض ورود هری به او نگاه کرد و خرمن گیسوی بلندش را پشتش ریخت و با لهجه فرانسوی غلیظی گفت:

– چیه؟ گفتن برگردیم توی سرسرا؟

او خیال می‌کرد هری برایشان پیغام آورده است. هری نمی‌دانست چه‌گونه آن‌چه را پیش آمده بود برایشان بازگو کند. همان‌طور ساکت و بی‌حرکت ایستاد و به سه قهرمان نگاه کرد. از این‌که دید قد هر سه نفر از خودش خیلی بلندتر است جا خورد.

صدای قدم‌های کسی که دوان‌دوان نزدیک می‌شد به گوششان رسید و لودو بگمن وارد تالار شد. بازوی هری را گرفت و او را جلو برد و گفت:

– خارق‌العاده‌اس! واقعاً خارق‌العاده‌اس! آقایان... خانم...

بگمن به بخاری دیواری نزدیک شد و ادامه داد:

– شاید باورتون نشه ولی من اومدم که چهارمین قهرمان مسابقه سه جادوگرو بهتون معرفی کنم.

ویکتور کرام دستش را از روی پیش‌بخاری برداشت و صاف ایستاد. سدربیک مات و مبهوت مانده بود. ابتدا به بگمن نگاه کرد بعد به هری و بعد دوباره به بگمن، گویی گمان می‌کرد حرف بگمن را درست نشنیده است. فلور دلاکور خرمن موهایش را کنار زد و لبخندزنان با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی گفت:

– شوخی بامزه‌ای بود، آقای بگمن!

بگمن با چهره‌ی شگفت‌زده گفت:

<sup>۷۳</sup> تصویری که سوژه‌های آن به دلیل قرار گرفتن در جلوی منبع نور تیره و سیاه به نظر می‌رسند. م.

- شوخی؟ ولی من شوخی نکردم... نه، نه، به هیچ وجه! اسم هری همین الان از جام آتش دراومد!

ابروهای پرپشت کرام درهم رفت. سدрик هنوز گیج و مبهوت به نظر می‌رسید اما حالت چهره‌اش هم‌چنان مؤدب و بانزاکت بود. فلور اخم کرد و با حالتی تحقیرآمیز به بگمن گفت:

- کاملاً مشخصه که اشتباهی پیش اومده... اون نمی‌تونه با ما رقابت کنه... هنوز خیلی کوچیکه.

بگمن به چانه صافش دستی کشید و به هری لبخند زد و گفت:

- واقعاً که خیلی عجیبه... اما خودتونم می‌دونین که قانون محدودیت سنی تازه از امسال اجرا می‌شه که قهرمان‌ها ایمنی بیش‌تری داشته باشن... حالا که اسمش از جام آتش دراومده... فکر نمی‌کنم هیچ راه‌گیزی وجود داشته باشه... بر طبق مقررات مسابقه همه‌ی شما مجبورین توی مسابقه شرکت کنین... هری هم باید نهایت تلاششو بکنه...

دری که پشت سرشان باز شد و عده‌ای وارد تالار شدند. اول پروفسور دامبلدور آمد و بلافاصله آقای کراوچ، پروفسور کارکاروف، خانم ماکسیم، پروفسور مک‌گونگال و پروفسور اسنیپ وارد شدند. قبل از آن که پروفسور مک‌گونگال در تالار را ببندد هری صدای همه‌همی صداها دانش‌آموز را در آن‌سوی دیوار شنید.

فلور فوراً به طرف خانم ماکسیم رفت و گفت:

- خانم ماکسیم، می‌گن این پسر کوچولوام توی مسابقه شرکت می‌کنه!

با این‌که هری از حیرت و ناباوری گیج و منگ شده بود با شنیدن عبارت «پسر کوچولو» اندکی به خشم آمد. خانم ماکسیم اکنون کاملاً صاف استاده بود و قد بلند و قابل ملاحظه‌اش کاملاً مشخص بود. بالای سر آراسته‌اش به چلچراغ تالار می‌خورد که صداها شمع درون آن قرار داشت. او با لحنی آمرانه گفت:

- دامبلی‌دور، معنی این کارا چیه؟

پروفسور کارکاروف گفت:

- این دقیقاً همون چیزیه که منم می‌خوام بدونم.

کارکاروف که نگاهش سرد و نامهربان بود با لبخندی تصنعی ادامه داد:

- هاگوارتز دو تا قهرمان داره؟ من که تا حالا نشنیده‌م مدرسه میزبان مجاز باشه دو تا قهرمان داشته باشه. مگر این که قوانین مسابقه‌رو درست نخونده باشم!

کارکاروف جمله‌اش را با خنده‌ی کوتاه و تمسخرآمیزی خاتمه داد. خانم ماکسیم دست غول‌پیکرش را روی شانه فلور گذاشته بود. نگین‌های درشت روی انگشترهایش برق می‌زدند. او گفت:

- سه / میپوسییل<sup>۷۴</sup>! آگوارتز نباید دو تا قهرمان داشته باشه. این بی‌انصافیه.

کارکاروف که همچنان لبخندی تصنعی بر لبش بود با نگاهی سردتر از قبل گفت:

- دامبلدور، ما فکر می‌کردیم مرز سنی تو مانع ورود داوطلبین کوچک‌تر به مسابقه می‌شه. وگرنه عده‌ای از دانش‌آموزان کوچک‌تر مدرسه‌مونم با خودمون می‌آوردیم.

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید با ملایمت گفت:

<sup>۷۴</sup> غیر ممکنه!

- کارکاروف ہمہ ش تقصیر ہری پاترہ. تو نباید دامبلدورو سرزنش کنی. این پاترہ کہ قانون شکنی کردہ. اون از روز اولی کہ پاشو توی این مدرسہ گذاشت شروع کرد بہ نقض مقررات مدرسہ...

دامبلدور با حالتی قاطع و محکم گفت:

- ازت ممنونم، سیوروس.

اسنیپ ساکت شد اما هنوز در زیر چتر موی سیاه و روغن زده اش برق شرارت در چشمانش نمایان بود. پروفیسور دامبلدور اکنون بہ ہری نگاہ می کرد. ہری نیز بہ چشمان او خیرہ شدہ بود و می کوشید معنای نگاہ دامبلدور را از ورای شیشہ ہای نیمہ دایرہ ای عینکش دریابد. دامبلدور بہ آرامی گفت:

- ہری، تو اسمتو توی جام آتش انداختی؟

ہری گفت:

- نہ.

ہری نگاہ جست و جوگر ہمہ ی حاضرین را بر خود احساس می کرد. اسنیپ از گوشہ تاریک تالار با صدای آہستہ ای ناباوریش را نشان داد. پروفیسور دامبلدور بہ اسنیپ اعتنا نکرد و گفت:

- از دانش آموزان بزرگ تر خواستی کہ اسمتو توی جام آتش بندازن؟

ہری با حرارت گفت:

- نہ.

خانم ماکسیم فریاد زد:

- دروغ می گہ!

اسنیپ کہ لب ہایش را برہم می فشرد با حرکت سر حرف خانم ماکسیم را تأیید کرد. پروفیسور مک گونگال با لحن تند ی گفت:

- مثل این کہ هممون بہ این نتیجہ رسیدیم کہ امکان ندارہ اون از مرز سنی گذشتہ باشہ.

خانم ماکسیم شانہ ہایش را بالا انداخت و گفت:

- ممکنہ دامبلی دور موقع ایجاد مرز سنی مرتکب اشتباہی شدہ باشہ.

دامبلدور گفت:

- بلہ، ممکنہ.

پروفیسور مک گونگال با عصبانیت گفت:

- دامبلدور چرا این حرفو می زنی؟ خودتم خوب می دونی کہ مرتکب ہیچ اشتباہی نشدی! واقعاً کہ! چہ مزخرفاتی! ہری خودش نمی تونسستہ از مرز سنی بگذرہ و چون دامبلدور مطمئنہ کہ اون از بچہ ہای دیگہ نخواستہ کہ این کارو براش انجام بدن دیگہ گمون نمی کنم جای ہیچ شک و تردیدی باقی بمونہ!

پروفیسور مک گونگال نگاہ خشم آمیزی نثار اسنیپ کرد. کارکاروف بار دیگر با حالتی چاپلوسانہ گفت:

- آقای کراوچ... آقای بگمن... شما داورہای بی طرف ما ہستین. مطمئنم کہ این پیشامد از نظر شما ہم غیرعادیہ.

بگمن با دستمالی عرق صورت گردش را پاک کرد و به آقای کراوچ نگاهی انداخت. او از جمعی که جلوی آتش گرد آمده بودند فاصله داشت و نیمی از چهره‌اش را سایه‌ای پوشانده بود. قیافه‌اش کمی عجیب شده بود و سایه‌روشن باعث می‌شد پیرتر به نظر برسد زیرا چهره‌اش مانند اسکلت لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. اما هنگامی که شروع به صحبت کرد همان لحن جدی همیشگی در صدایش محسوس بود. او گفت:

- ما باید طبق مقررات پیش بریم. قانون مسابقه به صراحت می‌گوید که همه‌ی کسانی که اسمشون از جام آتش بیرون میاد موظفند در مسابقه شرکت کنن.

بگمن به خانم ماکسیم و کارکاروف رو کرد و لبخندزنان گفت:

- بسیار خب، بارتی قوانین مسابقه رو موبه‌مو حفظه.

بگمن طوری این جمله را گفت گویی دیگر همه چیز روشن شده بود و جای شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت. کارکاروف که دیگر لبخند تصنعی و لحن چاپلوسانه‌اش از میان رفته بود گفت:

- ولی من اصرار دارم که اسم بقیه‌ی دانش‌آموزانم دوباره وارد جام بشه. باید یه بار دیگه جام اتشو روشن کنین. ما دوباره اسمارو اضافه می‌کنیم تا همه مدارس دو قهرمان داشته باشن. این کاملاً منصفانه‌ست، دامبلدور...

بگمن گفت:

- کارکاروف پیشنهادت عملی نیست. جام آتش دیگه خاموش شده و تا دوره‌ی بعدی مسابقه روشن نمی‌شه...

کارکاروف با عصبانیت گفت:

- امکان نداره دورمشتراک در دوره بعدی مسابقات شرکت کنه. بعد از اون همه جلسه و مذاکره و توافق هیچ فکر نمی‌کردم که از این مسائل پیش بیاد! دیگه هیچ رغبتی به موندن در این‌جا ندارم و شاید همین الان برم...

شخصی غرولندکنان در آستانه در تالار گفت:

- کارکاروف، تهدیدت تو خالیه! نمی‌تونی قهرمانتو این‌جا بگذاری و بری. اون باید توی مسابقه شرکت کنه. همه‌شون باید شرکت کنن. به قول دامبلدور بر طبق قرارداد جاویی اونا متعهدن. حالا خیالت راحت شد؟ مودی به داخل تالار قدم گذاشت و لنگ‌لنگان به‌سوی آتش رفت. با هر قدمی که با پای راستش برمی‌داشت صدای تق‌تقی به گوش می‌رسید. کارکاروف گفت:

- خیالم راحت شد؟ متوجه منظورت نمی‌شم، مودی.

هری متوجه شد که کارکاروف می‌کوشد حالتی تحقیرآمیز در لحن گفتارش ایجاد کند گویی حرف مودی در نظرش ارزش و اعتباری نداشته است اما دست‌های مشت‌کرده‌اش او را لو می‌داد.

مودی آهسته گفت:

- متوجه نمی‌شی؟ خیلی ساده‌ست، کارکاروف. یه نفر اسم پاتر توی جام آتش انداخته چون می‌دونسته اگه اسمش از اون دریاد باید در مسابقه شرکت کنه.



خانم ماکسیم گفت:

– بله دیگه! ارکی بوده می‌خواسته شانس برنده شدن اگوارتز دوبرابر بشه!

کارکاروف به مادام ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– من کاملاً باهاتون موافقم، خانم ماکسیم. من به وزارت سحر و جادو و کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران شکایت می‌کنم...

مودی با صدای غرش‌مانندی گفت:

– اگه قرار باشه کسی شکایت کنه اون پاتره. ولی... هنوز یه کلمه حرف نزده... خیلی مسخره‌ست!

فلور دلاکور پایش را به زمین کوبید و گفت:

– چرا شکایت کنه؟ الان چندین و چند افته‌ست که ما خدایا می‌کنیم قهرمان بشیم ولی اون راحت و بی‌دردسر می‌تونه توی مسابقه شرکت کنه. امه دوست دارن باعث افتخار مدرسه‌شون بشن. در ضمن ازار گالیون کم نیست... خیلی‌ها برای بردنش اضرن خودشونو به کشتن بدن.

مودی بدون غرولند همیشگی آهسته گفت:

– شاید یکی می‌خواسته پاتر خودشو به کشتن بده.

سکوت سنگینی در تالار حاکم شد. سرانجام بگمن که بسیار نگران و آشفته شده بود درحالی‌که روی پنجه‌ی پایش بالا و پایین می‌رفت گفت:

– مودی عزیز... این چه حرفیه!

کارکاروف با صدای بلند گفت:

– همه‌مون می‌دونیم روزی نیست که پروفیسور مودی تا ظهرش شش تا سوءقصد نافرجام برای قتل خودشو کشف نکرده باشه. حتماً به شاگرداشم یاد می‌ده از قتل وحشت داشته باشن. در حالی‌که چنین اخلاق و رفتاری برازنده‌ی یک استاد دفاع در برابر جادوی سیاه نیست، دامبلدور، اما مطمئنم که این کارو بی‌دلیل انجام ندادی.

مودی با صدای غرش‌مانندی گفت:

– فکر ورم داشته، آره؟ دچار توهم شده‌م، درسته؟ اون کسی که اسم پسره‌رو توی جام انداخته جادوگر یا ساحره‌ی ماهری بوده...

خانم ماکسیم دست‌های غول‌پیکرش را بالا آورد و گفت:

– از کجا می‌دونی؟

مودی گفت:

– آخه یک وسیله‌ی جادویی قدرتمندو فریب دادن آسون نیست. این کار مستلزم استفاده از یک طلسم بطلان قویه. با استفاده از چنین طلسمی تونستن این واقعیتو از حافظه‌ی جام پاک کنن که فقط سه مدرسه در مسابقه شرکت می‌کنن... من احتمال می‌دم اسم پاترو با اسم یه مدرسه دیگه نوشته باشن تا مطمئن باشن حتماً انتخاب می‌شه...

کارکاروف با خونسردی گفت:

- انگار خیلی درباره‌ی این موضوع فکر کردی، مودی. نظریه‌ی هوشمندانه‌ایه... ولی من شنیدم تازگی‌ها یکی از هدیه‌های تولدتو درب و داغون کردی چون فکر می‌کردی توش یه تخم باسیلیکه درحالی که یه شغل سفری توش بوده... بنابراین امیدوارم ناراحت نشی که حرفتو زیاد جدی نمی‌گیرم...

مودی با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- خیلی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کنن که خودشونو بی‌گناه جلوه بدن. من به ضرورت شغلی که دارم باید مثل جاوگرهای تبهکار فکر کنم، کارکاروف... یادت که نرفته...

دامبلدور با حالتی هشداردهنده گفت:

- الستور!

هری در یک آن نفهمید روی سخن دامبلدور با چه کسی است اما بلافاصله متوجه شد که اسم واقعی مودی، چشم باباقوری، نیست. مودی ساکت شد اما با حالتی رضایتمندانه به کارکاروف خیره ماند. صورت کارکاروف برافروخته شده بود. دامبلدور که روی سخنش با همه‌ی حاضرین در تالار بود گفت:

- هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم چه‌طور چنین چیزی پیش اومده. اما به نظر من چاره‌ای جز پذیرفتن این پیشامد نداریم. سدربیک و هری هر دو برای شرکت در مسابقه انتخاب شده‌ن و برای همین در مسابقه شرکت می‌کنن...

- ولی دامبلی‌دور...

- خانم ماکسیم عزیز اگر راه حلی به نظرتون می‌رسه خواهش می‌کنم بفرمایین.

دامبلدور منتظر ماند ولی خانم ماکسیم حرفی نزد و چپ‌چپ به او نگاه کرد. او تنها کسی نبود که خشمگین به‌نظر می‌رسید. اسنپ و کارکاروف نیز عصبانی شده بودند. در این میان فقط بگمن هیجان‌زده بود. او درحالی که لب‌خند می‌زد و کف دست‌هایش را بهم می‌مالید گفت:

- خب، اجازه می‌دین کارمونو شروع کنیم؟ باید دستورالعمل‌ها رو در اختیار قهرمان‌هامون بگذاریم. بارتی، بهمون افتخار می‌دی؟

اقای کراوچ که انگار از عالم خیال بیرون آمده بود گفت:

- بله، دستورالعمل... بله... مرحله‌ی اول...

او جلو آمد و به آتش بخاری دیواری نزدیک شد. هری وقتی از نزدیک او را دید گمان کرد بیمار است. چشم‌هایش گود رفته بود و صورتش مثل کاغذ مچاله شده پر از چین‌وچروک بود. هنگامی که هری در زمان برگزاری جام جهانی او را دید صورتش آن همه چین‌وچروک نداشت. او به هری، سدربیک، فلور و کرام گفت:

- مرحله‌ی اول مسابقه برای آزمون میزان شجاعت شما طراحی شده. به همین دلیل هیچ توضیحی درباره‌ی این مرحله به شما نمی‌دیم. برخورداری از شجاعت در زمان رویارویی با ناشناخته‌ها از خصوصیات مهم هر جادوگره... بله خصوصیت بسیار مهمیه. مرحله‌ی اول مسابقه در روز بیست‌و‌چهارم نوامبر برگزار می‌شه. قهرمان‌ها اجازه ندارن برای تکمیل مراحل مسابقه از اساتیدشون چیزی بی‌رسن یا کمکی بپذیرن. تنها سلاح قهرمان‌ها در زمان برگزاری اولین مرحله‌ی اولین مسابقه چوبدستیشونه. در پایان اولین

مرحله‌ی مسابقه اطلاعات لازم درباره‌ی دومین مرحله‌رو در اختیار دانش‌آموزان می‌گذاریم. چون این مسابقه بسیار وقت‌گیره قهرمان‌ها از امتحانات پایان سال تحصیلی معافند.

آقای کراوچ به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنم همه چیزو گفتم، درسته، آلبوس؟

دامبلدور که با حالتی آرام و متین به آقای کراوچ نگاه کرد گفت:

- بله، درسته. بارتی، نمی‌شه امشب مهمون ما باشی؟

آقای کراوچ گفت:

- نه، دامبلدور، باید برگردم به وزارتخونه. در حال حاضر سرمون بی‌نهایت شلوغه. من ودربی رو جای خودم گذاشتم ولی اون خیلی جوونه... خیلی شوق و ذوق داره... در واقع زیادی شوق و ذوق داره...

دامبلدور گفت:

- پس قبل از رفتن بیا یه نوشیدنی بخور.

بگمن با خوشحالی گفت:

- بمون دیگه بارتی. منم امشب این‌جام. الان همه‌ی خبرها توی هاگوارتزه. خودتم خوب می‌دونی که توی وزارتخونه خبری نیست!

آقای کراوچ با بی‌حوصلگی گفت:

- نمی‌تونم، لودو.

دامبلدور گفت:

- خانم ماکسیم... پروفیسور کارکاروف... با یه لیوان نوشیدنی قبل از خواب موافقین؟

اما خانم ماکسیم دستش را دور شانه‌های فلور انداخته بود و با عجله او را از تالار بیرون می‌برد. وقتی به‌سوی سرسرا می‌رفتند هری صدایشان را می‌شنید که تندتند با هم به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. کارکاروف هم کرام را به سمت در تالار راند. ان دو نیز از تالار خارج شدند اما با هم صحبتی نکردند. هر دو هیجان‌زده بودند.

دامبلدور لبخند زنان به سدریک و هری گفت:

- هری، سدریک، بهتره شما دو تا هم برین. مطمئنم که بچه‌ها توی سالن عمومی گریفندور و هافلپاف منتظرن شما برگردین تا به افتخارتون جشن بگیرن. حالا که فرصتی برای سورچرونی وبریز و پشاش پیش اومده حیفه که اونارو از این فرصت محروم کنیم.

هری به سدریک نگاه کرد. سدریک با حرکت سرش اطاعت کرد و هر دو از تالار بیرون رفتند. سرسرای بزرگ دیگر خلوت و سوت و کور بود. شمع‌ها که تا آخر سوخته بودند و کوتاه شده بودند درون کدوخلوایی‌های چشم و ابرودار سوسو می‌زدند و لبخندشان را عجیب و غیرعادی جلوه می‌دادند. سدریک لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- این بار هم من و تو در مقابل هم بازی می‌کنیم.

هری گفت:

- آره دیگه.

هری هیچ حرفی برای زدن نداشت. مغزش درهم و آشفته بود گویی دست غارتگری همه‌ی افکارش را درهم ریخته بود. هنگامی که به پلکان مرمری نزدیک می‌شدند که اکنون در نبود جام آتش تنها با مشعل‌های دیواری روشن شده بود، سدрик گفت:

- خب، بگو ببینم چه‌طوری اسمتو انداختی؟

هری سرش را بلند کرد و به او خیره شد و گفت:

- من اسممو ننداختم... به اونام راستشو گفتم.

- ا... باشه... پس فعلاً خداحافظ.

هری مطمئن بود که سدрик حرفش را باور نکرده است.

سدрик به جای بالا رفتن از پلکان مرمری از دری واقع در سمت راست آن وارد شد. هری که همان‌جا ایستاده بود صدای پایین رفتن سدрик از پله‌های سنگی پشت در را شنید و بعد آهسته از پلکان مرمری بالا رفت.

آیا غیر از رون و هرمیون کسی حرف هری را باور کرد؟ یا همه فکر می‌کردند هری به میل خودش وارد مسابقه شده است؟ چه‌طور می‌توانستند چنین فکری بکنند درحالی که می‌دانستند هری باید با حریفانی رقابت کند که تحصیلات جادویی‌شان سه سال بیش‌تر از اوست... او باید مراحل مسابقه را پشت سر می‌گذاشت و در برابر صدها تماشاگر با موقعیتی خطرناک روبه‌رو می‌شد. این حقیقت داشت که هری به شرکت در مسابقه فکر کرده بود... و درباره‌ی آن خیال پردازی کرده بود... اما هیچ یک از افکارش جدی نبودند... او هیچ وقت با تصمیم راسخ و جدی درباره‌ی ورود به مسابقه فکر نکرده بود...

اما شخص دیگری این کار را کرده بود... شخص دیگری خواسته بود که هری وارد مسابقه بشود و به هدفش رسیده بود. چرا؟ آیا کسی قصد داشت او را به‌طور غیرمنتظره خوشحال کند؟

هری گمان نمی‌کرد چنین باشد... آیا می‌خواستند هری را مسخره کنند؟ در این صورت به احتمال زیاد به هدفشان می‌رسیدند... شاید می‌خواستند او را به کشتن بدهند؟ ایا مودی مثل همیشه دچار توهم شده بود؟ امکان نداشت کسی برای شوخی و خنده اسم هری را در جام آتش اندخته باشد؟ ایا واقعاً یک نفر می‌خواست هری بمیرد؟

هری می‌توانست بلافاصله به این سؤال جواب بدهد. بله، یک نفر بود که آرزوی مرگ هری را داشت... یک نفر از زمانی که هری یک ساله بود آرزوی مرگش را داشت... لرد ولدمورت. اما ولدمورت از آن‌ها دور بود... تک و تنها در کشور دورافتاده‌ای پنهان شده بود... او دیگر عاجز و ناتوان بود...

اما هری خواب او را دیده بود، همان خوابی که به درد و سوزش جای زخمش منجر شده بود. ولدمورت در خواب هری تنها نبود... او با دم‌باریک حرف می‌زد... و نقشه‌ی قتل هری را می‌کشید...

وقتی هری بانوی چاق را در مقابل خود دید یک‌ه خورد. اصلاً توجه نداشت به کجا می‌رود. هنگامی که متوجه شد بانوی چاق در قابش تنها نیست تعجب کرد. همان ساحره‌ی پرچین و چروکی که در زمان پیوستن

هری به قهرمانان دیگر از قاب خودش درآمده و به قاب تابلوی همجواریش رفته بود اکنون با فیس و افاده کنار بانوی چاق نشسته بود. معلوم نبود با چه سرعتی تابلو به تابلو از آن هفت پلکان بالا آمده بود تا بتواند خود را زودتر از هری به آنجا برساند. او و بانوی چاق هر دو با ناخشنودی به او نگاه می‌کردند. بانوی چاق گفت:

– به‌به! به‌به! ویولت همه چی رو برام تعریف کرده. بگو ببینم، کی قهرمان مدرسه شد؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

– چرند.

ساحره‌ی رنگ‌پریده با حالت تحقیرآمیزی گفت:

– اسمش این نبود!

– نه، نه، ویولت، این اسم رمزه.

بانوی چاق این را گفت و تابلو را روی لولایش چرخاند تا هری بتواند وارد سالن عمومی شود. همین که حفره‌ی تابلو نمایان شد صدای فریاد و هیاهوی بچه‌ها در سالن عمومی او را به عقب راند. هری نفهمید چه‌طور بر روی ده‌دوازده دست به درون سالن عمومی رفت. تمام دانش‌آموزان گریفیندور در مقابلش بودند. همه یا جیغ می‌زدند یا سوت می‌زدند یا با فریاد و هیاهو او را تشویق می‌کردند. فرد که هم کمی آزرده به‌نظر می‌رسید هم خوشحال بود نعره زد:

– چرا به ما نگفتی که تو هم داوطلب شدی!

جرج فریاد زد:

– چه‌طوری این کارو کردی که ریش درنیاوردی؟ آفرین!

هری گفت:

– من کاری نکردم... نمی‌دونم چه‌جوری...

اما در همان لحظه آنجلینا با سرعت خود را به او رساند و گفت:

– درسته که من قهرمان نشدم ولی خوشحالم که قهرمان گریفیندوریه...

کتی‌بل یکی دیگر از مهاجمین تیم کوییدیچ جیغ زد و گفت:

– حالا می‌تونی انتقام شکست تیم گریفیندورو از دیگوری بگیری.

– یه عالمه غذا آوردیم بالا، بیا بخور، هری.

– نه، گرسنه نیستم. سر شام حسابی خوردم.

هیچ‌کس نمی‌خواست بشنود که هری گرسنه نیست، هیچ‌کس نمی‌خواست بشنود که هری اسمش را در جام آتش نینداخته است. حتی یک نفر متوجه نشد که هری حال و حوصله جشن گرفتن را ندارد... لی جردن یک پرچم با نشان گریفیندور را از جایی کش رفته بود و اصرار داشت آن را مثل شل دور هری بیچد. هری راه‌گریزی نداشت. هر بار سعی می‌کرد دزدکی از پلکان مارپیچی بالا برود و خود را به خوابگاه برساند عده‌ای دورش را می‌گرفتند و راهش را سد می‌کردند... یک نوشیدنی کره‌ای دیگر به او می‌دادند یا مشت‌مشت بادام

زمینی و چپیس در دست‌هایش می‌ریختند... همه می‌خواستند بفهمند چه‌طور این کار را کرده؛ چه‌طور از مرز سنی دامبلدور گذشته و چه‌طور توانسته اسمش را در جام آتش بیندازد...

هری بارها و بارها گفت:

- من کاری نکردم... نمی‌دونم چه‌طوری این اتفاق افتاد.

اما گوش هیچ‌کس به حرف هری بدهکار نبود.

سرانجام پس از نیم‌ساعت هری فریاد زد:

- من خسته‌ام... نه، جرج، جدی می‌گم... می‌خوام برم بخوابم...

دلش می‌خواست هرچه زودتر رون و هرمیون را پیدا کند و به کمک آن‌ها به افکارش سر و سامان بدهد.

اما هیچ‌یک از آن‌ها در سالن عمومی نبودند. با اصرار و پافشاری به همه گفت که می‌خواهد بخوابد. برای از سر‌باز کردن برادران کریوی که جلو پلکان مارپیچی راهش را بسته بودند فقط قربان صدقه‌شان نرفت. سرانجام همه را کنار زد و با عجله خود را به خوابگاهشان رساند.

وقتی چشمش به رون افتاد که تک‌وتنها روی تختش دراز کشیده بود نفس راحتی کشید. رون حتی لباسش را نیز عوض نکرده بود. همین که هری در را پشت سرش بست رون به او نگاه کرد.

هری گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟

رون گفت:

- سلام.

رون می‌خندید اما خنده‌اش غیرعادی و تصنعی بود. هری ناگهان متوجه شد که پرچم نشان‌داری را که لی به دورش پیچیده بود هنوز درنیاورده است. با عجله سعی کرد آن‌را از دورش باز کند اما گره‌اش کور شده بود. رون بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد همان‌طور روی تختش دراز کشیده بود و تقلا کردن هری را تماشا می‌کرد.

سرانجام وقتی هری پرچم را از دورش باز کرد و به گوشه‌ای انداخت رون گفت:

- خب، تبریک می‌گم.

هری به رون خیره شد و گفت:

- منظورت چیه که می‌گی تبریک می‌گم؟

بی‌تردید لبخند رون اشکالی داشت. مثل این بود که شکلک درآورده باشد. رون گفت:

- هیچ‌کس نتونست از مرز سنی رد بشه. حتی فرد و جرجم نتونستن. چه‌طوری تونستی رد بشی؟ با شنل نامرئی؟

هری آهسته گفت:

- شنل نامرئی نمی‌تونست منو از اون خط رد کنه.

رون گفت:

- درستہ... من فکرشو کردم. چون اگہ با شنل نامیری رفته بودی بہ من می گفتی... چون ہر دوتامون زیرش جا می شدیم، درستہ؟ پس حتماً یہ راہ دیگہ پیدا کردی، نہ؟

ہری گفت:

- ببین، من اسممو توی اون جام ننداختم. احتمالاً یہ نفر دیگہ این کارو کردہ، فہمیدی؟

رون ابروہایش را بالا برد و گفت:

- کی میاد ہمچہ کاری بکنہ؟ آخہ برای چی؟

ہری گفت:

- خودمم نمی دونم.

ہری در یک آن بہ نظرش رسید اگر بگوید، برای کشتن من، موضوع کمی اغراق آمیز جلوہ می کند. ابروہای رون بہ قدری بالا رفته بود کہ نزدیک بود زیر موہایش گم شود. او گفت:

- راستشو بہ من بگو، تو کہ می دونی من بہ کسی چیز می گم. حالا اگہ نمی خوای کسی بفہمہ شاید حق داشتہ باشی ولی چرا دروغ می گی. تو کہ توی دردرس نیفتادی، درستہ؟ اون یارو، ویولت، دوست بانوی چاق ہمہ چی رو برامون تعریف کرد. گفت کہ دامبلدور بہت اجازہ دادہ کہ توی مسابقہ شرکت کنی. ہزار گالیون جایزہ نقدی داری. در ضمن از امتحانات آخر سالم معافی.

ہری کہ کم کم داشت از کورہ درمی رفت گفت:

- من اسممو توی اون جام ننداختم!

رون ہم درست مثل سدрик با شک و تردید گفت:

- ...! باشہ. هنوز حرف امروز صحبتو یادم نرفتہ. گفتی اگہ می خواستی اسمتو بندازی دیشب می نداختی کہ کسی نبیندت... من کہ ہالو نیستم...

ہری با بدخلقی گفت:

- پس چرا این قدر خوب ادای ہالوہارو درمیاری؟

رون کہ دیگر همان لبخند تصنعی ہم در چہرہ اش نبود گفت:

- ا! کہ این طور! زودتر برو بخواب کہ فردا زود بیدار شی چون احتمالاً میان باہات مصاحبہ کنن یا ازت عکس بندازن.

رون این را گفت و پردہ ی دور تختش را محکم کشید و ہری را بہ حال خود گذاشت. ہری جلوی در ایستادہ بود و بہ پردہ مخمل قرمز نگاہ می کرد. یکی از افراد انگشت شماری کہ ہری اطمینان داشت حرفش را باور می کند پشت آن پردہ ناپدید شدہ بود.



## فصل ۱۸: ارزیابی چوب دست ها



هنگامی که هری صبح روز یکشنبه از خواب بیدار شد لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا علت نگرانی و ناامیدیش را به یاد آورد. خاطره‌ی شب قبل در برابر چشمانش پدیدار شد. در رختخوابش نشست و پرده‌ی تخت خودش را کنار کشید تا با رون حرف بزند و او را مجبور کند که حرفش را باور کند. اما همین که پرده را کنار کشید چشمش به تخت خالی رون افتاد. معلوم بود که برای خوردن صبحانه به طبقه‌ی پایین رفته است.

هری لباسش را پوشید و از پلکان مارپیچی به سالن عمومی رفت. همین که پایش به سالن عمومی رسید

کسانی که صبحانه‌شان را خورده بودند شروع به تشویق و تحسین هری کردند. تصور ورود به سرسرای بزرگ و روبه‌رو شدن با سایر گریفندوری‌ها که با او همچون یک قهرمان پیروز رفتار می‌کردند چندان خوشایند به نظر نمی‌رسید. اما چاره‌ای جز رفتن نداشت. یا باید می‌رفت یا باید همان‌جا می‌ماند و در دام برادران کریوی می‌افتاد چرا که آن‌ها با شور و اشتیاق برایش دست تکان می‌دادند و او را به سوی خود فرا می‌خواندند. او با حالتی جدی به سمت حفره‌ی تابلو رفت و آن‌را باز کرد. سپس از حفره پائین پرید و بلافاصله خود را در مقابل هرمیون یافت. هرمیون که چند نان برشته را در دستمالی پیچیده و با خود آورده بود گفت:

– سلام، اینا رو برای تو آوردم... میای بریم یه گشتی بزنیم؟

هری با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت:

– آره، چه فکر خوبی کردی!

آن‌ها به طبقه‌ی پایین رفتند و بی‌آن‌که به سرسرای بزرگ نگاه کنند با سرعت از سرسرای ورودی گذشتند. چندی بعد از سراسیمگی چمن به سوی دریاچه می‌رفتند. تصویر کشتی دورمشرانگ که در دریاچه لنگر انداخته بود بر سطح تیره‌ی آب تیره و تار به نظر می‌رسید. هوا سرد بود. آن‌ها همان‌طور که با ولع نان‌های برشته را می‌خوردند پیش می‌رفتند. هری همه‌ی وقایع شب گذشته را از زمانی که میز گریفندور را ترک کرد سیر تا



پیار برای هرمیون تعریف کرد و هرمیون با پذیرفتن بی‌کم و کاست حرف‌های هری مایه‌ی آرامش و دلگرمی او شد. پس از آن که هری همه‌ی ماجراهایی را که در تالار پشت سرسرا اتفاق افتاده بود برای هرمیون بازگو کرد هرمیون گفت:

- من فهمیدم که تو خودت اسمتو ننداختی. وقتی دامبلدور اسمتو صدا زد از حالت قیافه‌ت فهمیدم! اما باید بفهمیم کی این کارو کرده. مودی راست می‌گه، هری... امکان نداره یکی از بچه‌ها این کارو کرده باشه... هیچ کدوم از بچه‌ها نمی‌تونستن جام آتسو گول بزنین یا از مرز سنی دامبلدور رد بشن...

هری به میان حرف او پرید و گفت:

- رونو دیدی؟

هرمیون پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

- ا... آره... موقع خوردن صبحانه دیدمش.

- هنوزم فکر می‌کنه من خودم اسممو انداختم؟

- خب راستش نه... گمون نمی‌کنم... واقعاً چنین فکری توی سرش باشه.

- منظورت چیه؟

هرمیون با ناامیدی گفت:

- وای هری، خودت متوجه نشدی؟ قشنگ معلومه که حسودیش شده.

هری با ناباوری گفت:

- حسودیش شده؟ به چی حسودیش شده؟ دلش می‌خواد جلوی همه خیطی بالا بیاره؟

هرمیون با صبر و حوصله گفت:

- ببین، خودتم خوب می‌دونی که این تویی که همیشه جلب توجه می‌کنی.

هری با عصبانیت دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما هرمیون با دستپاچگی اضافه کرد:

- من می‌دونم تقصیر خودت نیست. می‌دونم که خودت دوست نداری جلب توجه کنی... اینا همه درسته... ولی خودت می‌دونی که رون چند تا برادر داره و توی خونه با اونا مقایسه‌ش می‌کنن. از طرف دیگه تو که دوست صمیمیش هستی خیلی مشهوری. همین که مردم چشمشون به تو می‌افته دیگه به اون توجهی نمی‌کنن. اونم همیشه با این قضیه کنار اومده و هیچ وقت به روی خودش نیاورده. اما این بار به نظرم کم آورده...

هری به تلخی گفت:

- جالبه. خیلی جالبه. از قول من بهش بگو هر لحظه که اراده کنه حاضرم جامو باهاش عوض کنم... هر جا میرم مردم بر و بر به پیشونیم نگاه می‌کنن...

هرمیون گفت:

- من هیچی بهش نمی‌گم... خودت بهش بگو. این تنها راه حل این مشکله.

- من هیچ وقت نمی‌رم منت کشی کنم. من نمی‌تونم اونو مجبور کنم که بچه بازی در نیاره!

- هری چنان بلند حرف می‌زد که یک دسته جغد از درختان مجاور پرواز کردند و رفتند. هری ادامه داد:
- وقتی بینه من چه جوری جون می‌کنم شاید بفهمه که از این مسابقه اصلاً خوشم نمیاد.
- هرمیون که بی‌اندازه نگران به نظر می‌رسید آهسته گفت:
- این قضیه شوخی بردار نیست، هری، باور کن جدی می‌گم... من خیلی درباره‌ش فکر کرده‌م. حتماً خودت می‌دونی باید چی کار کنیم. وقتی برگشتیم به قلعه یکراست می‌ریم به کجا؟
- می‌ریم سراغ رون که یه لگد جانانه بهش بزنم...
- نه، هری. می‌ریم که برای سیریوس نامه بفرستیم. باید براش بنویسی چه اتفاقی افتاده. مگه بهت نگفته هر اتفاقی که توی هاگوارتز افتاد براش بنویسی؟ انگار اون انتظار چنین اتفاقی رو داشته. من یه قلم پر و مقداری کاغذ پوستی با خودم آورده‌م...
- دست بردار، هرمیون.
- هری به اطرافشان نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی حرفشان را نمی‌شنود. در محوطه پرنده پر نمی‌زد.
- هری ادامه داد:
- اون فقط برای این که براش نوشته بودم جای زخمم تیر کشیده از اون سر دنیا اومد این سر دنیا. اگه براش بنویسم یه نفر کاری کرده که من وارد مسابقه بشم بی‌خبر پا می‌شه میاد این‌جا...
- هرمیون با سرسختی گفت:
- اون بالاخره می‌فهمه پس چه بهتر که خودت براش بنویسی. اون توقع داره این خبرو از تو بشنوه.
- اون از کجا می‌فهمه؟
- هرمیون با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:
- این خبر مخفی نمی‌مونه. هم این مسابقه معروفه هم تو. من مطمئنم که توی پیام امروز خبر ورود تو رو به مسابقه می‌نویسن. توی نصف کتاب‌هایی که درباره‌ی اسمشونبره اسم تو هم هست... خودت که بهتر می‌دونی... سیریوس انتظار داره این خبرو تو بهش بدی، من مطمئنم.
- باشه، باشه، براش می‌نویسم.
- هری این را گفت و باقی مانده‌ی نان برشته‌اش را به درون دریاچه پرتاب کرد. هر دو به تکه نان شناور در آب خیره ماندند تا این که لحظه‌ای بعد شاخکی از عمق آب بالا آمد و آن‌را قاپید. آن‌گاه هر دو به قلعه بازگشتند.
- وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند هری گفت:
- نامه رو با جغد کی بفرستم؟ سیریوس نوشته بود دیگه هدویگو نفرستم.
- از رون بپرس ببین...
- هری با صراحت گفت:
- من از رون هیچی نمی‌پرسم.
- باشه. پس یکی از جغدهای مدرسه رو بفرست. همه می‌تونن از اونا استفاده کنن.

آن‌ها به جغدانی رفتند. هرمیون یک قلم پر، یک تکه کاغذ پوستی و یک شیشه مرکب به دست هری داد و خودش در میان ردیف‌های متعدد لانه‌ها شروع به قدم زدن کرد. در مدتی که هری پای دیواری نشسته بود و نامه می‌نوشت هرمیون به تماشای انواع جغدهای آن‌جا سرگرم بود. هری نوشت:

سیریوس عزیز،

نوشته بودی که هر اتفاقی در هاگوارتز افتاد برات بنویسم. اوضاع از این قراره: نمی‌دونم شنیدی یا نه، ولی امسال قراره مسابقه‌ی سه جادوگر در هاگوارتز برگزار بشه. شنبه شب من به عنوان چهارمین قهرمان مسابقه انتخاب شدم. من اسممو توی جام آتش نذاختم و نمی‌دونم کی این کارو کرده. قهرمان دیگه‌ی هاگوارتز سدрик دیگوریه که از گروه هافلپافه.

هری به این‌جا که رسید از نوشتن دست کشید و به فکر فرو رفت. دلش می‌خواست برای سیریوس بنویسد که از شب گذشته اضطراب و نگرانی عمیقی تمام وجودش را پر کرده است. ولی نمی‌دانست چه‌گونه احساسش را بیان کند. بنابراین بار دیگر قلم پر را در مرکب فرو کرد و شروع به نوشتن کرد:

امیدوارم حال تو و کج منقار خوب باشه.

قربانت هری

هری از جایش برخاست و درحالی‌که ردایش را می‌تکاند تا پره‌ای کاهی که به آن چسبیده بود به زمین بریزد به هرمیون گفت:

- تموم شد.

هدویگ بلافاصله به سوی هری پرواز کرد و روی شانه‌اش نشست و پایش را جلو آورد. هری که به جغدهای مدرسه نگاه می‌کرد به هدویگ گفت:

- نمی‌تونم تو رو بفرستم. باید یکی از اینا نامه رو ببره.

هدویگ با صدای بلندی هوهو کرد و چنان ناگهانی به پرواز در آمد که چنگالش در شانه‌ی هری فرو رفت. در تمام مدتی که هری نامه را به پای یک جغد سینه خال بزرگ می‌بست هدویگ پشتش را به هری کرده بود. وقتی جغد سینه خال پرواز کرد و رفت هری به سراغ هدویگ رفت تا او را نوازش کند اما جغد خشمگین با عصبانیت منقارهایش را باز و بسته کرد و پروازکنان به جایی دور از دسترس هری رفت. هری با عصبانیت گفت:

- بفرما! اون از رون، اینم از تو! باباجون به چه زبونی بگم که من مقصر نیستم؟

\*\*\*

اگر هری امید داشت که به مرور زمان موضوع قهرمانی او عادی شود و آب‌ها از آسیاب بیفتد فردای آن روز امیدش نقش بر آب شد. با شروع کلاس‌ها دیگر نمی‌توانست از سایر دانش‌آموزان دوری کند. مثل روز روشن

بود که بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه مثل گریفندوری‌ها تصور می‌کنند هری خودش اسمش را به درون جام آتش انداخته است اما برخلاف گریفندوری‌ها از این موضوع استقبال نکردند.

هافلپافی‌ها که معمولاً با گریفندوری‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند به تمام دانش‌آموزان گریفندور بی‌اعتنایی می‌کردند. در اولین کلاس گیاه‌شناسی این موضوع کاملاً مشخص بود که هافلپافی‌ها احساس می‌کنند هری افتخار و عظمت قهرمانشان را خدشه‌دار کرده است. این واقعیت که گروه هافلپاف به‌ندرت به عظمت و افتخار دست می‌یافت و نیز این که سدрик تنها کسی بود که با شکست دادن تیم گریفندور افتخاری را نصیب آن‌ها کرده بود باعث می‌شد احساساتشان بیش‌تر جریحه‌دار شود. ارنی مک‌میلان و جاستین فینچ‌فلچی که معمولاً میانه‌ی خوبی با هری داشتند با این که هنگام تعویض گلدان پیازهای جهنده با هری کار می‌کردند یک کلمه با او حرف نزدند. فقط زمانی که یکی از پیازهای جهنده از چنگ هری گریخت و به صورتش سیلی زد با حالت ناخوشایندی به او خندیدند. رون نیز با هری حرف نمی‌زد. هر میون وسط آن‌ها نشسته بود و به زور آن‌ها را به حرف می‌کشید. اما آن دو با این که با هر میون بسیار عادی حرف می‌زدند نگاهشان را از هم می‌دزدیدند. هری احساس می‌کرد حتی پروفیسور اسپراوت نیز از او فاصله گرفته است. هر چه باشد او رئیس گروه هافلپاف بود.

هری چشم انتظار ملاقات با هاگرید بود اما دیدن هاگرید در کلاس مراقبت از موجودات جادویی مساوی بود با دیدن اسلایترینی‌ها و این اولین دیدارش با آن‌ها بعد از قهرمان شدنش بود.

چنان که انتظار می‌رفت مالفوی با پوزخند همیشگی‌اش به سوی کلبه‌ی هاگرید می‌آمد. همین که در فاصله‌ای قرار گرفت که می‌دانست صدایش به هری می‌رسد به کراب و گویل گفت:

– هی بچه‌ها، اون جا رو نگاه کنین، اون قهرمان خودمونه! دفترتونو آوردین که ازش امضا بگیرین؟ بهتره همین الان ازش امضا بگیرین چون گمون نمی‌کنم زیاد دوام بیاره... نصف قهرمان‌های مسابقات سه جادوگر مردن... پاتر، به‌نظر خودت چه‌قدر دوام میاری؟ من حاضر شرط ببندم که توی ده دقیقه‌ی اول مرحله‌ی اول نفله می‌شی.

کراب و گویل چاپلوسانه قهقهه می‌زدند اما مالفوی ناچار شد همان‌جا به حرفش خاتمه دهد زیرا هاگرید در همان لحظه از پشت کلبه‌اش بیرون آمد و چندین جعبه را که مثل برج لغزانی روی هم چیده شده بود با خود آورد. در هر یک از جعبه‌ها یک موجود دم‌انفجاری جهنده بود. هاگرید شروع به صحبت کرد و هر چه بیش‌تر توضیح می‌داد بچه‌ها بیش‌تر می‌ترسیدند. او برای همه علت حمله‌ی موجودات دم‌انفجاری به همدیگر را توضیح داد و گفت که این موجودات به علت تجمع انرژی زیاد در بدنشان به هم حمله می‌کنند و همدیگر را می‌کشند. او گفت تنها راه جلوگیری از این حمله‌ها این است که هریک از بچه‌ها قلاده‌ای به گردن آن‌ها ببندند و آن‌ها را در محوطه بگردانند. تنها فایده‌ی این کار این بود که مالفوی را از آن‌جا دور می‌کرد.

مالفوی با انزجار به داخل یکی از جعبه‌ها نگاهی انداخت و گفت:

– اینا رو بگردونیم؟ قلاده‌رو کجا باید ببندیم؟ روی نیششون؟ روی دم‌انفجاریشون؟ یا روی عضو مکنده‌شون؟

هاگرید با انگشتش به موجودات دم‌انفجاری اشاره کرد و گفت:

- وسط بدنشون ببندین!... اگه دستکش پوست اژدهاتونو دستون کنین بد نیست، واسه این که خیالتون راحت باشه... هری، بیا این جا کمک کن قلاده‌ی این گنده‌هه رو ببندیم...

اما در واقع هاگرید می‌خواست در این فرصت با هری صحبت کند. او صبر کرد تا همه با موجود دم‌انفجاریشون از آن جا دور شدند سپس رو به هری کرد و با حالتی بسیار جدی گفت:

- خب، پس تو هم توی مسابقه شرکت می‌کنی. قهرمان مدرسه شدی.

هری حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- یکی از قهرمان‌های مدرسه شدم.

در چشم‌های ریز و مشکی هاگرید نگرانی موج می‌زد. او گفت:

- نمی‌دونی کی ممکنه تو رو توی این هچل انداخته باشه، هری؟

هری به زحمت خوشحالی‌ش را از شنیدن این حرف هاگرید را پنهان کرد و گفت:

- پس تو باور کردی که من این کارو نکرده‌م؟

هاگرید غرولندکنان گفت:

- پس چی که باور کرده‌م. تو می‌گی این کارو نکردی منم حرفتو باور می‌کنم. دامبلدور حرفتو باور می‌کنه، بقیه هم همین‌طور.

هری به تلخی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم کار کی بوده.

هر دو به سرایشی چمن محوطه چشم دوختند. در آن لحظه بچه‌های کلاس در محوطه پراکنده شده بودند. طول موجودات دم‌انفجاری به یک متر رسیده بود و بسیار قدرتمند شده بودند. دیگر بدنشان نرم و بی‌رنگ نبود. دیگر پوشش ضخیم خاکستری رنگ براقی بدنشان را پوشانده بود. آمیزه‌ای از یک عقرب غول‌پیکر و یک خرچنگ دراز بودند اما هنوز سر یا چشم‌هایشان قابل تشخیص نبود. همه‌ی آن‌ها بی‌اندازه قوی شده بودند و مهار آن‌ها چندان آسان به نظر نمی‌رسید. هاگرید با خوشحالی گفت:

- انگار داره بهشون خوش می‌گذره.

هری فرض را بر این گذاشت که منظور هاگرید موجودات دم‌انفجاری بوده است زیرا کاملاً معلوم بود که هم‌کلاسی‌هایش به هیچ وجه از کارشان لذت نمی‌برند. گاه و بی‌گاه صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید و دم یکی از موجودات دم‌انفجاری می‌ترکید و باعث می‌شد چندین متر به جلو پرتاب شوند. تعداد دانش‌آموزانی که بر شکم روی زمین کشیده می‌شدند و با درماندگی تقلا می‌کردند از زمین بلند شوند کم نبود.

هاگرید بی‌مقدمه آهی کشید و با چهره‌ی نگران به هری نگاه کرد و گفت:

- هیچ سردر نمی‌ارم، هری... آخه چرا باید همیشه همه‌ی بلاها سر تو بیاد؟

هری جوابی نداد. بله... انگار واقعاً همه‌ی بلاها بر سر هری می‌آمد... این کمابیش همان حرفی بود که هرمیون کنار دریاچه به او زده بود و عقیده داشت که دلیل قهرکردن رون با او همین است.

چند روز آینده جزو بدترین روزهای زندگی هری بودند. وضعیتش مانند وقتی شده بود که هری دانش‌آموز سال دوم بود. در آن دوران طی چند ماه متوالی عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان مدرسه گمان می‌کردند هری به

همکلاس‌هایش حمله می‌کند. اما در آن زمان رون در کنار هری بود و از او حمایت می‌کرد. هری می‌دانست که اگر با رون آشتی می‌کرد می‌توانست رفتار سایر بچه‌ها را تحمل کند اما حاضر نبود رون را برخلاف میلش وادار به آشتی بکند. با این همه، در میان تیرهای کینه و عداوتی که از هر سو به طرفش روانه می‌شدند درد تنهایی آزارش می‌داد.

با این که برخورد هافلپافی‌ها را دوست نداشت به آن‌ها حق می‌داد. آن‌ها از قهرمان خودشان حمایت می‌کردند. از اسلایترینی‌ها نیز جز توهین و تحقیر انتظار دیگری نداشت. او هیچ‌گاه در میان آن‌ها محبوبیتی نداشت زیرا بارها باعث شده بود گروه‌گیرفندور آن‌ها را شکست بدهد، چه در مسابقات کوییدیچ، چه در کسب مقام قهرمانی گروه‌های مدرسه. هری گمان می‌کرد دانش‌آموزان گروه ریونکلا از او نیز به اندازه‌ی سدريک حمایت می‌کنند. اما کاملاً در اشتباه بود. از قرار معلوم بیش‌تر دانش‌آموزان ریونکلا عقیده داشتند که هری با فریب دادن جام آتش و ورود به مسابقه می‌خواسته شهرت بیش‌تری کسب کند.

خلاصه از نظر بیش‌تر دانش‌آموزان عنوان قهرمانی به سدريک براننده‌تر بود. او بی‌نهایت خوش قیافه بود. با موهای مشکی، چشمان خاکستری و بینی قلمی تحسین و تجمید همه را برانگیخته بود و در آن روزها کسی نمی‌توانست بگوید کرام محبوب‌تر است یا سدريک. یک بار هنگام صرف ناهار هری همان دخترهای سال ششمی را دید که می‌خواستند از کرام امضا بگیرند. این بار آن‌ها از سدريک خواهش می‌کردند روی کیف مدرسه‌شان امضا کند.

در این میان سیریوس هنوز جواب نامه‌ی هری را نفرستاده بود، هدویگ از هری دوری می‌کرد، پروفیسور تربلانی با اطمینان بیش‌تری مرگ او را پیشگویی می‌کرد و سرانجام هنگامی که در اجرای افسون جمع‌آوری ناموفق ماند پروفیسور فلیت‌ویک برایش تکالیف اضافی تعیین کرد. جز نویل، هری تنها کسی بود که باید جریمه می‌نوشت.

وقتی از کلاس فلیت‌ویک در آمدند هرمیون به هری دل‌داری داد و گفت:

– اصلاً کار سختی نیست، هری. حتماً درست حواستو جمع نکردی...

هرمیون از اول تا آخر درس انواع و اقسام اجسام را به سوی خود کشیده بود. درست مثل این بود که او یک مغناطیس عجیب باشد و تخته پاک کن و سطل آشغال و ماه‌نما را به خود جذب کند.

وقتی سدريک در میان چندین دختر که لبخندهای ساختگی بر لب داشتند از کنار آن‌ها می‌گذشت دخترها طوری به هری نگاه کردند انگار او یک موجود دم‌انفجاری جهنده‌ی عظیم بود. هری گفت:

– می‌دونی چرا این‌جوری می‌کنن؟ هنوز... هیچی بابا ولش کن. امروز بعدازظهر دو جلسه معجون‌سازی داریم...

دو جلسه معجون‌سازی همیشه ناخوشایند بود اما آن روزها حکم نوعی شکنجه را داشت. یک ساعت و نیم با اسنیپ و اسلایترینی‌ها در یک دخمه حبس می‌شدند. همه‌ی اسلایترینی‌ها تصمیم گرفته بودند هری را برای ورودش به مسابقه‌ی سه جادوگر به شدت گوشمالی بدهند. بدین ترتیب هری چیزی بدتر و ناخوشایندتر از دو جلسه درس معجون‌سازی سراغ نداشت. جمعه‌ی گذشته کلاس معجون‌سازی را با جان کندن تحمل کرده بود. آن روز در کنار هرمیون نشسته بود و هرمیون در تمام مدت زیر لب گفته بود: «ولشون کن، ولشون کن، ولشون کن». چه دلیلی وجود داشت که این بار بهتر از هفته‌ی گذشته باشد؟

وقتی هری و هرمیون بعد از ناهار به دخمه‌ی اسنیپ رسیدند دانش‌آموزان اسلایترین پشت در کلاس منتظر ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها از دم مدال بزرگی به جلوی سینه‌ی ردایشان زده بودند. یک آن هری گمان کرد آن‌ها مدال‌های ت.ه.و.ع را به سینه زده‌اند اما بلافاصله فهمید که حروف شب‌نمای قرمز روی همه‌ی مدال‌ها در آن دخمه‌ی کم‌نور یک جمله را نشان می‌دهند:

از **سد ریک دیگوری**، قهرمان واقعی هاگوارتز

حمایت کنید!

همین که هری به آن‌ها نزدیک شد مالفوی با صدای بلندی گفت:

- از اینا خوشت میاد، پاتر؟ تازه فقط این نیست... نگاه کن!

مالفوی مدالش را روی سینه‌اش فشرد و بلافاصله جمله‌ی روی آن ناپدید شد و جمله‌ی دیگری با حروف سبز رنگ جای آن را گرفت:

**پاتر بوگندو**

اسلایترینی‌ها از خنده روده‌بر شدند. آن‌ها نیز مدال‌هایشان را فشار دادند و لحظه‌ای بعد هری در میان چندین و چند عبارت درخشان **پاتر بوگندو** محاصره شد. صورت و گردن هری برافروخته شد. هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی به پانسی پارکینسون و دخترهای گروهش که از بقیه بیش‌تر قهقهه می‌زدند گفت:

- وای چه بامزه!

رون با دین و توماس کنار دیوار ایستاده بود. او نه خندید و نه از هری دفاع کرد. مالفوی یک مدال به هرمیون نشان داد و گفت:

- از این مدال‌ها می‌خوای، گرنجر؟ من از این مدال‌ها زیاد دارم. فقط حواست باشه که دستت به دستم نخوره چون تازه دستمو شسته‌م. نمی‌خوام یه گندزاده به دستم گند بزنه.

تمام خشمی که هری در چند روز گذشته فرو خورده بود ناگهان گریبان‌ش را گرفت. پیش از آن که بفهمد چه می‌کند چوبدستیش را در آورده بود. تمام کسانی که در اطرافشان بودند دستپاچه شدند و در راهرو سنگر گرفتند. هرمیون با حالت هشدار دهنده‌ای گفت: «هری!» مالفوی چوبدستیش را درآورد و به آرامی گفت:

- یالا، پاتر! دیگه مودی نیست که به دادت برسه... زودباش دیگه! اگه جیگرشو داری یه کاری بکن!

لحظه‌ای هر دو در چشم هم خیره شدند و بعد هر دو با هم دو ورد متفاوت را با صدای بلند ادا کردند. پرتوهای درخشانی که از سر چوبدستی‌هایشان خارج شد در هوا به هم برخوردند و کمانه کردند. پرتو سحرآمیز هری به گویل خورد و پرتوی مالفوی به هرمیون. گویل نعره زد و محکم بینی‌اش را گرفت. جوش‌های زشت و بزرگی روی بینی‌اش پدیدار می‌شدند. هرمیون دهانش را گرفته بود و از وحشت جیغ می‌کشید.

- هرمیون!

رون با عجله به سوی هرمیون رفت تا ببیند چه بلایی به سرش آمده است. هری برگشت و همان وقت رون دست هرمیون را از جلوی دهانش کنار زد. صحنه‌ی ناخوشایندی بود. دندان‌های پیشین هرمیون که کمی بزرگ‌تر از اندازه‌ی عادی بودند با سرعت وحشتناکی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. دراز شدن دندان‌هایش باعث شده بود بیش‌تر شبیه به سگ آبی شود. دندان‌هایش دراز و درازتر شد، از لب پایش گذشت و به سمت

چانه‌اش رفت. همین که با چانه‌اش تماس پیدا کرد هرمیون که داشت از ترس زهره ترک می‌شد از ته دل جیغ کشید.

اسنیپ از راه رسید و با صدای آهسته و هراس‌انگیزش پرسید:

- این سروصداها برای چیه؟

اسلاوترینی‌ها دورش جمع شدند تا برایش توضیح بدهند. اسنیپ با انگشت دراز و زردش به مالفوی اشاره کرد و گفت:

- تو، توضیح بده.

- آقا، پاتر به من حمله کرد...

هری فریاد زد:

- هردومون با هم به همدیگه حمله کردیم!

- پاتر گویلو طلسم کرد. ببین!

اسنیپ از نزدیک صورت گویل را که اکنون مثل قارچ‌های سمی شده بود معاینه کرد و با ملایمت به گویل گفت:

- برو به درموناگاه.

رون گفت:

- مالفویم هرمیونو طلسم کرد. ببین!

هرمیون با دو دستش سعی می‌کرد دندان‌هایش را بپوشاند زیرا اکنون نوک دندان‌ها به یقه‌ی ردایش رسیده بود. رون به زور دست‌های هرمیون را کنار زد. پانسی پارکینسون و دارودسته‌اش که شکمشان را گرفته بودند و کرکر می‌خندیدند از پشت اسنیپ هرمیون را به هم نشان می‌دادند. اسنیپ با خونسردی به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- به نظر من که قیافه‌ش فرقی نکرده.

چشم‌های هرمیون پر از اشک شد و آه و ناله‌اش به هوا رفت. سپس برگشت و دوان‌دوان در راهروی تاریک از نظر ناپدید شد.

هری و رون هردو با هم بر سر اسنیپ فریاد کشیدند و شانس آوردند که هر دو با هم فریاد زدند. خوشبختانه صدایشان در هم آمیخت و در راهروی سنگی دخمه پیچید. در نتیجه اسنیپ یک کلمه از حرفشان را درست نشنید اما در هر حال متوجه منظورشان شد و با صدایی ملایم‌تر از همیشه گفت:

- خب. حالا هم پنجاه امتیاز از گروه‌گیرفندور کم می‌کنم هم هردوتون مجازات می‌شین. حالا زودتر برین توی کلاس وگرنه یک هفته مجازاتتون می‌کنم.

برق از سر هری پرید. اسنیپ چنان در حق آن‌ها بی‌انصافی کرده بود که هری می‌خواست او را همان جا با یک طلسم ریزریز کند. هری از جلوی اسنیپ گذشت و همراه با رون به ته دخمه رفت و با عصبانیت کیفش را محکم روی میز کوبید. رون نیز از خشم می‌لرزید. یک آن هری گمان کرد روابطشان به حالت عادی برگشته است. اما بلافاصله رون برگشت تا کنار دین و سیموس بنشیند و هری را به حال خود گذاشت.



مالفوی در آن سوی دخمه پشتش را به اسنیپ کرد و پوزخند زنان مدال روی سینه‌اش را فشار داد. بار دیگر عبارت پاتر بوگندو در آن سوی دخمه درخشید.

وقتی درس آغاز شد هری که تک و تنها نشسته بود در ذهن خود اسنیپ را در حالت‌های وحشتناک و دلخراشی تصور می‌کرد... اگر طلسم شکنجه‌گر را بلد بود اسنیپ روی زمین می‌افتاد و از درد به خود می‌پیچید... درست مثل آن عنکبوت...

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید همه‌ی دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و گفت: - نوشداروها! الآن دیگه همه‌تون باید طرز تهیه‌ی نوشداروها رو فراهم کرده باشین. همه با دقت مشغول درست کردن نوشدارو بشین. بعد برای امتحان نوشداروها یه نفرو انتخاب می‌کنیم...

در همان لحظه نگاه اسنیپ روی هری ثابت ماند و او فهمید چه در پیش رو دارد. اسنیپ می‌خواست او را مسموم کند. هری در ذهنش خود را مجسم کرد که پاتیلش را برداشت و به جلوی کلاس برد و محتویات آن را روی موی روغن زده‌ی اسنیپ خالی کرد...

در همان لحظه ضربه‌ای به در دخمه خورد و رشته‌ی افکار هری را پاره کرد. کالین کریوی بود. همین که وارد کلاس شد به هری لبخند زد و یکراست به سوی میز اسنیپ رفت. اسنیپ با حالتی خشک و جدی گفت: - بله؟

- ببخشید آقا، منو فرستادن که پاترو ببرم بالا.

- هنوز یه جلسه دیگه از درس معجون‌سازی مونده. آخر کلاس میاد بالا.

کالین سرخ شد و با نگرانی گفت:

- ولی آخه، آقا، آقای بگمن کارش داره. همه‌ی قهرمان‌ها باید برن بالا... مثل این که می‌خوان ازشون عکس بگیرن.

هری حاضر بود همه‌ی دار و ندارش را از دست بدهد اما کالین را از گفتن جمله آخرش باز دارد. زیر چشمی به رون نگاهی انداخت و دید او عمداً به سقف نگاه می‌کند. اسنیپ با بدخلقی گفت:

- باشه، باشه، پاتر وسایلتو همین جا بگذار و برو. ولی زود برگرد چون می‌خوام نوشداروتو امتحان کنم.

کالین با صدای جیرجیر ماندی گفت:

- ببخشید آقا، اون باید وسایلشم با خودش بپاره. همه‌ی قهرمان‌ها...

اسنیپ گفت:

- بسیارخ، پاتر وسایلتو بردار و از جلوی چشمم دور شو.

هری کیفش را روی شانه‌اش انداخت و از جایش برخاست و به سمت در رفت. وقتی از جلوی ردیف اسلایترینی‌ها رد می‌شد عبارت پاتر بوگندو از همه‌سو به نمایش در آمد.

همین که هری در دخمه را پشت سرش بست کالین شروع به صحبت کرد و گفت:

- فوق العاده‌ست، هری، مگه نه؟ درست نمی‌گم؟ چه خوب شد که قهرمان شدی!

هری که دلش پر بود همان‌طور که به طرف پلکان سرسرای ورودی می‌رفتند گفت:

- آره، خیلی خوب شد! کالین، برای چی می‌خوان عکس بندازن؟

- مثل این که از روزنامه‌ی پیام امروز اومده‌ن!

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- چه خوب! همون چیزی که می‌خواستیم! شهرت بیش‌تر!

وقتی به در اتاق رسیدند کالین گفت:

- موفق باشی!

هری در زد و وارد اتاق شد. او به درون یک کلاس درس نسبتاً کوچک قدم گذاشته بود. بیش‌تر میزها را نزدیک دیوار گذاشته بودند تا فضای وسط اتاق خالی باشد. فقط سه میز را کنار هم جلوی تخته سیاه ردیف کرده و پارچه‌ی مخملی درازی روی آن‌ها انداخته بودند. پنج صندلی پشت میزهای مخمل پوش گذاشته بودند که لودو بگمن روی یکی از آن‌ها نشسته بود و با ساحره‌ای صحبت می‌کرد که ردای سرخابی رنگی به تن داشت و هری تا آن زمان او را ندیده بود.

ویکتور کرام مثل همیشه با چهره‌ی عبوس در گوشه‌ای ایستاده بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. سدریک و فلور با هم صحبت می‌کردند. هری در هیچ یک از دیدارهای گذشته فلور را چنان خوشحال و خندان ندیده بود. دائم موهای بلند و براقش را از این طرف به آن طرف می‌انداخت تا درخشش آن‌را بیش‌تر به نمایش بگذارد. مرد قوی هیکلی یک دوربین بزرگ در دست داشت که دود خفیفی از آن بیرون می‌آمد. مرد زیر چشمی به فلور نگاه می‌کرد.

بگمن هری را دید و بلافاصله از جایش بلند شد و به سوی او رفت و گفت:

- بالاخره اومد! قهرمان شماره‌ی چهار! بیا تو، هری، بیا تو... چیز مهمی نیست. مراسم ارزیابی چوبدستی‌هاست. همین الان بقیه‌ی داورها میان.

هری با نگرانی گفت:

- ارزیابی چوبدستی‌ها؟

- چیزی نیست، فقط می‌خوایم مطمئن بشیم که چوبدستی‌هاتون درست کار می‌کنه. آخه چوبدستی‌ها مهم‌ترین وسیله در مراحل مسابقه‌ست. کارشناسمون الان پیش دامبلدوره. بعدشم یه عکس کوچولو ازتون میندازن.

آن‌گاه بگمن به ساحره‌ی سرخابی پوش اشاره کرد و گفت:

- ایشون خانم ریتا اسکیتره. می‌خواد برای روزنامه‌ی پیام امروز یه گزارش مختصر درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر بنویسه.

ریتا اسکیتر بی‌آن‌که از هری چشم بردارد گفت:

- لودو، شاید زیادم مختصر نباشه.

موهایش را پیچیده بود و حلقه‌های مویش با فک پهن و بزرگش سازگاری نداشت. عینک نگین‌داری به چشم زده بود. با انگشتان پهنش کیفش را محکم نگه داشته بود. جنس کیفش از پوست تمساح و رنگ آن

قرمز بود. ناخن‌های بلند قرمزش از زیر کیف معلوم بود. بار دیگر بدون آن که نگاهش را از هری بردارد به بگمن گفت:

- ببینم می‌شه قبل از شروع کارمون من چند کلمه با هری حرف بزنم؟ می‌دونی، آخه سنش از بقیه‌ی قهرمان‌ها کم‌تره... چاشنی گزارش‌مونه دیگه!

بگمن گفت:

- البته، چرا نمی‌شه... مگه این که هری موافق نباشه.

هری گفت:

- ا...!

- عالیه!

ریتا اسکیتز این را گفت و از جایش برخاست. لحظه‌ای بعد او بازوی هری را محکم گرفته بود و او را با خود می‌کشید تا به بیرون اتاق برسد. اولین دری را که در بیرون اتاق بود باز کرد و گفت:

- اون جا با اون همه سرو صدا نمی‌شد حرف بزنیم. بگذار ببینم... آهان همین جا خیلی دنج و خوبه.

آن‌جا انباری مخصوص وسایل نظافت قلعه بود. هری به او چشم دوخت. او با عجله روی یکی از سط‌های وارونه نشست و هری را به داخل انباری کشید و روی جعبه‌ای نشاند و در را بست. انباری تاریک و ظلمانی شد.

در کیف پوست تمساحیش را باز کرد و چندین شمع از داخل آن بیرون آورد. با یک حرکت چوب‌دستیش شمع‌ها را روشن و در هوا شناور کرد تا بتوانند جلوی‌شان را ببینند. سپس گفت:

- هری اگه موافق باشی از یه قلم پر تندنویس استفاده می‌کنم که بتونیم راحت با هم حرف بزنیم.

- از یه قلم پر چی؟

لبخند ریتا اسکیتز تبدیل به خنده شد. هری در میان دندان‌هایش سه دندان طلا دید. بار دیگر دستش را در کیفش فرو کرد و یک قلم پر سبزرنگ و یک حلقه کاغذ پوستی را باز کرد و روی جعبه‌ی دستمال‌های همه کاره‌ی خانم اسکاور گذاشت. نوک قلم سبز را در دهانش گذاشت و با شور و اشتیاق شروع به مکیدن کرد. سپس آن‌را عمود بر کاغذ پوستی گذاشت. قلم پر همان‌طور روی کاغذ ایستاد و اندکی لرزید. ریتا گفت:

- خب، حالا امتحانش می‌کنیم... اسم من ریتا اسکیتزه، گزارشگر پیام امروزم.

هری بلافاصله به قلم نگاه کرد. همین که ریتا اسکیتز شروع به صحبت کرد قلم پر سبزرنگ نیز بر روی کاغذ پوستی لرزید و شروع به نوشتن کرد:

ریتا اسکیتز جذاب موطلائی چهل و سه سال دارد و با قلم پر مهار ناپذیرش باد بسیاری از افراد معروف را خالی کرده است...

ریتا اسکیتز دوباره گفت: «عالیه!» و تکه‌ی نوشته شده‌ی کاغذ پوستی را پاره و مچاله کرد و در کیفش گذاشت. آن‌گاه به سمت هری خم شد و گفت:

- خب، هری، چه‌طور شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه داوطلب بشی؟

هری دوباره گفت:

- ا...-

اما حرکت قلم پر حواسش را پرت کرد. با این که هری هنوز حرفش را شروع نکرده بود قلم پر بر روی کاغذ پوستی می لغزید و می نوشت. هری جمله‌ی زیر را که هنوز کامل نشده بود خواند:

جای زخم بدترکیبی که یادگار گذشته‌ی دلخراش اوست صورت دلنشینی را خراب کرده و چشم‌هایش...  
ریتا اسکیتزر گفت:

- به اون قلم توجه نکن.

هری سرش را بلند کرد و با دلوپسی به او نگاه کرد. ریتا اسکیتزر دوباره پرسید:

- چی شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر داوطلب بشی؟  
هری گفت:

- من داوطلب نشدم. من نمی‌دونم اسمم چه طوری توی جام آتش رفته چون خودم اسممو ننداختم.

ریتا اسکیتزر ابروی وسمه کشیده‌اش را بالا برد و گفت:

- نترس هری، توی دردسر نمی‌افتی. همه می‌دونن تو اصلاً نباید داوطلب می‌شدی. ولی اصلاً نگران نباش چون خواننده‌ها افراد عصیانگرو بیش تر دوست دارن.

هری دوباره تکرار کرد:

- ولی من داوطلب نشدم. نمی‌دونم کی...

- درباره‌ی مراحل مسابقه چه احساسی داری؟ نگرانی؟ هیجان زده‌ای؟

هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید گفت:

- تا حالا درباره‌ش فکر نکرده بودم ولی... می‌تونم بگم... نگرانم.

ریتا اسکیتزر که تندتند حرف می‌زد گفت:

- خیلی از قهرمان‌های دوره‌های قبلی مسابقه مردن. به این موضوع فکر کرده بودی؟

هری گفت:

- می‌گن مسابقه‌ی امسال کم‌خطرتره.

قلم پر در بین آن دو روی کاغذ سر می‌خورد و صدا می‌کرد گویی روی آن اسکیت‌سواری می‌کرد. ریتا اسکیتزر از نزدیک به او نگاه کرد و گفت:

- ولی تو قبلاً با مرگ رودرو شدی، درسته؟ اون ماجرا در تو چه اثری گذاشته؟

هری دوباره گفت:

- ا...-

- ضربه‌ی روحی گذشته‌ت باعث نشده که بخوای ارزش‌ها و توانایی‌هاتو به اثبات برسونی؟ این موضوع باعث نشده که به شهرت تکیه داشته باشی؟ اون چیزی که تو رو وسوسه کرد داوطلب بشی...

هری که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد گفت:

- بابا من داوطلب نشدم...

- پدر و مادرتو به یاد داری؟

- نه.

- به نظرت اگه اونا زنده بودن و می‌دیدن که داری توی مسابقه‌ی سه جادوگر شرکت می‌کنی چه احساسی داشتن؟ احساس غرور می‌کردن؟ نگران بودن؟ یا عصبانی می‌شدن؟

دیگر هری واقعاً عصبانی شده بود. هری چه می‌دانست که پدر و مادرش اگر زنده بودند چه احساسی داشتند. نگاه مشتاق ریتا اسکیتز را بر خود حس می‌کرد. هری اخم کرد و به جای آن که به او نگاه کند به جملاتی که قلم پر تازه تمام کرده بود چشم دوخت. نوشته بود:

همین که صحبت از پدر و مادرش به میان می‌آید هری می‌گوید آن‌ها را به خاطر نمی‌آورد و چشمان زیبایش پر از اشک می‌شود.

هری با صدای بلند گفت:

- من که چشم‌هام پر اشک نشده!

پیش از آن که ریتا حرفی بزند در انبار باز شد و نور خیره‌کننده‌ی بیرون انبار چشم هری را زد. آلبوس دامبلدور جلوی در ایستاده بود و به آن دو که در انبار کز کرده بودند نگاه می‌کرد.

هری متوجه شد که از کاغذ پوستی و قلم پر اثری نیست و ریتا با عجله در کیفش را می‌بندد. او با خوشحالی ساختگی گفت:

- دامبلدور! حالت چه‌طوره؟

سپس از جایش بلند شد و دست خشن و مردانه‌اش را جلوی دامبلدور گرفت و ادامه داد:

- گزارشی رو که توی تابستون درباره‌ی کنفدراسیون بین المللی جادوگرها نوشته بودم خوندی؟ چشمان دامبلدور برقی زد و گفت:

- خیلی مزخرف بود. از همه بیش‌تر از لقبی که بهم داده بودی خوشم اومد: دیوونه‌ی عقب مونده! ریتا که حتی ذره‌ای شرمنده نشده بود گفت:

- منظورم این بود که عقایدت یه ذره قدیمیه، دامبلدور خیلی از جادوگرها...

دامبلدور مؤدبانه به او تعظیم کرد و لبخند زنان گفت:

- من با کمال میل حاضرم استدلال نهفته در یک رفتار جسورانه رو بشنوم ولی متأسفانه مجبوریم این حرف‌ها رو بگذاریم برای بعد. باید مراسم ارزیابی چوبدستی‌ها رو شروع کنیم و اگه یکی از قهرمان‌ها توی انبار وسایل نظافت قایم شده باشه مراسم انجام نمی‌شه.

هری که از شر ریتا خلاص شده بود با عجله به اتاق برگشت. سه قهرمان دیگر بر روی صندلی‌های نزدیک در نشسته بودند. هری نیز فوراً کنار سدрик نشست و به میز مخمل پوش بالای اتاق نگاه کرد. چهار نفر از هیئت داوران پنج نفره‌ی مسابقه پشت میز نشسته بودند: پروفیسور کارکاروف، خانم ماکسیم، آقای کراوچ و لودو بگمن. ریتا اسکیتز در گوشه‌ای جا خوش کرد و دوباره کاغذپوستی‌اش را از کیفش در آورد.

همان وقت که هری به او نگاه می کرد کاغذپوستی را روی پایش پهن کرد، نوک قلم پرش را مکید و آن را روی کاغذپوستی گذاشت.

دامبلدور سر جایش در میان هیئت داوران نشست و به قهرمان ها گفت:

– ایشون آقای اولیوندر<sup>۷۵</sup> هستن و قراره چوبدستی های شما رو معاینه کنن تا مطمئن بشیم در طول مسابقه درست کار می کنن.

هری به اطرافش نگاه کرد و از دیدن جادوگر پیری که چشمان درشت و کم رنگی داشت متعجب شد و قلبش در سینه فرو ریخت. او کنار پنجره ایستاده بود. هری آقای اولیوندر را می شناخت. همان چوبدستی سازی بود که هری سه سال پیش چوبدستیش را از مغازه ی او در کوچی دیاگون خریده بود.

آقای اولیوندر به فضای خالی وسط اتاق آمد و گفت:

– دوشیزه دلاکور، خواهش می کنم تشریف بیارین این جا.

فلور دلاکور با گام های خرامان به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به او داد. آقای اولیوندر چوبدستی را در میان انگشت های کشیده اش چرخاند. جرقه های صورتی و طلایی از نوک چوبدستی بیرون آمد. آن گاه آن را جلوتر گرفت و از نزدیک به معاینه ی آن پرداخت. آهسته گفت:

– بله... طول بیست و چهار سانتی متره... خشک و انعطاف پذیره... جنسش از صندل سرخه... و وسطش... خداوندا!

فلور با لهجه ی غلیظ فرانسویش گفت:

– موی پریزاده. موی مادر بزرگمه.

پس فلور یک پریزاد دورگه بود. هری این نکته را به ذهنش سپرد تا به رون بگوید... اما یادش افتاد که رون با او قهر است.

آقای اولیوندر گفت:

– بله، بله، درسته... من خودم هیچ وقت از موی پریزاد استفاده نمی کنم... به نظر من باعث می شه چوبدستی یه ذره بدقلق بشه. البته این نظر منه ولی حالا که شما از این چوبدستی راضی هستی...

آقای اولیوندر انگشتانش را روی سطح چوبدستی کشید و به دنبال ترک یا برآمدگی گشت. سپس زیر لب گفت: «رکید یوس!» بلافاصله یک دسته گل از نوک چوبدستی بیرون آمد. آقای اولیوندر گفت:

– بسیار خب، کاملاً درست کار می کنه.

سپس دسته گل را برداشت و با چوبدستی به دست فلور داد و گفت:

– آقای دیگوری، شما تشریف بیارین.

فلور برگشت و به سوی صندلیش رفت. وقتی از جلوی سد ریک رد می شد به او لبخند زد. وقتی سد ریک چوبدستیش را به دست آقای اولیوندر داد او گفت:

<sup>۷۵</sup> Ollivander

- این یکی از چوبدستی‌های خودمه، نه؟ بله، اینو خوب یادمه. موی دم یه اسب تک شاخ نر خیلی عالی وسطشه... طول بدنش حدود هفت و جب بود. وقتی موی دمو کندم نزدیک بود بهم شاخ بزنه. طول این چوبدستی سی سانتی‌متره... از چوب زبان گنجشکه... بی‌اندازه انعطاف پذیره... و وضعیتش کاملاً خوبه. خیلی بهش می‌رسی، نه؟

سدریک به پهنای صورتش خندید و گفت:

- دیشب بهش واکس زدم.

هری به چوبدستی خودش نگاه کرد. اثر انگشتش روی آن مانده بود. سعی کرد مخفیانه با گوشه‌ی ردایش آن‌را تمیز کند. وقتی چند جرقه از سر چوبدستیش بیرون آمد فلور دلاکور با فیس و افاده به او نگاه کرد و هری ناچار شد از این کار دست بکشد.

آقای اولیوندر موجی از حلقه‌های دودمانند نقره‌ای رنگ از چوبدستی سدریک خارج کرد و پس از اظهارنظر رضایتمندانه‌اش گفت:

- آقای کرام، شما تشریف بیارین.

ویکتور کرام هیکل خمیده‌اش را از صندلی بلند کرد و با شانه‌های فرو افتاده و پاهای اردک مانندش به سوی آقای اولیوندر رفت. چوبدستیش را به دست او داد و با قیافه‌ی اخمو منتظر ماند. دست‌هایش در جیب ردایش بود. آقای اولیوندر گفت:

- اگه اشتباه نکنم این کار گریگورویچه. چوبدستی‌ساز ماهریه، البته من اصلاً از سبکش... ولی خب... آقای اولیوندر به معاینه‌ی دقیق چوبدستی پرداخت. چندین بار آن‌را چرخاند و از نزدیک به آن نگاه کرد. از کرام پرسید:

- از جنس درخت ممرزه و وسطش ریشه‌ی قلب اژدهاست، درسته؟

کرام با حرکت سرش حرف او را تصدیق کرد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- خیلی ضخیم‌تر از چوبدستی‌های دیگه‌س... انعطاف پذیره... طولشم بیست و شش سانتی متره... آویس! از چوبدستی حاوی ریشه‌ی قلب اژدها صدایی مثل شلیک گلوله در آمد و چندین پرنده‌ی کوچک از نوک آن خارج شد. پرنده‌گان جیک‌جیک کنان از پنجره بیرون رفتند و در آفتاب کم نور به پرواز در آمدند. آقای اولیوندر چوبدستی کرام را پس داد و گفت:

- خب، فقط آقای پاتر مونده.

هری از جایش برخاست، از کنار کرام رد شد و به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به دست او داد. چشم‌های آقای اولیوندر برقی زد و گفت:

- آهان، اینه! بله، خیلی خوب یادمه.

هری نیز خیلی خوب به یاد می‌آورد. انگار همین دیروز بود...

تابستان سه سال پیش در سالروز یازده سالگیش با هاگرید وارد مغازه‌ی آقای اولیوندر شد تا چوبدستی بخرد. آقای اولیوندر اندازه‌های هری را گرفت و چوبدستی‌های مختلفی را یکی یکی به دستش داد و او همه‌ی آن‌ها را امتحان کرد. هری تقریباً همه چوبدستی‌های مغازه را امتحان کرد تا سرانجام آقای اولیوندر

توانست چوبدستی مناسبی برایش پیدا کند و آن همین چوبدستی بود... جنس آن از چوب درخت خاس و طول آن ۲۷/۵ سانتی متر بود. یک پر دم ققنوس نیز در وسط آن قرار داشت. آقای اولیوندر وقتی دید هری به راحتی توانست چوبدستی را به کار اندازد تعجب کرد و گفت: «خارق العاده‌س! خارق العاده‌س!» و بعد از این که هری پرسید چه چیز خارق العاده است برایش توضیح داد که پر ققنوس<sup>۷۶</sup> وسط آن چوبدستی و پر ققنوس وسط چوبدستی و لدمورت هر دو متعلق به یک ققنوسند.

هری هرگز این راز را با کسی در میان نگذاشته بود. او چوبدستیش را خیلی دوست داشت اما نمی توانست پیوند میان آن و لدمورت را از میان بردارد همان طور که نمی توانست پیوند خودش با خاله پتونیا را از بین ببرد. با این حال امیدوار بود آقای اولیوندر در آن جمع به این موضوع اشاره نکند زیرا ممکن بود قلم پر تندنویس ریتا اسکیتز از شدت شور و هیجان منفجر شود. هری از این فکر خنده اش گرفت.

آقای اولیوندر با دقت و وسواس بیش تری چوبدستی هری را معاینه کرد و سرانجام اعلام کرد که هنوز مثل روز اولش خوب و دقیق کار می کند.

دامبلدور در پشت میز هیئت داوران از جایش برخاست و گفت:

– از همه تون متشکرم. حالا می تونین به کلاس هاتون برگردین. البته شاید بهتر باشه که برای صرف شام به سرسرای بزرگ برین چون الان دیگه همه ی کلاس ها تعطیل می شه.

هری خدا را شکر کرد که آن روز دست کم یک چیز به خیر و خوبی ختم شد و از جایش برخاست. اما بلافاصله مردی که دوربین به دست داشت از جا جست و صدایش را صاف کرد. بگمن با شور و شوق گفت:

– عکس! دامبلدور، باید عکس بندازن! چه طوره داورها و قهرمان ها عکس دسته جمعی بندازن، خوبه ریتا؟ ریتا اسکیتز که دوباره به هری نگاه می کرد گفت:

– ... آره، اول عکس دسته جمعی رو می گیریم بعد هم چند تا عکس تکی می ندازیم.

گرفتن عکس ها طولانی شد. خانم ماکسیم هر جا می ایستاد سایه اش روی بقیه می افتاد و عکاس هر چه عقب تر می رفت باز هم نمی توانست او را در کادر عکس بگنجاند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که بهتر است او روی صندلی بنشیند و بقیه دورش بایستند. کار کاروف دائم با انگشتش نوک ریش بزیش را تاب می داد تا فردارتر شود. هری گمان می کرد کرام به این قبیل مسائل عادت دارد اما او می کوشید خود را پشت بقیه پنهان کند. عکاس مایل بود فلور را در جلوی همه قرار بدهد اما ریتا اسکیتز، با عجله جلو آمد و هری را در مرکز توجه قرار داد. بعد از گرفتن عکس دسته جمعی ریتا اصرار کرد که از همه عکس تکی بیندازند. سرانجام آزاد و فارغ شدند.

هری به طبقه ی پایین رفت که شام بخورد. هرمیون در سرسرای بزرگ نبود. او برای کوچک کردن دندان هایش به درمانگاه رفته بود و هری احتمال می داد هنوز آن جا باشد. هری تک و تنها در انتهای میز نشست و شامش را خورد. سپس به برج گریفندور بازگشت. به یاد جریمه های زیاد درس افسون جمع آوری افتاده بود که باید انجام می داد. در خوابگاه برج با رون رودرو شد. رون با حالتی خشک و رسمی گفت:

– یه جغد برات نامه آورده.

<sup>۷۶</sup> ققنوس پرنده ای افسانه ای است که حدود پانصد سال عمر می کند و سپس خود را آتش می زند و از خاکستر او پرنده ای تازه برمی خیزد. م.



رون به بالش هری اشاره کرد. جغد سینه خال مدرسه روی بالش هری منتظر او بود. هری گفت:

– ا... چه خوب!

رون گفت:

– در ضمن فردا شب باید بریم به دخمه‌ی اسنیپ که مجازات بشیم.

رون بدون آن که به هری نگاه کند یگراست از در بیرون رفت. هری یک آن می‌خواست به سمت رون برود. نمی‌دانست باید با او حرف بزند یا باید او را کتک بزند، هر دو کار او را وسوسه می‌کردند. اما وسوسه‌ی خواندن نامه‌ی سیریوس از همه قوی‌تر بود. هری یگراست به سمت جغد سینه‌خال رفت، نامه را از پایش در آورد و شروع به خواندن آن کرد:

هری،

من نمی‌تونم همه چی رو توی نامه بنویسم. خیلی خطرناکه چون ممکنه کسی نامه رو مخفیانه بخونه. می‌خوام ببینمت و باهات حرف بزنم. می‌تونم ترتیبی بدی که ساعت یک بعد از نیمه شب ۲۲ نوامبر جلوی آتش بخاری سالن عمومی گرفندور تنها باشی؟

من بهتر از هر کسی می‌دونم که تو می‌تونی مواظب خودت باشی و وقتی جلوی چشم دامبلدور و مودی هستی خیالم راحت‌تره که کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه. ولی با وجود این کاملاً مشخصه که یکی داره سعی می‌کنه بهت صدمه بزنه. وارد کردن اسم تو در جایی که دامبلدور حضور داره کار بسیار خطرناکی بوده. خیلی مواظب خودت باش، هری. اگر باز هم اتفاق عجیب و غیرعادی پیش اومد فوراً برام بنویس. هر چه زودتر بهم خبر بده که روز بیست و دوم نوامبر می‌تونم تنها باشی یا نه.

سیریوس

## پایان هجده فصل نخست

برای مشاهده سایر کتاب ها به سایت جادوگران  
مراجعه فرمایید.

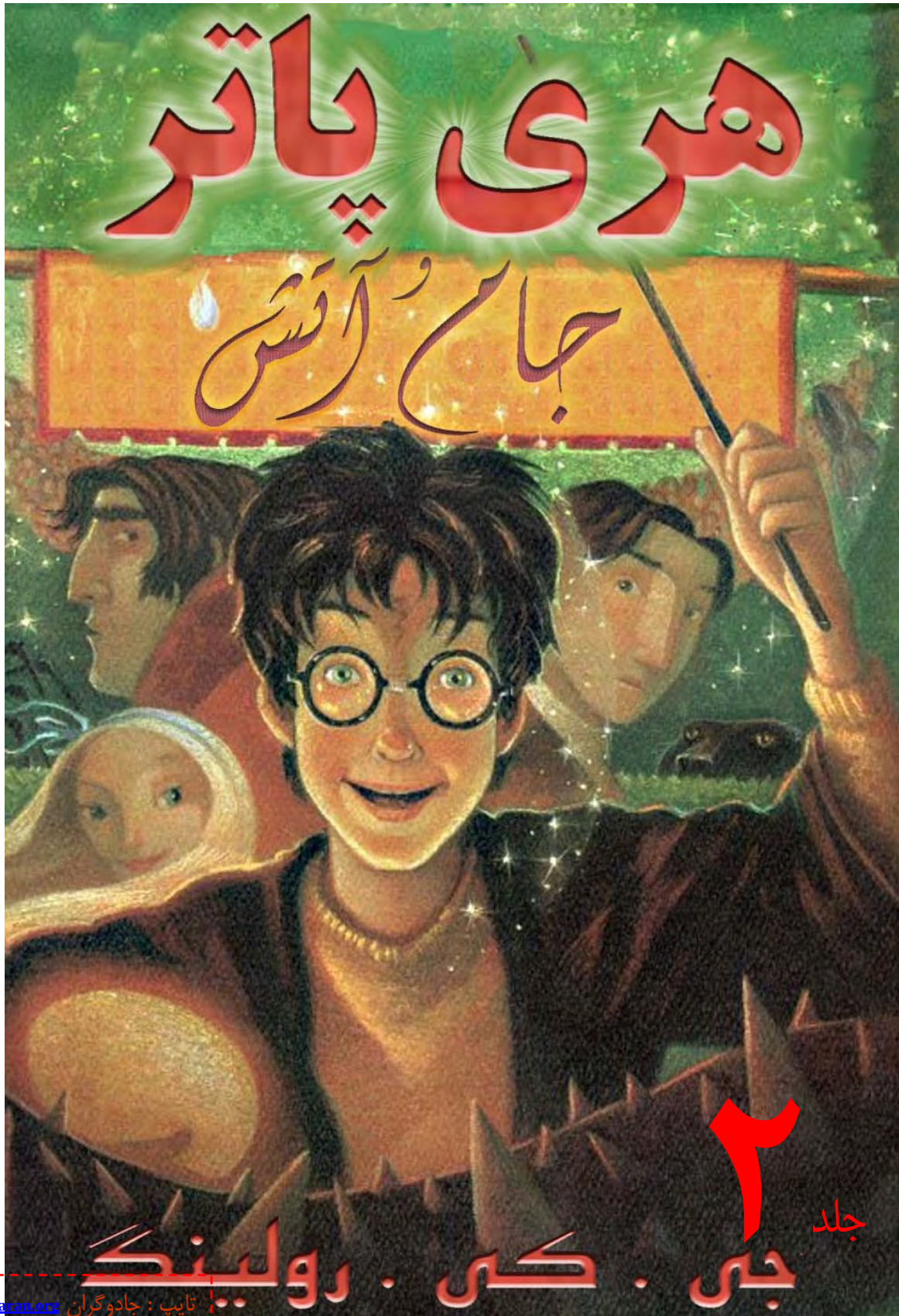
<http://www.jadoogaran.org>

تنظیمات و گرافیک: باک بیک

Maziar41









سایت جادوگران دات او.آر.جی به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیاز هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم.

در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند و همچنین آقای حسن درخشنده که در ارائه کتاب چهارم هری پاتر کمک شایانی کردند ، تشکر میکنیم.

[Http://www.Jadoogaran.org](http://www.Jadoogaran.org)



تالیست:

|                       |                             |                  |
|-----------------------|-----------------------------|------------------|
| کاساندرا تریلانی      | شاخدم مجارستانی             | فصل نوزدهم       |
| اوتو یگمن             | مرحله اول                   | فصل بیستم        |
| آناکین موتتاگ         | جبهه آزادی بخش جن های خانگی | فصل بیست و یکم   |
| دوشیزه اونیس مک براید | وظیفه غیر منتظره            | فصل بیست و دوم   |
| دوشیزه اونیس مک براید | جشن کریمس                   | فصل بیست و سوم   |
| حسن درخشنده           | خبر داغ ریتا اسکیتز         | فصل بیست و چهارم |
| ماروولو گانت          | تخم طلا و چشم سحرآمیز       | فصل بیست و پنجم  |
| دویل                  | مرحله دوم                   | فصل بیست و ششم   |
| یوان ابرکرومبی        | بازگشت پا نمدی              | فصل بیست و هفت   |
| جینی ویزلی            | دیوانگی آقای کرواچ          | فصل بیست و هشتم  |
| دیدالوس دیگل          | رویا                        | فصل بیست و نهم   |
| لیندا لاوگود          | قدح اندیشه                  | فصل سی ام        |
| پروفسور اسپرووات      | مرحله سوم                   | فصل سی و یکم     |
| دیدالوس دیگل          | گوشت خون استخوان            | فصل سی و دوم     |
| norton                | مرگ خوارها                  | فصل سی و سوم     |
| پروفسور کویریل        | جادوی قبلی پیشین            | فصل سی و چهارم   |
| حسن درخشنده           | محلول راستی                 | فصل سی و پنجم    |
| اندرو کرک             | جدایی راه ها                | فصل سی و ششم     |
| لیندا لاوگود          | آغاز                        | فصل سی و هفتم    |



## فصل ۱۹: شاخدم مجارستانی



تنها امید صحبت رو در رو با سیریوس بود که هری را برای دو هفته آینده نگه میداشت، تنها نقطه روشن در افق هری که هیچ وقت تاریک تر از هم اکنون نبوده، شوک قهرمان مدرسه بودن کمرنگ تر شده بود ولی ترس از آینده‌ای که او باید با آن رو به رو می‌شد هری را در خود فرو می‌برد. اولین وظیفه‌ی ترسیم چیزی بود که به آرامی به وی نزدیک می‌شد. ولی احساس می‌کرد که ترس مانند هیولائی در برابرش قد علم کرده و راه او را بسته

است. او هرگز این چنین ناراحتی اعصاب نداشت، این دفعه ماوراء آن چیزی بود که قبل از مسابقه کوئیدیچ تجربه کرده بود حتی بیشتر از آن چیزی که در مسابقه قبل در برابر اسلیترین داشت، که مشخص می‌کرد چه کسی جام کوئیدیچ را خواهد برد. هری فهمید که فکر کردن درباره آینده برایش بسیار سخت است، او احساس کرد که با اولین وظیفه زندگی‌اش به پایان میرسد.

بدون شک او اصلاً نمی‌دانست که سیریوس چطور می‌تواند کاری کند که او احساس بهتری داشته باشد و بتواند کارهای مشکل و خطرناک جادوئی را در برابر چشمان صدها نفر تماشاچی انجام دهد؟ ولی در موقعیت فعلی که داشت دیدن چهره‌ای آشنا و دوست، بسیار با ارزش داشت. هری نامه‌ای برای سیریوس نوشت و در آن گفت که می‌تواند او را در کنار آتش اتاق عمومی در زمان که او پیشنهاد کرده بود ببیند و در آن زمان آنجا خواهد بود و او و هرمیون کوشش خواهند کرد که آن شب کلیه مشکلات دیدار را از سر راه بردارند و اگر وضع از بد، بدتر شد تنها کاری که می‌کنند این است که یک کیسه بمب پشکلی در آنجا می‌اندازند ولی امیدوارند کار به آنجا نکشد- برای آنکه ممکن است فلیچ، سرایدار مدرسه، پوست آنها را بکند.

در عین حال، هر روز که می‌گذشت، زندگی در محدوده‌ی قلعه برای هری از روز قبل مشکل تر می‌شد. ریتا اسکیتز مقاله‌ای درباره‌ی مسابقات سه جادوگر نوشته بود و به نظر میرسید که بیشتر درباره‌ی فراز و نشیب های زندگی هری است تا مقاله‌ای درباره‌ی مسابقات سه جادوگر.



بیشتر صفحه‌ی اول به عکس هری اختصاص داده شده بود. سر مقاله (که در صفحه‌ی دوم، ششم و هفتم نیز ادامه داشت) کاملاً درباره‌ی هری بود، اسم قهرمان‌های مدارس بوکسبازان و دور مسترانگ (با غلط املائی) در پایان آخرین بند از مقاله ذکر شده بود و حتی اسم سدريک را ذکر نکرده بود. این مقاله ده روز پیش نوشته شده بود و هری هنوز ناخوش بود و هر گاه به آن فکر می‌کرد سوزشی از شرمساری در دلش احساس میکرد.

ریتا اسکیتز چیزهای مزخرفی از هری انتشار داده بود که حتی او نمی‌توانست به یاد بیاورد که در تمام عمرش آنها را به زبان آورده باشد وقتی که او را در آن انبار جارو تنها گیر آورده بود. "من فکر می‌کنم که تمام نیرویم را از والدینم می‌گیرم من میدونم که آنها به من افتخار می‌کنند اگر الان من را می‌دیدند . . . . . بله من هنوز بعضی شب‌ها برای آنها گریه می‌کنم و من از اقرار این مسئله احساس شرمندگی نمی‌کنم. . . . ."

"من می‌دونم که هیچ چیز نمی‌تواند در مسابقات به من آسیب برساند زیرا اطمینان دارم که آنها مواظب من هستند . . . . ."

ریتا اسکیتز حتی پایش را از آن هم فراتر گذاشته بود و "ار" های هری را تکرار می‌کرد و گفته‌های او را به جملات نامفهوم تبدیل می‌کرد:

"بالاخره هری توانست معنی محبت را در هاگوارتز حس کند."

دوست نزدیکش کریوی می‌گوید:

"هری به ندرت با دختر ماگل‌زاده قشنگ هرمیون گرنجر دیده شده که مانند هری یکی از دانش‌آموزان نخبه هاگوارتز است."

از زمانی که این مقاله در روزنامه پیام امروز به چاپ رسید، هری مجبور شده بود متلک‌های افراد رو تحمل کند. به ویژه اسلیترینی‌ها، وقتی از پهلوی آنها می‌گذشت نیش‌خند می‌زدند و او را به یکدیگر نشان می‌دادند.

- دستمال می‌خوای پاتر؟ آخه ممکنه تو تغییر شکل گریهات بگیری؟

- از کی تا حالا تو یکی از بهترین دانش‌آموزان مدرسه هستی پاتر؟ یا این یه مدرسه هست که تو و لانگباتم راه انداختین؟

- هی - هری

- "بله - درسته " هری خودش را در حال فریاد زدن در کریدور یافت به اندازه کافی از دست آنها کشیده بود. " من همین الان برای مادرم گریه کردم و دلم می‌خواست یکم بیشتر گریه کنم . . . . ."

- نه - این فقط برای این بود که تو قلم پر خودت را انداختی.

این چو بود. هری احساس کرد که رنگ صورتش سرخ شده است.

درحالی که قلمش را از چو می‌گرفت گفت:

- او-ه- بله، ببخشید

- هوم .... روز سه شنبه موفق باشی، من واقعا امیدوارم که شیرین بکاری.

در حالی هری رو تنها داشت که هری احساس احمقانه‌ای داشت.

هرمیون هم آمد تا سهمی از بد خلقی هری داشته باشه، ولی هرمیون هنوز شروع به داد و فریاد زدن نکرده بود و به همین خاطر او برای هری قابل تحسین بود.

– پَنسی پارکینسون با تعجب گفت: "اون؟ قشنگه؟" پَنسی پارکینسون اولین بار بعد از چاپ مقاله ریتا اسکیتز وقتی هرمیون را دید جیغ زد و گفت: "چه طوری درباره‌ی اون قضاوت کرده- یه سنجاب راه‌راه؟" هرمیون در حالی که از برابر دختران اسلیترین که نوحودی می‌خندیدند عبور می‌کرد، با صدایی که ابهت و وقار از آن می‌بارید و سرخودش را بالا گرفته بود و مثل اینکه آنها اصلاً انجا نیستند به هری گفت: – فراموشش کن هری

ولی هری نمی‌توانست آنرا نادیده بگیرد.

رون از زمانی که اسنیپ آنها را تهدید به بازداشت کرده بود با هری حرف نزده بود، هری هنوز نیمه امید داشت که اختلاف‌شان را در آن دو ساعتی که در دخمه اسنیپ مجبور به جمع کردن جمجمه موش هستند حل کنند ولی این درست همان روزی بود که مقاله ریتا اسکیتز چاپ شده بود و تاییدی بر اعتقاد رون بود که هری می‌خواهد نظر دیگران را به خودش جلب کند.

هرمیون از دست هر دوی آنها عصبانی بود، از این به آن می‌گفت و تلاش می‌کرد آنها را مجبور کند تا با هم حرف بزنند، ولی هری کله‌شقی می‌کرد. در صورتی حاضر بود با رون حرف بزند که رون اعتراف کند که هری اسمش را در جام نداخته است و از او برای اینکه به او دروغگو گفته بود عذرخواهی کند.

– هری لجوجانه گفت: "من شروع نکردم"، "این مسئله اون هست."

هرمیون که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: تو آخرش رون را از دست میدی و من هم می‌دونم که او هم تو را از دست می‌ده . . . .

هری گفت:

– از دست دادن اون؟ من اونو از دست نمی‌دم.

ولی این فقط یک دروغ بود. هری هرمیون را خیلی دوست داشت ولی او مثل رون نبود، کمتر می‌خندید و بیشتر مواقع توی کتابخانه بود، هر کسی که هرمیون بهترین دوستش بود این طور بود.

هری هنوز در درس احضار، یا افسون فراخوانی استاد نشده بود. به نظر می‌رسد در بعضی مباحث کتاب‌ها را یاد گرفته ولی هرمیون پافشاری می‌کرد که تئوری آنها ممکنه کمکت کنه. آنها وقت زیادی از زمان نهار را با دقت روی کتاب‌ها متمرکز می‌شدند.

ویکتور کرام هم زمان بسیار زیادی را در کتابخانه می‌گذراند و هری متعجب بود که او بدنبال چیست؟ برای چی مطالعه می‌کرد؟ یا به دنبال چه چیزی بود که در مرحله اول کمکش کنه؟

هرمیون بیشتر مواقع به خاطر بودن کرام غرولند می‌کرد – نه به خاطر این که آنها را آزار می‌داد – ولی به خاطر گروهی از دختران که می‌خندیدند و اغلب مثل جاسوس‌ها پشت قفسه‌ی کتاب‌ها ظاهر می‌شدند و هرمیون سر و صدای آنها را گیج کننده می‌دانست.

هرمیون در حالی که به نیم‌رخ کرام خیره شده بود گفت: او حتی خوش قیافه هم نیست. آنها فقط به خاطر شهرتش دوستش دارن، آنها حتی حاضر نبودند کرام را دوبار ببینند اگر او دیکویچ بلد نبود.

هری در حالی که دندان قروچه می‌کرد گفت: دیکویچ! کاملاً از تمایزش برای گفتن تلفظ کوییدیچ صرف نظر کرد، این باعث شد قیافه رون را تصور کند، اگر می‌توانست گفته‌های هرمیون را درباره‌ی دیکویچ بشنود.



خیلی عجیبه شما وقتی از یه چیزی می‌ترسید یا از اون بیم دارید، حاضرید هر چیزی را بدهید که زمان کمی آهسته‌تر بره، درست عکس آن از آب در میاد و زمان، بدتر هی تند تند حرکت می‌کند، مثل این که کسی عمداً عقربه‌های ساعت را دستکاری کرده بود که روزی که مشخص شده بود قسمت اول وظیفه‌اش را انجام دهد زودتر از راه برسد. هر زمان که هری به یاد این موضوع می‌افتاد وحشت می‌کرد به ویژه، از وقتی که حرف‌های نیشدار ریتا اسکیترا را در مقاله‌ای در پیام امروز خوانده بود.

روز سه‌شنبه قبل از اولین وظیفه، تمام شاگردان سال سوم و بالاتر، اجازه داشتند تا از دهکده‌ی «هاگزمید» دیدن کنند. هرمیون به هری گفته بود که اگر برای مدت کوتاهی از قلعه دور شود به نفع اوست و هری به ترغیب زیادی نیاز نداشت.

- رون چی می‌گه؟ تو نمی‌خوای با اون بری؟

هرمیون که صورتش سرخ شده بود گفت: خب! من فکر کردم ما ممکنه او را در مغازه سه جaro ببینیم.

هری صاف و پوس‌کنده گفت: نه

- اوه این احمقانه است.

- من میام ولی حاضر نیستم رون رو ببینم و شنل نامرئی کننده‌ام رامی‌پوشم.

- خب، پس .... اما من قبلاً فقط از داخل شنل با تو صحبت کرده‌ام. من نمی‌دونم وقتی شنل رو

پوشیدی باید به تو نگاه کنم یا نه.

بنابراین هری شنلش را در خوابگاه پوشید و از پله‌ها پایین رفت و با هم، او و هرمیون راهی هاگزمید شدند.

هری به طور شگفت‌آوری زیر شنلش احساس آزادی می‌کرد. هری بچه‌های دیگر را می‌دید که از کنارش رد می‌شدند، وقتی که به هاگزمید وارد می‌شدند و بیشتر آنها نشان سدريک دیگوری را به سینه خودشون زده بودند و در راه هیچ‌کس درباره‌ی اون مقاله مزخرف حرف نزد.

وقتی از مغازه هانی‌داک که یک شیرینی فروشی بود بیرون می‌آمدند و یک شکلات خامه‌ای را گاز می‌زدند هرمیون عبوسانه گفت: الان همه دارن به من نگاه می‌کنن، اونا فکر می‌کنن من با خودم حرف می‌زنم!

- خب مجبور نیستی لبات رو اونجوری تگون بدی.

- زودباش، لطفاً فقط شنلت رو در بیار اینجا کسی نیست که تو رو اذیت کنه.

- راست می‌گی؟! پشت سرت رو نگاه کن.

همون لحظه ریتا اسکیترا با دوست عکاسش از مغازه سه دسته جaro بیرون آمدند، آهسته با هم حرف می‌زدند و بدون توجه به هرمیون از کنار او رد شدند. هری عقب رفت و به دیوار هانی‌داک چسبید تا با ریتا اسکیترا که کیف پوست خودش را در دست داشت برخورد نکند. وقتی آنها رفتند هری گفت:

- اون توی دهکده می‌مونه، من شرط می‌بندم برای دیدن اولین وظیفه اومده.

همین که رفت، شکمش با طوفانی از وحشت و امواجی از مذاب در هم پیچید ولی چیزی به هرمیون نگفت. او و هرمیون درباره چه چیزی در اولین وظیفه پیش خواهد آمد بحث نکردند. هری این احساس را داشت که هرمیون نمی‌خواهد در این باره فکر کند.

هرمیون در حالی که از سمت راست به انتهای خیابان نگاه می‌کرد گفت:

- اون رفته.

و با عجله اضافه کرد:

- " برای چی ما نمیریم و یه نوشیدنی کره‌ای داخل مغازه سه دسته جارو بخوریم، هوا یکم سرده، نیست؟ قرار نیست با رون حرف بزنیم." او به درستی سکوت هری را تفسیر کرده بود.

مغازه سه دسته جارو غلغله بود مخصوصا دانش‌آموزان هاگوارتز که از وقت آزاد عصرشون لذت می‌بردند و همچنین تعداد زیادی جادوگر جور واجور که هری تا به حال آنها را ندیده بود. هری فکر می‌کرد چون هاگزמיד تنها دهکده در بریتانیای کبیر است که اهل آن همه جادوئی هستند، بنابراین می‌تونه یک جای امن و سالمی برای مخلوقاتى مانند ساحره‌ها که به اندازه جادوگرها ماهر نبودند نیز باشد.

این خیلی سخت بود که با شنل نامرئی کنده‌اش میان جمعیت حرکت کند، زیرا ممکن بود که هر آن با یک نفر دیگر برخورد کند و بعد از آن آنقدر سوال پیش می‌اومد که دیوانه می‌شد. وقتی هرمیون برای خرید نوشیدنی رفت هری خودش را باریک کرد و از کنار چندین نفر گذشت تا به یک میز خالی توی گوشه رسید. در میانه راهش به میز، رون رو دید که با فرد و جرج و لی جردن نشسته بود با اینکه مایل بود مشیت محکمی به پشت سر رون بزند ولی مقاومت کرد و بالاخره به سر آن میز رفت و نشست.

هرمیون پس از چند لحظه به او پیوست و یکی از لیوان‌ها آبجوی کره‌ای را زیر شنل هری هل داد.  
- من مثل یه آدم احمق به نظر می‌رسم، خودم تنهایی سر میز نشستم، خوشبختانه یه چیزایی با خودم آوردم که خودم را با آنها سرگرم کنم.

سپس دفترچه‌ای را از جیبش بیرون آورد و به صورتی می‌نوشت که داره اعضای حمایت از جنهای خانگی (S.P.E.W) را می‌نویسد. هری اسم خودش و رون را دید که بالای یک لیست کوتاه از اسامی بود. به نظر می‌رسید که مربوط به مدتها قبل است، همان روزهایی که درباره آینده پیش بینی می‌کردند که چند نفر عضو خواهند شد و یکی از آنها را منشی و دیگری را خزانه دار کرده بود.

هرمیون در حالی که متفکرانه اطراف را نگاه می‌کرد گفت:

- "می‌دونى، شاید از همان روز اول من باید به سراغ ادمهای این دهکده می‌رفتم و بعضی از انها را عضو (S.P.E.W) می‌کردم.

- آره! درسته! و بعد یک قلب از لیوان آبجوی خودش خورد را که در شنلش پنهان کرده بود نوشید و بعد گفت:

- هرمیون! تو کی می‌خوای این انجمن و فکر کردن به آن را از سرت بیرون کنی؟

- وقتی جن‌های خونگی دستمزدی کافی و کاری شایسته آنها بدست آوردند. می‌دونى، داشتم فکر می‌کردم که شاید حالا بهترین زمان برای تعقیب این کار باشد، من نمی‌دونم که تو چطوری می‌تونى وارد آشپزخانه بشی؟

- نظری ندارم. بهتره از فرد و جرج پرسیم.

هرمیون در سکوت عمیقی فرورفت و هری نیز همانگونه مشغول نوشیدن آبجوی خودش بود، مردم را زیر نظر داشت همه‌ی آنها بشاش و آرام به نظر می‌رسیدند. ارنی مک میلان و هانا ابوت در میز کناری کارتهای شکلات قورباغه‌ای شون رو رد و بدل می‌کردند و هر دوی آنها لباس حامیان سدريک دیگورى را پوشیده بودند و علامتش را روی رداشون زده بودند.

پهلوی در ورودی چو را دید که با دوستان ریونکلاویاش بود. چو لباس و علامت سدريک ديگوری را پوشیده بود.... هری این را که دید کمی نیشش باز شد.

چه چیزی باعث شده بود که او هم مانند این افرادی که اینجا نشسته‌اند و مشغول صحبت کردن و خندیدن بودند نباشد و راجع به هیچ چیز جز تکالیف مدرسه نگرانی نداشته باشد؟ بخاطر می‌آورد که چه می‌شد اگر نام او از آن جام کذائی بیرون نمی‌آمد و او هم الان مانند دیگران می‌گفت و می‌خندید. دیگه مجبور نبود شل نامرئی‌اش را بپوشد و در گوشه‌ای پنهان گردد، رون هم پهلوی او نشسته بود و هر دوی آنها خوشحال و خندان بودند. شاید هر سه آنها حقیقتاً خوشحال بودند و تصور می‌کردند که چه وظیفه خطرناکی روز سه‌شنبه آینده برای قهرمان مدرسه پیش خواهد آمد. او واقعا به فکر فرو رفته بود و به هرآنچه آنها اجماع می‌دادند نگاه می‌کرد.... به سدريک نیشخند زد، با افراد دیگر ایمن در صندلی تماشاگران نشسته بود....

او در شگفت بود که قهرمانان دیگر چه احساسی دارند. اخیراً، هر وقت سدريک را دیده بود اطرافش را افرادی احاطه کرده بودند که از طرفدارانش بودند و همشون عصبانی ولی هیجان‌زده بودند.

هری بعضی اوقات فلور دلاکور را نیز در راهروها می‌دید. قیافه‌اش همانگونه‌ای بود که همیشه بود، مغرور و آرام. کرام هم همیشه در کتابخانه بود و در میان تعداد زیادی کتاب.

هری به فکر سیریوس هم افتاده بود. به نظر می‌رسید گره کوری در سینه‌اش بود شل‌تر شده است، قرار بود طی دوازده ساعت آینده با سیریوس صحبت کند برای اینکه امشب، شبی بود که آنها با هم در سالن عمومی و در کنار آتش قرار داشتند، مشروط بر آنکه همه چیز به طور طبیعی پیش رود ولی در حال حاضر که همه چیز برای او به هم گره خورده بود.

هرمیون گفت:

- نگاه کن، اون هاگریده.

از پشت سر، کله‌ی بزرگ و پشمالوی هاگری پیدا بود- ظاهراً اون جانورها را رها کرده بود- و وارد جمعیت شد هری تعجب کرده بود که چرا برای یک لحظه هاگرید را تشخیص نداده بود به خاطر اینکه هاگرید خیلی بزرگ بود بلند شد تا بهتر ببیند دید که هاگرید کمی خم شده است و مشغول صحبت با پروفیسور مودی است. طبق معمول لیوان بزرگ خودش که مثل یک آفتابه بود در جلوی دستش داشت، ولی مودی داشت از فلاسک خودش نوشیدنی می‌خورد. خانم رزم‌رتا که صاحب زیبای کافه بودف به نظر می‌رسید که راجع به این موضوع فکر نمی‌کند؛ وقتی داشت لیوان‌ها را از روی میزها جمع می‌کرد چپ‌چپ به مودی خیره شده بود به نظر می‌رسید نگاهش حقارت آمیز بود، شاید تصور می‌کرد این کاری که او می‌کند اهانت آمیز است و باید فقط از نوشابه‌های او بخورد ولی هری آن را بهتر می‌دانست. مودی که در آخرین درس خودش به آن اشاره کرده بود که، ترجیح می‌دهد همواره غذا و مشروبات خودش را خودش تهیه کند زیرا مسموم نمودن غذا کار بسیار آسانی است.

وقتی هری مواظب اطراف بود متوجه شد که هاگرید و مودی از سر جای خودشون بلند شده‌اند که بروند، دست خودش را تکان داد ولی بعد متوجه شد که هاگرید نمی‌تواند او را ببیند. در هر حال مودی چشم جادوئی خودش را متوجه محلی کرد که هری ایستاده بود دستی به کمر هاگرید زد- برای آنکه دستش به شانه‌ی هاگرید نمی‌رسید - و چیزی زیر لبی به او گفت. بعد هر دوی آنها راه خودشان را کج کردند و به طرفی که هری و هرمیون نشسته بودند حرکت کردند.

هاگرید با صدای بلند گفت:

- حالت خوبه هرمیون؟

هرمیون لبخند زنان گفت:

- سلام

مودی روی میز خم شد طوری که هری فکر کرد می‌خواهد دفترچه‌ی S.P.E.W را نگاه کند، بعد گفت:

- شنل جالبیه پاتر!

هری با شگفتی به او خیره شد قسمت بزرگی از بینی مودی که کم بود و کنده شده بود در چند اینچی هری کاملاً معلوم بود. مودی نیشخندی زد.

- چشم شما می‌تونه - منظورم اینه که شما می‌تونید - ؟

- بله من می‌تونم از میان شنل نامرئی ببینم و بعضی وقت‌ها خیلی مفید هست

هاگرید هم با سرعت به هری لبخند زد. هری می‌دونست که هاگرید نمی‌تواند او را ببیند. اما ظاهراً مودی بهش گفته بود که هری اونجاست.

هاگرید نیز خم شد و در حالی که عنوان دفترچه S.P.E.W را می‌خواند زیر لبی طوری که فقط هری می‌شنید گفت:

- امشب می‌بینمت نیمه شب به کلبه من بیا اون شنلت رو هم بپوش.

همین طور که راست می‌شد بلند گفت: از دیدن شما خوشحال شدم هرمیون، و چشمکی زد و رفت. مودی هم به دنبال او رفت.

هری متعجبانه گفت:

- چرا هاگرید خواسته که من را نصفه شب ببیند.

هرمیون در حالی که وحشت زده نگاه می‌کرد، گفت:

- اون خواسته؟ من تعجب می‌کنم که او چیکار می‌خواد بکنه؟ من نمی‌دونم اگر دلت می‌خواد برو، هری....

هرمیون اطراف را نگاه کرد و ساکت شد سپس گفت:

- ولی ممکنه برای دیدن سیریوس دیر بشه.

این درست بود که اگر هری می‌خواست برود و هاگرید را نیمه‌شب ببیند، به معنی تاوانی بزرگ، یعنی نرسیدن به قرارش با سیریوس بود. هرمیون پیشنهاد داد که هدویک را با پیامی برای هاگرید بفرستد و به او بگوید نمی‌تواند بیاید - البته فرض بر این است که هدویک این کار را برایت انجام دهد - در هر حال هری فکر کرد که بهتره زود سری به هاگرید بزند و ببیند برای چی می‌خواهد او را ببیند. او بسیار کنجکاو شده بود که بداند چه چیزی ممکنه باشد. هاگرید هیچ وقت از هری نخواستنه بود که به این دیری به ملاقات او برود.

ساعت یازده و نیم همان شب، هری وانمود کرده که زود برای خوابیدن به خوابگاه می‌رود، شنل نامرئی اش را بر سرش انداخت و دوباره از پله‌ها پایین رفت و از میان سالن عمومی عبور کرد چند نفری بیشتر در آن اطراف نبودند. قرار بود برادران کریوی یک دسته از نشان‌های "سدریک دیگوری را حمایت کنید" که در جلوی خودشون داشتند افسون کنند تا آن را به "هری پاتر را حمایت کنید" تبدیل کنند. تنها کاری که تا به

حال توانسته بودند بکنند این بود که کاری کنند که همه‌ی نشان‌ها تبدیل به "هری واقعا بوگندو است" شود. هری از کنار آنها گذشت و پشت سوراخ تصویر ایستاد و برای یک دقیقه یا بیشتر به ساعتش نگاه می‌کرد. بعد طبق قرار قبلی که با هم داشتند، هرمیون، تصویر آن خانم چاق را از بیرون باز کرد. هری با نجوایی از او تشکر کرد و از قلعه خارج شد.

محوطه جلوی از قلعه بسیار تاریک بود. هری از چمن‌ها گذشت و به طرف نوری که از طرف کلبه هاگرید بیرون می‌آمد راه افتاد.

چراغ‌های داخل کالسکه‌ی بوکس‌باتونز نیز تماما روشن بود. هری می‌تونست صدای مادام ماکزیم که از داخل صحبت می‌کرد بشنوه، در جلویی کلبه هاگرید را زد.

هاگرید در حالی که در را باز می‌کرد و اطراف را نگاه می‌کرد، آهسته گفت:  
- تو اونجایی هری؟

- "بله" هری به داخل کلبه هاگرید خزید و شنل نامرئی کننده‌اش را از سرش کشید و گفت:  
- چه خبره؟

- یک چیزی اینجا هست که می‌خوام آن را به تو نشان دهم.

هری متوجه شد که هاگرید کاملا هیجان‌زده هست و یک گل بسیار بزرگ که به کنگر فرنگی شباهت داشت به سوراخ دکمه‌اش زده بود مثل اینکه تصمیم گرفته بود از روغنی که شبیه گریس چرخ بود استفاده نکند ولی این کاملا مشهود بود که تلاش کرده بود که موهایش را شانه بزند، هری می‌توانست دندان‌های شکسته و گره خورده شانه را ببیند.

هری با احتیاط گفت:

- چی رو می‌خوای به من نشان بدی؟ و داشت فکر می‌کرد که نکند اسکروت‌ها تخم گذاشته باشند یا هاگرید تصمیم گرفته بود که یک سگ سه سر بزرگ دیگر از یک غریبه داخل میخانه بخره.

- با من بیا و ساکت باش و خودت را با شنلت بپوشون، ما فنگ را نمی‌بریم او از این چیزا خوشش

نمیاد....

- هاگرید گوش کن، من نمی‌تونم زیاد بمونم ... من باید سر ساعت یک توی قلعه باشم.

ولی هاگرید به حرف او گوش نمی‌داد و در کلبه را باز کرد و با اون قدم‌های بلندش در دل شب پیش می‌رفت. هری عجله کرد تا او را دنبال کند و متعجب شد که هاگرید به سمت کالسکه بوکس‌باتونز رفت.

- هاگرید کجا میری؟

هاگرید با اشاره‌ای که به هری کرد هیس داد و سه بار بر دری که علامتی با دو چوب دستی طلائی به صورت صلیب بود کوبید.

مادام ماکزیم در را باز کرد. او یک شال ابریشمی پوشیده بود که شانه‌های عریض و بزرگش را پوشانده بود، وقتی هاگرید را دید تبسمی کرد و گفت:

- اوه هاگرید، وقتش رسیده؟

هاگرید گفت:

- بون سوار و سپس در برابر او خم شد و دست خودش را پیش برد تا در پایین آمدن از پله‌های طلائی به او کمک کند. مادام ماکزیم در را بست و هاگرید بازوی خودش را در اختیار او گذاشت و هر دو به طرف

چراگاهی که اسبهای بال‌دار و غول‌پیکر مادام ماکزیم در آن می‌چریدند حرکت کردند. هری که گیج شده بود می‌دوید تا خودش را به آنها برساند.

آیا هاگرید می‌خواست مادام ماکزیم را به او نشان دهد، او که می‌توانست هر وقت که بخواهد او را ببیند، او چندان تهفه‌ای هم نبود که آن را از دست دهد....

ولی به نظر می‌رسید که مادام ماکزیم هم همان قدر حالت هری را دارد، زیرا بعد از چند لحظه با خنده گفت:

- اگرید، تو می‌خوای منو کجا ببری؟

هاگرید هم با صدای خشن و زمختش گفت:

- خواهی دید. ارزشش رو داره، فقط به کسی نگو که تو را کجا بردم. باشه؟ قرار است که تو از این موضوع خبر نداشته باشی.

مادام ماکزیم گفت:

- البته که نه. بعد مژه‌های بلند و سیاه خودش را بالا و پایین برد.

هری دیگه داشت عصبانی می‌شد. برای اینکه آنها هنوز راه می‌رفتند و او مجبور بود بدود و در ضمن هر لحظه به ساعتش نگاه کند. نقشه‌ای که هاگرید در سر داشت ممکن بود به قیمت از دست دادن فرصت ملاقات او با سیریوس تمام شود اگر آنها زود به آنجا نمی‌رسیدند تصمیم داشت راه خودش را کج کند و به قلعه برگردد و هاگرید را رها کند تا از قدم زدن در شب مهتابی با مادام ماکزیم لذت ببرد.

ولی ناگهان، به جایی از جنگل رسیدند که قلعه و دریاچه از نظر پنهان شده بود. هری صدایی شنید. مردها داد و فریاد می‌کردند.... صدائی که گوش را کر می‌کرد....

هاگرید مادام ماکزیم را به سمت توده‌ای درخت هدایت کرد و خود کنار او ایستاد هری عجله کرد تا خود را به آنها برساند- برای کسری از ثانیه فکر کرد یک آتش بازی را نگاه می‌کند و عده‌ای از مردها اطراف آن حرکت می‌کنند. و بعد دهانش باز ماند.

### اژدهاها!

چهار اژدهای بالغ و بزرگ با نگاهی شرر بار، در محوطه وسیعی از جنگل که محصور و پر از بریده‌های کلفت درختان جنگلی بود روی پاهای خودشان ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و خرخر می‌کردند. از دهان و اطراف نیشهای آنها آتش زبانه می‌کشید و به آسمان می‌رفت، طول این زبانه‌های آتش و گردن دراز آنها حتماً به پانزده متر می‌رسید. یکی از آنها که رنگی نقره‌ای و آبی داشت و شاخهای درازی داشت که آنها را دائماً حواله جادوگرانی که روی زمین در اطراف حصار ایستاده بودند می‌کرد. یکی از آنها که رنگ سبز داشت با تمام قدرتش به دور خودش می‌پیچید و پایش را به زمین می‌کوبید. آن یکی که رنگی قرمز داشت و دور صورت خودش برآمدگی‌هایی داشت که به میخ‌های کوچک طلایی شبیه بود و زبانه‌ی آتشی را که از دهان خودش بیرون می‌داد و شباهت زیادی به قارچ داشت و وقتی به هوا می‌رفت تشکیل ابر می‌داد. اون که از همه بزرگتر بود سیاه رنگ بود و بیشتر شبیه یک مارمولک بود و با سایرین فرق داشت. این آخری، به آنها نزدیکتر بود.

دست کم سی تا جادوگر، یعنی تقریباً، هفت هشت نفر برای هر یک از اون اژدهاها تعیین شده بود تا آنها را کنترل کند و مواظب زنجیرهایی که به دور گردن و پاهای آنها بسته شده بود، باشند. هری که هیپنوتیزم شده بود لحظه‌ای بالا نگاه کرد خیلی بالا و چشمهای آن اژدهای سیاه را دید که مردمک آنها

عمودی است درست مثل گربه‌ها که ترس و وحشت را در دل انسان می‌انداخت، او نمی‌توانست بگوید چه طور بود.... اون یک صدای ترسناک ساطع کرد و یک صدای گوشخراش دیگر.

- "عقب بایست هاگرید" این را یکی از جادوگران نزدیک حصار فریاد کشید و زنجیری را که در دست داشت کشید و گفت: آنها می‌توانند تا بیست فوت آتش پرتاب کنند! می‌دونستی؟ من قبلا دیدم که این دم‌شاخی تا چهل فوت هم تونسته!

هاگرید به آرامی گفت:

- قشنگ نیست؟

یکی از جادوگرها فریاد زد این خوب نیست و ادامه داد:

- افسون بی‌هوشی با شمارش سه.

هری هر یک از نگه‌دارنده‌های اژدها را دید که چوب دستی شان را بیرون می‌آوردند.

- STUPEFY آنها یک صدا و هماهنگ فریاد زدند و افسون بی‌هوشی در تاریکی شب مانند

شفشقه‌های آتشین فرستاده شد و مانند بارانی از آتش، همچون ستاره‌ها بر سر فلس دار اژدهاها باریدن گرفت.

هری نزدیکترین اژدها را دید که به طور خطرناکی روی پای عقبش تلوتلو می‌خورد. آرواره‌های اون حیوون ناگهان قفل شد و دیگر از سوراخ‌های بینی‌اش آتش بیرون نمی‌آمد. اگر چه هنوز دود در اطراف پراکنده بود. بعد بسیار آرام روی زمین افتاد-اژدهای سیاهی که تقریبا هفت هشت تن وزن داشت، چنان نقش زمین شد که می‌توانست قسم بخوره که تمام درختهای اطراف از هیبتش به لرزه در آمد.

نگهبان اژدها، چوب دستی خودشون را پایین آوردندو همگی به طرف اژدهاها که هر کدام مانند کوه‌های کوچک بر زمین افتاده بودند، به راه افتادند. و می‌خواستند هرچه زودتر زنجیرهای آنها را محکم کنند و آنها را به کمک چوب دستی‌شان به پایه‌های آهنی که به زمین کوبیده شده بود، ببندند.

هاگرید هیجان زده گفت:

- می‌خواهید از نزدیک به آنها نگاه کنید؟

هر جفتشون به سمت حصار حرکت کردند و هری به دنبال آنها رفت.

جادوگری که به هاگرید اخطار داده بود که نزدیکتر نیاید و هری او را شناخته بود: چارلی ویزلی.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- هاگرید اومدی با من صحبت کنی؟ آنها دیگه مشکلی ندارند- ما بعضی از مواد خواب آور آنجا

ریخته‌ایم. اگرچه بهتره که در تاریکی و سکوت بیدار شوند- ولی شماها خودتون دیدید که آنها خوشحال نیستند. اصلا.

هاگرید گفت:

- شما چه نوع علفی به آنها می‌دهید، چارلی؟ و بعد همان طور که به اژدهاها خیره شده بود و به آنها

نگاه می‌کرد گفت:

- از آن علفهای سیاه رنگ؟ هری متوجه شد چشمها اژدها هنوز باز است و نوار باریکی از مایعی زرد

رنگ از گوشه چشم آنها به طرف پایین سرازیر است.

چارلی گفت:

- این اژدهای شاخدم مجارستانی است. اون که اونجاست یک اژدهای سبز چمنی ولزی است و اون کوچیکه که پوزه خرطومی داره، پوزه پهن سوئدی هست اون که آبی و نقره‌ای هست، اون قرمزه هم اژدهای گوی آتشین چینی است.

چارلی نگاهی به اطراف کرد و دید که مادام ماکزیم داره قدم زنان جلو میره تا همه اژدهاها را از نزدیک نگاه کند.

چارلی با اخم به هاگرید گفت:

- من نمی‌دانستم که تو می‌خوای او را با خودت بیاری، قهرمان‌ها نباید بدانند که چه چیزی در پیش است - حالا او حتما همه‌ی اینهایی را که دیده به شاگردان خودش خواهد گفت. مگه نه؟

هاگرید در حالی که هنوز هیجان‌زده به اژدهاها خیره بود گفت:

- من فکر کردم که ممکن است از دیدن آنها خوشش بیاد و بعد شانه‌های خودش را بالا انداخت.

چارلی در حالی که سر خودش را تکان می‌داد گفت:

- واقعا چه زمان رمانتیکی! هاگرید.

- چهار تا خب هر کدام از این‌ها مربوط میشه به یکی از قهرمان‌ها، آنها باید چه کاری بکنند، بجنگند؟

- فکر کنم فقط باید از آنها عبور کنند و ما آن نزدیکی هستیم تا اگر یکی از آنها خواست بی مزگی کند، جلویش را بگیریم و آتش را بلافاصله خاموش کنیم.

- من اصلا به اون قهرمانی که دم‌شاخی گیرش می‌یاد حسادت نمی‌کنم، بسیار شریر و بد طینت است. پشت سرش هم به همان خطرناکی هست که جلویش نگاه کن.

چارلی به سمت دم آن اشاره کرد و هری دید که دم بلند و برنزی آن هر چند اینچ برآمدگی‌هایی داشت که همه مثل میخ پرچ بود. پنج نفر از همکاران چارلی در آن لحظه نزدیک دم‌شاخی رسیدند و با خودشان یک چنگک از تخمهای بزرگ خاکستری رنگ داشتند که جنسش از سنگ خارا بود و همه در یک پتو گذاشته شده بود، حمل می‌کردند و تمام آنها را با احتیاط کنار دم‌شاخی قرار دادند. هاگرید یک جیغ کوچک از روی هیجان و اشتیاق کشید.

- من آنها را شمردم، هاگرید. هری چطور؟

هاگرید در حالی که هنوز به تخم‌های اژدها خیره بود گفت:

- خوبه.

- امیدوارم پس از انکه اینها را نیز دید، حالش خوب باشد!

بعد نگاهی به حصار و چهار دیواری اژدهاها انداخت. و گفت:

- من هنوز جرات نکرده‌ام به مامان بگم اولین وظیفه‌ئی که به عهده هری گذاشته شده است، چیست؟

مامان به اندازه کافی نگران هری هست .... بعد چارلی صدای دلواپس مادرش را تقلید کرد و گفت:

- چطور آنها به او اجازه داده‌اند وارد مسابقات شود. او خیلی جوان است! من فکر می‌کردم قراره محدودیت سنی وجود داشته باشد. من فکر می‌کردم قراره هیچ کدام از آنها صدمه نبیند.

مامان وقتی اون مقاله پیام امروز را درباره هری خواند آتیشی شده بود:

- او هنوز برای والدینش گریه می‌کند، خداحفظش کنه، من نمی‌دونستم!



هری به اندازه کافی دیده بود، مطمئن بود که در حقیقت هاگرید متوجه غیبت او نخواهد شد، با توجه به جذابیت اون چهار اژدها و مادام ماکزیم که او را سرگرم می کرد. هری به آهستگی رویش را به سمت قلعه برگرداند و به سمت قلعه برگشت.

او نمی دانست که باید از دیدن آنچه آنجا بود خوشحال باشد یا ناراحت. شاید اینطور بهتر باشد. شوک اولیه از بین رفته بود. شاید اگر او برای اولین بار روز سه شنبه آنها را می دید، در حضور تمام شاگردان بی هوش می شد ... ولی ممکن است باز هم بی هوش شود.... البته او به چوب دستی خودش مجهز می شد- با اینکه، اندکی پیش احساس کرد که آن چیزی جز یک چوب باریک نیست- در برابر پنجاه فوت بلندی فلس دار، میخ دار، غیرقابل نفوذ و دهانی که همراه با هر دم آن آتش بود و او باید از آنها عبور می کرد، در حالی که همه نگاه می کنند. چطور؟

هری سرعتش را زیاد کرد و حاشیه جنگل را طی کرد او کمتر از پانزده دقیقه وقت داشت تا به کنار آتش برسد و با سیریوس صحبت کند و نمی توانست به یاد بیاورد که، هرگز بیشتر از الان تمایل به صحبت کردن با کسی داشته باشد که الان دارد- ناگهان، بدون هیچ خطاری، به چیزی بسیار سفت برخورد کرد. هری از پشت افتاد، عینکش کج شد، محکم شنلش را دور خودش گرفت، صدائی از نزدیک گفت:

- اوچ! کی اونجاست؟

هری شتابان چک کرد که شنل تمام بدن او را پوشانده و بی حرکت روی زمین دراز کشید و به سیاهی هیکل جادوگری که به او برخورد کرده بود، نگاه می کرد، بلافاصله ریش بزی او را تشخیص داد....او کارکاروف بود.

کارکاروف در حالی که بدگمان بود. به اطراف درون تاریکی نگاه می کرد دوباره گفت:

- کی اونجاست؟

هری بی حرکت و بی صدا ماند. بعد از یک دقیقه یا بیشتر، به نظر رسید که کارکاروف متقاعد شده که با نوعی حیوان برخورد کرده، به همین جهت زیاد به بالا نگاه نمی کرد و ظاهراً فکر می کرد به یک سگ برخورد کرده و منتظر دیدن یک سگ بود، بعد از زیر درختها، حاشیه جنگل را گرفت تا خود را به محلی که اژدهاها بودند برساند.

این بار بسیار آرام و با احتیاط کامل بلند شد و از آن محل با تمام سرعتی که می توانست دور شد، بدون ایجاد صدای زیاد، عجله می کرد تا از میان تاریکی به هاگوارتز برسد.

او شکی نداشت که چرا کارکاروف آنجا بود. او از کشتی اش دزدکی خارج شده بود تا تلاش کند و بفهمد که اولین وظیفه چه چیزی است. او حتی ممکن است هاگرید و مادام ماکزیم را که هردو در جنگل بودند ملاقات کند، آنها به سختی می توانستند در حالی که بودند فاصله را تشخیص دهند... و الان تمام کاری که کارکاروف باید انجام دهد این است که صدا را دنبال کند و او هم مثل مادام ماکزیم دریابد که چه چیزی در چننه برای قهرمان های خود کسب کند.

این طور که به نظر می رسید تنها قهرمانی که روز سه شنبه با چیزی نا آشنا روبه رو می شد سدریک بود. هری به قلعه رسید، از در جلویی وارد شد و از پله های مرمری بالا رفت از نفس افتاده بود ولی جرات اینکه آهسته تر برود نداشت.... او کمتر از پنج دقیقه وقت داشت تا به کنار آتش برسد.

او با نفس نفس زدن به خانم چاق که روی تصویر قاب خوابیده بود گفت:

- "چرت و پرت"

خانم چاق بدون اینکه چشمانش را باز کند خواب آلود گفت:

- خب اگر رمز را میدانی، بعد سوراخ تصویر برای هری باز شد، و هر از درون آن به داخل رفت.

اتاق عمومی خلوت بود و این را تشخیص داد که بوی کاملاً عادی از اتاق می‌آید پس هرمیون از آن بمب‌های پشکلی استفاده نکرده بود تا از اختفا سیریوس اطمینان پیدا کند. هری شنش را از تن در آورد و خودش را روی یک صندلی راحتی جلوی آتش انداخت. اتاق در تاریکی بود شعله‌های آتش تنها منبع نور موجود در اتاق بود.

در همین نزدیکی روی میز نشان حمایت سدрик دیگوری که کریوی‌ها تلاش کرده بودند تا اسم آن را پاک کنند زیر نور شعله‌ها برق می‌زد. الان روی آنها نوشته بود "پاتر واقعا بوگندو است".

هری دوباره به شعله‌ها نگاه کرد و از جایش پرید.

کله‌ی سیریوس درون آتش بود اگر هری آقای دیگوری را ندیده بود که دقیقاً همین کار را در آشپزخانه ویزلی‌ها انجام داده بود ممکن بود بترسد و غش کند.

در عوض صورتش با خنده شکفت زیرا پس از چند روز زحمت حالا می‌توانست با سیریوس صحبت کند.

- سیریوس! چطوری این کارو کردی؟

سیریوس الان با آن چیزی که در حافظه‌اش داشت فرق می‌کرد، وقتی آخرین بار از یکدیگر خداحافظی کرده بودند، صورت سیریوس لاغر و فرورفته بود و با موهای بلند و ژولیده پوشیده بود. اما حالا با موهای کوتاه و تمیز و صورتی پرت‌تر که به نظر جوان‌تر می‌رسید بیشتر شبیه عکسی بود که در مراسم ازدواج پاتر دیده بود.

سیریوس با جدیت گفت:

- نگران من نباش تو چطوری؟

- من - برای یک ثانیه هری تلاش کرد که بگوید خوبم - اما او نتوانست بگوید خوبم، قبل از اینکه بتواند خودش را کنترل کند بیش از آن چیزی که این چند روز حرف زده بود، برای سیریوس حرف زد - درباره اینکه چطور هیچ کس حرف او را باور نمی‌کند که او با خواست خود وارد مسابقات نشده، چه‌طور ریتا اسکیت‌ر دروغ‌هایی در پیام امروز گفته است، چه‌طور او نمی‌توانست از کریدور عبور کند بدون اینکه تمسخر نشود و درباره‌ی رون، رون حرف او را باور نمی‌کند، حسادت رون....

- .... و همین الان هاگرید اولین وظیفه‌ای که باید با آن روبه‌رو بشوم را به من نشان داد و آن اژدها

است، سیریوس، من مردنی هستم و او با بی‌امیدی حرفش را به پایان رساند.

سیریوس به او نگاه کرد، با چشمانی پر از نگرانی، چشمانی که هنوز آثاری از آذکابان داشت - آن بی‌حسی - چشمانی که همچون چشم ارواح است.

او به هری اجازه داده بود تا تمام حرفهایش را بزند، بدون هیچ وقفه‌ای، حالا او گفت:

- هری! با اژدها می‌توان کنار آمد و آن مشکل را حل کرد. اجازه بده من راجع به مسائل دیگری صحبت

کنم بعد به موضوع اژدها برمی‌گردم، من زیاد نمی‌تونم اینجا بمونم ... من به منزل جادوگری آمده‌ام تا از این آتش استفاده کنم، ممکن است هر لحظه سر برسند. چیز دیگری هست که باید نسبت به آنها به تو هشدار بدهم.

- چی؟ و بلافاصله احساس کرد که سوهان دیگری به روحش کشیده شد... مطمئنا هیچ چیز بدتر از اون اژدهاها نیست!

- کارکاروف؟ هری، او یک مرگ‌خوار است؟ تو می‌دونی مرگ‌خوارها چه کسانی هستند؟  
- بله- اون - چی؟

- اون گرفته شده بود، اون با من توی آزکابان بود اما آزاد شد. من سر همه چیز شرط می‌بندم که به خاطر اینکه که دامبلدور از یک آرور خواسته تا امسال توی هاگوارتز باشه تا از او مواظبت کند. مودی کارکاروف را گیر انداخت. و اون را در اولین مکان آزکابان انداخت.  
هری آهسته گفت:

- کارکاروف آزاد شده؟ مغزش در تلاش بود تا یک فاجعه دیگر را قبول کند.  
- چرا او را آزاد کردند؟

- او قرارهایی با وزارت سحر و جادو گذاشته بود.  
- گفته بود که راهش را اشتباه آمده بود و بعد اسامی را نام برد.... او در آنجا زیاد محبوب نیست باید بهت بگم و از زمانی که آزاد شده از چیزی که بهت گفتم، در حال تدریس جادوی سیاه به هر دانش‌آموزی است که از مدرسه‌شان فارغ تحصیل می‌شود، بنابراین مواظب قهرمان مدرسه دورمسترانگ باش.  
- باشه- ولی... تو می‌گی که او اسم من را درون جام انداخت؟ به خاطر اینکه اگر او این کار را کرده باشد بازیگر قابلی است. به نظر می‌رسید که در این باره خیلی عصبانی است. او می‌خواست من را از ورود به مسابقه منع کند.

- ما می‌دونیم که او بازیگر بسیار قابلی است- به خاطر اینکه توانسته بود وزارتخانه را متقاعد کند که او را آزاد کنند. مگر نه؟ حالا! من باید مواظب پیام امروز باشم هری!  
هری گفت:

- شما و بقیه افراد این دنیا!

- و بین آن مقاله‌ای که آن زن، یعنی خانم ریتا اسکیتز ماه گذشته به چاپ رسانده بود، مودی یک شب پیش از آنکه کار خودش را در هاگوارتز شروع کند مورد حمله قرار گرفته بود. بله! درسته! می‌دونم که او گفته است که این یک هشدار الکی بوده است سیریوس متوجه شد هری می‌خواهد دوباره صحبت کند با عجله گفت:

- ولی من این جور فکر نمی‌کنم، من فکر می‌کنم که فردی می‌خواسته مانع از آن شود که مودی کار خودش را در هاگوارتز شروع کند. البته کسی که می‌دانسته است اگر او در هاگوارتز باشد کار آنها مشکل‌تر خواهد شد و هیچکس دیگه‌ای پیدا نمی‌شد که به این موضوع از نزدیک نگاه کند این آدم چشم‌چپ، بعضی از اوقات قادر است که این مهاجمین را زود کشف کند. ولی این که من می‌گم، مانع از آن نیست که حالا هم نتونه اون عامل حقیقی رو پیدا کنه. مودی یکی از بهترین کارکنانی بوده است که وزارت جادو به‌خود دیده است.

هری آهسته گفت:

- پس آنچه شما می‌گویید معنی‌اش این است که کارکاروف داره نقشه می‌کشه که مرا بکشه؟ ولی آخه واسه چی؟

سیریوس تردید داشت و بعد گفت:

- من چیزهای عجیب غریبی شنیده‌ام این اواخر، مرگ‌خوارها بیشتر از گذشته فعال شده‌اند. آنها خودشان را در مسابقه بین‌المللی کوییدیچ نشان داده‌اند. مگر نه؟ کسی پیدا شد و آن علامت تاریک را در آن شب راه انداخت .... و بعد .... آیا تو درباره‌ی اون کارمند وزارت جادو که غیش زده و گم شده است چیزی شنیده‌ای؟ - برتا جورکینز را می‌گی؟

- دقیقا .... او در آلبانیا ناپدید شد و این درست همان جایی است که شایع شده ولدمورت را دیده‌اند.... و او می‌دانسته که مسابقات قهرمانی در پیش است. نمی‌دانسته؟

- چرا. ولی! .... این بسیار بعید به نظر می‌رسد که او با پای خودش به سراغ ولدمورت رفته باشد. - گوش کن هری من برتا جورکینز را می‌شناختم. وقتی که من به هاگوارتز می‌رفتم او هم اونجا بود. چند سال پیش از پدر تو و من. او یک احمق بود. شامه‌ی تیزی داشت ولی مغز توی کله‌اش نبود. هیچ. اگر انسان این طوری باشد، مخلوط خوبی نیست. باید بگم افرادی که اینجوری هستند زود گول می‌خورند و بدام می‌افتند.

- پس ولدمورت می‌تونسته راجع به مسابقات قهرمانی نیز اطلاع پیدا کند. این همون چیزی هست که می‌خواهید بگویند؟ شما فکر می‌کنید کار کاروف طبق دستور ولدمورت اینجا آمده است؟ - من نمی‌دانم! .... نمی‌دانم.... آخه، کار کاروف جزو دسته‌ی انسانهایی نیست که دوباره نزد ولدمورت برگرد و گزارش کار خودش را به او بدهد مگر اینکه مطمئن گردد که ولدمورت داره میره که دوباره به قدرت برسه و بتواند از او حمایت کند. اما هر کسی که اسم تو را درون جام انداخته دلایلی داشته و من فکر نمی‌کنم که مسابقات روش خوبی برای آسیب رساندن باشد و آنها بتوانند آن را به شکل تصادفی در بیاورند. - در هر حال به نظر می‌رسد که یک طرح بسیار جالبی است. آنها فقط عقب می‌ایستند و تماشا میکنند که اژدها چه می‌کند؟

سیریوس که حالا تند تند حرف می‌زد گفت:

- درسته... یک راه حل برای این کار وجود دارد. تلاش نکن که از افسون بی‌هوشی استفاده کنی - اژدهاها آن قدر قوی هستند که بتوانند در برابر یک افسون جادویی مقاومت کنند. تو تقریبا به اندازه نیم دوجین جادوگر نیاز داری تا بتونی در هر زمان به یکی از اون اژدهاها مسلط شوی -

- درسته من خودم آن را با چشمان خودم دیده‌ام.

- ولی تو می‌تونی آن را به تنهایی انجام بدی. این کار یک راه دارد. یک افسون ساده، تو فقط به آن احتیاج داری... فقط...

در این لحظه هری دست خودش را بالا برد و اشاره‌ای کرد تا سیریوس ساکت شود. قلبش چنان به طپش در آمده بود که انگار می‌خواست از جایش کنده شود. هری احساس کرد که از پله‌های مارپیچی که به خوابگاه وصل می‌شود و پشت سرش قرار گرفته صدای پا می‌آید.

با تردید به سیریوس گفت:

- برو! یک نفر داره میاد، برو!

او با تلاش روی پایش ایستاد و آتش را پنهان کرد - اگر کسی صورت سیریوس را داخل چهار دیواری هاگوارتز می‌دید غوغا به پا می‌شد. - پای وزارتخانه هم به آنجا باز می‌شد و آن وقت، هری را سوال پیچ می‌کردند که محل سیریوس را برای آنها فاش کند.

هری صدای پوف نازکی را از پشت سرش شنید و فهمید که سیریوس رفته است - بعد نگاه خودش را متوجه پله‌های آخر پلکان کرد - این چه کسی است که هوس کرده است یک صبح برای هواخوری پایین بیاد و مانع شود که سیریوس راه مبارزه را به او یاد دهد؟  
رون بود! پیژامه‌ی شاه‌بلوطی خودش را پوشیده بود و به محض آنکه هری را دید مات و مبهوت شد به او نگاه کرد.

- با کی داشتی حرف می‌زدی؟

- به تو ربطی نداره؟ تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

- تعجب کردم که کجا هستی بعد حرفش را قطع کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

- هیچی الان میرم بخوابم.

هری فریاد زد:

- فقط می‌خواستی پایین بیای ببینی من چیکار می‌کنم؟ ها؟

هری می‌دونست که رون از روی قصد این کار را نکرده و اصلاً نمی‌دانسته است که چرا او پایین آمده است ولی او دیگه به این موضوع اهمیت نمی‌داد می‌خواست دلش را خالی کند - در این لحظه از رون و هر چه مربوط به او می‌شد متنفر بود. به پای رون نگاه کرد دید شلوار پیژامه‌اش آن قدر کوتاه است که نصف ساق پایش پیداست.

رون در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- متاسفم. من باید می‌فهمیدم که نمی‌خواهی مزاحمت بشم. من تنهات می‌زارم تا برای مصاحبه‌ات با آرامش تمرین کنی.

هری نشان "هری واقعا بوگندو است" را از روی میز قاپید و با تمام قدرتی که می‌تونست به آن طرف اتاق پرتاب کرد. نشان به پیشانی رون برخورد کرد و روی زمین افتاد.

- این برای جایی که می‌خواهی بری، یه چیزی برای سه‌شنبه که به سینه‌ات بزنی. حتی ممکنه یک زخم داشته باشی اگر خوش‌شانس باشی .... این همون چیزی بود که می‌خواستی، نمی‌خواستی؟

بعد با عجله به طرف پلکان مارپیچ حرکت کرد. امید داشت که رون مانع از رفتن او بشه، حتی دلش می‌خواست که رون مشق محکمی توی صورتش بزنه. ولی رون فقط آنجا، در آن پیژامه کوتاه خودش ایستاده بود و هری از کنار او گذشت و از پله‌ها با سرعت بالا رفت و با چشمان باز روی تخت خواب خودش دراز کشید و تا مدت‌ها بعد صدایی از بازگشت رون به تخت خوابش نشنید.



## فصل ۲۰: مرحله اول



صبح روز یکشنبه هری از خواب بیدار شد. از بس حواسش پرت بود زمانی به خود آمد که سعی میکرد به جای جوراب، کلاهش را به پا کند. وقتی لباسش را در دست و حسابی پوشید با عجله از خوابگاه بیرون رفت که زود تر هرمیون را پیدا کند. هرمیون سر میز گریفندور در سرسرای بزرگ بود و با جینی صبحانه میخورد. هری که حالت تهوع داشت و نمیتوانست لب به چیزی بزند منتظر ماند تا هرمیون آخرین قاشق

حلیمش را فرو دهد. سپس او را کشان کشان به محوطه ی قلعه برد. هنگامی که دور دریاچه قدم میزدند هری ماجرای چهار اژدها و تمام گفتگو هایش با سیریوس را برای هرمیون تعریف کرد. هرمیون نیز از شنیدن هشدارهای سیریوس احساس خطر کرد اما عقیده داشت که در آن لحظه مشکل رویا رویی هری با اژدها مهمتر است. او با در ماندگی گفت:

اول بگذار تا سه شنبه شب تو رو زنده نگه داریم... بعد یه فکری به حال کارکاروف میکنیم.

آنها سه بار دور دریاچه قدم زدند و در تمام مدت به این فکر کردند که افسون ساده ای که اژدها را محار میکند چه میتواند باشد. اما هیچ فکر خاصی به ذهنشان نرسید. با هم به کتابخانه رفتند. در آنجا هری هر کتابی در باره اژدها به دستش میرسید از قفسه برون میکشید. سرانجام در پشت کوهی از کتاب سر گرم جستجو شدند. هری شروع به خواندن کرد:

کوتاه کردن ناخن اژدها به روش جادویی... درمان پوسیدگی فلس ها... این به دردمون نمی خوره. به درد دیوونه هایی مثل هاگرید میخوره که می خوان اژدها پرورش بدن... پس کشتن اژدها کاری بس دشوار است. نیروی سحر آمیزی که از دوران قدیم در پوست اژدها به جا مانده است مانع نفوذ افسون های عادی به بدن این موجود میشود. و تنها افسون های پیچیده و بسیار نیرومند قادرند به پوست آن نفوذ کنند... ولی سیریوس گفته با یه افسون ساده میشه مهرش کرد.

هری کتاب شیفتگان اژدها را کنار گذاشت و گفت:

پس بریم سراغ کتابهایی که افسون های ساده تری دارند.

هری با چندین کتاب افسون برگشت. کتابها را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن آنها کرد. هرمیون بی وقفه در کنارش پچ پچ میکرد.

انواع افسون های جا به جایی رو اینجا نوشته ... ولی افسون جابه جایی به چه درد میخوره؟ مگه اینکه بخوای دندون های تیزشو با چوب پنبه عوض کنی که خطرش کمتر بشه ... ولی خب، دیدی که توی اون کتاب چی نوشته بود، اینجور افسون ها درپوستش نفوذ نمیکنند... چطوره با تغییر شکل به یه چیز دیگه تبدیلیش کنی؟ ولی آخه مگه میشه موجود به اون بزرگی رو به این راحتی تغییر شکل داد؟ فکر نمیکنم بتونی ... هری پروفیسور مک گونگالم ... نکنه باید خودتو افسون کنی؟ شاید بتونی یه جوری قدرتهای ویژه ای به دست بیاری. ولی اینجور افسون ها اصلا ساده نیستند. اما ما هنوز توی کلاس هامون این افسونه رو اجرا نکردیم. منم چون دارم برای امتحانات سمج خودمو آماده میکنم به این جور افسون ها بر خوردم...

هری که دندان هایش را روی هم فشار میداد گفت:

هرمیون، میشه یه دقیقه ساکت باشی که من بتونم حواسمو جمع کنم؟ اما بعد از ساکت شدن هرمیون تنها چیزی که احساس میکرد صدای وز وزی در گوشش بود. و تمام مغزش از صدای وزوز پر شده بود نمی توانست فکرش را متمرکز کند. با ناامیدی به فهرست کتاب طلسمهایی برای شرایط دشوار: از بین بردن مو در یک لحظه نگاه کرد... اما اژدها که مو نداشت... تنفس فلفلی ... با این طلسم احتمالا آتش اژدها افزایش مییافت ... نیش دار کردن زبان ... همان چیزی بود که هری میخواست... میتوانست سلاح دیگری برای اژدها تهیه کند... در همان هنگام ویکتور کرام با هیکل خمیده اش وارد کتابخانه شد. صورت اخمویش را برگرداند و نگاهی به آن دو انداخت سپس با چندین کتاب سر میزی دور تر از آنها نشست. هرمیون با ناراحتی گفت:

- اه، باز این اوامد. مگه نمیتونه توی اون کشتی مسخرشون کتاب بخونه؟ بیا هری، بیا برگردیم به سالن عمومی ... الانه که طرف دار هاش برسن و جیغو ویغ کنند... حدس هرمیون درست بود. وقتی آنها از کتابخانه بیرون میرفتند چند دختر باورچین پاورچین و از کنارشان گذشتند و وارد کتابخانه شدند یکی از آنها شال بزرگی به کمرش بسته بود که نقش پرچم بلغارستان روی ان به چشم میخورد.

✱

آن شب خواب به چشم هری نیامد. صبح روز دوشنبه که بیدا شد برای اولین بار به فکر فرار از هاگواتز افتاد. اما هنگام صرف صبحانه وقتی در سر سرای بزرگ به اطرافش نگاه کرد به یاد آورد که رفتن از قلعه به چه معناست و فهمید نمیتواند چنین کاری را بکند. هاگواتز تنها جایی بود که هری در آن خوشحال بود و خرسند بود ... هری حدس میزد که در کنار والدینش نیز خوشحال بوده است اما آن دوره را به خاطر نمی آورد.

او به این نتیجه رسید که ترجیح میدهد در هاگواتز بماند و با یک اژدها رو به رو شود ولی حاضر نیست به پرایوت درایو برگردد و کنار دادلی زندگی کند. این تصمیم کمی او را آرام کرد او با بی میلی صبحانه اش را خورد (لقمه از گلوی پائین نمیرفت). وقتی هری و هرمیون از جایشان بلند شدند سدрик دیگوری را دیدند که از میز هافلیپاف دور میشد

سدريك هنوز از آن چهار اژدها چیزی نمی دانست ... اگر حدس هری بود و خانم ماکسیم و کارکاروف ماجرا را برای فلور و کرام بازگو کرده بودند سدريك تنها قهرمانی بود که روحش از این ماجرا خبر نداشت .... هنگامی که سدريك از سرسرا بیرون می رفت هری تصمیمش را گرفت و به هرمیون گفت:



\_\_هرمیون تو برو گل خونه .من بعد میام .تو برو،من خودمو به موقع میرسونم .

\_\_هری به موقع نمیرسی ها؟! الانه که زنگ بخوره...

\_\_خودمو بهت میرسونم ...

وقتی هری به پایین پلکان مرمری رسید سدрик به بالای پلکان رسیده بود.

چند نفر از دوستان سال ششمی سدريك همراهش بودند .هری نمیخواست در حضور آنها با سدريك صحبت کند .آنها جزو همان گروهی بودند که به محض دیدن هری جمله های از گزارش ریتا اسکیترا بازگو میکردند .هری فاصله اش را حفظ کرده بود و به دنبالشان میرفت.سدريك به سمت راه روی کلاس وردهای جادویی رفت.فکری به ذهن هری رسید. چوبدستیش را درآورد و از دور با دقت نشانه گیری کرد . گفت: ((ببخش!))

کیف سدريك پاره شد. کاغذ ای پستی ،قلمهای پر و کتابهایش رو زمین پراکنده شدند. چند شیشه مرکب شکست .وقتی دوستانش خم شدند که وسایلش را جمع کنند سدريك با اعصابانیت گفت:

\_\_زحمت نکشید،بچه ها شما برین سر کلاس ،به فلیت و یک بگین من دارم میام.

هری منتظر چنین فرصتی بود. چوب دستیش را در ردایش گذاشت و منتظر ماند تا همه دوستان سدريك به کلاشان بروند. آنگاه با عجله خود را به راه رو رساند . جز هری و سدريك هیچ کس دیگری در راه رو نبود.سدريك کتابه راهنمای تبدیل شکل پیشرفته اش را که مرکبی شده بود از روی زمین بقرداشت و گفت:

\_\_سلام ... کیفم پاره شد... نوی نو بود...

هری گفت:

\_\_سدريك ...توی مرحله اول با اژدها سرو کار داریم .

سدريك به او نگاه کرد و گفت:

\_\_چی؟

هری که می ترسید پرفسور فلیت و یک به دنبال سدريك بیاید تند تند گفت:

\_\_اژدها!چهار تا اژدها آوردن!نفری یه اژدها!باید از جلوی اژدها رد بشیم!

سدريك به هری خیره ماند. هری هول و هراسی را که از شنبه شب گریبانگیرش شده بود در چشمهای خاکستری سدريك می دید.سدريك با صدایی بسیار آهسته پرسید:

\_\_مطمئنی؟

هری گفت:

\_\_مطمئنم.خودم دیدمشون.

\_\_ولی آخه از کجا فهمیدی؟ قرار نیست ما بدونیم...

هری که می دانست اگر واقعیت را بگوید هاگرید به درد سر می افتد گفت:

\_\_چه فرقی می کنه؟ فقط من نیستم که میدونم . دیگه تا حالا فلور و کرامم فهمیدن. ماکسیم و کار کاروف هر دو تاشون اژدهارو دیدن.

سدريك قلم های پر، کاغذهای پوستی و کتاب های مرکبی را برداشت و بلند شد. کیف پاره اش از شانه اش آویزان بود.

دوباره به هری خیره خیره شد. ناگهان آثار بدگمانی در چشمان حیرت زده اش پدیدار شد و پرسید:



\_\_ چرا به من گفتی؟

هری با ناباوری به نگاه می کرد. مطمئن بود که اگر سدрик آن اژدهاها را دیده بود دیگر این سوال را نمی کرد. هری حاضر نبود دشمنش هم بدون آمادگی قبلی با آن هیولاها روبه رو شود. البته اگر دشمنش اسنیپ یا مالفوی بود موضوع کمی فرق می کرد...

هری به سدريك گفت:

\_\_ خب این طوری... عادلانه ست. حالا ديگه همه مون میدونيم... شرایط همه مون یکسانه، درسته؟ سدريك هنوز با سوء ظن به هری نگاه می کرد که هری صدای تق تق آشنایی را از پشت سرش شنید. همین که هری رویش را برگرداند مودی چشم باباقوری از کلاسی در نزدیکی شان بیرون آمد. با غرولند همیشگی اش گفت:

\_\_ ديگوری برو سر کلاست... پاتر، همراهم بیا.

هری با نگرى به مودی نگاه کرد. آیا حرفهایشان را شنیده بود. مودی گفت:

\_\_ چیز مهمی نیست، پاتر. خواهش می کنم بیا بریم به دفترم.

هری به دنبالش رفت. نمی دانست چه بلایی بر سرش می آید. نکند مودی می خواست بفهمد او از کجا ماجرای اژدهاها را فهمیده است؟ آیا مودی قضیه را به دامبلدور می گفت و هاگرید را لو می داد؟ یا فقط هری را به یک راسو تبدیل

میکرد؟ اگر تبدیل به راسو میشد به نفعش بود. راحت تر میتوانست از جلوی اژدها عبور کند. راسو بسیار کوچک است و دیدنش از پانزده متری چندان آسان نیست...

او پشت سر مودی وارد دفتر او شد. مودی در را پشت سرش بست و برگشت و به هری خیره شد. چشم سحرآمیزش نیز مانند چشم دیگرش به هری نگاه می کرد. مودی به آرامی گفت:

\_\_ پاتر، چه کار خوبی کردی!

هری نمی دانست چه باید بگوید. انتظار چنین برخوردی را نداشت. مودی گفت:

\_\_ بنشین، هری.

هری نشست و به اطرافش نگاه کرد. او زمانی که دو صاحب قبلی آن دفتر در مدرسه بودند نیز به آنجا آمده بود. در زمان پرفسور لاکههارت در و دیوار از پوستهای بزرگ خندان و چشمک زدن خود پرفسور لاکههارت پوشیده شده بود.

زمانی که لوپین در این دفتر بود هر بار که به آن اتاق قدم می گذاشت با موجود خبیث جالب و دیدنی جدیدی مواجه میشد. پرفسور لوپین آن موجودات را برای مطالعه و تمرین به کلاسهایش می برد. اما آن روز آن اتاق پر از اشیاء عجیب و غریب بود. هری حدس میزد مودی در زمان کار آگاهیش از آن اشیاء استفاده می کرده است. بر روی میزش چیزی شبیه به یک فرفره بلورین بزرگ ترک خورده به چشم می خورد. هری بلافاصله فهمید که آن یک دشمن یاب است زیرا خودش هم یکی از آنها را داشت. البته دشمن یاب خودش خیلی کوچک تر بود. در گوشه ی اتاق میز کوچکی قرار داشت که وسیله ای به یک آنتن تلویزیون کج و معوج طلایی رنگ روی آن بود. صدای وزوز خفیفی از آن به گوش می رسید. روی دیوار مقابل هری آینه ای نصب شده بود که تصویر اشیاء داخل اتاق را نشان نمی داد. اشکال مبهمی در آن به چشم می خورد که در حرکت بودند و تیره و مات به نظر می رسیدند.

مودی که از فاصله ای نزدیک به هری نگاه می کرد گفت:

— از وسایل کشف جنایتهم خوشتر میاد؟

هری به آنتن طلایی کج و معوج اشاره کرد و پرسید:

— اون چیه؟

— اون دروغ سنجه. هر وقت با دروغ و پنهان کاری مواجه بشه می لرزه... البته اینجا نمیشه ازش استفاده کرد... چون امواج با هم تداخل پیدا میکنن... قدم به قدم اینجا پر از شاگرداییه که برای انجام ندادن تکالیفشون عذر و بهانه میارن و دروغ می گن. از روزی که اومدم اینجا یه لحظه وزوزش قطع نشده. مجبور شدم دشمن یابمو از کار بندازم چون یکسره سوت میکشید. آخه خیلی حساسه. امواجی رو که تا شعاع یک کیلومتریاش باشن دریافت میکنه. این وسیله قادر به کشف خلافهای بزرگه... خلافهای بچه ها که چیزی نیست...

— اون آینه برای چه کاریه؟

— اون ضد آینه ست. اونارو می بینی که بیرون پرسه می زنن؟ تا وقتی سفیدی چشماشون معلوم نشده من مشکلی ندارم. ولی همین که معلوم شد در صندوقمو باز میکنم.

مودی خنده ی خشک و کوتاهی کرد و به صندوق بزرگی در زیر پنجره اشاره کرد. روی صندوق هفت سوراخ کلید در یک ردیف قرار داشت. هری در این فکر بود که در آن صندوق چه میتواند باشد اما سوال بعدی مودی او را به خود آورد.

مودی پرسید:

— خب، پس قضیه ی اژدهاها رو فهمیدی، آره؟

هری مردد ماند. از همین وحشت داشت. هری به سدربیک نگفت که هاگرید قانون شکنی کرده است و خیال نداشت به مودی نیز چیزی بگوید.

مودی نشست. تقلب همیشه یکی از ویژگی های مسابقه سه جادوگر بوده و هست.

هری باتند خویی گفت:

— من تقلب نکردم. اتفاقی فهمیدم.

مودی خندید و گفت:

من میخوامستم به تو تهمت بزنم، پسر جونم. من از اولش به دامبلدور گفتم. ممکنه دامبلدور مثل همیشه به مقررات مسابقه پابند باشه ولی مطمئنم که ماکسیم و کارکاروف پابند نیستن. هر چی به فکرشون میرسیده به قهرمانشون گفته ن اونا میخوان ببرن، میخوان ببرن، میخوان دامبلدور شکست بدن. میخوان ثابت کنن که دامبلدور یه آدم معمولیه...

مودی خنده ی خشکی کرد و چشم سحرآمیزش با چنان سرعتی در حلقه چرخید که هری حالت تهوع پیدا کرد. مودی گفت:

خب، حالا چه طوری میخوای از جلوی اژدها رد بشی؟ هیچ فکری به نظرت نرسیده؟

هری گفت:

— نه.

مودی با حالتی جدی گفت:

- من خیال ندارم بهت چیزی بگم. نمیخوام بین بچه ها فرق بگذارم. فقط میخوام یه خرده نصیحت کنم. اولین نصیحتم اینه که از توانایی هات استفاده کن.

هری نتوانست خودداری کند و گفت:

- من که توانایی خاصی ندارم.

بله؟ وقتی من بهت میگم توانایی داری یعنی داری. یه ذره فکرتو به کار بنداز. توی چه کاری مهارت داری؟

هری ذهنش را متمرکز کرد. اودرچه کاری مهارت داشت؟ جواب این سوال بسیار ساده بود...

- توی بازی کوئیدیچ... چه قدر هم به دردم می خوره!

مودی لحظه ای از هری چشم بر نمیداشت حتی چشم سحر آمیزش نیز تکان نمی خورد. او گفت:

- آره ولی... من که نمیتونم جارومو با خودم ببرم. فقط یه چوبدستی با خودم میبرم.

مودی با صدای بلند به میان حرف او پرید و گفت:

دومین نصیحتم اینه: از یه افسون ساده و راحت استفاده کن، افسونی که باهاش بتونی چیزی رو که لازم داری به دست بیاری.

هری هاج و واج به او نگاه میکرد. اوچه چیزی لازم داشت؟

مودی آهسته گفت:

- یالا دیگه پسر جون! مثل دودوتا چهارتا ست... فهمیدنش اصلا سخت نیست...

سرانجام متوجه شد. هری جاروسوار ماهری بود. باید پرواز می کرد و از بالای سر اژدها میگذشت. برای این کار به آذرخشش نیاز داشت و برای آوردن آذرخشش کسی نمی توانست به او کمک کند جز...

\_هرمیون!

ده دقیقه بعد هری وارد گلخانه ی شماره ی سه شد. برای تاخیرش از پرفسور اسپراوت عذرخواهی کرد و آهسته به هرمیون گفت:

\_هرمیون، باید کمکم کنی.

هرمیون که مشغول هرس کردن یک بوته ی انبوه لرزان بود با نگرانی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

\_پس خیال کردی توی این مدت دارم چی کار می کنم؟

\_هرمیون، من باید اجرای افسون جمع آوری رو تا فردا بعد از ظهر درست و حسابی یاد بگیرم.

بدین ترتیب انها تمرین را آغاز کردند. ناهار نخورده به یکی از کلاس های خالی رفتند. هری تلاش میکرد اشیاء گوناگونی را به سوی خود بکشد. اما هنوز مشکل داشت. کتاب ها و قلم های پر وسط راه متوقف میماندند و مثل سنگ روی زمین می افتادند. هرمیون گفت:

\_فکرتو متمرکز کن، هری، فکرتو متمرکز کن...

هری با عصبانیت گفت:

\_دارم سعی خودمو میکنم دیگه. تو که نمی دونی... یه اژدهای گنده ی کثیف توی مغزم یکسره بالا و پایین می پره... خب، بگذار یه بار دیگه امتحان کنیم... هری ترجیح می داد به کلاس پیشگویی نرود و به تمرین ادامه دهد اما هرمیون رک و راست به او گفت که حاضر نیست از کلاس ریاضیات جادویی جیم شود. بدون هرمیون ادامه ی تمرین فایده ای نداشت. هری ناچار بود یک ساعت تمام پرفسور تریلانی را تحمل

کند. او نصف ساعت درسی را به توضیح درباره ی ارتباط سیاره ی مریخ و زحل اختصاص داد و گفت در آن لحظه تمام متولدین ماه زوئیه در معرض خطر مرگ ناگهانی و دلخراش قرار دارند. هری از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

—خوبه! امیدوارم در همین وضعیت باقی بمونم که زیاد زجر نکشم.

یک لحظه قیافه ی رون طوری شد کگویی میخواست بخندد. بعد از چندین روز متوالی برای اولین بار در چشم هری نگاه کرده بود. اما هری هنوز از او خشمگین بود و واکنش های او برایش اهمیتی نداشت. هری تا آخر کلاس در زیر میز با چوبدیش اشياء کوچک را به سوی خود میکشید. او موفق شد مگسی را به سمت خود جذب کند و آنرا بگیرد. با این حال نمیدانست کارش را درست انجام داده یا آن مگس بی بخار بوده است.

بعد از درس پیشگویی به زور لقمه های شامش را فرو داد و بعد از شام دوباره با هرمیون به یک کلاس خالی رفت. آن دو از شنل نامرئی هری استفاده کردند تا با اساتید مواجه نشوند. آن ها تا نیمه شب به تمرین ادامه دادند و اگر سرو کله ی بد عنق پیدا نمیشد همان جا میماندند. بدعنق وانمود کرد که گمان کرده هری قصد پرتاب اشياء به او را داشته و شروع کرده به پرت کردن صندلی ها به سوی آنها. هری و هرمیون پیش از آن که فیلیچ با شنیدن سروصدا از راه برسد با عجله از کلاس بیرون رفتند. آنها به سالن عمومی برگشتند. خوشبختانه هیچ کس در آنجا نبود.

آن ها تا ساعت دو بامداد به تمرین ادامه دادند و سر انجام در یک ساعت آخر هری به خوبی اجرای افسون جمع اوری را فرا گرفت. او جلوی بخاری ایستاده بود و کوهی از اشياء ریز و درشت از قبیل کتاب، قلم، پر، صندلی و وارونه، یک مجموعه تیله سنگی کهنه و تره ور، وزغ نویل در کنارش قرار داشت، هرمیون که با وجود خستگی شدید خوشحال به نظر میرسید گفت:

—خیلی بهتر شد، هری، واقعا بهتر شد.

هری فرهنگ واژگان سحر آمیز را به سمت هرمیون پرتاب کرد تا بار دیگر امتحان کند و گفت:

—دیگه معلوم شد که که وقتی افسونی رو یاد نمیگیرم باید چیکار کنیم. هرمیون، یادت باشه در این مواقع منو از اژدها بترسونی...خب، حاضری؟

هری بار دیگر چوبدستیش را بالا آورد و گفت: ((برس به دست فرهنگ واژگان!)) کتاب قطور و سنگین از دست هرمیون خارج شد و در سالن عمومی به پرواز درآمد و یگراست به سمت هری رفت. هری آن را گرفت. هرمیون با شوق و ذوق گفت:

—هری، خیلی خوب یاد گرفتی ها!

هری گفت:

—فقط خدا کنه فردا هم به این خوبی عمل کنه. فاصله آذرخش از من خیلی بیشتر از عرض این سالنه. اون موقع آذرخش توی خوابگاهه و من توی قلعه م...

هرمیون قاطعانه گفت:

—اصلا مهم نیست، هری. اگه فکرتو حسابی جمع کنی حتما میاد پیشت. هری، بهتره بخوابیم...تو به

استراحت احتیاج داری.

آن شب هری تما فکرش را روی یاد گرفتن افسون جمع آوری متمرکز کرد و چنان روی تمرینش متمرکز داشت که وحشتش را از یاد برد. اما صبح روز بعد بار دیگر ترس و وحشت وجودش را فراگرفت. فضای مدرسه لبریز از هیجان و دلهره بود. کلاسهای بعد از ظهر تعطیل کرده بودند تا دانش آموزان بتوانند به جایگاه اژدهاها بروند. البته هیچ یک از آنها هنوز نمی دانستند در آنجا با چه چیزی مواجه میشوند.

هری احساس عجیبی داشت حس میکرد از دیگران جدا افتاده است. کسانی که از کنارش رد میشدند یا برایش آرزوی موفقیت میکردند یا به او میگفتند (پاتر، ما یه جعبه دستمال کاغذی آماده کرده ایم.) دلهره و اضطرابش چنان شدید بود که میترسید وقتی او را به سوی اژدها میبرند عقلش را از دست بدهد و همه کسانی را که در مقابلش قرار میگرفتند طلسم کند.

زمان با سرعتی سرسام آور سپری می شد. یک لحظه هری در اولین کلاسش، تاریخ جادوگری نشسته بود، لحظه بعد میرفت که ناهار بخورد (ساعات بامدادی کجا رفته بودند؟ آخرین ساعات دور از اژدها چه شدند؟) و لحظه بعد پروفیسور مک گوناگل با عجله از آن سوی سرسرا به سمت هری میآمد. بسیار از دانش آموزان به او نگاه میکردند. پروفیسور مک گوناگل گفت:

- پاتر، قهرمان ها باید به محوطه قلعه برن. باید برای مرحله اول آماده بشی.  
- باشه.

هری از جایش برخاست. چنگالش از دستش به داخل بشقاب افتاد و صدا کرد. هرمیون اهسته گفت:  
- موفق باشی، هری، مطمئنم که موفق میشی!  
- آره.

هری به دنبال پروفیسور مک گوناگل از سرسرا بزرگ بیرون رفت پروفیسور مک گوناگل هم مثله همیشه نبود. او نیز به اندازه ی هرمیون نگران و آشفته به نظر میرسید. وقتی با هم از پله ها سنگی پایین میرفتند و باد پائیزی به صورتشان وزید پروفیسور مک گوناگل دستش را روی شانه ی هری گذاشتو گفت:  
اصلا ترس! سعی کن خونسرد باشی... چند تا جادوگر مامور کردیم که از نزدیک مراقب باشن و اگه مشکلی پیش اومد فوراً وارد عمل بشن... مهمترین چیزا اینکه سعی خودتو بکنی... هیچ کس دوست نداره خودتو به آب و آتیش بزنی... حالت خوبه؟  
هری صدای خودش را شنید که گفت:  
- آره، خوبم.

پروفیسور مک گوناگل او را به جایگاه چهار اژدها میبرد. آنها جنگل را دور زدند اما وقتی به درختان انبوهی رسیدند که جایگاه تماشاگران در پشت آن ها قرار داشت هری چادر بزرگی را دید که در مقابلش برافراشته شده بود و جایگاه و از نظر پنهان میکرد. پروفیسور مک گوناگل که صدایی میلرزید گفت:

- باید بری توی این چادر. بقیه سه قهرمان ها اونجان. باید صبر کنی تا نوبت بشه. آقای بگمن توی چادره... اون بهتون میگه چیکار باید بکنین... موفق باشی، هری!  
هری از پروفیسور مک گوناگل تشکر کرد و به داخل چادر رفت.

فلور دلاکور در گوشه ای روی یک سه پایه ی چوبی نشسته بود. او مثل همیشه آرام و خونسرد نبود. رنگش پریده لبود و دانه های عرق بر چهره اش نشسته بود. ویکتور کرام از همیشه عبوس تر بود. هری احساس میکرد این روش او برای مقابله با اضطراب و نگرانی هست. سد ریک در حال قدم زدن بود و وقتی چشمش به هری

افتاد به او لبخند زد. هری نیز به او لبخند زد و احساس کرد ماهیچه های صورتش درست کار نمیکنند  
گویی لبخند زدن از یادشان رفته بود. بگمن رویش را به هری کرد و با خوشحالی گفت:

- اومدی، هری؟ بیا تو، بیا تو، راحت باش؟

قیافه بگمن در میان چهار قهرمان رنگ پریده همچون شخصیت های اغراق آمیز کارتونی به نظر می رسید. او این بار هم ردا ی زنبوری قدیمیش را پوشیده بود. بگمن با خوشرویی گفت:

- خب، دیگه همه تون اینجایی. یکی یکی میرین تو. وقتی همه ی تماشاگر ها جمع شدن من این کسبه رو جلو تون بگیرم..

بگمن کیسه ی ابریشمی ارغوانی رنگی را بالا آورد و تکان داد و گفت:

- هر کدومتون باید دستتونو بکنین توی این کیسه و یکی باید باهاشون مواجه بشین! آخه اونا از... انواع مختلفی هستن... راستی یه چیز دیگه هم باید بهتون بگم... شما باید در این مرحله تخم طلایی رو به چنگ بیارین!

هری به سه نفر دیگر نگاه کرد. سدریک سری تکان داد و دوباره شروع به قدم زدن کرد. رنگ صورتش مثل گچ شده بود. فلور دلاکور و کرام هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. شاید فکر میکردند اگر دهانشان اگر با کنند را باز کنند حالشان به هم می خورد. این دقیقا همان احساسی بود که هری داشت. ولی دست کم آن ها به میل خود داوطلب شده بودند...

دریک چشم بر هم زدن صدها جفت پا از کنار چادر گذشتند. صاحبان پاها با شور و شوق میگفتند و می خندیدند... هری در آن لحظه با آن جمعیت پرشور و با نشاط زمین تا آسمان فرق داشت. سرانجام مدتی بعد که در نظر هری کم تر از یک ثانیه مینمود بگمن در کیسه ی ابریشمی ارغوانی را باز کرد. آن راجلوی فلور گرفت و گفت:

- خانم ها مقدمند!

فلور دست لرزانش را داخل کیسه کرد و یک اژدهای عروسکی ظریف و کوچک را از داخل آن بیرون آورد. اژدهای سبز ولزی بود که در گردنش شماره ی دو به چشم میخورد. فلور تعجب نکرد و هری فهمید که حدسش درست بوده است. خانم ماکسیم به فلور گفته بود چی در پیش رو دارد. خشنودی رضایت در چهره ی فلور سایه انداخته بود.

کرام نیز وضعیت مشابهی داشت. او گوی آتشین چینی را درآورد که دور گردنش شماره ی سه قرار داشت. کرام حتی پلک هم نزد و به زمین خیره ماند. سدریک دستش را در کیسه فرو کرد و اژدهای پوزه کوتاه سوئدی آبی رنگ نسپیش شد که شماره ی به گردنش بسته شده بود. هری که میدانست چه نسپیش میشود دستش را داخل کیسه شاخمد مجارستانی را از آن بیرون آورد که شماره یه چهار در گردن داشت. وقتی هری به آن نگاه کرد بالهایش را از هم باز کرد و دندانهای تیزش نمایان ساخت

سر خط بگمن گفت:

- خب، اینم از این. شما با همون اژدهایی که از کیسه درآوردین رو به رو میشین. شماره نوبت شما رو نشون میده. من دیگه باید برم و مسابقه رو گزارش کنم. آقای دیگوری، تونفر اولی. وقتی صدای سوت شنیدنی برو توی جایگاه، فهمیدی؟ خب، هری... میشه بیایی بیرون چادر، میخوام یه چیزی به بگم.

هری از جایش بلند شد و با بگمن از چادر بیرون رفت. بگمن او را میان درختان برد و با حالتی به او نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه، هری؟ چیزی لازم نداری؟

هری گفت:

- چی؟ نه...نه. چیزی نمیخوام.

بگمن باحالت مرموزی صدایش را پایین آورد و گفت

- میدونی چی کار باید بکنی؟ فکرشو کردی؟ اگه بخوای من با کمال میل راهنمایی میکنم. منظورم اینه که

- تو سنت کم تر از سن تعیین شده است. من هر کمکی که بتونم ...

هری چنان فوری جواب اورا داد که خودش نیز فهمید برخورد تندی کرده است. هری ادامه داد:

- نه...نه خیلی ممنون. میدونم چی کار باید بکنم...

بگمن به او چشمک زد و گفت:

- مطمئن باش به هیچ کس نمیگم.

- نه، خیلی ازتون ممنونم. یه فکرای کرده ام که احتمالا...

صدای سوت به گوش رسید و بگمن گفت:

- وای، من دیگه باید برم.

بگمن با عجله از او دور شد. هری به سمت چادر رفت و سدريک را دید که با چهره ای رنگ پریده تر از

قبل از چادر بیرون آمد. هری میخواست برا یش آرزوی موفقیت کند اما صدایش درنیامد.

هری فوری به داخل چادر رفت و به کرام و فلور پیوست. چند لحظه بعد صدای فریاد و هیاهوی تشویق

آمیزی جمعیت نشان داد که سدريک وارده جایگاه شده و با همتای زنده ی اژدها ی عروسکیش رو به رو شده است...

نشستن در چادر و شنیدن صدای بیرون از آنچه هری تصور میکرد بدتر بود. جمعیت جیغ میکشیدند...نعره

می زدند...و مثل موجودی هزار سر همه با هم نفس ها را در سینه حبس میکردند، و سدريک در برابر آن ها

می کوشید براژدهای یوزه کوتاه سوئدی غلبه کند. کرام هنوز به زمین چشم دوخته بود. فلور اکنون مثل

سدريک از جایش بلند شده بود و دور جادر قدم میزد. گزارش بگمن از همه بدتر بود...با شنیدن گزارش بگمن

تصاویر وحشتناکی در برابر چشمان هری مجسم میشد. او گفت:

- وای! از بغل گوشش گذشت، شانس آورد ... این یکی داره کار خطرناکی میکنه ...خیلی خطرناک!

حرکت زیر کانه ای بود! حیف که موفق نشد!

از حدود پانزده دقیقه هری صدای جوش و خروش جمعیت را شنید و این تنها یک چیز را نشان میداد:

سدريک از جلوی اژدها گذشته بود و تخم طلایی را به چنگ آورده بود. بگمن فریاد زد:

- خیلی خوب بود! آفرین! حالا به امتیاز داورا توجه کنین!

بگمن با صدای بلندش امتیازها را اعلام نکرد. هری حدس زد که داوران کارت امتیاز را بالا گرفته و به

جمعیت نشان داده اند. بار دیگر سوت به صدا درآمد و بگمن گفت:

- سه نفر دیگه موندن! دوشیزه دلاکور خواهش میکنم تشرف بیارین!

فلور که تمام بدنش می لرزید در حالی که به جوبدستیش چنگ زده بود سرش را بالا گرفت و از چادر بیرون رفت. هری در آن لحظه بر خلاف بر خلاف گذشته با او احساس همدردی کرد. دیگر فقط هری و کرام در چادر مانده بودند. هر کدام در یک سو چادر نگاهشان را از هم می دزدیدند. گزارش بگمن آغاز شد او گفت :

- وای ، این اصلا کار عاقلانه ای نبود! وای ! چیزی نمونه بوده! مواظب باش! یه لحظه فکر کردم بهش خوردا!

ده دقیقه بعد صدای هلهله تشویق آمیز جمعیت را شنید ... از قرار معلوم فلور نیز موفق شده بود . لحظه همه ساکت شدند. احتمالا امتیازهای فلور را اعلام می کردند... سپس دوباره صدای کف زدن جمعیت بلند شد... آن گاه برای سومین بار صدای سوت به گوش رسید...

بگمن فریاد زد:

- حالا نوبت آقای کرامه!

کرام با هیکل خمیده اش از چادر خارج شد و هری را تنها گذاشت. هری در آن لحظه تک تک اعضای بدنش را با حساسیتی فوق العاده حس میکرد. قلبش تند تند در سینه میتپید . انگشت هایش را از ترس زق زق میکرد... در همان لحظه احساس می کرد بیرون چادر ایستاده است ، به دیوارهای آن نگاه میکند و صدای غرش گوشخراش وحشتناک گوی آتشین چینی را شنید و جمعیت نفس ها را در سینه حبس کردند . بگمن نعره زد:

- چه شجاعتی عجب دل و جرأتی به خرج داد...بله ...تخم طلایی رو برداشته!

صدای تشویق جمعیت همچون صدای شکستن شیشه سکوت فضای سرد پاییزی را شکست . کرام کار را تمام کرده بود. هر لحظه ممکن بود نوبت هری فرا برسد.

هری جایش برخاست . پاهایش مثل ژله میلرزید. منتظر ماند . سرانجام صدای سوت شنید . از چادر بیرون رفت و بیرون رفت و وحشتش به اوج خود رسید . از کنار درختان گذشت و از در محوطه ی حصار دار وارد جایگاه شد.

منظره ای که در برابر چشمانش بود و همچون رویای پر رنگ و واضحی به نظرش میرسید. در اطرافش صداها نفر از جایگاه ویژه ی تماشاگران به او چشم دوخته بودند. دفعه پیش که به آن نقطه آمده بود از جایگاه تماشاچیان اثری نبود و به تازگی آن را به روش جادویی بر پا کرده بودند . در آن سوی محوطه ی حصار دار ، شاخدم روی تخم هایش خم شده بود. بالاهایش نیمه باز بودند . چشم های زرد و ترسناکش به هری خیره مانده بود. همچون مارمولک غول آسای سیاه و فلس داری دم شاخ دارش را به زمین می کوبید و میکشید . در اثر برخورد دم شاخ دارش با زمین ، شیارهای یک متری عمیقی بر روی خاک به چشم می خورد. جمعیت سروصدا می کردند و هری نمیدانست ابزار احساسات شان است یا خصمانه. دیگر برایش اهمیتی نداشت. اکنون زمان عمل فرارسیده بود... باید تمام ذهنش را به طور کامل بر روی چیزی متمرکز میکرد که تنها امیدش بود...

چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد((برس به دست آذرخش!!))

هری منتظر ماند. تمام سلول های بدنش در حال دعا بودند... اگر افسونش عمل نمیکرد... اگر آذرخش نمی

آمد...



منظره اطرافش در برابر چشمانش می لرزید و موج میزد گویی از ورای حرارت آتش به آن منظره نگاه میکرد. همه چیز در فضای اطرافش شناور شده بود...

آن گاه صدایش را شنید که با سرعت از پشت سر نزدیک میشد. برگشت و آذرخش را دید که پرواز کنان به سویش آمد و کنارش در هوا شناور ماند تا سوار شود. صدای هیاهوی جمعیت اوج گرفت... بگمن فریاد زنان چیزی می گفت... اما دیگر گوش هری چیزی را نمیشنید... دیگر شنیدن اهمیتی نداشت... هری سور جارو جاروی پرنده شد و به پرواز درآمد. لحظه ای بعد گویی معجزه ای به وقوع پیوست... هنگامی که پرواز کنان اوج گرفت، هنگامی که باد موهایش را نوازش داد، وقتی صورت تماشاگران به اندازه ی ته سنجاق کوچک شد هری فهمید که هنگام اوج گرفتن از زمین ترس و وحشتش را بر روی زمین جا گذاشته است... او اکنون در جایی بود که به آن تعلق داشت... این یک مسابقه کوئیدیچ بود، همین و بس... فقط یک مسابقه ی کوئیدیچ دیگر... و شاخمد تیم مقابلش بود...

هری به تخم ها نگاه کرد و تخم طلایی را دید که در میان تخم های خاکستری رنگ می درخشید. همه ی تخم ها در میان پاهای جلویی اژدها قرار داشتند. هری به خود گفت:

– فهمیدم! باید از روش های انحرافی استفاده کنم... برو بریم!

هری پایین آمد. سر شاخمد او را هدف گرفته بود. هری می دانست چه خیالی دارد و به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت. سیل آتش در آسمان پدیدار شد و اگر هری به موقع اوج نگرفته بود در مسیر آتش قرار میگرفت... اما هری نترسید. درست مثل این بود که از یک توپ بازدارنده گریخته باشد... جمعیت فریاد می زدند و نفس ها را در سینه حبس میکردند. بگمن نعره میزد:

عجب پروازی! آقای کرام، دیدی؟

هری اوج گرفت و در مسیر دایره ای شکلی به پرواز درآمد. شاخمد همچنان با نگاهش او را دنبال میکرد. سرش حول محور گردن درازش می چرخید. اگر به این حرکت ادامه میداد سرش گیج میرفت. اما بهتر بود هری زیاد این کار رو ادامه ندهد زیرا ممکن بود دوباره شعله ها آتش از دهان اژدها زبانه بکشد... همین که اژدها دهانش را باز کرد هری پایین آمد. اما این بار بخت با او یار نبود. از شعله های آتش گریخت اما شاخ دراز دم اژدها که در آن لحظه بالا آمده بود به شانه اش خورد و ردایش را درید... زخم شانه اش میسوخت. صدای جیغ و شیون جمعیت را شنید. اما به نظر نمیرسید زخمش انچنان عمیق باشد... از پشت شاخمد دور زد و فکری به ذهنش رسید...

شاخمد با چنگ و دندان از تخم هایش محافظت میکرد و قصد پرواز نداشت. با این که پیچ و تاب می خورد و بال هایش را باز باز وبسته میکرد، با این که لحظه ای از هری چشم بر نمیداشت میترسید از تخم هایش دور شود... اما هری باید او را وسوسه میکرد و گرنه هرگز نمیتوانست تخم طلایی را به چنگ آورد... تنها راه چاره این بود که آهسته و مدام او را برای پرواز وسوسه کند...

هری دوباره به پرواز درآمد گاهی به این سو میرفت گاهی به آن سو. فاصله اش را حفظ میکرد تا از نفس آتشین اژدها در امان بماند و فقط به اندازه ای جلو می رفت که مطمئن شود اژدها با نگاهش او را دنبال میکند. اژدها با چشم های هراس انگیزش که مردمک عمودی داشت هری را تعقیب می کرد و با هر حرکت او سرش تکان میخورد. شاخمد دندانهای تیزش را به نمایش گذاشته بود...

هری بالاتر رفت. شاخدم گردنش را بالا می کشید و سرش را بالا می برد. گردنش کاملاً کشیده شده بود و سرش را همچنان با هر حرکت هری تکان می داد. همچون ماری شده بود که در برابر صاحب فلوت زنش پیچ و تاب میخورد...

هری کمی بالاتر رفت و اژدها از خشم غرش کرد. هری در نظر آن هیولا همچون مگس سمجی بود که میخواست هر چه زودتر از شر آن خلاص شود. باردیگر دمش را به زمین کوبید. اکنون هری در اوج آسمان پرواز می کرد و دم اژدها به او نمی رسید... نفس آتشینش را به سوی هری فرستاد اما هری جا خالی داد... آرواره هایش کاملاً باز شده بود...

هری با حالتی وسوسه انگیز بر فراز سر اژدها پرواز می کرد آهسته گفت:

– بیا... بیا... زود باش دیگه... بیا منو بگیر... بپر... زود باش بپر!

سر انجام اژدها غرشی کرد و بال های عظیم و سیاه چرمیش را از هم باز کرد. بالهایش به بلندی یک هواپیمای کوچک بود. آن گاه هری فرود آمد. پیش از آنکه اژدها بفهمد او چه کرده یا به کجا رفته است با بیش ترین سرعت ممکن به سوی زمین رفت. با سرعت به سوی تخم ها شتافت. دیگر پاهای جلویی اژدها از آن ها محافظت نمی کرد. دسته ی آذرخش را رها کرد... و تخم طلایی را برداشت... هری با سرعت سر سام آوری از جایگاه اژدها دور شد و بر فراز سر تماشاگران به پرواز درآمد. تخم طلایی سنگین در دست سالمش در

امن و امان بود... در آن لحظه گویی دستی پیچ صدا رو چرخاند... برای اولین بار صدای هیاهوی جمعیت را به وضوح می شنید که مثل طرفداران تیم ایرلند در جام جهانی سوت می کشیدند و فریاد شوق سر میدادند...

بگمن نعره می زد:

– نگاهش کنید! تو رو خدا نگاهش کنین! جوون ترین قهرمان ما زودتر از بقیه تخم طلایی رو به چنگ آورد! به این ترتیب آقای پاتر دیگه نیازی به ارفاق نداره!

هری محافظین اژدها را دید که از هر سو وارد محوطه شدند تا شاخدم رامهار کنند. پروفیسور مک گوناگل، پروفیسور مودی و هاگرید شتابان به سوی در محوطه ی حصار دار می آمدند تا از او استقبال کنند. همگی برایش دست تکان میدادند. هری از فاصله دور خنده را بر لب هایشان می دید. او پرواز کنان از بالای سر تماشاگران برگشت. صدای هلپله ی بلند آنها در گوشش می پیچید. هری به نرمی بر زمین فرود آمد و پس از چند هفته ی پی در پی آرامش عمیقی را در قلب و روحش احساس میکرد... او مرحله اول را پشت سر گذاشته بود... او جان سالم به در برده بود...

وقتی هری از آذرخش پایین می آمد پروفیسور مک گوناگل گفت:

– عالی بود، پاتر!

این جمله ی تشویق آمیز نهایت سخاوت پروفیسور مک گوناگل را نشان میداد. وقتی پروفیسور مک گوناگل به شانه هری اشاره کرد دستش به شدت میلرزید. او گفت:

– قبل از اینکه داورها امتیاز هاتو اعلام کنن باید بری پیش خانم پامفری... خانم پامفری اونجاست. داره دیگوری رو مداوا می کنه...

هاگرید که صدایش گرفته بود گفت:

- موفق شدی. هری! موفق شدی! تو شاخدموشکست دادی. یادته که چارلی...

هری با صدای بلند از هاگرید تشکر کرد تا او را از ادامه حرفش باز دارد. چیزی نمانده بود هاگرید جلوی همه بگوید که هری از قبل از وجود آن چهار اژدها خبر داشته است.

- حقه ی جالب و ساده ای بود، پاتر!

پروفسور مک گوناگل گفت:

- خب دیگه پاتر، خواهش میکنم زودتر برو به چادر کمک های اولیه.

هری که هنوز نفس نفس میزد از محوطه ی حصار بیرون رفت و خانم پامفری جلوی چادر دید که کنار اولین چادر برپا شده بود. او آشفته و نگران به نظر میرسید.

او هری را به داخل چادر برد و با نفرت خاصی گفت:

- اژدها!

درون چادر چند کابین به چشم میخورد. هری از پشت پارچه ای نازک کابین سدریک را تشخیص داد اما ظاهراً آسیب شدیدی ندیده بود چون روی تخت نشسته بود. خانم پامفری همان طوری که شانه هری را معاینه میکرد باخشم و غضب حرف می زد می گفت:

- پارسال دیوانه سازها، امسال این چهار اژدها! خدامیدونه سال دیگه میخوان چی بیارن! خیلی شانس آوردی... زخمت سطحیه... اما قبل از معالجه باید زخمتو شستشو بدم...

- خب، حالا یه دقیقه آروم اینجا بشین ...گفتم بشین بعدا میتونی بری و امتیازهاتو ببینی.

- حالت چه طوره، دیگوری؟

هری نمیخواست آروم بنشیند. هنوز سرپا شور و هیجان بود. از جایش برخاست. میخواست ببیند بیرون از چادر چه خبر است. اما هنوز به در چادر نرسیده بود که دونفر با عجله وارد چادر شدند: هرمیون و رون. هرمیون با صدای گرفته و جیر جیر ماندی گفت:

- هری گل کاشتی! کارت عالی بود! معرکه بود!

جای خراشیدگی ناخن های هرمیون روی صورتش نمایان بود. معلوم بود از ترس صورتش را چنگ زده است.

هری به رون نگاه میکرد که صورتش مثل گچ سفید شده بود و طوری به هری نگاه میکرد که انگار روح دیده است. رون با حالتی بسیار جدی گفت:

- هری، اونیه که که اسمتو توی جام انداخته... به نظر من میخواست تو روبه کشتن بده!

انگار چند هفته ی گذشته هرگز نیامده بودند... انگار هری بلافاصله بعد از قهرمان شدنش برای اولین بار رون را میدید. هری با خونسردی گفت:

- بالاخره دوزاریت افتاد؟ خیلی طول کشید نه؟

هرمیون با چهره نگران بین آن دو ایستاده بود. لحظه ای به هری نگاه میکرد و لحظه دیگر به رون. رون با شک و تردید دهانش را باز کرد. هری نمیخواست عذرخواهی رون رو بشنود. قبل آن که رون حرفی بزند به او گفت:

- عیب نداره! گذشته ها گذشته!

رون گفت:

– نه، من نباید...

هری گفت:

– مهم نیست، رون، گذشته ها گذشته

رون باحالتی عصبی به او خندید. هری هم نیز خندید.

در همان لحظه بغض هرمیون ترکید و زد زیر گریه

هری که هاج و واج مونده بود به او گفت:

– گریه نداره. واسه چی گریه میکنی؟

هرمیون پایش را به زمین کوبید و گفت:

– شما دو تا دیوونه این!

اشک از چشمان هرمیون سرازیر شد و روی ردایش ریخت. سپس آن دو را در آغوش فشرد و پیش از آن که بتوانند مانعش بشوند هق هق کنان از چادر بیرون دوید.

رون با تاسف سری تکان داد و گفت:

– چه گریه ای میکنه! هری زود باش بیا بریم. الان امتیاز هاتو اعلام میکنم.

هری تخم طلایی و آذرخش رو برداشت و شانه به شانه بیرون از چادر بیرون رفت. یک ساعت پیش حتی

لحظه ای به ذهنش نرسیده بود که بعد از یک ساعت با آرامشی عمیق و ژرف در کنار رون خواهد بود. رون بی وقفه حرف میزد و می گفت:

– کارت از همه بهتر بود، هیچ کدومشون به پای تو نمیرسن. سدريک کار عجیب و غریبی کرد. اون یک

سنگ گنده رو تغییر شکل داد ....سنگ رو تبدیل به سگ کردو میخواست کاری کنه که اژدها هه بره به دنبال

سگه و حواسش پرت بشه. البته تغییر شکلش حرف نداشت...تا حدودی هم موفق شد. تخم طلایی رو برداشت

ولی صورتش سوخت. آخه اژدها وسطه راه تغییر عقیده کرد وبه جای سگه دنبال سدريک دوید. ولی سدريک در

رفت. این دختره ....فلور، سعی میکرد اژدها رو طلسم کنه ...میخواست یه جوری اژدها رو بخوابونه..آخرشم

موفق شد. اژدها هه خواب الود شده بود. ولی وقتی خروپف میکرد آتیشش گرفت به دامن فلور و آتیشش زد. اونم

با چوبدستیش جادو کردو از سر چوب دستیش آب درومد و آتیشش زد... حالا بزار کارکرام رو برات تعریف

کنم ...کرام اصلاً به فکر پرواز نیفتادو بعد از تو اون کارش از همه بهتر بود.

یه افسونی رو یکراست فرستاد توی چشمان اژدها. فقط چیف که اژدها.هه از درد تلو تلو خورد و زد

نصف تخم هاشو شکست. برای همین ازش امتیاز کم کردن. آخه نباید میگذاشت تخم ها بشکنن.

وقتی به کنار محوطه حصار دار رسیدن رون نفسی تازه کرد. اکنون که شاخدم را از انجا برده بودند هری

تازه چشمش به محل ویژه داوران مسابقه افتاد. آنها درست در آن سوی محوطه در جایگاه بلندی که پرده های

طلایی رنگ داشت نشسته بودند.

رون گفت:

– هر کدام از داورا میتونند حداکثر ده امتیاز بدن.

هری چشمش را تنگ کرد و به جایگاه بلند خیره شد. اولین داور خانم ماکسیم بود. او چوبدستیش را بالا

آورد. چیزی شبیه به یک روبان بلند نقره ای از آن خارج شد و پیچ و تاب خورد و به شکل یه عدد هشت بزرگ

درآمد. جمعیت شروع به تشویق کردند و رون گفت:

بدک نیست! مثله اینکه برای زخم شونه ت دو امتیاز کم کرده...

نفر بعدی آقای کرواچ بود. او با چوبدستیش یک عدد نه به هوا فرستاد. رون به پشت هری ضربه زد و با خوشحالی گفت:

- وضعت خوبه!

نفر بعدی دامبلدور بود. او نیز به هری نه امتیاز داد و صدای هلهله ی جمعیت اوج گرفت.

لودو بگمن... ده امتیاز.

هری با ناباوری گفت:

- ده امتیاز؟ ولی... ولی من زخمی شدم... منظورش از این کار چیه؟

رون با شور و هیجان نعره زد:

- هری این قدر غر نزن!

سر انجام کار کاروف چوبدستیشو را بالا آورد. لحظه ای درنگ کرد سپس او نیز شماره ای به هوا فرستاد... چهار.

رون با خشم فریاد زد:

- چی؟ چهار؟ ای بی سروپای گشیف مغرض! اون به کرام ده امتیاز داد!

اما برای هری اهمیتی نداشت. حتی اگر کار کاروف به او صفر داده بود باز هم برایش مهم نبود. طرفداری رون از هری به همه ی امتیازهای دنیا می ارزید.

البته هری این را به رون نگفت اما وقتی برگشتند که از محوطه حصار دار خارج شوند بی نهایت احساس آرامش و سبکی میکرد... رون تنها نبود... فقط گریفندوری ها نبودند که او را تشویق میکردند. اکنون که زمان عمل فرارسیده بود... اکنون که تلاش او را دیده بودند، همان طور که از سد ریک حمایت کرده بودند از اون نیز طرفدار میکردند... به نظر اسلیترینی ها اهمیت نمیداد. اکنون دیگر میتواندست همه ی یاهو گویی ها ایشان را تحمل کند.

در راه بازگشت به مدرسه چارلی ویزلی خود را به آن ها رساند و گفت:

- هری، تو و کرام فعلاً در مقام اولین! در مقام اول! گوش کنین ببینین چی میگم! من عجله دارم. باید زودتر برم برای مامان یه جغد بفرستم. بهش قول دادم همه چی رو براش بنویسم... ولی واقعا باور نکردنی بود، پسر! راستی، به من گفتن بهت بگم باید برگردی به چادر قهرمان ها... بگمن میخواد باهاتون حرف بزنه.

رون به هری گفت که همان جا منتظرش می ماند. هری به چادر برگشت و فضای چادر با فضای قبلی تفاوت بسیاری داشت، دوستانه و صمیمی شده بود. احساسش را هنگام جا خالی دادن از جلوی آتش شاخدم به یاد آورد و آن را با احساسی که هنگام انتظار طولانی پیش از روبه رو شدن با اژدها داشت مقایسه کرد... اصلاً قابل مقایسه نبود... زمین تا آسمان با هم فرق داشت.

فلور، سد ریک و کرام هر سه با هم وارد چادر شدند. یک طرف صورت سد ریک با قشر ضخیمی از نوع خمیر نارنجی رنگ پوشیده شده بود و احتمالاً برای مداوا جای سوختگیش بود. سد ریک همین که چشمش به هری افتاد خندید و گفت:

- کارت عالی بود، هری!

هری نیز خندید و گفت:

- کار تو هم عالی بود.

در همان لحظه لودوبگمن جست و خیز کنان وارد چادر شد و گفت:

- آفرین به همه تون!

بگمن چنان خوشحال بود که انگار خودش از سد اژدها عبور کرده بود. او گفت:

- میخواستم چند چند کلمه باهاتون حرف بزنم. قبل از مرحله دوم فرصت خوبی برای استراحت

دارین. مرحله دوم در ساعت نه و نیم صبح روز بیست و چهارم فوریه برگزار میشه. تا اون موقع فرصت دارین

که خوب فکر کنین. اگه به تخم طلایی که توی دستتونه نگاهی بندازین متوجه میشین که تخم باز

میشه...اون لولاهارو ببینین؟ شما باید معمای داخل تخم مرغ رو حل کنین و سرنخو پیدا کنین. اگه بتونین

معماشو حل کنین. بهتون می گه که مرحله دوم چیه تا بتونین خودتونو آماده کنین. همه تون متوجه

شدین؟ حتما؟ پس دیگه میتونین برین!

هری از چادر بیرون آمد و به رون ملحق شد. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و به راه افتادند. هری

مایل بود جزئیات کار قهرمانان رو بداند. وقتی درختان انبوهی را که هری برای اولین بار از پشت آن ها صدای

غرش اژدها ها رو شنیده بود پشت سر گذاشتند ساحره ای از پشت درختان جلوی آن ها پرید.

او ریتا اسکیتز بود. آن روز یک ردای سبز رنگ به تن داشت. رنگ لباسش به رنگ قلم پر تندنویسش که

در دستش بود میآمد. او به هری لبخند زد و گفت:

- تبریک میگم، هری! میشه چند کلمه با هم حرف بزنیم؟ وقتی با اژدها رو به رو شدی چه احساسی

داشتی؟ نظرت درباره ی انصاف داورها چیه؟

هری با پرخاشگری گفت:

- تنها چیزی که میخوام بهت بگم یک کلمه ست. خداحافظ!

آنگاه همراه با رون به سوی قلعه باز گشت.



## فصل ۲۱: جبهه آزادی بخش جن های خانگی



آن شب هری و رون و هرمیون به جغد دانی رفتند. هری میخواست با خرچال نامه ای برای سیریوس بفرستد و به او بگوید که با موفق از سد اژدها عبور کرده است و صحیح و سالم است. هری در طول راه همه ی اطلاعاتی را که سیریوس درباره ی کارکاروف داده بود برای رون بازگو کرد. رون از شنیدن این خبر که کارکاروف روزی مرگخوار بوده است بینهایت شگفت زده شد اما هنگامی که وارد جغد دانی میشدند گفت آن ها باید همان روز اول به کارکاروف مشکوک میشدند او گفت:

-یادتونه مالفوی توی قطار چی میگفت؟ یادتونه گفت پدرش با کارکاروف دوسته؟ حالا معلوم شد اون ها از کجا همدیگه رو میشناختند. حتما توی جام جهانی هر دوتاشان نقاب زده بودن و پرسه میزدن ... ولی هری اگه کارکاروف اسم تورو توی جام آتش انداخته باشه حسابی کف شد. نقشه ش عملی نشد دیگه درسته؟ فقط شونت یه ذره خراشیده شده ...

در آن لحظه خرچال که از تصور به مقصد رساندن یک نامه ذوق زده شده بود کمی بالاتر از سر هری میچرخید و بی وقفه هو هو میکرد رون گفت:

-صبر کن الان خودم میگیرم ش.

خرچال را به سمت پنجره ی جغد دانی برد و در ادامه ی حرفش گفت :

- امکان نداره مراحل دیگه به این خطرناکی باشه میدونی چیه هری؟ به نظر من ممکنه توی این مسابقه برنده بشی جدی میگم .

هری میدانست که رون برای جبران رفتار ناپسندش در چند هفته ی اخیر این حرف را میزند اما باز هم از او سپاسگزار بود . اما هرمیون دست به سینه ایستاد و به دیوار جغد دانی تکیه داد و به رون اخم کرد. آن گاه با حالتی بسیار جدی گفت:

-هنوز تا آخر مسابقه خیلی مونده هری باید بیش از این تلاش کنه . وقتی مرحله ی اولش اون بود خدا میدونه مراحل بعدی چیه . من که حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم

رون گفت:

- ابر های تیره و تار جلوی خورشید رو گرفته. آره؟ بعضی وقت ها درست مثل پروفیسور تریلانی میشی  
رون خرچال را از پنجره بیرون انداخت. خرچال قبل از اون گرفتن سه متر و نیم پایین رفت. نامه ای که  
به پایش بسته بود از همیشه سنگین تر و مفصل تر بود. هری نتوانسته بود از نوشتن جزئیات پیروزی ش بر  
شاخمد بگذرد. همه ی چرخش ها جا خالی دادن ها و اوج گرفتن هایش را مو به مو برای سیریوس نوشته  
بود.

آنقدر به خرچال نگاه کردند تا در تاریکی شب ناپدید شد. آنگاه رون گفت:

-بهرتره دیگه بریم پایین. بچه ها به افتخارت جشن گرفتن. تا حالا حتما فرد و جرج کلی غذا و  
خوراکی از آشپزخانه ها کش رفتن.

وقتی به سالن عمومی برج گریفندور رسیدند فریاد و هلهله ی تشویق آمیز بچه ها در فضا پیچید. به هر  
طرف که نگاه میکردند کوهی از انواع کیک ها به چشمشان میخورد. تنگ های آب کدو حلوایی و نوشیدنی  
کره ای روی میز ها خودنمایی میکرد. لی جردن با وسایل آتشبازی رطوبتپذیر و بدون حرارت فیلی باستر  
همه ی سالن را پر از ستاره کرده بود. دین توماس که در کشیدن نقاشی مهارت فراوانی داشت پلاکارد های  
جدیدی درست کرده بود که هری را هنگام پرواز با آذرخش بر فراز سر شاخمد نشان میداد. بر روی دو سه  
پلاکارد هم تصویر سدريک نقش بسته بود که سرش بر روی شعله های آتش قرار داشت.

هری در کنار رون و هرمیون نشست و شروع به خوردن خوراکی ها کرد. دیگر گرسنگی را به کلی از یاد  
برده بود. باور کردن آن همه خوشی و سعادت برای هری دشوار بود. رون در کنارش بود، مرحله ی اول را با  
موفقیت پشت سر گذاشته بود و تا زمان برگزاری مرحله ی دوم سه ماه زمان مانده بود.

لی جردن تخم طلایی را که هری روی میز گذاشته بود برداشت و در دستش سبک سنگین کرد و گفت:

- عجب سنگینه پسر! هری بازش کن ببینیم توش چیه!

هرمیون فوراً گفت:

- باید خودش تنهایی روی این معما کار کنه. این جزو قوانین مسابقه ست ...

هری با صدایی آهسته که تنها هرمیون میتوانست بشنود گفت:

-برای گذشتن از جلوی اژدها هم باید خودم تنهایی تلاش میکردم درسته؟

هرمیون خندید و احساس گناهش در چهره اش سایه انداخت. چند نفر دیگر نیز با لی جردن هم صدا  
شدند و گفتند:

- راست میگه هری. بازش کن!

لی جردن تخم طلایی را به دست هری داد و هری ناخن ها ییش را در شیار دو تا دور آن فرو کرد و در  
آن را گشود. در داخل آن هیچ چیز نبود اما همین که هری در آن را باز کرد صدای ناله ی گوشخراش بلند و  
وحشتناکی در سالن پیچید. ان صدا هری را به یاد کنسرت اشباه در جشن مرگ نیک سر بریده انداخت که در  
آن نوازنده گان سازهای اره ماندی را می نواختند فرد که گوش هایش را گرفته بود نمره زد:

- ببندش!

وقتی هری دو قسمت تخم طلایی را روی هم فشار داد و بست سیموس فینیگان که به تخم طلایی

خیره شده بود گفت:



-این دیگه چه صدای بود ؟ مثل صدای پیک مرگ بود ... نکنه توی مرحله ی بعد باید از جلوی

پیک مرگ رد بشی هری؟

نویل که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود دستش سست شد و ساندویچ سوسیسش از دستش افتاد و گفت:

- این صدای ناله ی کسی بود که شکنجه ش میکردن ... شاید باید در مقابل طلسم شکنجه گر مقاومت کنی!

جرج گفت:

-مزخرف نگو نیویل . اون غیر قانونیه . هیچ وقت طلسم شکنجه گرو روی قهرمان ها اجرا نمیکند . به نظر من که این صدا شبیه صدای آواز خوندن پرسى بود ... هری شاید وقتی پرسى توی حمومه باید بهش حمله کرد  
فرد گفت:

- هرمیون شیرینی مربایی میخوری ؟

هرمیون با شک و تردید به بشقابی که فرد جلویش نگه داشته بود نگاه کرد.فرد خندید و گفت:

- نترس. چیزی نیست . هیچ بلای سر این ها نیاوردیم . این نون خامه ای هاست که باید از خورد نشون حذر کنی.

نویل که درست در همان لحظه یک نان خامه ای را گاز زده بود سرفه کرد و آن را از دهانش بیرون انداخت. فرد خندید و گفت :

-شوخی کردم نیویل.

هرمیون یک شیرینی مربایی برداشت و گفت:

-همه ی این خوراکی ها رو از آشپزخونه آوردین؟

فرد خندید و جواب مثبت داد . سپس صدای زیر و گوشخراش جن های خانگی را تقلید کرد و گفت:

-((قربان چیز دیگه ای لازم نداشت؟ هر چی بخواین براتون آورد قربان)) خیلی باحالن . اگه میگفتم برام یه گوساله ی بریان بیارن فوراً اطاعت میکردن .

هرمیون قیافه ای معصومانه به خود گرفت و با حالتی بسیار عادی گفت:

- چطوری میرن به آشپزخونه ها؟

-خیلی آسونه. از در مخفی پشت تابلوی یک ظرف بزرگ میوه. کافیه گلایبه رو قلقلک بدی تا ...

فرد حرفش را ناتمام گذاشت و با سوءظن به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- برای چی میپرسی؟

هرمیون گفت:

-هیچی همینطوری

جرج گفت:

- میخوای بری اون برکه مرگه ها رو نشونشون بدی و تشویقشون کنی که شورش کنن؟

چند نفر زدند زیر خنده. هرمیون جواب نداد. فرد با حالتی هشدار گونه گفت:

- یه وقت نری اونجا و ناراحتشون کنی ها!اگه بری و براشون سخنرانی کنی که باید لباس قبول کنن و حقوق بگیرن اونارو از کارشون میندازی!

در همان وقت ناگهان نویل به شکل یک قناری بزرگ در آمد و توجه همه را به خود جلب کرد. صدای شلیک خنده در سالن پیچیده بود و فرد برای اینکه نویل صدایش را بشنود ناچار بود فریاد بزند او گفت:

- وای ... ببخشید نویل! یادم نبود ... ما نون خامه ای ها رو جادو کرده بودیم... اما بلافاصله پر های نویل شروع به ریختن کرد و وقتی همه ی پر ها ییش ریخت قیافه ی عادیش را داشت. حتی خود نویل هم میخندید. فرد رو به جمعیت هیجان زده کرد و فریاد زد:

- اسمشون نون خامه ای قناریه! من و جرج اختراع کردیم. دونه ای هفت سی کله. می خرین؟ ساعت از ۱ بامداد گذشته بود که هری و رون به همراه نویل و سیموس و دین به خوابگاهشان رفتند. هری قبل از کشیدن پرده های دور تختش عروسک شاخمد مجارستانی را روی میز کنار تختش گذاشت. عروسک خمیازه ای کشید و روی میز کز کرد و چشم هایش را بست. هنگامی که هری پرده ی دور تختش را میکشید با خود فکر کرد ... هاگرید حق داشت... ازدها واقعا موجود دوست داشتنی و جالبی بود ...

\*\*\*

با فرا رسیدن ماه دسامبر بارش باران و تگرگ ریز در هاگوارتز آغاز شد. هری هر بار از جلوی دریاچه می گذشت و کشتی دورمشرانگ را بر روی آن میدید که بر روی سطح متلاطم دریاچه بالا و پایین می رفت. وقتی بادبان های آن را میدید که در پهنه ی آسمان ابری و تیره موج می خورد خدا را شکر میکرد که قلعه ی خودشان با وجودی که در فصل زمستان بادگیر بود همیشه با آتش بخاری ها گرم و مطبوع می شد و دیوار های قطور آن از نفوذ سرما جلوگیری میکرد. به نظر میرسید داخل کالسکه ی بوباتان نیز سرد باشد. هری متوجه شد که هاگرید از اسب های خانوم ماکسیم به خوبی مراقبت میکند. او سخاوتمندانه آبخور آن ها را پر از عصاره ی جو کرده بود و بخاری که از روی آن بر میخواست از دور کاملاً نمایان بود. آن ها بار دیگر به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفته بودند و قرار بود با آن موجودات وحشتناک سروکله بزنند. دانش آموزان در جالیز کدو حلوایی هاگرید ایستاده بودند و از سرمای گزنده میلرزیدند. هاگرید به آن ها گفت:

-نمیدونم اینا به خواب زمستونی میرن یا نه ... ولی به نظرم بهتره یه امتحانی بکنیم ببینیم از این پوست های پشمالو خوششون میاد ... باید بذاریمشون توی این جعبه ها ...

فقط ده موجود دم انفجاری باقی مانده بودند. از قرار معلوم هنوز علاقه شان برای کشتن یکدیگر از سرشان بیرون نرفته بود. طول هر یک از آن ها نزدیک ۲ متر شده بود. پوشش ضخیم و خاکستری بدنشان پاهای قدرتمند و چندش آورشان دم آتش افروز شان نیش و عضو مکنده یشان این موجودات را تبدیل به نفرت انگیز ترین موجوداتی کرده بود که هری در تمام عمرش دیده بود. دانش آموزان با یاس و ناامیدی به جعبه های که هاگرید آورده بود نگاه می کردند. دور تا دور همه ی جعبه ها پر از بالش و پتو های پشمالو بود. هاگرید:

-باید کاری کنیم که بیان تو جعبه ها ...بعدش در جعبه های رو می بندیم که ببینیم چی کار میکنن. اما معلوم شد که موجودات دم انفجاری به خواب زمستانی نمیروند. آنها از اینکه به زور داخل جعبه ها رفته بودند و در جعبه ها به رویشان بسته شده بود به هیچ وجه راضی نبودند. مدتی بعد در جعبه ها یکی پس

از دیگری منفجر شد و خرده های چوب در جالیز کدو حلوایی هاگرید پخش شد. موجودات دم انفجاری رو کرده بودند و در جالیز به این سو آن سو میرفتند. هاگرید فریاد زد:

-ترسین بچه ها ترسین!

بیش تر دانش آموزان کلاس به دنبال مالفوی و کراب و گویل از در پشتی کلبه ی هاگرید وارد کلبه شدند و در آنجا سنگر گرفتند. اما هری و رون و هرمیون همراه با عده ای دیگر به کمک هاگرید شتافتند. همه به کمک هم موفق شدند ۹ موجود دم انفجاری را ببندند اما این کار به قیمت سوختگی و بریدگی دست و پایشان تمام شد. فقط یک موجود دم انفجاری دیگر باقی مانده بود

هری و رون با چوبدستی هایشان جرقه های آتشین به سمت موجود دم انفجاری شلیک می کردند و موجود دم انفجاری در حالی که نیش لرزان ش را بالا گرفته بود به آنها نزدیک میشد هاگرید فریاد زد:

-بچه ها ترسونینش. فقط یه طناب دور نیشش ببندید که نتونه بقیه رو نیش بزنه!

اما هری و رون همچنان عقب عقب میرفتند و با شلیک جرقه موجود دم انفجاری را از خود می راندند. وقتی پشتشان به دیوار کلبه ی هاگرید خورد رون با عصبانیت گفت:

-آره والا! حیفه بمیرن.

-به به! به به! چه تفریحه جالبی!

ریتا اسکیتور به نرده ی جالیز هاگرید تکیه داده بود به این جنجال و آشوب نگاه میکرد. او یک شنل سرخابی با یقه ی خز ارغوانی به تن کرده بود و کیف پوست تمساح ش از دستش آویزان بود.

هاگرید خیز برداشت و خود را روی موجود دم انفجاری انداخت. موجود دم انفجاری نقش زمین شد و از دمش آتشی به سمت بوته های کدو حلوایی پشتش فرستاد. هاگرید در حالی که حلقهی طناب را به دور نیش موجود دم انفجاری می انداخت و ان را محکم میبست از او پرسید:

-تو کی هستی؟

ریتا به هاگرید لبخند زد و دندان های طلایش درخشید. سپس گفت:

- ریتا اسکیتور خبرنگار پیام امروز.

هاگرید از جایش بلند شد و موجود دم انفجاری را کشان کشان به سمت هموعان ش برد و گفت:

-مگه دامبلدور نگفته بود حق نداری پات رو توی مدرسه بگذاری؟

ریتا انگار که سوال هاگرید را نشنیده بود لبخندش تبدیل به خنده شد و گفت:

- اسم این موجودات شگفت انگیز چیه؟

هاگرید غرولند کنان گفت:

-موجودات دم انفجاری جهنده.

ریتا که ظاهرا علاقه مند شده بود گفت:

-جدی؟ تا حالا اسمشونو نشنیده بودم... مال کدوم کشورند؟

هری از زیر ریش انبوه هاگرید سرخی صورتش را تشخیص داد و قلبش در سینه فرو ریخت. هاگرید

موجودات دم انفجاری را از کجا آورده بود؟

هرمیون که معلوم بود به این موضوع فکر کرده است بلافاصله گفت:

-خیلی موجودات جالبی هستن مگه نه هری؟

-چی؟ آره ... آخ ... خیلی جالبن

هرمیون پای هری را عمدا لگد کرده بود تا او را متوجه منظورش کند . ریتا اسکیتز به اطرافش نگاه کرد و چشمش به هری افتاد و گفت:

-تو هم اینجا یی هری؟ تو مراقبت از موجودات جادویی رو دوست داری؟ یکی از درس های محبوبته؟ هری با قیافه ی جدی گفت:

-بله

ریتا گفت:

-عالیه! خیلی عالیه!

ریتا رو به هاگرید کرد و پرسید:

-خیلی وقته تدریس میکنی؟

هری نگاه ریتا اسکیتز را تعقیب می کرد. او به دین(که گونه اش زخم بود) نگاه کرد و بعد از او چشمش به لاوندرافتاد(که ردایش سوخته بود) . سپس به سیموس(که انگشت های سوخته اش را ماساژ میداد) نگاهی انداخت و بعد به پنجره ی کلبه ی هاگرید نگاه کرد که اکثر دانش آموزان به آن پناه برده بودند . آن ها صورتشان را به شیشه چسبانده بودند که ببینند خطر رفع شده است یا نه. هاگرید جواب داد:

-امسال دومین ساله.

-جالبه... میخوای باهات مصاحبه کنم؟ می تونی درباره ی تجربه هایی که هنگام مراقبت از موجودات جادویی کسب کردی برام صحبت کنی . حتما خودت میدونی که پیام امروز چهارشنبه ها یه ستون جانورشناسی داره. میتونیم خصوصیات این موجودات ...گفتی دم اشتعالی جهنده؟ هاگرید با ذوق و شوق گفت:

- دم انفجاری جهنده...باشه مصاحبه میکنم... چه عیبی داره.

هری به هیچ وجه از این پیشنهاد خوشش نیامده بود اما در آن شرایط نمیتوانست موضوع را به هاگرید بگوید. بنابراین ناچار بود ساکت بماند و شاهد قول و قرار هاگرید و ریتا اسکیتز باشد که یکی از روزهای همان هفته را برای یک مصاحبه ی طولانی در رستوران سه دسته جارو تعیین میکردند . همان وقت صدای زنگ از سوی قلعه به گوش رسید و پایان ساعت درسی را اعلام کرد. ریتا اسکیتز با خوشرویی گفت:

-خداحافظ هری! پس جمعه شب می بینمت هاگرید.

هری و رون و هرمیون به سمت قلعه رفتند. هری به آهستگی گفت:

-همه ی حرف های هاگرید رو پشت و رو میکنه .

هرمیون با نگرانی گفت:

-فقط خدا کنه موجودات دم انفجاری رو قاچاقی وارد نکرده باشه.

هر سه به هم نگاه کردند. این کار از هاگرید بعید نبود رون برای اینکه آنها را دلداری بدهد گفت:

-هاگرید تا حالا صد بار تو هچل افتاده ولی دامبلدور اخراجش نکرده . بدترین کاری که میتونه بکنه

اینکه زودتر از شر این موجودات خلاص بشه...ببخشید... گفتم بدترین؟ منظورم بهترین بود...

هری و هرمیون خندیدند و با روحیه ی بهتری رفتند به قلعه تا نهار بخورند.

آن روز بعد از ظهر از اول تا آخر کلاس پیشگویی شاد و خندان بود . آن ها هنوز روی نمودار سیاره ها و

پیشگویی کار میکردند اما حالا که رون دوباره با هری دوست شده بود

درسشان خنده دار به نظر میرسید. پروفیسور تریلانی پیش از آن از هری و رون راضی بود زیرا آنها علاوه بر پیشگویی حوادث فجیع مرگ دلخراش خود را نیز پیشگویی کرده بودند اما هنگامی که سرگرم توضیح تاثیر منفی سیاره ی پلوتون بر زندگی روزمره بود هی و رون پوزخند میزدند و باعث رنجش و ناراحتی او شدند. پروفیسور تریلانی با زمزمه ی مرموزی که ناراحتیش را مخفی نمیکرد نگاه معنی داری به هری کرد و گفت:

- بعضی ها اگه اون چیز های رو که من دیشب توی گوی بلورین دیدم میدیدند دیگه نمیتونستند اینقدر شاد و شنگول باشن . من اینجا نشسته بودم و تمام حواسم به گلدوزیم بود که یکهو نیاز شدید مشورت با گوی بلورین بر من غلبه کرد . از جام بلند شدم و جلوی گوی بلورین نشستم و به اعماق پررمز و راز گوی بلورین خیره شدم...میدونید چی دیدم؟

رون با صدای آهسته زیر لب به هری گفت:

-یه خفاش غول پیکر زشت و پیر .

هری به زحمت توانست از خنده خودداری کند . پروفیسور تریلانی گفت:

- مرگ ... عزیزان من ...مرگ...

پروتی و لاوندر با چهره های وحشت زده دست هایشان را جلوی دهانشان گرفتند . پروفیسور تریلانی با حالتی هشدار گونه سرش را تکان داد و گفت:

- بله ... میاد ... نزدیکتر میشه... و مثل لاشخور بالی سرمون میچرخه... پایین تر ... پایین تر ... درست روی قلعه ...

پروفیسور تریلانی نگاه معنیداری به هری انداخت که در همان وقت خمیازه ی طولانی و آشکاری میکشد .

وقتی سر انجام از کلاس دو کرده ی پروفیسور تریلانی بیرون آمدند و هوای تازه به ریه هایشان رسید هری گفت:

- اگه تا حالا صد بار از این حرف ها زده بود شاید اثر میکرد . اما واقعاً اگر هر بار که اون مرگ منو پیشگویی میکنه قرار بوده بمیرم پس من یه معجزه ی بزرگ در علم پزشکیم .

در همان لحظه بارون خون آلود که با حالتی ترس آور به آنها نگاه میکرد از کنارشان گذشت . رون خنده ای کرد و گفت:

- اگه بمیری هم روح غلیظ و فشرده ای میشی !حالا جای شکرش باقی ه که تکلیف بهمون نداد . خدا کنه پروفیسور ویکتور به هرمیون زیاد تکلیف داده باشه. وقت های که اون تکالیفش بیش تر از ماست کیف میکنم ...

اما هنگام صرف شام هرمیون را ندیدند . وقتی بعد از شام به کتابخانه رفتند تا او را پیدا کنند آنجا هم نبود . فقط یک نفر را در کتابخانه دیدند و آن ویکتور کرام بود. رون مدتی در پشت قفسه های کتاب پلکید و از دور کرام را نگاه کرد . وقتی با هری درباره ی امضا گرفتن از کرام بگو مگو میکرد چشمش به هفت هشت دختر افتاد که آنها نیز از دور کرام را می پاییدند و درباره ی امضا گرفتن از او بحث میکردند. رون با دیدن این صحنه شور و شوقش را برای این کار از دست داد.

هری و رون به برج گریفندور باز گشتند و رون گفت :

-معلوم نیست این هرمیون کجا رفته

هری گفت: آره ... چرند!

اما هنوز بانوی چاق تابلو را به سمت جلو نچرخانده بود که صدای کسی را که دوان دوان می آمد از پشت سرشان شنیدند. هرمیون که نفس نفس میزد همین که به آن ها رسید (بانوی چاق ابرو هایش را بالا برد و با تعجب به هرمیون نگاه کرد.) هرمیون گفت:

-هری! باید همراهم بیای. باید بیای. اتفاق عجیبی افتاده ... خواهش میکنم بیا ...

هرمیون دست هری را گرفت و او را همراه خودش کشید. هری گفت:

-چی شده؟

-وقتی رسیدیم اونجا خودت میبینی. بیا دیگه ... زود باش ...

هری به رون نگاهی انداخت. رون که کنجکاو شده بود نیز به هری نگاه کرد. هری گفت:

باشه بریم.

هری به دنبال هرمیون رفت و رون با عجله خود را به آن ها رساند. بانوی چاق که از رفتار آن ها رنجیده بود گفت:

-عیبی نداره! لازم نیست از من معذرت خواهی کنین که مزاحمم شدید. چطوره تا وقتی بر میگردین همین جا معطل بمونم و درو براتون باز نگه دارم؟

رون سرش را برگرداند و فریاد زد:

-دستت درد نکنه. اگه این کارو بکنی ازت ممنون میشیم.

وقتی هرمیون آن ها را شش طبقه پایین برد و با عجله از پلکان مرمری به سوی سرسرای ورودی رفت هری پرسید:

-هرمیون. داری ما رو کجا می بری؟

هرمیون با شور و هیجان گفت:

-دیگه چیزی نمونه. الان خودت میفهمی.

هرمیون از پلکان مرمری به سمت چپ پیچید و با عجله به سمت یکی از در ها رفت. همان دری بود که سدريک دیگوری از آن وارد شده بود. هری همان شبی که جام آتش نام خودش و سدريک را تف کرد سدريک را دید که آن در را باز کرد و وارد فضای پشت آن شد. هری تا آن زمان وارد این قسمت نشده بود. او و رون به دنبال هرمیون از پلکان سنگی پشت در پایین رفتند اما در پایین پله ها به جای رسیدن به یک راهروی زیرزمینی تاریک مثل راهرویی که به دخمه ی اسنیپ میرسید خود را در برابر راهروی سنگی پهنی یافتند که از نور مشعل های متعدد روشن و نورانی بود و با تابلو های زیبایی آراسته شده بود که بیشتر آن ها نقاشی هایی از انواع خوراکی ها بودند. هری در وسط راهرو ایستاد و گفت:

-یه دقیقه صبر کن ببینم هرمیون.

هرمیون بر گشت و با کنجکاوی گفت:

-چیه؟

هری گفت:

-فهمیدم چه کاری داری.

هری به رون سقلمه ای زد و به تابلویی که درست پشت سر هرمیون بود اشاره کرد. تابلوی عظیمی از یک ظرف نقره ای پر از میوه بود. رون که تازه متوجه منظور هری شده بود گفت:

-هرمیون! میخوای دوباره ما رو وارد اون قضیه ی تهوعت بکنی؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

-نه نه . به هیچ وجه! در ضمن اون هم که گفتی تهوع نیست...

رون اخمی کرد و گفت:

-اسمشو عوض کردی؟ نکنه اسمش رو گذاشتی جبهه ی آزادی بخش جن های خونگی؟ من که هیچ

دلم نمی خواد سرزده وارد آشپزخونه ها بشم و اون بیچاره ها رو از کارشون بندازم. من که نمیام...

هرمیون با بی قراری گفت:

-من هم ازت نمیخوام که همچین کاری بکنی. من اومده بودم اینجا که باهاشون حرف بزnm همین. بعد

دیدم... بیا هری ... میخوام یه چیزی رو نشونت بدم.

هرمیون دوباره دست هری را گرفت و او را به جلوی تابلوی میوه ها کشید. سپس انگشت اشاره اش را

جلو برد و شروع کرد به قلقلک دادن گلابی بزرگ روی تابلو. گلابی تکانی خورد و کرکر خندید. سپس به یک

دستگیره ی در بزرگ تبدیل شد. هرمیون دستگیره را گرفت و در را باز کرد. سپس هری را هول داد و به

داخل آشپزخانه راند.

هری در نظر اول سالن بزرگی را دید که سقف درست مانند سر سرای بزرگ که در طبقه ی بالا قرار

داشت بلند و گنبدی شکل بود. پای دیوار ها پر از قابلمه ها و ماهی تابه های بزرگ و کوچک برنجی بود که

روی هم چیده شده بودند. در آن سوی سالن یک بخاری دیواری آجری بزرگ به چشم میخورد. در همان

لحظه موجود کوچکی از وسط سالن جلو دوید و با صدای جیر جیر مانند ش گفت:

-هری پاتر. قربان هری پاتر!

لحظه ای بعد آن موجود کوچک چنان هری را در آغوش گرفته بود که نفس هری بند آمد و حس کرد

هر لحظه ممکن است دنده ها یش بشکنند. هری گفت:

-دا...دابی؟

صدای جیر جیر مانند جن خانگی از نزدیک ناف هری به گوش رسد که گفت :

-بلی دابی قربان . دابی آرزوی دیدن هری پاتر و داشت و حالا هری پاتر به دیدن دابی اومده قربان!

دابی هری را رها کرد و چند قدم عقب رفت. وقتی با چشم های درشت و سبزش که به اندازه ی توپ

تنیس بود به هری نگاه می کرد چشم ها یش لبریز از اشک شوق شد. دابی درست به همان شکلی بود که

هری آخرین بار او را دیده بود. بینیش دراز و نوک تیز بود. گوش هایش مثل خفاش بودند. انگشت ها و

پاهایش نیز باریک و دراز بودند...اما... فقط طرز لباس پوشیدنش تغییر کرده بود.

زمانی که دابی برای خانواده ی مالفوی کار میکرد همیشه یک روبالشی کهنه و کثیف به تن میکرد. اما

این بار به طرز عجیب و غریبی لباس پوشیده بود. او حتی از بعضی از جادوگران در جام جهانی نیز بدتر لباس

پوشیده بود. یه رو قوری را مثل کلاه بر سر گذاشته بود که روی آن چندین مدال درخشان سنجاق کرده

بود. پیراهن به تن نداشت فقط یک کراوات با نقش ریز نعل اسب از گردنش آویزان بود. چیزی شبیه به شرط

فوتبال بچه گانه به پا داشت. جوراب هایش نیز لنگه به لنگه بود. یکی از جوراب هایش همان جوراب سیاهی

بود که هری از پایش در آورد و آقای مالفوی را فریب داد که آن را به دابی بدهد و بدین ترتیب دابی را آزاد

کرد. جوراب دیگرش راه های نارنجی و صورتی داشت.

هری با حیرت و شگفتی پرسید:

-دابی تو اینجا چیکار می کنی؟

دابی با صدای زیر و جیغ مانند ش گفت:

-دابی اومد که توی هاگوارتز کار کنه قربان! پروفیسور دامبلدور به دابی و وینکی کار داد قربان!

هری گفت:

- وینکی هم اینجااست؟

-بله قربان!

دابی دست هری را گرفت و او را از میان چهار میز طویل به وسط آشپزخانه برد. هری هنگام عبور از کنار میز ها متوجه شد که آن ها درست در زیر میز های چهار گروه مدرسه در سراسر ای بزرگ قرار گرفته اند. در آن لحظه که صرف شام به پایان رسیده بود هیچ غذایی روی میز به چشم نمیخورد اما احتمالا یک ساعت پیش همه ای میز ها پر از انواع و اقسام غذا های رنگین بودند که باید از طریق سقف آشپزخانه به میز های قرینه شان در سر سرای بزرگ منتقل می شدند.

دست کم صد جن خانگی کوچک در آشپزخانه بودند و هنگامی که هری به همراه دابی از کنارشان میگذشت لبخند زنان به او تعظیم و تکریم می کردند. لباس های همه ای آنها یک شکل بود. همگی یک دستمال آشپزخانه با نشان هاگوارتز را مثل وینکی به دور خود بسته بودند. لباسهای شان شبیه رداء های بی آستین رومیان های باستان بود.

دابی جلوی بخاری دیواری آجری آشپزخانه ایستاد و به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

-این وینکی قربان!

وینکی روی سه پایه ای جلوی آتش نشسته بود. او بر خلاف دابی از نظر پوشاک کم و کسر نداشت. یک دامن کوتاه و زیبا و یک بلوز به تن داشتو کلاه آبی رنگی که بر سرش گذاشته بود با لباسش هماهنگی داشت. در کلاهش دو سوراخ بزرگ برای بیرون آمدن گوش هایش به چشم میخورد. با اینکه هیچ یک از پوشاکی که دابی به تن داشت با هم هماهنگی نداشتند تک تک آن ها چنان تمیز و مرتب بودند که به نظر میرسید نوی نو باشند. در صورتی که یک نگاه به لباس های وینکی نشان میداد که او به پاکیزگی و مرتب بودن لباس هایش اهمیتی نمیدهد. روی بلوزش سوپ ریخته و لک شده بود. پارچه ای دامنش نیز سوخته و سوراخ بود. هری گفت:

-سلام وینکی.

لب های وینکی لرزید. بلا فاصله بغضش ترکید و قطره های بزرگ اشک از چشم های درشت و قهوه ای رنگش سرازیر شد و روی لباسش ریخت. درست مثل روز مسابقه ی جام جهانی هق هق می کرد.

هرمیون و رون نیز به دنبال هری و دابی به آن سوی آشپزخانه آمده بودند. هرمیون گفت:

-وینکی عزیزم گریه نکن! خواهش میکنم گریه نکن...

اما وینکی با صدای بلند تر به هق هقش ادامه داد. دابی به هری لبخند زد و برای اینکه صدایش به گوش هری برسد با صدای گوش خراشش فریاد زد:

-هری پاتر چای میل دارن؟

هری گفت:

-اوه ... اره حتما.



بلا فاصله ۶ جن خانگی با قدم های کوتاه و تند از پشت سر هری جلو آمدند. آنها سینی بزرگی را حمل میکردند که روی آن یک قوری یک پارچ پر از شیر یک بشقاب بزرگ پر از بیسکویت و فنجان و نعلبکی برای هری و رون و هرمیون قرار داشت. رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

-چه پذیرایی خوبی!

هرمیون به رون اخم کرد. اما جن های خانگی که بسیار خوشحال شده بودند تعظیم بلند بالای کردند و رفتند. وقتی دابی فنجان های چای را به دست آن ها میداد هری از او پرسید:

-چند وقته اینجایی دابی؟

دابی با خوشحالی گفت:

- یک هفته ست قربان! دابی اومده بود که پروفیسور دامبلدور رو ببینه قربان. آخه قربان وقتی یک جن خونگی اخراج شد پیدا کردن کار براش خیلی سخت بود قربان خیلی سخت... وقتی صحبت های دابی به اینجا رسید حق وینکی سوزناک تر شد. آب بینی اش که اکنون درست مثل یک گوجه فرنگی له شده بود بر روی لباسش می ریخت ولی او تلاشی برای متوقف کردن گریه اش نمیکرد. دابی با صدای جیغ مانند ش گفت:

-دابی دو سال تمومه تمام مملکت رو زیر پا گذاشت و سعی کرد کاری پیدا کنه قربان. ولی دابی نتونست کاری پیدا کرد چون دابی حقوق خواست!

همه ی جن های خانگی که دورشان حلقه زده بودند و با اشتیاق به حرف ها یشان گوش می کردند با شنیدن این جمله ی دابی رویشان را برگرداندند گویی دابی حرف زننده ای زده و مایه ی خجالت آن ها شده بود. هرمیون گفت :

- آفرین به تو ، دابی !

دابی به هرمیون خندید و دندان های بی شمارش را به نمایش گذاشت و گفت :

- ازتون ممنونم ، خانم ! ولی خانم ، بیش تر جادوگرها جن هایی رو که حقوق خواست جواب کرد . اونا گفت : « جن خونگی که حقوق نگرفت » بعدشم درو محکم به هم کوبید . دابی کارشو دوست داشت ولی هری پاتر، دابی دوست داشت لباس پوشید و حقوق گرفت ، قربان. دابی آزادی رو دوست داشت !

جن های خونگی هاگوارتز یکی پس از دیگری از ان ها دور می شدند گویی دابی بیماری مسری داشت . اما وینکی از جایش تکان نخورد و فقط با صدای بلندتری گریه و زاری کرد . دابی با خوشحالی گفت :

- هری پاتر ، بعدش دابی به دیدن وینکی رفت و فهمید وینکی هم آزاد شد ، قربان !

در این هنگام وینکی از روی سه پایه لند شد و خود را روی زمین انداخت. در حالی که با درماندگی جیغ می کشید مشت های ظریفش را به زمین سنگی آشپزخانه می کوبید. هرمیون با دستپاچگی کنار وینکی روی زمین زانو زد و سعی کرد او را آرام کند . اما هیچ یک از حرفهایش تغییری در حال وینکی به وجود نیاورد . در این میان دابی ناچار بود فریاد بزند تا صدایش از جیغ های گوشخراش وینکی بلندتر شود و به گوش هری برسد . او به تعریف بقیه ی ماجرا پرداخت و گفت :

- بعد فکری به ذهن دابی رسی ، قربان ! به وینکی گفت « چرا دابی و وینکی با هم کار پیدا نکرد؟ » وینکی به دابی گفت « کجا میشه برای دو تا جن خونگی کار پیدا کرد؟ » دابی فکر کرد و جواب سوال وینکی رو پیدا کرد ، قربان ! هاگو/رتز ! خلاصه دابی و وینکی به دیدن پروفیسور دامبلدور اومدن ، قربان ! پروفیسور دامبلدورم ما رو قبول کرد ، قربان !

- دابی با شور و شوق خندید و اشک شوق از چشم هایش جاری شد . سپس ادامه داد :
- پروفیسور دامبلدور گفت اگر دابی حقوق بخواد اون بهش حقوق داد ، قربان ! بنابراین دابی یک جن خونگی آزاده ، قربان ! دابی هفته ای یه گالئون حقوق گرفت و یک روز در ماه مرخصی داشت !
  - وینکی همچنان مشت هایش را به زمین می کوبید و جیغ می کشید . هرمیون با ناراحتی از کنار وینکی فریاد زد و گفت :
  - ولی این خیلی کمه !
  - پروفیسور دامبلدور به دابی پیشنهاد کرد که هفته ای ده گالئون حقوق گرفت و در تعطیلات آخر هفته تعطیل بود .
  - دابی ناگهان بر خود لرزید گویی تصور آن همه ثروت و خوش گذرانی برایش ترسناک بود . او ادامه داد :
  - ولی دابی مبلغ حقوقو پایین آورد ، خانم ... دابی آزادی رو دوست داشت ، خانم ... ولی توقع زیادی نداشت ... اون کارو بیشتر دوست داشت .
  - هرمیون با مهربانی و خوشرویی از کنار وینکی پرسید :
  - پروفیسور دامبلدور به تو چه قدر حقوق میده ، وینکی ؟
  - اگر هرمیون گمان کرده بود با این سوال او را خوشحال می کند کاملاً در اشتباه بود. گریه اش متوقف شد اما وقتی بلند شد و نشست با چشم های درست و قهوه ایش به هرمیون چشم غره رفت و خشم و غضب در چهره ی خیس و اشک آلودش نمایان شد . او با صدای زیر و گوشخراشش گفت :
  - درسته که ابروی وینکی رفت ولی حقوق نگرفت ! وینکی هنوز اون قدر پست و ذلیل نشد! وینکی از آزاد شدنش شرمندست !
  - هرمیون هاج و واج مانده بود گفت :
  - شرمند ؟ اخه برای چی ؟ این چه حرفیه ، وینکی ؟ این آقای کراوچه که باید شرمند باشه نه تو ! تو که کار بدی نکردی . رفتار اون با تو زشت و زننده بود ...
  - اما همین که وینکی این حرف را شنید گوش هایش را گرفت تا بقیه ی حرف هرمیون را نشنود و جیغ و داد کرد و گفت :
  - خانم ، نباید به ارباب من توهین کرد ! نباید به آقای کراوچ توهین کرد! آقای کراوچ جادوگر خوب ، خانم ! آقای کراوچ حق داشت که وینکی رو اخراج کرد !
  - دابی آهسته گفت :
  - هری پاتر ، وینکی نتونست به وضعیت جدیدش عادت کرد ، قربان ! اون مشکل داشت ، قربان ! وینکی حواسش پرت بود ، ندونست که دیگه آقای کراوچ اربابش نبود . اون الان توانست راحت نظرشو گفت اما این کارو نکرد.
  - هری پرسید :
  - پس یعنی جن های خونگی نمی تونن نظرشونو راجع به اربابشون بگن ؟
  - دابی ناگهان بسیار جدی شد و گفت :

- نه ، نه ، قربان ! این بخشی از بردگی جن های خونگی بود . اونا اسرارشونو فاش نکرد و ساکت موند ، قربان. ما افتخار و آبروی خانواده رو حفظ کرد. هیچ وقت ازشون بد نگفت . البته پروفیسور دامبلدور به دابی گفت که از دایی چنین توقعی نداشت. پروفیسور دامبلدور گفت ما آزاد بود که ... که ... دابی ناگهان مضطرب و نگران شد و هری را جلو کشید و در گوش او گفت :
- اون گفت ما آزاد بود که به اون گفت پیرمرد عجیب غریب خل و چل... دابی با حالتی عصبی خندید و سرش را تکان داد . گوش هایش تکان می خوردند . او با صدای عادی ادامه داد :
- ولی دابی نخواست این کارو کرد ، هری پاتر . دابی پروفیسور دامبلدورو خیلی دوست داشت ، قربان . دابی ، افتخار کرد که اسرار اونو نگه داشت.
- هری خندید و گفت :
- ولی حالا دیگه می تونی به خانواده ی مالفوی هر چی دلت خواست بگی ، درسته ؟ آثار ترس و اضطراب در چشم های درشت دابی نمایان شد . شانه هایش را بالا انداخت و با شک و تردید گفت :
- دا ... دابی می تونه . دابی می تونه به هری پاتر بگه که ارباب های سابقش جادوگرهای ... جادوگرهای تبهکار و بدی بودن !
- دابی لحظه ای مردد ماند . تمام بدنش می لرزید . خودش نیز از جرئت و جسارت خودش تعجب کرده بود . آن گاه با عجله خود را به نزدیک ترین میز رساند و شروع کرد به کوبیدن سرش به میز و گفت :
- دابی بد ! دابی بد !
- هری پشت کراوات دابی را گرفتو او را عقب کشید . دابی که سرش را می مالید و نفسش بند آمده بود گفت :
- ممنونم ، هری پاتر ، ممنونم .
- هری گفت :
- باید تمرین کنی .
- وینکی با خشم و ناراحتی گفت :
- تمرین ؟ دابی تو باید از رفتار خودت خجالت کشید ، چرا پشت سر اربابت حرف زد ؟ دابی حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت :
- وینکی ، اونا دیگه ارباب من نبود ! برای دابی دیگه مهم نیست که اونا چه فکری کرد.
- وینکی دوباره بغضش ترکید و اشک هایش جاری شد و گفت :
- دابی تو جن خونگی بدی شد ! بیچاره ارباب کراوچ ! اون بدون وینکی چی کار کرد ؟ اون به من احتیاج داشت! اون به کمک من احتیاج داشت! من از اول عمر خانواده ی کراوچو تر و خشک کرد . قبل از من مادرم از اونا نگهداری کرد ... قبل از اونم مادر بزرگم ... اگه اونا بفهمن وینکی آزاد شد چی ؟ اوه ... خجالت داشت ... خجالت داشت!
- وینکی باز دیگه سرش را روی دامنش گذاشت و هق هق گریه کرد . هرمیون با اطمینان گفت:
- وینکی من مطمئنم که آقای کراوچ بدون تو مشکلی نداره. آخه ما اونو دیدیم...

وینکی دوباره صورت اشک آلودش ر بلند کرد و به هرمیون زل زد و بریده بریده گفت:  
- شما ارباب منو دید؟ اونو توی هاگوارتز دید؟

هرمیون گفت:

- بله. اون و آقای بگمن از اعضای هیئت داوران مسابقه ی سه جادوگرند.  
- آقای بگمن هم هست؟

وینکی بار دیگر خشمگین و عصبانی شده بود و این مایه ی تعجب و حیرت هری شد. (از قیافه ی رون و هرمیون معلوم بود که آنها نیز از واکنش وینکی متعجب شده اند.)  
وینکی ادامه داد:

- آقای بگمن جادوگر بدیه! خیلی بد! ارباب به هیچ وجه از اون خوشش نمی اومد اصلا!  
هری گفت:  
- بگمن بده؟

وینکی با خشم سری تکان داد و گفت:

- بله بله. ارباب به وینکی چیز های گفت! اما وینکی اون چیز ها رو به شما نگفت.... وینکی .... وینکی  
اسرار ارباب رو فاش نکرد....

وینکی دوباره حق هق گریه را از سر گرفت و گریه کنان گفت :

- ارباب بیچاره! ارباب بیچاره! دیگه وینکی نیست که کمکت کنه!

وینکی دیگر درست و حسابی با آنها حرف نزد. آن ها نیز او را به حال خود گذاشتند و چایشان را نوشیدند. دابی نیز با خوشحالی در باره ی زندگی و آینده اش صحبت کرد. او از اینکه آزاد شده بود راضی و خرسند بود. او درباره ی نقشه هایی که برای خرج کردن دستمزدش کشیده بود با آنها صحبت کرد. با خوشحالی به سینه ی عریان ش اشاره کرد و گفت:

- هری پاتر دابی این دفعه میخواد یه پلوور بخره!

رون که معلوم بود به دابی علاقه مند شده است گفت:

- میدونی چیه دابی؟ من پلووری رو که مامانم برای کریسمس واسه م می بافه میدم تو.

اون همیشه برای من پلوور می بافه از رنگ آلبالویی که بدت نماید؟

دابی خوشحال شده بود. رون ادامه داد:

- البته باید یه ذره کوچیکش کنیم که اندازه ت بشه. رنگش به روقوریت میاد.

بسیاری از جن های خانگی هنگام رفتن دورشان حلقه زدند و با اسرار زیادی از آنها خواستند که مقداری خوراکی برای خود ببرند. هرمیون با حالتی دلسوزانه به جن های خانگی که جلوییشان تعظیم و تکریم میکردند نگاه کرد و چیزی از آنها نگرفت. اما هری و رون جیب هایشان را پر از شیرینی و پیراشکی کردند. هری به جن های خانگی که جلوی در آشپزخانه جمع شده بودند که با آنها خداحافظی کنند گفت:

- خیلی ممنون فعلا خداحافظ دابی!

دابی با شک و تردید پرسید :

- هری پاتر دابی میتونه بعضی وقت ها به دیدنتون بیاد قربان؟

هری گفت:

- البته که می تونی

دابی لبخند زد

همین که از آشپزخانه بیرون آمدند و از پله های سنگی که به سرسرای ورودی میرسید بالا رفتند رون گفت:

- می دونین چیه؟ من توی این چند سال فکر میکردم فرد و جرج خیلی زرنگند که از آشپزخونه غذا کش میرن. در حالی که اصلا کار سختی نیست. هر کی بره به آشپزخونه به زور بهش خوراکی میدن! هرمیون که جلوتر از همه از پلکان مرمری بالا می رفت گفت:  
به نظر من که این اتفاق واقعاً به نفع جن های خونگی تموم شد. اومدن دابی به هاگوارترو میگم. وقتی اونا ببینن دابی چقدر از آزادی ش راضیه و از زندگیش لذت می بره کم کم خودشونم تمایل پیدا می کنن که آزاد بشن .  
هری گفت:

- امیدوارم رفتار وینکی رو سرمشق قرار ندن.  
هرمیون گفت:

- اون حالش خوب میشه  
از قیافه ی هرمیون مشخص بود که خودش نیز تردید دارد. او ادامه داد:  
- بیچاره شوکه شده . همین که مدتی بگذره و به هاگوارتز عادت کنه می فهمه که اینجا کار کردن خیلی بهتر از کار کردن برای کراوچه.  
رون که داشت پراشکی میخورد با دهان پر گفت:  
-معلومه خیلی کراوچ رو دوست داره .  
هری گفت:

- ولی انگار اصلا از بگمن خوشش نمیاد. خیلی دلم میخواد بدونم کراوچ درباره ی بگمن چی گفته  
هرمیون گفت :

- احتمالاً گفته اصلا رئیس خوبی نیست و مدیریت نداره.... البته حق داره چنین حرفی بزنه . ما که میدونیم دلیلش چیه.  
رون گفت:

- درسته ولی من بگمن رو به کراوچ ترجیح میدم . باز بگمن لااقل شوخ طبعه. هرمیون لبخند بی رقمی زد و گفت:

- جلوی پرسى از این حرف ها نزنى ها!

رون در حالی که نان خامه ای میخورد گفت:

- اره پرسى حاضر نیست با آدم های شوخ طبع کار کنه . آخه پرسى اصلا شوخی سرش نمیشه.



## فصل ۲۲: وظیفه غیر منتظره



- پاتر، ویزلی، می‌شه به اینجا توجه کنین؟

صدای آزرده‌ی پروفیسور مک‌گونگال همچون رعد بر سر هری و رون نازل شد. آن روز پنجشنبه بود و هری و رون سر کلاس تغییرشکل از صدای پروفیسور مک‌گونگال از جا پریدند و به او نگاه کردند.

آخر کلاس بود و آن‌ها کارشان را تمام کرده بودند. مرغ‌های شاخداری که تبدیل به خوکچه‌ی هندی کرده بودند در قفس بزرگی کنار میز پروفیسور مک‌گونگال بودند. (خوکچه‌ی هندی نویل هنوز پر

داشت). آن‌ها تکلیف جلسه‌ی بعد را که روی تخته سیاه خودنمایی می‌کرد نیز یادداشت کرده بودند. (روش‌های مختلف سازگار کردن طلسم‌های تغییرشکل را که در تبدیل گونه‌های دورگه به یکدیگر به کار می‌روند، با مثال شرح دهید.) هر لحظه ممکن بود زنگ بخورد. هری و رون که با چوبدستی‌های تقلبی فرد و جرج زیر میز با هم شمشیربازی می‌کردند سرشان را بلند کردند. چوبدستی رون تبدیل به یک طوطی کوچک شده بود و چوبدستی هری تبدیل به یک ماهی پلاستیکی.

طوطی رون چند لحظه قبل به ماهی پلاستیک هری نوک زده بود، ماهی پلاستیکی نیز جمع شده و بی‌صدا بر روی زمین افتاده بود. پروفیسور مک‌گونگال نگاه غضب‌آلودی به آن دو کرد و گفت:

- حالا که پاتر و ویزلی لطف کرده‌ن و رفتار بچه‌گانشونو کنار گذاشته‌ن می‌خوام موضوعی رو براتون بگم. دیگه چیزی به جشن رقص کریسمس نمونده. جشن رقص کریسمس یکی از مراسم سنتی مسابقات قهرمانی سه جادوگره. در ضمن فرصت مناسبی برای آشنایی بیشتر با مهمانان خارجی‌ه البته فقط دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر می‌تونن در جشن شرکت کنن، ولی همه‌ی شما می‌تونین دانش‌آموزان سال‌های پایین‌تر و به عنوان همراه خودتون انتخاب کنین و به جشن بیارین...

لاوندر براون از خوشحالی کرکر خندید. پروتی پتیل به او سقلمه زد اما خودش نیز اخم‌هایش را درهم کشید تا بتواند از خنده خودداری کند. هر دوی آن‌ها برگشتند و به هری نگاه کردند. پروفیسور مک‌گونگال به

آن‌ها اعتنا نکرد و از نظر هری این اصلاً منصفانه نبود. زیرا همین چند لحظه پیش با هری و رون دعوا کرده بود. پروفیسور مک‌گونگال ادامه داد:

- در جشن باید ردای شب بپوشین. ساعت شروع جشن ساعت هشت شب کریسمسه و تا نیمه شب ادامه داره. جشن در سرسرای بزرگ برگزار می‌شه.

پروفیسور مک‌گونگال تک‌تک دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و با ناخشنودی گفت:

- جشن رقص کریسمس فرصت خوبی برای همه‌ی ماست که موهامونو باز بذاریم... و خاکی باشیم. لاوندر با صدای بلندتری کرکر خندید. او دستش را محکم روی دهانش فشار می‌داد که صدای خنده‌اش درنیاید. هری این بار فهمید که او به چه می‌خندد. پروفیسور مک‌گونگال که همیشه موهایش را بالای گردنش محکم دم‌اسبی می‌بست امکان نداشت اجازه دهد موهایش باز و پریشان باشد. پروفیسور مک‌گونگال ادامه داد:

- ولی فکر نکنین این یعنی کنار گذاشتن رفتارهای شایسته‌ای که ما از دانش‌آموزان هاگوارتز انتظار داریم. من جداً از همه‌ی بچه‌های گریفندور انتظار دارم خدای نکرده کاری نکنن که باعث سرشکستگی هاگوارتز بشن.

در همان لحظه زنگ خورد و همه‌ی دانش‌آموزان به جنب و جوش افتادند که زودتر وسایلشان را در کیف‌شان بگذارند و کیف‌شان را به شانه ببندازند. در این میان پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- پاتر، لطفاً بیا اینجا می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

هری که گمان می‌کرد پروفیسور مک‌گونگال می‌خواهد او را برای ماهی پلاستیکی‌اش سرزنش کند با چهره‌ای گرفته و ناراحت به سوی میز او رفت. پروفیسور مک‌گونگال صبر کرد تا همه از کلاس بیرون بروند و بعد گفت:

- پاتر، قهرمان‌ها و همراهانشون...

هری پرسید:

- کدوم همراه؟

پروفیسور مک‌گونگال که گمان کرده بود هری می‌خواهد مسخره‌بازی در بیاورد با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

- منظورم همراهیه که با خودتون به جشن میارین. همپاهای رقصتونو می‌گم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. احساس کرد صورتش سرخ و برافروخته شده است. بلافاصله گفت:

- همپای رقص؟ ولی من نمی‌رقصم.

پروفیسور مک‌گونگال با ناراحتی گفت:

- چرا، پاتر، تو می‌رقصی. اتفاقاً منم می‌خواستم همینو بهت بگم. از قدیم رسمه که قهرمان‌ها و همراهاشون جشنو افتتاح کنن.

هری لحظه‌ای خود را با کلاه سیلندری و کت فراک مجسم کرد. خود را در حال افتتاح رقص با دانش‌آموزی دید که مثل خاله پتونیا لباس چین‌بالاچینی به تن داشت. هر بار عمو ورنون همکارانش را دعوت می‌کرد خاله پتونیا لباس پرزرق و برق و چین‌بالا چین می‌پوشید. هری گفت:

- من نمی‌رقصم.

پروفسور مک گونگال گفت:

- این یه رسم سنتیه. تو قهرمان هاگوارتزی و باید به عنوان نماینده‌ی هاگوارتز این کارو بکنی. بنابراین حواست باشه که حتماً یه همراه برای خودت پیدا کنی.

- ولی من... نمی‌تونم...

- شنیدی چی گفتم، پاتر.

پروفسور با قاطعیت این را به هری گفت و به جروب‌بحث خاتمه داد.



اگر یک هفته‌ی پیش بود هری می‌گفت که پیدا کردن یک همراه در برابر گذشتن از سدی همچون شاخ‌دم مجارستانی مثل آب خوردن است. اما در آن زمان که عبور از سد اژدها را پشت سر گذاشته بود و در قدم بعدی باید دانش‌آموزی را به جشن دعوت می‌کرد ترجیح می‌داد بار دیگر با شاخ‌دم مبارزه کند اما ناچار به انجام چنین عملی نشود.

هری می‌دانست که در تعطیلات کریسمس عده‌ی انگشت‌شماری در هاگوارتز می‌مانند. خود او یکی از کسانی بود که همیشه کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند زیرا در غیر این صورت ناچار بود به پریوت درایو برگردد اما او همیشه در اقلیت بود. ولی از قرار معلوم آن سال همه‌ی دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر مایل بودند در مدرسه بمانند. هری متوجه شد که همه‌ی بچه‌ها تمام هوش و حواسشان به جشنی بود که در پیش داشتند. هری در کمال شگفتی و حیرت تازه فهمیده بود تعداد دخترهایی که در هاگوارتز تحصیل می‌کنند چه قدر زیاد است. او پیش از آن هرگز به این موضوع توجه نکرده بود. دخترهایی که در راهروها کرکر می‌خندیدند و در گوشه‌ی حرف می‌زدند؛ دخترهایی که موقع رد شدن یک پسر جیغ می‌کشیدند و ریشه می‌رفتند، دخترهایی که با شور و هیجان درباره‌ی لباسی صحبت می‌کردند که می‌خواستند در جشن به تن کنند...

وقتی ده دوازده دانش‌آموز دختر که همگی به هری زل زده بودند و پوزخند می‌زدند از کنارشان گذشتند هری به رون گفت:

- برای چی گله‌ای این‌ور اون‌ور می‌رن؟ وقتی نمی‌تونیم تنها گیرشون بیارم چه‌طوری باید دعوتشون کنیم؟

رون گفت:

- چه‌طوره با کمند بگیریمشون؟ حالا کی رو می‌خوای دعوت کنی؟

هری جواب رون را نداد. او به خوبی می‌دانست که می‌خواهد چه کسی را دعوت کند اما مگر جرئتش را داشت؟ چو یک سال از او بزرگ‌تر بود. دختر بسیار زیبایی بود. بازیکن کوییدیچ فوق‌العاده‌ای بود و محبوبیت زیادی هم داشت.

رون که انگار می‌دانست چه در سر هری می‌گذرد گفت:

- ببین، هری، اصلاً ترس نداره. ناسلامتی تو قهرمان مدرسه‌ای. تو شاخ‌دم مجارستانی رو شکست دادی. من مطمئنم که بچه‌ها برای این که همراه تو بشن صف می‌بندن.



از آن جا که روابط هری و رون تازه به وضع عادی بازگشته بود رون نیش و کنایه‌هایش را به حداقل رسانده بود. از آن گذشته هری در کمال حیرت متوجه شد که حرف رون درست از آب درآمده است. درست فردای آن روز یک دانش‌آموز موفرفری هافلپافی سال سومی که هری تا آن زمان با او حرف هم نزده بود از هری خواست که با او به جشن برود. هری از این پیشنهاد چنان یکه خورد که پیش از بررسی این پیشنهاد به او جواب منفی داد. او نیز رنجید و رفت و هری ناچار شد تا آخر کلاس تاریخ جادوگری متلک‌های دین، سیموس و رون را تحمل کند. فردای آن روز دو دانش‌آموز دیگر به سراغش آمدند. یکی از آن‌ها سال دوم بود و دیگری (که هری را وحشت‌زده کرده بود) یک سال پنجمی بود. حالتش طوری بود انگار خیال داشت در صورت شنیدن جواب منفی هری را لت‌وپار کند. رون بعد از آن که حسابی خندید با حالتی جدی گفت:

– ولی خیلی خوش‌قیافه بود.

هری که عصبی و ناراحت بود گفت:

– یه سروگردن از من بلندتر بود. فکرشو بکن اگه قرار بود من با اون تو جشن برقصم، چه قیافه‌ای پیدا می‌کردیم.

هری دائم به یاد حرفی می‌افتاد که هرمیون در مورد کرام زده بود: «فقط چون مشهوره اینقدر دور و ورش پرسه می‌زنن!». آیا اگر قهرمان مدرسه نشده بود باز هم کسی پیشقدم می‌شد که با او به جشن برود؟ هری تردید داشت که جواب این سوال مثبت باشد. سپس به این فکر افتاد اگر چو به سراغش بیاید چه حالی پیدا می‌کند.

با این که قرار بود هری شرم و خجالت را کنار بگذارد و با سایر قهرمانان جشن کریسمس را افتتاح کند نمی‌توانست این واقعیت را انکار کند که بعد از پیروزی‌ش در مرحله‌ی اول مسابقه اوضاع و شرایطش بی‌اندازه بهتر از قبل شده است. دیگر کمتر کسی در راهروها به او نیش و کنایه می‌زد. هری احتمال می‌داد در این قضیه پای سدрик وسط باشد. شاید سدрик به دانش‌آموزان گروه هافلپاف گفته بود از آزار و اذیت هری دست بکشند تا از این طریق از هری برای گرفتن ماجرای اژدها قدردانی کرده باشد. همچنین به نظر می‌رسید افرادی که مدال سدрик دیگری را به سینه می‌زدند کمتر شده باشد. البته دراکو مالفوی هنوز از هر فرصتی برای بازگو کردن قسمت‌هایی از گزارش ریتا اسکیتز استفاده می‌کرد اما تعداد افرادی که به حرف‌هایش می‌خندیدند روز به روز کمتر می‌شد. از سوی دیگر، آنچه رضایت و خرسندی هری را به اوج خود رساند این بود که در روزنامه‌ی پیام/امروز هیچ گزارشی درباره‌ی هاگرید چاپ نشد.

در آخرین کلاس مراقبت از موجودات جادویی ترم هری، رون و هرمیون از هاگرید پرسیدند که مصاحبه‌اش با ریتا اسکیتز چه طور بوده است و او جواب داد:

– راستش اون اصلاً به موجودات جادویی علاقه‌ای نداشت.

خوشبختانه هاگرید آن روز آن‌ها را از تماس مستقیم با موجودات دم‌انفجاری معاف کرده بود. آن‌ها پشت کلبه‌ی هاگرید در امن و امان بودند. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که پشت میزی بنشینند و غذاهای تازه‌ی متعددی را برای وسوسه کردن موجودات دم‌انفجاری آماده کنند. هاگرید با صدای آهسته به حرفش ادامه داد و گفت:

- اون فقط ازم خواست که در مورد تو حرف بزنم، هری. منم بهش گفتم که من و تو از وقتی اومدم خونه‌ی دورسلی‌ها دنبالت با هم دوستیم. اون پرسید: «توی این چهار سال هیچوقت مجبور نشدی دعواش کنی؟ هیچ وقت سرکلاست مسخره‌بازی درنیاورد؟» منم گفتم: «نه» ولی انگار از جوابم زیاد راضی نبود. انگار دلش می‌خواست من بگم تو بچه‌ی بد و شروری هستی، هری.

هری تکه‌های جگر اژدها را در یک کاسه‌ی فلزی بزرگ انداخت و چاقویش را برداشت تا مقدار دیگری از جگر اژدها را خرد کند و در همان حال گفت:

- معلومه دیگه. اگه بخواد همیشه بنویسه که من قهرمان کوچولوی حیرت‌انگیزی هستم گزارش خسته‌کننده و تکراری می‌شه.

رون در حالی که تخم سمندر رامی‌شکست گفت:

- اون می‌خواد از یه زاویه‌ی دیگه قضیه رو بررسی کنه. اون توقع داشته تو بگی هری یه خلافتکار دیوونه‌ست!

هاگرید که از حرف رون جا خورده بود گفت:

- ولی آخه هری خلافتکار نیست!

هری با دلخوری گفت:

- اون باید با اسنیپ مصاحبه می‌کرد. هر وقت ریتا اسکیتز اراده کنه اسنیپ با کمال میل درباره‌ی من اظهار نظر می‌کنه و می‌گه: پاتر از روزی که پاشو تو این مدرسه گذاشت شروع کرد به نقض کردن مقررات مدرسه.

رون و هرمیون خندیدند و هاگرید پرسید:

- واقعاً همچی چیزی گفته؟ خب، شاید بعضی از مقرراتو زیر پا گذاشته باشی ولی بچه‌ی بدی نیستی که، درسته؟

هری خندید و گفت:

- بی‌خیالش، هاگرید!

رون از هاگرید پرسید:

- تو هم توی جشن کریسمس شرکت می‌کنی؟

هاگرید با صدای گرفته گفت:

- آره، شاید یه سری بزنم. خوش می‌گذره. تو مجلس رقصو افتتاح می‌کنی، هری، درسته؟ می‌خوای با کی شرکت کنی؟

هری که احساس می‌کرد دوباره سرخ شده است گفت:

- هنوز معلوم نیست.

هاگرید دنباله‌ی حرفش را نگرفت.

شور و هیجان دانش‌آموزان در هفته‌ی آخر ترم روز به روز بیشتر می‌شد. شایعات مختلفی درباره‌ی جشن کریسمس دهان به دهان می‌گشت اما هری نصف آن‌ها را باور نمی‌کرد. مثلاً می‌گفتند داملدور هشتصد بشکه نوشیدنی الکلی دار از مادام رزمزرتا خریده است و یا می‌گفتند از گروه «خواهران عجیب» دعوت کرده که در جشن کریسمس برایشان آواز بخواند. از قرار معلوم این خبر صحت داشت. هری که هیچ‌گاه به

دستگاه بی سیم جادوگری دسترسی نداشت گروه خواهران عجیب را نمی شناخت اما با توجه به شور و هیجان کسانی که از کودکی برنامه های شبکه بی سیم جادوگری را شنیده بودند می توانست حدس بزند که آن ها یک گروه موسیقی بسیار مشهورند.

بعضی از اساتید مثل پروفیسور فلیتویک کوچک اندام وقتی می دیدند حواس بچه ها به درس نیست سعی نمی کردند آن ها را وادار به یادگیری مطالب بکنند. او در روز چهارشنبه به بچه ها اجازه داد که در کلاسش به بازی و تفریح پردازند و بیش تر وقتش را صرف گفتگو با هری کرد. او به هری گفت افسون جمع آوری در مرحله ی اول مسابقه ی سه جادوگر هیچ عیب و نقصی نداشته است. اما سایر اساتید به سخاوتمندی پروفیسور فلیتویک نبودند. مثلاً هیچ چیز نمیتوانست پروفیسور بینز را از شرح ماجرای شورش اجنه باز دارد. از آنجا که حتی مرگ پروفیسور بینز مانع تدریس او نشده بود هیچکس انتظار نداشت که موضوع پیش پا افتاده ای مثل جشن کریسمس او را از میدان به در کند. بسیار عجیب و حیرت انگیز بود که او می توانست موضوع خشونت آمیز و پر زد و خوردی مثل شورش اجنه را به اندازه ی گزارش ته پاتیل های پرسى خسته کننده و ملال آور کند. پروفیسور مک گونگال و مودی تا آخرین ثانیه ی کلاسشان از بچه ها کار کشیدند. اسنیپ هم چنان که انتظار می رفت اجازه ی بازی و تفریح به بچه ها نداد. اگر روزی حاضر می شد که هری را به پسرخواندگی بپذیرد اجازه ی بازی و تفریح سر کلاسش را نیز به بچه ها می داد. او با قیافه ی ترسناکش تک تک بچه ها را از نظر گذراند و گفت که در آخرین جلسه ی ترم نوشداروهای هر کسی را روی خودش امتحان می کند. آن شب رون در سالن عمومی گریفندور با نفرت گفت:

- خیلی بدجنسه. آخرین روز ترم می خواد ازمون امتحان بگیره که مجبور بشیم تا آخرین ساعت ترم درس بخونیم.

هرمیون سرش را از روی جزوه های معجون سازی بلند کرد و گفت:

- چه قدرم که تو به خودت زحمت می دی!

رون با کارت های انفجاریش برج و بارو می ساخت. بازی با این کارتها خیلی هیجان انگیزتر از بازی با کارت های مشنگی بود زیرا هر لحظه ممکن بود کارتها منفجر شوند. هری روی یکی از مبل های راحتی کنار آتش لمیده بود و برای دهمین بار کتاب پرواز با تیم کنونز را می خواند. هری با تنبلی گفت:

- هرمیون، آخه ناسلامتی کریسمسه.

هرمیون با قیافه ی غضبناکش به او نیز نگاه کرد و گفت:

- من فکر می کردم حالا که جزوه های درس نوشداروها تو نمی خونی می خوای کار مهم تری بکنی.

هری ضربه ی جویی جنکیز بازیکن کنونز را تماشا می کرد که یک توپ بازدارنده را طرف مهاجم تیم بالی کسل پرتاب کرده بود. بی آن که از آن صحنه چشم بردارد گفت:

- مثلاً چه کاری؟

هرمیون آهسته پیچ کرد:

- همون تخم طلایی رو می گم!

هری گفت:

- بس کن دیگه، هرمیون. من تا بیست و چهارم فوریه وقت دارم.

هری تخم طلائی را داخل صندوقش در طبقه‌ی بالا گذاشته بود و بعد از جشن بچه‌ها در سالن عمومی گریفندور آن را باز نکرده بود. هنوز دوماه‌ونیم دیگر برای کشف معمای صدای گوشخراش داخل تخم طلا وقت داشت. هرمیون گفت:

- ولی ممکنه کشف معمای تخم طلا مدت‌ها طول بکشه. اگه بقیه فهمیده باشن مرحله‌ی دوم چیه و فقط تو ندونی می‌دونی چه اقتضای می‌شه؟

- ولش کن، هرمیون. اون احتیاج به استراحت داره.

رون این را گفت و دو کارت آخر را بالای برجش گذاشت. بلافاصله تمام کارت‌ها منفجر شدند و ابروهای رون را سوزاندند.

- چه خوشگل شدی، رون. این قیافه به ردای شبت خیلی میاد.

این صدای فرد و جرج بود. رون به ابروهایش دست می‌کشید که ببیند شدت سوختگی‌ش چه قدر است.

فرد و جرج سر میز آن‌ها نشستند. جرج گفت:

- رون، می‌شه خرچال رو بهمون قرض بدی؟

رون گفت:

- خرچال نیست. رفته نامه برسونه. برای چی؟

فرد با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- آخه جرج می‌خواد از خرچال دعوت کنه که باهاش به جشن رقص بیاد.

جرج گفت:

- به خاطر این که می‌خوایم یه نامه بفرستیم، خنگ خدا!

رون پرسید:

- هیچ معلومه شما دوتا برای کی نامه می‌نویسین؟

فرد با حالتی تهدیدآمیز چوبدستیش را تکان داد و گفت:

- این قدر فضولی نکن، رون، وگرنه دماغتم مثل ابروهات می‌سوزونم‌ها! راستی... بچه‌ها شما برای جشن کسی رو پیدا کردین؟

رون گفت:

- نه!

فرد گفت:

- بهتره عجله کنین رفقا، وگرنه همراه درست و حسابی گیرتون نمیاد.

رون پرسید:

- تو خودت با کی می‌خوای بری؟

فرد بدون ذره‌ای خجالت و شرمندگی بلافاصله گفت:

- با آنجلینا.

رون جا خورد و گفت:

- چی؟ بهش گفتی؟

فرد گفت:

- خوب شد یادم انداختی.

فرد برگشت و آنجلینا را که در آن سوی سالن عمومی بود صدا زد:

- آهای! آنجلینا!

آنجلینا که کنار آتش نشسته بود و با آلیشیا اسپینت گپ می‌زد به او نگاه کرد و گفت:

- چیه؟

- موافقی با هم به جشن بریم؟

آنجلینا به چشم خریداری به فرد نگاهی انداخت و گفت:

- باشه.

سپس در حالی که خنده‌ای بر لب داشت برگشت و دوباره سرگرم گفتگو با آلیشیا شد. فرد به هری و رون گفت:

- بفرمایین! مثل آب خوردنه.

سپس در حالی که خمیازه می‌کشید از جایش بلند شد و گفت:

- جرج، بیا بریم، بهتره یکی از جغدای مدرسه رو بفرستیم.

آن‌ها از آن‌جا رفتند. رون دستش را از روی ابروهایش برداشت و از بالای برج و باروی ویران شده‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

- راست می‌گه، هری. باید بجنبیم... وگرنه مجبور می‌شیم با دو تا غول بیابونی بریم‌ها!

هرمیون با بدخلقی گفت:

- ببخشید، با دو تا... چی؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- می‌دونی چیه، من حاضرم تنهایی برم ولی مجبور نشم یکی... یکی مثل ایلویز میجنو با خودم ببرم.

- اون بیچاره که جوش‌های صورتش خیلی بهتر شده. اتفاقاً خیلی هم خوشگله!

رون گفت:

- آره، ولی دماغش یه ذره کجه.

هرمیون از کوره در رفت و گفت:

- که این طور! پس تو فقط می‌خواهی با یه دانش‌آموز خوشگل و خوش‌قیافه به جشن بری و به اخلاق و رفتارش کاری نداری.

رون گفت:

- آره، یه همچین چیزی.

هرمیون با بدخلقی گفت:

- من می‌رم بخوابم.

سپس بدون آنکه حرف دیگری بزند با عجله به سوی خوابگاه دخترها رفت.



مسئولین مدرسه که اصرار داشتند میهمانانشان از دو مدرسه‌ی بوباتون و دورمشترانگ را تحت تاثیر قرار بدهند تمام سعی و تلاششان را به کار گرفتند تا برای کریسمس قلعه را به بهترین شکل ممکن تزئین کنند. هری با مشاهده‌ی تزئینات قلعه متوجه شد که پیش از آن هرگز قلعه را چنان زیبا و باشکوه ندیده است. قندیل‌های ثابت و درخشان متعددی بر روی نرده‌ی پلکان مرمری نصب کرده بودند. دوازده درخت کریسمس همیشگی در سرسرای بزرگ خودنمایی می‌کردند. آن‌ها را با تزئینات مختلفی، از میوه‌های نورانی درخت خاس گرفته تا جغدهای طلایی زنده، آراسته بودند. زره و کلاهخودها را جادو کرده بودند تا هر کسی از کنارشان رد شد سرود بخوانند. در این میان سرود نصفه نیمه‌ی یکی از کلاهخودهای توخالی که می‌گفت: «آه... بیایید ای باوفایان» از همه شنیدنی‌تر بود. چندین بار فیلیچ مجبور شد بدعق را از داخل این زره بیرون بکشد. او داخل زره پنهان می‌شد و در وقفه‌ی سرود نصفه نیمه‌ی کلاهخود اشعار خود را می‌خواند که بدون استثنا همگی زشت و زننده بودند.

هری هنوز از چو برای شرکت در جشن کریسمس دعوت نکرده بود. هری و رون دیگر نگران و عصبی بودند. هری به رون می‌گفت اگر او در جشن همراهی نداشته باشد چندان مضحک به نظر نمی‌رسد در حالی که اگر خودش همراهی نداشت آبرویش می‌رفت. زیرا قرار بود هری همراه با سایر قهرمانان رقص را افتتاح کند. هری با ناامیدی به یاد روح دختری افتاد که در دستشویی ویژه‌ی دخترهای طبقه‌ی دوم اترق کرده بود و گفت:

– باز جای شکرش باقیه که اگه از میرتل گریان دعوت کنم دست رد به سینه‌م نمی‌زنه.  
سرانجام در صبح روز جمعه رون با حالتی که گویی قرار بود آرامش محل امن و دنجی را برهم بزنند به هری گفت:

– هری باید دلمونو به دریا بزیم و کارو تموم کنیم. امشب که به سالن عمومی برمی‌گردیم هر دومون همراه داریم، قبول؟  
هری گفت:  
– قبول!

اما آن روز هر بار هری چو را دید، چه در زنگ‌های تفریح، چه هنگام صرف ناهار و چه هنگام رفتن به کلاس تاریخ جادوگری، چند نفر از دوستانش همراهش بودند. آیا او تنهایی به هیچ جا نمی‌رفت؟ شاید هری می‌توانست هنگام رفتن به دستشویی او را غافلگیر کند اما از قرار معلوم هنگام رفتن به دستشویی نیز دست‌کم چهار پنج نفر همراهش بودند. اما اگر هری زودتر به او پیشنهاد نمی‌داد ممکن بود یک نفر دیگر پیشدستی کند.

سر امتحان نوشداروها در کلاس معجون‌سازی نمی‌توانست حواسش را روی کارش متمرکز کند به همین دلیل فراموش کرد یکی از مواد اساسی را که نوعی پادزهر بود به معجونش اضافه کند در نتیجه کمترین نمره را گرفت. اما اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد. تمام فکر و ذکرش این بود که دل را به دریا بزند و کار را یکسره کند. همین که زنگ خورد کیفش را برداشت و با عجله به سمت در دخمه رفت. قبل از رفتن به رون و هرمیون گفت:

– سر شام می‌بینمتون.

و با عجله از پله‌ها بالا رفت.

تنها کاری که باید می‌کرد این بود که چو را کنار بکشد و حرفش را بزند، همین... او با عجله از راهروهای شلوغ می‌گذشت و به دنبال چو می‌گشت. سرانجام (خیلی زودتر از آن که انتظارش را داشت) او را پیدا کرد. او از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بیرون می‌آمد. هری گفت:

– چو؟ می‌شه یه دقیقه بیای اینجا؟ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

بلافاصله دخترهایی که کنار چو بودند کرکر خندیدند و هری در دل گفت ای کاش کرکر خندیدن در مدرسه را ممنوع می‌کردند. چو گفت: «الآن میام.» و همراه هری از دوستانش فاصله گرفت تا صدایشان را نشنوند. هری به چو نگاه کرد و قلبش در سینه فرو ریخت، درست مثل زمانی که کسی پله‌ای را نبیند و از آن پایین بیاید. هری گفت:

– ا...!

نمی‌توانست حرفش را بزند. نمی‌توانست. اما باید می‌گفت. چو مات و مبهوت به هری نگاه می‌کرد. کلمات، قبل از آن که هری بتواند آن‌ها را دنبال هم ردیف کند بر زبانش جاری شد و گفت:

– مشابهنه جشنی‌ای؟

چو گفت:

– ببخشید، چی گفتی؟

هری گفت:

– می‌شه... می‌شه با من به جشن بیایی؟

چرا رنگ صورت هری سرخ شد؟ چرا؟

رنگ صورت چو نیز سرخ شد و گفت:

– آهان! هری، من واقعاً متأسفم. من به یه نفر دیگه قول دادم که با اون برم.

هری گفت:

– آهان!

عجیب بود. لحظه‌ای پیش دلش چنان شور می‌زد که انگار ماری در شکمش پیچ و تاب می‌خورد ولی در آن لحظه به نظرش رسید که درونش ناگهان خالی شده است. هری گفت:

– باشه... باشه... عیبی نداره.

چو دوباره گفت:

– من واقعاً متأسفم.

– اشکالی نداره، خودتو ناراحت نکن.

لحظه‌ای همان جا ایستادند و به هم نگاه کردند و بعد چو گفت:

– خب... من دیگه باید برم. خداحافظ.

چو که هنوز صورتش سرخ بود از او دور شد. هری نتوانست خودداری کند و بی‌اختیار از او پرسید:

– با کی قراره به جشن بری؟

– با سدریک... سدریک دیگوری.

– آهان!

در آن لحظه هری احساس دیگری داشت. احساس می کرد تمام وجودش سنگین شده است. او به کلی شام را فراموش کرده بود و در حالی که صدای چو با هر قدم در گوشش تکرار می شد به سوی برج گریفندور رفت... سدربیک... سدربیک دیگری. هری کم کم داشت به سدربیک علاقه مند می شد. او توانسته بود از بسیاری از واقعیات چشم پوشی کند. مثلاً دیگر برایش اهمیتی نداشت که سدربیک یک بار او را در مسابقه ی کوییدیچ شکست داده بود؛ پسر خوش قیافه ای بود و قهرمان محبوب بسیاری از دانش آموزان مدرسه بود. اما در آن لحظه ناگهان به این نتیجه رسید که سدربیک پسر خوشگل و بی مصرفی است که به اندازه ی یک گنجشک عقل در سر ندارد.

با قیافه ی ناراحت و گرفته به بانوی چاق گفت: «پری نورانی!» دیروز اسم رمز در مخفی برج گریفندور تغییر کرده بود. بانوی چاق روبان پرزرق و برقی را که به مویش زده بود صاف و مرتب کرد و و در حالی که تابلو را به جلو می چرخاند گفت:

– بفرمایین، عزیزم!

هری وارد سالن عمومی شد و به اطرافش نگاهی انداخت و متعجب شد. رون با چهره ی رنگ پریده در گوشه ای کنار جینی نشسته بود و جینی با صدای آهسته او را دلداری می داد. هری به سوی آنها رفت و گفت:

– چی شده، رون؟

رون سرش را بلند کرد و به هری نگاهی انداخت. نگرانی و اضطراب در چهره اش نمایان بود. با ناراحتی گفت:

– چرا این کارو کردم؟ خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم!

– چه کاری؟

جینی که با مهربانی بازوی رون را نوازش می کرد و معلوم بود که به زور جلوی خنده اش را گرفته است، گفت:

– رون... به فلور دلاکور پیشنهاد کرده که باهاش به جشن بره.

هری گفت:

– تو چی کار کردی؟

رون نفسش را در سینه حبس کرد و دوباره گفت:

– خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم! آخه این چه کاری بود؟ جلوی اون همه آدم... که ما رو نگاه می کردن... یه هو زد به سرم! داشتم از کنارش رد می شدم ها... اون توی سرسرای ورودی ایستاده بود و داشت با سدربیک دیگوری حرف می زد... نمی دونم چرا یهو زد به سرم و... رفتم بهش پیشنهاد کردم!

رون سرش را روی دست هایش روی میز گذاشت و با غرولند شروع به حرف زدن کرد. هری با دقت زیاد توانست حرف او را تشخیص بدهد. رون گفت:

– یه جوری به من نگاه می کرد انگار من حلزون دریایی، یا یه همچین چیزی بودم. حتی جوابم نداد. اون وقت نمی دونم چی شد که به خودم اومدم و پا به فرار گذاشتم.

هری گفت:



- حق با تو بود، رون. اون یه پریزاد دورگه‌ست. مادر بزرگش پریزاد بوده. تو تقصیری نداشتی. مطمئنم که اون سعی می‌کرده دیگوری رو افسون کنه که از بدشاندی تو از کنارشون رد شدی و افسونش به تو اثر کرده. ولی داره با این کارها وقتشو تلف می‌کنه... برای این که دیگوری می‌خواد با چوچانگ به جشن بره.

رون سرش را بلند کرد. هری با ناراحتی گفت:  
- همین الان به چو پیشنهاد کردم که با من به جشن بیاد و خودش بهم گفت که قراره با دیگوری به جشن بره.

ناگهان لبخند بر لب جینی خشک شد. رون گفت:  
- خیلی ناجور شد. من و تو تنها کسانی هستیم که کسی رو پیدا نکردیم... البته به غیر از نوئل... راستی هری، می‌دونی نوئل به کی پیشنهاد داده؟ هرمیون!  
هری که از شنیدن این خبر حیرت‌انگیز جا خورده بود، گفت:  
- چی؟

رون که کم‌کم رنگ چهره‌اش به حالت عادی درمی‌آمد خندید و گفت:  
- باور کن، راست می‌گم! خود نوئل بعد از کلاس معجون‌سازی بهم گفت. نوئل می‌گفت که هرمیون همیشه با اون مهربون بوده، همیشه توی درس و چیزای دیگه کمکش کرده... ولی هرمیون بهش گفته که قراره با یه نفره دیگه به جشن بره. هاهایا! خیال کرده! چون دلش نمی‌خواسته با نوئل بره اینو گفته... منظورم اینه که... کی دلش می‌خواد آخه؟

جینی که از حرف رون رنجیده بود گفت:  
- خنده نداره، رون، برای چی می‌خندی؟  
درست در همان وقت هرمیون از حفره‌ی تابلو پایین آمد. به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:  
- پس چرا شما دوتا نیومدین شام بخورین؟  
جینی گفت:

- برای این‌که... آه، شما دوتام بس کنین دیگه، چه قدر می‌خندیدن... برای این‌که هردوتاشون از بچه‌هایی که می‌خواستن دعوت کنن جواب رد شنیدن.

این حرف جینی خنده‌ی رون و هری را متوقف کرد. رون با آزرده‌گی گفت:  
- دستت درد نکنه، جینی.  
هرمیون با غرور و تکبر گفت:

- چی شده، رون؟ همه‌ی دخترهای خوش‌قیافه رو بردن؟ ایلویز میجن تازگی‌ها خیلی خوشگل شده‌ها! عیبی نداره بالاخره یکی پیدا می‌شه که حاضر بشه باهات به جشن بیاد.

رون طوری به هرمیون خیره شده بود گویی برای اولین بار او را می‌دید. او گفت:  
- هرمیون، نوئل حق داشت، تو یه دختری...  
هرمیون با نیش و کنایه گفت:  
- اوه... به خوب نکته‌ای اشاره کردی!  
- خب، پس تو می‌تونی با یکی از ما بیای.

هرمیون با بدخلقی گفت:

– نه، نمی‌تونم.

رون که بی‌تاب شده بود گفت:

– بس کن دیگه، هرمیون. یکی باید همراه ما بیاد. همه همراه دارن اگه ما نداشته باشیم همه بهمون می‌خندن...

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

– من نمی‌تونم با شما دوتا پیام چون قراره با یه نفر دیگه به جشن برم.

رون گفت:

– دروغ نگو! تو اینو گفتی که از شر نویل خلاص بشی!

هرمیون که چشم‌هایش با حالت تهدیدآمیزی برق می‌زد گفت:

– جدی می‌گی؟ فقط به خاطر اینکه سه سال طول کشید تا تو فهمیدی من یه دخترم، رون، به این

معنی نیست که کسی قبلاً به این موضوع توجه نکرده باشه!

رون لحظه‌ای به هرمیون خیره شد و بعد دوباره به پهنای صورتش خندید و گفت:

– باشه، باشه، باباجون ما فهمیدیم که تو هم یه دختری. خوبه؟ راضی شدی؟ حالا باهامون میای؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

– من که بهت گفتم! قراره با یه نفر دیگه به جشن برم!

هرمیون این را گفت و با عصبانیت به طرف خوابگاه دخترها شتافت. رون که از او چشم برنمی‌داشت

گفت:

– دروغ می‌گه، بابا!

جینی به آرامی گفت:

– دروغ نمی‌گه.

رون بلافاصله پرسید:

– پس بگو ببینم با کی می‌خواد بره؟

جینی گفت:

– من بهتون نمی‌گم. به خودش مربوطه، اگه بخواد بهتون می‌گه.

رون که بی‌اندازه ناراحت شده بود، گفت:

– باشه، دیگه مسخره‌بازی کافیه. جینی، تو با هری برو. منم...

جینی نیز مثل لبو قرمز شد و گفت:

– منم نمی‌تونم. آخه قراره با نویل به جشن برم. وقتی هرمیون به او جواب منفی داد اون به من

پیشنهاد کرد، منم دیدم... در غیر این صورت نمی‌تونم در جشن شرکت کنم... آخه من که کلاس چهارمی نیستم.

جینی که درماندگی در چهره‌اش نمایان بود گفت:

– فکر کنم بهتره برم شام بخورم.

بعد در حالی که سرش را پایین انداخته بود از آن‌ها دور شد. رون که دهانش باز مانده بود و به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

- اینا چه شون شده؟

اما در همان وقت چشم هری به پروتی و لاوندرا افتاد که از حفره‌ی تابلو پایین می‌آمدند. دیگر واقعاً باید اقدام می‌کردند. هری از جایش بلند شد و به رون گفت:

- همین‌جا منتظر باش.

هری یگراست به سمت پروتی رفت و به او گفت:

- پروتی، می‌شه با من به جشن بیایی؟

پروتی شروع کرد به نخودی خندیدن. هری در جیب ردایش انگشت‌هایش را محکم بهم فشار می‌داد و منتظر بود تا خنده‌شان تمام شود.. سرانجام پروتی که گونه‌هایش گل انداخته بود، گفت:

- باشه، میام.

هری نفس راحتی کشید و گفت:

- ازت ممنونم. لاوندرا، می‌شه تو هم همراه رون باشی؟

پروتی گفت:

- اون قراره با سیموس به جشن بره.

دوباره هر دو کرکر خندیدند. هری آهی کشید و با صدایی آهسته که به گوش رون نرسد گفت:

- کسی رو سراغ ندارین که با رون بیاد؟

پروتی گفت:

- چرا هرمیون گرنجر همراهش نمی‌ره؟

- اون قراره همراه یه نفر دیگه باشه.

پروتی که کنجکاو شده بود گفت:

- ... همراه کی؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خبر ندارم. حالا تکلیف رون چی می‌شه؟

پروتی آهسته گفت:

- خب... شاید... خواهرم پادما رو که می‌شناسی... توی ریونکلاست... اگه بخوای ازش می‌پرسم ببینم چی می‌شه.

هری گفت:

- خیلی عالی می‌شه. پس خبرشو بهم بده. باشه؟

هری که احساس می‌کرد برای جشن بیش از اندازه خود را به آب و آتش زده است در حالی که به سمت رون می‌رفت در دل دعا می‌کرد بینی پادما پتیل کج نباشد.



## فصل ۲۳: جشن کریسمس



با این که همه‌ی اساتید به دانش‌آموزان سال چهارم تکالیف سنگینی داده بودند هری در پایان ترم حوصله‌ی انجام تکالیفش را نداشت. او در یک هفته‌ی قبل از کریسمس مثل سایر دانش‌آموزان تا می‌توانست به تفریح و سرگرمی‌های دلخواهش پرداخت. برج گریفندور مثل تعطیلات کریسمس هر سال خلوت و سوت و کور نبود. در واقع به نظر می‌رسید برج گریفندور کوچک‌تر از قبل شده است چرا که ساکنینش بیش‌تر از هر وقت دیگری در تب و تاب بودند. از نان خامه‌ای قناری فرد و جرج استقبال گسترده‌ای شد و در یکی دو روز اول تعطیلات اینجا و

آن‌جا دانش‌آموزانی را می‌دیدند که پر درمی‌آوردند. اما گریفندوری‌ها خیلی زود دریافتند که باید در پذیرش خوراکی‌هایی که دیگران تعارف می‌کنند دقت و احتیاط فراوانی به خرج دهند زیرا ممکن بود لابه‌لای آن خوراکی‌ها خامه‌ی قناری ریخته باشند. جرج به طور محرمانه به هری گفت که او و فرد در فکر اختراع دیگری هستند. هری نیز با شنیدن این حرف به ذهنش سپرد که هیچ‌وقت جز چیپس خوردنی دیگری را از دست فرد و جرج نگیرد او هنوز ماجرای دادلی و تافی زبان‌درازکن را از فراموش نکرده بود.

در بیرون قلعه برف سنگینی می‌بارید. کالسکه‌ی بوباتون مثل یک کدوخلوایی غول‌پیکر یخ‌زده شده بود و کلبه‌ی هاگرید که در کنارش بود همچون یک نان زنجبیلی یخ‌زده‌ی عظیم به نظر می‌رسید. در این میان شیشه‌ی پنجره‌های کشتی دورمسترانگ با لایه‌ای از یخ پوشیده شده بود و دکل و طناب و زنجیرهای آن از برف و یخ سفید بود. در آشپزخانه‌ی قلعه جن‌های خانگی در تهیه‌ی خورش‌های مقوی و دسرهای رنگین و خوش‌طعم سنگ‌تمام گذاشته بودند. تنها کسی که همیشه چیزی برای گله و شکایت داشت فلور دلاکور بود. یک بار که هری، رون و هرمیون پشت سر فلور به سمت در سرسرای بزرگ می‌رفتند تا از آن‌جا خارج شوند (و رون خودش را پشت هری پنهان کرد زیرا نمی‌خواست فلور او را ببیند) صدای فلور را شنید که با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش با ترشروی گفت:

– آه‌ی غذاهای هاگوارتز چرب و مقویه. الان آتماً ردای شیم برام تنگ شده!

همین که فلور به سرسرای ورودی رفت هرمیون با بدخلقی گفت:  
- وای خداجونم، چه فاجعه‌ای! انگار این دختره خیلی از خودش متشکره.

رون گفت:

- هرمیون تو با کی به جشن می‌ری؟

رون در هر فرصتی که می‌یافت بی‌مقدمه این را از هرمیون می‌پرسید تا شاید بتواند او را غافلگیر کند و جوابی از او بگیرد. اما هرمیون فقط اخم کرد و گفت:

- بهت نمی‌گم چون می‌دونم می‌خوای مسخره‌م کنی.

در همان لحظه صدای مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که گفت:

- ویزلی نکنه شوخیت گرفته؟ می‌خوای بگی یکی اونو به جشن دعوت کرده؟ اون گندزاده‌ی دندون

درازو؟

هری و رون مثل برق از جا پریدند و برگشتند اما هرمیون به یک نفر در پشت سر مالفوی دست تکان

داد و گفت:

- سلام، پروفیسور مودی!

رنگ صورت مالفوی مثل گچ شد و از جا پرید. با وحشت و هراس در پشت سرش به دنبال مودی

گشت اما مودی هنوز سر میز اساتید نشسته بود و غذایش را می‌خورد. هرمیون با نفرت گفت:

- تو همون راسوی کوچولویی که از ترس می‌لرزید؟

هری و رون و هرمیون که از ته دل قهقهه می‌زدند از پلکان مرمری بالا رفتند. رون از گوشه‌ی

چشمش به هرمیون نگاهی انداخت و بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت و گفت:

- هرمیون... دندونات...

- مگه دندونام چی شده؟

- دندونات یه جور ی شده... انگار عوض شده... من همین الان فهمیدم...

- معلومه که عوض شده... پس انتظار داشتی اون دندون‌های درازی رو که مالفوی بهم هدیه کرده بود

تا آخر عمرم نگه دارم؟

- نه، منظورم اینه که نسبت به قبل از اون طلسم مالفوی عوض شده... همه‌ی دندونات... صاف شده‌ن

و اندازه‌شون طبیعی.

ناگهان خنده‌ی موزیانه‌ای بر لب هرمیون نشست و هری نیز توانست به دندان‌هایش دقت کند. خنده‌ی

هرمیون با خنده‌ای که هری از او به یاد داشت کاملاً فرق کرده بود.

هرمیون گفت:

- خب راستش... اون روز که رفتم پیش خانم پامفری که دندونامو کوچیک کنه یه آینه داد دستم و

گفت هر وقت به اندازه‌ی قبلش رسید بهش بگم. منم فقط... یه ذره دیرتر بهش گفتم.

هرمیون خنده‌ی دیگری کرد و دوباره دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. سپس ادامه داد:

- احتمالاً مامان و بابام وقتی ببینن ناراحت می‌شن. خیلی سعی کردم راضی‌شون کنم که اجازه بدن

دندونامو کوچیک کنم ولی اونا اصرار داشتن که من مرتب پلاکمو توی دهنم بذارم تا دندونام به مرور عقب

بره. می‌دونین که... اونا دندون‌پزشکن. اصلاً روی دندون و جادوگری... بچه‌ها اونجارو! خرچال برگشته!

جغد کوچک و ظریف رون که یک حلقه کاغذ پوستی به پایش بسته شده بود دیوانه‌وار بالای قندیل‌های نرده‌ی پلکان مرمری هوهو می‌کرد و می‌چرخید. افرادی که از آن‌جا رد می‌شدند آن را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند. چند دختر سال سومی ایستادند و گفتند:

- وای، بچه‌ها، اون جغد فسقلیه رو ببین! چه قدر بامزه‌س!

رون زیر لب گفت:

- ای پرنده‌ی احمق دیوونه!

رون با عجله از پله‌ها بالا رفت و او را در هوا قاپید و گفت:

- از این به بعد نامه رو یگراست به دست گیرنده‌ش می‌رسونی، فهمیدی؟ دیگه نبینم با نامه این‌ور اون‌ور پرسه بزنی و خودتو به نمایش بذاری‌ها! فهمیدی چی گفتم؟

خرچال که سرش از دست رون بیرون آمده بود با خوشحالی و شغف هوهو می‌کرد. دخترهای سال سومی جا خورده بودند. رون با بدخلقی مشتش را که خرچال در آن بود در هوا تکان داد و گفت:

- برای چی اینجا وایسادین؟ برین پی کارتون دیگه!

خرچال با هر حرکت دست رون با شادی و شغف بیشتری هوهو می‌کرد. وقتی دخترها با احم و ترشروی از آن‌جا رفتند رون نامه‌ی سیریوس را از پای خرچال باز کرد و آهسته به هری گفت:

- بیا، هری، بگیرش.

هری نامه را در جیبش گذاشت و هر سه با عجله به سوی برج گریفندور رفتند که زودتر نامه را بخوانند.

- در سالن عمومی گریفندور هر کس به کاری مشغول بود. آن قدر همه سرگرم بودند که به دیگران توجهی نشان نمی‌دادند.

هری، رون و هرمیون کنار پنجره‌ای که برف نرم‌نرمک پشت آن را می‌گرفت دور از سایر دانش‌آموزان نشستند و هری شروع به خواندن نامه کرد:

هری عزیز

بهت تبریک می‌گم که تونستی با موفقیت از جلوی شاخ‌دم عبور کنی. نمی‌دونم کی اسمتو توی جام آتش انداخته ولی هر کی باشه در حال حاضر به هیچ‌وجه راضی و خوشحال نیست! من می‌خواستم بهت پیشنهاد کنم از طلسم ورم ملتحمه‌ی چشم استفاده کنی چون چشم‌ازدها آسیب‌پذیرترین جای بدنشه...

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- این همون کاری بود که کرام کرد!

اما کاری که تو کردی خیلی بهتر از اون بود. آفرین به تو!

هری حواستو جمع کن که به خودت مغرور نشی. تو تازه در یک مرحله موفق شدی. اگه اون کسی که اسمتو توی جام انداخته قصد آسیب رسوندن به تورو داشته باشه فرصت‌های زیادی برای این کار در پیش داره. حواستو خوب جمع کن و چهارچشمی مواظب خودت باش... مخصوصاً در مواقعی که اون یارو که بهت گفتم نزدیکته. مواظب باش که توی دردسر نیوفتی.

مرتب برام نامه بنویس. می‌خوام از همه‌ی وقایعی که توی هاگوارتز پیش میاد باخبر باشم.

قربان تو

## سیریوس

هری نامه را تا کرد و دوباره در جیبش گذاشت و گفت:

- اینم شده مودی. «هشیاری مداوم!» انگار من صبح تا شب چشم بسته راه می‌رم و دائم به در و دیوار می‌خورم.

هرمیون گفت:

- هری، سیریوس راست می‌گه. هنوز دو مرحله از مسابقه مونده. خودتم می‌دونی که باید هر چه زودتر بری سراغ تخم‌طلایی و معماشو حل کنی.

رون با بدخلقی گفت:

- هرمیون، حالا خیلی وقت داره! هری، یه دست شطرنج بازی می‌کنی؟

هری گفت:

- آره، بیا بازی کنیم.

اما در همان وقت چشمش به هرمیون افتاد که به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد و گفت:

- هرمیون، خودت بگو، من چه‌طوری می‌تونم با این همه سروصدا و جاروجنجال فکرمو روی تخم‌طلایی متمرکز کنم؟ با این همه سروصدا باور کن حتی نمی‌تونم صدای تخم‌طلایی رو بشنوم!

هرمیون آهی کشید و گفت:

- انگار راست می‌گی‌ها!

هرمیون همان جا نشست و بازی آن‌ها را تماشا کرد. سرانجام رون توانست با کمک سه سرباز شجاع و از جان گذشته و یک فیل دلاور و بی‌باک هری را کیش و مات کند.

\*\*\*

صبح روز کریسمس هری یک دفعه از خواب بیدار شد. برای آن‌که ببیند چه چیزی او را چنان ناگهانی به عالم هشیاری آورده است چشم‌هایش را باز کرد و دو چشم درشت و سبز را دید که در تاریکی به او زل زده بود. هر که بود چنان به او نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم برخورد کند. هری نعره زد و چنان با دستپاچگی از او دور شد که نزدیک بود از روی تختش به زمین بیفتد. هری نعره زد:

- دابی! دیگه هیچ‌وقت این کارو نکن!

دابی دستپاچه شد و با نگرانی عقب پرید. انگشت‌های باریک و درازش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- دابی رو ببخشین، قربان! دابی فقط می‌خواست به هری پاتر «کریسمس مبارک» بگه و هدیه‌شو تقدیم کنه، قربان! هری پاتر به دابی گفت که بعضی وقت‌ها می‌تونه به دیدنش بیاد، قربان!

هری با این که ضربان قلبش دیگر عادی شده بود هنوز تندتند نفس می‌کشید. او به دابی گفت:

- خوب کاری کردی که اومدی. فقط دفعه‌ی بعد یا بهم سیخونک بزن یا یه جوری بیدارم کن. اما خواهش می‌کنم اینجوری سرتو جلو نیار.

هری پرده‌های دور تختش را کنار کشید. عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. صدای نعره‌اش رون، سیموس، دین و نویل را بیدار کرده بود. همه با چشم‌های پف کرده و موی ژولیده از لای پرده‌ی تختشان آن‌ها را نگاه می‌کردند. سیموس با صدای خواب‌آلودی پرسید:

- چی شده هری؟ کسی بهت حمله کرده؟

هری آهسته گفت:

- نه، چیزی نیست. دابی اومده. بگیر بخواب.

چشم سیموس یه هدیه‌های متعددی افتاد که پایین تختش روی هم قرار داشت و گفت:

- وای... هدیه‌ها کریسمسو!

رون، دین و نویل نیز تصمیم گرفتند به جای خوابیدن مجدد هدیه‌هایشان را باز کنند. هری رویش را به سمت دابی برگرداند که با دلواپسی کنار تخت هری ایستاده بود و هنوز ناراحت بود که باعث نگرانی هری شده است. بر روی حلقه‌ی کوچک بالای قوری دابی زلم زیمبوهای مخصوص کریسمس به چشم می‌خورد. دابی با صدای گوشخراشش با شک و تردید گفت:

- دابی می‌تونه هدیه‌ی هری پاترو بده؟

هری گفت:

- البته که می‌تونه. ... راستش منم یه هدیه برات گرفتم.

هری دروغ می‌گفت. او هیچ چیز برای دابی نخریده بود. با این حال با عجله در صندوقش را باز کرد و یک جفت جوراب از داخل آن درآورد که لابه‌لای هم قلمبه شده بود. آن جوراب‌های خردلی کهنه‌ترین و زشت‌ترین جوراب‌های هری بودند که روزی به عمو ورنون تعلق داشتند. علت قلمبه بودن جوراب‌ها این بود که هری از آن‌ها برای از کار انداختن دشمن‌یابش استفاده می‌کرد و یک سال بود که به همان صورت باقی مانده بود. هری دشمن‌یاب را از داخل جوراب درآورد و در حالی که جوراب‌ها را به دست دابی می‌داد گفت:

- ببخشید، یادم رفت با کاغذ کادو بسته‌بندیش کنم.

اما دابی بی‌اندازه خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. بلافاصله جوراب‌هایش را درآورد و جوراب‌های عمو ورنون را به پا کرد و گفت:

- جوراب هدیه‌ی دلخواه دابیه، قربان! حالا دابی هفت تا جوراب داره، قربان! ولی... قربان...

دابی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود جوراب‌هایش را چنان بالا کشید که به پایین شلوارکش رسید و بعد گفت:

- هری پاتر، فروشنده اشتباه کرد... دو تا جوراب یه رنگ داد!

رون روی تخت خودش نشسته بود که حالا پر از کاغذ کادوهای پاره بود. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

- وای، هری، چرا حواستو جمع نکردی؟ می‌دونی چیه دابی؟ بیا دابی، اینا رو بگیر... یه لنگه از این یه

لنگه از اون پیوش... این طوری دو جفت جوراب درست و حسابی داری! بیا اینم بلوز بافتنی توست!

رون یک جفت جوراب بنفش را که تازه از کاغذ کادو درآورده بود با بلوز بافتنی دست‌بافی که خانم ویزلی برایش فرستاده بود به سمت دابی پرتاب کرد. دابی که از خوشحالی نمی‌دانست چه کند چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:



- قربان، شما خیلی مهربون!

سپس تعظیم بلند بالایی کرد و ادامه داد:

- دابی می‌دونست که شما جادوگر بزرگواری بود، قربان، چون شما بهترین دوست هری پاتر بود. ولی،

قربان، دابی ندونست که شما چقدر سخاوتمند و اصیل و بی‌ریا هستین و ...

رون که صورتش کمی سرخ شده بود و معلوم بود از تعریف و تمجید دابی لذت می‌برد، گفت:

- این فقط یه جفت جورابه دابی. قابلی نداره که!

رون در همان لحظه کادوی هری را باز کرد. کلاو ورزشی تیم چادلی کنونز بود. رون با ذوق و شوق آن

را بر روی سرش گذاشت و گفت:

- معرکه‌س!

دابی بسته‌ی کوچکی را به هری داد که معلوم شد آن هم یک جفت جوراب است. جن خانگی با

خوشحالی گفت:

- دابی خودش اینا رو بافته، قربان! با دستمزدش کاموای پشمی خریده و اینا رو بافته!

لنگه جوراب پای چپ قرمز روشن بود و نقش‌های روی آن به شکل جاروی دسته بلند بودند. لنگه

جوراب پای راست سبز بود و بر روی آن نق‌های متعددی از گوی زرین به چشم می‌خورد. هری فوراً جوراب‌ها

را پوشید و گفت:

- وای... خدا جونم... چه جورابایی... دستت درد نکنه دابی!

دابی از شنیدن ابراز احساسات هری چشم‌هایش لبریز از شور و شغف شد و گفت:

- قربان، دابی دیگه باید بره. باید به بقیه کمک کنه که شام کریسمسو آماده کنن!

دابی برای رون و بقیه دست تکان داد و از خوابگاه بیرون رفت.

هدیه‌های دیگر هری خیلی بهتر از جوراب‌های لنگه به لنگه‌ی دابی بودند البته به استثنای هدیه‌ی

دورسلی‌ها که شامل یک برگ دستمال کاغذی فوق‌العاده ارزان‌قیمت می‌شد. هری احتمال می‌داد که آن‌ها نیز

تافی زبان‌دراز کن را فراموش نکرده بودند. هرمیون برای هری کتابی به نام تیم‌های کوئیدیچ بریتانیا و ایرلند

خریده بود. هدیه‌ی رون یک کیف پر از بمب کود حیوانی بود. سیریوس برایش یک چاقوی جیبی و ابزاری

خریده بود که با آن می‌توانست انواع قفل‌ها و گره‌ها را باز کند. هاگرید برایش یک جعبه‌ی بزرگ فرستاده بود

که پر از انواع شکلات‌ها و خوراکی‌های موردعلاقه‌ی هری بود (دانه‌های همه مزه‌ی برتیبات، شکلات

قورباغه‌ای، آدامس بادکنکی اعلا‌ی دروبلز و زنبورهای ویژویژوی جوشان). کادوی خانم ویزلی مثل همیشه

شامل یک بلوز بافتنی دستباف بود که این بار به رنگ سبز بود و روی آن نقش یک اژدها به چشم می‌خورد.

هری بلافاصله فهمید که چارلی ماجرای شاخمد مجارستانی را برای او تعریف کرده است. خانم ویزلی تعداد

زیادی پیراشکی گوشت خانگی نیز برایش فرستاده بود.

هری و رون در سالن عمومی هرمیون را دیدند و هر سه برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند.

آن‌ها تا ظهر در سالن عمومی گریفندور ماندند. در آن‌جا همه‌ی دانش‌آموزان با شوق و ذوق هدیه‌هایشان را به

هم نشان می‌دادند. برای صرف نهار دوباره به سرسرای بزرگ برگشتند. ناهار آن روز بسیار رنگین و باشکوه

بود. دست‌کن صد ظرف پر از خوراک بوقلمون همراه با انواع دسرهای ویژه‌ی کریسمس و دسته‌ها ترقه‌های

جادویی کریبج بر روی میز چهار گروه به چشم می‌خورد.

بعد از ظهر آن روز به محوطه‌ی قلعه رفتند. غیر از جای پای دانش‌آموزا بوباتون و دورمشرانگ جای پای دیگری بر روی برف‌ها به چشم نمی‌خورد. هرمیون با هری و ویزلی‌ها برف بازی نکرد و ترجیح داد از دور بازی آن‌ها را تماشا کند. ساعت پنج هرمیون به بقیه گفت که باید به قلعه بروند و برای شرکت در جشن آماده شود. رون با ناباوری به او نگاه کرد و همین باعث شد گلوله‌ی برفی بزرگی که جرج به سویش پرتاب کرده بود به کنار سرش برخورد کند. رون به هرمیون گفت:

- چی؟ هنوز سه ساعت دیگه وقت داریم.

وقتی هرمیون رفت رون پشت سرش فریاد کشید:

- با کی به جشن می‌ری؟

اما هرمیون فقط برایش دست تکان داد و از پله‌های سنگی قلعه بالا رفت و از نظر ناپدید شد. آن روز از چای و عصرانه‌ی کریسمس خبری نبود زیرا باید در جشن کریسمس شام می‌خوردند. بنابراین ساعت هفت بعدازظهر که هوا تاریک شده بود و دیگر نمی‌توانستند با گلوله‌ی برفی یکدیگر را نشانه بگیرند از برف بازی دست کشیدند و دسته‌جمعی به سالن عمومی گریفندور بازگشتند. بانوی چاق همراه با دوستش ویولت که ساکن طبقه‌ی پایین بود در قابش نشسته بودند و هر دو به شدت مست بودند. بسته‌های خالی شکلات لیکوری پایین تابلو افتاده بود.

وقتی بچه‌ها اسم رمز را به او گفتند کرکر خندید و گفت:

- آفرین، خودشه، پری نورانی!

سپس همراه با تابلو به جلو چرخید تا آن‌ها بتوانند وارد سالن عمومی گریفندور شوند. هری و رون همراه با دین، سیموس و نویل در خوابگاهشان ردهای شبشان را پوشیدند. همه‌ی آن‌ها بی‌اندازه مضطرب و نگران بودند اما هیچ‌کدامشان به پای رون نمی‌رسیدند که با نگاهی حاکی از انزجار و هراس در آینده‌ی قدی خوابگاه سرتاپای خودش را برانداز می‌کرد. این واقعیتی انکارناپذیر بود که ردای شب رون بیشتر شبیه به ردهای زنانه بود. رون با ناامیدی سعی کرد آن را مردانه‌تر کند و یک افسون برش‌دهنده را روی یقه و سرآستین‌های ردایش اجرا کرد. افسونش موثر بود. دست‌کم یقه و سرآستین‌هایش دیگ بند نداشت. اما چندان تمیز کار نکرده بود زیرا لبه‌ی آستین‌ها و یقه‌اش ریش‌ریش شده و نخ‌های آن کاملاً مشخص بود. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند دین زیر لب گفت:

- من هر چی فکر می‌کنم سر در نمی‌آرم که شما دو تا چه جوری تونستین خوش‌قیافه‌ترین بچه‌های

قلعه رو به جشن دعوت کنین.

رون که نخ‌های شکافته شده‌ی سرآستینش را می‌کند با چهره‌ی غمگینی گفت:

- با جذابیت ذاتیمون این کارو کردیم.

منظره‌ی سالن عمومی عجیب به نظر می‌رسید. به جای کسانی که ردای سیاه‌هاگوارتز را به تن داشتند بچه‌ها با ردهای شب رنگ‌وارنگ در سالن عمومی جمع شده بودند. پروتی پایین پلکان مارپیچی خوابگاه منتظر هری بود. او ردای صورتی خوشرنگی به تن داشت و بی‌اندازه زیبا به نظر می‌رسید. رگه‌های طلایی متعددی در بافته‌ی بلند و مشکی مویش به چشم می‌خورد. النگوهای طلایی که به دست داشت می‌ذرخشیدند. هری خدا را شکر کرد که او دیگر کرکر نمی‌خندد. هری با دستپاچگی گفت:

- ا... خیلی خوشگل شدی.

پروتی گفت:

- مرسی. پادما توی سرسرای ورودی منتظر رونه.

رون گفت:

- باشه.

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- پس هرمیون کجاست؟

پروتی شانه‌هایش را بالا انداخت و به هری گفت:

- بریم پایین، هری؟

هری که اگر می‌توانست در سالن عمومی می‌ماند و هرگز پایین نمی‌رفت، گفت:

- بریم.

وقتی به سوی حفره‌ی تابلو می‌رفتند فرد به هری چشمک زد.

سرسرای ورودی نیز شلوغ بود. دانش‌آموزان جلوی درهای سرسرای بزرگ ازدحام کرده و منتظر باز شدن درها در ساعت هشت بودند. کسانی که همراهانشان از گروه‌های دیگر بودند در میان جمعیت به دنبال هم می‌گشتند. پروتی خواهرش پادما را پیدا کرد و او را نزد هری و رون آورد. پادما که ردای فیروزه‌ای روشنی به تن داشت و مثل خواهرش زیبا شده بود به آن‌ها سلام کرد. اما به نظر نمی‌رسید از همراهی با رون چندان خوشحال باشد. با چشم‌های سیاهش رون را ورنانداز کرد و نگاهش روی یقه و سرآستین‌های ریش‌ریش رون ثابت ماند.

رون بدون آن که به او نگاه کند جواب سلامش را داد و با نگاهش در جمعیت به جستجو پرداخت.

ناگهان گفت:

- وای، نه...

بلافاصله زانوهایش را خم کرد و پشت هری قایم شد. فلور دلاکور که ردای شب ساتن طوسی براقی به تن داشت و زیبایی خیره‌کننده‌اش دوچندان شده بود همراه با راجر دیویز، کاپیتان تیم کوییدیچ ریونکلا از جلوی آن‌ها می‌گذشت. وقتی آن دو در میان جمعیت ناپدید شدند رون صاف ایستاد و دوباره در میان جمعیت به جستجو پرداخت. بار دیگر پرسید:

- پس هرمیون کجاست؟

گروهی از دانش‌آموزان اسلایترینی از پله‌هایی که به سالن عمومی آن‌ها در یکی از دخمه‌ها راه داشت بالا آمدند. مالفوی جلوتر از همه بود. او ردای شب مخمل مشکی پوشیده بود که یقه‌ی ایستاده داشت. به نظر هری رسید که او در آن لباس شبیه کشیش‌ها شده است. پانسی پارکینسون که ردای چین‌بالاچین صورتی کم‌رنگی به تن داشت دست در دست او جلو می‌آمد. کراب و گویل هر دو ردای سبز پوشیده بودند. آن‌ها شبیه تخته سنگ‌هایی شده بودند که رویشان پوشیده از خزه بود. وقتی هری متوجه شد که آن‌ها نتوانسته‌اند برای خود همراهی دست‌وپا کنند خوشحال و خرسند شد.

درهای چوب بلوط قلعه باز شدند و همه‌ی سرها به سمت دانش‌آموزان دورمشترانگ چرخید که همراه با کارکاروف وارد سرسرای ورودی می‌شدند. کرام از همه جلوتر بود. در کنار او دانش‌آموز زیبایی بود که ردای آبی به تن داشت و هری قبلاً او را ندیده بود. از بالای سر آن‌ها پشت درهای ورودی قلعه معلوم بود. آن‌جا را

تغییر شکل داده و به شکل غار بزرگی درآورده بودند که پر از پری‌های نورانی بود. در گوشه و کنار غار به وسیله‌ی سحر و جادو بوته‌های گل‌سرخ متعددی پدید آورده بودند که صدها پری نورانی زنده‌ی واقعی لابه‌لای آن‌ها به چشم می‌خوردند. در اطراف مجسمه‌ی بابانوئل و گوزن‌های قطبی‌اش نیز تعداد بی‌شماری از پری‌های نورانی پروبال می‌زدند.

ناگهان صدای پروفیسور مک‌گونگال به گوش رسید که گفت:

– از قهرمانان خواهش می‌کنم که بیان اینجا.

پروتی‌النگوهایش را مرتب کرد و لبخند زد. او و هری به پادما و رون گفتند:

– ما رفتیم.

و از میان جمعیت شاد و خندانی که برایشان راه باز می‌کردند رد شدند. پروفیسور مک‌گونگال که ردای قرمزی با طرح پیچازی به تن داشت و با گل‌های خشک زشتی لبه‌ی کلاهش را تزیین کرده بود به آن‌ها گفت که کنار در منتظر بمانند تا بقیه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرای بزرگ بشوند. فلور دلاکور و راجر دیویز درست در کنار درهای ورودی سرسرای ایستادند. از قیافه‌ی دیویز کاملاً مشخص بود که هنوز باور نمی‌کند بخت با او یار بوده و فلور دلاکور همراهش شده است و به سختی می‌توانست نگاهش را از فلور بردارد. سدریک و چو هم نزدیک هری ایستاده بودند. هری رویش را برگرداند تا مجبور نشود به آن‌ها سلام کند. چشمش به دختری افتاد که کنار کرام ایستاده بود و دهانش باز ماند.

او هرمیون بود.

اما اصلاً شبیه هرمیون نبود. بلایی به سر موهایش آورده بود. مویش دیگر وزوزی نبود و صاف و براق شده بود. هرمیون مویش را به طرز شیک و برازنده‌ای پشت سرش جمع کرده بود. او ردای حریر سبز-آبی روشنی به تن داشت و طرز ایستادنش مثل همیشه نبود. شاید هم چون دیگر ده بیست تا کتاب از شانهاش آویزان نبود چنین به نظر می‌رسید. او نیز با چهره‌ی نگران لبخند می‌زد با این حال کوچکی دندان‌ی پیشینش بیش‌تر از قبل نمایان بود. هری در عجب بود که زودتر او را نشناخته‌اش.

هرمیون گفت:

– سلام، هری! سلام، پروتی!

پروتی با ناباوری آشکاری به هرمیون خیره شده بود. اما او تنها کسی نبود که چنین حالی داشت. وقتی درهای سرسرای بزرگ باز شدند طرفداران کرام با غرور و وقار از مقابل آن‌ها گذشتند و نگاه تنفرآمیزی نثار هرمیون کردند. پانسی پارکینسون نیز هنگامی که همراه با مالفوی از جلوی آن‌ها گذشتند از تعجب دهانش باز ماند. در آن لحظه حتی مالفوی نیز قادر نبود حرف اهانت‌آمیزی سرهم کند و به او بگوید. مام رون بدون آن که به هرمیون نگاه کند از کنارشان گذشت.

همین که همه در سرسرای بزرگ نشستند پروفیسور مک‌گونگال به قهرمانان و همراهانشان گفت که جفت‌جفت صف ببندند و پشت سر او حرکت کنند. آن‌ها وارد سرسرا شدند و به سوی میز گرد و بزرگی رفتند که بالای سرسرای قرار داشت و داوران مسابقه دور آن نشسته بودند. به محض ورود آن‌ها صدای هلهله‌ی پرشور جمعیت در سرسرا طنین افکند.

دیوارهای سرسرا را با یخ‌های نقره‌ای ریز و درخشان آراسته بودند. صدها ریشه‌ی آراسته با برگ و میوه‌ی داروش و پیچک در زیر سقف سحرآمیز سیاه و پرستاره‌ی سرسرا یکدیگر را قطع می‌کردند. از چهار

میز بزرگ و طویل گروه‌ها قلعه خبری نبود و به جای آن‌ها حدود صد میز کوچک‌تر به چشم می‌خورد که روی هر یک فانوسی روشن بود و دور هر یک از آن‌ها ده دوازده نفر نشسته بودند. هری شش دانگ حواسش را جمع کرده بود که پایش به چیزی گیر نکند. پروتی راضی و خرسند به نظر می‌رسید. او به همه لبخند می‌زد و وطری هری را به زور به دنبال خود می‌کشید که گویی او سگ نمایشی بود و پروتی به ناچار او را پا به پای خود می‌کشید. وقتی به میز بالای سرسرا نزدیک شدند چشم هری به رون و پادما افتاد و رون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با دقت به هرمیون نگاه می‌کرد که از مقابلش می‌گذشت. چهره‌ی پادما گرفته و عبوس بود.

وقتی قهرمانان به میز بزرگ نزدیک شدند دامبلدور با خوشحالی به آن‌ها لبخند زد اما کارکاروف درست مثل رون به کرام و هرمیون نگاه می‌کرد. لودو بگمن آن شب ردای ارغوانی روشنی به تن داشت که روی آن ستاره‌های بزرگ زرد خودنمایی می‌کردند. او مثل دانش‌آموزان با شور و هیجان کف می‌زد. خانم ماکسیم ردای مشکی همیشگی‌اش را عوض کرده بود و حالا پیراهن بلند و دنباله‌دار ابریشمی عنابی رنگی به تن داشت و با وقار و متانت برای قهرمانان کف می‌زد. هری ناگهان متوجه شد که آقای کرواچ نیامده است. روی پنجمین صندلی پرسی ویزلی نشسته بود.

وقتی قهرمانان و همراهانشان به میز رسیدند پرسی صندلی خالی کنارش را عقب کشید و نگاه معنی‌داری به هری کرد. هری متوجه منظور او شد و کنار پرسی نشست. پرسی آن شب ردای سرمه‌ای رنگی به تن داشت که نوی نو بود. او بسیار خوش‌قیافه و شیک شده بود. قبل از آن‌که هری سوالی بکند پرسی گفت:

– من ترفیع مقام گرفتم.

پرسی طوری حرف می‌زد انگار می‌خواست اعلام کند که به مقام فرمانروایی مطلق جهان منصوب شده است. او ادامه داد:

– حالا دیگه من دستیار شخصی آقای کرواچم و به جای اون به اینجا اومده‌ام.

هری که خیال نداشت تا آخر شام به سخنرانی پرسی درباره‌ی ته پاتیل‌ها گوش بدهد پرسید:

– چرا خودش نیومد؟

– متأسفانه باید بگم که حالش هیچ خوب نیست. بعد از جام جهانی مریض شد. تعجبی هم نداره علتش کار و فعالیت بیش از اندازه‌ست. اون دیگه جوون نیست. البته هنوزم کارش عالیه و فکرش مثل قبل کار می‌کنه. ولی خب... جام جهانی مایه‌ی آبروریزی کل وزارتخونه شد. بعدشم که رفتار زشت و ناشایست اون جن‌خونگی، نمی‌دونم بلینکی بود چی بود... ضربه‌ی ناجوری بهش زد. درسته که اون بلافاصله اخراجش کرد ولی خب... همون‌طور که گفتم هنوز حاش روبه‌راه نشده و احتیاج به مراقبت و پرستاری داره. من که فکر می‌کنم جای اون جن‌خونگی توی خونه‌ش خیلی خالیه و دیگه خونه‌ش آرامش و راحتی قیلو نداره. خلاصه بعدشم باید مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم می‌کردیم در حالی که هنوز گرفتار پیامدهای جام جهانی بودیم. اون اسکیتز لعنتی نمی‌گذاشت آب خوش از گلومون پایین بره. آقای کرواچ بیچاره حق داره که بخواد شب کریسمس آرومی داشته باشه. خوشحالم که می‌دونست شخص قابل اعتمادی هست که می‌تونه جای اونو پر کنه.

هری خیلی دلش می‌خواست بیرسد که آقای کراوچ هنوز او را «ودربی» صدا می‌کند یا اسمش را یاد گرفته است، اما بر این وسوسه غلبه کرد.

بشقاب‌های براق روی میز هنوز خالی بودند اما صورت غذایی در جلوی تک‌تک افراد بود. هری با دودلی صورت غذایش را برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت. اما پیشخدمتی ندید. در همان هنگام دامبلدور با دقت به صورت غذای خودش نگاه کرد و با کلمات شمره به بشقابش گفت:

– گوشت خوک بریان!

بلافاصله تکه‌های گوشت خوک بریان در بشقابش پدیدار شدند. بقیه نیز از دامبلدور یاد گرفتند و غذای موردعلاقه‌شان را به بشقاب‌ها گفتند. هری به هرمیون در بالای میز نگاه کرد تا ببیند واکنش او نسبت به این روش جدید پذیرایی چیست. بی‌تردید این روش مستلزم اضافه‌کاری و فعالیت بیشتر جن‌های خانگی بود. اما به نظر می‌رسید هرمیون برای اولین بار از فکر جن‌های بیرون آمده است. او چنان سرگرم گفتگو با ویکتور کرام بود که حتی به غذایی که می‌خورد توجه نداشت.

هری تازه متوجه شد که پیش از آن حرف زدن کرام را ندیده است. در آن لحظه ویکتور کرام با شور و اشتیاق خاصی با هرمیون صحبت می‌کرد. ویکتور با لهجۀ غلیظی می‌گفت:

– خب راستش ما هم به قلعه داریم که به همین بزرگیه. ولی به نظر من به راحتی اینجا نیست. قلعه‌ی ما چهارطبقه‌ست و ما فقط برای امور جادویی توش آتیش روشن می‌کنیم. ولی محوطه‌ی بیرون قلعه‌مون از محوطه‌ی شما هم بزرگتره. البته زمستونا که روزها خیلی کوتاهند ما نمی‌تونیم از فضای محوطه استفاده کنیم. ولی توی تابستون هر روز بالای دریاچه و کوهستان پرواز می‌کنیم.

کار کاروف با خنده‌ای که در چشم‌های بی‌روحش تاثیری نداشت گفت:

– آهای، ویکتور! بهتره بیش‌تر از این توضیح ندی چون ممکنه دوست جذابت بفهمه دقیقاً کجا ما رو پیدا کنه.

دامبلدور خندید و چشم‌هایش برق زد و گفت:

– ایگور، این همه پنهان‌کاری برای چیه... اگه کسی تورو نشناسه فکر می‌کنه از مهمون گریزونی.

کار کاروف دندان‌های زردش را بیش‌تر از همیشه به نمایش گذاشت و گفت:

– دامبلدور... همه از قلمروی شخصی‌شون محافظت می‌کنن درسته؟ مگه همه‌مون با غرور و افتخار از تالارهای تودرتوی دانش و معرفتی که بهمون اعطا شده پاسداری نمی‌کنیم؟ آیا حق نداریم برای این که فقط خودمون اسرار مدرسه‌مونو می‌دونیم به خودمون ببالیم؟ حق نداریم از حریممون پاسداری کنیم؟ دامبلدور با لحنی دوستانه گفت:

– ایگور، شادی باورت نشه ولی من هیچ‌وقت مطمئن نشده‌ام که همه‌ی اسرار هاگوارتزو می‌دونم. مثلاً همین امروز صبح، موقع رفتن به دستشویی اشتباهی رفتم توی یه اتاقی که قبلاً پام به اونجا نرسیده بود. اون اتاق شامل چند قسمت زیبا بود که مجموعه‌ی باشکوهی از انواع لگن‌ها رو در اون چیده بودند. مدتی بعد که برگشتم تا با دقت بیشتری اونارو نگاه کنم دیدم اتاقه ناپدید شده. ولی باید هر طور شده دوباره پیداش کنم. شاید فقط ساعت پنج‌ونیم صبح پدیدار می‌شه. شاید هم فقط وقت‌هایی که هلال ماه توی آسمونه ظاهر بشه. شاید هم فقط کسانی بتونن وارد اتاق بشن که مثانه‌شون کاملاً پر شده باشه.

هری سرش را پایین انداخت و پوزخند زد. پرسى اخم کرد اما هری اطمینان داشت که دامبلدور به او یواشکی چشمک زده است.

در این میان فلور دلاکور سرگرم گفتگو با راجر دیویز بود و از تزئینات هاگوارتز انتقاد می کرد. او به در و دیوار سرسرا نگاه کرد و با حالتی تحقیرآمیز گفت:

– این که چیزی نیست... توی قصر بوباتون در ایام کریسمس دورتادور تالار غذاخوری رو با تندیس‌های یخی تزئین می‌کنن که ایچ وقت آب نمی‌شن و مثل الماس می‌درخشند. غذای قصرمونم فوق‌العاده‌ست. در تمام مدیت که غذا می‌خوریم گروه پری‌های جنگلی برامون ترانه می‌خونن. ما اصلاً از این کلاهخودهای زشت و بدترکیب نداریم. تازه، اگه روزی یه روح مزاحم وارد قصر بوباتون بشه بلافاصله اخراجش می‌کنن. به آمین راحتی!

فلور هنگام گفتن آخرین کلماتش با خشم دستش را روی میز کوبید. در این میان راجر دیویز نیز با چهره‌ی حیرت‌زده و گیج به حرف‌های فلور گوش می‌کرد و چنگالی که با آن غذا می‌خورد راه دهانش را گم کرده بود. بعد از این حرکت فلور او نیز دستش را روی میز کوبید و گفت:

– بله، درسته، به همین راحتی!

هری به اطرافش نگاه کرد. هاگرید سر میز دیگری نشسته بود که آن نیز ویژه‌ی اساتید بود. او باز آن کت و شلوار پر موی قهوه‌ای زشتش را به تن داشت و به میز بالای سرسرا چشم دوخته بود. هاگرید برای یک نفر دست تکان داد و وقتی هری نگاهش را دنبال کرد متوجه شد که خانم ماکسیم نیز برای او دست تکان می‌دهد. نگین‌های درشت یشم انگشترهایش در نور شمع‌های بی‌شمار سرسرا می‌درخشیدند.

هرمیون سعی می‌کرد به ویکتور کرام تلفظ صحیح اسمش را یاد بدهد. اما کرام مرتب می‌گفت: «هر-مون» هرمیون بسیار آهسته و واضح گفت: «هر-می-یون» و کرام این بار گفت: «هر-می-اون» هرمیون گفت:

– آفرین! خیلی بهتر شد!

در همان لحظه چشمش به هری افتاد و خندید.

پس از آن که همه غذایشان را خوردند دامبلدور از جایش برخاست و از دانش‌آموزان خواهش کرد که همگی از جا برخیزند. آن‌گاه با یک حرکت چوبدستیش میزها را در امتداد دیوار چید تا فضای وسط خالی بماند. سپس با سحر و جادو سکوی بلندی در امتداد دیوار سمت چپ پدید آورد. آن‌گاه یک مجموعه از سازه‌های کوبه‌ای، چندیدن گیتار، یک عود، یک ویولنسل و و چندین نی‌انبان بر روی سکو پدیدار شد.

اعضای گروه «خواهران عجیب» در میان تشویق پرشور تماشاگران همه با هم به سوی سن رفتند. همه‌ی آن‌ها موهای بلند و پرپشت داشتند و ردهای سیاهی پوشیده بودند که به طرز جالب و هنرمندانه‌ای پر از شکاف و پارگی بود. هر یک از اعضای گروه سازه‌های خود را به دست گرفتند. هری چنان مجذوب تماشای این گروه شده بود که فراموش کرد چه در پیش رو دارد و زمانی به خود آمد که فانوس‌های همه‌ی میزهای خاموش شدند و قهرمانان و همراهانشان برخاستند. پروتی آهسته زمزمه کرد:

– پاشو، ما باید برقصیم!

هری هنگام بلند شدن پایش به پایین ردایش گیر کرد. خواهران عجیب شروع به نواختن آهنگ ملایم و غم‌انگیزی کردند. هری که نگاهش را از نگاه تماشاگران می‌دزدید ( زیرا سیموس و دین را می‌دید که



برایش دست تکان می دادند و پوزخند می زدند) وارد جایگاه پرنور رقص شد و چند لحظه بعد پروتی دست های او را گرفت. یکی از آن ها را روی کمرش قرار داد و آن یکی را محکم در دست گرفت. آن قدرها که هری تصور می کرد کار دشواری نبود. فقط باید به آرامی در یک نقطه می چرخیدند (پروتی رقص را هدایت می کرد). هری در تمام مدت به نقطه ای در بالای سر جمعیت نگاه می کرد. چیزی نگذشت که سایر دانش آموزان نیز به آن ها پیوستند در نتیجه دیگر قهرمان ها در مرکز توجه نبودند. نویل و جینی در نزدیک آن ها می رقصیدند. هری جینی را می دید که هر چند وقت یکبار قیافه اش را درهم می کشید زیرا نویل پایش را لگد می کرد. دامبلدور نیز با خانم ماکسیم می رقصید. او در کنار خانم ماکسیم مثل کوتوله ها بود و نوک تیز کلاهش هم به چانه ای او نمی رسید. خانم ماکسیم با وجود درشتی هیکلش رفتار برازنده ای داشت. حرکات دوپای مودی چشم باقوری که با پروفیسور سینیسترا می رقصید بسیار بدقواره و ناموزون بود و پروفیسور سینیسترا تمام مدت مراقب بود که پایش زیر پای چوبی مودی نرود. هنگامی که از کنار هری رد می شدند مودی با چشم سحرآمیزش آن سوی ردای هری را ورنانداز کرد و غرولندکنان گفت:

- چه جورابای خوشگلی پوشیدی، پاتر!

هری خندید و گفت:

- آره، اینا رو یه جن خونگی به اسم دابی برام بافته.

وقتی مودی لنگ لنگان از آن ها دور شد پروتی آهسته به هری گفت:

- خیلی چندش آورده! فکر نکنم استفاده از اون چشم قانونی باشه!

هری با شنیدن آخرین نت نی انبان نفس راحتی کشید. آهنگ خواهران عجیب به پایان رسید و بار دیگر

تشویق تماشاگران در سراسر پیچید. هری بلافاصله از پروتی جدا شد و گفت:

- دیگه بریم بشینیم.

اما در همان لحظه خواهران عجیب شروع به خواندن آواز شادتری کردند که خیلی تندتر از آواز قبلی

بود.

پروتی گفت:

- ولی این یکی خیلی قشنگه!

هری به دروغ گفت:

- من از این آهنگ خوشم نیامد.

هری او را به دنبال خود کشید. آن ها از کنار فرد و انجلینا گذشتند. آن دو چنان با شور و حرارت

می رقصیدند و دست هایشان را تکان می دادند که اطرافیان شان از ترس آسیب دیدن از آن ها فاصله گرفته بودند.

هری پروتی را از جایگاه دور کرد و به طرف میزی برد که رون و پادما پشت آن نشسته بودند.

هری کنار رون نشست و در یک بطری نوشیدنی کره ای را باز کرد و به رون گفت:

- خوش می گذره؟

رون جواب نداد. او به هرمیون و کرام که در نزدیکی آن ها می رقصیدند خیره شده بود. پادما پاهایش را

روی هم انداخته بود و دست به سینه نشسته بود. پایی را که روی پای دیگر بود همراه با ضرب های آهنگ

تکان می داد. گاه و بی گاه با دلخوری نگاهی به رون می انداخت. رون به هیچ وجه به او توجه نداشت. پروتی



کنار هری نشست. او نیز پاهایش را روی هم انداخت و دست به سینه نشست. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که دانش‌آموزی از گروه بوباتون او را به رقص دعوت کرد. پروتی به هری گفت:

- از نظر تو که اشکالی نداره؟

هری که در آن لحظه به سدрик و چوچانگ نگاه می‌کرد گفت:

- چی؟

پروتی گفت:

- هیچی بابا!

او همراه با دانش‌آموز بوباتونی به جایگاه رفت و پس از تمام شدن آهنگ هم بازنگشت. هرمیون جلو آمد و سر جای پروتی نشست. صورتش از رقص سرخ و برافروخته شده بود. هری به او سلام کرد اما رون حرفی نزد. هرمیون که با دست خودش را باد می‌زد گفت:

- چه قدر گرمه، نه؟ ویکتور رفته نوشابه بگیره.

رون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و گفت:

- ویکتور؟ هنوز بهت نگفته ویکی صداش کنی؟

هرمیون با حیرت و شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

- تو چهت شده، رون؟

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

- وقتی خودت حالت نیست من دیگه چی بگم؟

هرمیون به او خیره شد. سپس به هری نگاه کرد. هری شانه‌هایش را بالا انداخت. هرمیون گفت:

- رون، چیه؟

رون با بدخلقی گفت:

- اون مال گروه دورمشرانگه. اون توی مسابقه رقیب هریه. اون ضد هاگوارتز. تو... تو...

کاملاً معلوم بود که رون به دنبال واژه‌ی کوبنده‌ای می‌گردد که به وسیله‌ی آن گناه هرمیون را توصیف

کند. او گفت:

- می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟ با دشمن دوستی می‌کنی!

دهان هرمیون باز مانده بود. پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

- دیوونه‌بازی درنیار، رون. دشمن؟ واقعاً که! تو رو خدا بگو ببینم... کی بود که وقتی بچه‌های

دورمشرانگ از راه رسیدن داشت بال درمی‌آورد؟ کی بود که می‌خواست ازش امضا بگیره؟ کی عروسک

کوچیک کرامو توی خوابگاهش نگه داشته؟

رون ترجیح داد حرف‌های هرمیون را نشنیده بگیرد و گفت:

- حتماً موقعی که هر دوتاتون توی کتابخونه بودین بهت پیشنهاد کرده همراهش باشی، آره؟

هرمیون که دیگر صورتش کاملاً سرخ شده بود گفت:

- آره، خب که چی؟

- حتماً داشتی تشویقش می‌کردی که عضو تهوع بشه، آره؟

- نه خير! اگه خيلي دلت مي خواد بدوني كه چي شد با هم آشنا شديم پس خوب گوش كن. اون گفت كه فقط براي اين هر روز به كتابخونه مي اومده كه سر حرفو با من باز كنه ولي جرئت نمي كرده! هرميون اين حرف را بسيار آهسته گفت و صورتش هم رنگ ردای پروتی شد. رون با حالت زنده‌ای گفت:

- معلومه كه بايد همچين دروغ‌هایی سرهم كنه!

هرميون گفت:

- يعني چي؟ منظورت چيه؟

- يعني خودت نمي فهمي؟ مگه اون شاگرد كاركاروف نيست؟ اون مي دونه تو بيشتر اوقات با كي مي ري و مي ياي... اون فقط مي خواسته اينطوري به هري نزديك تر بشه. شايد هم بخواد يه جوري طلسمش كنه.

هرميون طوري به رون نگاه كرد انگار با اين حرف به صورتش سيلبي زده بود و گفت:

- پس بگذار محض اطلاعات بگم كه اون تا حالا حتي يك كلمه هم راجع به هري حرف نزده...

رون بلافاصله موضعش را عوض كرد و گفت:

- پس حتماً مي خواد كمكش كني كه معماي تخم طلايي رو كشف كنه! اتفاقاً بعيد نيست توي اين مدت در يه گوشه‌ي دنج و بي سروصداي كتابخونه سراتونو به هم تكيه داده باشيد و...

هرميون از كوره در رفت و گفت:

- من هيچ وقت توي حل اون معما كمكش نمي كنم! هيچ وقت! چه طوري به خودت اجازه دادی كه

همچين حرفي بزني؟ من دوست دارم هري برنده بشه. خود هري هم مي دونه. مگه نه، هري؟

رون پوزخند زد و گفت:

- چه راه مسخره‌اي رو براي اثبات اين موضوع انتخاب كردی!

هرميون با صداي گوشخراشي گفت:

- اصلاً هدف از برگزاري اين مسابقات اينه كه جادوگرهاي كشورهاي مختلف با هم آشنا بشن و

رابطه‌ي دوستانه‌اي برقرار كنن.

رون فرياد زد:

- كي گفته؟ هر مسابقه‌اي براي برد و باخت برگزار مي شه.

كم كم افرادي كه در اطرافشان بودند به آنها خيره شدند. هري به آرامي گفت:

- رون، از نظر من هيچ اشكالي نداره كه هرميون با كرام اومده...

اما رون به هري نيز اعتنا نكرد و گفت:

- چرا نمي ري زودتر ويكي رو پيدا كني؟ حتماً الآن داره دنبالت مي گرده!

هرميون از جايش پريد و گفت:

- بهش نگو ويگي!

سپس با خشم و ناراحتي از جايگاه گذشت و در ميان جمعيت ناپديد شد. رون با خشمي آميخته به

رضاييت هرميون را نگاه كرد. پادما از او پرسيد:

- تو اصلاً خيال نداري با من برقصي؟

رون که هنوز خشمگین بود گفت:

– نه!

پادما با بدخلقی گفت:

– خوبه!

بلافاصله از جایش برخاست و به سوی پروتی و دانش‌آموز بوباتونی رفت. او نیز بلافاصله یکی از دانش‌آموزان بوباتون را با سحروجادور در آن جا حاضر کرد تا همراه پادما باشد. ئانش‌آموز دوم چنان به سرعت در آن جا حاضر شد که هری اطمینان داشت او را از طرق افسون جمع‌آوری به آن جا منتقل کرده است. در همان وقت یک نفر با لهجه‌ی غلیظی گفت:

– هری اون کجاست؟

کرام که دو بطری نوشیدنی کره‌ای در دست داشت کنار میز آن‌ها ایستاده بود. رون به او خیره نگاه کرد و گفت:

– من چه می‌دونم! چی شده؟ گمش کردی؟

قیافه‌ی کرام دوباره درهم رفت و گفت:

– اگه دیدنش بهش بگین من نوشابه گرفته‌م.

سپس با شانه‌های خمیده‌اش از آن‌ها دور شد. بلافاصله پرسى خود را به آن‌ها رساند و در حالی که با غرور و خودپسندی دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

– با ویکتور کرام دوست شدی، رون؟ آفرین! هدف برگزاری مسابقه هم همین‌ه... همکاری‌های جادویی بین‌المللی.

پرسى فوراً روی صندلی خالی پادما نشست. هری به هیچ‌وجه از این پیشامد راضی نبود. هری به میز بالای سرسرای نگاهی انداخت. هیچ‌کس سر میز ننشسته بود. پروفیسور دامبلدور با پروفیسور اسپراوت، لودو بگمن و پروفیسور مک‌گونگال با هم می‌رقصیدند. هاگرید و خانم ماکسیم موقع رقص جای زیادی را اشغال کرده بودند. در این میان اثری از کارکاروف نبود. همین که آهنگ به پایان رسید همه بار دیگر شروع به کف زدن کردند. هری لودو بگمن را دید که دست پروفیسور مک‌گونگال را بوسید و از او دور شد و برگشت. بلافاصله با فرد و جرج روبرو شد که راهش را سد کرده بودند. پرسى با سوءظن به فرد و جرج نگاه کرد و آهسته گفت:

– هیچ معلومه اون دوتا دارن چی کار می‌کنن؟ برای چی مزاحم یه مقام عالی‌رتبه‌ی وزارتخونه شده‌ن؟

این دوتا هیچی سرشون نمی‌شه. نه احترام حالیشونه نه آبرو...

لودو بگمن خیلی زود توانست فرد و جرج را کنار بزند و همین که چشمش به هری افتاد برایش دست تکان داد و به سویی آمد. بلافاصله پرسى گفت:

– امیدوارم برادرهامو ببخشین که مزاحمتون شدن.

بگمن گفت:

– چی؟ نه بابا! این حرف‌ها چیه؟ داشتن درباره‌ی اون چوبدستی‌های تقلبی‌شون برام توضیح می‌دادن

می‌خواستن ببینن من می‌تونم در زمینه‌ی بازاریابی کمکشون کنم. منم بهشون قول دادم که به آشنایی که که توی فروشگاه شوخی زونکو دارم معرفی‌شون کنم...

پرسی از شنیدن این خبر چندان خرسند نشد. هری مطمئن بود همین که پای پرسبی به خانه برسد با عجله به سراغ خانم ویزلی می‌رود و ماجرا را به گوشش می‌رساند. از قرار معلوم نقشه‌های فرد و جرج اخیراً بسیار جاه‌طلبانه شده بود زیرا قصد داشتند محصولاتشان را در اماکن عمومی به فروش برسانند. بگمن دهانش را باز کرد که به هری چیزی بگوید اما به او امان نداد و گفت:

- آقای بگمن به نظر شما مسابقه چه‌طور پیش می‌ره؟ سازمان ما که از روند مسابقه کاملاً راضیه. البته مشکلی که برای جام آتش پیش اومد چندان رضایتبخش نبود ولی...

پرسی نیم‌نگاهی به هری انداخت و ادامه داد:

- ولی بعد از اون همه چیز به خوبی پیش رفت، درست نمی‌گم، آقای بگمن؟

بگمن با خوشرویی گفت:

- چرا، چرا، همین‌طوره. مسابقه‌ی جالب و سرگرم‌کننده‌ایه. راستی حال بارتی چه‌طوره؟ حیف شد که نتونست بیاد.

پرسی که دوباره احساس بزرگی می‌کرد گفت:

- نگران نباشین، آقای کراوچ خیلی زود سر حال و قیافه می‌شه. اما تا اون موقع من با کمال میل تلاش می‌کنم که همه‌ی کارها رو به خوبی انجام بدم.

پرسی خنده‌ای کرد و گفت:

- خودتون که می‌دونید کار ما فقط شرکت در جشن کریسمس نیست! این چند وقته مجبور بودم به همه‌ی مشکلاتی که در غیب آقای کراوچ پیش می‌امد رسیدگی کنم. هیچ خبر دارین که علی بشیر در حین وارد کردن قاچاقی قالیچه‌های پرنده دستگیر شده؟ بعد از اون گرفتار ترانسیلوانیایی‌ها شدیم. باید اونا رو راضی می‌کردیم که قرارداد بین‌المللی تحریم دوئل رو امضا کنن. من با رئیس سازمان همکاری‌های بین‌المللی جادویی‌شون در سال جدید یک قرار ملاقات دارم.

رون آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

- بیا بریم یه گشتی بزنیم و از شر پرسبی خلاص بشیم.

هری و رون وانمود کردند برای گرفتن نوشابه از سر میز بلند شدن. سپس جایگاه پرنور را دور زدند و وارد سرسرای ورودی قلعه شدند. دهای ورودی قلعه باز بودند. وقتی از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین می‌رفتند پری‌های نورانی متعددی که بوته‌های رز را چراغانی کرده بودند خاموش روشن می‌شدند و چشمک می‌زدند. همین که به پایین پله‌ها رسیدند در مقابل خود انبوه درختچه‌های زینتی، راه‌های پرپیچ و خم و مجسمه‌های سنگی را دیدند. هری صدای شرشر آب را می‌شنید که شبیه به صدای حرکت آب در رودخانه بود. عده‌ای بر روی نیمکت‌های منبت‌کاری شده‌ای که این‌جا و آن‌جا پراکنده بود نشسته بودند. هری و رون در امتداد یکی از راه‌های پرپیچ و خم پیش رفتند. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که صدای آشنایی به گوششان رسید که می‌گفت:

- من اصلاً نمی‌فهمم، ایگور، تو برای چی اینقدر ناراحتی؟

صدای آهسته و نگران کارکاروف را که ظاهراً نمی‌خواست به گوش کسی برسد گفت:

- آخه سیوروس، ما که نمی‌تونیم خودمونو گول بزنیم! الان چند ماهه که روز به روز داره پررنگ‌تر و

واضح‌تر می‌شه. باور کنم من واقعاً نگرانم...

صدای خشک و رسمی اسنیپ به گوش رسید که گفت:

– پس فرار کن. فرار کن و برور! من خودم یه بهانه‌ای برای رفتنت جور می‌تراشم چون من توی هاگوارتز می‌مونم.

اسنیپ و کارکاروف پیچی را دور زدند. اسنیپ چویدستیش را درآورد و با آن شاخه‌های درختچه‌ای را کنار زد. از قیافه‌اش معلوم بود که صحنه‌ی ناخوشایندی را دیده است. صدای جیغ از بسیاری از درختچه‌ها به گوش رسید و ناگهان عده‌ای از زیر درختچه‌ها بیرون آمدند. وقتی دختری دوان‌دوان از پشت اسنیپ عبور کرد و دور شد. اسنیپ گفت:

– فاوسیت، ده امتیاز از گروه هافلپاف کم می‌شه.

بلافاصله یک پسر دنبال دختر دوید و فرار کرد. اسنیپ گفت:

– استبینز، ده امتیازم از گروه ریونکلا کم می‌شه...

در همان لحظه چشم اسنیپ به هری و رون افتاد و گفت:

– شما دوتا اینجا چیکار می‌کنین؟

هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد از دیدن آن‌ها معذب شده است. دستش را به حالتی عصبی به ریش بزیش برد و شروع کرد به پیچاندن ریش به دور انگشتشش. رون به اسنیپ گفت:

– داریم اینجا قدم می‌زنیم. این که خلاف قوانین مدرسه نیست.

اسنیپ با صدای خرناس‌مانندی گفت:

– بسیارخب، قدم بزنین، بفرمایین.

اسنیپ با عجله از کنار آن‌ها گذشت. پشت شنلش در هوا پیچ و تاب خورد. کارکاروف نیز بلافاصله به دنبال اسنیپ رفت. هری و رون حرکت کردند. رون زیر لب گفت:

– کارکاروف برای چی اینقدر نگران بود؟

هری آهسته گفت:

– از کی تا حالا اسنیپ و کارکاروف این همه با هم صمیمی شدن که همدیگه رو به اسم کوچیک صدا می‌کنن؟

آن‌ها به مجسمه‌ی سنگی یک گوزن قطبی رسیدند و در بالای آن فواره‌های بلندی را دیدند. چشمشان به دو هیکل عظیم افتاد که بر روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشسته بودند و در زیر نور مهتاب به جریان آب نگاه می‌کردند. آن‌گاه هری صدای هاگرید را شناخت که با صدای دورگه‌ای گفت:

– من از همون نظر اول که دیدمت فهمیدم.

هری و رون همان‌جا خشکشان زد. با دیدن آن صحنه متوجه شدند که نمی‌توانند به راهشان ادامه بدهند. هری برگشت و به پشت سرشان نگاهی انداخت. چند قدم عقب‌تر فلور دلاکور و راجر دیویز پشت بوته‌ی گل سرخی ایستاده بودند. هری به رون سیخونک زد و با حرکت سرش فلور و راجر را نشان داد (از نظر هری سر آن دو حسابی شلوغ بود). او با زبان بی‌زبانی به رون فهماند که می‌توانند از راه آمده بازگردند زیرا فلور و راجر متوجه عبور آن‌ها نمی‌شدند. رون به محض دیدن فلور چشم‌هایش را گشاد کرد و با حرکت سر مخالفتش را اعلام کرد. سپس هری را کشید تا در تاریکی سایه‌ی مجسمه از دید بقیه پنهان بماند. خانم ماکسیم با صدای نرم و نازکی به هاگرید گفت:

- آگرید، از نظر اول چی رو فهمیدی؟

هری به هیچ وجه مایل نبود آن گفتگو را بشنود. او می دانست که اگر هاگرید بفهمد که در چنین موقعیتی دزدکی به حرفش گوش داده اند بی اندازه ناراحت می شود. هری حاضر بود با انگشت هایش محکم گوش هایش را بگیرد و چیزی زمزمه کند تا صدای آن ها نشنود ولی این کار امکان پذیر نبود. به جای این کار سعی کرد تمام حواسش را به سوسکی که از مجسمه ی گوزن بالا می رفت متمرکز کند اما متاسفانه حرکت سوسک چندان جذابیتی نداشت و مانع شنیدن حرف هاگرید نشد. هاگرید گفت:

- فهمیدم که... فهمیدم که تو مٹ خودمی... مامانت اون جواری بود یا بابات؟

- اصلاً منظورتو نمی فهمم، آگرید.

هاگرید آهسته گفت:

- من که مامانم اون جواری بود. اون یکی از آخرین بازمانده های نسل خودش توی تمام بریتانیا بود. من اونو یادمه... خوب یادمه. وقتی سه سالم بود منو گذاشت و رفت. از اون مادرای دلسوز نبود... خب، هری چی باشه، این چیزا تو ذاتشون نیست، کاریش نمی شه کرد. نمی دونم چه بلایی به سرش اومد. ازش هیچ خبری ندارم. شاید تا حالا دیگه مرده باشه...

خانم ماکسیم ساکت بود و حرفی نمی زد. هری برخلاف میلش از سوسک چشم برداشت و از بالای شاخ های گوزن نگاهی انداخت و گوش هایش را تیز کرد... هیچ وقت نشنیده بود که هاگرید درباره ی دوران کودکیش با کسی صحبت بکند. هاگرید ادامه داد:

- اون با رفتنش دل بابامو شکست. بابام خیلی ریزه میزه بود... وقتی شیش سالم بود هر وقت از دستش ناراحت می شدم بلندش می کردم می داشتمش رو کمد... اونم خنده اش می گرفت. هاگرید ساکت شد. خانم ماکسیم نیز چیزی نگفت. او به فواره ی بلند آب خیره شده بود و به حرف های هاگرید گوش می کرد. هاگرید گفت:

- بابام منو بزرگ کرد... وقتی من اودم مدرسه... بابام مرد. از اون به بعد مجبور بودم رو پای خودم وایسم. البته دامبلدور خیلی کمکم کرد... خیلی بهم لطف کرد...

هاگرید یک دستمال ابریشمی بزرگ خالدار از جیبش درآورد و با آن بینی اش را تمیز کرد و ادامه داد:

- بگذریم... چه قدر من از خودم برات بگم؟ حالا تو تعریف کن... مامانت بود یا بابات؟

اما خانم ماکسیم بی هوا از جایش برخاست و گفت:

- آوا خیلی سرد شد. بهتره من برم توی قلعه.

با این که هوا خیلی سرد بود ولی به سردی لحن گفتار او نمی رسید. هاگرید که گیج شده بود گفت:

- چی؟ نه، نرو! من تا حالا... تا حالا به کسی برنخورده بودم که مٹ خودم باشه!

خانم ماکسیم با لحنی سردتر از قبل گفت:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟ مگه من چه جواری ام؟

هری حس می کرد هاگرید نباید جواب او را بدهد. همان طور که در سایه ی مجسمه ایستاده بود و

دندان هایش را برهم می فشرد. خدا خدا می کرد که هاگرید چیزی نگوید. اما بی فایده بود چون هاگرید گفت:

- خب معلومه، تو مٹ خودمی. یه غول دورگه ای!

خانم ماکسیم جیغ کشید و گفت:

- چه طور جرئت کردی آمچی آرفی بزنی؟

صدای خانم ماکسیم مثل بوق ممتد کشتی‌ها سکوت شب سرد زمستانی را شکست. او ادامه داد:

- تا آلا ایچ کس به من این طوری توهین نکرده بود! غول دورگه؟ من؟ من... من فقط استخون‌بندیم درشته!

خانم ماکسیم با خشم و غضب از آن‌جا رفت. وقتی با عصبانیت بوته‌ها گل سرخ را از سر راهش کنار می‌زد و رد می‌شد پری‌های نورانی رنگارنگی که لابه‌لای بوته‌ها بودند همچون ابر نورانی رنگارنگی به هوا رفتند و هاگرید هنوز روی نیمکت نشسته و به او خیره شده بود که لحظه به لحظه دورتر می‌شد. هوا تاریک بود و حالت صورت هاگرید چندان مشخص نبود. یک دقیقه بعد هاگرید نیز بلند شد و رفت. او به قلعه بازنگشت و از محوطه‌ی تاریک و خلوت قلعه به سوی کلبه‌اش رفت. هری آهسته به رون گفت:

- بریم... بیا بریم دیگه.

ولی رون از جایش تکان نخورد. هری به او نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

رون با قیافه‌ی بسیار جدی به هری نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد:

- تو می‌دونستی؟ می‌دونستی هاگرید یه غول دورگه‌ست؟

هری شاندهایش را بالا انداخت و گفت:

- نه، حالا مگه چی شده؟

هری بلافاصله از حالت نگاه رون فهمید که بار دیگر بی‌اطلاعیش از مسائل دنیای جادوگری را آشکار کرده است و از آن‌جا که او در خانه‌ی دورسلی‌ها بزرگ شده بود از بسیاری از مسائل پیش‌پا افتاده‌ی دنیای جادوگری بی‌اطلاع بود اما زمانی که به مدرسه آمده بود تعداد این مسائل کم و کم‌تر شده بودند با این حال در آن لحظه متوجه شد که هیچ جادوگری پس از فهمیدن این که مادر یکی از دوستانش غول بوده است نمی‌گوید: «حالا مگه چی شده؟» رون آهسته به هری گفت:

- وقتی رفتیم تو قلعه بهت می‌گم. بیا بریم.

فلور و راجر دیویز از آن‌جا رفته بودند و مطمئناً در پناه بوته‌ی پرپشت ۱۵۷ تری پنهان شده بودند. هری و رون به سرسرای بزرگ برگشتند. اکنون پروتی و پادما در میان گروهی از پسران بوباتونی جاجوش کرده بودند. هرمیون نیز دوباره با کرام می‌رقصید. هری و رون به طرف میزی رفتند که از جایگاه پرنور دورتر بود و همین که نشستند هری از رون پرسید:

- خب، بگو ببینم، مگه غول‌ها چشونه؟

رون که به دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت گفت:

- خب راستش اونا... اونا... موجودات خوبی نیستن.

هری گفت:

- چه اهمیتی داره؟ هاگرید که چیزیش نیست!

- آره، درسته که هاگرید چیزیش نیست...

رون با تاسف و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- بیخود نیست که هاگرید این موضوعو مخفی نگه داشته منو بگو که فکر می‌کردم اون وقتی بچه بوده با یه افسون بزرگ‌کننده‌ی ناجور طلسم شده. هیچ وقت دلم نمی‌خواست درباره‌ش حرف بزنم... هری گفت:

- حالا غول بودن مادرش چه اشکالی داره؟  
رون آهسته گفت:

- خب، اونایی که هاگریدو می‌شناسن و می‌دونن خطرناک نیست به این موضوع اهمیت نمی‌دن. ولی هری باور کن غول‌ها موجودات پلید و خطرناکی هستن. به قول هاگرید این چیزا تو ذاتشونه... درست مثل غول‌های غارنشین... همه می‌دونن که اونا عاشق کشتن و قتل و غارتند. البته الان توی بریتانیا یه دونه غولم پیدا نمی‌شه.

- چه بالایی سرشون اومده؟

- همه‌شون مردن. بیش‌ترشون به دست کارآگاه‌ها کشته شدن... ولی توی کشورهای دیگه ممکنه وجود داشته باشن... بیش‌ترشون توی غارها و بالای کوه‌های بلند مخفی شدن.

هری به چهره‌ی غم‌زده‌ی خانم ماکسیم نگاه کرد که تک و تنها پشت میز داوران نشسته بود و گفت:  
- نمی‌دونم، خانم ماکسیم می‌خواد کی رو گول بزنه؟ اگه هاگرید غول دورگه باشه اونم صددرصد غول دورگه‌ست... می‌گه استخون‌بندیم درشته... تنها موجوداتی که استخون‌بندیشون از اون درشت‌تره دایناسورها. هری و رون تا آخر جشن در همان گوشه‌ی دنج نشستند و درباره‌ی غول‌ها صحبت کردند. هیچ‌کدام رغبتی برای همراهی با دیگران نداشتند. هری سعی می‌کرد سدрик و چو را نگاه نکند. با دیدن آن‌ها دلش می‌خواست با مشت چیزی را خرد و خاکشیر کند.

با فرا رسیدن نیمه‌شب خواهران عجیب به برنامه‌ی خود خاتمه دادند و جمعیت برای آخرین بار به تشویق آن‌ها پرداختند. آن‌ها با وقار و متانت خاصی به سرسرای ورودی رفتند. بسیاری از دانش‌آموزان افسوس می‌خوردند که جشن بیش از آن ادامه ندارد. اما هری خوشحال بود که می‌تواند به خوابگاهشان برود و بخوابد. آن شب به هیچ‌وجه به او خوش نگذشته بود.

هری و رون در سرسرای ورودی هرمیون را دیدند که با ویکتور کرام خداحافظی می‌کرد. پس از آن که کرام به سوی کشتی دورمشتراک رفت هرمیون نگاه سردی به رون انداخت و بدون آن که حرفی بزند از کنارش گذشت و از پلکان مرمری بالا رفت. هری و رون نیز پشت سر او از پلکان مرمری بالا می‌رفتند که یک نفر هری را صدا زد و گفت:

- آهای، هری!

هری برگشت و چشمش به سدрик دیگوری افتاد که به طرفش می‌آمد. چو در پایین پلکان مرمری ایستاد و منتظر سدрик ماند. سدрик خود را به هری رساند. هری با بی‌اعتنایی گفت:  
- چیه؟

سدрик با شک و تردید به رون نگاه کرد گویی نمی‌خواست در حضور رون با هری صحبت کند. رون شانه‌هایش را بالا انداخت و با دلخوری به راهش ادامه داد. وقتی رون از آن‌ها دور شد سدрик با صدای آهسته گفت:



- هری، من به تو مدیونم... آخه تو قضیه‌ی اژدهاها رو به من گفتی. بگو ببینم، معمای اون

خم‌طلا رو کشف کردی؟ تخم‌طلای تو هم وقتی باز می‌کنی ناله می‌کنه؟

هری گفت:

- آره.

- هری، برو حموم، باشه؟

- چی؟

- برو حموم. تخم‌طلایی رو هم با خودت ببر...توی آب گرم با دقت و حوصله روش کار کن. این طوری

فکرت باز می‌شه... باور کن راست می‌گم.

هری به او خیره نگاه می‌کرد. سدريک گفت:

- می‌دونی چیه؟ برو توی حموم ارشدها. برو طبقه‌ی چهارم، سمت چپ مجسمه‌ی بوریس حیران به در

هست. اسم رمزش «عطر میوه‌ی کاجه». دیگه باید برم. می‌خوام خداحافظی کنم.

سدريک دوباره به هری خندید و با عجله از پلکان مرمری پایین رفت. هری تک و تنها به برج

گرفتندور بازگشت. چه راهنمایی عجیبی بود! چرا برای حل معمای تخم‌طلایی باید در حمام کار می‌کرد؟ آیا

سدريک می‌خواست او را مچل کند؟ آیا می‌خواست کاری کند که هری مثل احمق‌ها رفتار کند و بدین ترتیب

چو را بیش‌تر به خود علاقه‌مند کند.

بانوی چاق و دوستش ویولت در تابلوی جلوی حفره‌ی مخفی خروپف می‌کردند. هری ناچار شد

فریادزنان اسم رمز را بر زبان آورد تا این که سرانجام بانوی چاق و دوستش بیدار شدند و با چهره‌های دلخور و

آزرده در را برایش باز کردند. هری از حفره بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. بلافاصله رون و هرمیون را دید

که با هم دعوا می‌کردند. در فاصله‌ی ده قدمی هم ایستاده بودند و سر هم داد می‌زدند. چهره‌ی هر دوی آن‌ها

برافروخته بود. هرمیون که حالا موهایش شل شده بود و صورتش از خشم درهم رفته بود فریاد زد:

- اگه خیلی ناراحتی خودت می‌دونی راه‌حلش چیه. نمی‌دونی؟

رون نعره زنان گفت:

- جداً؟ راهش چیه؟

- مجلس رقص بعدی به جای این که آخر از همه بیای سراغم قبل از این که دیگران پایش بگذارن

خودت ازم دعوت کن!

رون مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد دهانش را باز و بسته کرد اما صدایی از دهانش خارج نشد.

هرمیون با عصبانیت رویش را از او برگرداند و به سمت خوابگاه دخترها رفت. رون به هری نگاه کرد و

بریده‌بریده گفت:

- عجب! معلومه که - اصلاً - منظور منو نفهمیده.

هری چیزی نگفت. او از این که دوباره با رون آشتی کرده بود و می‌توانست با او صحبت کند چنان

خوشحال بود که ترجیح داد در آن لحظه اظهارنظر نکند. اما از نظر هری هرمیون خیلی بهتر از خود رون

متوجه منظور او شده بود.



## فصل ۲۴: خبر داغ ریتا اسکیتز



صبح زود بعد از کریسمس همه دیر از خواب بیدار شدند. سالن عمومی گرفندور آرام‌تر از چند هفته اخیر بود. بسیاری از دانش‌آموزان هنگام صحبت کردن با یکدیگر خمیازه می‌کشیدند. موی هرمیون دوباره وزوزی شده بود. او به هری گفت که برای صاف کردن مویش از مقدار زیادی معجون نرم‌کننده‌ی مو استفاده کرده است. کج پا روی پای هرمیون لمیده بود و خرخر می‌کرد. هرمیون در حالی که پشت گوش‌های کج پا را می‌خاراند با خونسردی گفت:

– خیلی دنگ و فنگ داره. به زحمتش نمی‌ارزه که آدم هر روز موهایش صاف کنه.

ظاهراً رون و هرمیون بی آن که با هم صحبتی بکنند به این نتیجه‌ی مشترک رسیده بودند که درباره‌ی بگو مگویشان با هم حرف نزنند. با اینکه با حالت خشک و رسمی با هم حرف می‌زدند رفتارشان دوستانه بود. رون و هری در اولین فرصت گفتگوی هاگرید و خانم ماکسیم را برای هرمیون بازگو کردند. ولی برخلاف رون هرمیون ازدورگه بودن هاگرید چندان شگف‌زده نشد. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– من حدس می‌زدم. می‌دونستم که غول اصیل نیست چون اوناقدشون شش متره. ولی این همه حساسیت روی غول‌ها بی‌دلیله. همه‌ی غول‌ها که خطرناک نیستن... این درست مثل تعصبیه که مردم روی گرگینه‌ها دارن... این طرز فکر مربوط به تعصب خشک و غیرمنطقیه.

قیافه‌ی رون طوری شد که گویی می‌خواست با نفرت چیزی بگوید اما شاید برای اجتناب از یک دعوای دیگر از این کار منصرف شد و دور از چشم هرمیون با ناراحتی سرش را تکان داد.

اکنون پس از گذراندن اولین هفته‌ی تعطیلات زمان پرداختن به تکالیفشان فرارسیده بود. در طول هفته‌ی اول کریسمس همه تکالیفشان را فراموش کرده بودند اما حالا که کریسمس گذشته بود همه از جنب‌وجوش افتاده بودند، همه غیر از هری که بار دیگر عصبی و نگران شده بود.

مشکلش این بود که بعد از کریسمس روز بیست و چهارم فوریه خیلی نزدیک‌تر از قبل به نظر می‌رسید درحالی که او هنوز هیچ اقدامی برای کشف معمای تخم‌طلایی نکرده بود. از آن به بعد هر بار به خوابگاه می‌رفت تخم‌طلایی را از صندوقش درمی‌آورد و باز می‌کرد و با دقت به صدای گوش‌خراش آن گوش می‌داد

بلکه از راز آن سر درآورد. او تمام سعی و تلاشش را به کار می‌بست تا بفهمد آن صدا شبیه به چیست اما غیر از صدای سی‌ساز ارّه مانند ارکستر اشباح هیچ چیز دیگری به نظرش نمی‌رسید. هری تخم را می‌بست و آن را به شدت تکان می‌داد. بعد دوباره آن را باز می‌کرد که ببیند صدای آن تغییر کرده است یا نه. اما تلاشش بی‌نتیجه بود. یک بار هری با صدایی بلندتر از صدای شیون تخم‌طلا از آن چیزی پرسید اما جوابی نشنید. حتی یک بار تخم‌طلا را به آن سوی اتاق پرتاب کرد هر چند که می‌دانست این کار نیز بی‌فایده است. هری حرف سد‌ریک را از یاد نبرده بود اما از آن‌جاکه در آن دوران نسبت به او احساس خوبی نداشت ترجیح می‌داد حتی‌المقدور از راهنمایی او استفاده نکند. در هر حال اگر سد‌ریک واقعاً قصد کمک به او را داشت باید کمی واضح‌تر منظورش را بیان می‌کرد. هری رو‌ک‌وراست به سد‌ریک گفته بود که در مرحله‌ی اول به چه چیزی در پیش رو دارند درحالی که سد‌ریک برای تلافی محبت او فقط گفته بود که به حمام برود. هری به چنین کمک احمقانه‌ای نیاز نداشت به خصوص که این کمک از سوی کسی بود که دست در دست چو در راهروها راه می‌رفت. اولین روز ترم جدید فرا رسید و هری با کوله بار کتاب‌ها و کاغذهای پوستی و قلم‌های پرش به کلاس‌ها رفت. اما دلهره‌ی معمای تخم‌طلا نیز همچون بلری در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و به هرجا می‌رفت این بارگران را نیز با خود می‌کشید.

هنوز برف زیادی محوطه‌ی قلعه را پوشانده بود. شیشه‌ی گلخانه چنان بخار کرده بود که سرکلاس گیاه‌شناسی نمی‌توانستند بیرون را ببینند. در آن هوای سرد هیچ‌کس دوست نداشت سرکلاس مراقبت از موجودات جادویی حاضر شود اما رون تذکر داد که با وجود موجودات دم‌انفجاری حساسی گرم می‌شوند زیرا یا مجبور می‌شدند دنبال آن‌ها بدونند یا دم‌هایشان چنان با شدت منفجر می‌شد که کلبه‌ی هاگرید آتش می‌گرفت.

اما وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند ساحره‌ی پیری را دیدند که موهای کوتاه سیخ‌سیخ داشت و چانه‌اش بسیار برآمده بود. وقتی تلاش می‌کردند که از میان برف‌ها زودتر خود را به کلبه برسانند ساحره پیر با بدخلقی گفت:

- عجله کنین، زنگ پنج دقیقه پیش خورد.
- رون به او نگاه کرد و گفت:
- شما کی هستین؟ هاگرید کجاست؟
- ساحره‌ی پیر بلافاصله گفت:
- اسمم پروفسور گرابلی‌پلنکه و استاد موقت درس مراقبت از موجودات جادویی هستم.
- هری با صدای بلندی تکرار کرد:
- هاگرید کجاست؟
- پروفسور گرابلی‌پلنک مختصر و مفید جواب داد:
- مریضه.

صدای خنده‌ی خفیف و ناخوشایندی به گوش هری رسید. هری برگشت و چشمش به مالفوی و سایر دانش‌آموزان اسلایترین افتاد که تازه از راه رسیده بودند. همه‌ی آن‌ها شاد و شنگول بودند و از دیدن پروفسور گرابلی‌پلنک به هیچ وجه متعجب نشدند. پروفسور گرابلی‌پلنک گفت:

- خواهش می‌کنم دنبال من بیاین بچه‌ها.

او محوطه‌ی حصارداری را که اسب‌های غول‌پیکر بوباتون در آن می‌لرزیدند دور زد. هری، رون و هرمیون نگاهی به کلبه‌ی هاگرید در پشت سرشان انداختند و دنبال او رفتند. همه‌ی پرده‌های پنجره‌های کلبه کشیده بود. آیا هاگرید تک و تنها در کلبه‌اش در بستر بیماری بود؟ هری با عجله خود را به پروفیسور گرابلی‌پلنگ رساند و پرسید:

- هاگرید چه‌ش شده؟

پروفیسور گرابلی‌پلنگ با حالتی که انگار هری فضولی کرده بود گفت:

- نمی‌خواد نگران‌ش باشی.

هری با حرارت گفت:

- ولی من نگران‌شم. چه‌ش شده؟

پروفیسور گرابلی‌پلنگ وانمود کرد حرف هری را نشنیده است. آن‌ها از کنار اسب‌های غول‌پیکر بوباتون که از سرمابه هم چسبیده بودند عبور کردند و به طرف درختی درحاشیه‌ی جنگل رفتند. اسب تک شاخ بزرگ و زیبایی به درخت بسته شده بود.

بسیاری از دخترها با دیدن اسب تک شاخ شروع به به‌به و چه‌چه کردند.

لاوندر براون آهسته زمزمه کرد:

- وای خدا جونم! عجب خوشگله! اینو از کجا آورده؟ شنیده‌م گرفتن اسب تک شاخ خیلی سخته!

اسب تک شاخ چنان سفید بود که برف‌های روی زمین درکنار آن طوسی به نظر می‌رسیدند. سم‌های زرینش را به زمین می‌کشید و سر شاخدارش را با حالتی عصبی عقب می‌برد. پروفیسور گرابلی‌پلنگ دستش را جلوی سینه‌ی هری گرفت و او را متوجه کرد و گفت:

- پسرها عقب وایسن. اسب‌های تک شاخ دوست دارن زن‌ها و دخترها نوازششون کنن. دخترها بیاین جلو. با احتیاط بهش نزدیک بشین. بیاین، خیلی کار آسونیه...

او و دانش‌آموزان دختر آرام‌آرام به اسب تک شاخ نزدیک شدند. پسرها از پشت نرده‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند.

همین که پروفیسور گرابلی‌پلنگ از پسرها دور شد هری به رون گفت:

- به نظر تو هاگرید چه‌ش شده؟ نکنه یکی از موجودات...

مالفوی آهسته به میان حرف او پرید و گفت:

- نگران نباش اونا بهش حمله نکرده‌ن، پاتر. از خجالت و شرمندگی نمی‌تونه سرکشیف و گنده‌شو بلند کنه.

هری به تندى گفت:

- منظورت چیه؟

مالفوی دستش را در جیب ردایش کرد و یک صفحه روزنامه‌ی تا شده درآورد و گفت:

- بیا، بخونش، پاتر. هیچ دلم نمی‌خواست من اینو بهت بدم...

وقتی هری روزنامه را از دستش قاپید پوزخند زد. هری تای روزنامه را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد. در بالای مقاله عکسی از هاگرید بود که در آن بسیار مکار و مودی به نظر می‌رسید. در روزنامه نوشته بود:

### اشتباه عظیم دامبلدور

به گزارش ریتا اسکیتز خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، آلبوس دامبلدور، مدیر عجیب و غریب مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز هیچ گاه از استخدام اساتید بحث‌انگیز ابایی نداشته است. او در ماه سپتامبر سال جاری، الستور مودی ملقب به «چشم‌باباقوری» را استخدام کرد تا درس دفاع در برابر جادوی سیاه را تدریس کند و با این کار مایه‌ی حیرت و شگفتی بسیاری از مقامات وزارت سحر و جادو شد. الستور مودی معروف به خوش طلسم، کارگاه سابق وزارت سحر و جادو است. این عادت مودی شهره‌ی خاص وعام است که هرکس در حضورش حرکت تند و ناگهانی انجام بدهد بلافاصله به طلسم پلید مودی دچار می‌شود. اما مودی چشم‌باباقوری در مقایسه با فرد نیمه انسانی که دامبلدور برای تدریس درس مراقبت از موجودات جادویی استخدام کرده بسیار متعهد و مهربان است.

رویبوس هاگرید که اقرار کرده است در سومین سال تحصیلش در هاگوارتز از مدرسه اخراج شده است از آن به بعد در مقام شکاربان هاگوارتز مشغول به کار شده و دامبلدور او را در این مقام نگاه داشته است. اما سال گذشته، هاگرید به یاری نفوذ اسرار آمیزش بر مدیر مدرسه توانست سمت استادی درس مراقبت از موجودات جادویی را نیز به خود اختصاص بدهد در حالی که اساتید ورزیده‌ی دیگری داوطلب تدریس این درس بوده‌اند.

هاگرید که مرد عظیم‌الجثه‌ی ترسناک و درنده‌خویی است از موقعیت جدیدش بهره می‌جوید و با آوردن موجودات وحشی خطرناک به کلاس‌هایش موجب وحشت دانش‌آموزان می‌شود. هاگرید در طول کلاس‌هایی که به گفته‌ی بسیاری از دانش‌آموزان «بسیار ترسناکند» موجب نقص عضو تعدادی از دانش‌آموزان شده است در حالی که دامبلدور از رویارویی با این واقعیات سر باز می‌زند.

دراکومالفوی، دانش‌آموز سال چهارم می‌گوید: «یک بار یک هیپوگریف به من حمله کرد. یک بار دیگر هم یک کرم فلوبر دست دوستم وینسنت کراب را گاز گرفت و گوشت آن را کند. ما همگی از هاگرید متنفریم ولی از ترس و وحشت جرأت نداریم نظرم‌ان را بر زبان آوریم.»

هاگرید به هیچ وجه قصد خاتمه دادن به فعالیت‌های وحشت‌انگیز را ندارد. او در ماه گذشته طی گفتگویی با خبرنگار ما اقرار کرد که از ادغام ماتیکور و خرچنگ دراز آتشین که دو گونه‌ی خطرناک از موجودات جادویی‌اند موجودی پدید آورده که نام آن را موجود دم انفجار جهنده گذاشته است. بی تردید پدید آوردن گونه‌های جادویی جدید یکی از وظایف سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی است. اما به نظر می‌رسد که هاگرید خود را فراتر از این گونه محدودیت‌های پیش‌پا افتاده می‌بیند. او در گفتگو با خبر نگار ما پیش از آن که عجلانه موضوع صحبت را عوض کند گفت: «داشتم تفریح می‌کردم.»

اما علاوه بر همه‌ی این شواهد، پیام امروز مدرکی به دست آورده که ثابت می‌کند هاگرید چنان که همیشه وانمود می‌کند یک جادوگر اصیل زاده نیست. او حتی یک انسان اصیل نیز نیست. مدارک منحصر به فرد به دست آمده نشان می‌دهد که مادر هاگرید کسی نیست جز فریدو ولفا، غول مؤنثی که در حال حاضر هیچ کس از محل اقامت او خبر ندارد.

در قرن اخیر غول‌های درنده و خونریز به جنگ با یکدیگر پرداختند و بدین طریق نسل خود را منقرض کردند. عده‌ی انگشت شمار باقی مانده از نسل غول‌های نیز به گروه‌های هوادار «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند.

آن‌ها در دوران هراس انگیز فرمانروایی او مسؤل بسیاری از فجیع‌ترین کشتارهای دسته جمعی مشنگ‌ها بودند.

بسیاری از غولهایی که به «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند به دست کارآگاه‌های دشمن ستیز به قتل رسیدند اما فریدو ولفا در میان آنها نبوده است. این احتمال وجود دارد که او به یکی از جوامع غول‌ها پیوسته باشد که هنوز در نواحی کوهستانی کشورهای خارجی وجود دارند. توجه به رفتارهای عجیب و غیر عادی هاگرید در کلاس‌های مراقبت از موجودات جادویش نشان می‌دهد که او درنده‌خویی را از مادرش به ارث برده است.

بر اساس یک شایعه‌ی عجیب و باور نکردنی، هاگرید توانسته است با پسری که باعث سقوط اسمشونبر از منسد قدرت شد روابط دوستانه برقرار کند در حالی که همان پسر باعث شد که مادر هاگرید نیز مانند سایر هواداران اسمشونبر خود را در مخفی‌گاه امنی پنهان کند. این احتمال وجود دارد که هری پاتر از حقایق تلخ زندگی دوست عظیم‌الجثه‌اش بی‌خبر مانده باشد اما دامبلدور موظف است که هری پاتر و سایر دانش‌آموزان را از تمام خطرات معاشرت با غول‌های دو رگه آگاه سازد.

هری خواندن مقاله را به پایان رساند و به رون نگاه کرد. دهان رون از حیرت و شگفتی بازمانده بود. رون آهسته زمزمه کرد:

– از کجا فهمیده؟

اما این موضوع هری را ناراحت نکرده بود. او با عصبانیت به مالفوی گفت:

– منظورت چی بود که گفتی: «ما همگی از هاگرید متنفریم؟» این مزخرفات چیه که پشت سر هاگرید گفتی؟

کراب که از کار خود بی‌نهایت خشنود بود پوزخند می‌زد. مالفوی که برق شرارت در چشمانش می‌درخشید گفت:

– با این گزارش دیگه کلک اون غول بیابونی کنده‌ست. امکان نداره بتونه تدریس کنه. غول دورگه! منو بگو که فکر می‌کردم وقتی بچه بوده یک بطری معجون استخون‌ساز خورده... هیچ کدوم از ماما و باباها از این موضوع خوششون نمیاد... می‌ترسن یه وقت بچه‌هاشونو درسته قورت بده... هاهاها!

– تو...

– آهای! شماها که اونجا وایسادین حواستون به درس هست؟

روی سخن پروفیسور گرابلی‌پلنگ به پسرها بود. همه‌ی دانش‌آموزان دختر دور اسب تک شاخ جمع شده بودند و او را نوازش می‌کردند. هری چنان خشمگین بود که وقتی رویش را به سمت اسب تک شاخ برگرداند روزنامه پیام امروز در دستش می‌لرزید. با این که به اسب تک شاخ خیره شده بود واقعاً آن رانمی‌دید. پروفیسور گرابلی‌پلنگ ویژگی‌های جادویی اسب‌های تک شاخ را با صدای بلند و شمرده بیان می‌کرد تا پسرها نیز صدایش را بشنوند.

در پایان کلاس که همگی به سوی قلعه می‌رفتند تا ناهار بخورند پروتی پتیل گفت:

– خدا کنه همین خانمه استادمون بمونه! درس امروز خیلی بیش‌تر به درس مراقبت از موجودات جادویی شبیه بود... چون درباره‌ی یه موجود درست و حسابی مثل اسب تک شاخ بود... نه اون هیولاهای وحشتناک.

وقتی از پله‌های جلوی قلعه بالا می‌رفتند هری با عصبانیت گفت:

- پس هاگرید چی؟

پروتی با لحن تندی گفت:

- چی می‌خوای بشه؟ اون می‌تونه شکاربان قلعه باشه دیگه، نمی‌تونه؟

بعداً جشن رقص کریسمس رفتار پروتی نسبت به هری بسیار سرد و خشک شده بود. هری فهمیده بود که آن شب باید به پروتی بیش‌تر توجه می‌کرده است. اما در هر حال به نظر می‌رسید آن شب به او خوش گذشته باشد. او با تمام کسانی که به حرفش گوش می‌کردند گفته بود که با آن پسر بوباتونی قرار گذاشته است که در سفر بعدی به هاگزמיד در آن جا یکدیگر را ببینند.

هنگامی که وارد سرسرای بزرگ شدند هرمیون گفت:

- عجب درس خوب و آموزنده‌ای بود من نصف نکته‌هایی رو که پروفیسور گرابلی پلنگ درباره‌ی تک شاخ‌ها گفت نمی‌دونستم.

هری روزنامه‌ی پیام امروز را جلوی چشم هرمیون گرفت و با صدای خرناس ماندی گفت:

- پس بهتره اینو بخونی!

هرمیون نیز درست مثل رون پس از خواندن آن گزارش دهانش بازماند و گفت:

- اون زنی که عوضی از کجا این چیزها را فهمیده؟ امکان نداره هاگرید بهش گفته باشه، درسته؟

هری با خشم به سوی میز گریفندور رفت و خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت:

- درسته. اون این موضوع رو حتی به ما هم نگفته بود. حتماً اون ریتا اسکیتز بدذات وقتی دیده هاگرید حاضر نیست پشت سر من دری‌وری بگه خیلی عصبانی شده و اون قدر به این در و اون در زده که چیزی بر علیه<sup>۱</sup>ش گیر بیاره.

هرمیون آهسته گفت:

- شاید وقتی هاگرید این قضیه رو برای خانم ماکسیم تعریف می‌کرده اونم شنیده.

رون گفت:

- اگه توی باغ بود ما حتماً می‌دیدیمش. هر چند، هاگرید می‌گفت دامبلدور ورود اونو به مدرسه ممنوع کرده. بنابراین نمی‌تونسته وارد مدرسه بشه...

هری که هنوز عصبانی بود با خشونت آب مرغ را با ملاقه در بشقابش ریخت و قطره‌های آن به اطراف پاشید. سپس گفت:

- شاید شنل نامرئی پوشیده باشه از اون آدماییه که بهش میاد یه گوشه قایم بشه و استراق سمع کنه.

هرمیون گفت:

- یعنی مثل تو و رون؟ رون با خوشنودی گفت:

- ماکه نمی‌خواستیم به حرفشون گوش بدیم! چاره دیگه‌ای نداشتیم! هاگرید بی‌شعوره که درجایی که هرکسی ممکنه حرفشو بشنوه درباره‌ی مادر غولش حرف می‌زنه!

۱- استفاده از واژه‌ی "بر علیه" اشتباه است، زیرا "علیه" واژه‌ای عربی است و از دو قسمت علی + ه تشکیل شده. خود واژه‌ی "علی" معنی بر می‌دهد؛ بنابراین در واژه‌ی "بر علیه" از دو واژه‌ی "بر" استفاده شده که حشو است.

هری گفت:

– باید بریم ببینیمش. امروز بعد از کلاس پیشگویی می‌ریم. باید بهش بگیم که ما می‌خواهیم برگردیم...  
توهم می‌خوای اون برگردی دیگه، نه؟

هری جمله آخر را به هرمیون گفت. هرمیون گفت:

– خوب راستش... چرا دروغ بگم؟ من از کلاس امروز خیلی خوشم اومد. تنوع خوبی بود چون برای اولین بار به کلاس مراقبت از موجودات جادویی درست و حسابی داشتیم.

هرمیون با دیدن نگاه غضب‌آلود هری خود را باخت و با دستپاچگی اضافه کرد:

– ولی خوب، دلم می‌خواد هاگرید برگردی، معلومه که می‌خوام برگردی!

بدین ترتیب آن شب بعد از شام هر سه نفر بار دیگر از قلعه بیرون آمدند از زمین یخ زده‌ی محوطه گذشتند و به کلبه‌ی هاگرید رفتند. آن‌ها در زدند و صدای پارس فنگ به آن‌ها جواب داد. هری به در مشت کوبید و گفت:

– هاگرید ماییم! درو باز کن!

اما هیچ صدایی نیامد. صدای خراش پنجه‌های فنگ و ناله‌هایش از پشت در به گوش می‌رسید اما در باز نشد. آن‌ها ده دقیقه‌ی دیگر ایستادند و به در زدن ادامه دادند. رون حتی به شیشه‌ی پنجره‌ی کلبه نیز ضربه زد اما جوابی نیامد.

وقتی سرانجام ناامید شدند و به سوی قلعه بازگشتند هرمیون گفت:

– از ما دیگه چرا دوری می‌کنی؟ نکنه فکر کرده برای ما مهمه که اون غول دورگه‌ست؟

اما از قرار معلوم هاگرید به این موضوع اهمیت می‌داد. تا آخر هفته هیچ‌کس او را ندید. حتی برای صرف غذا نیز به سرسرای بزرگ نمی‌آمد. دیگر هیچ‌کس او را هنگام انجام وظایف مربوط به شکاربانی هم در محوطه‌ی قلعه نمی‌دید و کماکان پروفیسور گرابلی پلنگ درس مراقبت از موجودات جادویی را تدریس می‌کرد. در این میان مالفوی از هر فرصتی برای یاهوه گویی‌هایش استفاده می‌کرد.

هر بار که استادی در نزدیکی آن‌ها بود و مالفوی از تلافی‌جویی هری درمان بود در گوشش زمزمه می‌کرد:

– دلت برای دوست دورگه‌ت تنگ شده؟

دراواسط ماه ژانویه برنامه‌ی گردش در هاگزمید برقرار بود. هرمیون وقتی فهمید هری قصد رفتن به هاگزمید را دارد بسیار متعجب شد و گفت:

– من فکر می‌کردم حتماً از خلوت بودن سالن عمومی استفاده می‌کنی. هری دیگه باید خیلی جدی روی معمای تخم‌طلایی کار کنی.

هری به دروغ گفت:

– می‌دونی چیه... من... من... حالا دیگه تقریباً فهمیده‌م که قضیه‌ش چیه.

هرمیون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

– جدی می‌گی، هری؟ آفرین به تو!



دلشوره و احساس گناه تمام وجود هری را پر کرد اما به احساساتش اهمیتی نداد. برای حل معمای تخم‌طلایی هنوز پنج هفته فرصت داشت و این مدت کمی نبود... اگر به هاگزמיד می‌رفت ممکن بود هاگرید را در آن‌جا ببیند و بتواند او را راضی کند که به تدریس به کلاس‌هایش ادامه بدهد.

روز شنبه هری، رون و هرمیون از قلعه بیرون آمدند و در هوای سرد زمستانی از محوطه‌ی خیس قلعه به سوی دروازه‌های مدرسه حرکت کردند. وقتی از کنار دریاچه می‌گذشتند چشمشان به کشتی دورمشرانگ افتاد که در دریاچه لنگر انداخته بود. ناگهان ویکتور کرام را دیدند که بر روی عرشه آمد و جز مایوی شنا هیچ چیز دیگری به تن نداشت. او خیلی لاغر و استخوانی بود اما ظاهراً قوی‌تر از آن بود که نشان می‌داد زیرا از نرده‌ی کنار عرشه بالا رفت دست‌هایش را بالا برد و به درون دریاچه شیرجه زد.

وقتی سر سیاه کرام از وسط دریاچه بیرون آمد هری که به آن خیره شده بود گفت:

– دیوونه‌س! الآن ژانویه‌س، آب یخ یخه.

هرمیون گفت:

– جایی که اون زندگی می‌کنه از اینجا خیلی سردتره. برای همینم آب اینجا به نظرش گرم و مرطوبه. رون گفت:

– ماهی مرکب غول‌آسای دریاچه چی؟

در صدای رون هیچ اثری از نگرانی نبود اتفاقاً برعکس، امید و رضایت در آن محسوس بود. هرمیون متوجه این موضوع شد و اخم کرد و گفت:

– اون خیلی پسر خوبیه. درسته که توی مدرسه‌ی دورمشرانگه ولی اصلاً اون طوری که شما خیال می‌کنین نیست خودش به من گفت که اینجا رو بیش‌تر از مدرسه‌ی خودشون دوست داره.

رون حرفی نزد. بعد از جشن رقص کریسمس او حتی نام ویکتور کرام را بر زبان نیاورده بود. اما فردای جشن کریسمس هری یک دست پلاستیکی کوچک و ظریف در زیر تختش پیدا کرد که معلوم بود متعلق به عروسکی بوده که ردای کوبیدیچ تیم بلغارستان را به تن داشته است.

هری در تمام مدتی که در خیابان اصلی پر از برفابه‌ی هاگزמיד بودند با دقت به اطراف نگاه می‌کرد بلکه هاگرید را ببیند. وقتی مطمئن شد که او در هیچ یک از فروشگاه‌های هاگزמיד هم نیست پیشنهاد کرد سری به رستوران سه دسته جارو بزند.

آن‌جا مثل همیشه شلوغ بود اما هری بایک نگاه به تمام میزها متوجه شد که هاگرید آن‌جا هم نیست. با دلی دردمند همراه رون و هرمیون به سوی پیشخوان رفت و از مادام روزمرا سه بطری نوشیدنی کره‌ای خرید. او از این که در قلعه نمانده و بار دیگر به بررسی تخم‌طلایی نپرداخته بود احساس پشیمانی می‌کرد. هرمیون با صدای آهسته بی‌مقدمه گفت:

– او هیچ وقت به دفترش نمی‌ره؟ اون‌جا رو نگاه کنین!

هرمیون به آیینی سرتاسری پشت مادام روزمرا اشاره کرد. هری تصویر لودو بگمن را در آینه دید که در گوشه دنج و تاریکی در کنار گروهی از اجنه نشسته بود. همه‌ی جن‌ها دست به سینه نشسته بودند و به نظر می‌رسید بدجنس و شرور باشند.

در نظر هری نیز حضور بگمن در رستوران سه دسته جارو عجیب بود. آن روز یک روز تعطیل بود و هیچ مرحله‌ای از مسابقه را در پیش رو نداشت بنابراین لزومی نداشت که او برای قضاوت در مسابقه به آن‌جا بیاید.

آن روز هم عصبی و ناراحت بود. حالت چهره‌اش درست مثل شبی بود که دقایقی قبل از ظهور علائم شوم در جنگل او را دیده بودند. در همان وقت بگمن به آن سوی رستوران نگاهی انداخت و همین که هری را دید از جایش برخاست هری صدای او را شنید که به جن‌ها می‌گفت:

– یه لحظه صبر کنین، زود برمی‌گردم!

بگمن با عجله خود را به هری رساند. خنده کودکش بار دیگر در چهره‌اش نمایان بود. او گفت:

– هری! چطوری؟ همه‌ش خدا خدا می‌کردم ببینمت! رو به راهی؟

هری گفت:

– خوبم، مرسی.

بگمن با شور و شوق گفت:

– هری می‌شه من چندکلمه خصوصی باهات صحبت کنم؟ بچه‌ها می‌شه شما در سه دقیقه ما رو تنها

بگذارین؟

رون گفت:

– باشه.

سپس با هرمیون رفتند که یک میز خالی پیدا کنند.

بگمن هری را به انتهای پیشخوان هدایت کرد تا هرچه بیش‌تر از مادام رزمرت دور شوند. سپس گفت:

– می‌خواستم برای شاه‌کارت در برابر شاخ‌دم بهت تبریک بگم. کارت معرکه بود.

هری گفت:

– خیلی ممنون.

اما می‌دانست این تمام حرف بگمن نبوده است زیرا در این صورت می‌توانست درحضور رون و هرمیون به اوتبریک بگوید. با این حال به نظر می‌رسید که بگمن هیچ عجله‌ای برای بیان مطلب مورد نظرش ندارد. هری او را دید که در آینه‌ی مقابلشان به جن‌ها نگاهی انداخت که با چشم‌های سیاه و موریشان ساکت نشسته بودند و آن‌ها را می‌پاییدند. بگمن متوجه نگاه هری شد و باصدای بسیار آهسته گفت:

– نمی‌دانی چقدر وحشتناک! انگلیسی‌شون اصلاً خوب نیست... درست مثل بلغاریه‌هایی هستند که به جام

جهانی اومده بودند... اما دست کم اونا با علم و اشاره منظورشونو به آدم حالی می‌کردن. اینا فقط یه چیزهای

به زبون خودشون بلغور می‌کنن... بدبختی اینه که من از زبون اینا فقط یک کلمه بلدم اونم «بلدوکه» که اونم

یعنی کلنگ. ازاین یک کلمه هم نمی‌تونم استفاده کنم چون ممکنه فکر کنن دارم تهدیدشون می‌کنم.

بگمن خنده‌ی بی‌صدایی کرد و ساکت شد. هری که متوجه شده بود جن‌ها هنوز از دور مراقب تمام

حرکات بگمن هستند پرسید:

– حالا اونا چی می‌خوان؟

بگمن دوباره عصبی شد و گفت:

– خوب... راستش... اونا... اونا دنبال بارتی کراوچ می‌گردن.

هری پرسید:

– پس چرا اینجا دنبالش می‌گردن؟ اون الان باید توی وزارتخونه توی لندن باشه، درسته!

بگمن گفت:

- اگه راستشو بخوای من خبری ازش ندارم و نمی‌دونم کجاست. آخه اون... اون دیگه سرکارش نمی‌ره الان چند هفته‌ای می‌شه که به دفترش نرفته. معاونش پرسه می‌گه مریض شده. ازقرار معلوم دائم جغد می‌فرسته و به معاونش می‌گه چی کار باید بکنه. اما ازت خواهش می‌کنم اینو به هیچ‌کس نگو، هری، باشه؟ آخه این یارو، ریتا اسکیتز هر جا که بتونه سرک می‌کشه. مطمئنم اگه بو ببره یه شری درست می‌کنه. ممکنه بگه اونم مثل برتا جور کینز گم شده.

هری پرسید:

- راستی از برتا جور کینز خبری نداری؟

بگمن دوباره مضطرب و نگران شد و گفت:

- نه، البته من چند نفر رو دنبالش فرستادم...

هری در دل گفت: «چه قدر زود به فکر افتادی!» بگمن ادامه داد:

- خیلی عجیبه. اون مستقیم رفته به آلبانی چون اونجا به دیدن دخترخاله‌ش بره... ولی توی راه گم شده و هیچ اثری ازش نیست. اصلاً سر در نمی‌ارم که چی توی کله‌ش بوده... از اون آدمایی نیود که با یکی فرار کنه که با هم ازدواج کنن، اینو مطمئنم... ولی باز... اصلاً برای چی ما داریم راجع به جن‌ها و برتاجور کینز حرف می‌زنیم؟ من می‌خواستم ازت بپرسم...

بگمن صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- معمای تخم‌طلایی چی شد؟ کارت خوب پیش می‌ره؟

هری به دروغ گفت:

- ای... بدک نیست.

بگمن که ظاهراً فهمیده بود او راست نمی‌گوید با همان صدای آهسته گفت:

- بین هری، من به دلم بد اومده... تو رو ناخاسته وارد این مسابقه کردن... توکه خودت داوطلب نشدی. اگه...

صدای بگمن چنان آرام شده بود که هری مجبور شد سرش را جلوتر ببرد تا حرف او را بشنود. او گفت:

- اگه کمکی از دست من بریاد... اگه بتونم راهنمایی بکنم... آخه خیلی ازت خوشم اومده... خیلی خوشم اومده که اون طوری حریف اژدهاهه شدی! خلاصه کافیه لب تر کنی!

هری به صورت گرد و سرخ و سفید و پهن بگمن و چشم‌های آبی کودکانه‌اش نگاه کرد. اوسعی کرد طوری صحبت نکند که رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی را به نقض قانون متهم کند. بنابراین با خونسردی گفت:

- ولی انگار ما باید خودمون تنهایی معما رو حل کنیم، درسته؟

بگمن با بی‌قراری گفت:

- خب، درسته... ولی خب... بس کن دیگه، هری... ما همه‌مون دوست داریم قهرمان هاگوارتز برنده‌ی مسابقه باشه.

هری پرسید:

- به سدریک هم پیشنهاد کمک کردین؟

- نه، پیشنهاد نکرده‌م. خب... گفتم که... من ازت خوشم اومده. فقط می‌خواستم بهت پیشنهاد...

- نه، خیلی ممنون. دیگه چیزی نمونه که معما را کشف کنم... دو سه روز دیگه کارتمومه.

هری نمی‌دانست چرا پیشنهاد کمک بگمن را رد کرده است. شاید چون او یک غریبه بود فکر می‌کرد پذیرش هرگونه کمکی از او نوعی تقلب به حساب می‌آید در حالی که وقتی از رون، هرمیون یا سیریوس طلب کمک می‌کرد چنین احساسی نداشت. از قیافه‌ی بگمن معلوم بود که رفتار هری در نظرش اهانت‌آمیز بوده است اما دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا در همان لحظه فرد و جرج از راه رسیدند. فرد با خوشرویی گفت:

- سلام آقای بگمن، نوشابه میل دارین؟

بگمن برای آخرین بار با دلسردی به هری نگاهی انداخت و گفت:

- نه، نه، ازتون ممنونم بچه‌ها.

قیافه فرد و جرج نیز به اندازه بگمن دلسرد و ناامید به نظر می‌رسید. او طوری هری را نگاه می‌کرد گویی هری به طرز ناخوشایندی دست رد به سینه‌اش زده بود. سپس گفت:

- خب بچه‌ها، من دیگه باید برم. خیلی ازدیدنتون خوشحال شدم. موفق باشی، هری.

بگمن با عجله از رستوران بیرون رفت. جن‌ها نیز بلافاصله از صندلی‌هایشان سر خوردند و به دنبالش رفتند. هری به سوی رون و هرمیون رفت. همین که روی صندلی نشست رون از او پرسید:

- چی کارت داشت؟

هری گفت:

- می‌خواست برای حل معمای تخم‌طلا کمکم کنه.

هرمیون که حسابی جا خورده بود گفت:

- اون نباید این کار را می‌کرد! اون یکی از داورهاست! تازه، تو که خودت معما را حل کردی، درسته؟

هری گفت:

- ای... تقریباً.

هرمیون که با این مسائل کاملاً مخالف بود گفت:

- اگه دامبلدور بفهمه یکی از داورها تو رو وسوسه کرده که تقلب کنی خیلی ناراحت می‌شه! امیدوارم به سدربیک پیشنهاد کمک کنه.

هری گفت:

- به اون پیشنهاد نکرده. ازش پرسیده.

رون گفت:

- اگه کسی به دیگوری کمک کنه که کسی باهاش کاری نداره.

هری چیزی نگفت اما با رون هم‌عقیده بود. هرمیون جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

- رفتار اون جن‌ها اصلاً دوستانه نبود. اینجا چی کار داشتن؟

هری گفت:

- دنبال کراوچ می‌گردن. اون هنوز مریضه. سرکارش نرفته.

رون گفت:

- شاید پرسی دازه ذره مسمومش می‌کنه. شاید فکر کرده اگه کراوچ سرشو بذاره زمین خودشو می‌کنن رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی.

هرمیون طوری به رون نگاه کرد گویی با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت:

درباره این گونه مسائل شوخی نکن. سپس گفت:

– خیلی مسخره‌ست! جن‌های خونگی دنبال کراوچ می‌گشتن... اونا باید با اداره ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی سر و کار داشته باشند.

هری گفت:

– کراوچ زبان‌های زیادی بلده. شاید جن‌ها مترجم می‌خواسته‌ن.

رون گفت:

– چی شده؟ حالا نگران جن‌های کوچولوی بیچاره‌ای؟ حالا می‌خوای انجمن حمایت از جن‌های پلیدو تأسیس کنی؟

هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی خندید و گفت:

– هاه‌ها! جن‌ها احتیاجی به حمایت من و تو ندارن. مگه نشنیدی پروفسور بینز درباره‌ی شورش اجنه چی می‌گفت؟

هری و رون با هم گفتند:

– نه.

هرمیون جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

– اونا به خوبی می‌تونن با جادوگرها کنار بیان. خیلی زرنگن. مثل جن‌های خونگی نیستن که هیچ موقع برای دفاع از حقوقشون اقدامی نمی‌کنن. رون که به در رستوران نگاه می‌کرد گفت:

– اوه اوه اوه!

ریتا اسکیتز وارد رستوران شد. آن روز یک ردای لیمویی پوشیده بود و به ناخن‌های بلندش لاک صورتی تندی زده بود. دوست عکاس قوی هیکلش نیز همراهش بود. ریتا نوشابه خرید و با دوستش از میان جمعیت گذشت و به سوی میزی رفت که نزدیک میز آن‌ها بود. وقتی به هری، رون و هرمیون نزدیک می‌شد هر سه به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. ریتا اسکیتز که از چیزی راضی و خشنود به نظر می‌رسید تندتند با عکاس حرف می‌زد و می‌گفت:

– ... اصلاً دلش نمی‌خواست با ما حرف بزنه. به نظر تو چرا نمی‌خواست، بوزو؟ راستی، با اون جن‌ها چی کار داشت؟ برای چی اونا رو دنبال خودش راه انداخته بود؟ گفت می‌خوام جاهای دیدنی رو بهشون نشون بدم! در حالی که چرند می‌گفت... اون اصلاً بلد نیست دروغ بگه. نکنه خبری باشه؟ چه طوره یه سر و گوشی آب بدیم؟ رسوایی رئیس سابق اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی... این برای شروع گزارش خیلی تند و تیزه، نه، بوزو؟ باید یه ماجرای براش جور کنیم.

هری با صدای بلندی گفت:

– می‌خواهی زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنی؟

چند نفر سرهایشان را به طرف آنها برگرداندند. ریتا اسکیتز همین که هری را دید چشم‌هایش در پشت عینک جواهر نشانش گشاد شد و لبخند زنان گفت:

– هری! چه خوب شد دیدمت! بیا اینجا پیش ما...

هری با خشم و غضب گفت:

– من با یک جاروی سه متری هم نزدیک تو نیام. برای چی اون بلا رو به سر هاگريد آوردی؟

ریتا اسکیتز ابروی وسمه شده‌اش را بالا برد و گفت:

– آگاهی از حقایق حق خواننده‌هاست. من فقط به حکم وظیفه...

هری فریاد زد:

– به جهنم که او یه غول دورگه‌ست! اون که چیزیش نیست!

همه یا افرادی که در رستوران بودند ساکت شده بودند. مادام رزمِرتا از پشت پیشخوان به آن‌ها نگاه می‌کرد و حواسش نبود که لیوانی که در آن نوشابه می‌ریخت پر شده و سر ریز کرده است. لبخند ریتا اسکیتز بر لبش خشک شد اما بلافاصله دوباره لبخند زد. در کیف پوست تمساحش را باز کرد، قلم پر تند نویسنش را در آورد و گفت:

– هری، موافقی که باهات یه مصاحبه بکنم و تو درباره‌ی هاگریدی که خودت می‌شناسی برام توضیح بدی؟ همون مرد غول پیکر... درباره‌ی دوستی عجیب و غریبتون و دلایل این دوستی برام بگو. آیا هاگرید جانشین پدرت شده؟

هرمیون یک دفعه از جایش بلند شد. به لیوان نوشیدنی کره‌ایش چنان چنگ زده بود که گویی نارنجکی در دست داشت. سپس در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

– ای زنکیه‌ی بی همه چیز... هیچی برات مهم نیست، نه؟ از هر چیزی و هر کسی برای نوشتن یه گزارش داغ دیگه استفاده می‌کنی... براتم هیچ فرقی نداره که اون آدم بخت برگشته لودوبگمن باشه یا هر کس دیگه...

ریتا اسکیتز همین که به هرمیون نگاه کرد حالت نگاهش سرد و بی‌روح شد و باخونسردی گفت:

– بشین سرجات دختره‌ی احمق... اگه اون چیزهایی رو که من از لودوبگمن می‌دونم می‌دونستی موهای سرتم سیخ می‌شد... هر چند که حalam همچنین صاف و مرتب نیست!

ریتا اسکیتز به موهای وزوزی هرمیون نگاه تمسخرآمیزی انداخت. هرمیون گفت:

– بیاین بریم بچه‌ها. هری... رون... بیاین بریم.

آنها از جایشان بلند شدند و در مقابل نگاه‌های افرادی که در رستوران بودند از آنجا خارج شدند. هری در آخرین لحظه نگاهی به پشت سرش انداخت. قلم پر تندنویس ریتا اسکیتز بر روی یک تکه کاغذ پوستی حرکت می‌کرد و می‌نوشت.

وقتی تندتند از خیابان اصلی دهکده برمی‌گشت رون بانگرانی گفت:

– هرمیون این دفعه به تو گیر می‌ده.

هرمیون با صدای زیر و جیغ ماندی گفت:

– بگذار هر غلطی که می‌خواد بکنه. من دختره‌ی احمقم؟ حالا نشونش می‌دم. تلافی‌شو، سرش در

میارم... اول هری، بعد هاگرید...

رون با حالتی عصبی گفت:

– هرمیون، سر به سر ریتا اسکیتز نگذار. جدی می‌گم، هرمیون، یه پاپوشی برات درست می‌کنه‌ها...

اکنون هرمیون چنان شتابزده قدم برمی‌داشت که هری و رون فقط سعی می‌کردند از او عقب نمانند. هرمیون گفت:

– پدر و مادر من روزنامه‌ی پیام امروز نمی‌خونن. بنابراین منو نمی‌تونه بترسونه و از میدون به در کنه. آخرین باری که هری هرمین را چنین عصبانی و خشمگین دیده بود زمانی بود که هرمیون از مالفوی خشمگین شد و سیلی جانانه‌ای به او زد. هرمیون باغضب گفت:

– هاگرید دیگه نباید قایم بشه! نباید برای حرف‌های اون بی‌همه چیز ناراحت بشه! بیاین! هرمیون شروع به دویدن کرد. آن‌ها دوان‌دوان به سوی قلعه رفتند از دروازه‌ی قلعه که وسط دو مجسمه‌ی گراز بالدار قرار داشت وارد شدند و به سوی کلبه‌ی هاگرید رفتند. پرده‌های کلبه هنوز کشیده بود. وقتی به کلبه نزدیک شدند صدای پارس فنگ را شنیدند. هرمیون با مشت‌هایش به در کلبه کوبید و فریاد زد:

– هاگرید! هاگرید! بسه دیگه! ما می‌دونیم که تو اونجایی! به درک که مادرت غول بوده! هاگرید! بیایرون، بااین کارت فقط...

در کلبه باز شد. هرمیون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت زیرا کسی که در مقابلش ایستاده بود هاگرید نبود. آلبوس دامبلدور بود. دامبلدور با خوشرویی به آن‌ها لبخند زد و گفت:

– سلام.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

– ما... ما می‌خواستیم هاگریدو ببینیم.

دامبلدور که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

– بله، خودم حدس می‌زدم. بیاین تو.

هرمیون گفت:

– اوهوم... باشه!

هرسه وارد کلبه شدند. همین که هری وارد کلبه شد فنگ خود را روی او انداخت و در حالی که دیوانه‌وار پارس می‌کرد سعی کرد گوش هری را لیس بزند. هری فنگ را کنار زد و به اطراف نگاهی انداخت. دو لیوان دسته‌دار پر از چای روی میز بود و هاگرید پشت آن نشسته بود. قیافه‌اش ژولیده و کثیف بود. صورتش پر از لک بود و موهایش بی‌اندازه ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید. نه تنها تلاشی برای نظم و ترتیب دادن به مویش نکرده بود بلکه چنان نسبت به این مسئله بی‌اعتنا بود که مویش شبیه به کلافی ازسیم‌های درهم گره خورده شده بود. هری گفت:

– سلام، هاگرید.

هاگرید سرش را بلند کرد و با صدای گرفته و دورگه و بسیار آهسته گفت:

– سلام.

دامبلدور پس از آن که در را پشت سر آن‌ها بست گفت:

– بازم چای لازم داریم.

دامبلدور چوبدستی‌اش را در آورد و آن را در هوا چرخاند. یک سینی چای در حالی که به دور خود می‌چرخید در هوا پدیدار شد. بلافاصله یک دیس پر از کیک نیز ظاهر شد. دامبلدور سینی چای و دیس را به روش جادویی به روی میز گذاشت و همه نشستند. لحظه‌ای همه ساکت بودند سپس دامبلدور گفت:

- هاگرید صدای دوشیزه گرنجرو شنیدی که داد می‌زد؟ شنیدی چی می‌گفت؟

هرمیون سرخ شد اما دامبلدور لبخند زد و ادامه داد:

- دیدی هری، رون و هرمیون چطوری داشتن درو از پاشنه در می‌آوردن؟ پس معلومه که هنوز می‌خوان با تو دوست باشن.

هری که از هاگرید چشم بر نمی‌داشت گفت:

- معلومه که می‌خوایم باهات دوست باشیم. فکر کردی با حرف‌های اون اسکیتز الاغ... ببخشید، پروفیسور.

هری حرفش را نیمه تمام گذاشت و به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور گفت:

- هری، من موقتاً کر شده‌م و نشنیدم تو چی گفتی.

سپس شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌هایش و به سقف خیره شد. هری با دستپاچگی گفت:

- راستش... منظورم این بود که... هاگرید، نکنه تو فکر کردی گزارش اون... اون زن... برای ما مهمه؟

دو قطره درشت اشک از چشم‌های ریز و سیاه هاگرید سرازیر شد و لابه‌لای ریش درهم گوریده‌اش رفت. دامبلدور که هنوز از سقف چشم برداشته بود بسیار محافظه کارانه گفت:

- هاگرید این شاهدهای زنده‌ی همون حرف‌هایی هستن که داشتم بهت می‌زدم. من که نامه‌های عده‌ی زیادی از والدین بچه‌ها رو بهت نشون دادم... دیدی که اونا تو رو از دورانی که خودشون هاگوارتز بودن می‌شناختن... دیدی که همه‌شون نوشته بودن اگه من تو رو اخراج کنم اونا اعتراض می‌کنن...

هاگرید با صدای گرفته گفت:

- همه‌ی پدر مادرا که مث اونا فکر نمی‌کنن. خیلی‌ها نمی‌خوان من اینجا بمونم.

دامبلدور که دیگر از پشت عینک نیم‌دایره‌ایش به هاگرید زل زده بود گفت:

- اگه منتظری که روزنامه‌ها حقیقتو بنویسن باید بگم که مجبوری مدت زیادی توی این کلبه بمونی. درست یه هفته بعد از این که من مدیر این مدرسه شدم جغدها یکی بعد از اون یکی اومده‌ن و روزی نیست که یکی از روش کار من شکایت نداشته باشه. خب حالا من چی کار باید بکنم؟ باید خودمو توی اتاقم حبس کنم و با هیچ کس حرف نزنم؟

هاگرید با صدای گرفته‌اش گفت:

- آره، ولی شما که یه غول دورگه نیستین!

هری با عصبانیت گفت:

- هاگرید، خودت که فامیل منو دیدی. دورسلی‌ها رو می‌گم!

پروفیسور دامبلدور گفت:

- مثال خوبی زدی. همین برادر من، ابرفورت، برای اجرای طلسم‌های غیر مجاز روی یک بز تحت تعقیب قرار گرفت. نمی‌دونین روزنامه‌ها چه جاروجنجال‌ی انداختن. ولی ابرفورت چی کار کرد؟ قایم شد؟ نه،



نشد! اون سرشو بالا گرفت به کار و زندگی خودش پرداخت. البته من مطمئن نیستم که اون خوندن بلد بوده یا نه. بنابراین شجاعتی به خرج نداده...

هرمیون آهسته گفت:

- هاگرید، برگرد سر کلاست و دوباره تدریس کن. خواهش می‌کنم برگرد. ما دلمون برات تنگ شده. هاگرید به زحمت آب دهانش را قورت داد. بار دیگر اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی ریش نامرتبش ریخت. دامبلدور از جایش برخاست و گفت:

- من استعفا تو نمی‌پذیرم، هاگرید. از روز دوشنبه باید سرکلاس‌ها حاضر بشی. در ضمن فردا صبح ساعت هشت و نیم توی سرسرای بزرگ منتظرتم که بیای و با هم صبحونه بخوریم. هیچ عذری هم پذیرفته نیست. خدا حافظ همه‌تون.

دامبلدور لحظه‌ای ایستاد تا فنگ را نوازش کند سپس از کلبه خارج شد. وقتی در را پشت سرش بست هاگرید دست‌هایش را که هر کدام به بزرگی در سطل آشغال بود جلو صورتش گرفت و زار زار گریست. هرمیون در تمام مدتی که هاگرید گریه می‌کرد بازویش را نوازش می‌کرد. سرانجام سرش را بلند کرد. چشم‌هایش سرخ و متورم شده بودند. او گفت:

- این دامبلدور عجب مرد نازنینیه... خیلی نازنینه.

رون گفت:

- آره، واقعاً مرد خوبییه. هاگرید، می‌شه من یه ذره از این کیک بخورم؟

هاگرید با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

- آره، چرا نمی‌شه. حق با اونه... شمام راس می‌گین... منم بچه بازی در آوردم... اگه بابای مرحومم زنده بود از رفتار من خجالت زده می‌شد.

دوباره اشک از چشم‌هایش سرازیر شد اما او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- تا حالا عکس بابامو بهتون نشون نداده‌م، نه؟ الان میارمش.

هاگرید از جایش برخاست به طرف قفسه کشویی رفت یکی از کشوها را باز کرد و عکس جادوگر قد کوتاهی را آورد که چشم‌های پرچین و چروکش به هاگرید شباهت داشت. او روی شانه‌ی هاگرید نشسته بود و لبخند می‌زد. از درخت سیبی که پشت سرشان بود می‌شد حدس زد که قد هاگرید حدود دو متر بوده‌است اما صورتش هنوز ریش نداشت و بسیار با طراوت و گرد و صاف بود. به عکسش نمی‌آمد بیشتر از یازده سال داشته باشد. هاگرید با صدای دورگه گفت:

- این عکس مال وقتی که تازه اومده بودم هاگوارتز. بابام خیلی شاد و شنگول بود... آخه فکر می‌کرد منو توی مدرسه راه نمی‌دن... خب می‌دونین که مامانم... بگذریم. درسته که من توی جادوگری به جایی نرسیدم ولی باز خدارو شکر می‌کنم که اون اخراج شدنمو ندید. آخه مرده بود. وقتی سال دوم بودم مرد... دامبلدور تنها کسی بود که حق منو می‌گرفت... باعث شد شغل شکاربانی قلعه رو به من بدن... اون به همه‌ی مردم اعتماد می‌کنه. به همه فرصت می‌ده که اشتباهشونو جبران کنن... برای همینم حسابش از بقیه‌ی مدیرها جداست. اون همه‌ی کسانی رو که استعداد دارن به هاگوارتز راه می‌ده. می‌دونه که آدما حتی اگه توی خانواده‌های ناجوری باشن می‌تونن خوب و سر به راه باشن... همین چیزاس که باعث می‌شه همه بهش احترام بزارن. اما بعضی‌ها این چیزا سرشون نمی‌شه. همیشه افرادی هستن که از نقطه ضعف آدم بر علیه‌ش

استفاده می‌کنن... حتی خیلی‌ها هستن که وانمود می‌کنن استخوان بندیشون درشته. اونا هیچ‌وقت سینه‌شونو سپرنمی‌کنن و نمی‌گن: من همینم که هستم، خجالتن نمی‌کشم. بابای مرحوم همیشه می‌گفت: «هیچ‌وقت خجالت نکش. ممکنه که خیلی‌ها این موضوع رو بر علیه‌ت به کار ببرن ولی این جور افراد ارزش ندارن که آدم بخواد بهشون اهمیت بده.» خدایامرز راس می‌گفت. منم دیگه به اون اهمیت نمی‌دم، بهتون قول می‌دم. استخون بندیش درشته، آره؟ یک استخون بندی درشتی نشونش بدم!

- هری و رون و هرمیون با حالتی عصبی به هم نگاه کردند. هری حاضر بود پنجاه موجود دم‌انفجاری را با هم به گردش ببرد اما به هاگرید نگوید که حرف‌های او با خانم ماکسیم را شنیده است. اما همچنان حرف می‌زد و متوجه نبود که حرف ناب‌جایی بر زبان آورده است.

هاگرید از عکس پدرش چشم برداشت و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد به هری نگاه کرد و گفت: - می‌دونی چیه، هری؟ اولین بار که تو را دیدم به نظرم اومد که تو هم یه ذره مث خودمی. پدر و مادرنداشتی و فکر می‌کردی برای رفتن به هاگوارتز شایستگی لازمو نداری، یادته؟ مطمئن نبودى که بتونی از پشش بریای... حالا به خودت یه نگاهی بنداز! تو قهرمان مدرسه‌ای!

هاگرید لحظه‌ای به هری نگاه کرد و سپس گفت:

- می‌دونی دلم چی می‌خواد هری؟ دلم می‌خواد تو برنده بشی. باور کن! این طوری به همه‌شون نشون می‌دی که... لازم نیست کسی اصیل زاده باشه تا بتونه موفق باشه. هیچ وقت از چیزی که هست خجالت نکش. اگه ببری به همه‌شون نشون می‌دی که دامبلدور کار درستی انجام می‌ده. اون همه‌ی کسانی رو که بتونن سحر و جادو کنن توی مدرسه راه می‌ده. هری با اون تخم‌طلایی چی کار کردی؟

هری گفت:

- حلش کردم، باور کن حلش کردم.

لبخند شیرینی بر چهره‌ی خیس هاگرید نشست و گفت:

-آفرین، پسر. بهشون نشون بده هری، تو بهشون نشون بده. همه‌شونو شکست بده.

دروغ گفتن به هاگرید مانند دروغ گفتن به افراد دیگر نبود. آن روز عصر وقتی با هرمیون و رون به قلعه بازگشت لحظه‌ای چهره‌ی ژولیده و خوشحال هاگرید از نظرش دور نمی‌شد. هاگرید با مجسم کردن لحظه‌ی پیروزی هری لبخند زده بود. در آن لحظه تخم‌طلای اسرار آمیز بیش از هر وقت دیگری وجدانش را آزار می‌داد و هنگامی که به تخت خواب رفت تصمیمش را گرفته بود. دیگر وقت آن رسیده بود که غرورش را زیر پا بگذارد و از راهنمایی سد‌ریک استفاده کند.



## فصل ۲۵: تغم طلا و چشم سحرآمیز



هری نمی دانست برای کشف اسرار تغم طلا چه مدتی باید در حمام بماند به همین دلیل تصمیم گرفت شب به حمام برود تا بتواند مدت زیادی در آن جا بماند . با این که رغبتی به استفاده از راهنمایی های سدریک نداشت تصمیم گرفته به حمام دانش آموزان ارشد برود زیرا هر کسی نمی توانست به آن جا برود و در نتیجه احتمال این که کسی مزاحم کارش شود کمتر بود .

هری برای رسیدن به حمام ارشد ها برنامه ریزی دقیقی کرده بود زیرا یک بار که نیمه شب از برج گریفندور خارج شده

بود و در قلعه می گشت فیلچ او را دستگیر کرده بود و هری به هیچ وجه مایل نبود بار دیگر چنین اتفاقی پیش بیاید . استفاده از شنل نامرئی ضروری بود و هری برای احتیاط بیش تر نقشه ی غارتگر همراه با شنل نامرئی مفیدترین وسایل هری در هنگام قانون شکنی بودند . این نقشه قلعه ی هاگوراتز را با تمام راه های میان بر و راهروهای مخفی اش نشان می داد . از همه مهم تر این بود نقطه هایی که در کنارشان نام کوچک و ظریفی نوشته شده بود همه ی افرادی را که در قلعه بودند نشان می داد . این نقطه ها بر روی نقشه حرکت می کردند و مسیر هر یک از افراد را مشخص می کردند . بدین ترتیب اگر کسی به حمام ارشد ها نزدیک می شد هری فوراً می فهمید .

پنج شبانه شب هری دزدکی به خوابگاه رفت ، شنل نامرئی را پوشید و مثل شبی که هاگرید اژدها ها را به او نشان داداز پله های خوابگاه پایین آمد و جلوی حفره ماند تا در باز شود . این بار رون پشت در سالن عمومی منتظر بود تا اسم رمز ( «موز خرد شده » ) را به بانوی چاق بگوید . رون زیر لب برای هری آرزوی موفقیت کرد و از حفره بالا رفت هری نیز آهسته پایین خزید و به راه افتاد . آن شب راه رفتن زیر شنل برای هری غیر عادی بود زیرا تغم طلای سنگین در یک دستش بود و با دست دیگرش نقشه ی غارتگر را جلوی چشمش گرفته بود . راهروی خلوت و ساکت از نور مهتاب روشن بودند و هری اطمینان داشت که در مسیرش به هیچ کس برخورد نخواهد کرد با این حال در نقاط خطرناک با دقت به نقشه نگاه می کرد و پیش می رفت . وقتی به مجسمه ی بوریس حیران رسید چشمش به در سمت راست آن افتاد . بوریس حیران مجسمه ی

جادوگری بود که ظاهراً گم شده بود و دستکش هایش را عوضی به دست کرده بود. هری به سوی در سمت راست رفت آهسته به جلو خم شد و همان اسم رمزی را که سدربیک گفته بود آهسته زمزمه کرد و گفت:

- عطر میوه ی کاج .

بلافاصله در باز شد . هری از لای در وارد شد و پس از بستن در چفت آن را انداخت . آن گاه شئل نامرئی را درآورد و به اطرافش نگاهی انداخت .

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که امتیاز استفاده از آن حمام به زحمت ارشد شدن می ارزید . چلچراغ با شکوهی با شمع های بی شمار حمام را روشن کرده بود . همه جای حمام از جمله وان بزرگی شبیه به یک استخر شنای مستطیل شکل از جنس مرمر سفید بود . دور تا دور دیواره ی استخر حدود صد شیر طلایی به چشم می خورد که روی هر کدام نگین درشت و گران بهایی می درخشید . رنگ نگین هر شیر با شیر دیگر فرق داشت . استخر مرمری تخته ی پرش نیز داشت . پرده های نخی سفید و بلندی جلوی پنجره ها آویخته بود . در گوشه ای چندین حوله ی سفید نو به چشم می خورد . تنها تابلوی حمام یک پری دریایی مو طلایی بود که بروی تخته سنگی به خواب رفته بود . با هر نفسی که می کشید موهایش از جلوی صورتش کنار می رفت و دوباره به جای اولش بازمی گشت.

هری شئل و تخم طلا و نقشه را کنار گذاشت و جلو رفت . صدای قدم هایش در حمام می پیچید . آن جا حمام باشکوهی بود و هری مایل بود هر چه زود تر چند شیر آن را امتحان کند با این حال نمی توانست این فکر را از سر بیرون کند که سدربیک قصد دست به سر کردن او را داشته است . چه طور ممکن بود که حمام کردن به کشف راز تخم طلایی کمک کند ؟ با این همه ، یکی از حوله های تمیز و نو را همراه با شئل و نقشه و تخم طلایی اش را کنار استخر گذاشت . سپس خم شد و تعدادی از شیرها را باز کرد .

بلافاصله فهمید که از هر شیر یک نوع مایع بدنشوی همراه با آب بیرون می ریزد . اما هیچ کدام از آن ها به مایع بدنشویی که هری قبلاً دیده بود شباهتی نداشتند . از یکی از شیر ها حباب های صورتی و آبی رنگی به بزرگی توپ فوتبال بیرون می آمد . از شیر دیگری کف سفید و غلیظ و بیرون زد . از یک شیر دیگر بخار ارغوانی معطر و غلیظی بیرون آمد و در سطح آب شناور ماند . هری مدتی با بازو بسته کردن شیرها مشغول شد . یکی از شیر ها طوری بود که وقتی آن را باز می کرد و مایعی از آن به داخل سرازیر می شد امواج دایره ای شکل بر سطح آب پدید می آورد و هری از دیدن آن منظره بی اندازه لذت می برد . سرانجام وقتی استخر عمیق حمام پر از آب داغ و کف و حباب شد ( که به توجه به اندازه ی بزرگ آن بسیار زود پر شد ) هری شیر ها را بست ، پیژامه و پیراهن خواب و دمپایی هایش را در آورد و به درون استخر رفت .

عمق استخر زیاد بود و پای هری به زحمت به کف آن می رسید . هری چند بار در طول استخر شنا کرد و سرانجام به کنار استخر با بخارهای رنگارنگ سطح آن بسیار لذتبخش بود اما هنوز هیچ فکر بکری به ذهنش نرسیده بود و از دریافت آنی خبری نبود .

هری دستش را دراز کرد و با دست های خیسش تخم طلا را باز کرد . بلافاصله صدای ناله و شیون در حمام پیچید و با برخورد به دیواره های مرمری حمام منعکس شد . اما این بار هم مثل دفعات قبل نامفهوم و بی معنی به نظر می رسید . در واقع این بار چون دیوارهای حمام صدای گوشخراش را منعکس می کردند مبهم تر از قبل به نظر می رسید . از ترس این که صدای گوشخراش فیلچ را به آن جا بکشد زود آن را بست .

تردید داشت که منظور اصلی سدریک همین نباشد. در همان لحظه یک نفر شروع به صحبت کرد و باعث شد هری از جایش بپرد و تخم طلا از دستش به زمین بیفتد. تخم طلا بر کف حمام افتاد و صدا کرد و از هری دور شد. یک نفر گفت:

- اگر من جای تو بودم تخم طلا رو توی آب باز می کردم.

هری که از ترس مقداری کف در دهانش رفته بود ایستاد و همان طور که تف می کرد چشمش به روح دختر غمگینی افتاد که روی یکی از شیرها چهار زانو نشسته بود. او میرتل گریان بود که صدای گریه اش همیشه از زانویی توالت سه طبقه پایین تر به گوش می رسید. هری از کوره در رفت و گفت:

- میرتل! من لختم!

آب استخر چنان کف آلود بود که بدن هری در داخل آب معلوم نبود اما هری گمان می کرد از وقتی که وارد حمام شده میرتل از داخل یکی از شیرها دزدکی او را می پاییده است.

هری چشم های میرتل را دید که در پشت شیشه ی کلفت عینکش بازو بسته شد. میرتل گفت:

- وقتی اومدی توی استخر من چشمامو بستم. خیلی وقته به من سر نمی زنی.

هری کمی زانوهایش را خم کرد تا مطمئن شود میرتل فقط سرش را می بیند و گفت:

- آره، آخه من که نمی تونم به اون دستشویی پیام. اونجا مخصوص دخترهاست.

میرتل با درماندگی گفت:

- چه طور قبلا به این موضوع اهمیت نمی دادی؟ قبلا زیاد می اومدی اونجا.

میرتل راست می گفت اما هری و رون و هرمیون فقط به این دلیل به دستشویی خراب میرتل می رفتند که بتوانند مخفیانه معجون مرکب پیچیده درست کنند. آن معجون یکی از معجون های ممنوع بود و هری و رون با خوردن آن توانستند به مدت یک ساعت به شکل کراب و گویل دربیایند و به سالن عمومی اسلایترین بروند. هری گفت:

- آخه می دونی چیه؟ فهمیده بودن من به اونجا می اومدم و برای همین دعوام کردن.

حرف هری چندان هم از واقعیت دور نبود زیرا پرسى او را هنگام خروج از آن جا دیده بود. هری ادامه

داد:

- برای همین دیگه نتونستم پیام.

- میرتل که با چهره ی گرفته با خال روی چانه اش بازی می کرد گفت:

- که این طور ... خب، بگذریم. اگه من جای تو بودم تخم طلا رو توی آب باز می کردم. سدريکم همین

کارو کرد.

هری با ناخشنودی گفت:

- پس سدريکم يواشکی می پاییدی؟ هیچ معلومه چی کار می کنی؟ حتما هر شب دزدکی میای

اینجا و ارشد ها رو موقع حموم کردن دید می زنی، آره؟

میرتل مودبانه گفت:

- بعضی وقت ها میام. ولی تا حالا خودمو به هیچ کدومشون نشون نداده م و باهاشون حرف نزد.

هری با ناراحتی گفت:

- پس به من افتخار دادی. چشماتو ببند!

وقتی مطمئن شد که میرتل با دست جلوی چشم هایش را گرفته است از آب بیرون آمد و حوله را محکم به دور خود پیچید . سپس رفت که تخم طلا را بیاورد . همین که دوباره وارد آب شد میرتل از لای انگشت هایش او را نگاه کرد و گفت :

- زود باش دیگه .... زیر آب بازش کن !

هری تخم طلا را درون آب کف آلود فرو کرد و در آن را گشود ... اما این بار صدای شیون و ناله از آن به گوش نمی رسید . صدای آوازی بود که با صدای قل قل آب در آمیخته بود به همین دلیل کلمات آن قابل تشخیص نبودند .

میرتل که از امر و نهی کردن به هری به وجد آمده بود گفت :

- باید سرتم زیر آب باشه . زود باش دیگه !

هری نفس عمیقی کشید و سرش را در آب فرو کرد . اکنون که روی کف مرمری استخر نشسته بود صدای اواز دسته جمعی عجیبی را که از تخم طلا بیرون می آمد به خوبی می شنید .

بیا ، اکنون بیا ، در یاب ما را

در آن جایی که ما داریم آوا

که بر روی زمین و دشت و گلزار

نشد آوازمان هرگز پدیدار

به وقت جستجوی ما بیندیش

به آن چیزی که خواهی از همه بیش

که ما بردیم آن را از بر تو

یگانه یار خوب و یاور تو

بیا و جستجو کن یاور خویش

که یک ساعت تو داری وقت در پیش

چو در یک ساعتت یابنده باشی

در این بازی تو خود پاینده باشی

ولی هر کو نیابد یار غمخوار

در این مدت که دارد وقت دیدار

بگردد روزگارش تیره و تار

نگردد یار او دیگر پدیدار

- هری سرش را از آب کف آلود بیرون آورد و موهای خیسش را از جلوی چشمش کنار زد. میرتل گفت:
- شنیدی؟
  - آره ... «بیا، اکنون بیا، دریاب مارا در آن جا که ما داریم آوا» اگه می خواهی منو تشویق کنی ... صبر کن بینم. باید یه بار دیگه گوش کنم.
  - هری بار دیگر سرش را در آب فرو کرد. بعد از آن که سه بار دیگر زیر آب رفت توانست آن شعر را حفظ کند. سپس مدتی در آب قدم زد و به فکر فرو رفت. در تمام این مدت میرتل نشسته بود و او را تماشا می کرد. هری آهسته گفت:
  - من باید برم دنبال افرادی بگردم که بیرون آب صداهون در نمیداد ... یعنی چه جور موجوداتی می تونن باشن؟
  - میرتل گفت:
  - خیلی کند پیش می ری ها!
  - میرتل بسیار شاد و سرحال به نظر می رسید. هری فقط یک بار دیگر او را چنان شاد و خندان دیده بود و آن زمانی بود که هرمیون با خوردن معجون مرکب پیچیده صورتش مثل گریه پشمالو شده و دم در آورده بود.
  - هری همان طور که فکر می کرد به اطرافش نگاه می کرد ... اگر صدای آن ها فقط در زیر آب شنیده می شد پس بی تردید یکی از انواع موجودات دریایی بودند. هری نظرش را با میرتل در میان گذاشت. میرتل پوزخندی زد و گفت:
  - این همون فکری بود که به ذهن سدریکم رسید. چند ساعت اونجا دراز کشید و فکر کرد. خیلی طول کشید ... دیگه همه ی کف ها از بین رفته بود ...
  - هری آهسته گفت:
  - موجودات دریایی ... میرتل، غیر از ماهی مرکب غول آسا چه موجود دیگه ای توی دریاچه هست؟
  - اونجا همه جور موجودی پیدا میشه. من بعضی وقت ها میرم اونجا ... بعضی وقت ها مجبور میشم برم ... اونم وقت هایی که کسی سیفون توالتو بی هوا بکشه ...
  - هری سعی کرد فکر پایین رفتن میرتل در لوله ی فاضلاب را از سر بیرون کند و به افتادن میرتل و محتویات چاه فاضلاب به درون دریاچه نیندیشد. او گفت:
  - موجودی توی دریاچه هست که صدای آدم هارو داشته باشه؟ صبر کن ....
  - در همان لحظه چشم هری به پری دریایی افتاد که خر و پف می کرد. هری گفت:
  - میرتل، توی دریاچه مردم دریایی هم زندگی می کنن؟
  - شیشه ی عینک میرتل برقی زد و گفت:
  - وای، آفرین! دیگوری خیلی دیرتر از تو فهمید! تازه اون موقع اون بیدار بود ...
  - چهره ی میرتل دوباره در هم رفت و با نفرت به تابلوی پری دریایی اشاره کرد و گفت:
  - یکسره کر کر می خندید و دمشو تکون می داد و خودنمایی می کرد ...

هری که هیجام زده شده بود گفت :

- خودشه ! در مرحله ی دوم مسابقه باید بریم و مردم دریایی رو پیدا کنیم و ... و ...  
هری ناگهان متوجه معنای حرف خود شد و بلافاصله تمام شور و هیجانش از بین رفت . او شناگر ماهری نبود . هیچ وقت فرصتی برای یاد گیری و تمرین شنا برایش پیش نیامده بود . دادلی در دوران خردسالی به کلاس شنا رفته بود ولی خاله پتونیا و عمو ورنون به خود زحمت نداده بودند که هری را به کلاس شنا بفرستند . بی تردید امیدوار بودند هری روزی غرق شود . هری می توانست طول آن استخر را چند بار شنا کند اما دریاچه خیلی بزرگ تر و عمیق تر از آن استخر بود ... از طرف دیگر ، مردم دریایی در اعماق دریاچه زندگی می کردند ...

هری آهسته گفت :

- میرتل ، من چه طوری باید نفس بکشم ؟  
میرتل همین که این حرف را شنید چشم هایش پر از اشک شد . در حالی که در ردایش به دنبال دستمال می گشت زیر لب گفت :

- چه بی ملاحظه س !

هری که مات و متحیر مانده بود گفت :

- بی ملاحظه برای چی ؟

میرتل جیغ زنان جوابش را داد و صدایش در حمام منعکس شد . او گفت :

- برای این که جلوی من از نفس کشیدن حرف زدی ! در حالی که من نمی تونم .... سال هاست که من نفس نکشیده م .

میرتل دستمال را جلوی بینی اش گرفت و محکم فین کرد . هری یادش افتاد که میرتل همیشه نسبت به مرگش چه قدر حساسیت داشته است در حالی که هیچ یک از روح هایی که می شناخت مثل او نبودند . هری با بی قراری گفت :

- ببخشید . هیچ منظوری نداشتم . یادم رفته بود که ...

میرتل بغضش را فرو خورد و با چشم های متورم به هری نگاه کرد و گفت :

- بله دیگه ، همه خیلی راحت یادشون میره که میرتل مرده . حتی اون زمان که زنده بودم هم هیچ کس دلش برای من تنگ نمی شد . چندین و چند ساعت طول کشید تا جنازه ی منو پیدا کردن ... آره ، من این چیز ها رو خوب می دونم . من همون جا نشسته بودم و منتظرشون بودم . اولیو هورنبای اومد توی دستشویی و گفت : « میرتل ، بازم قهر کردی و اومدی اینجا ؟ پروفیسور دیپت به من گفت که بگردم و پیدا کنم . » اون وقت جنازه ی منو دید ... وای ... تا آخرین روز عمرش اون صحنه رو فراموش نکرد ، من خودم باعث شدم فراموش نکنه ... یکسره دور و ورش می پلکیدم و بهش یاد آوری می کردم ، آره ... روز عروسی برادرشو هیچ وقت یادم نمی ره ...

اما هری دیگر به حرف های او گوش نمی کرد . او دوباره به یاد آواز مردم دریایی افتاده بود . « که ما بردیم آن را از بر تو » از قرار معلوم آن ها چیزی را از هری می دزدیدند و او باید آن را از آن ها پس می گرفت . آن ها می خواستند چه چیزی را بدزدند ؟



- .... خلاصه آخرش رفت به وزارت سحر و جادو که من دیگه نتونم تعقیبش کنم . بعد من مجبور شدم برگردم این جا و توی دستشویی خودم زندگی کنم .

هری با بی توجهی گفت :

- خوبه دیگه . خب کار من خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم پیش رفت ... می شه چشم هاتو ببندی که من پیام بیرون ؟

هری تخم طلا را از ته استخر آورد و بیرون آمد . آن گاه بدنش را خشک کرد و پیژامه و پیراهن خوابش را دوباره پوشید . وقتی هری داشت شنل نامرئی را می پوشید میرتل با حالتی ماتم زده گفت :

- بازم میای به دستشویی من ؟ بازم به دیدنم میای ؟

هری گفت :

- باشه ، سعی خودمو می کنم .

اما هری به هیچ وجه خیال چنین کاری را نداشت . تنها در صورتی حاضر بود به آن دستشویی برود که همه ی دستشویی های دیگر قلعه مسدود شده باشند . هری گفت :

- خیلی ممنونم که کمکم کردی ، میرتل . خداحافظ .

میرتل با ناراحتی گفت :

- بای بای .

وقتی هری شنل نامرئی را پوشید او را دید که وارد شیر شد و به داخل آن رفت . هری به راهروی تاریک قدم گذاشت و در آن جا به نقشه ی غارتگر نگاه دقیقی کرد تا مطمئن شود در مسیرش کسی نیست . بله ، نقطه های نشانگر فیلچ و خانم نوریس در دفتر خودشان بودند ... غیزار بد عنق که در تالار مدال ها ، یک طبقه بالاتر از هری بالا و پایین می پرید هیچ کس دیگری در حرکت نبود ... همین که هری به سوی برج گرفندور حرکت کرد نقطه ی دیگری بر روی نقشه توجهش را جلب کرد ... واقعا عجیب بود .

در واقع بد عنق تنها نقطه ی متحرک نقشه نبود . یک نقطه ی دیگر در اتاقی در پایین ترین قسمت قلعه در گوشه سمت چپ یعنی در دفتر اسنیپ نمایان شده بود . اما کنار آن ننوشته بود : « سوروس اسنیپ » ... حروف کوچک و ظریف کنار آن نقطه نام « بارتیموس کراوچ » را نشان می داد .

هری به آن نقطه خیره شد . آقای کراوچ که چنان بیمار بود که نمی توانست به محل کارش برود و حتی به جشن رقص کریسمس نیز نیامده بود آن جا چه کار داشت ؟ چرا در ساعت یک بعد از نیمه شب دزدانه و هاگوارتز آمده بود . هری به آن نقطه خیره شده بود و نقطه از یک سوی دفتر اسنیپ به سوی دیگر آن می رفت و این جا و آن جا متوقف می ماند ...

هری مردد ماند و به فکر فرو رفت ... سرانجام حس کنجکاوی بر او غلبه کرد . او برگشت و در خلاف جهت قبلی حرکت کرد . به سوی نزدیک ترین پلکان رفت . می خواست ببیند آقای کراوچ آن جا چه می کند .

هری بی سرو صدا از پله ها پایین می رفت با این حال هر گاه یکی از کفپوش ها جیر جیر می کرد یا پیژامه اش خش خش می کرد سر افراد درون تابلوها با کنجکاوی به سوبش می چرخید . او آهسته به راهروی طبقه ی پایین رفت . یکی از قالیچه های دیوار کوب را کنار زد و وارد راهروی باریک پشت آن شد . آن جا راه میان بری بود که او را دو طبقه پایین می برد . دائم با تعجب و شگفتی به نقشه نگاه می کرد ...

آقای کراوچ مردی درستکار و مطیع قانون بود و این کار با شخصیت او جور در نمی آمد. چه طور ممکن بود در آن وقت شب دزدکی وارد دفتر شخص دیگری شود ...

در اواسط پلکان میان بر، بدون آن که بفهمد چه می کند، بدون آن که به چیزی غیر از کار عجیب آقای کراوچ توجه داشته باشد پایش در پله ای انحرافی فرو رفت که نویل همیشه فراموش می کرد از روی آن بپرد. در اثر این تکان ناگهانی بدنش پیچ و تاب خورد و تخم طلایی که هنوز خیس بود از دستش لیز خورد و افتاد. دستش را دراز کرد که آن را بگیرد اما دیگر دیر شده بود. تخم طلایی بر روی پله ها می افتاد و می غلتید و پایین می رفت. با هر برخوردش به پله ها صدایی شبیه به صدای بلم طبل بلند میشد. شنل نامرئی لیز خورد اما هری هری موقع به آن چنگ زد. نقشه ی غارتگر نیز از دستش افتاد و در هوا به حرکت در آمد و شش پله پایین تر افتاد. هری تا بالای زانوپیش در حفره ی پله فرو رفته بود و دستش به آن نمی رسید.

تخم طلایی به پایین پلکان رسید از قالیچه ی دیوارکوب عبور کرد و ناگهان در آن باز شد. صدای شیون گوشخراش آن در راهروی طبقه ی پایین پیچید. هری چوبدستی اش را در آورد و سعی کرد که با آن به نقشه ی غارتگر ضربه بزند و آن را پاک کند. اما نقشه در دسترس نبود.

هری فوراً شنل را دوباره روی خود انداخت و خود را بالا کشید. ترس در چشم هایش موج می زد و گوش هایش را تیر کرد ... چیزی نگذشته بود که صدای فریادی را شنید که گفت:

- بد عنق!

این صدای فیلیچ، سرایدار مدرسه بود که رهی در تشخیص آن تردیدی نداشت. هری صدای قدم های تند و شتابزده اش را می شنید که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. صدای دورگه ی فیلیچ خشمگین و بسیار بلند بود. او گفت:

- این چه قشقرقیه که راه انداختی؟ می خوای همه رو بیدار کنی؟ بد عنق، این دفعه می گیرمت ... حالا خودت می بینی ... می گیرمت. این دیگه چیه؟

صدای پای فیلیچ متوقف شد. صدای برخورد دو جسم فلزی به گوش رسید و صدای شیون گوشخراش تخم طلایی قطع شد. فیلیچ تخم طلایی را برداشته و آن را بسته بود. هری بی حرکت ماند هنوز یک پایش در پله ی سحر آمیز فرو رفته بود. گوشش را تیز کرده بود. هر لحظه ممکن بود فیلیچ برای پیدا کردن بد عنق قالیچه ی دیوارکوب را کنار بزند ... اما در آن جا اثری از بد عنق نمی دید. اگر از پله ها بالا می آمد نقشه ی غارتگر را می دید ... دیگر مهم نبود که شنل نامرئی به تن دارد زیرا نقشه نقطه ی نشانگر هری پاتر را درست در کنار نقطه ی نشانگر فیلیچ نشان می داد.

فیلیچ که در پایین پله ها ایستاده بود به آرامی گفت:

- تخم طلایی؟ عزیز دلم ...

کاملاً مشخص بود که خانم نوریس نیز همراه اوست. فیلیچ ادامه داد:

- این معمای مسابقه ی سه جادوگره! این تخم طلایی مال یکی از قهرمان های مدرسه ست!

قبل هری به شدت و تند تند در سینه می تپید و حالت تهوع داشت. فیلیچ با وجد و سرور فریاد زد:

- بد عنق، تو دزدی کردی!

او با خشونت قالیچه ی دیوار کوب را کنار زد و هری صورت پف کرده ی وحشتناک و چشم های ورقلمبیده ی او را دید که به پلکان تاریک و خالی خیره نگاه می کرد. او آهسته گفت:

- قایم شدی ؟ الان میام می گیرمت ، بد عنق ... ای روح مزاحم نابکار ، دامبلدور برای این کار از قلعه بیرون می کنه ... تو معمای قهرمان مدرسه رو دزدیدی و در رفتی ...

فیلچ از پله ها بالا آمد . گربه ی نحیف خاکی رنگش نیز پا به پایش بالا می آمد . دو چشم روشن خانم نوریس نیز مثل صاحبش به هری بود . هری در فرصت دیگری فهمیده بود که چشم گربه ها قادر به دیدن زیر شنل نامرئی نیست ... از دلهره حالت تهوع پیدا کرده بود . او به فیلچ نگاه می کرد که با لبها خوابش فلانلش لحظه به لحظه به او نزدیک تر می شد ... هری سعی کرد پایش را از پله ی انحرافی درآورد اما پایش چند سانتیمتر بیش تر فرو رفت ... حالا دیگر هر لحظه ممکن بود نقشه را ببیند یا مسقیم به او برخورد کند ....

- فیلچ ؟ این جا چه خبره ؟

فیلچ که اکنون چند پله با هری فاصله داشت متوقف شد و برگشت . در پایین پلکان کسی ایستاده بود که وضعیت وخیم هری را وخیم تر می کرد . او اسنیپ بود . یک لباس خواب خاکستری بلند به تن داشت و چهره اش از عصبانیت برافراخته بود . فیلچ با بدجنسی آهسته گفت :

- بدعنقه ، قربان . این تخم طلایی رو از پله انداخته بود پایین .

اسنیپ به سرعت از پله ها بالا آمد و کنار فیلچ ایستاد . هری که می ترسید ضربان محکم قلبش او را لو بدهد از نگرانی دندان هایش را بر روی هم می فشرد ...

اسنیپ به تخم طلایی که در دست فیلچ بود خیره شد و به نرمی گفت :

- بدعنق ؟ ولی امکان نداره بدعنق بتونه وارد دفتر من بشه .

- این تخم طلایی توی دفتر شما بوده ، پروفیسور ؟

اسنیپ با بدخلقی گفت :

- نه بابا ! صدای تالاپ و تولوپ و صدای ناله شنیدم ...

- بله ، پروفیسور . صدای این تخم طلایی بود .

- ... اومدم ببینم صدای چی بوده ....

- بدعنق اینو انداخته بود ...

- .... وقتی از دفترم رد می شدم دیدم مشعل ها روشنه و در چند تا از کمد ها نیمه بازه ! یکی داشته توی دفترم دنبال چیزی می گشته !

- ولی امکان نداره بدعنق ....

- می دونم کار بدعنق نبوده ، فیلچ ! من در دفترمو با طلسم قفل می کنم و فقط یه جادوگر می تونه اون طلسمو بشکنه !

اسنیپ نگاهی به بالای پله ها انداخت سپس برگشت و به راهروی پایین پله ها نگاه کرد و گفت :

- فیلچ ، بیا کمکم کن تا اون کسی رو که به دفترم رفته بوده پیدا کنیم .

- من .... باشه ، پروفیسور ... ولی ....

فیلچ نگاه حسرت باری به بالای پله ها انداخت و هری از حالت نگاهش فهمید که به هیچ وجه مایل نیست چنین فرصتی را از دست بدهد و بدعنق را دستگیر نکند . هری در دلش به او التماس می کرد و می گفت : برو ، همراه اسنیپ برو ، تو رو خدا برو ... خانم نوریس از کنار پای فیلچ با کنجکاوی بالای پله را نگاه

می کرد ... هری می دانست که بوی بدنش به مشام گربه رسیده است ... ای کاش وان حمام را با کف های معطر پر نکرده بود .

فیلچ با ناراحتی گفت :

- پروفیسور ، موضوع اینه که ... بدعق از یکی از بچه ها دزدیده ... این دفعه دامبلدور به حرفم گوش می کنه ... اگه بگیرمش ممکنه موفق بشم اونو از مدرسه بیرون کنم و شرشو بکنم ...

- فیلچ ، اون روح مزاحم اصلا برام مهم نیست ، این دفترمه که ....

تق تق تق تق

اسنیپ بلافاصله ساکت شد و حرفش را نیمه تمام گذاشت . او و فیلچ هر دو با هم به پایین پله ها نگاه کردند . هری از فاصله ی میان اسنیپ و فیلچ مودی چشم بابا قوری را دید که لنگ لنگان جلو می آمد . مودی شل سفری کهنه اش را روی لباس خوابش پوشیده بود و طبق معمول به عصایش تکیه داشت. او به بالای پله ها نگاه کرد و غرولند کنان گفت :

- پیژامه پارتیه ؟

فیلچ بلافاصله گفت :

- پروفیسور ، من و پروفیسور اسنیپ صداهای مشکوکی شنیدیم . بد عنق ، روح مزاحم قلعه طبق معمول داشت یه چیز هایی رو پرتاب می کرد ...بعد پروفیسور اسنیپ فهمید که یه نفر دزدکی وارد دفترش شده

....

اسنیپ آهسته به فیلچ گفت :

- خفه شو !

مودی یک قدم جلوتر آمد و درست پایین پلکان ایستاد . هری چشم سحر آمیز مودی را دید که به اسنیپ نگاه کرد و سپس به او زل زد . قبل هری در سینه فرو ریخت . مودی زیر شل های نامرئی را می دید ... تنها او می توانست آن صحنه ی عجیب را به درستی ببیند ... اسنیپ با لباس خواب ایستاده بود ، فیلچ خم طلایی را در دست داشت و هری پشت سر آن ها در پله ی انحرافی گیر کرده بود . دهان مودی که یک شکاف مورب بود از تعجب باز ماند . لحظه ای بعد دهانش را بست و با چشم سحر آمیزش بار دیگر به اسنیپ نگاه کرد و گفت :

- گوشم درست شنید ، اسنیپ ؟ یه نفر دزدکی به دفتر تو رفته ؟

اسنیپ با خونسردی گفت :

- موضوع مهمی نیست ...

مودی غرولندکنان گفت :

- اتفاقا بر عکس ، خیلی هم مهمه . کی ممکنه دزدکی به دفتر تو رفته باشه ؟

اسنیپ گفت :

- بع نظر من مه یکی از بچه ها بوده .

هری به خوبی می توانست نبض شقیقه ی چرب اسنیپ را ببیند . او ادامه داد :

- قبلا هم از این اتفاق ها افتاده . یک بار از مواد اولیه معجون سازی که توی کمد خصوصی من بود

برداشته بودن ... حتما بچه ها می خواسته ن معجون های غیر قانونی درست کنن ....

مودی گفت :

- پس به نظر تو یکی دنبال مواد اولیه معجون ها بوده ؟ یعنی هیچ چیز دیگه ای توی دفترت قایم نکردی ؟

هری که فقط قسمتی از صورت رنگ پریده ی اسنیپ را می دید متوجه شد که رنگش مثل لبو سرخ شده است . نبض روی شقیقه اش هم با شدت بیشتری می زد . او با صدای آهسته و تهدید آمیزی گفت :

- مودی ، تو که خوب می دونی من اون جا چیزی قایم نکرده م . تو که قبلا همه جای دفتر منو بازرسی کامل کردی .

مودی لبخند زد و صورتش کج و کوله شد و گفت :

- اسنیپ ، این حق هر کارآگاهه . دامبلدور خودش به من گفت که حواسم ...

اسنیپ که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت :

- دامبلدور به من اعتماد کامل داره . اگر منظورت اینه که دامبلدور بهت دستور داده دفتر منو بازرسی کنی اصلا حرفتو باور نمی کنم !

مودی غرولندکنان گفت :

- معلومه که دامبلدور به تو اعتماد داره . اون به همه اعتماد می کنه ، درسته ؟ عقیده داره که باید به همه فرصت مجدد داد . ولی من نه ، من می گم یه لکه هایی هست که تا ابد پاک نمی شه . لکه ی ننگی که تا ابد پاک نمیشه ... متوجه منظورم می شی ؟

انگاهن اسنیپ کار بسیار عجیبی کرد . بی اختیار با دست راستش ساعد دست چپش را محکم گرفت گویی بر روی آن چیزی بود که او را به شدت می آزرده . مودی خندید و گفت :

- برو بگیر بخواب ، اسنیپ .

اسنیپ که گویی از کار خود خشمگین شده بود دستش را رها کرد و آهسته گفت :

- تو نمی تونی منو به جایی بفرستی ، چنین حقی رو نداری . منم می تونم مثل خودت شب ها توی قلعه پرسه بزنم .

مودی این بار با بدجنسی گفت :

- پس برو پرسه بزن ! منتظرم که یه روز موقع انجام یه کار خلاف مچتو بگیرم ... راستی انگار یه چیزی از دست افتاده اونجا ...

هری که از وحشت داشت زهره ترک می شد مودی را دید که به نقشه ی غارتگر اشاره کرد که هنوز با هری شش پله فاصله داشت . همین که اسنیپ و فیلیچ به نقشه نگاه کردند هری احتیاط را کنار گذاشت و از زیر شل برای مودی دست تکان داد تا توجه او را به خود جلب کند . سپس با حرکت دهانش به او گفت :

- « اون ماله منه ! ماله منه ! »

اسنیپ به نقشه رسید و آثار دریافت ناگهانی در چهره اش نمایان شد ...

- برس به دست کاغذ پوستی !

نقشه در هوا به پرواز درآمد و از دست اسنیپ که قصد قاپیدن آن را داشت گریخت و یگراست به دست مودی رفت . مودی به آرامی گفت :

- اشتباه کردم . این ماله خودمه ... از دست خودم افتاده بود ...

اما چشم های سیاه اسنیپ لحظه ای به تخم طلایی در دست فیلچ و لحظه ای بعد به نقشه ای که در دست مودی بود نگاه می کرد . هری می دانست که او در حال بررسی ارتباط میان آن دو شیء است . او تنها کسی بود که می توانست ...

اسنیپ آهسته زیر لب گفت :

- پاتر !

مودی نقشه را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت :

- چی شده ؟

اسنیپ با صدای خرناس ماندی گفت :

- پاتر .

سپس به تندی برگشت و به محلی نگاه کرد که هری در آن جا بود گویی اکنون می توانست او را ببیند . او ادامه داد :

- اون تخم طلایی مال پاتره . اون تیکه کاغذ مال پاتره . من قبلا اون کاغذ رو دیده م . می دونم که مال اونه ! پس حتما پاتر اینجااست ! حتما شل نامرئی شو پوشیده !

اسنیپ مثل نا بینایان دست هایش را جلوی دراز کرد و از پله ها بالا رفت . هری اطمینان داشت که اسنیپ پره های بینی عقابیش را برای این باز کرده است که بهتر بتواند بوی او را تشخیص بدهد . هری که آن جا گیر کرده بود خود را عقب کشید تا از برخورد دست های اسنیپ با سرش جلوگیری کند اما هر لحظه ممکن بود دست اسنیپ به او بخورد ...

مودی با بدخلقی گفت :

- اون جا هیچی نیست ، اسنیپ ! ولی من با کمال میل حاضرم به جناب مدیر بگم که چه قدر زود تو به یاد پاتر افتادی !

اسنیپ که دستش فقط چند سانتیمتر با سینه ی هری فاصله داشت برگشت و به مودی نگاه کرد و پرسید :

- منظورت چیه ؟

مودی لنگ لنگان جلو آمد و گفت :

- منظورم اینه که دامبلدور خیلی دلش می خواد بفهمه کی پسره رو توی این هچل انداخته ! منم دلم می خواد اینو بفهمم ، اسنیپ ... خیلی هم دلم می خواد بفهمم ....

نور مشعل بر روی صورت پر از جای خراش او افتاده بود و در آن لحظه تکه ی کنده شده ی بینی اش عمیق تر و تاریک تر از همیشه به نظر می رسید . اسنیپ به مودی خیره شده بود و هری نمی توانست حالت قیافه اش را ببیند . لحظه ای هیچ کس از جایش تکان نخورد و همه ساکت ماندند . سپس اسنیپ دست هایش را انداخت و با آرامش ساختگی گفت :

- من فقط فکر کردم اگر پاتر دوباره شب ها توی قلعه پرسه بزنه ... که متاسفانه یکی از عادت های بدشه ... باید یکی جلوشو بگیره ... به .... به خاطر امنیت جونی خودش .

مودی به نرمی گفت :

- که این طور . انگار خیلی به خیر و صلاح پاتر اهمیت می دی ، نه ؟

اسنیپ چیزی نگفت . او و مودی به یکدیگر خیره شده بودند . خانم نوریسکه هنوز کنجکاوانه از کنار پای فیلچ بالای پله ها را نگاه می کرد و به دنبال منبع بوی خوش می گشت با صدای بلندی میو میو کرد . اسنیپ با لحن رسمی و خشنی گفت :

- بهتره من برم بخوابم .

مودی گفت :

- این بهترین تصمیمیه که امشب گرفتی . فیلچ ، تو هم اون تخم طلایی رو بده به من . فیلچ تخم طلایی را چنان محکم در دستش نگه داشته بود گویی اولین فرزند و اولین پسرش بود . گفت :

- نه ! نه ، پروفیسور مودی ، این مدرکیه که نشون می ده د عنق چه قدر خرابکار و بد ذاته !

مودی گفت :

- این مال قهرمانیه که بد عنق ازش دزدیده و بده ش به من .

اسنیپ بدون آن که حرف دیگری بزند از پله ها پایین رفت و از کنار مودی گذشت . فیلچ برای خانم نوریس صدای دلگرم کننده ای درآورد و گریه پیش از آن که به دنبال اربابش از پله ها پایین برود بار دیگر به سمت هری نگاهی انداخت . هری که هنوز تند تند نفس می کشید صدای دور شدن پای اسنیپ در راهرو را شنید . فیلچ نیز تخم طلایی را به دست مودی داد و رفت . زیر لب به خانم نوریس گفت :

- اصلا مهم نیست ، عزیز دلم . فردا صبح میریم پیش دامبلدور .... بهش می گم بدعنق چی کار کرده .

صدای بسته شدن دری به گوش رسید . هری و مودی تنها ماندند . هری به ودی خیره شده بود . مودی عصایش را روی پله ی پایینی گذاشت و با سختی و مشقت شروع کرد و به بالا رفتن از پله ها . با هر قدمش صدای تق تقی به گوش می رسید . آهسته به هری گفت :

- خطر از بیخ گوشت گذشت ، پاتر .

هری با ضعف و سستی گفت :

- آره ... خیلی ممنونم .

مودی نقشه ی غاتگر را از جیبش درآورد و تای آن را باز کرد و پرسید :

- این دیگه چیه ؟

هری که پایش درد گرفته بود امیدوار بود مودی هر چه زودتر او را از پله بیرون بکشد . او آهسته گفت :

- نقشه ی هاگوارتز .

مودی که به نقشه خیره شده بود و چشم سحر آمیزش لحظه ای آرام و قرار نداشت زیر لب گفت :

- عجب نقشه ایه پسر !

هری گفت :

- آره ، خیلی به درد می خوره .

کم کم از شدت درد اشک در چشم های هری جمع می شد . دیگر طاقت نیاورد و گفت :

- ببخشید ، پروفیسور مودی ، میشه کمکم کنین ؟

- چی ؟ هان ؟ آره ... آره ، حتما .

مودی دست هری را گرفت و کشید . پای هری از پله ی انحرافی بیرون آمد و او روی پله ی بالایی ایستاد . مودی که هنوز به نقشه ی غارتگر زل زده بود آهسته گفت :

- پاتر ... تو ندیدی کی دزدکی رفت توی دفتر اسنیپ ؟ منظورم اینه که اون موقع تصادفاً به این نقشه نگاه نمی کردی ؟

هری گفت :

- چرا ، دیدم .... آقای کراوچ بود .

چشم سحر آمیز مودی به سرعت به نقشه نگاه کرد . به نظر می رسید مودی ناگهان احساس خطر کرده است . او گفت :

- کراوچ ؟ تو .... تو مطمئن ، پاتر ؟

- بله .

مودی که چشم سحرآمیزش هنوز به سرعت می چرخید و قسمت های مختلف نقشه را بررسی می کرد گفت :

- ولی دیگه این جا نیست . کراوچ ! خیلی جالبه ....

مودی به نقشه خیره ماند و حدود یک دقیقه حرفی نزد . هری فهمید که این خبر برای مودی معنای خاصی داشته است و خیلی مشتاق بود بداند که این معنای خاص چه می تواند باشد . نمی دانست جرئت پرسیدن را دارد یا نه . از مودی کمی می ترسید ... اما مودی او را از دردسر بزرگی نجات داده بود ...

- ببخشید .... پروفیسور مودی .... به نظر شما چرا آقای کراوچ به دفتر اسنیپ رفته بوده ؟

چشم سحر آمیز مودی نگاهش را از نقشه برداشت و در حالی که می لرزید مستقیم به هری نگاه کرد . نگاه موشکافانه ای بود . هری احساس می کرد مودی او را سبک سنگین می کند و برای جواب دادن به او دچار تردید شده است . شاید هم می خواست ببیند تا چه حد می تواند برای هری توضیح بدهد . سرانجام زیر لب گفت :

- نمی دونم چه طوری برات توضیح بدم ، پاتر ، شنیدی که میگن چشم بابا قوری توی دستگیر کردن جادوگرهای تبهکار وسواس داره ؟ اما چشم بابا قوری در مقایسه با بارتی کراوچ هیچه ، هیچ .

مودی دوباره به نقشه خیره شد . هری بی اندازه کنجکاو شده بود و می خواست بیش تر بداند . دوباره پرسید :

- پروفیسور مودی ؟ به نظر شما این موضوع به ... به چیزی ربط نداره ؟ شاید آقای کراوچ فکر کرده یه خبری شده ...

مودی به تندى گفت :

- مثلاً چه خبری ؟

هری جرئت نداشت منظورش را به روشنی بیان کند . نمی خواست چیزی بگوید که مودی بفهمد او با یک منبع خبری در بیرون هاگوارتز در ارتباط است . زیرا در این صورت ممکن بود از او سوالاتی بکند که غیر مستقیم به سیریوس ربط داشت . هری آهسته گفت :

- نمی دونم ... آخه این اواخر اتفاق های عجیبی افتاده ، درسته ؟ همه شونو توی پیام امروز نوشته بودن ... مثل علامت شوم توی جام جهانی ... مرگ خوارها و این جور چیزها .



- هر دو چشم نا هماهنگ مودی گشاد شده بودند . پس از لحظه ای چشم سحر آمیزش دوباره به نقشه ی غارتگر نگاه کرد و گفت :
- تو پسر باهوشی هستی ، پاتر . احتمالا کراوچ هم همین مسائلو به هم ربط داده.
  - مودی با صدای آهسته ای ادامه داد :
  - احتمالش خیلی زیاده ... تازگی ها شایعات زیادی سر زبون ها افتاده ، همه ی این شایعاتم ریتا اسکیتز پخش کرده . احتمالا خیلی از مردماز شنیدن این شایعات نگران و دلواپس شده ن ...
  - لبخند حزن آلودی بر لب اربیش نشست و چنان که گویی با خودش حرف می زند نه با هری گفت :
  - اگه توی این دنیا از یه چیز متنفر باشم اون یه مرگ خواره که آزادانه برای خودش جولون می ده.
  - مودی هنگام گفتن آخرین جمله اش به گوشه ی سمت چپ و پایین نقشه نگاه می کرد . هری به او خیره شد . آیا ممکن بود منظور مودی همان چیزی باشد که هری حدس می زد ؟
  - مودی با حالتی جدی تر پرسید :
  - پاتر ، می خوام یه سوالی ازت بکنم.
  - قلب هری در سینه فرو ریخت . حدس می زد که جنین چیزی پیش بیاید . مودی می خواست از او بپرسد که نقشه را از کجا آورده است زیرا آن نقشه وسیله ی سحر آمیز مشکوکی بود . اگر هری به او می گفت که آن نقشه چه طور به دستش رسیده است علاوه بر خودش پای پدرش ، فرد و جرج ویزلی و پروفیسور لوپین ، استاد سابق درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان نیز به میان می آمد . هری خود را برای شنیدن این سوال آماده کرد و مودی نقشه را جلوی هری تکان داد و گفت :
  - می شه اینو به من قرض بدی ؟
  - هری جا خورد . او آن نقشه را خیلی دوست داشت اما از سوی دیگر خیالش راحت شد که مودی از او نپرسید نقشه را از کجا آورده است . بدیهی بود که هری خود را مدیون مودی می دانست . بنابراین گفت :
  - بله ، حتما .
  - مودی گفت :
  - آفرین ، پسر خوب . خیلی به دردم می خوره . شاید همون چیزی باشه که دنبالش می گشتم . خب دیگه ، پاتر ، برو بگیر بخواب .
  - آن دو با هم از پله ها بالا رفتند . مودی هنوز چنان نقشه را بررسی می کرد گویی گنجینه ی بی نظیری بود . آن ها بی آن که حرفی بزنند به راهشان ادامه دادند تا این که به دفتر مودی رسیدند . مودی همان جا ایستاد و به هری نگاه کرد و گفت :
  - پاتر ، تا حالا به این فکر کردی که در آینده می تونی یه کارآگاه بشی ؟
  - هری که جا خورده بود گفت :
  - نه .
  - مودی که در فکر بود سرش را تکان داد و گفت :
  - راجع به این موضوع فکر کن . آره .... حتما این کارو بکن . راستی ، برای چی امشب با اون تخم طلایی پرسه می زدی ؟
  - هری به پهنای صورتش خندید و گفت :

- می خواستم معماشو حل کنم .

مودی به او چشمکی زد و چشم سر آمیزش دوباره دیوانه وار شروع به چرخیدن کرد . او گفت :

- پاتر ، فکر نمی کنم پرسه زدن شبانه کمکی بهت بکنه . خداحافظ تا فردا صبح .

مودی که دوباره به نقشه ی غارتگر خیره شده بود به دفترش رفت و در را پشت سرش بست . هری آهسته به سوی برج گریفندور رفت و در تمام طول راه سخت در فکر اسنیپ و کراوچ و معنای اتفاق آن شب بود ... اگر کراوچ می توانست هر وقت که می خواست به هاگوارتز بیاید پس چرا وانمود می کرد بیمار است ؟ کراوچ فکر می کرد اسنیپ چه چیزی را در دفترش پنهان کرده است ؟ به یاد مودی افتاد که گفته بود هری باید کارآگاه شود ! فکر جالبی بود ... اما ده دقیقه بعد که هری تخم طلایی وشنل نامرئی را در صندوق گذاشته بود و آرام و بی سر و صدا روی تختخواب پرده دارش دراز می کشید به این فکر افتاد که شاید بد نباشد قبل از انتخاب شغل کاراگاهی ببیند صورت کارآگاه های دیگر هم پر از جای زخم و خراشیدگی است یا نه.



## فصل ۲۶: مرحله دوم



هرمیون با ناخشنودی گفت:

- تو که گفتی معمای تخم طلایی رو حل کردی!

هری با خشم و ناراحتی گفت:

- یواش حرف بزن! فقط باید یه ذره جمع و

جورش کنم.

هری و رون و هرمیون ته کلاس ورد های

جادویی پشت یک میز نشسته بودند. آن روز قرار بود

افسون دور کننده را تمرین کنند که بر عکس افسون جمع

آوری بود. از آن جا که ممکن بود هنگام به پرواز در آمدن

اشیاء در کلاس اتفاق های ناخوشایندی پیش بیاید پروفیسور فیلت ویک به هر یک از دانش آموزان چند

کوسن داده بود تا با آن ها تمرین کنند. در این صورت اگر کوسنی به مقصد نمی رسید و وسط راه می افتاد به

کسی صدمه نمی زد. این نظریه بسیار خوب و جالب به نظر می رسید اما چندان مؤثر نبود. هدف گیری نویل

چنان ضعیف بود که دائم اشیاء سنگین تری مثل خود پروفیسور فیلت ویک را به پرواز در می آورد.

هنگامی که پروفیسور فیلت ویک بی اختیار با سرعت زیادی از کنار هری، رون و هرمیون پرواز کرد و

روی یک قفسه ی بزرگ فرود آمد هری گفت:

- می شه یه دقیقه بحث تخم طلایی رو بگذارین کنار؟ می خوام قضیه ی اسنیپ و مودی رو براتون

تعریف کنم.

آن کلاس بهترین جا برای گفتگوی خصوصی بود زیرا همه چنان سرگرم کار خود بودند که هیچ

کس به دیگرا توجهی نداشت. هری در نیم ساعت آخر کلاس همه ی ماجرای شب گذشته را تکه تکه برای

آن ها بازگو کرد. رون هنگامی که با حرکت چوب دستیش کوسنی را دور می کرد ( کوسن در هوا به پرواز در

آمد و کلاه پروتی را از سرش انداخت ) برق شادی در چشم هایش پدیدار شد و گفت:

- اسنیپ گفت مودی دفترش رو بازرسی کرده؟ یعنی ... به نظر تو مودی برای نظارت بر کار های

کارکروف و اسنیپ به این جا اومده؟

هری با بی دقتی چوبدستیش را تکان داد در نتیجه کوسنش در مسیر مستقیم حرکت نکرد. مسیر حرکتش قوس عجیبی به سمت پایین داشت و سرانجام روی میز فیلت ویک افتاد. او گفت:

- نمی دونم دامبلدور ازش خواسته یا نه ولی مودی چهارچشمی مراقب اسنیپه. مودی می گفت دامبلدور فقط برای این که به اسنیپ یه فرصت دیگه بده این جا نگهش داشته.

کوسن رون این بار به هوا رفت و پس از برخورد به چلچراغ تغییر مسیر داد و محکم به میز فیلت ویک خورد. رون از شنیدن حرف های هری چشم هایش گشاد شد و گفت:

- چی؟ هری، نکنه مودی فکر می کنه اسنیپ اسمتو توی جام آتش انداخته؟

هرمیون با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:

- رون، یادته قبلا هم فکر می کردیم اسنیپ می خواد هری رو بکشه؟ ولی بعد معلوم شد که اون سعی می کرده جون هری رو نجات بده.

هرمیون کوسنش را دور کرد و کوسن به پرواز در آمد و مستقیم به درون جعبه ای افتاد که قرار بود همه کوسن ها را در آن بیندازند. هری که به فکر فرو رفته بود به هرمیون نگاه کرد ... این درست بود که اسنیپ یک بار جان او را نجات داده بود. اما آنچه عجیب و غیر عادی به نظر می رسید این بود که اسنیپ از هری متنفر بود، درست همان طور که در دوران تحصیل خودش در مدرسه از پدر هری متنفر بود. اسنیپ منتظر بود تا به بهانه ای از هری امتیاز کم کند و در هر فرصتی که پیش می آمد او را تنبیه می کرد. او حتی پیشنهاد کرده بود هری را از مدرسه اخراج کنند. هرمیون ادامه داد:

- من به حرف مودی کاری ندارم ... ولی مطمئنم که دامبلدور آدم احمقی نیست. اون به هاگرید و پروفیسور لوپین اعتماد کرد در حالی که خیلی از مردم حاضر نبودن بهشون کار بدن. خودتونم می دونین که کارش درست بوده. حالا از کجا معلوم که اعتمادش به اسنیپ درست نباشه؟ قبول دارم که اسنیپ یه ذره ... رون بلافاصله گفت:

- بد ذاته. هرمیون بس کن دیگه. اگه این جور باشه پس چرا همه ی کسانی که دنبال جادوگر های تبهکار می گردن دفتر اونو واری می کنن؟

هرمیون حرف رون را نشنیده گرفت و گفت:

- چرا آقای کراوچ خودشو به مریضی زده؟ خیلی مسخرست. چطور اون موقع نتونست به جشن رقص کریسمس بیاد ولی این دفعه تونست نصف شب خودشو به مدرسه برسونه؟

رون یکی از کوسن ها را به خطا به بیرون پنجره فرستاد و گفت:

- تو فقط به خاطر اون جن خونگی، وینکی رو میگم، از کراوچ بدت اومد.

هرمیون کوسنش را مستقیم به داخل جعبه انداخت و گفت:

- تو همیشه فکر می کنی اسنیپ یه خیالاتی تو سرش داره.

هری با ناراحتی گفت:

- من فقط دلم می خواد بدونم اسنیپ چی کار کرده که برای بار دوم بهش فرصت داده ن.

کوسن هری یگراست از عرض کلاس گذشت و روی کوسن هرمیون در جعبه افتاد و باعث تعجب هری شد.

\*\*\*

هری به پیروی از درخواست سیریوس که گفته بود می خواهد از همه ی وقایع عجیب در هاگوارتز با خبر شود همان شب برایش نامه ای فرستاد. ماجرای ورود مخفیانه ی آقای کراوچ به دفتر اسنیپ و گفتگوی مودی و اسنیپ را مو به مو برایش نوشت. برای فرستادن نامه از یکی از جغد های قهوه ای مدرسه استفاده کرد. سپس تمام حواسش را روی مشکلی که در پیش رو داشت متمرکز کرد: چگونه باید در روز بیست و چهارم فوریه یک ساعت در زیر آب دوام می آورد؟

رون اصرار داشت که او این بار هم از افسون جمع آوری استفاده کند. هری درباره دستگاه تنفس غواصی برایش توضیح داده بود و رون با اصرار می گفت که او باید یک دستگاه تنفس غواصی را از نزدیک ترین شهر مشنگ ها به سوی خود بکشد. هرمیون نقشه ی رون را نقش بر آب کرد و توضیح داد که به فرض محال اگر هری بتواند طرز استفاده از دستگاه تنفس غواصی را برای استفاده در مدت یک ساعت یاد بگیرد با این کار بدون شک از ادامه ی مسابقه محروم می شود زیرا قانون بین المللی راز داری جادوگران را نقض کرده است. امکان نداشت مشنگ ها دستگاه تنفس غواصی را هنگام پرواز از بالای دهکده ها ببینند. هرمیون گفت:

- بهترین کار ممکن اینه که خودتو تغییر شکل بدی و به شکل یک زیر دریایی یا چنین چیزی در بیاری. اما حیف که ما هنوز تغییر شکل انسان ها رو نخوندیم! فکی نمی کنم قبل از سال ششم این کار رو شروع کنیم. اگر هم این کارو درست بلد نباشی خیلی خطرناکه چون ممکنه درست از آب در نیاد. هری گفت:

- آره، هیچ دلم نمی خواد یه پریسکوپ روی کله م سبز بشه. اگه این طوری بشم همیشه می تونم به کسی که جلوی مودی وایساده حمله کنم، اونم برای من همین کارو می کنه. هرمیون بسیار جدی گفت:

- ولی به نظر من اون بهت اجازه نمی ده به اون چیزی که می خوای تبدیل بشی. من که فکر می کنم بهترین کار اینه که از یه جور افسون استفاده کنی.

بدین ترتیب هری فهمید که وقت زیادی را باید در کتابخانه بگذراند. او بار دیگر خود را در میان کتاب های قطور و خاک گرفته کتابخانه محصور کرد. به دنبال افسونی می گشت که با استفاده از آن بتواند یک ساعت بدون اکسیژن زنده بماند. هری و رون و هرمیون هر روز هنگام صرف ناهار، شب ها و تعطیلات آخر هفته را صرف جست و جوی چنین افسونی کردند. هری از پروفیسور مک گونگال خواست که به او اجازه ی استفاده از کتاب های قسمت ممنوع کتابخانه را بدهد و از طرف دیگر از خانم پینس، کتابدار زود رنج کتابخانه که شبیه لاشخور بود تقاضای کمک کرد اما باز هم موفق نشدند چیزی پیدا کنند که هری را به مدت یک ساعت در زیر آب زنده نگه دارد.

کم کم ترس و دلهره بر وجود هری چنگ می انداخت و او دیگر قادر نبود سر کلاس ها حواسش را روی درس هایشان متمرکز کند. دریاچه که بخشی از محوطه ی قلعه بود و هری هیچ گاه توجه چندانی به آن نداشت اکنون حالت دیگری به خود گرفته بود. هر بار هری نزدیک پنجره ی کلاس ها می شد و چشمش به سطح تیره و وسیع آب سرد دریاچه می افتاد به نظرش می رسید که عمق آن به اندازه ی ماه ها با او فاصله دارد.

این بار هم مثل زمانی که قرار بود با شاخمد رو به رو شود زمان به سرعت برق سپری می شد گویی کسی همه ی ساعت ها را جادو کرده بود تا با سرعتی سرسام آور کار کنند. یک هفته به روز بیست و چهارم

فوریه باقی مانده بود ( هنوز وقت داشت ) ... پنج روز دیگر مانده بود ( باید هر چه زود تر چیزی پیدا می کرد ) ... سه روز ( ای کاش زود تر چیزی پیدا می کرد ) ...

وقتی تنها دو روز دیگر به مرحله ی دوم مسابقه باقی مانده بود هری دیگر اشتباهی برای خوردن غذا نداشت. تنها فایده ی خوردن صبحانه در روز دوشنبه این بود که جغد قهوه ای مدرسه جواب سیریوس را برایش آورد. او لوله ی کاغذ پوستی را باز کرد و کوتاه ترین نامه ای را دید که سیریوس تا آن لحظه برایش نوشته بود.

تاریخ بعدی دانش آموزان در هاگزمیدو با همین جغد برام بفرست.

هری به این امید که سیریوس در پشت نامه چیزی نوشته باشد کاغذ را برگرداند اما پشت آن سفید بود. هرمیون که یادداشت سیریوس را خوانده بود آهسته به هری گفت:

- تاریخش تعطیلات دو هفته دیگه س. بیا، قلم پر منو بگیر و پشت همین نامه برایش بنویس تا جغده فوراً جوابتو به دستش برسونه.

هری با خط خرچنگ قورباغه در پشت نامه تاریخ گردش بعدی در هاگزمیدو را نوشت. سپس آن را دوباره به پای جغد قهوه ای بست و هنگامی که جغد به پرواز در آمد به آن نگاه کرد. هری انتظار چه چیزی را داشت؟ انتظار داشت سیریوس او را راهنمایی کند و بگوید چطور می تواند زیر آب بماند؟ او چنان مشتاق بود ماجرای مودی و اسنیپ را برای سیریوس بنویسد که به کلی فراموش کرده بود به معمای تخم طلایی اشاره کند.

رون گفت:

- برای چی می خواد تاریخ گردش بعدی به هاگزمیدو بدونه؟

هری با بی حوصلگی گفت:

- نمی دونم.

شور و شوق ناگهانی که بعد از دیدن جغد قهوه ای در دل هری ایجاد شده بود ناگهان فرو کش کرد.

هری گفت:

- بیاین بریم، کلاس مراقبت از موجودات جادویی ...

هاگرید از زمانی که تدریس را از سر گرفته بود درس پروفیسور گرابلی پلنک را ادامه داده بود. هری علت این کار را نمی دانست. شاید هاگرید برای جبران آوردن موجودات دم انفجاری به کلاس این کار را کرده بود شاید هم علتش این بود که دیگر فقط دو موجود دم انفجاری باقی مانده بود. شاید هم می خواست نشان بدهد که در زمینه ی تدریس از پروفیسور گرابلی پلنک کمتر نیست. بدین ترتیب همه فهمیدند که معلومات هاگرید درباره ی اسب های تک شاخ به اندازه ی اطلاعاتش درباره ی هیولاهاست. با این حال کاملاً مشخص بود که فقدان نیش های زهر آلود در اسب های تک شاخ او را آزار می دهد.

آن روز او دو کره اسب تک شاخ را به دام انداخته بود. رنگ کره اسب ها بر خلاف تک شاخ های بالغ طلایی یکدست بود. پروتی و لاوندور به محض دیدن آن ها به ابراز احساسات پرداختند. حتی پانسی پارکینسون نیز به زحمت توانست علاقه اش به کره اسب ها را مخفی نگه دارد. هاگرید به آن ها گفت:

- اینارو خیلی زود تر از اسب های بالغ می شه تشخیص داد. وقتی دو سالشون بشه رنگشون نقره ای میشه. در چهار سالگی کم کم شاخشون در میاد. وقتی نوزادن راحت به همه اعتماد می کنن ... زیاد از پسر ها بدشون نیاد ... یالا بیاین جلو ... همه تون می تونین نوازششون کنین ... از این حبه قند ها بهشون بدین.

وقتی همه ی کلاس دور کره اسب های تک شاخ جمع شدند هاگرید کنار ایستاد و از هری

پرسید:

- حالت خوبه، هری؟

هری گفت:

- آره.

- حتما نگرانی، آره؟

- یه ذره.

هاگرید دست غول پیکرش را روی شانه ی هری گذاشت و هری که تحمل وزن دست او را نداشت زانو هایش اندکی خم شد. هاگرید گفت:

- هری، اگه ندیده بودم چقدر خوب از پس اون شاخدم بر اومدی الآن نگرانت می شدم ولی حالا می دونم که وقتی حواستو خوب جمع می کنی می تونی هر کاری رو انجام بدی. من که اصلاً نگرانت نیستم. می دونم که از پشش بر میایی. معما تو حل کردی؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد اما خواسته ی جنون آمیزی او را می داشت که اقرار کند هنوز نمی داند چطور باید یک ساعت زیر آب دوام آورد. او به هاگرید نگاه کرد. آیا ممکن بود هاگرید نیز برای رسیدگی به موجودات دریایی گاهی به زیر آب دریاچه برود؟ مگر او به تمام موجودات خشکی رسیدگی نمی کرد؟

هاگرید چند بار به شانه ی هری زد و هری احساس کرد پاهایش چند سانتی متر در زمین گل آلود فرو رفته است. هاگرید گفت:

- تو برنده می شی. من می دونم که برنده می شی. به دلم برات شده. تو برنده می شی، هری.

هری دلش نیامد لبخند مطمئن و رضایت بخش را از لب هاگرید محو کند. به زور لبخند زد و وانمود کرد به کره اسب های تک شاخ علاقه مند شده است. سپس جلو رفت تا با بقیه ی بچه ها کره ها را نوازش کند.

\*\*\*

یک شب قبل از مرحله ی دوم مسابقه هری فکر می کرد دچار کابوس شده و هر چه می کند بیدار نمی شود. او به خوبی می دانست که حتی اگر به طرزی معجزه آسا افسون مفیدی پیدا کند بعید است که تا صبح بتواند نحوه ی اجرای آن را بیاموزد. چرا گذاشته بود کار به این جا بکشد؟ چرا زود تر معمای تخم طلایی را کشف نکرده بود؟ چرا سر کلاس ها به درس توجه نکرده بود؟ نکند یکی از اساتید هنگام تدریس گفته باشد که چطور می توان زیر آب نفس کشید؟

خورشید غروب می کرد و هری همراه با رون و هرمیون در کتابخانه بود. آن ها با دلهره و بی قراری کتاب های طلسم و افسون را ورق می زدند. هر یک پشت انبوه کتاب ها گم شده بودند و حتی یکدیگر را نمی دیدند. هر بار که چشم هری به کلمه ی « آب » می افتاد قلبش در سینه فرو می ریخت. اما اکثر اوقات کلمه ی « آب » در عباراتی از قبیل « دو لیتر آب، دویت گرم برگ خرد شده ی مهر گیاه و ... » به کار رفته بود.

رون از آن سوی میز رک و راست گفت:

- فکر نمی کنم همچین چیزی وجود داشته باشه. توی هیچ کتابی پیدا نمی شه. بهترین طلسمی که پیدا کردیم طلسم خشک کننده بود که باهاش می شد نهر ها و جویبار ها رو خشک کرد. ولی اونم برای خشک کردن آب دریاچه به درد نمی خوره چون قدرتش خیلی کمه.

هرمیون شمع را جلوی خود کشید و زیر لب گفت:

- باید یه چیزی وجود داشته باشه. امکان نداره بخشی از این مسابقه غیر ممکن باشه.

چشم هایش چنان خسته و خواب آلود بود که از فاصله ی سه چهار سانتی متری به کتاب افسون ها و جادو های قدیمی و فراموش شده نگاه می کرد.

رون گفت:

- حالا که می بینی غیر ممکنه. هری، بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که فردا بری لب دریاچه و سرتو توی آب فرو کنی و با داد و فریاد به مردم دریایی بگی چیزی رو که ازت گرفتم بهت پس بدن. یه وقت ممکنه اونو از آب بندازن بیرون.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بالاخره این کار یه راهی داره! باید یه راهی داشته باشه!

به نظر می رسید هرمیون اطلاعات ناقص کتابخانه در این زمینه را اهانت به شخصیت خودش می داند. هیچ وقت پیش از آن از کتابخانه نا امید نشده بود.

هری سرش را روی کتاب حقه های ناب برای مسائل بغرنج گذاشت و گفت:

- می دونم باید چی کار می کردم. منم باید مثل سیریوس جانور نما می شدم.

رون گفت:

- آره، اون وقت می تونستی هر وقت که می خواستی تبدیل به یه ماهی قرمز بشی.

هری در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- قورباغه هم خوب بود.

هرمیون که اکنون داشت کتاب تنگنا های عجیب جادویی و راه حل آن ها را می خواند با بی توجهی گفت:

- جانور نما شدن چند سال وقت می گیره. بعدشم باید اسمتو ثبت می کردی. یادتونه پروفیسور مک گونگال چی می گفت؟ هر کی که جانور نما بشه باید بره اداره ی استفاده ی نامناسب از جادو. اونجا اسم و مشخصاتشو ثبت میکنن تا نتونه سوء استفاده کنه ...

هری با درماندگی گفت:

- هرمیون من داشتم شوخی می کردم. می دونم که امکان نداره بتونم تا فردا خودمو به شکل قورباغه در بیارم.

هرمیون کتاب تنگنا های عجیب جادویی و راه حل آن ها را محکم بست و گفت:

- آه، اینم به درد نمی خوره. مگه توی این دنیا کسی وجود داره که بخواد مو های دماغشو به شکل حلقه های آویزون در بیاره؟

در همان وقت صدای فرد ویزلی به گوش رسید که گفت:

- من بدم نمیاد مو های دماغم حلقه حلقه بشه. اون وقت همه درباره ش حرف می زنن، درسته؟



هری، رون و هرمیون سرشان را بلند کردند. فرد و جرج تازه از پشت قفسه های کتاب بیرون آمده بودند. رون گفت:

– شما دو تا اینجا چی کار می کنین؟

جرج گفت:

– دنبال شما می گشتیم. مک گونگال با تو و هرمیون کار داره.

هرمیون که تعجب کرده بود گفت:

– چی کار داره؟

فرد گفت:

– نمی دونم. ولی از قیافش معلوم بود که خیلی ناراحته.

قلب هری در سینه فرو ریخت. رون و هرمیون به هری نگاه کردند. آیا پروفیسور مک گونگال می خواست با رون و هرمیون دعوا کند؟ شاید فهمیده بود که آن ها به هری کمک می کنند؟ قرار بود هری به تنهایی راه حل مرحله ی دوم را کشف کند. هرمیون گفت:

– پس وقتی بر گشتیم توی سالن عمومی می بینیمت. هر چند تا کتاب که می تونستی با خودت به سالن عمومی ببر.

هرمیون از جایش بر خواست تا به همراه رون از کتابخانه بیرون برود. هر دو بسیار نگران و عصبی بودند. هری نیز معذب و ناراحت به نظر می رسید. او گفت:

– باشه، می برم.

ساعت هشت شب، خانم پینس همه ی چراغ های کتابخانه را خاموش کرد و به سراغ هری آمد تا او را از کتابخانه بیرون کند. هری که با وجود کتاب های سنگینی که با خود حمل می کرد تلو تلو می خورد به سالن عمومی برج گریفندور بازگشت. در آن جا یکی از میزها را به یک گوشه ی دنج برد و دوباره شروع به جست و جو کرد. در کتاب جادو های ابلهانه برای جادوگران دیوانه چیزی پیدا نکرد ... کتاب راهنمای جادوگری در قرون وسطی نیز چیزی نداشت ... در کتاب های گلچینی از افسون های قرن هجدهم، جانوران بومی خطرناک آب های عمیق و نیروهای نا شناخته ی جادوگران و نحوه ی استفاده از این نیرو ها نیز هیچ اشاره ای به تنفس در آب نشده بود.

کج پا روی پای هری خوابید و شروع به خرخر کرد. کم کم همه از سالن عمومی رفتند و جز هری کسی در آن جا نماند. همه ی بچه ها با چهره هایی شبیه به قیافه ی امیدوار و مطمئن هاگرید برایش آرزوی موفقیت می کردند. کاملاً معلوم بود که همه گمان می کنند هری فردا نیز با یک عمل حیرت انگیز مشابه با ابتکارش در مرحله ی اول موفق می شود. هری که به دلیل بغضی که در گلو داشت نمی توانست حرفی بزند فقط سرش را تکان می داد. در ساعت ده دقیقه به دوازده جز هری و کج پا هیچ کس دیگری در سالن عمومی نمانده بود. او همه ی کتاب هایی را که از کتابخانه آورده بود جستجو کرد اما فایده ای نداشت. رون و هرمیون نیز بر نگشتند.

هری به خود گفت: دیگه کارت تمومه. نمی تونی در مرحله ی دوم شرکت کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که فردا صبح بری کنار دریاچه و به هیئت داوران بگی ...

هری خود را در حال گفتگو با داوران مجسم کرد. برای آن ها توضیح می داد که نمی تواند در مرحله ی دوم مسابقه شرکت کند. قیافه ی بگمن در برابر چشمانش نمایان شد که از تعجب چشمانش گرد شده بود.

کاکاروف با دندان های زردش خنده ی رضایت مندانه ای بر لب داشت. حتی صدای فلور دلاکور در گوشش طنین افکند که می گفت: « من می دونستم نمی تونه ... آنوز خیلی بچه ست. اون یه پسر کوچولوئه. » هری مالفوی را در میان جمعیت مجسم کرد که با مدال پاتر بوگندویش به سمت هری نور می انداخت. قیافه ی پکر و ناراحت هاگرید در برابر چشمانش پدیدار شد ...

هری که فراموش کرده بود کج پا روی پایش خوابیده است بی هوا از جایش بر خواست. کج پا به هوا پرید و با خشم فش فش کرد. بعد در حالی که دم پشمالویش را بالا گرفته بود نگاه غضب آلودی به هری کرد و خرامان از او دور شد. اما هری به او توجه نداشت و به سرعت به سوی پلکان مارپیچی می رفت. او به خوابگاهشان رفت. می خواست شل نامرئی را بردارد و به کتابخانه برگردد. اگر لازم می شد تا صبح در آن جا می ماند.

یک ربع بعد هری در کتابخانه را باز کرد و آهسته گفت: « روشن شو! » نوک چوبدستیش روشن شد و هری در روشنایی آن بی سر و صدا چندین کتاب را از قفسه های کتابخانه در آورد، کتاب هایی درباره ی افسون ها و طلسم های گوناگون، کتاب هایی درباره ی مردم دریایی و هیولا های آبی، کتاب هایی درباره ی اختراعات و اکتشافات جادوگران و ساحره های مشهور ... هر کتابی را که ممکن بود نکته ی مفیدی برای زنده ماندن در زیر آب داشته باشد از قفسه ها در می آورد. همه ی کتاب ها را روی یکی از میز ها گذاشت و مشغول کار شد. در نور ضعیف چوبدستیش به جست و جو پرداخت. هر چند وقت یک بار به ساعتش نگاه می کرد ...

ساعت یک بعد از نیمه شب ... دو بعد از نیمه شب ... تنها چیزی که او را به ادامه ی کار وا می داشت این بود که بارها و بارها به خود می گفت: یک کتاب دیگر ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ...

\*\*\*

پری دریایی در تابلوی حمام دانش آموزان ارشد می خندید. هری کنار صخره ی پری دریایی مثل چوب پنبه در آب بالا و پایین می رفت و پری دریایی آذرخش را بالای سرش نگه داشته بود. پری دریایی مودبانه می خندید و می گفت:

– بیا بگیرش، بیا دیگه، ببر بالا!

هری که نفس نفس می زد می کوشید آذرخش را در هوا بقاپد و در همان حال دست و پا می زد که در آب فرو نرود و می گفت:

– نمی تونم! بده ش به من!

اما پری دریایی با دسته ی جارو به سر و صورت هری ضربه می زد و می خندید.

– برو کنار، نکن، دردم می گیره ...

– قربان، هری پاتر باید بیدار بشه.

– این قدر به من سیخونک نزن ...

– دابی مجبوره به هری پاتر سیخونک بزنه، قربان. هری پاتر باید بیدار بشه!

هری چشم هایش را باز کرد. هنوز در کتابخانه بود. وقتی خوابش برده بود شل نامرئی از روی سرش کنار رفته بود و صورتش بر روی صفحات کتابی نمایان بود. اسم کتاب چوبدستی سحر آمیز عصای

کارگشای توسست بود. هری صاف نشست و عینکش را درست به چشم زد. نور صبحگاهی چشمش را زد و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. دابی با صدای جیر جیر ماندش گفت:

– هری پاتر باید عجله کنه، قربان! ده دقیقه دیگه مرحله ی دوم شروع میشه ولی هری پاتر ... هری با صدای گرفته گفت:

– گفتم ده دقیقه دیگه! ... ده دقیقه؟

هری به ساعتش نگاه کرد. دابی راست می گفت. ساعت نه و بیست دقیقه بود. هری احساس کرد درد جانکاهی در سینه اش سنگینی می کند. دابی آستین هری را کشید و گفت:

– هری پاتر، عجله کن! هری پاتر و بقیه ی قهرمان ها باید برن کنار دریاچه، قربان! هری با ناامیدی گفت:

– دیگه دیر شده، دابی. من نمی تونم در مرحله ی دوم شرکت کنم. نمی دونم چه طوری باید ... جن خانگی جیر جیر کنان گفت:

– هری پاتر در مرحله ی دوم مسابقه شرکت کرد! دابی می دونست هری نتونست کتاب اصلی رو پیدا کرد برای همینم دابی براش پیدا کرد!

هری گفت:

– چی؟ ولی تو که نمی دونی مرحله ی دوم چیه ...

– دابی می دونه، قربان! هری پاتر باید بره تو دریاچه و ویزی شو پیدا کنه ...

– گفتمی باید چی مو پیدا کنم؟

– باید ویزی شو از مردم دریایی پس بگیره ...

– ویزی دیگه چیه؟

– ویزی شما، قربان، ویزی خودتون ... همون ویزی که این بلوز بافتنی رو به دابی داد ...

دابی به بلوز آلبالویی رنگ کوچکی که به تن داشت اشاره کرد. نفس هری در سینه حبس شد و گفت:

– چی؟ اونا ... اونا رونا ... رونا برده ن؟

دابی گفت :

– همون چیزی رو برده ن که هری پاتر بیش از همه دوست داره، قربان! ولی هر کو نیابد یارغمخوار... در این ...

هری که با چهره ی وحشت زده به نقطه ای نامعلومی خیره مانده بود ادامه ی شعر را خواند:

– ... مدت که دارد وقت دیدار ... بگردد روزگارش تیره و تار ... نگرده یار او دیگر پدیدار! دابی ... من چی کار باید بکنم؟

دابی گفت:

– باید اینو بخورید، قربان!

دابی دست در جیب شلوارکش کرد و گلوله ی لزجی را از جیبش در آورد که به نظر می رسید مشتی دم موش لزج و چسبناک خاکستری مایل به سبز است. دابی ادامه داد:

– درست قبل از رفتن به داخل دریاچه، هری پاتر باید اینو بخوره، قربان! این علف آبشش زاست!

هری به علف آبشش زا نگاه کرد و گفت:

– این چی کار می کنه؟

– این باعث می شه هری پاتر بتونه زیر آب نفس بکشه، قربان!

هری سراسیمه از دابی پرسید:

– دابی، تو مطمئنی که اشتباه نکردی؟

هری آخرین باری را که دابی سعی کرده بود او را « کمک » کند فراموش نکرده بود. کمک دابی

باعث شده بود تمام استخوان های دست راست هری از بین برود. جن خانگی مشتاقانه گفت:

– دابی مطمئنه، قربان! قربان، دابی به همه جای قلعه می ره و آتیش روشن می کنه و زمین رو تمیز

می کنه. دابی خیلی چیز ها می شنوه، قربان. وقتی پروفیسور مک گونگال و پروفیسور مودی توی دفتر اساتید

حرف می زدند دابی حرفاشونو شنید. اونا درباره ی مرحله ی بعدی مسابقه حرف می زدند، قربان ... دابی نمی

گذاره هری پاتر ویزی شو از دست بده!

هری شک و تردید را کنار گذاشت. از جا جست و شل نا مرئی را تا کرد و در کیفش گذاشت. سپس

علف آبشش را از دست دابی قاپید و در جیب ردایش گذاشت. آن گاه دوان دوان از کتابخانه بیرون رفت

دابی نیز به دنبالش می دوید. وقتی به راهرو رسیدند دابی گفت:

– دابی باید بره به آشپزخونه، قربان! اونا به کمک دابی احتیاج دارن، قربان! موفق باشی، هری پاتر،

موفق باشی، قربان!

هری فریاد زد:

– فعلاً خداحافظ، دابی.

هری خود را به پله ها رساند و سه تا یکی از پله ها پایین رفت. در سرسرای ورودی هنوز چند نفری

که تازه صبحانه خورده بودند از در های چوبی بلوط قلعه بیرون می رفتند که مرحله ی دوم مسابقه را تماشا

کنند. وقتی هری به سرعت از کنار آن ها گذشت به او نگاه کردند. هری از پله های سنگی قلعه پایین پرید و

باعث شد کالین و دنیس کریوی مثل برق از جلوی راهش کنار بروند. محوطه ی قلعه روشن و هوا سرد بود.

وقتی از سراسیمی چمن پایین می دوید متوجه شد که صندلی هایی که در ماه نوامبر دور جایگاه

اژدهاها قرار داشتند اکنون به ساحل مقابل دریاچه منتقل شده اند. جایگاه تماشاچیان شلوغ بود و تصویر آن ها

در آب دریاچه منعکس می شد. صدای همههمه ی جمعیت از آن سوی دریاچه به گوش هری می رسید و

هری که از نفس افتاده بود دوان دوان به سوی هیئت داوران می رفت. هیئت داوران در پشت میز دیگری

نشسته بودند که با پارچه ی طلایی رنگ پوشیده شده بود و در کنار دریاچه قرار داشت. سدریک، فلور و کرام

پشت سر داوران ایستاده بودند و به هری نگاه می کردند که مثل برق به سویشان می رفت.

هری در برابر هیئت داوران سر خورد و ایستاد و باعث شد مقداری گِل به ردای فلور بپاشد. هری

نفس نفس زد و گفت:

– من ... اینجام ...

یک نفر با حالتی رئیس مآبانه با نا خشنودی گفت:

– هیچ معلومه کجایی؟ مرحله ی دوم الان شروع می شه.

هری برگشت و چشمش به پرسى افتاد. پرسى ویزلی در میان داوران نشسته بود. آقای کراوچ این بار

هم به قلعه نیامده بود.

لودو بگمن که با دیدن هری خیالش راحت شده بود گفت:

– نه، نه، پرسى! صبر کن، بگذار نفسش جا بیاد!

دامبلدور به هری لبخند زد. خانم ماکسیم و کارکاروف از دیدن او به هیچ وجه خوشحال نشده بودند ... مثل روز روشن بود که آن ها گمان کرده اند هری به آن جا نخواهد آمد. هری خم شد و دست هایش را روی زانو ها گذاشت. هنوز نفس نفس می زد. پهلوهایش چنان تیر می کشید که انگار خنجرى در آن فرو رفته بود. اما فرصتى برای نفس تازه کردن نداشت. اکنون لودو بگمن جای هر یک از قهرمانان را تعیین می کرد. هر یک از آن ها حدود ده قدم با هم فاصله داشتند. هری در انتهای صف و قبل از کرام بود. کرام مایو پوشیده بود و چوبدستیش را آماده نگه داشته بود. وقتی بگمن هری را چند قدم دور تر از کرام می برد آهسته در گوش او زمزمه کرد:

- همه چی رو به راهه هری؟ می دونی باید چه کار کنی؟  
هری که هنوز نفس نفس می زد و پهلوهایش را می مالید گفت:  
- آره.

بگمن صمیمانه شانه ی هری را فشار داد و به میز هیئت داوران برگشت. او بار دیگر چوبدستیش را به سمت گلویش گرفت و گفت: « بطنین! » بلافاصله صدایش در فضای روی سطح دریاچه طنین افکند و به جایگاه تماشاگران رسید. او گفت:

- قهرمانان برای شروع کردن مرحله ی دوم مسابقه حاضرند. مرحله ی دوم بلافاصله بعد از صدای سوت من شروع می شه. قهرمانان یک ساعت فرصت دارن که چیزی رو که از دست داده ن دوباره به دست بیارن. با شماره ی سه شروع کنین. یک ... دو ... سه!

صدای سوت در فضای سرد و ساکت پیچید. بلافاصله صدای تشویق بلند تماشاگران بلند شد. هری بدون آن که به سایر قهرمانان توجهی کند کفش و جورابش را در آورد. سپس علف آبشش را از جیبش بیرون آورد و در دهانش چپاند. آن گاه قدم زنان وارد دریاچه شد.

آب دریاچه چنان یخ بود که تا پایش را در آن گذاشت پایش شروع به سوختن کرد گویی به درون آتش قدم گذاشته بود. آب تا بالای زانویش بود و پایش بر روی سنگ های لیز و گل آلود کف دریاچه لیز می خورد. او با بیشترین سرعتی که در توان داشت علف آبشش را می جوید و فرو می داد. طعم آن بی اندازه نا خوشایند بود و مثل آدامس در دهانش کش می آمد. مثل شاخک های اختاپوس لزج و چسبناک بود. وقتی آب یخ دریاچه به کمرش رسید ایستاد و علف آبشش را را بلعید و منتظر ماند تا ببیند چه پیش می آید.

صدای خنده ی جمعیت را می شنید و حدس می زد قیافه ی احمقانه ای پیدا کرده باشد. او بدون هیچ اثری از قدرت های جادویی داشت در آب دریاچه قدم می زد. موهای قسمتی از بدنش که خشک بود سیخ سیخ شده بود. هنگامی که هنوز نیمی از بدنش بیرون آب بود باد سردی وزید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. نگاهش را از جایگاه تماشاگران می دزدید. صدای خنده ی تماشاگران بلند و بلند تر می شد. هری صدای سوت و خنده ی ریشخند آمیز دانش آموزان اسلایترین را می شنید ...

ناگهان هری احساس کرد یک بالش نا مرئی را محکم به دهان و بینی اش فشار می دهند. می کوشید نفس بکشد اما هر چه بیشتر می کشید سرش بیشتر گیج می رفت. ریه هایش از هوا خالی شده بودند. ناگهان درد و سوزش شدیدی را در دو طرف گردنش حس کرد ...

هری با دو دستش گلویش را گرفت و دستش به دو زائده ی بزرگ در زیر گوش هایش خورد که در هوای سرد تکان می خوردند ... او اکنون آبشش داشت. بدون آن که برای فکر کردن درنگ کند تنها کاری را که عاقلانه به نظر می رسید انجام داد. خودش را به درون آب انداخت.

اولین جرعه ی آب سردی که در دهانش رفت همچون نفسی حیاتی آرامش را به وجودش برگرداند. دیگر سرش گیج نمی رفت. جرعه ی دیگری آب خورد و عبور نرم آن را از درون آبشش ها حس کرد. بار دیگر اکسیژن به مغزش می رسید. دست هایش را در دو طرف بدنش از هم باز کرد و به آن ها خیره شد. لا به لای انگشت هایش پره هایی پدیدار شده بود که در زیر آب دریاچه سبز رنگ به نظر می رسید. سرش را برگرداند و به پا های برهنه اش نگاه کرد. پاهایش نیز دراز و کشیده شده بودند و بین انگشتان پاهایش نیز پره هایی به چشم می خورد. پاهایش درست مثل پاهای قورباغه شده بود.

دیگر سردی آب دریاچه نیز او را آزار نمی داد ... برعکس، احساس سرمای خوشایندی وجودش را فرا گرفته بود. احساس سبکی می کرد ... هری بار دیگر دست و پایش را تکان داد و وقتی دید با سرعت خارق العاده در آب پیش می رود بی اندازه خوشحال شد. در همان وقت متوجه شد که دیگر نیازی به پلک زدن ندارد و چشم هایش به خوبی زیر آب را می بیند. او چنان با سرعت در دریاچه پیش رفت که پس از چند دقیقه دیگر کف دریاچه را نمی دید. هری تغییر مسیر داد و به سمت عمق دریاچه پایین رفت.

او بر فراز یک منظره ی تیره و تار عجیب شناور بود و سکوت سنگینی گوش هایش را آزار می داد. او تنها سه متر جلوتر از خودش را می دید و چون با سرعت زیادی شنا می کرد به نظر می رسید که مناظر گوناگون ناگهان از تاریکی بیرون می آیند و در برابر چشمانش پدیدار می شوند. جنگلی از علف های سیاه و بلند و در هم گره خورده که با حرکت آب دریاچه موج می زد در برابر چشمانش پدیدار شد و چند لحظه بعد زمین صاف و مسطحی در پیش رو داشت که روی آن را سنگریزه های درخشان پوشانده بود.

ماهی های ریز همچون نقطه های نقره ای رنگ به سرعت از کنارش عبور می کردند. یکی دو بار به نظرش آمد که موجود بزرگتری جلوتر از خودش حرکت می کند اما وقتی جلوتر می رفت متوجه می شد که کنده ی سیاهرنگ یا دسته ی انبوهی از علف های دریایی در مقابلش بوده است. در آن جا از قهرمانان دیگر، مردم دریایی، رون و خوشبختانه از ماهی مرکب عظیم دریاچه اثری نبود.

در مقابل هری تا چشم کار می کرد علف های سبز روشنی به ارتفاع شصت سانتی متر روئیده بود. از دور همچون دشت وسیعی به نظر می رسید که علف های آن بیش از اندازه رشد کرده باشند. هری بی آن که پلک بزند به مقابلش خیره شد تا بتواند در آن فضای تیره و تار شکل اشیاء را از هم تشخیص بدهد ... و در همان وقت چیزی بی هوا به دور قوزک پایش پیچید.

هری به بدنش کش و قوسی داد و به پشت سرش نگاه کرد. یک زردمبو، نوعی دیو کوچک شاخدار آبی از علف ها بیرون آمده بود و با انگشت های دراز و کشیده اش پای هری را محکم گرفته بود. زردمبو دهانش را باز کرد و دندان های تیزش نمایان شد. هری بلافاصله دست پره دارش را در ردایش فرو برد و چوبدستیش را بیرون کشید. در همان وقت دو زردمبوی دیگر از لای علف ها بیرون آمدند و به ردای هری چنگ زدند. زردمبوها او را می کشیدند و می خواستند او را به میان علف ها ببرند. هری فریاد زد: «جدا شو!» اما صدایش در نیامد. در عوض، حباب بزرگی از دهانش خارج شد. چوبدستیش به جای شلیک جرعه های نورانی به سوی زردمبوها چیزی که ظاهراً آب جوش بود به سمت آن ها پرتاب کرد زیرا به محض این که به پوست رنگ پریده شان برخورد کرد لکه های سرخی بر روی پوستشان پدیدار شد. هری قوزک پایش را از چنگ زردمبو در آورد و با سرعت شنا کرد. گاه و بی گاه جریان آب جوش را به پشت سرش پرتاب می کرد. هر چند وقت یک بار زردمبوی دیگری به پایش چنگ می زد و هری با آخرین توانش به آن لگد می زد و سرانجام برخورد پایش را به سر شاخدار آن حس می کرد. وقتی به پشت سرش نگاه می کرد زردمبو را می

دید که با چشم های چپ شده در آب غوطه می خورد. همنوعانش نیز با خشم و غضب مشت هایشان را برای تکان می دادند و دوباره در لابه لای علف های بلند نا پدید می شدند.

هری سرعتش را کم تر کرد. چوبدستیش را دوباره در ردایش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. در آب چرخی زد و سکوت سنگین بیش تر از همیشه به پرده ی گوش هایش فشار آورد. می دانست که در اعماق دریاچه است اما غیر از علف های در هم پیچیده چیزی تکان نمی خورد.

- کارها چه جوری پیش می ره؟

هری یک لحظه گمان کرد سخته کرده است. بلافاصله برگشت و چشمش به میرتل گریان افتاد که در مقابلش در آب شناور بود و از پشت شیشه ی ضخیم عینک صدفی اش به او خیره نگاه می کند. هری سعی کرد فریاد بزند و گفت:

- میرتل!

اما این بار هم صدایی از دهانش خارج نشد و فقط یک حباب بسیار بزرگ از دهانش بیرون آمد. میرتل گریان کر کر خندید و با انگشتش به نقطه ی نا معلومی اشاره کرد و گفت:

- چه طوره از اون طرف بری؟ ولی من نمی توئم باهات پیام ... زیاد از اونا خوشم نیما. هر وقت زیاد بهشون نزدیک می شم دنبالم می کنن ...

هری با حرکت دست هایش از او تشکر کرد و بار دیگر به راه افتاد. این بار از علف های دریایی فاصله گرفت تا از شر زردمبو هایی که ممکن بود در آن جا کمین کرده باشند در امان بماند.

هری حدود بیست دقیقه دیگر شنا کرد تا به منطقه ی وسیعی رسید که در کف دریاچه جز گل و لای چیزی به چشم نمی خورد و با هر حرکت دست و پایش گل و لای سیاه کف دریاچه بالا می آمد و آب را گل آلود می کرد. آن گاه پس از پشت سر گذاشتن آن راه طولانی صدای آواز پری های دریایی را شنید:

بیا و جستجو کن یاور خویش ..... که یک ساعت تو داری وقت در پیش

که ما بردیم آن را از بر تو ..... یگانه یار خوب و یاور تو .....

هری با سرعت بیش تری شنا کرد و چشمش به تخته سنگ بزرگی افتاد که از کف گل آلود دریاچه بیرون زده بود. بر روی تخته سنگ تصاویر مردم دریایی را نقاشی کرده بودند. هر یک از آن ها نیزه ای به دست داشتند و در حال تعقیب موجودی بودند که به نظر می رسید ماهی مرکب عظیم دریاچه است. هری تخته سنگ را دور زد و به سمت آواز پری های دریایی رفت.

چو نیم فرصتت بگذشته، ای دوست ..... مکن تردید و بگذر بر در دوست

وگر نه آن چه خواهی ماند این زیر ..... شود نابود چون دیر آمدی دیر

ناگهان هری خود را در میان خانه های سنگی ساده ای دید که جلبک روی آن ها را پوشانده بود . این جا و آن جا صورت هایی را می دید که از پنجره ی تاریک خانه ها بیرون را نگاه می کردند . هیچ یک از آن چهره ها به نقاشی پری دریایی حمام ارشد ها ذره ای شباهت نداشتند ...

پوست انسان های دریایی خاکستری و کدر بود و موهای سبز تیره ی انبوه و بلندی داشتند. چشم هایشان مانند دندان های شکسته شان زرد رنگ بود. همه ی آن ها گردنبندی از سنگ ریزه های به نخ کشیده به گردن داشتند. وقتی هری از جلوی آن ها می گذشت موزیانه او را نگاه می کردند. یکی دو نفر از آن ها از غار هایشان بیرون آمدند تا بهتر بتوانند او را ببینند. آنها محکم نیزه شان را نگه داشته بودند و دم نقره ای رنگشان را به شدت به کف دریاچه می کوبیدند.



هری به اطرافش نگاهی انداخت و بر سرعتش افزود. هر چه جلو تر می رفت از تعداد خانه ها کاسته می شد. در اطراف برخی از خانه ها باغ هایی از علف دریایی به چشم می خورد. هری حتی یک زردمبوی اهلی را دید که قلاده اش را به دیرکی در جلوی یکی از خانه ها بسته بودند. در اطرافش عده ی بیشتری از انسان های دریایی جمع می شدند و با اشاره به دست های پره دار و آبشش او در گوش هم آهسته پیچ می کردند. هری به سرعت از پیچی گذشت و ناگهان منظره ی عجیبی در مقابل خود دید.

گروهی از انسان های دریایی در محلی شبیه به میادین دهکده ها در آب شناور بودند. دور تا دور میدان ساختمان های متعددی به چشم می خورد. در وسط جمعیت گروه کر دریایی آواز می خواندند تا قهرمان ها را به آن جا هدایت کنند. در پشت آن ها مجسمه ای بسیار ابتدایی نمایان بود. یک مجسمه ی عظیم از یک انسان دریایی بود که آن را از سنگ تراشیده بودند. چهار نفر را محکم به دم مجسمه بسته بودند.

رون وسط هرمیون و چو چانگ بود. دختر بچه ی هفت هشت ساله ای هم در کنار آن ها بود. هری با دیدن موی نقره ای پریشان دختر بچه فوراً حدس زد که او خواهر فلور دلاکور است. به نظر می رسید که هر چهار نفر به خواب سنگینی فرو رفته اند. سرشان روی شانه هایشان افتاده بود و از دهانشان بی وقفه حباب خارج می شد.

هری به سرعت به سمت گروگان ها رفت. هر لحظه انتظار داشت انسان های دریایی سر نیزه هایش را پایین بیاورند و او را نشانه بگیرند اما آن ها هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. گروگان ها را با طناب های لیز و زخمی به به مجسمه بسته بودند که از جنس علف های دریایی بود. هری در یک آن به یاد چاقوی جیبی افتاد که سیریوس در کریسمس به او هدیه داده بود. اما آن چاقو داخل صندوقش در قلعه بود و نیم کیلو متر با او فاصله داشت و در دسترسش نبود.

هری به اطرافش نگاهی انداخت. بسیاری از انسان های دریایی اطرافش نیزه در دست داشتند. هری شنا کنان خود را به یک مرد دریایی دو متری رساند که ریش بلند سبز رنگی داشت و گردنبندی از دندان های تیز کوسه به گردنش بسته بود. هری سعی کرد با ایما و اشاره از او بخواهد که نیزه اش را به او قرض بدهد. اما مرد دریایی خندید و با حرکت سرش جواب منفی داد. او با صدای خشن و دو رگه ای گفت:

- ما هیچ کمکی نمی کنیم.

هری با لحنی آمرانه گفت:

- یا لا دیگه، بده ش به من!

اما تنها چیزی که از دهانش خارج شد چند حباب بزرگ بود. هری سعی کرد نیزه را از دست او در بیاورد اما مرد دریایی نیزه را از دست او در آورد و در حالی که سرش را تکان می داد دوباره خندید.

هری چرخي زد و به اطرافش نگاه کرد. به دنبال یک شیء تیز می گشت ... حال هر چه می خواست باشد ...

کف دریاچه پوشیده از سنگ های ریز و درشت بود. هری خم شد و سنگ دندان داری را برداشت. سپس به سمت مجسمه رفت. او سنگ را به طناب های دور بدن رون کشید و بعد از چند دقیقه تلاش مداوم طناب پاره شد. رون که همچنان بیهوش بود در آب شناور شد. چند سانتی متر از کف دریاچه فاصله گرفت اما جریان آب دوباره او را پایین آورد.



هری به اطرافش نگاه کرد. هیچ یک از قهرمانان دیگر هنوز نرسیده بودند. چرا دیر کرده بودند؟ چرا عجله نمی کردند؟ هری برگشت و به سوی هرمیون رفت و سنگ دنداندار را به طناب های دور هرمیون کشید ...

بلافاصله چند جفت دست قدرتمند خاکستری رنگ او را گرفتند. شش مرد دریایی او را از هرمیون دور می کردند. آن ها نیز سرشان را تکان می دادند و می خندیدند. یکی از آن ها به هری گفت:

- تو گروگان خودت رو ببر. به گروگان بقیه کاری نداشته باش ...

هری با خشم و ناراحتی گفت:

- امکان نداره!

اما فقط دو حباب بزرگ از دهانش بیرون آمد.

- وظیفه ی تو در این مرحله اینه که دوست خودتو نجات بدی ... به بقیه کاری نداشته باش ...

هری به هرمیون اشاره کرد و فریاد زد:

- ولی اونم دوست منه! تازه، من دوست دارم بقیه ی گروگان ها بمیرن!

اما این بار هم یک حباب نقره ای بزرگ از دهانش خارج شد.

سر چو روی شانه ی هرمیون افتاده بود. صورت دختر بچه مثل ارواح رنگ پریده بود. هری تقلا کرد تا خود را از چنگ مردان دریایی آزاد کند اما آن ها با شدت بیش تری قهقهه زدند و او را عقب کشیدند. هری با خشم و غضب به اطرافش نگاه کرد. پس بقیه ی قهرمان ها کجا بودند؟ آیا او فرصت داشت رون را به بیرون دریاچه برساند و بعد برای نجات جان هرمیون و بقیه بر گردد؟ آیا می توانست دوباره آن ها را پیدا کند؟ هری به ساعتش نگاه کرد تا ببیند چقدر از وقتش باقی مانده است. اما ساعتش کار نمی کرد.

در همان حال مردان دریایی با شور و هیجان به بالای سر هری اشاره کردند. هری سرش را بلند کرد و سدريک را دید که شنا کنان به طرفشان می آمد. حباب بزرگی دور تا دور سرش را گرفته بود و باعث می شد صورتش پهن و کشیده به نظر برسد. چهره اش وحشت زده بود. با حرکات لبش به هری گفت:

- گم شده بودیم! کرام و فلورم دارن میان!

هری نفس راحتی کشید و به سدريک نگاه کرد. سدريک از جیب ردایش جاقویی در آرد و چو را آزاد کرد. او چو را با خود بالا کشید و از نظر نا پدید شد.

هری به اطرافش نگاه کرد و منتظر ماند. پس فلور و کرام کجا مانده بودند؟ پایان وقتشان نزدیک بود و طبق آهنگ پری های دریایی بعد از یک ساعت گروگان ها نا پدید می شدند.

مردم دریایی ناگهان با شور و هیجان جیغ های گوش خراشی کشیدند. افرادی که دست های هری را گرفته بودند او را رها کردند و به پشت سرشان نگاهی انداختند. هری نیز برگشت و چشمش به هیولایی افتاد که آب را می شکافت و به سوی آن ها می آمد. بدن هیولا درست شبیه به انسانی بود که مایو به تن داشت اما سرش مثل کوسه بود ... آن هیولا کرام بود. معلوم بود که قصد داشته خود را تغییر شکل بدهد اما جادویش درست عمل نکرده بود.

مرد کوسه ای شنا کنان یگراست به سمت هرمیون رفت و شروع کرد به باز و بسته کردن دهانش و گاز گرفتن طناب ها. اما مشکل این بود که نمی توانست چیزی کوچک تر از یک دلفین را گاز بگیرد. هری مطمئن بود که اگر کرام در این کار بی احتیاطی بکند هرمیون را به دو نیم خواهد کرد. بنا بر این با عجله جلو رفت. به شانه ی کرام ضربه زد و سنگ دنداندار را به او نشان داد. کرام آن را گرفت و با استفاده از آن

هرمیون را آزاد کرد. چند ثانیه بعد کمر هرمیون را گرفت و بدون آن که پشت سرش را نگاه کند شنا کنان به سمت بالا رفت و همراه با هرمیون به سوی سطح آب شتافت.

هری که درمانده شده بود در دل گفت: « حالا چی کار کنم؟ » اگر اطمینان داشت که فلور می آید ... اما هنوز هیچ اثری از او نبود. فایده ای نداشت ...

هری سنگ دنداندار تیز را که کرام انداخته بود برداشت اما در آن لحظه مردم دریایی رون و دختر بچه را محاصره کرده بودند و با تأسف سرشان را تکان می دادند.

هری چوبدستیش را درآورد و گفت: « از سر راهم برین کنار! »

اما باز هم فقط چند حباب از دهانش خارج شد. با این حال اطمینان داشت که مردان دریایی منظورش را دریافته اند زیرا ناگهان خنده بر لبانشان خشک شده بود. چشم های زردشان به چوبدستی هری خیره مانده بود و معلوم بود ترسیده اند. هری یک نفر بیشتر نبود اما عده ی آن ها بسیار زیاد بود. هری از حالت قیافه ی آن ها فهمید که آن ها نیز مثل ماهی مرکب غول آسای دریاچه از سحر و جادو سر در نمی آورند. هری فریاد زد:

– تا شماره ی سه می شمارم!

این بار هم رشته ای از حباب های متعدد از دهان هری بیرون آمد اما او برای آن که مطمئن شود منظورش را دریافته اند شروع به شمردن با انگشت های دستش کرد:

– یک ... دو ...

هری با هر شماره یکی از انگشتانش را بالا می آورد. با شماره ی دو مردان دریایی پراکنده شدند. هری با عجله جلو رفت و تلاش کرد با سنگ طناب دختر بچه را پاره کند. سرانجام طنابی که دختر بچه را به مجسمه بسته بود پاره شد. هری یک دستش را دور کمر دختر بچه حلقه کرد و با دست دیگرش یقه ی ردای رون را گرفت. آن گاه محکم پا زد تا به سطح آن برود.

سرعت حرکتشان خیلی کم بود. هری دیگر نمی توانست از دست های پره دارش برای جلو بردن خود استفاده کند. فقط با پا های قورباغه مانندش دیوانه وار پا می زد. رون و خواهر فلور مثل یک گونی پر از سیب زمینی سنگین بودند و مانع جلو رفتن او می شدند ... هری به بالا خیره شد ... اما می دانست که هنوز از سطح آب فاصله ی زیادی دارند. آب بالای سرشان تیره و تاریک بود ...

مردم دریایی نیز با آن ها بالا می آمدند. هری آن ها را می دید که به راحتی بالا می آمدند و دور آن ها چرخ می زدند. آن ها هری را تماشا می کردند که در آب تقلا می کرد و دست و پا می زد ... آیا ممکن بود در پایان یک ساعت او را پایین بکشند و با خود ببرند؟ آیا ممکن بود آن ها آدمخوار باشند؟ هری با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت پا می زد و بالا می رفت. شانه هایش از وزن رون و خواهر فلور درد گرفته بود. هری به سختی نفس می کشید. بار دیگر درد شدیدی را در ناحیه ی گردنش حس می کرد ... کم کم خیزی آب را با دهانش تشخیص می داد ... اما دیگر بالای سرشان تاریک نبود. هری روشنایی روز را در بالای سرش می دید.

او محکم پا زد و متوجه شد که پاهایش دیگر شبیه به پا های قورباغه نیستند ... آبی که در دهانش بود به سمت ریه هایش می رفت . سرش گیج می رفت اما می دانست که هوا و روشنایی تنها سه متر بالاتر از آن هاست ... باید به سطح آب می رسید ... باید می رسید ...

هری چنان محکم پا می زد که به نظرش می رسید ماهیچه هایش در اعتراض به عمل او فریاد می کشند. احساس می کرد تمام مغزش پر از آب شده است. دیگر نمی توانست نفس بکشد. او به اکسیژن نیاز داشت. باید به راهش ادامه می داد. نمی توانست متوقف شود ...

سرانجام سرش سطح آب را شکافت و از دریاچه بیرون آمد. هوای سرد و لذتبخش صورت خیشش را می سوزاند. هری نفس عمیقی کشید گویی پیش از آن هیچ گاه به درستی نفس نکشیده بود. همان طور که نفس نفس می زد رون و دختر بچه را نیز از آب بیرون کشید. دور تا دورش سرهای سبز موی دریایی از آب بیرون آمدند. آن ها به هری لبخند می زدند.

جمعیت تماشاچیان هیاهویی بر پا کرده بودند. همه فریاد می کشیدند و سوت می زدند. به نظر می رسید که همه از جایشان بر خواسته اند. واکنش جمعیت طوری بود که هری حدس می زد گمان کرده اند رون و دختر بچه مرده اند. اما اشتباه می کردند ... هر دوی آن ها چشم هایشان را باز کرده بودند. دختر گیج و مبهوت به نظر می رسید و ترسیده بود. اما رون مقدار زیادی آب از دهانش خارج کرد و در روشنایی روز چند بار پلک زد. سپس رو به هری کرد و گفت:

- پسر، عجب خیس شدیم ها!

آن گاه چشمش به خواهر فلور افتاد و گفت:

- اونو برا چی آوردی؟

هری که همچنان نفس نفس می زد گفت:

- فلور نیومد. منم که نمی تونستم اینو اون جا تنها بگذارم.

رون گفت:

- ای کله پوک! مگه تو اون آواز دریایی رو جدی گرفتی؟ مگه دامبلدور می گذاشت ما غرق بشیم؟

- ولی توی اون آواز ...

- فقط منظورشون این بود که حتما توی زمان تعیین شده برگردین. امیدوارم با قهرمان بازی وقتتو

تلف نکرده باشی!

هری هم احساس حماقت می کرد هم رنجیده بود. رون باید هم چنین حرفی می زد. او در تمام این مدت خواب بود. او نمی دانست محاصره شدن در میان مردمان دریایی نیزه به دست در اعماق دریاچه چه قدر عجیب و وحشتناک بوده است. هری در آن لحظات بحرانی هر لحظه انتظار داشت مردمان دریایی شروع به کشتار آن ها کنند. هری به بحث خاتمه داد و گفت:

- بیا، کمک کن اینو ببریم. مثل این که نمی تونه درست شنا کنه.

آن دو خواهر فلور را با خود به سمت ساحلی بردند که جایگاه هیئت داوران بود. داوران ایستاده بودند و آن ها را تماشا می کردند. بیست انسان دریایی همچون نگهبان های پر افتخاری آن ها را همراهی می کردند و آواز گوش خراشان را می خواندند.

هری خانم پامفری را دید که با بد خلقی با هرمیون، کرام، سدربیک و چو حرف می زد. هر چهار نفر پتو به دور خود پیچیده بودند. دامبلدور و لودو بگمن ایستاده بودند و به هری و رون که به ساحل نزدیک می شدند لبخند می زدند. اما پرسى که رنگ چهره اش پریده بود و کم سن و سال تر از همیشه به نظر می رسید شلپ شلپ کنان به استقبالشان رفت. در این میان خانم ماکسیم سعی می کرد فلور را آرام نگه دارد. فلور

حالتی عصبی و دستپاچه داشت و با چنگ و دندان می خواست خود را رها کند و به داخل آب باز گردد. او گفت:

– گابریل! گابریل! اون زنده ست؟ صدمه ندیده؟

هری سعی کرد به او بگوید که حال خواهرش خوب است اما چنان از نا و رمق افتاده بود که حتی حرف هم نمی توانست بزند چه برسد به این که بخواهد فریاد بکشد. پرسوی راون را گرفت و او را به سمت ساحل کشید ( راون فریاد می زد: « ولم کن پرسوی! من که چیزیم نیست! » ). دامبلدور و بگمن هری را از آب بیرون کشیدند. فلور که خود را از چنگ خانم ماکسیم رها کرده بود خواهرش را در آغوش کشید و گفت:

– زردمبو ها به من حمله کردن ... وای ... گابریل ... من فکر کردم ... فکر کردم ...

خانم پامفری گفت:

– بیا این جا ببینم!

او دست هری را گرفت و به سمت هرمیون و سایرین برد و پتویی را محکم به دور او پیچید. خانم پامفری چنان محکم پتو را پیچید که هری احساس کرد لباس مخصوص دیوانگان را به تن کرده است. سپس مقداری از یک معجون داغ را به زور در دهانش ریخت. از گوش های هری بخار بیرون می زد. هرمیون گفت:

– آفرین هری! تو موفق شدی. خودت تنهایی راهش رو پیدا کردی.

هری می خواست بگوید که دابی به او کمک کرده اما متوجه شد که کارکاروف به او نگاه می کند. او تنها داوری بود که از پشت میز تکان نخورده بود. تنها داوری بود که با دیدن هری، راون و خواهر فلور که صحیح و سالم باز گشته بودند به هیچ وجه خوشحال نشد. هری گفت:

– خب ... آره دیگه، موفق شدم.

هری صدایش را بلند کرده بود تا به گوش کارکاروف برسد. کرام گفت:

– هرمی اون، یه سوسک آبی لای موهاش گیر کرده.

هری احساس می کرد کرام می خواهد توجه هرمیون را به خود جلب کند. می خواست به یاد هرمیون بیندازد که خودش او را از دریاچه نجات داده است. اما هرمیون با بی قراری سوسک آبی را از لای مویش در آورد و به گوشه ای انداخت و گفت:

– ولی هری، خیلی بعد از یک ساعت برگشتی. خیلی طول کشید تا ما رو پیدا کردی؟

– نه، اتفاقاً زود پیداتون کردم.

احساس حماقت هری لحظه به لحظه بیش تر می شد. اکنون که از آب بیرون آمده بود برایش کاملاً روشن بود که با وجود اقدامات احتیاطی دامبلدور امکان نداشت عدم موفقیت هر یک از قهرمان ها موجب مرگ گروگان ها بشود. چرا هری بلافاصله بعد از آزاد کردن راون باز نگشته بود؟ در آن صورت هری اولین نفری بود که باز می گشت ... سدریک و کرام با نگرانی برای سایر گروگان ها وقت خود را تلف نکرده بودند. آن ها آواز مردم دریایی را جدی نگرفته بودند ...

دامبلدور لب آب خم شده بود. ظاهراً با رئیس انسان های دریایی که یک پری دریایی وحشی و تند خو بود گفت و گو می کرد. دامبلدور از همان صداها ی گوشخراش مخصوص مردم دریایی در می آورد. صدای

آن ها در بیرون آب گوشخراش بود. پس دامبلدور زبان مردم دریایی را بلد بود. سرانجام دامبلدور بر خاست و به سمت داوران رفت و گفت:

- مثل این که باید قبل از اعلام امتیاز ها با هم مشورت کنیم.

داوران دور هم جمع شدند. خانم پامفری رفت تا رون را از چنگ پرسی نجات بدهد. او رون را نزد هری و دیگران آورد. به او نیز یک پتو داد و معجون فلفلی در دهانش ریخت. سپس به سراغ فلور و خواهرش رفت. خراش و بریدگی های متعددی بر روی پوست صورت و دست های فلور به چشم می خورد. ردایش نیز پاره شده بود اما او اهمیت نمی داد. او حتی به خانم پامفری نیز اجازه نمی داد زخم هایش را شست و شو دهد. او به خانم پامفری گفت:

- اول به گابریل رسیدگی کنید.

سپس رو به هری کرد و در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

- تو نجاتش دادی. با این که اون گروگان تو نبود نجاتش دادی.

هری که حالا دیگر پشیمان بود که سه دختر را همان طور که به مجسمه بسته شده بودند رها نکرده و نرفته بود گفت:

- آره.

فلور چندین بار صمیمانه از هری تشکر کرد. سپس رو به رون کرد و گفت:

- تو آم کمکش کردی.

رون که به خود امیدوار شده بود گفت:

- آره، یه ذره کمکش کردم.

فلور از رون نیز صمیمانه تشکر کرد. هرمیون دلخور شده بود اما در همان وقت صدای لودو بگمن که به روش سحر آمیز چندین برابر بلند شده بود در فضا پیچید و همه را از جا پراند. جمعیت بلافاصله ساکت شدند.

- خانم ها و آقایان، ما به توافق رسیدیم. فرمانده مارکوس تمام وقایع زیر دریاچه رو با جزئیات کامل بازگو کرد. به همین دلیل ما به توافق رسیدیم که به هر قهرمان چند امتیاز از پنجاه امتیاز رو بدیم. دوشیزه فلور دلاکور با وجود استفاده ی به جا و جالبش از افسون حباب سر در راه در دام زردمبو ها افتاد و زردمبو ها بهش حمله کردند. به همین دلیل نتونست گروگانش رو آزاد کنه. ما به ایشون بیست و پنج امتیاز می دیم. صدای تشویق تماشاگران در فضا طنین انداخت. فلور که بغض گلویش را گرفته بود با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- من اصلاً نباید امتیاز می گرفتم.

بگمن ادامه داد:

- آقای سدريک ديگوري هم از افسون حباب سر استفاده کرد و اولين کسی بود که با گروگانش برگشت. البته یک دقیقه بعد از یک ساعت تعیین شده به سطح آب رسید. صدای تشویق پرشور هافلپافی ها به هوا رفت. هری چو را دید که نگاه تشویق آمیزی به سدريک انداخت. بگمن ادامه داد:

- به همین دلیل ما بهش چهل و هفت امتیاز می دیم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر سدрик بعد از یک ساعت تعیین شده رسیده بود پس هری نیز صد در صد همین وضعیت را داشت. بگمن گفت:

– آقای ویکتور کرام از تغییر شکل کمک گرفت که متاسفانه جادوش ناقص عمل کرد اما در هر حال جادوی مؤثری بود. ایشون دومین قهرمانی بود که همراه با گروگان‌ش به سطح آب رسید. ما برای ایشون چهل امتیاز در نظر گرفتیم.

کارکاروف بلند تر از همه کف می زد و احساس غرور می کرد. بگمن ادامه داد:

– آقای هری پاتر از علف آبشش زا استفاده ی مؤثر و بجایی کرد. او آخرین نفری بود که برگشت و خیلی دیر تر از فرصت تعیین شده رسید. با این حال فرمانده ی مردم دریایی به ما اطلاع داد که آقای پاتر اولین کسی بوده که گروگان ها رو پیدا کرده و تأخیرش به علت این بوده که اصرار داشته علاوه بر گروگان خودش همه ی گروگان های دیگه هم به سطح آب برگردن.

رون و هرمیون، هر دو، با حالتی آمیخته به خشم و هم دردی به هری نگاه کردند. بگمن نگاه غضب آلودی به کارکاروف انداخت و گفت:

– اکثر داوران به توافق رسیدند که این نشونه ی پایندی این قهرمان به اصول اخلاقیه و جا داره که امتیاز کامل رو بهش بدیم. اما ... آقای هری پاتر در نهایت به چهل و پنج امتیاز رسید.

قلب هری دوباره در سینه فرو ریخت. به این ترتیب او و سدريك هر دو در مقام اول جای می گرفتند. هری و هرمیون که هر دو شگفت زده بودند خندیدند و پا به پای بقیه ی جمعیت به شادی و هلهله پرداختند. صدای رون در میان فریاد های بلند جمعیت به گوش می رسید که می گفت:

– آفرین هری، گل کاشتی! تو اصلا خنگ بازی در نیوردی و فقط به اصول اخلاقی پایبند بودی! فلور نیز با شور و شوق کف می زد. اما کرام به هیچ وجه خوشحال نبود. بار دیگر سعی کرد سر صحبت را با هرمیون باز کند اما او چنان سرگرم تشویق هری بود که به او اعتنا نکرد. بگمن ادامه داد:

– سومین و آخرین مرحله ی مسابقه در غروب روز بیست و چهارم ژوئن برگزار می شه. یک ماه قبل از تاریخ برگزاری مسابقه اطلاعات کامل این مرحله رو در اختیار قهرمان ها قرار می دیم. از همه تون متشکریم که از قهرمانان حمایت کردین.

هری که هنوز گیج و مبهوت بود در دل گفت: « تموم شد! » خانم پامفری قهرمانان و گروگان هایشان را با حرکت دست به سمت قلعه هدایت می کرد تا بتوانند زود تر لباس های خیسشان را عوض کنند ... دیگر تمام شده بود. هری موفق شده بود ... حالا تا بیست و چهارم ژوئن هیچ دغدغه و نگرانی نداشت ... وقتی از پله های سنگی قلعه بالا می رفتند هری تصمیم گرفت در سفر به هاگزمید برای دابی یک جفت جوراب برای هر یک از روز های سال بخرد.



## فصل ۲۷: بازگشت پانمدی



یکی از بهترین پیامدهای مرحله ی دوم این بود که همه ی دانش آموزان مشتاق شدند ماجرای زیر دریاچه را از زبان خود گروگانها بشنوند و این بدین معنا بود که رون برای اولین بار مثل هری پاتر در مرکز توجه دیگران قرار میگرفت . هر ی متوجه شد که رون هربار که ماجرا را بازگو میکرد اندکی آنرا تغییر میدهد . ابتدا ماجرا را طوری تعریف کرد که بنظر میرسید ماجرای واقعی باشد زیرا با آنچه هریمون میگفت هماهنگی داشت . دامبلدور به گروگانها اطمینان داده بود که همگی صحیح وسالم میمانند وبمحض بیرون آمدن ازدریاچه بیدار میشوند . سپس همه آنها را جادو کرده بود تا بخواب

سحرآمیزی فرو روند . اما یک هفته بعد ماجرای رون تبدیل به ماجرای ادم ربائی مسلح دست بگریبان شود ومردم دریایی قبل ازآنکه موفق یه بستن رون بشوند ناچار شدند اورا کتک بزنند .

اکنون که رون در مرکز توجه همه قرار گرفته بود حتی پادماپنیل نیز نسبت بها و رفتار بهتری از خود نشان میداد وهربار که اورا ددر راهروها میدید باو حرف میزد . رون پس از بازگو کردن ماجرای ادم ربائی به پادما گفت : ولی من چویدستیمو توی آستینم قایم کرده بودم وهروقت اراده میکردم میتونستم اون احمق های دریایی راشکست دهم .

هریمون بانیش وکنایه گفت :

مثلا چیکار میکردی؟ براشون خرناس میکشیدی؟

از بس همه هریمون را برای اینکه عزیزترین دوست کرام بوده مسخره کرده بودند هریمون دیگر بدخلق و نازک نارنجی شده بود .

رون باشنیدن حرف هریمون گوش هایش سرخ شد وازآن به بعد دوباره همان ماجرای خواب سحرآمیز را بازگو کرد .

بافراسیدن ماه مارس بارش برف وباران کمتر شد اما هربار به محوطه میرفتند بتد سردوگزنده صورت و دستهایشان را آزار میداد . نامه ها با تاخیر میرسیدند زیرا ابدشدی جغد ها رالزمسیرشان منحرف میکرد . جغدی



که هری برای سیریوس فرستاده بود صبح روز جمعه هنگام صرف صبحانه ازراع رسید. پره‌های یک سمت بدنش درخلاف جهت عادی قرارگرفت هبوندند. همینکه هری نامه‌ی سیریوس رازپای جغد بازکرد جغد بیچاره پرواز کرد ورفت. کاملاً مشخص بود که میترسد مجبور شود جواب آن نامه را نیز برساند. نامه‌ی سیریوس این بارهم مثل نامه قبلی مختصر و مفید بود. دران نوشته بود:

سر ساعت دو بعد ازظهر شنبه دربالای پله‌های محلی انته‌ای جاده‌ی هاگزید (جاده کنار فروشگاه درویش وبنجز) باشید. هرچور غذا وخوراکی که بدستتون رسید باخودتان بیارین.

رون باناباوری گفت:

کنه برگشته باشه به هاگزید؟

هریمون گفت:

این طور که معلومه توی هاگزیده.

رون گفت:

خوب خودشو مخفی کرده. تازه، دیگه دیوا نه سازها اونجا جولون نمیدن. هری که بفکر فرورفته بود نامه راتاکرد. هری نمیتوانست خودرا فریب دهد وبخوبی میدانست که چقد رمشتاق دیدار مجدد باسیریوس است.

بنابراین هنگامیکه از پلکان سنگی دخمه‌ها پایین میرفتند تا خود رابکلاس بعدی برسانند که دو جلسه درس معجون سازی بود هری برخلاف سایر اوقاتی که هبه آن کلاس میرفت بسیارشاد بود. مالفوی، کراب وگویل همراه باپانسی پارکینسون ودارو دسته اش بیرون کلاس دورهم جمع شده بودند. همه آنها به چیزی نگاه میکردند واز ته دل قهقهه میزدند. هری از دور نمیتوانست چیزی را که دردستشان بود ببیند. وقتی هری، رون وهریمون به آنها نزدیک شدند پانسی پارکینسون که صورتش مثل سگ‌های پاگ بود ازپشت گویل به آنها نگاه موشکافانه ای انداخت. بلافاصله حلقه اسلایترینی‌ها ازهم گسست وپانسی درحالیکه کرکر میخندید گفت:

اومدن! اومدن!

هری مجله ای را که دردست پانسی بوددید. هفته نامه‌ی ساحره بود. تصویر متحرک روی جلد ساحره ای موفرری رانشان میداد که میخندید وتمام دندانهایش را بنمایش گذاشته بود. او باچوبدستی اش به یک کیک اسفنجی بزرگ اشاره میکرد.

پانسی باصدای بلند گفت:

بیا گرنجر، توی این مجله گزارشی هست که ازخوندنش لذت میبری!

پانسی مجله را بطرف هریمون پرتاب کرد وهریمون که حاج وواج مانده بود آنرا درهوا گرفت. درهمان وقت درکلاس بازشد واسنیپ به بچه‌ها گفت که واردکلاس شوند.

هری، رون وهریمون مثل همیشه به سمت آخرین میز ته دخمه رفتند. همینکه اسنیپ سرگرم نوشتن مواداولیه معجون آن روزبرروی تخته سیاه شد وپشتش را به آنها کرد هریمون زیر میز شروع به ورق زدن مجله کرد. درصفحات میانی مجله آنچه را که میخواست پیداکرد. هری ورون نیز خم شدند ووبه مجله نگاه کردند. یک عکس رنگی ازهری دربالای صفحه بود. ودرکنارآن با حروف درشتی نوشته بود ((درد جانگداز هری پاتر))



به گزارش ریتا اسکیتز، هری پاتر، پسر چهارده ساله ای است که با وجود تفاوت‌هایی که با همسالانش دارد باهمان مشکلات آزاددهنده ای خاص این گروه سنی دست به گریبان است. هری پاتر که در زمان نوزادیش بطرز دلخراشی از داشتن پدر و مادر محروم شده بود گمان میکرد هریمون گرنجر، دوست مشنگ زاده اش در هاگوارتز جای خالی عشق رادرزندگیش پر کرده است. اما نمیدانست که درزندگی اندوهبار ولبریز از محرومیتش باردیگر طعم ضربه ی عاطفی را میچشد.

هریمون گرنجر، دختر ساده و درعین حال جاه طلبی بود که ظاهرا عطش سیری ناپذیر برای دوستی با جادو گران مشهور دارد و دوستی با هری پاتر به تنهایی او را سیراب نمیکند. از اولین روز ورود ویکتور کرام، بازیکن جستجو گر تیم بلغارستان و قهرمان جام جهانی کوییدیچ اخیر به هاگوارتز دوشیزه گرنجر احساسات این دو جوان رابه بازی گرفته است. تعطیلات تابستانی به بلغارستان دعوت کرده است. ویکتور کرام با اصرار و پافشاری گفته است: ( من هیچ وقت نسبت به هیچ دختر دیگری چنین احساسی نداشته ام )

اما شاید جذابیت ذاتی و مشکوک دوشیزه گرنجر تنها ابزار او در تسخیر دل این دوجوان بخت برگشته نباشد. پانسی پارکینسون دانش آموز چهار ده ساله ی زیبا و بانشاط هاگوارتز می گوید: ( او واقعا زشت و بدقیافه است ولی احتمالا معجون عشقی که درست کرده کار ساز بوده است زیرا او دختر باهوشی است. بنظر من که با استفاده از معجون عشق توانسته است دل این دو پسر را بدست آورد.

استفاده از معجون عشق در هاگوارتز ممنوع و بدیهی است که آلبوس دامبلدور باید بدنبال این ادعاها تحقیقاتی بعمل بیاورد. در این میان، طرفداران هری پاتر امیدوارند که هاو درآینده دل خود را به دختر شایسته تری پیشکش کند.

هریمون به گزارش مجله خیره مانده بود. رون آهسته به او گفت: دیدی گفتم هریمون! بهت گفتم سربه سر ریتا اسکیتز نگذار! اون بانوشته هاش تورو مثل زن های بدنام نشون داده!

هریمون نگاه حیرت زده اش را از مجله برداشت و پوزخند بلندی زد. درحالی که می لرزید سعی میکرد خنده ی عصبی اش را سرکوب کند به رون نگاه کرد و گفت: زن بدنام؟

رون که گوشه‌هایش دوباره سرخ شده بود زیر لب گفت:

این اصطلاحیه که مامانم بکار میبره.

هریمون که هنوز بی صدا می خندید مجله را روی صندلی خالی کنار شان انداخت و گفت: اگه این تنها کار باشه که از دست ریتا اسکیتز برمیاد خیلی زود خواننده هایش را از دست میده. چه مزخرفاتی!

هریمون به اسلایترینی ها نگاهی انداخت که همگی به او وهری خیره شده بودند تا بفهمند از خواندن گزارش ناراحت شده اند یا نه. هریمون باحالتی کنایه آمیز به آنها لبخند زد و برایشان دست تکان داد. سپس مانند هری و رون سرگرم بیرون آوردن مواد اولیه معجون تیزهوشی شد. ده دقیقه بعد هریمون دسته هاونش را بالای یک کاسه پر از سوسک سرگین غلتان در هوا ننگه داشت و گفت:

ولی خیلی مسخره است! دیتا اسکیتز از کجا فهمیده؟

رون بلافاصله گفت؟

چی رواز کجا فهمیده؟ نکنه واقعا معجون عشق درست کردی؟  
 هریمون شروع به کوبیدن سرگین غلتان ها کرد وبا بدخلقی گفت :  
 خنگ بازی درنیار. رون ..منظورم این بود که ریتا اسکیترا از کجا فهمیده که ویکتور کرام برای تابستون  
 منو دعوت کرده .

گونه های هریمون گل انداخته بود وعمدا نگاهش را از رون میدزدید .دسته هاون رون از دستش افتاد  
 ودنگی صدا کرد .هریمون زیرلب گفت :  
 درست بعد از این که منو ازدریاچه بیرون آورد واز شر سرکو سه ایش خلاص شد خانم پامفربهمون پتو  
 داد .همون وقت کرام منو کنارکشید که داور ها نتون حرفشو بشنون .بعد بمن گفت اگه برای تابستون برنامه  
 ای ندارم .....

رون دسته هاونش را برداشته بود وچون به هریمون نگاه میکرد قسمتی ازمیز را  
 می سائید که پانزده سانتی متر با کاسه اش فاصله داشت .اوبلافاصله پرسید:  
 توچی گفتی ؟  
 هریمون ادامه داد :  
 بعدش بهم گفت که هیچ وقت نسبت به هیچ دختری چنین احساسی نداشته ...  
 هریمون این بار مثل لیو قرمز شده بود وهری حرارتی را که از صورتش بیرون میزد حس میکرد .هریمون  
 گفت :

ولی ریتا اسکیترا چه طوری توانسته حرف اونو بشنوه؟ اون که اونجه نبود ...  
 شاید اونجا بوده ... شاید شنل نامرئی پوشیده وبرای دیدن دومن مرحله دزدکی سؤالش راتکرار کرد:  
 میگم تو چی گفتی ؟  
 خب راستش من همه هوش وحواسم به تو وهری بود . می خواستم ببینم صحیح وسالم ...  
 درهمان لحظه صدای سرد وی روح اسنیپ را از پشت سرشان شنیدند وهریمون حرفش را نیمه تمام  
 گذاشت .اسنیپ گفت :

میدونم که روابط اجتماعیون خیلی جذاب وجالبه ، دوشیزه گرنجر ، اما متاسفانه باید بهتون تذکر بدم که  
 کلاس جای این حرفها نیست . ده امتیاز از گروه گریفندور کم میکنم .  
 هنگامیکه هری ، رون وهریمون گرم گفتگو بودند اسنیپ به ته کلاس آمده وپشت سر آنها ایستاده بود  
 .درآن لحظه همه ی کلاس برگشته بودند وبه آنها نگاه میکردند .مالفوی دراین فرصت مدالش را فشار داد  
 وکلمات درخشان (( پاتربوگندو ) را به هری نشان داد .اسنیپ مجله ی ساحره رااز روی صندلی برداشت وگفت  
 :

به به ، مجله هم که می خونین .ده امتیاز دیگه از گریفندور کم میکنم ...  
 اما در همان وقت چشم اسنیپ به گزارش ریتا اسکیترا افتاد وگفت :  
 مثل این که تبلیغات مطبوعاتی پاتر هنوز ادامه داره ....  
 صدای خنده ی دانش آموزان گروه اسلایترین در دخمه پیچید ولبخند کج و ناخوشایندی برلب قیطانی  
 اسنیپ نشست .اسنیپ باصدای بلند شروع به خواندن گزارش کرد وخشم هری را به اوج رساند .او گفت :

به گزارش ریتا اسکیتز ، هری پاتر پسر چهارده ساله ای است که با وجود تفاوت هائی که با همسالانش دارد ... وای ، وای ... پاتر ، این دفعه دیگه چی ناراحتت کرده ؟،

هری حس میکرد صورتش گر گرفته است .اسنیپ درپایان هر جمله ساکت میشد و به اسلایترینی ها فرصت میداد که از ته دل قهقهه بزنند .اسنیپ طوری گزارش را میخواند که زشتی و وقاحت آن ده برابره نظر میرسید.اسنیپ در پایان گزارش گفت :

در این میان ، طرفداران هری پاتر امیدوارند که او در آینده دل خود را به دختر شایسته تری پیشکش کند. چه گزارش رقت انگیزی ! خب ، مثل اینکه بهتره شما سه تارو ازهم جدا کنم تا بجای حرف زدن درباره ی روابط عشقیتون حواستون بطرز تهیه ی معجون باشه .ویلی توهمین جا بمون .دوشیزه گرنجر ، توبرو آنجا، پیش دوشیزه پارکینسون .پاتر برو سر اون میزه که جلوی منه .زودباش.

هری که خشمگین و برافروخته بود مواد اولیه ی معجون سازی و کیفش را داخل پاتیلش گذاشت و بسوی میز خالی جلوی دخمه رفت . اسنیپ نیز دنبالش رفت. هری که عمدا نگاهش را از اسنیپ میدزدید شروع به بیرون آوردن وسایلش از داخل پاتیل کرد. بدون آنکه به اسنیپ نگاه کند به ساییدن سرگین غلتان هایش ادامه داد و هنگام ساییدن هرسوسک سرگین غلتان سراسنیپ را روی بدن سوسک مجسم میکرد.

همینکه سایر دانش آموزان کلاس نیز سرگرم کار خود شدند اسنیپ آهسته گفت :

مثل اینکه این همه تبلیغات مطبوعاتی کله ی گنده تو گنده تر کرده ، پاتر .

هری جواب نداد .میدانست که اسنیپ قصد دارد باحرف هایش او را از کوره به در کند .اوقلا نیز چنین کاری کرده بود .بی تردید در جستجوی فرصتی بود که بتواند امتیازهای کسر شده از گریفندوراسر راست کند و پنجاه امتیاز برساند.

اسنیپ با صدایی بسیار آهسته که فقط به گوش هری میرسید ادامه داد :

مثل اینکه تو دچار توهم شدی و فکر میکنی همه ی جادوگرهای دنیای جادویی کارهاشون و کنار گذاشتن که ببینند تو چکار میکنی .اما هر چند بار که عکس توتوی روزنامه چاپ بشه برا من اصلا مهم نیست .پاتر، تو از نظر من هیچی نیستی .درواقع بنظر من تو یه پسر بچه بی تربیتی که فکرمیکنه مقررات شامل حالش نمیشه .

هری در تمام مدت مدتی که اسنیپ این حرفها رامیزد با ساییدن سرگین غلتان هایش که دیگر به پودر نرمی تبدیل شده بودند خود را مشغول نگه داشت و در پایان این صحبت ها پودر نرم را داخل پاتیلش ریخت و شروع به بریدن ریشه های زنجبیلش کرد. بایانکه دست هایش از خشم و غضب میلرزیدند .سرش را بلند نکرد گویی یک کلمه از حرفهای اسنیپ رانشنیده بود .اسنیپ با صدای آرام تر و تهدید آمیز تر ادامه داد :

پاتر، دارم بهت هشدار میدم ... چه مشهور باشی چه گمنام برای من هیچ فرقی نمیکنه ..اگه یک بار دیگه دزدکی به دفترم بری و دستم بهت برسه ...

هری که دیگر نمیتوانست حرف او را نشنیده بگیرد با عصبانیت گفت :

من هیچ وقت دزدک به دفتر شما نرفته ام !

اسنیپ که با چشمهای سیاه و براقش به چشمهای هری زل زده بود گفت :

دروغ نگو، پوست مار درخت آفریقایی و علف آبشش را فقط توی دفتر من پیدا میشه و من خوب میدانم کی این چیزها رو دزدیده .

هری به اسنیپ خیره شد. سعی کرد حتی پلک هم نزند تا خطا کار بنظر نرسد. درواقع این هری نبود که این مواد را از دفتر اسنیپ دزدیده بود. درهمان دومین سال تحصیلشان هریمون پوست ماردرختی آفریقائی را از دفتر اسنیپ کش رفته بود زیرا برای تهیه ی معجون مرکبپیچیده به آن نیازداشتند. اما هریمون درهمان سال این ماده را تهیه کرد ودفتر اسنیپ برگرداند. ولی اسنیپ ازهمان وقت هری ره مقصر میدانست وهری هیچ گاه نتوانست بی گناهی خودرا ثابت کند. علف آبشش زا را نیز دابی دزدیده بود. هری با خونسردی به دروغ گفت:

نمیدونم شما از چی حرف میزنین.

اسنیپ آهسته گفت:

اون شبی که یکی دزدکی به دفترم رفت هبود تو توی قلعه پرسه میزدی. من اینو میدونم، پاتر! شاید مودی چشم باباقوری هم به طرفداران تو پیوسته باشه ولی من یکی دیگه نمیتونم رفتار تورو تحمل کنم! اگه یه باردیگه نصف شب بری تو دفترمن حق تو کف دستت میگذارم.

هری دوباره سرگرم خردکردن ریشه های زنجبیلش شد وبا خونسردی گفت:

باشه، اگه یه وقت به سرم زد که برم اونجا یاد حرف شما می افتم.

چشم های اسنیپ ازخشم و غضب برق میزد. ناگهان دستش بطرف ردای سیاهش رفت. هری یک آن گمان کرد اسنیپ خیال دارد چوبدستی اش را بیرون بکشد واوراطلسم کند. اما بلافاصله چشمش به بطری کوچک وظریفی افتاد که معجون شفافی درآن بود. اسنیپ شیشه ی کریستال را که ازجیبش درآورده بود به هری نشان داد وگفت:

میدونی این چیه، پاتر؟

چشم های اسنیپ باحالت تهدید آمیزی برق میزد. هری که به بطری خیره شده بود این بار با صداقت کامل گفت:

نه.

این محلول راستیه... یه جورمعجون حقیقت سنج قویه که اگر سه قطره اش توی دهنهت بریزه جلوی همه بچه های کلاس همه رازهای پنهانیتو به زبون میاری. استفاده ازاین معجون باید تحت نظر وزار تخونه باشه. اگه مراقب رفتار ت نباشی خدا راجه دیدی؟ شاید دستم بلغزه و...

اسنیپ که بابدجنسی حرف میزد بطری کریستال راجلوی هری تکان داد وگفت:

چند قطره اش تو یلیوان آب کدو حلوائیت بریزه... اون وقت معلوم میشه تو دزدکی به دفتر من رفتی یا نه...

هری چیزی نگفت. بار دیگر خودش زابا ریشه ی زنجبیلش مشغول کرد. چاقویش را برداشت وشرع بخردکردن ریشه ها کرد. هری ازآن معجون حقیقت سنج خوشش نیامده بود وبهیچ وجه اجازه نمیداد کارش بجائی برسد که اسنیپ آنرا درلیوان نوشیدنیش بریزد. ازتصور اینکه روزی اسنیپ چنین بلایی برسرش بیاورد چندشش شد وبزو رازلرزیدن بدنش جلوگیری کرد... علاوه برآنکه عده ی زیادی را بغیر ازهریمون ودابی به دردسر میانداخت مستتل زیاد دیگری وجودداشت که نباید آنها را برزبان میآورد....

یکی ازآنها این بود که هری باسیرسوس درتماس بود... بایادآوری مسئله ی دیگری قلبش درسینه فرو ریخت... به یاد احساسش نسبت به چو افتاده بود..هری ریشه های خرد شده را نیز درپاتیلش انداخت

و به یاد مودی افتاد. شاید بهتر بود هری نیز مثل مودی بطری کوچکی را همه جا به همراه ببرد فقط از آن بنوشد.

در همان وقت یک نفر به در کلاس ضربه زد. اسنیپ با حالت عادی گفت:

بفرمایید.

وقتی در باز شد همه به آن سمت نگاه کردند. پروفیسور کارکاروف وارد کلاس شد. وقتی به سمت اسنیپ میرفت همه ی دانش آموزان به او خیره نگاه میکردند. او مضطرب و نگران بود و ریشش را بدور انگشتش میپیچید. همین که به اسنیپ رسید بی مقدمه گفت:

باید باهات حرف بزنم.

معلوم بود نمیخواهد کسی حرفش را بشنود زیرا هنگام حرف زدن زیاد دهانش را باز نکرد. درست مثل عروسک های خیمه شب بازی بود که شخص دیگری به جایشان حرف میزند. هری بدون آنکه از ریشه های زنجبیلش چشم بردارد گوشش را تیز کرد. اسنیپ زیر لب گفت:

وقتی کلاس تموم شد باهات حرف میزنم، کارکاروف.

اما کارکاروف به میان حرف او پرید و گفت:

سیوروس، من میخواهم همین الآن باهات صحبت کنم. نمیخواهم مثل این چند هفته جیم بشی و خودتو از ن قایم کنی.

اسنیپ با اوقات تلخی گفت:

گفتم بعد از کلاس.

هری در پیمانه اش صفرای آرمادیلو ریخت و وانمود کرد که میخواهد ببیند مقدارش کافی است یا نه. پیمانه را بالا گرفت و از گوشه چشم نگاهی به آن دو انداخت. کارکاروف بی اندازه دلواپس بود و اسنیپ خشمگین بنظر میرسید.

کارکاروف پشت میز اسنیپ ایستاد و تا آخر دومین جلسه ی معجون سازی همان جا ماند. ظاهراً اسنیپ را گیر انداخته بود و اجازه نیمداد از چمگش فرار کند. هری که مشتاق شده بود بفهمد کارکاروف میخواهد چه چیزی را به اسنیپ نگوید دودقیقه قبل از پایان کلاس بطری صفرای آرمادیلویش را اعمدا ریخت.

بدین ترتیب وقتی بقیه دانش آموزان با سروصدای زیادی بسوی در میرفتند او به بهانه تمیز کردن زمین پشت پاتیلش چمباتمه زد. صدای آهسته اسنیپ را شنید که گفت:

این چه کاریه که اینقدر فوریه؟

کارکاروف گفت:

اینجا روببین.

هری از کنار پاتیلش دزدکی نگاه کرد. کارکاروف آستین دست چپش را بالا زد و چیزی را که روی ساعدش بود به اسنیپ نشان داد. کارکاروف که همچنان سعی میکرد زیاد دهانش را باز نکند گفت:

دیدی؟ هیچ وقت اینقدر پررنگ و واضح نشده بود. بعد از...

اسنیپ با صدای خرناس ماندی گفت:

بس کن دیگه.

سپس با چشم های سیاهش گوشه و کنار کلاس را از نظر گذراند. کارکاروف بانگرانی گفت:

حتما خودتم متوجه شدی ..

اسنیپ بااوقات تلخی گفت :

بعدا درباره اش حرف میزنیم ، کارکاروف ! پاتر! داری چی کار میکنی ؟

هری باحالتی معصومانه گفت :

دارم صفرای آرمادیلو مو تمیز میکنم . سپس از جایش بلند شد وپارچه خیزی را که دردست داشت به او نشان داد .

کارکاروف روی پاشنه ی پا چرخید وازکلاس بیرون رفت . او هم نگران بود هم خشمگین .هری که خیال نداشت با استیپ خشمگین دردخمه تنها بماند کتابها ومواد اولیه ی معجونه ایش رادرپاتیلش ریخت ومثل برق ازکلاس بیرون رفت تا آنچه رادیده بود برای رون وهریمون تعریف کند.

روزبعد آفتاب کم نوری محوطه راروشن کرده بود . هری ورون وهریمون حوالی ظهر از قلعه خارج شدند .هوا نسبت به چند ماه اخیر گرم تر شده بود ووقتیه هاگزمید رسیدند حسابی گرمشان بود .شنل هایشان رادرآوردند وروی شانه هایشان انداختند.غذاهایی را که سیریوس سفارش داده بوددرکیف هری گذاشته بودند. آنها هنگام ناهار ده دوازده ران مرغ ، یک نان بزرگ ویک شیشه آب کدو حلوایی دزدیده بودند.

آنها وارد فروشگاه پوشاک گلدرگزشدند که برای دابی هدیه بخرند. هنگام انتخاب انواع جورابه های پرزرق وبرق حسابی به آنها خوش گذشت . یک جفت از جورابها ستاره های طلایی ونقره ای داشت که روشن خاموش میشدند ویک جفت دیگر طوری بود که هرگاه بو میگرفت باصدای بلند جیغ میکشید .درساعت یک ونیم از خیابان اصلی دهکده بالارفتند وازکنار فروشگاه درویش وبنجز پیچیدند وبسمت حاشیه ی دهکده رفتند .

هری پیش ازآن به آن منطقه نرفته بود .راه پرپیچ وخم آنها رابسوی زمین های اطراف هاگزمید هدایت میکرد .درآن جا تعدادکلبه ها کم تر میشد وباغ های اطرافشان بزرگ تر . آنها یکراست به سمت کوهی میرفتند که هاگزمید دردره ی آن قرارداشت .جاده پیچی خورد وآن ها توانستند پله های انتهای جاده رابینند.یک سگ بسیاربزرگ سیاه و پشمالو که روزنامه ای رابادهانش گرفته بود دربالای پله ها منتظرشان بود وپنجه های جلویی اش راروی بالاترین پله گذاشته بود. قیافه ی سگ بسیارآشنا بود...

وقتی به سگ نزدیک شدند هری گفت:

سلام سیریوس .

سگ سیاه کیف هری رابو کردودمش راتکان داد.سپس رویش رابرگرداندواز بوته زار پایین کوه بالارفت .هری ، رون وهریمون نیزاز پله ها بالا رفتند وبه دنبالش از لابلای بوته های خشک رد شدند.

سیریوس آن ها رابه دامنه ی کوه برد که با صخره های متعدد وتخته سنگ های بزرگی پوشیده شده بود .برای سیریوس بالارفتن از تخته سنگ ها آسان بوداما هری ورون وهریمون خیلی زود به نفس نفس افتادند .نیم ساعت تمام از راه سنگلاخی شیب دار وپرپیچ وخمی بالارفتند.سیریوس که دائم دمش راتکان میداد جلوجلورفت وبقیه که درزیر نورخورشید خیس عرق شده بودندپشت سرش حرکت میکردند .هری حس میکرد بندهای کیفش درشانه هایش فرورفته است.

سرانجام سیریوس از نظر ناپدید شد ووقتی جلوتررفتندچشمشان به شکاف باریکی دردیواره ی کوه افتاد .آنها خودرا جمع کردندوهرطوربود از شکاف واردمیشدند وخودرا درغار سردوکم نوری یافتند .درانتهای غارهیوو

گرفتی به نام کج منقار ایستاده بود. تسمه ی قلاده اش بدور سنگ بزرگی بسته شده بود. کج منقار که نیمی از بدنش به شکل یک اسب خاکستری بود ونیم دیگر بدنش یک عقاب عظیم الجثه همین که چشمش به آنها افتاد چشم های نارنجی رنگش برق زد وهرسه به کج منقار تعظیم کردند وکج منقار پس از آنکه لحظه ای باغرو و تکبر به آنها خیره شد پنجه های چنگال دارش راخم کرد وبه هریمون به سگ سیاه نگاه میکرد که تبدیل به پدرخوانده اش شده بود .

سیریوس ردای کهنه ی خاکستری رنگی به تن داشت .همان ردایی بود که هنگام فرار از آزکابان به تن داشت .موهای مشکی اش نسبت به شبی که درآتش ظاهر شد بلندتر بود ودوباره ژولیده وکثیف بنظر میرسید .خیلی لاغر شده بود.

سیریوس پس ازآنکه روزنامه پیام امروز را ازدهانش دراورد وروی نسخه های دیگر روزنامه درکف غار انداخت باصدای دورگه ای گفت:

آخ جون ،مرغ !

هری درکیفش را باز کرد وبقچه نان وران های مرغ رابدست اوداد.

سیریوس بقچه را باز کرد وگفت :

دستتون دردکنه .

سپس یکی از ران های مرغ را برداشت وکف غار نشست .بادندانش تکه ای از گوشت آنرا کند وگفت: بیش اوقات مجبور میشدم موش بخورم که از گرسنگی نمیرم .نمیتونم زیاد ازهاگزید غذا بدزدم چون ممکنه توجه همه رو بخودم جلب کنم .

اوبه هری خندید اما هری بااکراه خنده ای کرد وگفت :

اینجا چی کار میکنی ، سیریوس؟

سیریوس که مثل سگ ها استخوان ران مرغ را میجوید گفت :

وظایف پدر خواندگیمو انجام میدم.نگران من مباش همه فکرمیکنن من یه سگ ولگرد دوست داشتنی ام.

سیریوس هنوز میخندید اما وقتی متوجه دلواپسی هری شد باحالت جدی تری گفت:

میخوام نزدیک باشم . آخرین نامه ات ... خب شاید بهتر باشه این جو ری بگم که اوضاع داره قاراشمیش میشه. من هروقت کسی روزنامه شو بندازه کنار فوراً روزنامه رو برمیدارم واین طور که بوش می یاد من تنها کسی نیستم که نگران شده ام .

سیریوس باحرکت سرش به روزنامه های پیام امروز کهنه ای که درکف غار افتاده بود اشاره کرد .رون روزنامه هار ابرداشت وتایانهارا باز کرد. اما هری که از سیریوس چشو برنمیداشت گفت :

اگه بگیرنت چی ؟ اگه ببیننت چی ؟

سیریوس شانه هایش را بالا انداخت وگفت :

شما سه تا ودامبلدورتنها کسانی هستین که میدونین من جانور نامم.

سپس دوباره شروع به خوردن ران های مرغ کرد .رون به هری سلقمه زد وپیام امروز ها را به دستش داد .دونسخه روزنامه بود .عنوان روزنامه اول این بود :

بیماری اسرار آمیز بارتیموس کرواچ وعنوان دومین نسخه این بود:

از ساحره ی وزارتخانه هنوز خبری نیست. وزیر سحر و جادو شخصا عمل میکند .  
هری به گزارشی که به کرواچ پرداخته بود نگاهی انداخت . عبارات گوناگون در برابر چشم هایش خود  
نمایی میکردند :

از ماه نوامبر به بعد هیچکس او را ندیده است... خانه اش متروک است ... بیمارستان سوانح و امراض  
جادوی سنت مانگو از اظهار نظر خودداری میکند ... وزارتخانه از تایید شایعه ی بیماری جدی اوسرباز میزند.  
هری آهسته گفت:

یه جوری نوشتن انگار کرواچ روبه مرگه ، اما وقتی تونسته این طرف ها بیاد معلومه حالش زیاد وخیم  
نیست ...

رون به سیریوس گفت :

برادرم دستیار شخصی کرواچه ومیگه اون در اثر کار و فعالیت بیش از اندازه مریض شده.

هری که هنوز گزارش روزنامه رامیخواند آهسته گفت:

ولی آخرین باری که من دیدمش به قیافه ش می اومد که مریض باشه...

آخرین باری که دیدمش همون شبی بود که اسمم از توی جام آتش بیرون اومد...

هریمون باخونسردی گفت:

پس داره سزای رفتار زشتش باوینکی رومیبینه .

هریمون هنوز داشت کج منقار رانوازش میکرد و کج منقار استخوان هایی راکه سیریوس برایش می

انداخت میخورد. هریمون ادامه داد:

حتما تا حالا پشیمون شده ... دیگه فهمیده که وقتی وینکی توی خونه ش کار میکرد چقدر مراقبش  
بوده و چقدر برایش دلسوزی میکرد.

رون نگاه غضبناکی نثار هریمون کرد وزیر لب به سیریوس گفت :

داره خودشو برای جن های خونگی میکشه.

اما سیریوس به این موضوع علاقه نشان داد و پرسید:

کرواچ جن خونگیشو اخراج کرده؟

هری گفت:

آره موقع برگزاری مسابقه یجام جهانی اخراجش کرد.

سپس هری شروع کرد به بازگو کردن ماجرای ظهور علامت شوم و پیدا شدن وینکی باچوبدستی وخشم

وناراحتی آقای کرواچ . وقتی هری همه ی ماجرا راموبه مو تعریف کرد سیریوس دوباره از جایش برخاسته بود

و در طول غاربالا و پایین میرفت . پس از چند لحظه ران مرغی راکه دردست داشت در هوا تکان داد و گفت :

بگذارین ببینیم ، اول شما جن خونگی روتوی لژ مخصوص دیدین که جای کرواچو نگه داشته بوده،

درسته؟

هری ورون وهریمون باهم جواب دادند:

درسته.

ولی کرواچ سرمسابقه پیداش نشد؟

هری گفت:



نه انگارگفت سرش خیلی شلوغ بوده .

سیریوس دوباره شروع به قدم زدن در دروغار کرد. سپس گفت:

هری ، بعد از بیرون رفتن از لژ مخصوص چوبدستیت همراهت بود؟

هری فکر یکردوگفت:

نیمدوئم . آخه قبل از رفتن به جنگل بهش احتیاجی نداشتم . توی جنگل دستمو کردم توی جیبم که چوبدستیمو دریارم اما غیر از دوربینم هیچ چیز دیگه ای توی جیبم نبود.

هری به سیریوس خیره شد وگفت :

منظورت اینه که اون کسی که علامت شومودرست کرده چوبدستیمو توی لژ مخصوص برداشته ؟

سیریوس گفت :

آره ممکنه .

هریمون باصدایی که مثل جیغ بود گفت:

وینکی چوبدستی رو ندزدیده بود!

سیریوس به ابروهایش چین انداخت ودوباره شروع بقدم زدن کرد وگفت:

توی لژ مخصوص غیر از آنجن خونگی افراد دیگه ای هم بوده اند .اونایی که پشت شما نشسته بودند کی بودن؟

هری گفت:

خیلی ها بودن.چندتا ازوزرای سحروجادوی بلغارستان بودن... کورنلیوس فاج بود.. خانواده ی مالفوی بودن..

رون باصدای بلندی گفت:

مالفوی !

رون چنان ناگهانی فریاد کشیده بود که صدای بلندش درغار پیچید وکج منقار کهترسیده بود باحالتی عصبی سرش را تکان داد.رون ادامه داد :

من مطمئنم کارلوسیوس مالفوی بوده!

سیریوس پرسید:

دیگه کی اونجا بوده؟

هری گفت:

کس دیگه ای نبود.

هریمون یادآوری کرد:

چرایه نفر دیگه بوده ، لودوبگمنو فراموش کردی ...

آره راست میگه ..

سیریوس که همچنان درغار قدم میزد گفت :

من ازسوابق بگمن خبرندارم فقط میدونم بازیکن مدافع تیم کوبیدیچ ویمبورن وسپز بوده.

هری گفت:

آدم بدی نیست .دائم بمن پیشنهاد میکنه که تو انجام مراحل مسابقه کمکشوقبول کنم .

سیریوس اخم یکرد و گفت:  
 راست میگی؟ آخه برای چی؟  
 هری گفت:  
 میگه از من خوشش اومده .  
 سیریوس که بفکر فرو رفته بود گفت:  
 که این طور  
 هریمون به سیریوس گفت:  
 مادرست قبل از ظهور علامت شوم توی جنگل دیدمش . یادتونه ، بچه ها؟  
 رون گفت:  
 آره ، ولی اون توی جنگل نمود. همین که بهش گفتیم شورش شده رفت به اردوگاه.  
 هریمون به او نگاه کرد و گفت:  
 از کجا معلوم؟ از کجا معلومه که وقتی خودشو غیب کرده کجا رفته؟  
 رون ناباورانه گفت:  
 بس کم دیگه ، هریمون . یعنی توفکر میکنی لودوبگمن علامت شومو درست کرده ؟  
 هریمون باکله شقی گفت:  
 احتمال این که اون درست کرده باشه خیلی بیش تر از درست شدن علامت شوم به دست وینکیه.  
 رون نگاه معنی داری به سیریوس انداخت و گفت :  
 نگفتم ؟ گفتم که داره خودشو برای جن های خونگی میکشه ...  
 اما سیریوس دستش را بالا آورد تا رون را از ادامه ی حرفش بازدارد . گفت:  
 وقتی علامت شوم ظاهر شد و وینکی روباچو بدستی هری دستگیر کردن کرواچ چکار کرد؟  
 هری گفت:  
 رفت لا بلای بوته ها رو گشت. ولی هیچکس دیگه ای اونجا نبود.  
 سیریوس که هنوز در غار بالاوپایین میرفت زیر لب گفت:  
 آره دیگه ، اون حاضر بود هرکس دیگه ای غیر از جن خودشو توی این هچل بیاندازه .. بعدش جنه  
 رواجراخ کرده؟  
 هریمون بانفرت گفت:  
 آره فقط برای اینکه اون توی چادرشون نمونده بود و فرار کرده بود اخراجش کرد.  
 رون گفت :  
 هریمون میشه یه دقیقه دست از سر کچل این جن خونگی برداری ؟  
 اما سیریوس سرش را باناراحتی تکان داد و گفت :  
 رون ، هریمون خیلی بهتر از تو کرواچو شناخته. هر وقت خواستی بفهمی یه نفر چه جور آدمیه ببین  
 باز بر دستهایش چه جوری رفتار میکنه.  
 سیریوس که سخت در فکر بود به صورت اصلاح نکرده اش دستی کشید و گفت:

این غیبت های غیرموجه کرواچ چه معنایی دارد؟ توی جام جهانی جن خومگیشو آورده که جاشو برایش نگه دارد ولی برای تماشای مسابقه نیومده. کلی زحمت کشیده که بعد از سال ها دوباره مسابقات سه جادوگر راه بیندازه. بعد در مراحل مسابقه حاضر نشده. درحالی که کرواچ این طوری نیست. اگه قبل از این ماجرا کرواچ یک بار مرخصی گرفت هباید من اسمو عوض میکنم.

هری گفت:

پس تو کرواچو خوب میشناسی؟

چهره سیریوس درهم رفت. ناگهان چهره اش مثل شبی که هری اورادیده بود ترسناک شد. در آن هنگام هری هنوز فکر میکرد که او یک جنایتکار است سیریوس به آرامی گفت:

آره، کرواچو خوب میشناسم. کرواچ همون کسی بود که حکم تبعید من به آزکابانو صادر کرد... اونم بدون محاکمه.

رون وهریمون باهم گفتند:

چی؟

هری گفت:

شوخی میکنی؟

سیریوس گاز دیگری به ران مرغ زدوگفت:

نه جدی میگم. مگه نمی دونین که کرواچ یه زمانی رئیس سازمان قوانین جادویی و اجرای احکام بوده؟ هری، رون وهریمون باحرکت سر جواب منفی دادند. سیریوس گفت: همه میگفتن وزیر سحر و جادوی بعدی کرواچه. بارتی کرواچ جادوگر بزرگی است. هم قدرت جادویی زیادی دارد هم تشنه قدرته. سیریوس از حالت چهره ی بچه هافکرا نهارا حدس زدو گفت: نترسین بابا.. هیچ وقت طرفدار ولد مورت نبوده. بارتی کرواچ همیشه با جادوی سیاه مخالفت کرده. ولی اون زمان خیلی از کسانی که مخالف جادوی سیاه بودند.. شما متوجه نمیشین من چی میگم.. اون زمان خیلی بچه بودین..

رون که ناراحتیش در صدایش منعکس شده بود گفت: بابام هم سر جام جهانی همنی راگفت حالا برامون تعریف کن... شاید متوجه شدیم. لبخندی بر لب سیریوس نشست وگفت: باشه براتون تعریف میکنم. سیریوس یک بار دیگر قدم زنان تا ته غار رفت ودوباره برگشت وگفت: فرض کنی الان ولد مورت درواچ قدرته هیچکس نمیدونه چه کسانی طرفدارش. کسی نمیدونه کی برای اون کار میکنه وکی کار نمیکنه. تنها چیزی که آدم میدونه اینه که ولد مورت میتونه اختیار افراشو طوری بدست بگیره که دست بکارهای وحشتناکی بزنن بدون اینکه خودشون اختیاری داشته باشن. هرکس نگران خودش و خانوادش و دوستانشه. هر روز تعداد قتلها و گم شدنهای و شکنجه ها بیشتر میشه.. وزارت سحر و جادو آشفته. بی نظم میشه و نمیدونه باید چکار کنه. دائم سعی میکنه این مسائل از چشم مشنگها پنهان بمونه درحالی که بعد میبینه مشنگها هم کشته میشن.

ترس و وحشت... و ناامنی همه جارو دربرمیگیرد... اونوقتها ما چنین وضعیتی داشتیم همیشه این جور مسائل به نفع یک عده تمام میشه و بضرر یک عده دیگه. نیمدونم شاید اصول اخلاقی کرواچ قبلا خوب و مفید بوده اون توی وزارتخانه کمکم ترقی کرد و شروع کرد به سختگیری و اقدامات شدید علیه طرفداران ولد مورت. قدرتی اجرائی کار آگاههای وزارت خونه را بیشتر کرد مثلاً بجای دستگیری طرفداران ولد مورت

میتونستند آنها را بقتل برسانند اون زمان من اولین کسی نبودم که بدون محاکمه بچنگ دیوانه سازها افتادم. کرواچ جواب خشونت راباخشونت میداد. اون استفاده از طلسم های نابخشودنی روی افراد مظنون را بتصویب رسوند. میخوام بگم اونم مثل خیلی از جادوگرهای تبهکار دنیای سیاه بیرحم و قسی القلب شده بود. البته این هم بگم که خیلی ها طرفدارش بودن. خیلی از مردم عقیده داشتند که اقدامات کرواچ مناسب و درست بود خیلی از جادوگرها و ساحره ها دورش را گرفته بودندو میخواستند اون وزیر سحر و جادو بشه وقتی ولدمورت ناپدید شد وزیر شدن کرواچ قطعی بنظر میرسید ولی در همان دوران یه اتفاقی پیش اومد که بضرر کرواچ تموم شد...

لبخند تلخی بر لب سیریوس نشست و ادامه داد:

پسر خود کرواچ همراه با عده مرگ خوارها دستگیر شد که با عذرویهانه خودشون راز رفتن به آزکابان معاف کرده بودن ظاهرا قصدا داشتند هر طور شده ولدمورت را پیدا کنند و او را به مسند قدرت برگردانند هر میون نفسش را درسینه حبس کرد و گفت: پسر کرواچ دستگیر شد؟

سیریوس استخوان ران مرغش را برای کج منقار انداخت و دوباره کف غارنشست. نان رادوتکه کرد و مشغول خوردن آن شد و گفت: اوهوم بارتی بیچاره بد جوری شوکه شد حدس میزنم چه حالی داشته ولی تقصیر خودش بود.. باید مدت بیشتری رو به خانواده اش اختصاص میدادو بیشتر پیش خانواده اش میماند درسته؟ بهتر بود چند وقتی هم زود از محل کارش برمیگشت اونطوری بهتر میتونست پسرش را بشناسه. سیریوس با ولع نانها را میخورد هری پرسید: پسرش مرگ خوار بوده؟ سیریوس لقمه اش را فروداد و گفت: نمیدونم وقت پسرش را آوردند من خودم توی آزکابان بودم من بیشتر این چیزهارو بعد از فرار از آزکابان فهمیدم پسرش با کسانی مشورت داشته که حاضرند قسم بخورند همشون مرگ خوار بودند ولی خوب ممکن اونم مثل اون جن خونگی بدشانسی آورده باشه. هریمون آهسته گفت: کرواچ سعی نکرد پسرش را تبرئه کنه؟

سیریوس خنده خشک و تمسخر آمیزی کرد و گفت: کرواچ پسرش را تبرئه کنه؟ من فکر میکردم اونو شناختی اون زندگیشو وقت کارش کرده بود و میخواست وزیر سحر و جادو بشه هر چیزی که ممکن بود احترام و آبروشو خدشه دار کنه باید از سر راهش کنار میرفت شما خودتون شاهد بودین که جن خونگیشو فقط برای اینکه اونو با علامت شوم مربوط کرده بود اخراج کرد.

بعد از این کارش متوجه نشدین چه جور آدمیه؟ عشق پدی کرواچ فقط باعث شد که پسرشو بدون محاکمه محکوم نکنیم اتفاقا محاکمه پسرش هم دستاویزی شد که نشون بده چقدر از پسرش متنفره.. بعدش هم یکراست فرستادش به آزکابان. هری به آرامی پرسید:

پسر خودشو تحویل دیوانه ساز ها داد؟

سیریوس که دیگر چندان خشنود به نظر نمی رسید گفت:

بله... وقتی دیوانه ساز ها اون رو به آزکابان می آوردن از پشت میله های سلولم می دیدوشون. اونو توی یکی از سلول های نزدیک سلول من انداختند. تا شب جیغ و فریاد می کرد و مادرشو صدا می زدولی بعد از چند روز ساکت شد..

همشون بالا خره ساکت می شدند.. فقط شب ها توی خواب دادو فریاد می کردن.

لحظه ای نگاه سیریوس ارام تر از همیشه به نظر رسید گویی گذشته درد ناکش را از او جدا کرده بودند

. هری گفت:

پسرش هنوز تو از کابان؟ سیریوس گفت: نه دیگه اونجا نیست. یک سال بعد از اومدن به از کابان

مرد.

مرد؟ سیریوس به تلخی گفت: اون تنها کسی نبود که توی از کابان مرد. اکثرشون بعد از مدتی دیوونه میشن و خیلی هاشون دیگه غذا نمیخورد. دیگه هیچ اشتیاقی برای زنده موندن ندارن. وقتی یکی داشت میمرد می فهمیدم چون دیئانه سازها مرگ رو احساس میکنن و به وجد می اومدن اون پسر که از اول اومد مریض احوال بود. چون کراوچ یکی از اعضای مهم و با نفوذ وزارتخونه بود به اون و همسرش اجازه دادند که در بستر مرگ پسرشون حاضر بشن. آخرین باری که بارتی کراوچ دیدم همان موقع بود زیر بغل زنشو گرفته بود و بهش کمک می کرد راه بره. با هم از جلوی سلول من گذشتن. زنش هم چند وقت بعد از بس غصه خورد مرد. اون هم مثل پسرش جوون مرگ شد. اما کراوچ حتی دنبال جنازه پسرش نیومد. دیوانه سازها جنازشو بیرون قلعه دفن کردن. وقتی دفنش می کردن من می دیدمشون.

سیریوس تکه نانی را که به دهن برده بود کنار گذاشت و به جای آن شیشه ی آب کدو حلوایی را برداشت و لاجرمه آنرا سرکشید. سپس با پشت دستش دهانش را پاک کرد و گفت: خلاصه کراوچ بیچاره درست موقعی که فکر میکرد با موفقیت یک قدم بیش تر فاصله نداره همه چیزشو از دست داد. اون روزها قهرمانی بود که قرار بود وزیر سحر و جادو بشه اما دریک چشم بهم زدن هم پسرش مرد هم زنش مرد هم آبروی چندین ساله ش رفت. وقتی از از کابان بیرون اومدم فهمیدم که دیگه مثل سابق محبوب نیست. وقتی پسرش مرد دوم اول باهاش همدردی کردن اما بعد همه از خودشون پرسیدن چرا پسر جوون و خوبی از خانواده ی آبرومندی بوده باید به انحراف کشیده بشه. آخر سر همه به این نتیجه رسیدن که پدرش اون طور که باید و شاید بهش اهمیت نیم داده. خلاصه آخرش کورنلیوس فاج وزیر سحر و جادو شد و کراوچ از مرکز توجه کنار رفت. اونو رئیس سازمان همکاری های جادویی بین المللی کردن.

مدت مدیدی همه ساکت بودند. هری سخت در فکر بود. به یاد جام جهانی و لحظه ای افتاده بود که کراوچ در جنگل با چشم های از حدقه بیرون زده به جن خانگی متمرّدش نگاه میکرد. این ماجرا واکنش اغراق آمیز کراوچ نسبت به وینکی راتوجیه میکرد. وینکی درست در زیر علامت شوم دستگیر شده بود و این او را به یاد پسرش میانداخت و خاطره ی رسوایی آن دوران و محرومیتش از وزارت را برایش زنده میکرد. هری به سیریوس گفت:

مودی میگفت کراوچ برای دستگیری جادوگرهای تبهکار و سواس زیادی داره.

سیریوس با حرکت سرش حرف او را تایید کرد و گفت:

آره شنیدم این کارش کم کم داره جنون آمیز میشه. به نظر من که فکر میکنه اگه یه مرگ خوار دیگه رودستگیر کنه محبوبیت سابقشو به دست میاره.

رون به هریمون نگاهی انداخت و با وجد و سرور خاصی گفت:

کراوچ دزدکی اومده اینجا و دفتر اسنپو بازرسی کرده. سیریوس گفت:

آره. ولی این کار هیچ معنایی نداره.

رون با شور و هیجان گفت:

چرا نداره؟ معلومه معنیش چیه دیگه؟

سیریوس. با حرکت سرش بالا و مخالفت کرد و گفت:

اگه کراوچ میخواستہ دفتر اسنیپو بازرسی کنه چرا برای داوری مسابقه درمدرسه حاضر نشده ؟ این بهانه ی خوبی بود برای این که مرتب به هاگوارتز سر بزنه واز نزدیک مراقب اسنیپ باشه .

هری پرسید :

پس بنظرت ممکنه که اسنیپ نقشه ای توی کله ش باشه؟

اما بلافاصله هریمون بمیان حرف اوپرید وگفت:

چرا متوجه نیستین ؟ دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره ...

رون با بی حوصلگی گفت:

بس کن دیگه ، هریمون . درسته که دامبلدور نابغه س وخیلی حالیش میشه ولی این دلیل نمیشه که یه جادوگرتبهکار نتونه گولش بزنه .

پس چرا اسنیپ درسال اول تحصیلمون جون هری رونجات داد؟ چرانگذاشت هری بمیره ؟

نیمدوم ، شاید فکرکرده بااین کار ممکنه دامبلدور ازمدرسه بیرونش کنه .

هری باصدای بلند گفت:

سیریوس نظرتو چیه ؟

رون وهریمون ازبگو مگو دست کشیدند تا به اظهار نظرسیریوس گوش بدهند .سیریوس که درفکر بود

به رون وهریمون نگاه کرد وگفت :

بنظر من هردوتون درست میگین .من وقتی فهمیدم اسنیپ توی هاگوارتز تدریس میکنه تعجب کردم که چه طور دامبلدور اونو استخدام کرده .اسنیپ همیشه عاشق جادوی سیاه بوده همه ی مدرسه ماینو میدونستن .نمیدونین چه بچه ی حقه بازی بود بالون موهای سیاه وچربش ...

هری ورون بهم نگاه کردند وخندیدند .سیریوس ادامه داد :

وقتی اسنیپ تازه به این مدرسه اومده بود بیش تر ازخیلی از بچه های سال هفتمی طلسم وجادو بلد بود.

اون توی یک از دارودسته های اسلایترین بود که بعدا همه شون مرگ خوار شدن .

سیریوس دستش رابالا آورد وبانگشت هایش شروع به شمردن آن ها کردوگفت:

دوتاشون روزیه وویلکز بودن که هردوشون یک سال قبل ازسقوط ولدمورت به دست کارآگاه ها کشته شدن .لسترینج ها بودن ... زن وشوهری که هردوتاشون توی آزکابانن .اوری بود که شنیدم گفته ولدمورت باطلسم فرمان اونو مجبوره اطاعت ازخودش میکرده والان آزاده .اما تا جایی که من میدونم اسنیپ تاحالا حتی متهم به طرفداری از ولدمورتم نشده .البته این چیزی دوپابت نمیکنه .خیلی ازمگ خوارها هیچ وقت دستگیر نشدن .اسنیپ هم اون قدر زرنگ وحقه بازه که دم لای تله نداده .

رون گفت:

اسنیپ کارکاروفو خوب میشناسه ولی نمی گذاره کسی اینو بفهمه .هری بلافاصله گفت: آره ، راست میگه . دیروز که کارکاروف بی خبر اومد سرکلاس معجون سازی باید قیافه ی اسنیپو میدیدی ! کارکاروف میخواست بااسنیپ حرف بزنه .میگفت اسنیپ دائم خودشو ازش قایم میکنه .کارکاروف خیلی دلواپس ونگران بود .اون یه چیزی روکه روی ساعدش بود به اسنیپ نشون داد ولی من نتونستم ببینم چی رو نشون میده .

سیریوس که حاج وواج مانده بود گفت :

یه چیزی روکه روی ساعد دستش بود به اسنیپ نشون داد؟

سیریوس باحواس پرتی دستش را لای موهای کثیفش کشید و بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم چی بوده.. اما اگه کار کاروف واقعا نگران بوده و اومده پیش اسنیپ که چیزی ازش پرسه ... سیریوس به دیوار غار خیره ماند سپس با انقباض صورتش ناامیدیش را نشان داد و گفت: حالا میرسیم به این واقعیت که دامبلدور به اسنیپ اعتماد کرده .من اینو خوب میدونم که دامبلدور به خیلی از افرادی اعتماد میکنه که دیگران بهشون بی اعتمادن .اگه اسنیپ با ولدمورت همکاری کرده بود دامبلدور هیچ وقت بهش اجازه نیمداد توی هاگوارتز تدریس کنه.

رئن با کله شقی گفت:

پس چرامودی و کراوچ این قدر اصرار دارن که دفتر اسنیپو بازرسی کنن ؟

سیریوس آهسته گفت:

خب ، اگه مودی به محض ورودش به هاگوارتز دفتر همه ی استادها رو بازرسی میکرد بازهم تعجب نداشت .آخه اون خیلی مبارزه با جادوی سیاهو جدی میگیره . بنظر من اون به هیچ کس اعتماد نداره .بابلاهایی که به سرش اومده رفتارش زیاد عجیب نیست .اما من مطمئنم که مودی تا جایی که میتونست مجرمین رازنده دستگیر میکرد .درسته که آدم خشنیه اما هیچ وقت خودشو به اندازه مرگ خوارها پایین نیاورد .در حالیکه کراوچ ... این جوری نیست ... یعنی واقعا مریضه ؟ اگر مریضه که چرا خودشو توی دردسر انداخته که بدفتر اسنیپ بره ؟ اگر هم مریض نیست ... چه فکری توی سرشه ؟ موقع مسابقه ی جام جهانی چه کار مهمی انجام میداده که نتونسته به لژ مخصوص بیاد؟ موقعی که باید برای داوری مسابقه ی سه جادوگر به هاگوارتز می اومده مشغول چه کاری بوده ؟

سیریوس که هنوز به دیوار غار چشم دوخته بود ساکت شد. کج منقار کف غار را جستجو میکرد بلکه استخوانی از نظر پنهان مانده باشد. سرانجام سیریوس به رون نگاه کرد و گفت:

تو گفتی برادرت دستیار شخصی کراوچه؟ میتونی ازش بپرسی اخیرا کراوچو دیده یان دیده ؟

رون باشک و تردید گفت:

امتحاناش ضرری نداره .ولی باید یه جوری بپرسم که به فکرش نرسه که م نخیال میکنم کر اوچ میخواود کارهای خطرناکی بکنه .آخه پرسى عاشق کراوچه.

سیریوس به دومین نسخه پیام امروز اشاره ای کرد و گفت:

درضمن میتونی یه پرس وجویی بکنی و ببینی هیچ سرنخی از برتاجور کنیز پیدا نکردن.

هری گفت: بگمن به من گفت هیچ اثری ازش نیست . سیریوس با سر به روزنامه اشاره کرد و گفت:

توی اون گزارشم همینو گفته .فقط شلوغش کرده و گفته حافظه ی برتا خراب بوده .نمیدونم شاید برتا عوض شده باشه ولی اون برتایی که من میشناختم اصلا فراموشکار نبود .اتفاقا برعکس ، درسته که یه ذره خنگ بود ولی برای شایعه پراکنی و خاله زنکی بازی حافظه ش خوب کار میکرد .همیشه برای همین کارهاش به دردسر میافتاد .نمیدونست کسی باید دهنشو ببند و ساکت بمونه .کاملا مشخصه که توی وزارتخونه هیچ کس بهش اهمیت نمیده ... شاید بگمن برای همین زودتر اقدامی نکرده و کسی رو دنبالش نفرستاده ...

سیریوس آه عمیقی کشید و چشم های گود افتاده اش را مالید و پرسید:

شاعت چنده ؟

هری به ساعتش نگاه کرد اما یادش افتاد که ساعتش بعد از بیرون آمدن از دریاچه دیگر کار نکرده است. هریمون گفت:

ساعت سه ونیمه .

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

بهتره دیگه برگردین به مدرسه . گوش کنین ، ببینین چ میگم.

سیریوس که بیش تر به هری نگاه میکرد گفت:

یه وقت از مدرسه جیم نشین که بیاین ببینن ها! فقط برام نامه بفرستین. بازم هراتفاق عجیبی پیش اومد منو خبر کنین . ول ینباید بی اجازه از هاگوارتز خارج بشین . اگه این کار روبکنین به اون کسی که میخواد به هری حمله بکنه فرصت خوبی میدین .

هری گفت:

ولی غیر از یه اژدها و چند تا زردمنو هیچ کس بمن حمله نکرده .

اما سیریوس به او اخم کرد و گفت:

فرقی نمیکنه ... موقعی که این مسابقه تموم بشه من تازه یه نفس راحتی میکشم . اونم که تاژوئن ادامه داره . راستی یادتون باشه که هروقت خواستین درباره ی من حرف بزنین منو فیف فینی صدا کنین ، باشه؟

سیریوس دستمال و شیشه ی خالی آب کدو حلوائی را به دست هری داد و رفت با کج منقار خدا حافظی کند . هنگامیکه آن رانوازش میکرد گفت:

من تا اول دهکده باهاتون میام بلکه بتونم یه روزنامه دیگه پیداکنم .

او تغییر شکل داد و خودرا به صورت همان سگ سیاه و بزرگ درآورد . سپس همه باهم از غار خارج شدند و از راه پرسنگ و پریچ وخم دامنه ی کوه پایین رفتند . در بالای پله های بیرون دهکده سیریوس به آن ها اجازه دادرش رانوازش کنند سپس دوان دوان به سوی زمین های اطراف دهکده رفت .

هری ، رون و هریمون به هاگزمید برگشتند و از آنجا راه هاگوارتز را درپیش گرفتند . وقتی درجاده به سمت قلعه میرفتند رون گفت:

یعنی پرسى از جزئیات زندگی کراوچ خبرداره؟ شاید هم براش مهم نیست... اگرهم بدونه بیش تر کراوچو تحسین میکنه. آره، پرسى عاشق قوانین ومقرراته . ممکنه بگه کراوچ حاضر نشده برا پرسش قانون شکنی کنه.

هریمون باحالتی بسیار جدی گفت:

پرسى هیچ وقت حاضر نمیشه یکى از اعضاى خانواده شو به دیوانه سازها تحویل بده .

رون گفت :

نمیدونم چى بگم ... شاید اگه کنه ماجلوی پیشرفت وترقیشو گرفتیم ... میدونین که ... پرسى خیلی جاه طلبه .

آنها را از پله های سنگی بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی شدند . بوی مطبوع غذاهای مختلف از سرسرای بزرگ به مشامشان رسید . رون نفس عمیقی کشید و گفت:



بیچاره فین فینی ! هری ، معلومه خیلی دوست داره که حاضرشده به خاطرات باخوردن موش به زندگی ادامه بده.



## فصل ۲۸: دیوانگی آقای کرواچ



هری ، رون و هرمیون صبح روز یکشنبه بعد از صبحانه به جغد دانی رفتند تا به پیشنهاد سیریوس نامه ای برای پرسى بفرستند . در نامه از او پرسیده بودند ایا اخیراً آقای کرواچ را دیده است یا نه . آن ها هدویگ را مامور رساندن نامه کردند زیرا از آخرین بار که نامه ای را رسانده بود مدت ها می گذشت . وقتی هدویگ پرواز کنان از جغد دانی رفت آن ها به اشپزخانه رفتند تا هدیه ی دابی را به او بدهند .

جن ها ی خانگی از آن ها استقبال گرمی کردند . در حالی که دائم جلوی آن ها تعظیم و تکریم می کردند با عجله برایشان چای آوردند . دابی از دیدن هدیه اش ذوق زده شد و در حالی که چشم های درشت اشک آلودش را پاک می کرد گفت :

-هری پاتر، بی نهایت به دابی لطف داره .

هری گفت :

-دابی، تو با اون علف آبشوش زا واقعاً جون منو نجات دادی .

رون به جن های خانگی نگاه کرد که اطرافشان ایستاده بودند و لبخندزنان به آن ها تعظیم می کردند و گفت :

-دیگه از اون نون خامه ای ها ندارید؟

هرمیون که از حرف رون خوشش نیومده بود گفت :

-تو که همین الان صبحانه خوردی!

اما بلافاصله ظرف بزرگی پر از شیرینی های خامه ای به سمتشان آمد . چهار جن خانگی آن را حمل می کردند . هری زیر لب گفت :

-باید یه چیزی هم برای فین فینی بگیریم و براش بفرستیم .

رون گفت :

-فکر خویبه . با خر براش می فرستیم .

رون رو به جن های خانگی اطرافشان کرد و گفت :

میشه یه مقدار غذای اضافی هم برامون بیارین؟

جن های خانگی با خوشحالی تعظیم کردند و رفتند تا برایشان غذا بیاورند. هرماینی به اطرافشان نگاهی انداخت و به دابی گفت :

-پس وینکی کجاس ؟

گوش های دابی کمی خمیده شد و آهسته گفت :

اونجا کنار آتیش ، خانم.

هرمیون همین که وینکی را دید گفت :

-وای خداجونم !

هری نیز به وینکی که کنار بخاری دیواری نشسته بود نگاه کرد. وینکی مثل دفعه ی قبل روی همان سه پایه اما سر و صورت و لباسش چنان کثیف بود که تشخیص آن از دیواره ی اجری دود زده ی پشت سرش چندان آسان نبود. لباس هایش کثیف و پاره بود. او به آتش بخاری زل زده بود و در حالی که یک شیشه ی نوشیدنی کره ای را محکم در دست گرفته بود روی سه پایه تلو تلو می خورد. وقتی بچه ها او را نگاه کردند سسکه ی شدیدی کرد. دابی آهسته به هری گفت:

-وینکی روزی شش بطری نوشیدنی کره ای می خوره، قربان!

هری گفت :

نوشیدنی کره ای زیاد قوی نیست.

دابی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

-برای جن های خانگی قویه ، قربان.

وینکی دوباره سسکه کرد. جن های خانگی که ظرف شیرینی های خامه ای را آورده بودند هنگامی که به دنبال کارشان می رفتند با انزجار به او نگاهی انداختند و رفتند. دابی با ناراحتی گفت :

-وینکی داره از ناراحتی دق میکنه، قربان. دوست داره برگرده خونه. هری پاتر، وینکی هنوز فکر میکنه آقای کرواج اربابشه. هرچی دابی بهش میگه الان دیگه پروفیسور دامبلدور اربابشه زیر بار نمی ره.

هری ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و درحالی که جلو می رفت تا با وینکی صحبت کند گفت :

-آهای وینکی! از آقای کرواج خبر داری؟ نمیدونی این روزا چیکار میکنه ؟ اخه دیگه برای داوری مسابقه حاضر نشده.

چشم های وینکی برق زد و مردمک های بزرگ چشمش روی هری متمرکز شد. قدری تلو تلو خورد و گفت :

-آ...آرباب دیگه -هیگ-نمیاد؟

هری گفت :

نه ، نیومده. ما بعد از مرحله ی اول مسابقه دیگه ندیدیمش. توی روزنامه ی پیام امروز نوشته بودند مریض شده.

وینکی که به هری زل زده بود دوباره تلو تلو خورد و گفت :

-آرباب -هیگ -مریضه؟

لب پائینش شروع به لرزیدن کرد . هرمیون بلا فاصله گفت :

-ولی ما مطمئن نیستیم . ممکنه مریض نباشه .

وینکی ناله ای کرد و گفت :

- ارباب به وینکی -هیک - احتیاج داشت. ارباب -هیک - تتونست -هیک -تنهایی-هیک - کاراشو -  
هیک -انجام داد....

هرماینی با لحن بسایر جدی گفت :

چه طور همه ی مردم می تونن تنهایی کاراشونو انجام بدن؟

وینکی که بیشتر از قبل تلو تلو می خورد و نوشیدنی کره ای روی لباس پر از لک و کثیفش می ریخت با  
صدای گوشخراشی گفت :

-وینکی فقط کارای خونه ی آقای کرواچو - هیک - انجام نداد! ارباب - هیک - به وینکی اعتماد  
کامل داشت. اون - هیک - همه ی راز های ....

هری گفت :

- چه راز هایی ؟

وینکی با مخالفت سرش را محکم تگون داد و دوباره نوشیدنی کره ای روی لباسش ریخت . او در حالی  
که چشم هایش چپ شده بود با اخم به هری نگاه کرد و با حالتی ستیزه جو یا نه گفت :

-وینکی رازهای اربابشو - هیک - به کسی نگفت. تو داشت فضولی کرد - هیک - فضولی!

دابی با عصبانیت گفت :

-وینکی نباید با هری پاتر اینجوری حرف بزنه ! هری پاتر فضول نیست ! هری پاتر شجاع و شرافتمند!  
-داره فضولی می کنه - هیک - می خواد از اسرار - هیک - خصوصی اربابم سر دربیاره - هیک -  
ولی وینکی جن خونگی خوب - هیک - وینکی جواب نداد . همه خواست اسرار اربابمو - هیک - از زیر  
زبونم بیرون کشید .

ناگهان چشم های وینکی بسته شد و از روی سه پایه لغزید و روی قالیچه جلوی بخاری دیواری  
افتاد. بلافاصله صدای خرو پفش به هوا رفت .

بطری خالی نوشیدنی کره ای از دستش افتاد و روی زمین غلتید.

پنج شش جن خانگی با عجله جلو آمدند وبا نفرت به آن منظره نگاه کردند.یکی از آن ها بطری را  
برداشت و بقیه ی یک رو میزی بزرگ چهار خانه را روی او انداختند . لبه های رومیزی را زیر وینکی کردند تا  
از دید همه پنهان بماند.

یکی از جن های خانگی با ناراحتی سرش را تکان داد . گفت :

آقایون و خانوم ها ، ببخشید .... شرمنده ایم که شما این صحنه رو دید . امیدواریم شما فکر نکرد همه ی  
ما مثل وینکی بود!

هرمیون با خشم و ناراحتی گفت :

وینکی ناراحته ! به جای اینکه قایمش کنین چرا سعی نمیکنین از ناراحتی درش بیارین ؟

یکی از جن های خانگی تعظیم بلند بالایی کرد و گفت :

-ببخشید ، خانم ، ولی جن های خانگی وقتی کاری برای انجام دادن داشت و اربابی برای خدمت کردن  
دیگه نباید ناراحت بود.

هرمیون با عصبانیت گفت :

-این حرفا چیه؟همتون گوش کنین، ببینین چی میگم! شما هم مثل جادوگر ها حق دارین ناراحت باشین ! شما حق داری دستمزد بگیرین و تعطیلی داشته باشین و لباس های خوب تنتون کنین . دلیلی نداره که هرکاری بهتون میگن انجام بدین . دابی رو ببینین !

دابی که وحشت ده شده بود با لکنت به هرمیون گفت :

-میشه دابی رو وارد این قضیه نکرد ؟

لبخند روی لب های جن های خانگی خشک شد. اکنون دیگر طوری به هرمیون نگاه میکردند که گویی او یک دیوانه ی خطرناک بود. یکی از جن های خانگی کنار هری ایستاد و گفت :

-اینم غذای اضافی تون .

سپس مقداری کباب بره و ده دوازده کیک و مقداری میوه در دست آن ها گذاشت و گفت :

-به سلامت !

جن های خانگی دور هری ، رون و هرمیون جمع شدند و در حالی که با دست های کوچکشان آن ها رو هل میدادند هر سه را از آشپز خانه بیرون کردند.دابی که هنوز روی قالیچه جلوی بخاری دیواری ایستاده بود از کنار رومیزی قلمبه سلمبه که همان وینکی بود داد زد و گفت :

-هری پاتر، دابی از جوراب های قشنگی که بهش هدیه دادی ممنونه !

وقتی جن های خانگی در آشپزخانه را محکم پشت سر آنها بستند رون با عصبانیت به هرمیون گفت :

-نمی تونستی دهننتو ببندی و چیزی نگی ؟حالا دیگه مارو توی آشپزخونه راه نمی دن ! می تونستیم دوباره ی کرواج از زیر زبون وینکی حرف بکشیم .

هرمیون با حالت تمسخر آمیزی گفت :

-چقدرم که تو به این مساله اهمیت میدی !تو فقط میای اینجا که ازشون خوراکی بگیری !

بقیه ی ان روز بسیار پر تنش بود .هنگامی که در سالن عمومی تکالیفشان را انجام می دادند.از بس رون و هرمیون با هم یکی به دو کردند حوصله ی هری سر رفت و آن شب خودش به تنهایی غذا های سیریوس را به جغد دانی برد.

خر چال بسیار کوچک بود و نمی توانست به تنهایی ان همه غذا را به کوهستان ببرد .بنابر این هری از دو جغد آمریکایی نیز کمک گرفت.

وقتی سه جغد با هم بسته را بلند کردند و در آسمان به پرواز درآمدند بسیار عجیب به نظر می رسیدند.هری به لبه ی پنجره تکیه داد و به محوطه ی قلعه نگاه کرد. سرشاخه ی درختان ممنوع در وزش باد خش خش می کردند و بادبان های کشتی دورمشرانگ موج می زدند.

یک جغد عقاب مانند از دود دودکش هاگرید رد شد و به سمت قلعه پرواز کرد و در اطراف جغد دانی ناپدید شد.چشم هری به هاگرید افتاد که جلوی کلبه اش با جدیت زمین را بیل می زد.هری نمی توانست حدس بزند که او سرگرم چه کاری است.ظاهراً می خواست جالیز دیگری درست کند. در همان هنگام خانوم ماکسیم از کالسکه ی بوباتون بیرون آمد و به سراغ هاگرید رفت . سعی داشت سر صحبت رو باز کند . هاگرید به دسته ی بیلش تکیه داده بود و ظاهراً رغبتی به ادامه ی گفتگو نداشت زیرا خانم ماکسیم خیلی زود به کالسکه بازگشت.

هری که هیچ دلش نمی خواست به سالن عمومی گریفندور بازگردد و شاهد بگو مگوی رون و هرمیون باشد همانجا ماند و به هاگرید چشم دوخت. آنقدر او را تماشا کرد تا هوا چنان تاریک شد که دیگر نمیتوانست

اورا تشخیص بدهد. کم کم جغد هایی که در اطرافش بودند بیدار می شدند و پرواز کنان از جغد دانی بیرون می رفتند .

فردای آن روز هنگام صرف صبحانه خشم رون و هرمیون فرو کش کرده بود. وقتی هری متوجه شد حدس رون درست از آب در نیامده نفس راحتی کشید. رون پیش بینی کرد که چون هرمیون به جن های خانگی توهین کرده ان ها دیگر غذای خوبی برای گروه گریفندور نمی فرستند. اما ژامبون و تخم مرغ و ماهی دودی روی میز گریفندور به خوبی گذشته بود. وقتی جغد های نامه رسان از راه رسیدند هرمیون مشتاقانه به آن ها نگاه کرد گویی منتظر نامه بود. رون گفت :

- امکان نداره نامه ی پرسی به این زودی برسه . همین دیروز هدویگو فرستادیم. هرمیون گفت :

-منتظر اون نیستم . آخه میدونی ، من دوباره مشترک روزنامه ی پیام امروز شدم. خسته شدم از بس خبرهای تازه رو از زبون اسلایترینی ها شنیدم. هری نیز به جغد ها نگاه کرد و گفت :

- فکر خوبی کردی ! آهای ، هرمیون ، انگار خیلی شانس آوردی !  
یک جغد خاکستری به سمت هرمیون پرواز می کرد. هرمیون با دلسردی گفت :  
-اره ، ولی روزنامه نیاورده. فقط....

اما جغد خاکستری در برابر چشمان حیرت زده ی هرمیون کنار بشقابش نشست و بلافاصله چهار جغد انباری ، یک جغد قهوای و یک جغد نخودی رنگ نیز به جغد اولی پیوست . همه ی جغد ها به هرمیون نزدیک می شدند و می خواستند زودتر از بقیه نامه شان را تحویل بدهند . هر پیش از آنکه جام هرمیون را واژگون کنند آن را برداشت و گفت :

-برای چند تا روزنامه مشترک شدی ؟  
هرمیون نامه ی جغد خاکستری را گرفت و باز کرد . او نامه را خواند و گفت :  
- چی ؟ واقعاً که خجالت داره !  
هرمیون همان طور که نامه را می خواند سورتش سرخ و برافروخته شد. رون گفت :  
- چی شده ؟

هرمیون نامه را به سمت هری انداخت و گفت :  
-واقعاً که ! مسخره است !

هری به نامه نگاهی انداخت. نامه دست نویس نبود و آن را با به هم چسباندن حروف بریده شده از روزنامه ی پیام امروز نوشته بودند.

تو دختر بدجنسی هستی و لیاقت هری پاتر رو نداری . مشنگ ، برگرد پیش بقیه ی مشنگ ها.  
هرمیون که نامه ها را یکی پس از دیگری باز میکرد گفت :

-همشون مثل همند !((هری پاتر بدون امثال تو خیلی راحت تر خواهد بود ))(( تو رو باید با تخم قورباغه جوشانند...)) آخ!

همین که هرمیون آخرین نامه را باز کرد مایع زرد مایل به سبزی که بوی نفت می داد روی دستش ریخت . بلافاصله تاول های بزرگ زرد رنگ روی دست های هرمیون پدیدار شد.رون با احتیاط پاکت نامه را برداشت و آن را بو کرد و گفت :

- چرک غلیظ خیارک غده داره!

هرمیون سعی کرد دستش را با دستمالی پاک کند اما از شدت درد چشمهایش پر از اشک شد.دست هایش چنان متورم شده بود که انگار یک دستکش پلاستیکی در دستش بود . وقتی جغد ها پرواز کردند و رفتند هری گفت:

-هرمیون ،بهتره زود تر بری به درمانگاه. ما به پروفیسور اسپرات میگیریم که تو رفتی اونجا.

هرمیون در حالی که دست هایش را در هوا تکان میداد با عجله از سرسرای بزرگ بیرون رفت . رون گفت:

-بهش گفته بودم !گفته بودم سر به سر ریتا اسکیتز نگذاره!این یکی رو ببین ...

رون شروع به خواندن یکی از نامه هایی کرد که هرمیون با صدای بلند نخوانده بود.  
-(من مجله ی ساحره روا خواندم که نوشته بود تو به هری نارو زدی.هری پاتر هرچی سختی کشیده بسش است. من همین که پاکت نامه ی بزرگی به دستم برسد یک طلسم برایت می فرستم.) وای! هرمیون باید خیلی مواظب خودش باشه!

هرمیون به کلاس گیاه شناسی نیامد.هری و رون به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفتند و در راه به مالفوی،کراب و گوئل برخوردند که تازه از پله های سنگی پایین آمده بودند.پانسی پارکینسون و دار و دسته اش نیز پشت سر آن ها پیچ می کردند و می خندیدند. همین که پانسی هری را دید گفت:

-چی شده، پاتر، نکنه با دوست دخترت بهم زدی؟ چرا سر صبحونه اونقدر ناراحت بود؟

هری به او اعتنایی نکرد. نمی خواست با بازگو کردن دردسری که مقاله ی مجله ی ساحره به بار آورده بود او را خوشحال و خرسند کند.

هاگرید جلسه ی قبل گفته بود که درس اسب های تک شاخ تمام شده است و آن روز با چند جعبه ی در باز جلوی کلبه اش منتظر دانش آموزان بود. هری با دیدن جعبه ها قلبش در سینه فرو ریخت. نکنه باید دوباره موجود انفجاری پرورش می دادند؟ اما وقتی به نزدیک جعبه رسید و به داخل آنها نگاهی انداخت چشمش به تعدادی موجود پشمالوی سیاه افتاد که پوزه های درازی داشتند. عجیب این که پنجه های جلویی این موجودات مثل بیل پهن بود.آن ها از دیدن دانش آموزانی که با کنجکاوی به آن ها خیره شده بودند تعجب کرده بودند و تند تند پلک می زدند.وقتی همه ی کلاس جلو آمدند هاگرید گفت:

-اسم اینا برقه.بیشتر توی معادن زندگی می کنن.از چیزایی که برق می زنن خوششون میاد...ببینین ...

ناگهان یکی از برقک ها از جا جست و سعی کرد ساعت پانسی پارکینسون را گاز بزند و از دستش بکند.او جیغ کشید و عقب پرید. هاگرید با خوشحالی گفت:

-اینای خیلی به درد می خورن و راحت گنج ها رو رد یابی می کنند. به نظرم رسید از سرو کله زدن با اینا خوشتون میاد.اونجارو ببینین؟

هاگرید به قسمتی از زمین که تازه شخم زده بود اشاره کرد. همان قسمتی بود که هری هاگرید را در حال زیر و رو کردن آن دیده بود. هاگرید ادامه داد:

- من چند تا سکه ی طلا اینجا دفن کرده م. به هرکی که برقش سکه های بیشتری پیدا کنه جایزه می دم. حالا همه ی وسایل قیمتی تونو قایم کنید . بعد یکی یه برقک بردارین و آماده باشین که هروقت که گفتم ازشون کنین.

هری ساعتش را که دیگه کار نمیکرد و او طبق عادت آن را به دستش می بست باز کرد و در جیبش گذاشت. سپس یکی از برقک ها را برداشت. برقک پوزه ی درازش را به گوش هری چسباند و شروع به بوکشیدن کرد. موجود دوست داشتنی و با مزه ای بود . هاگرید به داخل جعبه ها نگاه کرد و گفت :

-هنوز یه برقک تو جعبه ست...کی غایب؟ هرمیون کجاست؟

رون گفت:

-رفته به درمونگاه .

از آن جا که پانسی پارکینسون گوشش را تیز کرده بود هری زیر لب به هاگرید گفت :

-علتشو بعد بهت می گیم.

پیش از آن در هیچ یک از کلاس های مراقبت از موجودات جادویی آن قدر به آن ها خوش نگذشته بود. برقک ها طوری در خاک شیرجه میزدن و از آن بیرون می آمدند گویی درآب بودند. هر یک از برقک ها به سمت دانش آموزی می رفتند که آن را از جعبه درآورده بود و سکه ها را در دستش می انداختند. برقک رون از همه زرنگ تر بود . چیزی نگذشته بود که دست های رون پر از سکه شد. وقتی برقک رون دوباره در خاک شیرجه زد و خاک ها را به روی ردای رون پاشید او با شوق و ذوق از هاگرید پرسید:

-میشه از اینا بخریم و توی خونه نگهشون داریم ؟

هاگرید خنده ای کرد و گفت:

-فکر نمی کنم مامانت از اینا خوشش بیاد. برقک ها خونه خراب کنن. انگار دیگه همه ی سکه ها رو در

آوردن.

برقک ها همچنان در خاک شیرجه می زدند. هاگرید دور زمین چرخید و گفت :

من فقط صد تا سکه چال کرده بودم ...!...اومدی هرمیون؟

هرمیون از سرایشی چمن بالا می امد و به آن ها نزدیک می شد. دستهایش باند پیچی شده بود و غمیگین به نظر می رسید. پانسی پارکینسون با چشمهای ریزش به او خیره شده بود.

هاگرید گفت:

-خب ، دیگه بسه حالا بزارید بینم چی کار کردین. سکه هاتونو بشمارید! آهای، گویل! یه وقت فکر دزدیدن

سکه ها به سرت نزنه. اینا طلای لپرکانه. چند ساعت دیگه غیب میشه.

گویل با دلخوری جیب هایش را خالی کرد . برقک رون از همه بیشتر سکه جمع کرده بود. بنابر این

هاگرید یک تکه شکلات اعلاای فروشگاه دوک های عسلی را به عنوان جایزه به رون داد.

زنگ نهار خورد. همه ی دانش آموزان غیر از هری و رون و هرمیون با عجله به سوی قلعه رفتند. آن ها

ماندند تا در برگرداندن برقک ها به داخل جعبه ها به هاگرید کمک کنند. هری خانم ماکسیم را دید که از

پنجره ی کالسکه به آن ها نگاه می کرد. هاگرید همین که دست های هرمیون را دید گفت:

-چه بلایی سر دستهای اومده، هرمیون؟

هرمیون ماجرای نامه های نفرت باری را که صبح دریافت کرده بود برای هاگرید تعرف کرد و سرانجام

به او گفت که یکی از نامه ها پر از چرک خیارک غده دار بوده است. هاگرید به او نگاه کرد و گفت :



-ناراحت نباش. بعد از گزارش ریتا اسکیتردرباره ی مادرم برای منم از این نامه ها می فرستادن و می نوشتن:(تو یه غولی و باید از بین بری)(مادرت افراد بی گناه زیادی رو کشته و تو اگه شرافتمند باشی باید خودتو توی دریاچه غرق کنی).

هرمیون که جاخورده بود گفت:

-راست میگی؟

هاگرید جعبه ی برقک ها را کنار دیوار کلبه اش گذاشت و گفت:

-آره.اگه بازم از این نامه ها به دستت رسید بازشون نکن.اونایی که این نامه ها رو می نویسن عقل درست و حسابی ندارن،هرمیون.هروقت از این نامه ها داشتی یه راست بندازشون توی آتیش.

هنگامی که به سوی قلعه میرفتند هری به هرمیون گفت:

-نمیدونی درس امروز چقدر خوب بود.حیف شد که نبود. برقک ها موجودات خیلی خویین ،مگه نه ،رون؟

رون که مشغول خوردن شکلاتی بود که هاگرید به او داده بود اخم کرد .هری پرسید:

-چی شده؟ بد مزه س؟

رون گفت:

-نه .تو چرا درباره ی اون سکه های طلا چیزی به من نگفتی؟

هری گفت :

-کدوم سکه ها؟

-همون سکه های طلایی که توی جام جهانی بهت دادم.سکه ی لپرکان های که برای دوربین همه چیز

بینم بهت دادم.یادته؟ همون موقعی که توی لژ مخصوص بودیم ...چرا به من نگفتی اونا غیب شدن؟

هری چند لحظه فکر کرد و بعد تازه منظور رون را فهمید.خاطره ی آن شب در ذهنش زنده شد و گفت:

-آهان ... نمی دونم...من اصلا متوجه نشده بودم که اونا غیب شدن.من اونشب فقط نگران چوبدستم

بودم یادته؟

آن ها از پله های سنگی بالا رفتند و از سر سرای ورودی وارد سرسرای بزرگ شدند که ناهار

بخوردند.همین که پشت میز نشستند و مشغول خوردن گوشت گوساله ی بریان و دسر شدند رون گفت:

-خوش به حالت.اون قدر پول داری که اگه یه کیسه ی پر از گالیونت هم گم بشه متوجه نمیشی.

هری که دیگه حوصله اش سر رفته بود گفت:

-باباجون، اون شب من اصلا به این چیزا فکر نمی کردم. همه مون گرفتار مسائل دیگه ای بودیم ،

یادته؟

رون گفت:

-من نمی دونستم طلای لپرکان غیب می شه . فکر کردم پولتو بهت پس دادم.تو نباید کریسمس اون

کلاه چادلی کنوز و به من هدیه می دادی .

هری گفت:

-ولش کن رون ،بی خیالش!

رون چنگالش را در سیب زمینی سرخ کرده فرو کرد وبه آن خیره شد و گفت:

-من از بی پولی متنفرم.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند. هیچ یک نمی دانستند چه باید بگویند.

رون که هنوز به سیب زمینی سرخ کرده نگاه می کرد گفت:

-خیلی بده. فرد و جرج حق دارن که بخوان پول دربیارن. کاش منم می تونستم پول دربیارم. کاشکی یه برقم داشتیم.

هرمیون با خوشرویی گفت:

-خوب شد حالا می دونیم کریسمس سال دیگه برات چی بخریم .

وقتی هرمیون دید که رون هنوز گرفته و ناراحت است ادامه داد:

-بس کن، دیگه ، رون. خدا رو شکر کن که وضعت بدتر از این نیست. اگه مثل من چرک خیارک روی دست ریخته بود چی کار می کردی!

هرمیون به سختی می توانست کارد و چنگالش را در دست بگیرد. دست هایش بد جوری ورم کرده بود و انگشت هایش خم نمی شد. ناگهان با عصبانیت گفت :

-از اون زنیکه متنفرم. اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه انتقاممو ازش می گیرم .

ارسال نامه های نفرت بار به هرمیون تا آخر هفته ادامه داشت و هرمیون به نصیحت هاگرید گوش کرد و دیگر در پاکت ها را باز نکرد. اما چند نفر از بد خواهان هرمیون برایش نامه ی عربده کش فرستادند که سر میز گریفندور منفجر شد و فحش و ناسزهای بسیاری را نثار هرمیون کردند. اکنون دیگر حتی کسانی که هفته نامه ی ساحره را خوانده بودند از مثلث عشقی هری - هرمیون - کرام باخبر بودند. هری از بس به این و آن گفته بود که هرمیون دوست دخترش نیست خسته شده بود. با این حال به هرمیون گفت:

-بالاخره تموم میشه... فقط باید به روی خودمون نیاریم. یادمه آخرین بار که از من نوشته بود مردم دیگه از خوندن مزخرفاتش خسته شده بودن.

هرمیون با عصبانیت گفت:

-فقط دلم میخواد بدونم وقتی ورودش به قلعه قدغنه چه طوری به گفتگوی خصوصی مردم گوش میدی!

در جلسه ی بعدی درس دفاع در برابر جادوی سیاه هرمیون بعد از خوردن زنگ در کلاس ماند تا از مودی چیزی بپرسد. بقیه ی کلاس می خواستند هر چه زود تر از کلاس بیرون بروند. مودی با جدیت نمونه ای از جادوی انحراف طلسم ها را روی آن ها اجرا کرده بود و همه کمابیش مجروح شده بودند. هری بدشانسی آورده بود گرفتار طلسم گوش جنبان شده بود و هنگامی که با عجله از کلاس بیرون می رفت ناچار شد دست هایش را محکم روی گوش هایش نگه دارد.

پنج دقیقه بعد هرمیون در حالی که نفس نفس میزد در سرای ورودی خود را به آن ها رساند و دست هری را از روی یکی از گوش های پر حرکتش برداشت تا صدایش را بشنود و گفت:

-فهمیدم که ریتا شنل نامرئی نپوشیده بوده! مودی گفت در مرحله ی دوم اونو در اطراف جایگاه داوران یا نزدیک دریاچه ندیده!

رون گفت:

هرمیون، به چه زبونی باید بهت بگم این قضیه رو فراموش کن؟

هرمیون با کله شقی گفت:

-امکان نداره! من باید بفهمم اون چه طوری حرف من ویکتور یا حرف های هاگرید و درباره ی مادرش

شنیده !

هری گفت:

-شاید به میکروفونو به شکل مگس یا حشره ی دیگه ای در آورده و توی لباس جا سازی کرده.

رون پرسید:

-یعنی چی؟

هری برایش طرز کار میکروفون های مخفی را توضیح داد و رون با علاقه گوش کرد. اما هرمیون به

میان حرف او پرید و گفت:

-شما دوتا هیچ وقت خیال ندارین کتاب تاریخچه های هاگوارتز رو بخونین؟

رون گفت:

-برای چی بخونیمش؟ تو از اول تا آخرشو حفظی هرچی بخوایم ازت می پرسیم دیگه.

-هیچ کدوم از وسایل و تجهیزاتی که مشنگ ها جانشین جادو کردن مثل الکتریسیته و کامپیوتر و رادیو

و اینجور چیز ها توی هاگوارتز کار نمی کنن. برای اینکه فضای جادویی اینجا خیلی خیلی قویه .نه، ریتا حتما

ازسحر و جادو برای استراق سمع استفاده میکنه. شاید... اگه فقط بفهمم چی کار میکنه...وای! اگه کارش غیر

قانونی باشه پدرشو در میارم...

رون گفت:

-خیلی کار و گرفتاریمون کم بود حالا باید به فکر پدرکشتگی با ریتا اسکیترم باشیم.

هرمیو با اوقات تلخی گفت:

-من از تو نخواستم کمکم کنی! خودم از پس این کار بر میام!

هر میون بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند از پلکان مرمری بالا رفت. هری اطمینان داشت که او به

کتابخانه رفته است.

رون گفت:

-حاضرم شرط ببندم این دفعه با مدال هایی بر میگرده که روشن نوشته (مرگ بر ریتا اسکیترا).

هرمیون برای انتقام گرفتن از ریتا اسکیترا از هری و رون کمک خواست و آن دو از این بابت از او

سپاسگذار بودند زیرا تکالیفی که قبل از عید پاک باید انجام می دادند روی هم انباشته شده بود. هری در دل

هرمیون را تحسین میکرد که علاوه بر انجام دادن تکالیف سنگینشان درباره ی انواع روش های جادویی

استراق سمع نیز تحقیق میکرد زیرا خودش بعد از انجام تکالیف مدرسه نا و رمقی برای انجام کارهای دیگر

نداشت.

با این حال مرتب به جغد دانی میرفت و برای سیریوس غذا میفرستاد زیرا در تابستان سال پیش فهمیده

بود که گرسنگی مداوم چقدر سخت است. او مرتب برای سیریوس می نوشت که هیچ اتفاق غیر عادی پیش

نیامده و آن ها هنوز منتظر نامه ی پرسى هستند.

هدویگ تا آخر تعطیلات عید پاک برنگشت . نامه ی پرسى در جعبه ی تخم مرغ های عید پاک بود که

خانوم ویزلی برایشان فرستاده بود. تخم مرغ های هری و رون به بزرگی تخم ارژده ها و پر از تافی های

خانگی بود. اما تخم مرغ های هرمیون از تخم مرغ های معمولی هم کوچکتر بود. هرمیون از دیدن آن وا رفت و

به آرامی گفت:

-مامانت که مجله ی ساحره رو نمی خونه ، رون؟

رون که دهانش پر از تافی بود گفت:

-چرا میخونه. برای دستور عمل های مختلفی که توی مجله ست هر هفته یکی میخوره.  
هرمیون با چهره ای غم زده به تخم مرغ هایش نگاه کرد. هری عجولانه از او پرسید:  
-نمی خوای ببینی پرسی توی نامه ش چی نوشته؟

نامه ی پرسی کوتاه بود و نشان میداد از نامه ی آن ها رنجیده است.

همان طور که بارها و بارها به پیام امروز گفته ام آقای کرواج بیش از اندازه فعالیت کرده و واقعا احتیاج به استراحت دارد. او هر روز برای من جغد می فرستد و مرا برای انجام کار ها راهنمایی میکند. پرسیده بودی آیا تازگی او را دیده ام. نه، من شخصا او را ندیده ام اما خطش را به خوبی می شناسم. در حال حاضر چنان گرفتارم که فرصت پرداختن به این گونه شایعات جزئی را ندارم بنابر این خواهش میکنم اگر کار مهمی با من نداشتی دیگر مزاحم من نشو. عید پاک مبارک.

\*

هر سال با شروع ترم تابستانی تمرینات کویدیچ هری برای مسابقات پایان ترم نیز آغاز می شد. اما امسال او باید خود را برای سومین و آخرین مرحله ی مسابقه ی قهرمانی سه جادوگر آماده می کرد در حالی که هنوز نمی دانست باید خود را برای چه چیزی آماده کند. سرانجام در آخرین هفته ی ماه مه پروفیسور مک گونگال در آخر درس تغییر شکل هری را در کلاس نگه داشت و به او گفت:

-پاتر امشب ساعت نه شب باید به زمین کویدیچ بری. آقای بگمن هم میاد اونجا که در باره ی مرحله ی سوم مسابقه با قهرمان ها صحبت کنه.

بدین ترتیب آن شب هری ساعت هشت و نیم از رون و هرمیون جدا شد و به طبقه ی پایین رفت. وقتی از سرسرای ورودی می گذشت سدрик دیگری را دید که از سالن عمومی هافلپاف بیرون می آمد.  
آن شب هوا ابری بود. هنگامی که هری و سدрик به پایین پله های سنگی قلعه رسیدند سدрик از هری پرسید:

-به نظر تو مرحله ی سوم چه جوریه؟ فلور میگه باید از تونل های زیر زمینی رد بشیم. فکر میکنم باید گنج پیدا کنیم.

هری به این فکر افتاد که در این صورت می توان به راحتی یکی از برق های هاگرید را قرض بگیرد تا این کار را برایش انجام بدهد. او در جواب سدрик گفت:  
-اگه این باشه که خیلی خوبه.

آن دو از سرایشی چمن به سوی ورزشگاه تاریک رفتند. از فاصله ی میان صندلی های تماشاگران عبور کردند و وارد زمین کویدیچ شدند. سدрик ناگهان ایستاد و با ناخشنودی گفت:  
-چه بلایی سر زمین آوردن؟

زمین کویدیچ دیگر صاف و یکدست نبود. به نظر می رسید که کسی دیوار های طویل و کم ارتفاعی در زمین ساخته که پیچ و تاب میخوردند و یکدیگر را قطع می کردند. هری خم شد و به نزدیک ترین دیوار دست زد و گفت:

-اینا پرچینه.

یک نفر با صدای شاد و شنگولی گفت:

-سلام بچه ها.

لودو بگمن همراه با کرام وفلور در وسط زمین ایستاده بود. هری و سدربیک از پرچین ها بالا رفتند تا خود را به آن ها برسانند. وقتی به آنها نزدیک شدند فلوربه هری لبخند زد. از زمانی که هری خواهر فلور را از دریاچه بیرون آورده بود رفتار او نسبت به هری کاملاً تغییر کرده بود. هنگامی که از آخرین پرچین پایین پریدند بگمن با شور و نشاط گفت:

-خب، نظرتون چیه؟ خوب رشد کردن، نه؟ با مراقبت های هاگريد تا يك ماه ديگه به شش متر هم می رسن.

بگمن با دیدن چهره ی نگران هری و سدربیک خندید و گفت:

-نگران نباشین. بعد از تموم شدن مرحله ی سوم زمین کویديچتون مثل اولش میشه. حتما متوجه شدین که ما اینجا چی درست کردیم، نه؟

لحظه ای همه ساکت بودند سپس کرام با صدای بمش گفت:

-این هزارتو نیست؟

بگمن گفت:

-آفرین! درست گفتی، این هزارتوئه. مرحله ی سوم خیلی ساده ست. ما جام سه جادوگر رو درست وسط این هزار تو می گذاریم. اولین قهرمانی که دستش به جام برسه امتیاز کاملو میگیره.

فلور گفت:

-یعنی ما فقط باید از این ازارتو رد بشیم؟

بگمن که با خوشحالی روی پاشنه ی پایش بالا و پایین می رفت گفت:

-سر راهتون موانعی هست. هاگريد موجوداتی پرورش داده که اول با اونا روبه رو می شین. بعد باید چند جور طلسم رو باطل کنین...همه ی موانع مشابه همین چیز هاست. قهرمان ها به ترتیب امتیاز هایی که تا حالا کسب کرده ن وارد هزار تو می شن. شما دوتا که امتیازتون بیشتره زود تر از بقیه میرین توی هزار تو.

بگمن به هری و سدربیک خندید و سپس ادامه داد:

-بعد آقای کرام میره...بعدشم دوشیزه دلاکور میره. اما موانعی که سر راهتون هست درست مثل همدیگه ست و بستگی داره کی بتونه تا کجای هزار تو پیش بره. خیلی جالب و سرگرم کننده ست، نه؟

هری که حدس میزد هاگريد چه نوع موجوداتی را برای چنین رویدادی انتخاب میکند به خوبی می دانست که این کار به هیچ وجه جالب و سرگرم کننده نیست. با این حال او مثل سایر قهرمانان با حرکت سرش حرف او را تایید کرد. بگمن گفت:

-خب اگه سوال دیگه ای ندارین برگردیم به قلعه. هوا یه ذره سرد، نه؟

وقتی از راه های پر پیچ و خم هزار تو می گذشتند تا از آن خارج شوند بگمن خود را به هری رساند و پا به پای او حرکت کرد. هری می دانست که بگمن چه خیالی دارد. بی تردید دوباره می خواست به هری پیشنهاد کمک کند. اما در همان هنگام کرام به شانه ی هری زد و گفت:

-می تونم چند کلمه ای باهات حرف بزنم؟

هری که تعجب کرده بود گفت:

-آره، حتما.

-میشه بیای با هم قدم بزنیم؟

هری که کنجکاو شده بود گفت:

-باشه.

بگمن که ناراحت به نظر می رسید گفت:

-هری، می خوام من اینجا منتظرت بمونم که با هم برگردیم؟

هری به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

-نه، آقای بگمن، خیلی ممنون. خودم می تونم به قلعه برگردم.

هری و کرام با هم از استادیوم خارج شدند اما کرام به سوی کشتی دورمشرانگ نرفت و راه جنگل ممنوع را در پیش گرفت. وقتی از مقابل کلبه ی هاگراید و کالسکه ی نورانی بوباتون گذشتند هری پرسید:

- چرا از این طرف میریم؟

کرام گفت:

-نمی خوام کسی حرفمونو بشنوه.

وقتی به زمین مسطحی رسیدند که کمی دور تر از محوطه ی حصار دار اسب های بوباتون بود کرام در زیر درختان ایستاد و به هری چشم غره ای رفت و گفت:

- من می خوام بدونم بین تو و هرمی اون چه رابطه ای وجود داره؟

هری که با مشاهده ی رفتار محتاطانه ی کرام انتظار شنیدن موضوع جدی تری را داشت با تعجب به کرام نگاه کرد و گفت:

-هیچ رابطه ای بین ما وجود نداره.

کرام دوباره به هری چشم غره ای رفت و هری که بار دیگر از بلندی قد کرام جا خورده بود توضیح داد:  
-من و هرمیون فقط با هم دوستیم.اون هیچوقت دوست دختر من نبوده و حالا هم نیست.این اراجیفو ریتا اسکیتز سر هم کرده.

کرام که با سوءظن به هری نگاه می کرد گفت:

-هری اون بیشتر وقت ها درباره ی تو حرف میزنه.

-آره چون ما با هم دوستیم.

هری باور نمی کرد که با ویکتور کرام ، بازیکن کویدیچ بین المللی معروف درباره ی این مسائل صحبت می کند. ویکتور کرام هیجده ساله طوری حرف میزد که گویی هری رقیب و همتای او بود. کرام پرسید:

-شما تا حالا...شما هیچ وقت...

هری با قاطعیت گفت :

نه، به هیچ وجه.

کرام آسوده تر از قبل به نظر می رسید. چند لحظه ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

-تو خیلی خوب جارو سواری می کنی. من توی مرحله ی اول دیدمت.

هری به پهنای صورتش خندید و احساس کرد قدش نسبت به چند دقیقه پیش بلند تر شده است و گفت:

-ممنونم . منم تو رو توی مسابقه ی جام جهانی دیدم.اون حمله ی دروغین ورانسکی...

ناگهان چیزی در پشت سر کرام به جنبش در آمد و هری که می دانست در جنگل ممنوع چه موجوداتی

کمین می کنند بی اختیار دست کرام را گرفت و او را کنار کشید . کرام گفت:

-چی بود؟

هری که از نقطه ای که به جنیش در آمده بود چشم بر نمی داشت با حرکت سر به او فهماند که خودش نیز نمی داند. سپس چوبدستیش را از ردایش درآورد.

لحظه ای بعد مردی از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. هری ابتدا او را شناخت... بعد متوجه شد که او آقای کرواج است.

قیافش طوری بود که انگار مدتی طولانی در سفر بوده است. ردایش در محدوده ی زانو ها پاره و خون آلود بود. صورتش ته ریش داشت و پر از خراش بود. از چهره ی رنگ پریده اش معلوم بود که بی اندازه خسته است. موها و سبیل مرتبش نیاز به شستشو و اصلاح داشت. قیافه ی عجیبش با شخصیت همیشگی او سازگار نبود. او با صدای آهسته حرف می زد و دستهایش را تکان می داد.

معلوم بود با کسی صحبت می کند که فقط خود او قادر به دیدن اوست. او هری را به یاد مرد ولگردی انداخت که یک بار به هنگام خرید با دورسلی ها به او برخورد بود. آن مرد نیز با فضای خالی رو به رویش حرف میزد. خاله پتونیا دست دادلی را گرفته و او را به آن سوی خیابان برده بود تا از او دور باشند. بعد از آن عمو ورنون با حرارت خاصی برای همه ی خانواده نطق کرده و گفته بود دلش می خواهد چه بلایی بر سر گدا ها و ولگرد ها بیاورد.

کرام که به آقای کرواج خیره شده بود گفت:

-اون یکی از داور ها نیست؟ توی وزارتخونه ی شما کار نمی کنه؟

هری لحظه ای مردد ماند سپس با حرکت سر حرف او را تایید کرد. هری آهسته به سمت آقای کرواج رفت که او را ندیده و به صحبتش با درختی در نزدیکیش ادامه داد:

-...ودربی، بعد از انجام این کار یه جغد برای دامبلدور بفرست و تعداد دانش آموزان دورمشترانگی داوطلب برای شرکت در مسابقه رو تایید کن. کار کاروف یه یادداشت فرستاده و گفته تعدادشون دوازده نفره ... هری با احتیاط گفت:

-آقای کرواج؟

-...بعد یه نامه برای خانوم ماکسیم بفرست چون حالا که کار کاروف سر راست دوازده شاگرد با خودش میاره اونم احتمالاً می خواد شاگرد های بیشتری با خودش بیاره. ودربی، حتماً این کارو بکن. باشه؟ باشه...

چشم های آقای کرواج از حدقه بیرون زده بود. همان جا ایستاده و به درخت زده بود. او لب هایش را تکان میداد و بی صدا با درخت حرف می زد. آن گاه سرش گیج رفت و روی زمین زانو زد. هری با صدای بلندی گفت:

-آقای کرواج؟ حالتون خوبه؟

چشم های آقای کرواج در حدقه چرخید. هری برگشت و به کرام نگاه کرد که پشت سر او به آن جا آمده بود و از حالت نگاهش به آقای کرواج معلوم بود که احساس خطر کرده است. کرام گفت:

-چه ش شده؟

هری زیر لب گفت:

-نمی دونم... ببین، بهتره تو بری و یک نفر رو صدا کنی.

آقای کرواج نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

-دامبلدور!

او خود را به هری رساند و به پایین ردای هری چنگ زد. سپس او را به سمت خود کشید اما چشم هایش به نقطه ای پشت سر هری خیره مانده بود. او گفت:

— من ... باید ... دامبلدور ... بینم...

هری گفت:

باشه. اگه از جاتون بلندشین با هم می ریم به ...

آقای کرواچ که نفس نفس می زد گفت:

— من ... کار ... احمقانه ای ... کرده م...

قیافه اش واقعاً مثل دیوانه ها شده بود. چشم های از حدقه بیرون زده اش دائم در حدقه می چرخید و آب دهانش بر روی چانه اش جاری شده بود. هر کلمه را با سختی و مشقت بر زبان می آورد. او گفت:

— باید ... به دامبلدور ... بگم ...

هری با کلمات شمرده به صدای بلند گفت:

— بلندشین، آقای کرواچ، بلندشین! من شما رو می برم پیش دامبلدور!

چشم های کرواچ در حدقه چرخید و نگاهش به هری افتاد و آهسته زمزمه کرد :

— تو... کی؟

— من یکی از شاگرد های مدرسه ام.

هری به کرام نگاه کرد بلکه به او کمک کند اما کرام بسیار مضطرب و عصبی شده بود و عقب عقب می

رفت. آقای کرواچ که دهانش خشک شده بود گفت:

— تو که ... با ... اون...

هری که نمی دانست آقای کرواچ از چه صحبت می کند گفت:

— نه.

با دامبلدوری؟

— بله .

کرواچ خود را جلو تر کشید . هری سعی کرد ردایش را از چنگ او در آورد اما او محکم به ردایش چنگ

زده بود. و آن را رها نمی کرد.

— به دامبلدور... هشتار بده...

هری گفت:

— اگه شما ردامو نگیرین من میرم و دامبلدور میارم این جا . ردامو ول کنین تا من برم بیارمش...

— ازت ممنونم، ودربی ، وقتی این کارو انجام دادی یه فنجون چای برام بیار. الان همسر و پسر می رسن.

امشب می خوایم با آقا و خانم فاج به یه کنسرت بریم.

دوباره کرواچ با کلمات شمرده و روان با یک درخت صحبت می کرد و به نظر می رسید اصلاً متوجه

حضور هری در آنجا نیست. هری متوجه شد که آقای کرواچ ردایش را رها کرده است و بی نهایت متعجب

شد. کرواچ گفت:

— بله، پسر من تازگی ها با موفقیت هر دوازده امتحان سمجشو گذرونده و من واقعاً بهش افتخار می کنم .

حالا اگه لطف کنی و یادداشتی رو که اندوران، وزیر سحر و جادو برام نوشته بهم بدی می تونم سر فرصت

جوابشو براش بنویسم...



هری به کرام گفت:

-تو همین جا پیشش بمون . من میرم دنبال دامبلدور... من زود تر می تونم پیداش کنم چون می دونم دفترش کجاست.

کرام با شک و تردید به کرواچ نگاه کرد و گفت :

-این دیونه س.

آقای کرواچ که تصور می کرد آن درخت پرسی است پشت سر هم چیزهایی بلغور میکرد. هری از جایش برخاست و به کرام گفت:

-همین جا پیشش بمون.

اما حرکت ناگهانی هری باعث تغییر رفتار سریع آقای کرواچ شد. او اینبار زانو های هری را محکم گرفت و سعی کرد دوباره او را بنشانند. در حالی که دوباره چشمانش از حدقه بیرون زده بود آهسته زمزمه کرد:

-منو...تنها...نگذار...من ...فرار کردم...باید هشدار بدم...باید بگم...باید دامبلدورو...بینم...تقصیر منه...همه ش... تقصیر منه ... برتا ... مرده... همه ش ...تقصیر منه... به دامبلدور بگو... هری پاتر...لرد سیاه ... قوی تر شده ... هری پاتر...

هری گفت:

-آقای کرواچ ،اگه ردای منو ول کنین من دامبلدورو میارم.

هری با خشم به کرام نگاه کرد و گفت:

-کمک کن، میشه بیای کمک کنی؟

کرام که بی اندازه نگران و دلواپس بود جلو آمد و کنار آقای کرواچ چمباتمه زد. هری ردایش را از دست آقای کرواچ در آورد و به کرام گفت:

-همین جا نگهش دار. من میرم دامبلدورو میارم.

وقتی هری به سرعت از جنگل خارج شد و دوان دوان از سرایشی محوطه بالا رفت کرام فریاد زد:

-فقط عجله کن، باشه؟

هیچ کس در محوطه نبود. بگمن، سدريک وفلور رفته بودند. هری دوان دوان از پله های سنگی قلعه بالا رفت، از درهای چوب بلوط وارد شد و از پلکان مرمری به طبقه ی دوم رفت. پنج دقیقه بعد در حالی که نفس نفس می زد به یک ناودان کله اژدری سنگی رسید که در وسط یک راهروی خالی به دیوار وصل بود. همان طور که نفس نفس می زد به ناودان کله اژدری گفت :

-آب نبات لیمویی!

این کلمه اسم رمز ورود به پلکان مخفی دفتر دامبلدور بود. دست کم دوسال پیش با این اسم رمز در باز می شد. اما از قرار معلوم اسم رمز تغییر کرده بود زیرا ناودان کله اژدری جان نگرفت و کنار نرفت. دیوار بی حرکت بود و موزیانه به هری نگاه می کرد. هری فریاد زد:

-تکون بخور دیگه! باز شو!

اما هیچ یک از درهای مخفی هاگوارتز با داد و فریاد باز نمیشدند. می دانست که این کار هیچ فایده ای ندارد. شاید دامبلدور در دفتر اساتید بود. هری با سرعت به سمت پله ها دوید.

-پاتر!

هری متوقف شد و به پشت سرش نگاه کرد. اسنیپ از در مخفی پشت ناودان کله اژدری بیرون آمده بود. درست همان هنگام که او با اشاره ی دست هری را به سوی خود فرا خواند در مخفی پشت سرش بسته شد. او پرسید:

-اینجا چی کار میکنی، پاتر!

هری دوان دوان برگشت و جلوی اسنیپ ایستاد و گفت:

-من باید پروفیسور دامبلدورو ببینم! آقای کرواچ! آقای کرواچ اومده ... توی جنگله ... اون می خواد...

چشم سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

-این مزخرفات چیه ، پاتر؟ چی داری می گی؟

هری فریاد زد:

-آقای کرواچ! همونی که توی وزارتخونه کار میکنه! اون مریضه... یه چیزیش هست... اون توی جنگله.

می خواد دامبلدورو ببینه. اگه اسم رمزو به من بگین...

لبخند کجی بر لبان قیطانی اسنیپ نشست و گفت:

-آقای مدیر خیلی کار داره، پاتر.

هری نعره زد:

-من باید به دامبلدور بگم!

مگه نشنیدی چی گفتم ، پاتر؟

در آن وضعیت بحرانی هری از قیافه ی اسنیپ فهمید که او با معطل نگه داشتن هری از لذت و رضایت

وصف ناپذیری لبریز شده است. هری با عصبانیت گفت:

-حال آقای کرواچ هیچ خوب نیست. اون... اون ... عقلش از سرش پریده...

می گفت می خواد به دامبلدور هشدار بده.

در سنگی پشت سر اسنیپ باز شد و دامبلدور با ردای بلند سبز رنگ از آن بیرون آمد. از قیافه اش معلوم

بود که متعجب شده است. او به هری و اسنیپ نگاه کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

هری پیشدستی کرد و پیش از آن که اسنیپ چیزی بگوید گفت:

-پروفیسور! آقای کرواچ اومده اینجا!! اون توی جنگله و می خواد با شما صحبت کنه!

برخلاف تصور هری دامبلدور بدون هیچ سوال و جواب گفت:

-بریم ببینیم چی شده.

او پشت سر هری به راه افتاد و اسنیپ که در کنار ناودان کله اژدری ایستاده بود زشت تر از ناودان به نظر

می رسید.

وقتی به سرعت از پلکان مرمری پایین می رفتند دامبلدور پرسید:

هری آقای کرواچ چی گفت؟

-گفت می خواد به شما هشدار بده... می گفت کار وحشتناکی کرده ... اسم پسرشو آورد... بعدم اسم برتا

جور کینزو گفت ... بعد... بعد از ولدمورت گفت... می گفت قوی تر شده....

-جدی می گی؟

دامبلدور این را گفت و بر سرعتش افزود. آن ها با عجله در دل شب پیش می رفتند . هری که با عجله دنبال دامبلدور می رفت گفت:

-اصلا رفتارش طبیعی نیست. انگار نمی دونه کجاست. دائم فکر می کنه پیش پرسی ویزلیه و با اون حرف میزنه. بعد یهو رفتارش تغییر میکنه و میگه می خواد شما رو ببینه ... من به ویکتور کرام گفتم پیشش بمونه.

-راست میگی؟

دامبلدور قدم های بلند تری برداشت و هری ناچار بود بدود تا از او عقب نماند. دامبلدور پرسید:

-کس دیگه ای هم آقای کرواچو دید؟

-نه . من و کرام داشتیم با هم حرف می زدیم. تازه صحبت آقای بگمن درباره ی مرحله ی سوم تموم شده بود. ما موندیم و بقیه رفتن. بعد آقای کرواچ رو دیدیم که از جنگل بیرون اومد. وقتی کالسکه ی بو باتون در تاریکی شب پدیدار شد دامبلدور گفت:

-اون دو تا کجان؟

هری گفت:

-همین جا هستن.

هری جلو تر از دامبلدور از لابه لای درختان گذشت. دیگر صدای کرواچ را نمی شنید اما می دانست آن ها کجا هستند. از کالسکه ی بو باتون زیاد دور نشده بودند... جایی در همان اطراف بودند...

هری فریاد زد:

-ویکتور؟

هیچ جوابی نیامد.

هری به دامبلدور گفت :

-اونا همین جا بودن. یه جایی همین اطراف بودن...

دامبلدور گفت:

-روشن شو!

او نوک چوبدستی را روشن کرد و بالا گرفت. نور ضعیف چوبدستی از تنه ی یک درخت بر روی تنه ی درخت دیگر می افتاد و زمین را روشن می کرد. آنگاه نور چوب دستی بر روی یک جفت پا افتاد.

هری و دامبلدور با عجله جلو رفتند. کرام بی حرکت روی زمین جنگل افتاده بود. ظاهرا بیهوش شده بود. اما هیچ اثری از آقای کرواچ نبود. دامبلدور کنار کرام خم شد و آهسته پلکش را بالا کشید و گفت:

-بیهوشش کرده ن.

دامبلدور به اطرافشان نگاه کرد و نور چوبدستی در شیشه های نیم دایره ای عینکش افتاد. هری گفت:

-برم دنبال خانم پانفری؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

-نه، همین جا بمون.

دامبلدور چوب دستی را بالا آورد و به سمت کلبه ی هاگرید گرفت. هری چیزی شبیه به شبح نقره ای یک پرده را دید که از نوک چوبدستی خارج شد و از لابه لای درختان عبور کرد. آنگاه دامبلدور دوباره روی کرام خم شد و چوبدستیش را به سمت او گرفت و گفت:(بسست!)

کرام چشم هایش را باز کرد. گیج بود. همین که دامبلدور را دید سعی کرد از جایش بلند شود و بنشیند اما دامبلدور دستش را روی شانه ی او گذاشت و آهسته او را از این کار بازداشت. کرام دستش را روی سرش گذاشت و زیر لب گفت:

-اون به من حمله کرد! اون مرد دیونه به من حمله کرد! من داشتم به پشت سرم نگاه می کردم که بینم پاتر کجا رفته و اون از پشت به من حمله کرد!

دامبلدور گفت:

-چند لحظه دراز بکش و آرام باش.

صدای گرمپ گرومپی به گوش رسید و هاگرید با سگش فنگ از دور پدیدار شد. او نفس نفس می زد و کمان تفنگی اش را با خود آورده بود. در حالی که چشم هایش را گشاد کرده بود گفت:

-پروفسور دامبلدور! هری...چی...

دامبلدور گفت:

-هاگرید، من به کمکت احتیاج دارم. ازت می خوام که زود بری پروفسور کارکاروفو خبر کنی. به شاگردش حمله کرده ن. وقتی اونو خبر کردی لطف کن و به پروفسور مودی بگو گوش به زنگ باشه.

صدای دورگه ای خس خس کنان گفت:

-احتیاجی نیست، دامبلدور من اینجا.

مودی که به عصایش تکیه داده بود با چوبدستی روشن لنگان لنگان به طرفشان می آمد. او با عصبانیت گفت:

-لغت به این پا! باید زود تر می رسیدم... چی شده؟ اسنیپ یه چیزی در باره ی کرواج گفت...

هاگرید هاج و واج ماند و گفت:

-کرواج؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

-هاگرید، لطفا برو دنبال کارکاروف!

هاگرید گفت:

-آره، باشه، باشه، پروفسور...

هاگرید برگشت و با عجله در تاریکی شب ناپدید شد. فنگ نیز دوان دوان دنبالش رفت. دامبلدور به مودی گفت:

-نمی دونم بارتی کرواج کجاست، ولی هر طور شده باید پیداش کنیم.

مودی گفت:

-من میرم دنبالش بگردم.

او چوبدستیش را بالا گرفت و لنگ لنگان وارد جنگل شد. تا وقتی که از دور صدای هاگرید و فنگ به گوش رسید نه دامبلدور حرفی زد نه هری. کارکاروف با عجله پشت سر هاگرید می آمد. او کت خردار نقره ایش را به تن داشت. رنگش پریده بود و آشفته به نظر می رسید. وقتی چشمش به کرام افتاد که روی زمین خوابیده بود و دامبلدور و هری در کنارش نشسته بودند گفت:

-چی شده؟ چه خبره؟

کرام بلند شد و نشست. در حالی که سرش را می مالید گفت:

- به من حمله کردن. یه نفر که اسمش آقای کرواج یا همچین چیزی بود...  
- کرواج بهت حمله کرد؟ کرواج؟ داور مسابقه به تو حمله کرد؟  
- ایگور...

دامبلدور می خواست چیزی بگوید اما کارکاروف که خشمگین شده بود کتش را محکم به خود پیچید. او با انگشت دامبلدور را نشان داد و نعره زد:

- خیانت! این یه توتئه ست! تو با اون وزارت سحر و جادوتون منو با حقه و نیرنگ به این جا کشوندین، دامبلدور! این یه رقابت منصفانه نیست! اول پاترو با دوز و کلک وارد مسابقه کردی، در حالی که اون زیر سن قانونی مسابقه بود! حالا هم یکی از دوستان وزارت خونه ت سعی کرد قهرمان منو از دور مسابقه خارج کنه! تمام این قضیه بوی نیرنگ و ریا می ده، و تو... دامبلدور، تویی که از توسعه ی روابط بین المللی جادوگر ها حرف می زدی، تویی که از بهبود روابط قدیمی میگفتی، باید اختلاف های گذشته رو فراموش کنیم... انتظار داری با این وضعیت من چه فکری بکنم؟ تف...

کارکاروف جلوی پای دامبلدور تف کرد. هاگرید با یک حرکت سریع یقه ی کارکاروف را گرفت و از زمین بلند کرد و به تنه ی درخت کوبید. کارکاروف به سختی نفس می کشید زیرا دست غول پیکر هاگرید به گلوش فشار می آورد. پاهایش در هوا آویزان بود. هاگرید با صدای خرناس ماندی گفت:

- عذر خواهی کن!

دامبلدور که چشم هایش برق میزد فریاد زد:

- هاگرید، نکن!

هاگرید دستش را عقب کشید و کارکاروف روی تنه ی درخت لغزید و پای درخت ولو شد. چندین برگ و شاخه ی نازک روی سرش افتادند. دامبلدور گفت:

- هاگرید، لطف کن و هری رو به قلعه برسون.

هاگرید که نفس نفس می زد به کارکاروف چشم غره ای رفت و گفت:

- جناب مدیر، بهتره من اینجا بمونم...

دامبلدور با قاطعیت تکرار کرد:

- باید هری رو به مدرسه برگردونی، هاگرید. تا برج گریفندور همراهش برو. هری، ازت می خوام که همون جا بمونی. هر کاری که داری بگذار برای فردا. حتی اگه یه وقت خواستی نامه ای چیزی برای کسی بفرستی باید تا فردا صبر کنی. فهمیدی چی گفتم؟

هری به او خیره شد و گفت:

- بله.

دامبلدور از کجا فهمیده بود؟ درست در همان لحظه هری در این فکر بود که تمام ماجرای آن شب را برای سیریوس بنویسد و با خرچال برایش بفرستد.

کار کاروف هنوز پای درخت ولو بود. دست و پایش در ریشه های درخت گیر کرده بود. هاگرید با حالتی تهدید آمیز به او نگاه کرد و به دامبلدور گفت:

- پس فنگ همین جا بمونه، جناب مدیر. فنگ، همین جا بمون. هری، پاشو بریم.

آن ها بدون آن که حرفی بزنند از جلوی کالسکه ی بوباتون رد شدند و به سوی قلعه پیش رفتند. وقتی از کنار دریاچه می گذشتند هاگرید غرولندکنان گفت:

-به چه جرئتی ...به چه جرئتی به دامبلدور تهمت می زنه؟ مگه دامبلدور از این کارا می کنه؟ مگه دامبلدور خواسته که تو وارد مسابقه بشی؟ خدا می دونه چقدر نگران بود.این اواخر خیلی نگران و پریشون بود.تو رو بگو!

هاگرید ناگهان با عصبانیت هری را خطاب کرد و هری که جا خورده بود به او نگاه کرد.هاگرید ادامه داد: -هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ برای چی با اون کرام می گردی؟ اون ماله مدرسه ی دورمسترانگه، هری!ممکن بود همون جا طلسمت کنه.از مودی هیچی یاد نگرفتی؟ خودت با پای خودت رفتی توی دام؟

وقتی از پله های سنگی بالا رفتند و به سرسرای ورودی رسیدند هری گفت: -کرام آدم بدی نیست.اون اصلا خیال نداشت منو طلسم کنه.فقط می خواست دوباره ی هرمیون.... هاگرید که با ناراحتی پاهایش را به زمین کوبید و از پله ها بالا می رفت گفت: -حالا با اونم حرف می زنم.هر چی بیشتر از این خارجی ها دوری کنین راحت ترین.به هیچ کدومشون نمیشه اعتماد کرد.

هری که از حرف های هاگرید رنجیده بود گفت: -پس چرا خودت با خانم ماکسیم حرف میزنی؟ هاگرید که لحظه ای قیافه ی وحشتناکی پیدا کرده بود گفت: -دیگه حرفشم نزن! من دیگه فهمیدم اون چه منظوری داشته! می خواسته دوباره از در دوستی دریاد که من بهش بگم مرحله ی سوم چیه.میبینی؟ به هیچ کدومشون نمیشه اعتماد کرد. هاگرید آن شب خیلی عصبانی و بداخلاق بود.وقتی جلوی تابلوی بانوی چاق از هری خداحافظی کرد و رفت هری خوشحال شد.هری سراسیمه از حفره ی تابلو بالا رفت و وارد سالن عمومی شد.رون و هرمیون در گوشه ای نشسته بودند. هری با عجله به سوی آن ها رفت که زودتر ماجرای آن شب را برایشان تعریف کند.



## فصل ۲۹: رویا



هرمیون به پیشانیش دستی کشید و گفت :  
 - این دو حالت بیشتر ندارد . یا آقای کرواچ به ویکتور  
 حمله کرده یا یه نفر از پشت به هر دو تاشون حمله کرده.  
 رون فوراً گفت:  
 -حتما کار کرواچ بوده . برای همین هم وقتی هری و  
 دامبلدور رسیدند از اونجا رفته بود احتمالاً دویده و فرار کرده.  
 هری سرش را تکان داد و گفت:  
 -نه فکر نمی کنم کار کرواچ باشد . او خیلی ضعیف  
 شده... مطمئنم که قدرت غیب شدن رو هم نداره.  
 هرمیون گفت:

-توی هاگوارتز هیچ کس نمی تونه غیب و ظاهر بشه چند دفه باید بهتون بگم؟  
 رون با هیجان خاصی گفت :

-آره راست می گه... یه چیز دیگه به فکرم رسید... شاید کرام به آقای کرواچ حمله کرده باشه... نه یه  
 دقیقه صبر کنید... بعدش خودش رو بیهوش کرده.

هرمیون با خونسردی گفت : حتما آقای کرواچ هم آب شده رفته توی زمین.  
 سپیده دم بود هری و رون و هرمیون صبح زود بدون سر و صدا از خوابگاهشان بیرون آمدند و با عجله  
 خود را به جغد خانه رسانده بودند تا یاد داشتی برای سیریوس بفرستند در آن لحظه نیز ایستاده بودند و به  
 محوطه ی مه آلود قلعه نگاه می کردند رنگ هر سه ی آن ها پریده بود و زیر چشم هایشان پف کرده بود. آن  
 ها شب تا صبح درباره ی آقای کرواچ صحبت کرده بودند.

هرمیون گفت :

-هری یه بار دیگه تعریف کن دقیقاً آقای کرواچ چی گفت؟

هری گفت:

-گفتم که ...حرف هاش سر و ته نداشت گفت که برای یه چیزی می خواد به دامبلدور هشدار بده. اون  
 اسم برتا جورکینز و آورد...ظاهراً فکر می کرد برتا مرده ...دائم می گفت: « تقصیر منه ، تقصیر منه.» اسم

پسرش هم آورد.

هرمیون با اوقات تلخی گفت:

- در مورد اون که واقعا تقصیر داشته.

هری گفت:

- عقل از سرش پریده بود... اول فکر می کرد زنش و پسرش زنده هستند دائم با پرسه حرف می زد و

بهش می گفت باید چکار کنه .

رون با شک و تردید گفت :

-یه بار دیگه بگو درباره ی اسمشونبر چی گفت...

هری با بی حوصلگی گفت :

-گفتم که ... گفت داره قوی میشه .

لحظه ای همه ساکت شدند سپس رون با اطمینانی ساختگی گفت :

-همون طور که خودت گفتی عقل از سرش پریده بود ... نصف حرف هاش پرت و پلا بود ...

هری بدون توجه به احساسات رون گفت :

-وقتی از ولدمورت حرف می زد اصلا مثل دیوونه ها نبود ... نمی دونین کلمه ها رو با چه زحمتی پشت

هم ردیف می کرد . این مال وقتی بود که ظاهرا می دونست که کجاست و چکار می خواد بکنه . یکسره می

گفت که می خواد دامبلدور رو ببینه .

هری رویش را از پنجره برگرداند و به جایگاه جغد ها نگاه کرد . نیمی از لانه ها خالی بودند گاه و بیگاه

جغدی از شکار شبانه باز می گشت و با موشی که به چنگال داشت از یکی از پنجره ها وارد جغد دانی می شد

. هری به تلخی گفت :

- اگر اسنیپ معطلم نکرده بود ممکن بود به موقع به جنگل برسیم اسنیپ لعنتی گفت : « آقای مدیر

خیلی کار داره پاتر این مزخرفات چیه ؟ » کاش به جای این حرف ها زود تر از سر راه کنار رفته بود .

رون به تندگی گفت :

- حتما نمی خواست شما به اوجا برسید شاید... صبر کنین ببینم ... یعنی ممکنه اسنیپ خودش رو به

سرعت به جنگل رسونده باشه ؟ به نظر تو ممکنه خودش رو زودتر از تو و دامبلدور رسونده باشه ؟

- اگه خودش رو تبدیل به خفاشی چیزی کرده باشه شاید ممکنه.

رون زیر لب گفت :

-اینم که نشد ...

هرمیون گفت:

-باید بریم سراغ مودی باید بفهمیم آقای کرواچ رو پیدا کرده یا نه.

هری گفت :

-اگه نقشه ی غارتگر ر با خودش برده باشه راحت می تونه پیداش کنه.

رون گفت :

-البته در صورتی که کرواچ قبل از آمدن مودی به هاگوارتز از اون بیرون نرفته باشه . برای این که

نقشه ی غارتگر فقط محدوده ی هاگوارتز رو نشون می دی دیگه ...



هرمیون ناگهان گفت :

- هیس

صدای پا می آمد هری صدای بگو مگوی دو نفر را تشخیص داد که هر لحظه نزدیکتر می شدند .

-... این باج گرفته دیگه ممکنه با این کار تو دردسر بیفتیم ها ...

- از اون وقت تا حالا مدام داریم مودبانه رفتار می کنیم . دیگه وقتش رسیده که ما هم مثل خودش

ادب و نزاکتو بگذاریم کنار ...

- می گم اگه اون جووری بنویسم یعنی می خوایم باج بگیریم.

- آره اگه پول خوبی گیرمون بیاد بازم اینطوری نق می زنی ؟

در جغد دانی با صدای بلندی باز شد و فرد و جرج در آستانه ی در پدیدار شدند . هر دو از دیدن هری

رون و هرمیون خشکشان زد . رون و فرد با خودگفتن :

- شما اینجا چکار می کنید ؟

هری و جرج یکصدا گفتند :

- اومدیم نامه بفرستیم.

فرد و هرمیون با هم گفتند :

- صبح به این زودی ؟

فرد خندید و گفت:

-می دونین چیه ؟ ما از شما نمی پرسیم چکار می کردید شما هم از ما هیچی نپرسین .

یک نامه ی مهر و موم شده در دست فرد بود . هری به آن نگاهی انداخت اما فرد دانسته یا ندانسته

روی پاکت را برگرداند و هری نتوانس آن را بخواند .

فرد با لحنی تمسخر انگیز تعظیمی کرد و گفت :

- ببخشید که معطلتون کردیم .

رون از جایش تکان نخورد و گفت :

از کی می خواین باج بگیرید؟

لبخند روی لب فرد خشک شد . هری جرج را دید که نیم نگاهی به فرد انداخت و بعد لبخند زنان به

رون گفت :

-دیوونه بازی در نیا من داشتم شوخی می کردم.

رون گفت :

-ولی هیچ شباهتی به شوخی نداشت.

فرد و جرج به هم نگاه کردند سپس فرد بی مقدمه گفت :

-رون قبلا هم بهت گفتم اگه می خوای دماغت سالم و خوشگل بمونه تو کار کسی دخالت نکن . نمی

فهمم برای چی انقدر فضولی می کنی...

رون گفت :

- اگه بخواین از کسی باج بگیرید به من هم مربوط میشه جرج راست میگه ممکنه برای این کار بد

جووری تو دردسر بیفتین جرج گفن :

- بهت که گفتم داشتم شوخی می کردم.

سپس نامه را از فرد گرفت و به پای جغدی که در دست داشت بست جرج ادامه داد:

-خیلی شبیه برادر عزیزمون شدی رون اگه همین طور پیش بری دانش آموز ارشد می شی.  
رون با حرارت گفت:

- هیچم نمی شم.

جرج جغد نخودی رنگ را از یکی از پنجره ها بیرون داد سپس برگشت و به رون خندید و گفت :

- اگه می خواهی ارشد نشی برای کسی تکلیف معین نکن . فعلا خداحافظ.

فرد و جرج از جغد دانی رفتند . هری رون و هرمیون به هم نگاه کردند . هرمیون آهسته گفت:

-به نظر شما ممکنه اون دو تا چیزی درباره ی این قضیه بدونند؟ قضیه ی کرواچو می گم.  
هری گفت:

-نه اگه اینقدر جدی بود موضوع رو به یکی می گفتن. حتما به دامبلدور می گفتن .

اما رون هنوز ناراحت بود. هرمیون از او پرسید:

-چرا ناراحتی؟

رون آهسته گفت:

-راستش ... من هنوز فکر نمی کنم اونا به کسی چیزی بگن ... اونا این اواخر دائم به فکر پول درآوردن

بودن یه مدت که زیاد پیششون بودم اینو فهمیدم ... همون وقتی که ...

هری جمله اش را تمام کرد و گفت :

-که با هم حرف نمی زدین . اره ...ولی باج گرفت...

رون گفت :

- همش به خاطر اینه که به فکر باز کردن یه مغازه ی شوخی افتادن من قبلا فکر می کردم برای

اذیت مامان این حرف رو می زنن . ولی اونا جدی می گم . می خوان مغازه ی شوخی باز کنند. سال دیگه

آخرین سالیه که توی هاگوارتز درس می خونن. یکسره می گن که باید به فکر آیندشون باشند . اونا برای این

کار احتیاج به سرمایه دارند . در حالی که بابا نمی تونه کمکشون کنه.

هرمیون نیز نگران شد و گفت :

- اره ولی ... اونا برای تهیه ی این پول هیچ وقت کار خلاف قانون نمی کنن . درسته ؟

رون با شک و تردید گفت :

- نمی دونم والا . اونا خیلی راحت مقررات رو نادیده می گیرن.

هرمیون که ترسیده بود گفت :

- اره ولی داریم از قانون حرف می زنیم موضوع قضیه ی پیش پا افتاده ی مدرسه که نیست . اگه باج

بگیرند مجازاتشون سنگین تره از مجازات های مدرسه سست ... رون ... بهتر نیست به پرسى بگی؟

رون گفت :

- دیوونه شدی؟ به پرسى بگم ؟ اونم دست کمی از کرواچ نداره . بعید نیست لوشون بده .

رون به پنجره ای که جغد فرد و جرج در ان به پرواز درآمده بودند خیره شد . سپس گفت :

- بیاین بریم صبحانه بخوریم .

هرمیون گفت :

- به نظر تو الان زوده بریم به دیدن مودی ؟

هری گفت :

- اگه صبح به این زودی از خواب بیدارش کنیم ممکنه از پشت در ، درب و داغونمون کنه . یه وقت ممکنه فکر کنه می خوایم تو خواب بهش حمله کنیم . زنگ تفریح می ریم سراغش .

کلاس تاریخ جادوگری هیچ گاه به کندی آن زنگ نمی رسید .هری دائم به ساعت روم نگاه می کرد. چون بالاخره ساعت خودش رو از دستش باز کزده بود. اما ساعت روم نیز چنان اهنسته کار می کرد که هری فکر می کرد ان هم مثل ساعت خودش از کار افتاده . هر سه ی آنها چنان خسته بودند که اگه سرشان را روی تخت می گذاشتند هفت پادشاه را خواب می دیدند . حتی هرمیون هم مثل همیشه یادداشت برنمی داشت او سرش را روی دستش تکیه داده بود و به پرفسور بینز چشم دوخته بود . معلوم بود که حواسش جای دیگری است .

وقتی سرانجام زنگ به صدا در آمد آنها با عجله به سمت کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رفتند. پرفسور مودی را در هنگام خارج شدن از کلاس دیدند مودی نیز مثل آنها خسته به نظر می رسید. چشم عادیش مدام بسته می شد و در نتیجه صورت نا متقارنش نا میزان تر از همیشه شده بود . وقتی از لابه لایه جمعیت به سوش می رفتند . هری او را صدا زد :

-پرفسور مودی ؟

مودی با صدای خرناس ماندش گفت :

-سلام پاتر

چشم سحر آمیزش به چند دانش آموز سال اول خیره شد که ترسیده بودند و با عجله از او دور شدند . سپس در حدقه چرخید و از پشت سر به آنها نگاه کرد . انگاه شروع به صحبت کرد و گفت :

- بیا توی کلاس.

او از جلوی کلاس کنار رفت تا آنها وارد شوند سپس لنگ لنگان پشت سر آنها به داخل کلاس رفت تا آنها وارد شوند . هری بی مقدمه پرسید :

- پیداش کردن ؟ آقای کرواچ رو می گم.

مودی گفت :

- نه سپس به سمت میزش رفت روی صندلی نشست و ناله کنان پای چوبیش را صاف کرد سپس شیشه ای از جیبش در آورد. هری پرسید :

- از نقشه استفاده کردین ؟

مودی شیشه را به دهن برد و جرعه ای از او نوشید و گفت :

- البته از روش تو استفاده کردم . با افسون جمع آوری اونو از دفترم به جنگل آوردم ولی کرواچ اونجا نبود.

روم گفت :

- یعنی خودش رو غیب کرده ؟

هرمیون گفت :

- رون هیچ کس نمی تونه خودش رو تو زمین های هاگوارتز غیب کنه . راه های دیگه ای هست که بتونه با اون ها خودش رو غیب کنه درسته پرفسور ؟

چشم سحر آمیز مودی روی هرمیون ثابت ماند. مودی گفت :

- تو هم یکی از کسانی هستی که در آینده می تونی کاراگاه خوبی بشی. کله ات خوب کار می کنه گرنجر.

هرمیون که از این حرف خوشحال شده بود گونه هایش گل انداخت . هری گفت :

- شنل نامرئی هم نپوشیده بوده چون نقشه کسانی رو هم که زیر شنل نا مرئی پوشیده نشون می ده . پس حتما از هاگوارتز خارج شده .

هرمیون با بی قراری گفت :

- معلوم نیست خودش رفته یا یه نفر مجبورش کرده بره.

رون بلافاصله گفت :

- آره ممکنه کسی مجبورش کرده باشه . شاید یکی اون رو سوار جارو کرده و با خودش برده درسته ؟

رون با شوق و ذوق به مودی نگاه کرد گویی انتظار داشت مودی به او بگوید که در آینده کاراگاه خوبی می شود . مودی گفت :

- درسته امکان آدم ربایی هم باید در نظر داشته باشیم.

رون گفت :

- پس به نظر شما ممکنه یه جایی مثل هاگزمید باشه ؟

مودی سرش را به نشانه ی مخالفت نشان دادو گفت :

هر جایی می تونه باشه . ما فقط از این مطمئنیم که تو هاگوارتز نیست.

مودی خمیازه ای کشد و جای زخم هایش کش آمد . وقتی دهان کجش باز شد جای خالی چند دندان در دهانش نمایان شد . او گفت:

-دامبلدور به من گفته شما سه تا مثل کاراگاه ها می خواین این قضیه رو دنبال کنید . ولی این رو بدونید برای کرواچ هیچ کاری از دستتون بر نییاد . دامبلدور به وزارت خونه دستور داده و اونا دارن دنبالش می کنن . پاتر تو فقط حواست به مرحله ی سوم مسابقه ی سه جادوگر باشه .

هری گفت :

- چی؟ آهان ... بله .

هری دیشب با کرام از هزارتو بیرون آمده بود حتی یک بار هم به یاد مرحله ی سوم مسابقه نیوفتاده بود . مودی به هری نگاه کرد و چانه اش را خاراند و گفت :

- عبور از این مرحله در محدوده ی تخصصی توست . دامبلدور برام تعریف کرد که تا حالا چند بار از این موانع رد شدی . توانستی از موانعی برای رسیدن به سنگ جادو وجود داشته عبور کنی . سال اول بود درسته ؟

رون بلافاصله گفت :

- ما کمکش کردیم . من و هرمیون کمکش کردیم .

مودی خندید و گفت :

- پس کمکش کنین برای این یکی هم حسابی تمرین کنین . چون بعیده برنده نشه . در این هشیاری مداوم رو فراموش نکن پاتر . هشیاری مداوم !  
او جرعه ی دیگری از شیشه اش نوشید و چشم سحر آمیزش چرخید و از پنجره بیرون را نگاه کرد . از آنجا بادبان کشتی دورمشرانگ معلوم بود . باچشم عادیش به رون وهرمیون نگاه کرد و گفت :  
- شما دونا ... از پاتر جدا نشید باشه ؟  
من حواسم جمعه ولی خب... آدم نمی تواند در آن واحد حواسش به همه جا باشه.

سیریوس فردای آن روز جواب نامه ی هری را فرستاد . جغد نامه رسان هری درست در همان وقتی که جغد هرمیون روزنامه ی پیام امروز رو آورد رسید. هرمیون روزنامه را گرفت و چند صفحه ی اول ان را نگاه کرد و گفت :

- ها ها ها ریتا اسکیتز ماجرای کرواچ رو نفهمیده.  
سپس به رون و هری ملحق شد تا نظر سیریوس را راجع به اتفاقات عجیب دو شب پیش می خوانند.

هری

هیچ معلومه چکار میکنی ؟ برای چی با کرام به بیرون رفته بودی؟ من ازت می خوام تو نامه بعدیت قسم بخوری که دیگه با هیچ کس توی محوطه پرسه نزنی . به آدم خیلی خیلی خطرناک توی هاگوارتز . من مطمئنم اونا می خواستن از ملاقات دامبلدور با کرواچ جلوگیری کنن تو توی تاریکی شب تنها چند قدم با انها فاصله نداشتی . ممکن بود تو رو بکشن.

بیرون اومدن اسم تو از توی جام آتش اتفاقی نبود . اگه کسی قصد حمله به تو رو داره این آخرین فرصتیه که داره . از رون و هرمیون جدا نشو . بعد از تاریک شدن هوا از گریفندور خارج نشو خودت رو برای عبور از مرحله سوم آماده کن. طلسم های بیهوشی و خلع سلاح رو تمرین کن. اگه چند تا طلسم خطرناک هم یاد بگیری به دردت می خوره . تو برای کرواچ هیچ کاری نمی تونی بکنی . سرت به کار خودت باشه و مراقب خودت باش . من منتظر نامه ت هستم . باید بهم قول بدی که دیگه خارج از محدوده ی تعیین شده ی مدرسه پرسه نزنی .

سیریوس

هری نامه را تا کرد و در ردایش گذاشت و با ناراحتی گفت :  
- بعد از اون کار هایی که خودش تو مدرسه کرده با چه رویی، با چه رویی به من میگه از محدوده تعیین شده خارج نشم؟

هرمیون با تند خویی گفت:

- اون نگرانه تویه . درست مثل مودی و هاگرید بنا براین به حرفشون گوش بده.  
هری گفت :

- از اول سال تا حالا حتی یک بار هم سعی نکرده به من حمله کنه اصلا کسی با من کاری نداشته ...  
هرمیون گفت :

- فقط اسمتو توی جام آتش انداختن مطمئن باش این کارشون بی دلیل نبوده . هری فین فینی راست می گه . ممکنه منتظر یه فرصت مناسب باشند . شاید می خوان تو این مرحله یه بالایی به سرت بیارند .

هری با بی حوصلگی گفت :

-ببین فرض کنیم فین فینی راست گفته بشه و یکی کرام رو بی هوش کرده تا کرواچ رو بدزده. پس معلومه اونا پشت درخت های نزدیک ما بودند دیگه درسته ؟ پس چرا صبر کردن من برم بعد وارد عمل بشند؟ پس حتما هدفشون من نبودم دیگه؟ درسته؟

هرمیون گفت :

- اگه تو رو توی جنگل می کشند دیگه مرگ تو اتفاقی به نظر نمی اومد ولی اگه تو یکی از مراحل مسابقه کشته بشی ...

هری گفت :

- چه طور حمله کردن به کرام براشون مهم نبود؟ چرا همون موقع من رو مثل کرام از سر راهشون کنار زدند؟ می تونستند کاری کنند که همه فکر کنند من و کرام دوئل کردیم یا دعوا کردیم ...

هرمیون با نا امیدی گفت :

- هری من خودم نمی دونم چرا این کار رو نکردند . فقط این رو می دونم که این روزها اتفاق های عجیبی زیادی افتاده ... من به دلم بد اومده ... مودی راست می گه ... فین فینی راست میگه . تو باید برای عبور از مرحله ی سوم تمرین کنی یادت باشه حتما یه نامه به فین فینی بفرسی و توش قول بدی دوباره دزدکی تو مدرسه پرسه نزن .

هرگاه هری ناچار بود از مدرسه بیرون نرود محوطه ی قلعه وسوسه انگیزتر از همیشه به نظر می رسید . در چند روز بعدی هری تمام اوقات فراقش را در کتابخانه می گذراند یا در کلاس های خالی . او با رون و هرمیون به کابخانه می رفت تا از کتاب های مرجع انواع طلسم های خطر ناک را پیدا کند و بعد به سر کلاس ها خالی می رفت تا دور از چشم سایرین به تمرین آنها بپردازد هری تمام ذهنش را روی افسون بیهوشی متمرکز می کرد زیرا پیش از آن هرگز آن را به کار نبرده بود مشکل این بود که رون و هرمیون باید فداکاری می کردند تا هری بتواند این طلسم ها را بکار ببرد و تمرین کند .

در ساعت نهار روز دوشنبه آنها به کلاس وردهای جادویی رفتند هری پنج بار پشت سر هم رون را بی هوش کرد و دوباره به هوش آورد وقی رون بعد از پنجمین طلسم بی هوشی به هوش آمد همان طور در کلاس ورد های جادویی به پشت افتاده بود گفت :

- نمی شه خانم نوریس رو بدزدیم ؟ می تونی یه ذره هم اون رو بی هوش کنی هری حتی از دابی هم می توانی استفاده کنی من مطمئنم که اون حاضره برای تو هر کاری که می تونه بکنه. فکر نکنی من خودم راضی به این کار نیستم ها ...

هرمیون با بی حوصلگی کوسن هایی را که روی زمین چسبیده بودند مرتب کرد این کوسن ها همان هایی بودند که پرفسور فلیت ویک برای تمرین افسون دور کننده از آنها استفاده می کرد. او کوسن ها را در یک کمد گذاشته بود و بچه ها آنها را بیرون می آوردند و روی زمین می چیدند. هرمیون با بی قراری گفت :

- خب آخه تو خودت رو روی کوسن ها نمیندازی . سعی کن رو کوسن ها بیفتی.  
رون با عصبانیت گفت :

- وقتی آدم بیهوش میشه دیگه نمی تونه نشونه گیری کنه که چرا خودت یه بار افسون بی هوشی رو امتحان نمی کنی ؟

هرمیون با دست پاچگی گفت :

- خب دیگه فکر می کنم هری این افسون رو خوب یاد گرفته . برای یاد گفتن خلع سلاح هم به تمرین نیاز داریم چون الان مدت هاست که اون رو یاد گرفته به نظر من بهتره امشب افسون چند افسون خطر ناک رو یاد بگیریم و شروع کنیم .

هرمیون به فهرستی که در کتابخانه نوشته بود نگاهی انداخت و گفت :

- این یکی به نظرم چیز خوبییه . با این نفرین باز داری می تونی حرکت هر چیز خطرناکی که به سمت میاد رو آهسته کنی . با همین نفرین کارمون رو شروع می کنیم هری .

زنگ به صدا در امد و بچه ها با عجله کوسن ها را داخل کمد گذاشتند و خارج شدند هرمیون گفت :

- سر شام می بینمتون.

او به کلاس ریاضیات جادویی رفت . رون و هری نیز به سمت برج شمالی رفتند تا به موقع به کلاس پیشگویی برسند .

وقتی به پله ها به سمت نرده بان نقره ای و دریچه ی کلاس پیشگویی ی رفتند رون گفت :

-تو کلاس ترلاونی مییزیم اون هیچ وقت آتیشش رو خاموش نمی کنه .

رون حق داشت . اتاق کم نور پرفسور ترلاونی گرمای خفکان آوری داشت دود معطری که از آتش بخاری برمی خاست . از همیشه غلیظ تر بود. هری که سرش گیج می رفت با عجله به سمت پرده ای رفت و مثل آن بقیه کشیده بود و در یک فرصت مناسب که پرفسور ترلاونی به آن نگاه نمی کرد و مشغول جمع کردن گوشه ی شالش از یکی از چراغ ها بود هری لای پنجره را باز کرد و دوباره روی مبل راحتی نشست که پارچه ی روی آن گلدار بود . نسیم خنکی بر صورت اش وزید و از لذت لبریز شد .

پرفسور ترلاونی روی صندلی پشتی بلندش در مقابل دانش آموزان نشست . با چشم های درشت و غیر عادیش به دانش آموزان نگاه کرد و گفت :

- عزیزان من ما تقریبا درس پیشگویی را روی حرکت سیارات رو تمام کردیم اما چون امروز فرصت مناسبیه برای به بررسی تاثیر و نفوذ سیاره ی مریخ می پردازیم. علتش اینه که تو این لحظه در جالب ترین وضعیت خودش قرار داره اگه همتون این جا رو نگاه کنید، من چراغ رو خاموش میکنم ...

او چوب دستیش را تکان داد . بلافاصله چراغ ها خاموش شد شعله های آتش تنها منبع نوری کلاس بود پرفسور ترلاونی خم شد و از زیر صندلی اش نمونه ی کوچک منظومه ی شمسی را که در یک گوی بلورین جا سازی شده بود برداشت . وسیله ی زیبایی بود هر نه سیاره به همراه اقمارش به دور خورشید تابناک می چرخیدند همه ی آنها در زیر گنبد بلورین در حال چرخش بودند هنگامی که پرفسور ترلاونی زاویه ی جالبی را نشان می داد که بین دو سیاره مریخ و نپتون به وجود آمده بود. هری به چهره ی خواب الود او نگاه می کرد بوی معطر و تند کلاس مشامش را پر کرده بود و نسیم خنکی که از پنجره می وزید چهره اش را نوازش می داد صدای وزوز حشره ای را که پشت پرده گیر کرده بود میشنید چشم هایش کم کم بسته شد...

او سوار بر جغد عقاب ماندی در پهنه ی نیلگون آسمان پرواز می کرد و به بنای قدیمی سازی نزدیک می شد که بر روی یک تپه بنا شده و سرتاسر نمای آن را ساقه های پیچک در بر گرفته بود آن ها پایین و پایین تر می رفتند . باد صورت هری را نوازش می دارد و او را در لذتی ژرف غوطه ور می ساخت تا این که به پنجره ای رسید که شیشه ی آن شکسته بود و به طبقه ی دوم ساختمان را داشت آنها وارد ساختمان شدند . پرواز کنان از راهروی تیره و تاریکی گذشتند تا به اتاقی در انتهای ساختمان رسیدند ... وارد اتاق تاریکی شدند که پنجره آن تخته کوب شده بود ...

هری از پشت جغد بیرون آمد و جغد را تماشا کرد که پرواز کنان از عرض اتاق گذشت و بر روی مبلی نشست که پشت آن به هری بود ... دو شکل تیره زیر میل بر روی زمین بودند و هر دو تکان می خوردند . یکی از آن ها یک مار غول پیکر بود... دیگری یک مرد بود... مردی کوچک اندام و تاس با چشم هایی اشک آلود و بینی نوک تیز ... او روی قالیچه کنار بخاری حق حق گریه میکرد ...

صدای زیر و بیروح یک مرد که از اعماق جغدی که که بر روی صندلی فرود آمده بود به گوش می رسید :

- شانس آوردی دم باریک واقعا که خیلی خوش شانسی دسته گلی که به آب دادی همه ی نقشه رو خراب نکرد اون مرده .

مردی که روی زمین افتاده بود نفسش را در سینه حبس کرد و گفت :

-سرورم . سرورم من ...من هم خیلی خوشحالم ... هم خیلی متاسف ...

مرد بی روح گفت :

- نجینی بد شانسی آوردی دیگه نمی گذارم دم بارک رو بخوری... اما عیبی نداره ... هری پاتر که هست ...

مار فش فش کرد هری زبان مار را دید که به سرعت از دهانش بیرون آمد و دوباره داخل برگشت مرد بی روح گفت :

-دم باریک شاید لازم باشه یه یاد آوری کوچک دیگه ای رو هم بکنم که بفهمی دیگه نمی تونم خرابکاری هات رو تحمل کنم...

- سرورم نه ...تو رو خدا ...نه ...

نوک یک چوب دستی از اعماق میل بیرون آمد و به سمت دم باریک نشانه گرفت . مرد بی روح گفت :

« بشکنج »  
دم باریک جیغ کشید و جیغ کشید . گویی تمام رگ و ریشه ی بدنش را از هم جدا می کردند صدای جیغ در گوش هری می پیچید و بلافاصله زخم پیشانی به شدت تیر کشد و درد گرفت هری نیز فریاد کشید.  
هر لحظه ممکن بود ولدمورت صدایش را بشنود... و بفهمد او کجاست...  
-هری ! هری !

هری چشمهایش را باز کرد . او کف اتاق پرفسور ترلاونی افتاد و دست هایش را جلوی صورتش گرفته بود جای زخمش چنان می سوخت که اشک در چشمهایش جمع شده بود. درد پیشانی واقعی بود همه ی کلاس دورش جمع شده بودند رون کنارش روی زمین زانو زده بود و وحشت وهراس در چهره اش موج می زد او گفت :



- حالت خوبه؟

پرفسور ترلاونی که هیجان زده بود با دهان باز به هری نگاه می کرد، گفت:

- معلومه که حالش خوب نیست چی شد پاتر پیش آگاهی بود؟ توهم بود؟ چی دیدی؟

هری به دروغ گفت:

- هیچی ندیدم.

هری بلند شد و روی زمین نشست تمام بدنش می لرزید نمی توانست از نگاه کردن به سایه های اطرافش خودداری کند صدای ولدمورت خیلی به او نزدیک بود ...

پرفسور تریلانی گفت:

- داشتی جای زخمت رو فشار می دادی جای زخمت رو محکم گرفته بودی و روی زمین غلت می زدی بگو پاتر من در این مسائل تجربه دارم.

او گفت:

- بهتره برم به درمانگاه سرم بد جوری درد می کنه.

پرفسور تریلانی گفت:

- عزیزم بی تردید تو تحت تاثیر ارتعاش های غیر عادی روشن بینی کلاس من هستی اگه الان بری ممکنه دیگه هیچ وقت چنین فرصتی برای دیدن آینده بدست نیاری...

هری گفت:

- من نمی خوام چیزی ببینم فقط می خوام زودتر سردردم خوب بشه هری از جایش برخاست دانش آموزان از سر راهش کنار رفتند همه سراسیمه و اشفته بودند هری زیرلب به رون گفت:

- بعدا می بینمت.

سپس کیفش را روی شانه اش انداخت و به سمت دریچه رفت او به قیافه ی دلخور و نا امید پرفسور ترلانی توجه نکرد پرفسور تریلانی چنان ناراحت بود که انگار هری لطف بزرگ و سخاوتمندانه ی او را نادیده گرفته بود.

هری از پلکان نقره ای رنگ پایین آمد اما به درمانگاه نرفت به هیچ وجه قصد رفتن به آنجا را نداشت سیریوس به او گفته بود که اگر جای زخمش دوباره درد گرفت چه باید بکند او می خواست طبق راهنمایی سیریوس عمل کند. او می خواست یک راست به دفتر دامبلدور برود. در راه به خوابی که دیده بود فکر می کرد ... صحنه های این خواب نیز درست مثل خوابی بود که در پریوت درایو دیده بود واضح و آشکار بود ... هری جزئیات خواب را در ذهنش مرور می کرد تا مطمئن شود همه چیز را به یاد دارد ... او صدای ولدمورت را شنیده بود که دم باریک را به یک خرابکاری متهم کرده بود ... اما جغد نامه رسان برایش خبر خوبی آورده بود یک نفر کشته شده و خرابکاری دم باریک اصلاح شده بود ... به همین دلیل دم باریک دیگه غذای نجینی نمی شد قرار بود به جای دم باریک هری را بخورد ...

هری با حواس پرتی از جلوی ناودان کله اژدری که نگهبان در مخفی دفتر دامبلدور بود رد شد هری چشم هایش را باز و بسته کرد و به اطرافش نگاهی انداخت متوجه اشتباهش شد و از همان راهی که آمده بود باز کشت و جلوی ان ایستاد انگاه به یاد آورد که اسم رمز را نمی داند با شک و تردی گفت:

- اب نبات لیمویی؟

ناودان کله اژدری حرکت نکرد هری به آن خیره شد و گفت :

-باشه . آب نبات با طعم گلابی ...چوب دستی شیرین بیان ...زنبور ویژ ویژ جوشان ... آدامس بادکنکی  
اعلای دروبل . دانه های همه مزه ی برتی بات ... نه بابا از اونا دوست نداره ...تو رو خدا باز شو.  
هری با عصبانیت گفت :

-من باید حتما ببینمش کار مهمی دارم .

ناودان کله اژدری بی حرکت ماند هری به آن لگد زد اما این کار باعث شد انگشت های پایش به  
شدت درد بگیرد هری وزنش را روی پای دیگرش انداخت و با عصبانیت نعره زد :

- قورباغهی شکلاتی ! قلم نی شکر ! یه کپه سوسک .

ناودان کله اژدری ناگهان جان گرفت و کنار رفت.

هری با عجله از شکاف کنار دیوار رد شد و بر روی پلکان مار پیچی مرمری قدم گذاشت همین که در  
پشت سرش بسته شد پلکان به نرمی شروع به حرکت کرد و او را به سمت دری از جنس چوب بلوط براق برد  
که کوبه ی برنزی داشت صدای گفتگوی چند نفر از دفتر به گوش می رسید.

- دامبلدور متأسفانه من اصلاً متوجه ارتباطی که می گی نمی شم.

این صدای کرنیلیوس فاج وزیر سحر و جادو بود فاج گفت :

- لودو میره برتا گم شده و با سابقه ای که داره گم شدنش عجیب نیست.

البته من انتظار داشتم بعد از این همه وقت بتونیم پیداش کنیم ولی در هر حال اتفاقیه که افتاده و  
کاریش هم نمی شه کرد هیچ مدرک جرمی پیدا نکردیم که به این قضیه مربوط بشه هیچ مدرکی نیست که  
نشنون بده گم شدن برتا و کرواچ به هم ربط داره.

صدا خرناس مانند مودی به گوش رسید که گفت :

- جناب وزیر به نظر شما چه بلایی به سر بارتی کرواچ اومده؟

فاج گفت :

- الستور به نظر من احتمال دو چیز هست یا کرواچ زده به سرش که این احتمالش خیلی زیاده خودتون  
که تاریخچه ی زندگیشون رو می دونی ... حتما عقلش رو از دست داده و سر به بیابون گذاشته باشه ...

دامبلدور به آرامی گفت :

- کورنلیوس اگه این طور باشه باید با سرعت خیلی زیادی سر به بیابون گذاشته باشه ...

فاج که شرمنده شده بود ادامه داد :

-با این که خب ... بهتره قبل از اظهار نظر بریم به محلی که کرواچ اونجا دیدن . گفتم نزدیک  
کالسکه ی بوباتون بوده ؟ دامبلدور تو می دونی اون زن چه جور موجودیه ؟

دامبلدور گفت :

- به نظر من خانم مدیر شایسته ایه و بی نهایت مبادی آدابه .

فاج با عصبانیت گفت : بسش کن دیگه دامبلدور. علت طرفداریت از این زن، تعصبی نیست که روی  
هاگرید داریم؟ همشون بی خطر نیستن ها. البته اگه بشه گفت هاگرید بیخطر. با اون هیولا هایی که ...

دامبلدور در کمال آرامش گفت :

- من در مورد هاگرید و خانم ماکسیم هیچ شک و سویی ظنی ندارم .

مودی غرلند کنان گفت :

می شه این بحثو همین جا درز بگیرم ؟

فاج با بی قراری گفت :

—اره اره بهتره زود تر بریم پایین

مودی گفت :

منظورم این نبود اخه پاتر پشت در وایساده و می خواد با دامبلدور حرف بزنه .



## فصل ۳۰: قرح اندیشه



در دفتر باز شد. مودی گفت:

– سلام، پاتر. بیا تو.

هری وارد دفتر دامبلدور شد. او یک بار دیگر هم به آن دفتر رفته بود. اتاق دایره ای شکل زیبایی بود که بر روی دیوارهای آن تصاویر قاب شده ی مدیران سابق هاگوارتز پشت سر هم ردیف شده بودند. همه ی آن ها خواب بودند و قفسه ی سینه شان به آرامی بالا و پایین می رفت. کورنلیوس فاج کنار میز دامبلدور ایستاده بود. همان شنل راه راه همیشگی را به تن داشت و کلاه لبه دار لیمویی رنگش در دستش بود. فاج جلو آمد و با خوشرویی گفت:

– هری! حالت چه طوره؟

هری به دروف گفت:

– خوبم.

فاج گفت:

– ما داشتیم درباره ی اون شبی خرف می زدیم که آقای کراوچ در هاگوارتز بود. تو اونو پیدا کردی،

درسته؟

هری گفت:

– بله.

هری به این نتیجه رسید که تظاهر به این که گفتگوی آن ها را نشنیده است فایده ای ندارد. به همین

دلیل گفت:

– ولی اون شب خانم ماکسیم اون اطراف نبود. اگه بود به این داحتی نمی تونست خودشو مخفی کنه،

درسته؟

دامبلدور که پشت فاج ایستاده بود به هری لبخندی زد و برقی رد چشم هایش درخشید. فاج که شرمنده

شده بود گفت:

- خب، بله، درسته. امیدوارم ما رو ببخشی، هری. ما می خوانم بریم به محوطه ی قلعه.

هری به دامبلدور نگاه کرد و تند تند گفت:

- من می خواستم با شما صحبت کنم، پروفیسور.

دامبلدور نگاه کنجکاوانه ای به هری کرد و گفت:

- همین جا منتظرم باش، هری. بازرسی محوطه زیاد طول نمی کشه.

آن ها از کنار هری گذشتند و از دفتر خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. بعد از یکی دو دقیقه هری صدای تق تق پای چوبی مودی را شنید که ضعیف و ضعیف تر شده از راهروی پایین پله دور می شد. هری به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

- سلام، فوکس.

فوکس، ققنوس پروفیسور دامبلدور بود که روی جایگاه طلایی رنگش در کنار در ایستاده بود. او به اندازه ی یک قو بود و بال های سرخ و طلایی با ابهت و زیبایی داشت. او دم بلندش را در هوا تکان داد و با حالتی دوستانه چشم هایش را باز و بسته کرد.

هری روی یکی از صندلی های جلوی میز دامبلدور نشست. چند دقیقه ای به تابلوی مدیران خیره شد که چرت می زدند و به علت آمدنش به آن جا فکر کرد. به پیشانیش دست کشید. جای زخم پیشانیش دیگر درد نمی کرد.

در دفتر دامبلدور آرامش داشت چون می دانست تا چند دقیقه ی دیگر خوابش را برای دامبلدور تعریف می کند. هری سرش را بلند کرد و به دیوار پشت میز نگاهی انداخت. کلاه گروه بندی و نخ نما در یکی از قفسه ها بود. در کنار آن شمشیر جواهر نشان باشکوهی قرار داشت که غلاف آن بلورین بود و یاقوت های درشت روی دسته ی نقره ای آن می درخشید. هری آن شمشیر را می شناخت. همان شمشیری بود که در سال دوم تحصیلش در هاگوارتز از داخل کلاه گروه بندی بیرون کشیده بود. آن شمشیر روزگاری به گودریک گریفیندور تعلق داشت که موسس گروه هری در مدرسه بود. هری به شمشیر خیره شد و زمانی را به یاد آورد که در اوج ناامیدی آن شمشیر به سراغش آمده بود. در همان وقت نور نقره ای رنگی که روی غلاف بلورین شمشیر می رقصید توجهش را جلب کرد. هری به اطرافش نگاه کرد تا منبع آن را پیدا کند و چشمش به چندین اشعه ی نور سفید رنگ افتاد مکه از داخل کمد سیاهی در پشت سرش می تابید. در کمد نیمه باز بود. هری لحظه ای درنگ کرد. به فوکس نگاهی انداخت و از جایش برخاست. به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد.

در داخل کمد یک قدح سنگی کم عمق قرار داشت که کنده کاری های عجیبی در دور تا دور لبه ی آن به چشم می خورد. حروف و علائم ناشناخته ای بودند که هری معنای آن ها را نمی دانست. نور نقره ای از محتویات قدح می تابید. در داخل قدح چیزی بود که هری به عمرش نظیر آن را ندیده بود. نمی توانست تشخیص دهد که آن ماده مایع است یا گاز. آن ماده ی سفید مایل به نقره ای و دائم در حرکت بود. سطح آن مثل آبی که باد بر سطح آن بوزد متلاطم شد. سپس مثل توده های ابر از هم جدا شد و شروع به چرخیدن کرد. مانند نوری بود که به حالت مایع در آمده باشد... شاید هم به بادی شباهت داشت که از ذرات جامد تشکیل شده باشد... هری نمی دانست چه طور باید آن را توصیف کند.

می خواست آن را لمس کند و ببیند جنس آن از چیست. اما نزدیک به چهار سال زندگی و تجربه در دنیای جادویی به او یاد داده بود که فرو کردن دستش در کاسه ای که ماده ی ناشناخته ای در آن است کار

احمقانه ای است. بنابراین چوبدستیش را از دستش در آورد و با حالتی عصبی به گوشه و کنار دفتر دامبلدور نگاهی انداخت. سپس دوباره به ماده ی ناشناخته نگاه کرد و چوبدستیش را در آن فرو کرد و در آورد. سطح نقره ای رنگ ماده ی درون قدح با سرعت زیادی شروع به چرخیدن کرد. هری سرش را داخل کمد کرد و از نزدیک آن را دید. ماده ی نقره ای رنگ مثل شیشه شفاف شد. به داخل قدح نگاهی انداخت. انتظار داشت ته قدح سنگی را ببیند اما در عوض، در زیر سطح آن ماده ی اسرار آمیز اتاق بسیار بزرگی را دید. درست مثل این بود که او از پنجره ی گردی در سقف اتاق داخل آن را ببیند. اتاق کم نوری بود. به نظر می رسید اتاقی در زیر زمین باشد زیرا هیچ پنجره ای نداشت و تنها منبع روشنایی آن مشعل هایی مشابه مشعل های دیواری هاگوارتز بودند.

هری جلوتر رفت. نوک بینی اش با سطح ماده ی شفاف یکی دو سانتی متر بیش تر فاصله نداشت. دور تا دور اتاق نیمکت های متعددی به چشم می خورد که در ردیف هایی چیده شده بودند که هر یک پایین تر از سطح دیگری قرار می گرفت تا به کف اتاق می رسید. عده ی زیادی جادوگر و ساحره بر روی نیمکت ها نشسته بودند. در وسط اتاق یک صندلی خالی قرار داشت. هری با دیدن آن صندلی حس بدی پیدا کرد. زنجیر های بزرگی از دسته های آن آویزان بود گویی کسی که روی آن می نشست همیشه به آن بسته می ماند. آن جا کجا بود؟ بی تردید آن اتاق در هاگوارتز نبود. هری هرگز چنین اتاقی را در هیچ جای قلعه ندیده بود. از آن گذشته جمعیتی که در آن اتاق اسرارآمیز در ته قدح حضور داشتند همه بزرگسال بودند. هری می دانست که تعداد اساتید هاگوارتز به آن زیادی نیست. به نظر می رسید که آن جمعیت منتظر چیزی هستند. با این که هری از بالا فقط می توانست کلاه های نوک تیزشان را ببیند تشخیص می داد که همگی به یک سمت نگاه می کنند. هیچ کدام از آن ها با دیگری حرف نمی زد.

از آن جا که قدح گرد بود و اتاق چهارگوش، هری نمی توانست ببیند در چهار گوشه ی اتاق چه می گذرد. کمی جلوتر رفت و سرش را حرکت داد بلکه بتواند چیزی ببیند... ناگهان نوک بینی اش به ماده ی عجیب داخل قدح خورد...

دفتر دامبلدور ناگهان شروع به چرخیدن کرد و هری به جلو رانده شد. او با سر به داخل ماده ی داخل قدح پرتاب شده بود...

اما سرش به ته قدح سنگی نخورد. او درون چیز سیاه و یخی پایین می رفت. درست مثل این بود که به درون گرداب سیاهی کشیده می شد.

هنگامی که خود آمد که بر روی نیمکتی در انتهای اتاق ته قدح نشسته بود، نیمکتی که بالاتر از سایر نیمکت ها قرار داشت. هری سرش را بلند کرد و به سقف مرتفع سنگی اتاق نگاهی انداخت. می خواست پنجره ای را ببیند که از آن، داخل اتاق را دیده بود اما بر روی سقف سنگی تاریک اتاق چیزی نبود.

هری که تند تند نفس می کشید به اطرافش نگاه کرد. هیچ یک از جادوگرها و ساحره های حاضر در اتاق ( که عده ی آن ها به دویست تن می رسید ) به او نگاه نمی کردند. انگار هیچ کدام متوجه نشده بودند که لحظه ای پیش یک پسر چهارده ساله از سقف افتاده و در میان آن هاست. هری به جادوگری نگاه کرد که کنارش روی نیمکت نشسته بود و از تعجب فریاد کوتاهی کشید. صدایش در اتاق ساکت پیچید.

او درست پهلوی آلبوس دامبلدور نشسته بود.

هری با صدای خفه ای به دامبلدور گفت:

- پروفیسور! ببخشید، من نمی خواستم ... فقط داشتم توی قدحی رو که توی کمدتون بود نگاه

می کردم ... من ... این جا کجاست؟

اما دامبلدور هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او اصلاً به هری اعتنا نکرد. او نیز مثل سایر جادوگرها به دری که در گوشه ی اتاق بود نگاه می کرد.

هری مات و مبهوت به دامبلدور نگاه کرد سپس به جادوگران اطرافشان نگاهی انداخت و بعد به دامبلدور خیره شد. آن گاه تازه متوجه شد...

یک بار دیگر هم هری به جایی رفته بود که هیچ کس او را نمی دید و صدایش را نمی شنید. آن بار، هری به درون صفحات یک دفترچه خاطرات سحرآمیز افتاده بود. او به خاطرات شخص دیگری راه یافته بود... شاید این بار هم چنین چیزی برایش پیش آمده بود...

هری دستش را بالا آورد و لحظه ای مردد ماند. سپس دستش را به تندی جلوی صورت دامبلدور تکان داد. اما دامبلدور نه پلک زد نه به هری نگاه کرد نه از خود حرکتی نشان داد. با این کار همه چیز برای هری روشن شد. امکان نداشت دامبلدور این چنین به هری بی اعتنایی کند. او دامبلدور زمان حاضر نبود. هری به درون خاطره ای راه یافته بود. اما ظاهراً از آن خاطره مدت زیادی نگذشته بود... دامبلدوری که کنار هری نشسته بود درست مثل دامبلدور زمان حاضر موهایش سفید بود. آن کجا بود؟ آن جادوگرها منتظر چه بودند؟

هری با دقت بیش تری به اطرافش نگاه کرد. این اتاق همان طور که هری تشخیص داده بود در زیر زمین قرار داشت. بیش تر به دخمه ها شباهت داشت نه به اتاق. یأس و ناامیدی فضای اتاق را ترسناک کرده بود. هیچ تابلویی بر دیوارها نبود. هیچ وسیله ی تزئینی در آن جا وجود نداشت. تنها چیزی که به چشم می خورد ردیف شیب دار نیمکت ها در دور تا دور اتاق بود. نیمکت ها را طوری چیده بودند که همه به راحتی بتوانند صندلی وسط اتاق را که از دسته های آن زنجیر آویخته بودند ببینند.

پیش از آن که هری در مورد اتاق به نتیجه ای برسد صدای قدم هایی به گوش رسید. دری که در گوشه ی دخمه بود باز شد و سه نفر وارد شدند. به عبارت دیگر یک مرد در میان دو دیوانه ساز وارد اتاق شد.

هری خود را باخت. دیوانه سازها بسیار بلند بودند. کلاه شمل هایشان روی سرشان بود و صورتشان را پنهان می کرد. هریک از دیوانه سازها با دست های گنبدیده و پوشیده شان یکی از دست های مرد را گرفته بودند و او را به سمت صندلی وسط اتاق می بردند. مردی که در میان آن دو بود داشت از هوش می رفت و هری به او حق می داد. او می دانست که دیوانه سازهای درون خاطره نمی توانند به او صدمه بزنند اما قدرت آن ها را به خوبی به یاد می آورد. وقتی دیوانه سازها جلو آمدند تا مرد را روی صندلی زنجیردار بنشانند جمعیت حاضر در اتاق خود را عقب کشیدند. دیوانه سازها از اتاق خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد.

هری به مردی که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و بلافاصله او را شناخت. او کارکاروف بود.

کارکاروف برخلاف دامبلدور جوان تر به نظر می رسید. مو و ریش بزی اش سیاه بود. او کت خز سفیدش را نپوشیده بود و ردای نازک و کهنه ای به تن داشت. بدنش می لرزید. زنجیرهای دسته ی صندلی ناگهان به رنگ طلایی در آمدند و مثل مار روی دست های او خزیدند و او را به صندلی بستند. اما کارکاروف هنوز می لرزید.

هری صدای خشک و رسمی مردی را از سمت چپش شنید که گفت:

- ایگور کارکاروف!

هری رویش را به سمت صدا برگرداند و آقای کراوچ را دید که در وسط نیمکت مجاورشان از جایش برخاسته بود. موی کراوچ نیز سیاه بود. چین و چروک کم تری در صورتش بود و سرحال و هوشیار به نظر می رسید. او گفت:

– شما از آژکابان به این جا منتقل شدید که در محکمه ی وزارت سحر و جادو شهادت بدهید. شما گفته بودید که قصد دارید اطلاعات مهمی رو برای ما فاش کنید.  
کارکاروف که محکم به صندلی بسته شده بود تا جایی که می توانست صاف نشست. در حالی که ترس و وحشت در صدایش محسوس بود گفت:

– بله، قربان. امیدوارم که بتونم به وزارت خونه کمک کنم. من ... من می دونم که وزارت خونه سعی داره بازمونده های طرفداران لرد سیاه رو دستگیر کنه. من برای هر نوع همکاری که از دستم بریاد آماده ام ... صدای همهمه ی جمعیت در اتاق پیچید. بعضی از جادوگرها و ساحره ها با علاقه به کارکاروف نگاه می کردند و بعضی دیگر با بی اعتمادی کامل. آن گاه هری صدای خرناس مانند آشنایی را از آن طرف دامبلدور به وضوح شنید که گفت: « کثافت! » هری خم شد تا بتواند صاحب صدا را ببیند. در کنار دامبلدور مودی چشم باباقوری نشسته بود. اما چهره اش بسیار متفاوت بود. اثری از چشم سحرآمیزش نبود و هردو چشمش بسیار عادی به نظر می رسیدند. او چشم ها یش را با نفرت تنگ کرده بود و به کارکاروف نگاه می کرد. مودی آهسته به دامبلدور گفت:

– کراوچ خیال داره آزادش کنه. باهاش معامله کرده. من بیچاره شش ماه دنبالش بودن تا بالاخره تونستم دستگیرش کنم. حالا اگه عده ی زیادی رو لو بده کراوچ آزادش می کنه. من که می گم بهتره بعد از شنیدن اطلاعاتش یگراست بفرستیمش به آژکابان.

دامبلدور با دهان بسته صدایی درآورد که نشانگر مخالفتش بود. مودی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

– آهان، یادم رفته بود ... تو از دیوانه سازها خوست نمی آد، نه، آلبوس؟

دامبلدور با صدای آهسته گفت:

– نه، متأسفانه ازشون خوشم نیاید. الآن مدت هاست که فکر می کنم همکاری وزارت خونه با چنین موجوداتی اشتباه محضه.

مودی با ملایمت گفت:

– ولی برای آشغال هایی مثل این ...

آقای کراوچ گفت:

– کارکاروف گفته بودی می خوام اسم چند نفرو به ما بدی. ما منتظر شنیدن این اسامی هستیم.

کارکاروف با حالتی شتاب زده گفت:

– شما که خودتون می دونین ... فعالیت های اونیه که نباید اسمشو برد خیلی محرمانه و سری بود. اون

از ما می خواست ... منظورم اینه که از طرفدارانش ... که متأسفانه منم خودمو یکی از اونا می دونستم و حالا از صمیم قلب از کارم پشیمونم ...

مودی با حالتی ریشخندآمیز گفت:

– برو سر اصل مطلب.

– ما هیچ وقت اسم همه ی همکارامون رو نمی دونستیم ... فقط خودش می دونست که دقیقاً چه

کسانی براش کار می کنن ...



مودی زیر لب گفت:

- فکر عاقلانه ای کرده بود، نه؟ این طوری افرادی مثل تو، کارکاروف، نمی توانستن همه رو لو بدن.

آقای کراوچ گفت:

- ولی شما گفتین می خواین اسم چند نفرو به ما بگین.

کارکاروف نفسش بند آمد و گفت:

- می گم، می گم. اتفاقاً افرادی که می خوام معرفی کنم مهره های مهمی هستن. کسانی هستن که

من با چشم های خودم دیدم که دستوراتشو اجرا می کردن. من با افشای این اطلاعات در واقع می خوام

نشون بدم که من به طور کامل او اون جدا شدم و اون قدر پشیمونم که حتی نمی دونم چه طور ...

آقای کراوچ به تندی گفت:

- لطفاً اسم این افرادو بگین.

کارکاروف نفس عمیقی کشید و گفت:

- آنتونین دالاهوف بود. من ... من خودم در حال شکنجه کردن مشنگ ها و ... مخالفین لرد سیاه دیده

بودمش.

مودی زیر لب زمزمه کرد:

- و کمکش کردی.

کراوچ گفت:

- ما دالاهوفو دستگیر کردیم. کمی بعد از دستگیری شما اونم دستگیر شد.

چشم های کارکاروف گشاد شد و گفت:

- جدی؟ من ... من خیلی خوشحالم که می شنوم دستگیر شده.

اما ظاهرش نشان نمی داد. هری احساس می کرد که این خبر برایش ضربه ی بزرگی بوده است. یکی

از اسم هایش بی ارزش شده بود. کراوچ با خونسردی گفت:

- کس دیگه ای نیست؟

کارکاروف دستپاچه شد و گفت:

- چرا، هست ... روزیه ... ایوان روزیه.

کراوچ گفت:

- روزیه مرده. اونم مدت کمی بعد از دستگیری شما دستگیر شد. اما به راحتی تسلیم نشد و ترجیح داد

مبارزه کنه. توی درگیری کشته شد.

مودی در سمت راست هری گفت:

- یه تیکه از منم با خودش برد.

هری دوباره به مودی نگاه کرد و دید قسمت قلوه کن شده ی بینی اش را به دامبلدور نشان می دهد.

کارکاروف که دیگترس و وحشت در صدایش منعکس شده بود گفت:

- اون ... اون ... حقش بود.

از چهره ی مضطرب کارکاروف متوجه شد که او می ترسد هیچ یک از اسم هایش کمکی به وزارت

خانه نکند. نگاه سریعی به در اتاق انداخت. بی تردید دیوانه سازها در پشت آن در منتظر بودند. کراوچ گفت:

- همه ش همین بود؟

کارکاروف گفت:

- نه، تراورز بود که در قتل مک کینون دست داشت! مالمیسیر بود ... اون متخصص طلسم فرمان بود. عده ی زیادی رو وادار به انجام کار های وحشتناکی کرد! روک وود بود که جاسوسی می کرد و اطلاعات مهمی رو از خود وزارت خونه برای اونی که نباید اسمشو برد جمع آوری می کرد!

هری متوجه شد که کارکاروف این بار اطلاعات ارزشمندی را فاش کرده است. همه ی جمعیت در اتاق پیچید. آقای کراوچ با حرکت سر به جادوگری که در مقابلش نشسته بود اشاره کرد و گفت: « روک وود؟ » جادوگر بلافاصله شروع به نوشتن روی کاغذ پوستی کرد. کراوچ از او پرسید:

- همون آگوستوس روک وود که توی سازمان اسراره؟

کارکاروف مشتاقانه گفت:

- خود خودش. من مطمئنم که او یک شبکه ی جاسوسی در داخل و خارج وزارت خونه داشت که همه شون در مراکز حساسی بودن و براش اطلاعات جمع آوری می کردن.

آقای کراوچ گفت:

- ولی تراورز و مالمیسیرو گرفتیم. بسیار خب، کارکاروف، اگه اطلاعات دیگه ای ندارین بهتره برگردین به آژکابان تا ما تصمیم بگیریم ...

کارکاروف برگشت و فریاد زد:

- نه! بازم هست!

هری در نور مشعل ها قطرات عرق را می دید که بر سر و صورت کارکاروف نشسته بود. صورتش برخلاف مو و ریش بزی اش مثل گچ سفید شده بود. او فریاد زد:

- اسنیپ! سیوروس اسنیپ!

کراوچ با خونسردی گفت:

- این محکمه اسنیپو تبرئه کرده. آقای آلبوس دامبلدور ضامن اسنیپ شده ن.

کارکاروف سعی کرد از جایش برخیزد اما زنجیرها محکم او را به صندلی بسته بودند. او فریاد زد:

- نه! من مطمئنم که سیوروس اسنیپ مرگ خواره!

دامبلدور از جایش برخاست و در کمال آرامش گفت:

- من قبلاً درباره ی این موضوع در محکمه شهادت دادم. سیوروس اسنیپ واقعاً مرگ خوار بود اما قبل از سقوط و لدمورت به ما پیوست و جاسوس ما شد. با این کار جون خودشو به خطر انداخت. اما در حال حاضر اگه من مرگ خوار باشم اونم مرگ خواره.

هری سرش را برگرداند که به مودی نگاه کند. ناباوری و تردید مودی در چهره اش نمایان بود. کراوچ با خونسردی گفت:

- بسیار خب کارکاروف، شما با ما همکاری کردی. من پرونده ی شما رو مجدداً بررسی می کنم. ولی تا زمانی که حکم صادر بشه شما باید به آژکابان برگردین.

صدای آقای کراوچ ضعیف و ضعیف تر شد. هری به اطرافش نگاه کرد. تمام دخمه در حال ناپدید شدن بود گویی همه چیز از دود درست شده بود. همه چیز کم رنگ و نامشخص می شد. غیر از خود هری همه چیز در گرداب سیاهی می چرخید ...

دخمه دوباره پدیدار شد. هری در جای دیگری نشسته بود. اما این بار هم روی بلندترین نیمکت بود. او در سمت چپ کراوچ نشسته بود. جو اتاق تغییر کرده بود. این بار فضای دخمه بسیار آرام و شاید کمی شاد به نظر می رسید. جمعیت حاضر در دخمه با شور و شوق با هم گفتگو می کردند انگار در یک ورزشگاه بودند. ساحره ای در ردیف میانی نیمکت ها، درست در مقابل هری، توجه او را به خود جلب کرد. او موی بلوند کوتاهی داشت و ردای سرخابی پوشیده بود. او انتهای یک قلم پر سبز رنگ را می مکید. هری فوراً او را شناخت. او ریتا اسکیتور در دوران جوانیش بود. این بار هم دامبلدور در کنار هری نشسته بود اما ردای دیگری به تن داشت. آقای کراوچ خسته تر، رنگ پریده تر و سخت گیر تر به نظر می رسید ... هری تازه متوجه شد که این یک خاطره ی دیگر، یک روز دیگر و یک محکمه ی دیگر است. در گوشه ی اتاق باز شد و لودو بگمن به داخل اتاق قدم گذاشت.

لودو بگمن در آن خاطره هنوز از شکل وقیافه نیفتاده بود. او هنوز یک بازیکن زبردست کوییدیچ و در اوج موفقیت بود. بینی اش هنوز نشکسته بود. او مردی قد بلند بود با هیکل لاغر و عضلانی. بگمن با حالتی عصبی روی صندلی زنجیردار نشست. اما این بار برخلاف زمانی که کارکاروف روی آن صندلی بود زنجیر به دور دست های او نیچیدند و او را به صندلی نبستند. شاید همین باعث قوت قلب بگمن شده بود. او به جمعیت نگاهی کرد و برای یکی دو نفر دست تکان داد و لبخند بی رمقی بر لبش نشست. آقای کراوچ گفت:

- لودو بگمن، شما به محکمه ی قانون جادویی منتقل شدین تا پاسخگوی اتهامات مربوط با فعالیت های مرگ خواران باشید. ما اظهارات شنود رو شنیدیم که بر علیه شما شهادت داده ن و می خوایم حکمتونو صادر کنیم. آقای بگمن قبل از صدور رأی محکمه حرفی برای گفتن دارین؟

هری گمان می کرد گوش هایش اشتباه شنیده است. لودو بگمن مرگ خوار بود؟

بگمن لبخند تلخی زد و گفت:

- فقط ... اینو می دونم که ... واقعاً حماقت کردم ...

یکی دو نفر از جادوگر ها و ساحره های اطرافشان با ملایمتی بیش از اندازه به او لبخند زدند. اما ظاهراً آقای کراوچ در احساسات آن ها شریک نبود. او با قاطعیت و نفرت به بگمن نگاه می کرد. یک نفر با لحن خشکی از پشت هری به دامبلدور گفت:

- بچه جون، اگه توی عمرت یه حرف راست زده باشی همین بود که الان گفتی. اگه نمی دونستم این خنگه فکر می کردم ضربه ی توپ های بازدارنده ای که به سرش خورده باعث شده عقلش کم بشه ...

آقای کراوچ گفت:

- لودوویک بگمن، شما هنگام اطلاع رسانی به طرفداران لرد ولدمورت دستگیر شدین. برای این جرم من پیشنهاد می کنم که مدتی در آzkaban باشین و این مدت حدود ...

اما صدای اعتراض آمیز جمعیت اطرافشان بلند شد. عده ای از جادوگرها و ساحره ها از جایشان برخاسته بودند و با حرکت سر مخالفتشان را نشان می دادند.

بگمن که چشم های آبی کودکانه اش گشاد شده بود صادقانه فریاد زد:

- من که بهتون گفتم، من خبر نداشتم! هیچی نمی دونستم! روک وود دوست قدیمی پدرم بود ... اصلاً فکرشم نمی کردم اون با دار و دسته ی اسمشو نبر باشه! فکر میکردم دارم برای طرف خودمون اطلاعات جمع می کنم! روک وود دائم به من می گفت کاری می کنه که بتونم جذب وزارت خونه بشم ... قرار بود بعد

از تموم شدن دوره ی فعالیتیم در بازی کوییدیچ برام کار پیداکنه ... خب، آخه می دونین من که تا آخر عمرم نمی تونم به توپ های بازدارنده ضربه بزنم ...

عده ای از تماشاگران پوزخند زدند. آقای کراوچ با خونسردی گفت:

– خب برای تعیین محکومیت شما رأی گیری می کنیم.

او به جمعیتی که در سمت راست دخمه نشسته بودند رو کرد و گفت:

– از هیئت منصفه خواهش می کنم که در صورت موافقت دستشونو بالا بیارن ... لطفاً کسانی که با حبس متهم موافقت دستشونو بالا بیارن ...

هری به سمت راست دخمه نگاه کرد. حتی یک نفر هم دستش را بالا نیاورده بود. بسیاری از جادوگران و ساحره هایی که در امتداد دیوارها نشسته بودند شروع به کف زدن کردند. یکی از ساحره های هیئت منصفه از جایش برخاست. کراوچ با اوقات تلخی گفت:

– بله؟

ساحره با وجد و شعف گفت:

– ما می خوایم به آقای بگمن برای بازی خارق العاده اش در تیم کوییدیچ انگلستان در مسابقه با تیم ترکیه در روز دوشنبه ی هفته ی پیش تبریک بگیم.

کراوچ خشمگین شده بود. صدای کف و فریاد تشویق آمیز جمعیت در دخمه پیچید. بگمن از جایش برخاست و لبخند زنان تعظیم کرد.

بگمن از دخمه بیرون رفت و آقای کراوچ کنار دامبلدور نشست و با اوقات تلخی گفت:

– نفرت انگیزه. آره ... روک وود بایدم براش کار پیدا کنه ... اگه لودو بگمن به وزارت خونه بیاد وزارت خونه باید کجا بره!

فضای دخمه دوباره تار شد و بعد دوباره روشن و واضح به نظر رسید. هری به اطرافش نگاهی انداخت. او و دامبلدور هنوز کنار آقای کراوچ نشسته بودند. اما جو دخمه تغییر قابل ملاحظه ای کرده بود. همه ساکت بودند و تنها صدایی که سکوت دخمه را می شکست صدای حق حق ساحره ی لاغر و نحیفی بود که کنار کراوچ نشسته بود. او با دست های لرزانش دستمالی را جلوی دهانش گرفته بود. هری به کراوچ نگاه کرد. او رنگ پریده تر و خسته تر از همیشه به نظر می رسید. رگ روی شقیقه اش بیرون زده بود. آقای کراوچ شروع به صحبت کرد و صدایش در دخمه ی ساکت طنین افکند. او گفت:

– اونارو بیارین.

در گوشه ی اتاق بار دیگر باز شد. این بار شش دیوانه ساز وارد شدند و چهار نفر را با خود آوردند. هری متوجه شد که جمعیت بلافاصله به آقای کراوچ نگاه کردند. عده ای از آن ها پیچ می کردند.

دیوانه سازها هر چهار نفر را روی چهار صندلی زنجارداری که این بار وسط دخمه قرار داشت نشانند. یکی از متهمین مرد چهار شانه ای بود که با چهره ی مبهوت به کراوچ نگاه مب کرد. متهم دیگر مرد لاغر اندامی بود که از همه عصبی تر به نظر می رسید و نگاهی در میان تماشاگران در حرکت بود. سومین متهم زنی بود که موی پرپشت مشکی براقی داشت و مژه هایش پرپشت و بلند و برگشته بود. او طوری روی صندلی زنجیردار نشسته بود که انگار بر تخت سلطنت نشسته است. آخرین نفر یک پسر هفده هجده ساله بود که بی اندازه وحشت زده به نظر می رسید. تمام بدنش می لرزید. موهای بلوند روشنش روی صورتش ریخته

بود و صورت پر از کک مکش مثل گچ سفید شده بود. زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می زد و آهسته خود را به چپ و راست تاب می داد.

کراوچ از جایش برخاست. او به چهار متهم نگاه کرد و نفرت عمیقی بر چهره اش سایه انداخت. او با کلمات شمرده گفت:

- شما در محکمه ی قانون جادویی حاضر شدین که حکمتون صادر بشه. جرم شما چنان فجیعہ ...

پسری که موی بلوند روشن داشت فریاد زد:

- پدر ... پدر ... خواهش می کنم ...

کراوچ با صدایی بلند تر از صدای پرسش ادامه داد:

- که ما نظیر اونو توی این محکمه ندیدیم. شهود بر علیه شما شهادت داده ن. اتهام شما چهار نفر به دام انداختن کارآگاهی به نام فرانک لانگ باتمه. شما که فکر می کردین لانگ باتم از حدود مخفی گاه ارباب مخلوعتون، اونی که نباید اسمشو برد، باخبره اونو با طلسم شکنجه گر شکنجه دادین ...

پسر کراوچ که با زنجیر به صندلی بسته شده بود جیغ کشید و گفت:

- پدر، من این کارو نکردم! پدر، قسم می خورم که من این کارو نکردم. پدر، نذار دیوانه سازها دوباره

منو بیرن ...

کراوچ نعره زد:

- اتهام دیگه ی شما ... اجرای طلسم شکنجه گر روی همسر فرانک لانگ باتمه. وقتی لانگ باتم اطلاعات مورد نظرو در اختیارتون نگذاشت شما همسرشم شکنجه دادین. شما قصد داشتین اونی که نباید اسمشو برد رو دوباره به قدرت برسونین و به زندگی خشونت باری که قبل از فروپاشی قدرت اربابتون داشتین ادامه بدین. حالا من از هیئت منصفه می خوام ...

زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می زد و دائم به چپ و راست تاب می خورد. پسر کراوچ فریاد

زد:

- مادر! مادر جلوشو بگیر، مادر من این کارو نکردم، من نبودم!

آقای کراوچ فریاد زد:

- من از هیئت منصفه می خوام که اگر اونا هم مثل من اطمینان دارن که سزای این جنایات محکوم شدن به حبس ابد در آzkابانه دستشونو بالا بیان.

ساحره ها و جادوگرهای سمت راست دخمه همه با هم دست هایشان را بالا برده بودند. جمعیتی که در امتداد دیوارها نشسته بودند مثل هنگامی که حکم بگمن صادر شد شروع به کف زدن کردند. هیجان خشونت آمیزی در چهره هایشان نمایان بود. پسر کراوچ شروع به جیغ کشیدن کرد و گفت:

- نه! مادر، نه! من کاری نکرده م! من این کارو نکردم! من نمی دونستم! منو به اون جا نفرستین! مادر

جلوشو بگیر!

دیوانه سازهای سر به فلک کشیده به اتاق برگشتند. سه متهمی ک همراه پسر کراوچ بودند از جایشان برخاستند. زنی که مژه های مشکی بلند و برگشته ای داشت به کراوچ نگاه کرد و گفت:

- کراوچ، لرد سیاه دوباره قدرتمند می شه و برمی گرده! اون به ما بیش تر از بقیه ی طرفدارانش پاداش

میده! فقط ما بهش وفادار موندیم! فقط ما سعی کردیم پیداش کنیم!

اما پسر کراوچ تقلا می کرد که خود را از چنگ دیوانه سازها آزاد کند. با این که به نظر می رسید قدرت نفرت انگیز دیوانه سازها او را تحت تأثیر قرار داده است او دست از تقلا نمی کشید. جمعیت از جایشان برخاسته بودند و آن ها را هو می کردند. زن از دخمه بیرون رفت اما پسر کراوچ همچنان تقلا می کرد. او جیغ زد و به کراوچ گفت:

- من پسرتم! من پسرتم!

کراوچ که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود نعره زد:

- تو دیگه پسر من نیستی! من دیگه پسر ندارم!

زن لاغر و نحیف در کنار کراوچ نفسش بند آمد و روی نیمکت ولو شد. او از هوش رفته بود اما ظاهراً کراوچ متوجه این موضوع نشده بود. کراوچ با عصبانیت به دیوانه سازها دستور داد که آن ها را ببرند. هنگام صحبت بزاقش از دهانش بیرون پاشید. او نعره زد:

- اونا رو از این جا ببرین! بگذارین این قدر اون جا بمونن تا بیوسن!

- پدر! پدر! من توی این کار هیچ دخالتی نداشتم! نه! نه! پدر، خواهش می کنم!

یک نفر در گوش هری زمزمه کرد:

- هری، بهتره دیگه برگردی به دفترم.

هری جا خورد. به اطرافش نگاه کرد.

در سمت راستش آلبوس دامبلدور نشست بود و به دیوانه سازها نگاه می کرد که پسر کراوچ را کشان کشان با خود می بردند. در سمت چپش نیز یک آلبوس دامبلدور دیگر نشسته بود که به او خیره شده بود. دامبلدوری که در سمت چپش بود گفت:

- بیا بریم.

او زیر بغل هری را گرفت و او را بالا کشید. هری همان طور که در دخمه بالا می رفت می دید که آن جا تیره و تار و ناپدید می شود. لحظه ای همه جا تاریک شد و بعد احساس کرد با حرکتی بسیار آهسته پشتک وارونه زد و ناگهان در دفتر پر نور دامبلدور فرود آمد. قدح سنگی در داخل کمد در مقابلش بود و از ماده ی داخل آن نور می تابید. آلبوس دامبلدور در کنارش ایستاده بود. هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- پروفیسور، می دونم که نباید ... من اصلاً نمی خواستم ... در کمد باز بود و ...

دامبلدور گفت:

- من کاملاً درکت می کنم.

دامبلدور قدح را بلند کرد و به سوی میزش برد. سپس آن را روی سطح براق میز گذاشت و روی صندلی پشت میز نشست. او با حرکت دستش به صندلی مقابلش اشاره کرد و از هری خواست که روی آن بنشیند. هری روی صندلی نشست و به قدح سنگی خیره شد. ماده ی داخل قدح به حالت عادی خود برگشته و به رنگ نقره ای درآمده بود و در برابر چشم هری می چرخید و موج می زد. هری با صدای لرزانی پرسید:

- این چیه؟

دامبلدور گفت:

- این؟ قدح اندیشه ست. گاهی اوقات افکار و خاطره های زیادی توی مغزم انباشته می شه. مطمئنم

که تو هم بعضی وقت ها این جور می شی.

هری که تا آن لحظه چنین احساسی نکرده بود چیزی نگفت. دامبلدور به قدح سنگی اشاره کرد و گفت:

- در این مواقع از قدح اندیشه استفاده می کنم، آدم می تونه افکار اضافی شو از سرش در بیاره و توی این قدح بریزه و سر فرصت اونا رو بررسی کنه. میدونی، وقتی به این صورت در میان آدم بهتر می تونه ارتباط بین مسائل مختلفو تشخیص بده.

هری که به ماده ی سفید و پرتلاطم درون قدح خیره شده بود گفت:

- منظورتون اینه که ... اینا فکرهای شماست؟

دامبلدور گفت:

- آره دیگه، بذار نشونت بدم.

دامبلدور چوبدستش را از داخل ردایش درآورد و نوک آن را به موهای سفید کنار شقیقه اش چسباند. وقتی چوبدستیش را از شقیقه اش دور کرد چیزی شبیه به موی سفید به آن چسبیده بود. هری با دقت به آن نگاه کرد و متوجه شد که رشته ی درخشانی است که جنس آن از جنس ماده ی عجیب و سفید براق داخل قدح است. دامبلدور این فکر تر و تازه را به محتویات قدح اضافه کرد و هری در کمال تعجب متوجه شد که چهره ی خودش در ماده ی داخل قدح می چرخد.

دامبلدور دست های کشیده اش را در دو طرف قدح گذاشت و آن را طوری حرکت داد که ماده ی درون آن به چرخش درآید درست مثل جویندگان طلا که در جستجوی خرده های طلا هستند ... هری صوت خودش را دید که به آرامی تبدیل به صورت اسنیپ شد. اسنیپ که رویش به سقف دفتر دامبلدور بود شروع به صحبت کرد و صدایش اندکی پیچید. او گفت:

- داره برمی گرده ... مال کارکاروفم داره برمی گرده ... از همیشه واضح تر و پررنگ تر شده ...

دامبلدور آهی کشید و گفت:

- این همون ارتباطیه که خودم حدس زده بودم ... اما مهم نیست.

او از بالای شیشه های عینک نیم دایره ایش با دقت به هری نگاه کرد. هری با دهان باز به چهره ی اسنیپ زل زده بود که هنوز در سطح ماده ی درخشان می چرخید. دامبلدور گفت:

- وقتی داشتم از قدح اندیشه استفاده می کردم آقای فاج اومد و من با عجله قدحو توی کمد گذاشتم. حواسم نبود که در کمدو باز گذاشته م. خلاصه طبیعیه که توجهت به اون جلب شده.

هری جویده جویده گفت:

- ببخشید.

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

- کنجکاوی گناه نیست. اما لازمه که آدم در زمان کنجکاوی محتاطانه عمل کنه ... بله، واقعاً لازمه ...

دامبلدور اخم کرد و نوک چوبدستیش را لحظه ای در درون ماده ی درون قدح برد. بلافاصله تصویر یک نفر از آن بیرون آمد. دختر چاق و عبوسی بود که به نظر می رسید شانزده ساله باشد. دختر که هنوز پاهایش در ماده ی عجیب قدح بود همراه با آن می چرخید. او به دامبلدور و هری توجهی نداشت. وقتی شروع به صحبت کرد صدای او نیز مثل صدای اسنیپ طنین افکند گویی صدایش از اعماق قدح به گوش می رسید. او گفت:

- اون با یه طلسم خطرناک منو جادو کرد، پروفیسور دامبلدور، من فقط داشتم باهاش شوخی می کردم،

قربان. من فقط بهش گفتم که پنجشنبه ی هفته ی پیش او و فلوریانسو پشت گلخونه ها دیده م ...

دامبلدور به دختر که هنوز می چرخید نگاه کرد و با حالت حزن آلودی گفت:

- آخه چرا، برتا؟ اصلاً برای چی دنبالش رفتی؟

هری به دختر نگاه کرد و آهسته گفت:

- برتا، این ... این ... برتا جور کینه‌زده؟

دامبلدور باز دیگه چوبدستیش را در ماده‌ی درون قدح فرو برد و گفت:

- آره، این همون برتاست که من از زمان تحصیلش در مدرسه به یاد دارم.

برتتا به درون قدح بازگشت و ماده‌ی درون آن دوباره نقره‌ای و کدر شد. نوری که از ماده‌ی درون قدح بیرون می‌تابید بر چهره‌ی دامبلدور افتاد. هری ناگهان متوجه شد که دامبلدور چه قدر پیر به نظر می‌رسد و جا خورد. او می‌دانست که سنی از دامبلدور گذشته است اما هیچ‌گاه او را پیرمرد نمی‌دانست. دامبلدور به آرامی گفت:

- خب، هری، قبل از این که توی افکار من گم بشی می‌خواستی یه چیزی به من بگی، نه؟

هری گفت:

- بله، پروفسور. من الان سر کلاس پیشگویی بودم ... توی کلاس خوابم برد ...

هری لحظه‌ای مردد ماند. نمی‌دانست دامبلدور برای چرت زدن سر کلاس او را مواخذه می‌کند یا نه. اما دامبلدور فقط گفت:

- بله، گاهی پیش میاد، خب بعد چی شد؟

هری گفت:

- یه خوابی دیدم. خواب لرد ولدمورتو دیدم. اون داشت دم باریکو شکنجه می‌داد ... شما دم باریکو می‌شناسین؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

- آره، آره، می‌شناسمش. خب بگو بعدش چی شد؟

- یه جغد یه نامه برای ولدمورت آورد. اون گفت که خرابکاری دم باریک اصلاح شده. بعدش گفت یه نفر مرده. گفت دیگه نمی‌ذاره ماره دم باریکو بخوره ... آخه یه مار کنار صندلیش بود. اون گفت ... اون گفت به جای دم باریک منو به ماره میده ... بعد با طلسم شکنجه‌گر دم باریکو شکنجه داد ... بعدش جای زخمم درد گرفت ... بدجوری تیر می‌کشید ... منم از خواب پریدم.

دامبلدور فقط به او نگاه می‌کرد. هری گفت:

- همه ش همین بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- که این طور. که این طور. بگو ببینم، غیر از اون دفعه که توی تابستون با درد زخمم از جا پریدی بازم زخمم ناراحت شده؟

هری که مات و متحیر مانده بود گفت:

- نه، من ... شما از کجا می‌دونین که من توی تابستون با درد زخمم از خواب بیدار شدم؟

دامبلدور گفت:

- تو تنها کسی نیستی که با سیریوس مکاتبه داری. منم از همون پارسال که سیریوس از هاگوارتز رفت باهش در ارتباطم. من پیشنهاد کردم بره به اون غار کوهستانی چون جای امنی بود و می‌تونست اون جا بمونه.



دامبلدور از جایش برخاست و پشت میزش شروع به قدم زدن کرد. گاه و بی گاه نوک چوبدستیش را به شقیقه اش می چسباند و فکر نقره ای درخشان دیگری را به قدح اندیشه اضافه می کرد. افکار درون قدح به چرخش درمی آمدند و هری نمی توانست تصویر واضحی را در آن ببیند. تنها آمیزه ای نامشخص از رنگ های گوناگون بود. هری بعد از چند دقیقه به آرامی گفت:

- پروفیسور؟

دامبلدور از قدم زدن باز ایستاد و به هری نگاه کرد. هری آهسته گفت:

- معذرت می خوام.

دامبلدور پشت میزش نشست و هری پرسید:

- شما ... شما می دونین چرا زخم من درد می گیره؟

دامبلدور لحظه ای به هری خیره شد و بعد گفت:

- من فقط می تونم نظریه ی خودمو بگم ... اما این فقط یه فرضیه ست ... به نظر من زخم تو در دو وضعیت ناراحت و ملتهب می شه. یکی زمانی که ولدمورت نزدیکت باشه و یکی وقتی که نفرت درونی ولدمورت ناگهان شدید بشه.

- ولی ... چرا این جوری می شه؟

- برای این که تو و اون با طلسمی که روی تو اثر نکرد با هم مربوط شدین. جای زخم تو یک جای زخم معمولی نیست.

- پس به نظر شما ... اون خواب ممکنه ... واقعاً پیش اومده باشه؟

- ممکنه ... به نظر من احتمالش هست. هری ... تو ولدمورتو دیدی؟

- نه. فقط پشت صندلیشو دیدم ... ولی احتمالاً چیزی نبوده که من بتونم ببینمش، درسته؟ منظورم اینه

که اون جسم نداره، نه؟ ولی اگه این طور بود چه جوری تونست چوبدستی رو نگه داره؟

دامبلدور زیر لب گفت:

- آره، واقعاً چه جوری تونسته؟ چه جوری تونسته؟

مدتی هر دو ساکت ماندند. دامبلدور به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و گاهی نوک چوبدستیش را به شقیقه اش می چسباند و فکر درخشان دیگری را به ماده ی درون قدح اضافه می کرد. سرانجام هری پرسید:

- پروفیسور، به نظر شما اوت قوی تر شده؟

دامبلدور از بالای قدح اندیشه به هری نگاه کرد و گفت:

- منظورت ولدمورته؟

نگاه دامبلدور همان نگاه موشکافانه ای بود که بارها هری را از نظر گذرانده بود و هر بار باعث شده بود هری فکر کند دامبلدور می تواند درون او را ببیند اما نه آن طور که چشم سحر آمیز مودی می دید. دامبلدور گفت:

- این بار هم من فقط می تونم حدس خودمو بهت بگم، هری.

دامبلدور آهی کشید و چهره اش پیرتر و خسته تر از همیشه به نظر رسید. سپس گفت:

- در دوران اوج گیری قدرت ولدمورت افراد زیادی گم می شدن و هیچ اثری ازشون پیدا نمی شد. این

علامت مشخصه ی اون دوران بود. برتا جورکینز درست در محلی گم شده که طبق آخرین خبرها ولدمورت اون جا بوده و هیچ اثری از برتا به دست نیومده. آقای کراوچ هم گم شده ... توی محوطه ی همین هاگوارتز

گم شده. یک نفر دیگه هم گم شده ولی من واقعاً متأسفم که وزارت خونه به اون یکی اهمیت نمی ده چون شخصی که گم شده یک مشنگ بوده. اسمش فرانک برایسه. اون در دهکده ای زندگی می کرده که پدر ولدمورت اون جا بزرگ شده. از ماه اوت سال پیش هیچ کس دیگه اونو ندیده. آخه می دونی، من برخلاف اکثر دوستانم در وزارت خونه روزنامه ی مشنگ ها رو می خونم.

دامبلدور با حالتی بسیار جدی به هری نگاه کرد و گفت:

– به نظر من گم شدن این افراد به هم مربوطه. وزارت خونه با من موافق نیست ... شاید موقعی که بیرون دفترم منتظر بودی خودت شنیده باشی.

هری با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. دوباره هر دو ساکت شدند. هر از گاهی دامبلدور بار دیگر فکری را از سرش بیرون می کشید هری می دانست که دیگر باید برود اما کنجکاویش او را از رفتن باز می داشت. هری دوباره گفت:

– پروفیسور؟

دامبلدور گفت:

– بله؟

– ببخشید ... می شه من ... دوباره ی محکمه ای که توش بودم .... همون محکمه ای که توی قذح اندیشه بود ... یه سوالی بکنم؟

دامبلدور باچهره ای گرفته گفت:

– بپرس، هری. من توی خیلی از این محکمه ها بوده م ... ولی خاطره ی بعضی از اونا واضح تر از بقیه س ... مخصوصاً حالا ...

– اون محکمه رو یادتونه ... همونی که منو توش پیدا کردین. محکمه ی پسر کراوچ ... اونا ... اونا دوباره ی پدر و مادر نویل حرف می زدن؟

دامبلدور فوراً به او نگاه کرد و پرسید:

– نویل بهت نگفته که چرا با مادر بزرگش زندگی می کنه؟

هری سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و خودش نیز مثل دامبلدور در عجب ماند که چه طور در این چهار سال هیچ گاه این مطلب را از نویل نپرسیده است. دامبلدور گفت:

– آره، اونا راجع به پدر و مادر نویل حرف می زدن. پدرش، فرانک هم مثل پروفیسور مودی کارآگاه بود. همون طوری که خودت شنیدی بعد از سقوط ولدمورت فرانک و همسرشو برای پیدا کردن سرنخی از محل اختفای اربابشون شکنجه دادن.

هری به آرامی پرسید:

– پس یعنی اونا مرده ن؟

دامبلدور با لحن تلخی که هری پیش از آن در او سراغ نداشت گفت:

– نه، اونا دیوونه شده ن. هر دوشون توی بیمارستان سوانح و امراض جادویی سنت مانگو بستری اند. نویل همیشه توی تعطیلات با مادر بزرگش به ملاقاتشون می ره. ولی اونا نویلو نمی شناسن.

هری مبهموت و وحشت زده آن جا نشسته شود. او این مطلب را نمی دانست ... هیچ وقت در این چهار سال به فکرش نرسیده بود که چیزی بپرسد ...

دامبلدور گفت:

- فرانک لانگ باتم و همسرش خیلی محبوب بودن. درست بعد از سقوط ولدمورت به اونا حمله کردن یعنی وقتی که همه گمان می کردن هیچ خطری اونا رو تهدید نمی کنه. بعد از اون حمله ها مردم طوری به خشم اومدن که من به عمرم ندیدن بودم. وزارت خونه تحت فشار شدیدی بود و باید هرطور که بود مهاجمینو دستگیر می کرد. متأسفانه با وضعی که فرانک و همسرش داشتن شهادتشون قابل قبول نبود. هری آهسته گفت:

- پس ممکنه پسر آقای کراوچ در این قضیه دخالتی نکرده باشه؟

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

- در این مورد من هیچی نمی دونم.

هری بار دیگر ساکت نشست و به پیچ و تاب محتویات قرح اندیشه چشم دوخت. او بی اندازه کنجکاو شده بود و می خواست جواب دو سوال دیگرش را نیز بگیرد ... اما این دو سوال مربوط به جرم افرادی بود که هنوز زنده بودند ... هری گفت:

- ببخشید ... پروفسور، آقای بگمن ...

- اون دیگه بعد از محاکمه ش به هیچ فعالیت پلید و سیاهی متهم نشد.

هری دوباره به محتویات قرح اندیشه چشم دوخت. اکنون که دیگر دامبلدور فکری به آن اضافه نمی کرد چرخش آن بسیار آهسته شده بود. هری می خواست چیز دیگری بپرسد اما گویی قرح اندیشه به جای او سوالش را مطرح کرد. صورت اسنیپ بار دیگر در سطح ماده ی درخشان قرح می چرخید. دامبلدور به چهره ی اسنیپ نگاهی انداخت سپس به هری نگاه کرد و گفت:

- پروفسور اسنیپ دیگه متهم نشد.

هری به چشم های آبی روشن دامبلدور خیره شد و پیش از آن که بتواند خودداری کند سوالش از دهانش بیرون پرید.

- پروفسور چه چیزی باعث شده فکر کنین پروفسور اسنیپ واقعاً از ولدمورت طرفداری نمی کنه؟

دامبلدور چند لحظه به چشم های هری خیره ماند و بعد گفت:

- هری، این چیزیه که فقط بین من و پروفسور اسنیپه.

هری می دانست که گفتگویشان به پایان رسیده است. دامبلدور خشمگین نشده بود اما طوری با هری صحبت کرده بود که نشان می داد وقت رفتن هری فرا رسیده است. هری از جایش برخاست. دامبلدور نیز از روی صندلیش بلند شد. وقتی هری به در دفتر رسید دامبلدور به او گفت:

- هری، ازت خواهش می کنم قضیه ی پدر و مادر نویلو به هیچ کس نگو. اون این حقو داره که هروقت خودش آمادگی لازمو پیدا کرد این موضوع رو به بقیه بگه.

هری پیش از رفتن گفت:

- چشم، پروفسور.

- هری ...

هری دوباره برگشت. دامبلدور که هنوز ایستاده بود و نور تابناک ماده ی درون قرح به صورتش می تابید

پیر تر از همیشه به نظر می رسید. او لحظه ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

- امیدوارم در عبور از مرحله ی سوم موفق باشی.



## فصل ۳۱: مرحله سوم



رون آهسته زمزمه کرد:

-دامبلدور فکر می‌کنه اسمشو نبر دوباره داره قوی می‌شه؟  
هری همه مسائلی را که در قدح اندیشه دیده بود و تقریباً همه چیزهایی را که دامبلدور بعد از ان به او گفته یا نشان داده بود برای رون و هرمیون بازگو کرد. از سوی دیگر همین که از دفتر دامبلدور بیرون آمد تمام ان مطالب را در نامه‌ای نوشت و برای سیریوس فرستاد. ان شب بار دیگر هری و رون و هرمیون تا آخر شب در سالن عمومی ماندند و آن قدر این مطالب را بررسی کردند که اخر سر هری گیج رفت و منظور دامبلدور را از انباشته شدن افکار فهمید. دیگر می‌دانست در چنین مواقعی بیرون کشیدن افکار از مغز چه قدر آرامشبخش است.

رون به آتش بخاری دیواری سالن عمومی چشم دوخته بود. با این که هوا چندان سرد نبود هری لرزش ناگهانی بدن رون را احساس کرد. رون گفت:

-دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره؟ با این که می‌دونه اون مرگخوار بوده بازم بهش اعتماد می‌کنه؟

هری گفت:

-آره.

هرمیون ده دقیقه تمام هیچ حرفی نزده بود. او پیشانی‌اش را به دست‌هایش تکیه داده بود و به زانوهایش زل زده بود. هری احساس می‌کرد او نیز به قدح اندیشه نیاز دارد. سرانجام هرمیون زیر لب گفت:

-ریتا اسکیتز.

صفحه دوم.

رون با ناباوری گفت:

-چه طوری می‌تونی توی چنین وضعیتی نگران اون باشی؟

هرمیون بی‌آن که سرش را بلند کند گفت:

—من نگران اون نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم... یادتونه توی رستوران سه‌دسته جارو به من چی گفت؟ اون گفت: من درباره لودو بگمن چیزهایی می‌دونم که اگه تو می‌دونستی موهای وزوزیت سیخ می‌شد. منظورش همین موضوع بود، درسته؟ ریتا خودش گزارش محکمه اونو نوشته بود و می‌دونست که اون برای مرگ خوارها اطلاعات جمع کرده. وینکی هم می‌دونست، یادتونه؟ می‌گفت: آقای بگمن جادوگر بد! حتماً آقای کراوچ از تبرئه شدن بگمن عصبانی شده و توی خونه درباره‌ش حرف زده.

—آره، ولی بگمن که عمداً این کارو نکرده بود.

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت. رون رویش را به هری کرد و گفت:

—فاج فکر می‌کنه خانم ماکسیم به کراوچ حمله کرده؟

هری گفت:

—آره، ولی فقط برای ایم که کراوچ نزدیک کالسکه بوباتون ناپدید شده این حرفو می‌زنه.

رون اهسته گفت:

—ما هیچ‌وقت به اون شک نکرده بودیم. در حالی که اون واقعا خون غول‌ها توی رگ‌هاشه ولی خودش اینو انکار می‌کنه.

هرمیون سرش را بلند کرد و به تندى گفت:

—باید انکار کنه. مگه ندیدین وقتی ریتا اسکیتز قضیه مادر هاگ‌ریدو فهمید چه بلایی به سرش آورد؟ همین فاج، فقط به این دلیل که اون یه غول دورگه‌ست فوراً پاشو کشیده وسط. برای خودش نتیجه‌گیری کرده. کی از چنین تعصبی خوشش میاد؟ منم اگه جای اون بودم و می‌دونستم با گفتن حقیقت بیچاره می‌شم می‌گفتم استخون بندیم درشته.

صفحه سوم.

هرمیون به ساعتش نگاهی کرد و جاخورد. سپس گفت:

—ما اصلاً تمرین نکردیم! می‌خواستیم نفرین بازدارى رو تمرین کنیم! ولی باید فردا کارمونو شروع کنیم! بهتره دیگه بریم بخوابیم. هری، تو هم برو بخواب، تو احتیاج به استراحت داری.

هری و رون آهسته ارپله‌های خوابگاهشان بالا رفتند. هری هنگامی که پیجامه‌اش را می‌پوشید به تخت‌خواب نوئل نگاه کرد. او به قولی که به دابلدور داد عمل کرد. او ماجرای پدر و مادر نوئل را برای هرمیون و رون تعریف نکرد. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت و در رختخوابش دراز کشید. در این فکر بود که چه قدر سخت است که پدر و مادر کسی زنده باشند اما او را نشناسند. هری همیشه به خاطر یتیم بودنش مورد لطف و محبت افراد ناشناس قرار می‌گرفت اما در آن لحظه که صدای خروپف نوئل را می‌شنید فکر می‌کرد نوئل خیلی بیشتر از او مستحق لطف و محبت دیگران است. همان طور که در تاریکی دراز کشیده بود خشم و نفرت وجودش را لبریز کرد. او از تمام کسانی که پدر و مادر نوئل را شکنجه داده بودند تنفر داشت... به یاد جمعیت تماشاگران محکمه پسر کراوچ افتاد که وقتی دیوانه‌سازها او و همراهانش را بیرون می‌بردند آنها را هو می‌کردند... هری احساس آنها را دک می‌کرد... آن گاه چهره رنگ‌پریده پسر کراوچ در برابر چشمانش پدیدار شد و وقتی به یاد آورد که او یک سال بعد مرده است قلبش در سینه فرو ریخت...

هری که به سقف پارچه‌ای تختخواب پرده‌دارش خیره مانده بود در اریکی الق غرق در افکارش بود. به خود گفت همه این رویدادها تقصیر ولدمورت بوده است. همه فجایع به ولدمورت می‌رسد... او کسی است که این همه خانواده را از هم پاشیده و زندگی آنها را تباه کرده است....

\*\*\*

رون و هرمیون باید درس‌هایشان را دوره می‌کردند و برای شرکت در امتحانات آماده می‌شدند زیرا قرار بود امتحاناتشان در روز برگزاری مرحله سوم مسابقه به پایان برسد. صفحه چهارم.

اما آن دو بیش‌تر وقتشان را صرف کمک به هریمی‌کردند تا برای شرکت در مرحله سوم آمادگی بیشتری داشته باشد. وقتی هری این نکته را به آنها گوشزد کرد و گفت که می‌تواند به تنهایی به تمرین بپردازد هرمیون گفت:

«تو نگان ما نباش. دست کم نمره دفاع در برابر جادوی سیاهمون عالی میشه. ما هیچ وقت سرکلاس‌ها نمی‌تونستیم این همه طلسم و نفرینو یاد بگیریم.

ون نفرین بازداری را روی زنبوری اجرا می‌کرد که وزوزکنان وارد اتاق شده بود. زنبور در هوا بی‌حرکت مانده بود. او با شور و هیجان گفت:

«این چیزها وقتی کارآگاه شدیم خیلی به دردمون می‌خوره.

با فرا رسیدن ماه ژوئن فضای قلعه لبریز از هیجان و اضطراب شد. قرار بود مرحله سوم مسابقه یک هفته قبل از پایان ترم برگزار شود و همه منتظر رسیدن آن روز بودند. هری از هر فرصتی برای تمرین انواع طلسم‌ها و نفرین‌ها استفاده می‌کرد. او برای شرکت در این مرحله مسابقه بیشتر از دو مرحله پیشین آمادگی و اطمینان داشت. بی‌تردید مرحله سوم مرخله‌ای دشوار و خطرناک بود اما از آنجا که هری پیش از آن موفق شده بود از مقابل هیولاهای غول‌پیکر عبور کند و موانع جادویی متعددی را پشت سر بگذارد اکنون اعتماد به نفس قابل ملاحظه‌ای در خود احساس می‌کرد. حق با مودی بود که می‌گفت این در محدود تخصصی هری است. از سوی دیگر او این بار می‌دانست چه در پیش رو دارد و فرصت داشت که خود را برای رویارویی با آن آماده کند.

پروفسور مک‌گونگال که از مواجهه با آنها در گوشه و کنار مدرسه خسته شده بود به هری اجازه داد که در ساعت ناهار از کلاس خالی تغییر شکل استفاده کند. هری در مدت کوتاهی توانست بر اجرای نفرین بازداری مسلط شود. این نفرین طلسمی بود که حرکت مهاجمین را کند و متوقف می‌کرد. نفرین کاهنده را نیز به خوبی یاد گرفت و با استفاده از آن می‌توانست موانع سخت و جامد را منفجر کند و از سر راهش کنار بزند. افسون چهار جهت را نیز یاد گرفت که بسیار مفید بود و هرمیون آن را پیدا کرده بود. صفحه پنجم.

با استفاده از این افسون چوبدستیش جهت شمال را نشان می‌داد و به این ترتیب می‌توانست در داخل هزارتو راه درست را پیدا کند. با این حال هنوز در اجرای افسون محافظت مشکل داشت. این افسون اگر درست اجرا می‌شد دیواره نامرئی موقتی دورتادور او ایجاد می‌کرد که نفرین‌های ضعیف را منحرف می‌ساخت. اما هرمیون توانست با هدف‌گیری مناسب طلسم پاژله‌ای آن را درهم بشکند. بعد از آن هری ده دقیقه تمام دورتادور اتاق تلوتلو خورد تا سرانجام هرمیون توانست ضد طلسم آن را بیابد.

هرمیون نام طلسم‌هایی را که آموخته بودند در فهرستی که در دست داشت خط زد و با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

-ولی داری خوب پیش می‌ری. بعضی از این طلسم‌ها خیلی به درد می‌خورن.

رون که کنار پنجره ایستاده بود و محوطه قلعه را نگاه می‌کرد گفت:

-بیاین اینجا تماشا کنین. مالفوی داره چی کار می‌کنه؟

هری و هرمیون جلو رفتند تا از پنجره بیرون را نگاه کنند. مالفوی، کراب و گویل در سایه درختی ایستاده بودند. ظاهراً کراب و گویل مراقب اطراف بودند. هر دو پوزخند می‌زدند. مالفوی نیز دستش را جلوی دهانش گرفته بود و حرف می‌زد. هری با کنجکاوی گفت:

-انگار داره با بی‌سیم حرف می‌زنه

هرمیون گفت:

-من که قبلاً بهتون گفتم! امکان نداره بتونه با بی‌سیم صحبت کنه. این جور وسایل توی هاگوارتز کار نمی‌کنن. بیا بریم، هری.

هرمیون برگشت و به وسط اتاق رفت و گفت:

-بیا یه بار دیگه افسون محافظتو امتحان کنیم.

\*\*\*

حال دیگر سیریوس هر روز برای هری جغد می‌فرستاد. از قرار معلوم او نیز مثل هرمیون به هیچ چیز جز عبور هری از مرحله سوم توجه نداشت  
صفحه ششم..

او در همه نامه‌هایش به هری یادآوری می‌کرد که نباید در زمینه اتفاق‌هایی که در خارج از هاگوارتز می‌افتند احساس مسئولیت کند زیرا ایجاد تغییر در آن‌ها در توان هری نیست. او در یکی از نامه‌ها نوشته بود:  
-اگر ولدمورت واقعا در حال تجدید قوا باشه این وظیفه منه که به فکر امنیت و سلامتی تو باشم. تا زمانی که تو تحت حمایت دامبلدوری اون نمی‌تونه به تو دسترسی داشته باشه. اما در هر حال بهتره که خودتو به خطر نندازی. تمام حواستو متمرکز کن تا بتونی صحیح و سالم از توی اون هزارتو بیرون بیای. بعد از این کار می‌تونیم به مسائل دیگه بپردازیم.

هرچه روز بیست و چهارم ژوئن نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و نگرانی هری نیز افزایش می‌یافت. اما این بار به اندازه روزهای پیش از مرحله اول و بوم آشفته نبود. دست کم از این نظر خیالش راحت بود که این بار تمام تلاشش را برای آماده‌سازی خود به کار بسته است. از سوی دیگر این آخرین مرحله بود و می‌دانست که چه پیروز شود چه شکست بخورد در پایان این مرحله مسابقه ه پایان می‌رسد و می‌تواند نفس راحتی بکشد.

\*\*\*

در صبح روز برگزاری سومین مرحله مسابقه در سرسرای بزرگ غوغایی برپا بود. جغدهای نامه‌رسان از اه رسیدند و کارن سیریوس را که در آن برای هری آرزوی موفقیت کرده بود به دستش رساندند. کارت سیریوس یک تکه کاغذ پوستی بود که تا شده بود و اثر پنجه گل‌آلود یک سگ در پایین آن به چشم می‌خورد. با این حال هری از دریافت آن خشنود بود. یک جغد بومی آمریکایی روزنامه پیام امروز هرمیون را برایش آورد. هرمیون

تای روزنامه را باز کرد و به صفحه اول آن نگاهی انداخت. بلافاصله آب کدو حلوایی که در دهانش بود از دهانش بیرون پاشید. هری و رون به او نگاه کردند و با هم گفتند:

-چی شده؟

هرمیون که سعی می کرد روزنامه را از دسترس آنها دور کند گفت:

-هیچی.

صفحه هفتم.

اما رون به موقع روزنامه را از دست او قاپید. به تیتیر روزنامه نگاهی کرد و گفت:

-امکان نداره! امروز؟ عجب گاویه!

هری گفت:

-چی شده؟ باز ریتا اسکیتتر؟

رون گفت:

-نه بابا!

اما او نیز سعی کرد روزنامه را از جلوی چشم هری دور کند. هری گفت:

-دوباره درباره من نوشته، آره؟

رون با حالتی که چندان هری را متقاعد نمی کرد گفت:

-نه.

اما پیش از آنکه هری بخواهد روزنامه را بخواند دراکو مالفوی از میز اسلایترین فریاد کشید و گفت:

-آهای پاتر، پاتر! کلهت چه طوره؟ درد نمی کنه؟ از دست ما کفری نیستی؟

مالفوی نیز یک نسخه روزنامه پیام امروز را در دست داشت. دانش آموزانی که دور میز اسلایترین نشسته

بودند روی صندلی هایشان چرخیدند تا واکنش هری را ببینند. هری به رون گفت:

-بده ببینم چی نوشته.

رون با اکراه روزنامه را به دست هری داد. هری روزنامه را برگرداند و تصویر بزرگ خود را در زیر عنوان

گزارش دید.

هری پاتر، بیمار روانی خطرناک

به گزارش ریتا اسکیتتر، خبرنگار ویژه پیام امروز، هری پاتر، پسری که اسمشو نبر را شکست داد پسری

نامتعادل و احتمالاً خطرناک است. با توجه به رفتارهای عجیب و تهدیدآمیزی که هری پاتر به تازگی از خود

نشان داده است جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی ماند که او شایستگی لازم برای شرکت در مسابقه

دشواری چون مسابقه قهرمانی سه جادوگر و حتی تحصیل در هاگوارتز را ندارد.

صفحه هشتم.

پاتر دائم از هوش می رود و اغلب از درد اثر زخم پیشانی اش شکایت دارد. (این جای زخم مربوط به همان

طلسمی است که اسمشونبر به وسیله آن قصد کشتن او را داشت.) گزارشگر ویژه پیام امروز خود شاهد بوده

است که در ظهر روز دوشنبه هفته گذشته هری پاتر سراسیمه کلاس پیشگویی را ترک کرده است زیرا به

علت درد شدید پیشانی اش قادر به شرکت در کلاس نبوده است.



متخصصین کارآمد بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو اظهار می‌دارند که این احتمال وجود دارد که حمله اسمشونبر به مغز پاتر آسیب زده باشد و شکایت پاتر از درد شدید سرش تحت تاثیر نیاز شدیدش به جلب توجه دیگران تظاهر به بیماری کند.

با این همه پیام امروز به حقایق نگران‌کننده‌ای دست یافته است که آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه هاگوارتز از چشم جامعه جادوگران پنهان نگه داشته است. دراکو مالفوی، دانش‌آموز سال چهارم هاگوارتز اظهار داشته است: پاتر زبان مارها را بلد است، یکی دو سال پیش به چند نفر در مدرسه حمله شد و بعد از آن پاتر در یک کلوپ دوئل اختیار از کف داد و ماری را به سمت یکی از دانش‌آموزان حمله‌ور ساخت اکثر افراد گمان کردند که پاتر در حمله به دانش‌آموزان دست دارد. اما همه این مسائل را از همه مخفی کردند. پاتر با گرگینه‌ها و غول‌ها نیز ارتباط دوستانه‌ای دارد. ما معتقدیم که او برای رسیدن به قدرت حاضر است دست به هر کاری بزند.

توانایی صحبت به زبان مارها همیشه در زمره جادوهای سیاه به شمار آمده است. معروف‌ترین مار-زبان عصر ما کسی نیست جز خود اسمشونبر.

#### صفحه نهم

یکی از اعضای انجمن مبارزه با جادوی سیاه که مایل نیست نامش ذکر شود اظهار داشت: هر کس که به زبان مارها صحبت کند ارزش تحقیق و بازجویی را دارد. من شخصا به تمام افرادی که قادر به صحبت با مارها هستند مشکوکم زیرا همیشه از افعی‌ها در بدترین انواع جادوی سیاه استفاده شده است و در طول تاریخ نیز افعی‌ها همیشه همدم پلیدترین تبهکاران بوده‌اند و به همان ترتیب هر کسی که مشتاق دوستی با موجودات شروری مانند گرگینه‌ها و غول‌ها باشد بی‌تردید تمایل شدیدی برای انجام کارهای خسونت‌آمیز دارد.

بنابراین لازم است آلبوس دامبلدور بار دیگر شرکت چنین دانش‌آموزی را در مسابقه قهرمانی سه جادوگر مورد بررسی قرار دهد تا معلوم شود که آیا شایستگی لازم را دارد یا خیر. عده‌ای از این وحشت دارند که پاتر برای پیروزی در این مسابقه که مرحله سوم آن امروز برگزار می‌شود ناچار به استفاده از جادوی سیاه بشود.

هری روزنامه را تا کرد و آهسته گفت:

-انگار دیگه از من خوشش نمیاد.

مالفوی، کراب و گویل سر میز اسلایترین قهقهه می‌زدند و با درآوردن زبان خود ادای مارها را درمی‌آوردند. رون گفت:

-از کجا فهمیده که پیشونیت سرکلاس پیشگویی درد گرفته؟ امکان نداره اونجا اومده باشه. حتی امکان شنیدنش هم محاله...

هری گفت:

-پنجره باز بود. من بازش کرده بودم که هوای تازه بیاد.

هرمیون گفت:

-ولی آخه شما نوک برج شمالی بودین! امکان نداره صداتون از اونجا به محوطه قلعه رسیده باشه.

هری گفت:

-خب، تو داری در زمینه روش‌های مختلف استراق سمع تحقیق می‌کنی. تو بگو چه‌طوری تونسته این

کارو بکنه.

صفحه دهم.

هرمیون گفت:

— منم می‌خوام همینو بفهمم! ولی من... ولی...

ناگهان هرمیون به فکر فرو رفت گویی چیزی در برابر چشمانش پدیدار شده بود. آهسته دستش را بلند کرد و با انگشتش به موهایش دست کشید. رون اخم کرد و گفت:

— حالت خوبه؟

هرمیون که نفسش بند آمده گفت:

— آره.

هرمیون بار دیگر دستش را لای موهایش فرو کرد و بعد دستش را طوری جلوی دهانش گرفت گویی با بی‌سیم صحبت می‌کرد. هری و رون به هم نگاه کردند. هرمیون که هنوز به نقطه نامعلومی خیره بود گفت:

— یه فکری به نظرم رسید... مثل اینکه فهمیدم... این طوری دیگه هیچ کس نمی‌تونسته اونو ببینه... حتی مودی هم نمی‌تونسته... اون طوری می‌تونسته بیاد لبه پنجره... ولی اون مجاز نیست... آره درسته، اون اجازه چنین کاری رو نداشته... مثل اینکه پیداش کردم! اگه یه سری به کتابخونه بزnm دیگه مطمئن می‌شم!

هرمیون کیف مدرسه‌اش را برداشت و با عجله به طرف در سرسرای بزرگ رفت. رون فریاد زنان به او گفت:

— آهای! امتحان تاریخ جادوگری ده دقیقه دیگه شروع می‌شه!

رون به سمت هری برگشت و گفت:

— عجب! ببین چه قدر از ریتا اسکیتز متنفره که حاضره دیر سر امتحان برسه. تو می‌خوای سر کلاس بینز چیکار کنی؟ بازم مطالعه می‌کنی؟

هری که مثل سایر قهرمانان مسابقه سه جادوگر از شرکت در امتحانات پایان ترم معاف بود هنگام برگزاری همه امتحانات ته کلاس می‌نشست و در کتاب‌های مختلف به دنبال طلسم‌های به‌دردبخور برای مرحله سوم مسابقه می‌گشت.

صفحه یازدهم.

هری به رون گفت:

— آره دیگه.

اما درست در همان وقت پروفیسور مک‌گونگال در امتداد میز گریفیندور پیش آمد و به هری نزدیک شد و گفت:

— پاتر، قهرمان‌ها باید بعد از خوردن صبحانه توی تالار پشت سرسرا جمع بشن.

هری که مشغول خوردن خاگینه بود از ترس اینکه در زمان برگزاری مسابقه دچار اشتباهی شده باشد خاگینه را سهوا روی لباسش ریخت و گفت:

— ولی مسابقه شب برگزار می‌شه.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

— خودم اینو می‌دونم، پاتر. ما از خانواده قهرمانان دعوت کردیم که برای تماشای سومین مرحله مسابقه به‌مدرسه بیان. این فرصتیه که می‌تونین با خانواده‌هاتون ملاقاتی داشته باشین.

پروفسور مک‌گونگال رفت. هری از تعجب دهانش بازمانده بود. هری مات و مبهوت از رون پرسید:  
 - یعنی انتظار داره دورسلی‌ها اینجا؟  
 رون گفت:

- نمی‌دونم. هری من دیگه باید عجله کنم وگرنه به موقع به کلاس بینز نمی‌رسم. بعدا می‌بینمت. سرسرای ورودی خلوت شده بود. هری صبحانه‌اش را تا آخر خورد. سپس چشمش به فلور دلاکور افتاد که از سر میز ریونکلاو بلند شد و همراه با سدریک به آن سوی سرسرا رفت. کمی بعد کرام نیز با هیکل خمیده‌اش به آن‌ها پیوست. هری سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد. او خانواده نداشت. پدر و مادر یا خواهر و برادری نداشت که برای تماشای مسابقه بیایند و شاهد به خطر افتادن جان هری باشند. هری به این نتیجه رسید که به کتابخانه برود و چند طلسم دیگر پیدا کند اما همین که از جایش برخاست در تالار مجاور باز شد و سدریک سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:  
 - هری، بیا دیگه. اینجا منتظر تن!  
 صفحه دوازدهم.

هری که مات و متحیر مانده بود به سمت در تالار مجاور حرکت کرد. امکان نداشت دورسلی‌ها به آنجا آمده باشند. او به در تالار رسید و وارد شد. سدریک و پدر و مادرش درست پشت در ایستاده بودند. ویکتور کرام در گوشه‌ای ایستاده بود و با پدر و مادر مو مشک‌اش تند تند به زبان بلغاری صحبت می‌کرد. در سمت دیگر تالار فلور با مادرش به زبان فرانسه حرف می‌زد. گابریل، خواهر کوچک فلور دست مادرش را گرفته بود. او برای هری دست تکان داد. هری نیز برایش دست تکان داد و در همان هنگام خانم ویزلی و بیل را دید که جلوی آتش بخاری ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند.

هری به پهنای صورتش خندید و به سمت آنها رفت. خانم ویزلی با شوق و ذوق گفت:  
 - غافلگیر شدی، نه؟ اومدیم مسابقه رو تماشا کنیم.

بیل به هری خندید و با او دست داد و گفت:

- خوبی؟ چارلی هم می‌خواست بیاد ولی نتونست مرخصی بگیره. می‌گفت مبارزه‌ت با شاخ‌دم معرکه بوده.  
 هری متوجه شد که فلور دلاکور با علاقه به بیل نگاه می‌کند. معلوم بود که او از موی بلند و گوشواره‌ی نیش‌دار بدش نمی‌آید. هری زیر لب به خانم ویزلی گفت:

- خیلی لطف کردین که اومدین... من یه لحظه فکر کردم... دورسلی‌ها اومدن...

خانم ویزلی لب‌هایش را برهم فشرد و با صدای هوم ناخشنودیش را ابراز کرد. او هیچ‌وقت در حضور هری از رفتار دورسلی‌ها انتقاد نمی‌کرد اما هر بار حرف آنها به میان می‌آمد برق خشم‌آمیزی در چشم‌هایش می‌درخشید.

بیل به اطرافش نگاهی کرد (ویولت، دوست بانوی چاق از درون قابش برای بیل دست تکان داد). بیل گفت:

- خیلی خوشحالم که دوباره به اینجا برگشتم. پنج سال میشد که به اینجا نیومده بودم. تابلوی اون شوالیه دیوونه هنوز به دیواره؟ سرکادوگانو می‌گم.

صفحه سیزدهم.

هری که سال گذشته سرکادوگان را دیده بود گفت:

-آره.

بیل گفت:

-بانوی چاق هم هنوز هست؟

خانم ویزلی گفت:

-اون وقت‌ها که ما اینجا درس می‌خوندیم بانوی چاق بود.یه شب که ساعت چهار صبح به خوابگاهمون برگشتم خیلی دعوام کرد.

بیل خندید و با کنجکاوای پرسید:

-مامان،ساعت چهار صبح بیرون خوابگاهتون چی کار می‌کردین؟

خانم ویزلی خنده‌ای کرد و چشم‌هایش درخشید و گفت:

-من وپدرتون توی محوطه قلعه گردش می‌کردیم.اون شب آپولیون که سرایدار قلعه بود پدرتو گرفت و حسابی تنبیه کرد.جای زخم‌های پدرت هنوز هست.

بیل گفت:

-هری،موافقی با هم توی قلعه گشتی بزنیم؟

هری گفت:

-آره.

همه با هم از در تالار بیرون رفتند که وارد سرسرای بزرگ بشوند.وقتی که از کنار آموس دیگوری رد می‌شدند آموس دیگوری سرتاپای هری را ورنانداز کرد و گفت:

-تویی؟حتما حالا که امتیازهای سدريک اندازه‌ی امتیازهای تو شده خیلی نگرانی،نه؟

هری گفت:

-چی؟

صفحه چهاردهم.

سدريک به پدرش اخمی کرد و آهسته به هری گفت:

-به حرف‌هاش توجه نکن.وقتی ریتا اسکیتز اون گزارشو درباره مسابقه سه جادوگر نوشت پدرم خیلی عصبانی شد.خودت که می‌دونی یه جوری نوشته بود انگار فقط تو قهرمان هاگوارتزی.

آموس دیگوری با صدای بلندی که به گوش هری برسد گفت:

-هیچ زحمتی به خودش نداد که اشتباه ریتا رو تذکر بده،درسته؟

هری همراه با بیل و خانم ویزلی از در بیرون رفت و آموس دیگوری با صدای بلند گفت:

-عیبی نداره سدريک،حالا شونش می‌دی!تو قبلا هم اونو شکست دادی،درسته؟

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

-آموس،ریتا اسکیتز دیگه زیادی پاشو از گلیمش دراز کرده و همه‌ش باعث دردسر این و اون

می‌شه.آموس،من فکر می‌کردم تو که توی وزارت‌تخونه کار می‌کنی اینو خوب می‌دونی!

آموس دیگوری می‌خواست با خشم و غضب چیزی بگوید اما همسرش بازوی او را کشید.دیگوری شانه‌هایش را بالا انداخت و برگشت.

آن روز به هری خیلی خوش گذشت. او خانم ویزلی و بیل را به حوطه قلعه برد و کالسکه بوباتو و کشتی دورمشتانگ را به آنها نشان داد. خانم ویزلی از دیدن بید کتک زن تعجب کرد زیرا آن درخت را یک سال پس از فارغ التحصیل شدن او در مدرسه کاشته بودند. او مدت زیادی درباره خاطرات خوشش از آگ، شکاربان پیشین هاگوارتز صحبت کرد. وقتی به گلخانه ها رسیدند هری پرسید:

-پرسی چه طوره؟

بیل گفت:

-حالش زیاد خوب نیست.

خانم ویزلی به اطرافش نگاهی انداخت و با صدای بسیار آهسته گفت:

صفحه پانزدهم.

-خیلی ناراحت و افسرده شده. وزارتخونه می خواد گم شدن آقای کراوچو مخفی نگه داره ولی پای پرسى هم وسط اومده. تا حالا چند بار از پرسى سوال کردن. وزارتخونه احتمال می ده خود آقای کراوچ اون دستورعمل ها رو ننوشته باشه. خلاصه پرسى خیلی تحت فشار قرار گرفته. اونا اجازه ندادن پرسى به جای آقای کراوچ در کرسى داوری مسابقه قرار بگیره. قراره کورنیلوس فاج بیاد و به جای آقای کراوچ در هیئت داوران باشه.

آنها برای صرف ناهار به قلعه بازگشتند. رون از دیدن مادرش سر میز گیرفندور شگفت زده شد و گفت:

مامان! بیل! شما اینجا چی کار می کنین؟

خانم ویزلی خندید و گفت:

-اومدیم مبارزه هری رو در مرحله آخر مسابقه تماشا کنیم. تنوع خوبی بود... آخه مجبور نبودم غذا بپزم و

کارهای خونه رو بکنم. امتحانات چه طور بود؟

رون گفت:

-خوب بود. اسم همه جن های انقلابی یادم نمونده بود واسه همین مجبور شدم چند تا اسم اختراع کنم.

رون چند تا پیراشکی گوشت در بشقابش گذاشت. خانم ویزلی چپ چپ به او نگاه می کرد. رون گفت:

-آخه اسماشون زیاد سخت نیست. مثلاً بادراد ریشو و ارگ کثیف و از این جور چیزها.

فرد و جرج و حینی نیز کنار آنها نشستند. به هری چنان خوش می گذشت که گویی دوباره به پناهگاه بازگشته بود. او مرحله سوم مسابقه به کلی فراموش کرده بود تا این که هرمیون از راه رسید. همه نصف ناهارشان را خورده بودند که هرمیون آمد و هری به یاد موضوعی افتاد که درباره ریتا اسکیتز به ذهن هرمیون

خطور کرده بود. هری از او پرسید:

صفحه شانزدهم.

-نمی خوای به ما بگی...

هرمیون سرش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد و به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی با حالتی رسمی تر از

همیشه گفت:

-سلام، هرمیون.

لبخند هرمیون با دیدن رفتار خشک خانم ویزلی خشک شد و گفت:

-سلام.

هری به آن دو نگاهی کرد و گفت:

— خانم ویزلی، شما که اون مزخرفاتی رو که ریتا اسکیتز توی هفته‌نامه ساحره نوشته بود باور نکردین؟ باور کنین هرمیون دوست‌دختر من نیست.

خانم ویزلی گفت:

— اوه! نه، معلومه که باور نکردم.

اما بعد از این حرف رفتار خام ویزلی با هریون بسیار صمیمانه‌تر از قبل شد. هری همراه با خانم ویزلی و بیل تا شب در اطراف قلعه گردش کردند و هنگام صرف شام به سرسرای بزرگ برگشتند. لودو بگمن و کورنلیوس فاج نیز در جمع اساتید بودند. بگمن شاد و سرحال بود اما کورنلیوس فاج که کنار خانم ماکسیم نشسته بود چندان خشنود به نظر نمی‌رسید و با کسی حرف نمی‌زد. خانم ماکسیم مشغول غذا خوردن بود. هری متوجه شد که چشم‌های او قرمز شده است. هاگرید از آن سوی میز دائم به او نگاه می‌کرد.

شام آن شب مفصل‌تر از همیشه بود اما هری که مضطرب و نگران شده بود نتوانست زیاد غذا بخورد. وقتی سقف سحرآمیز سرسرا کاملاً تاریک شد دامبلدور از جایش برخاست و همه بلافاصله ساکت شدند. او گفت:

— خانم‌ها و آقایان، تا پنج دقیقه دیگه همه با هم به زمین کوییدیچ می‌ریم تا شاهد برگزاری سومین و آخرین مرحله مسابقه سه جادوگر باشیم. از قهرمانان مسابقه خواهش می‌کنم لطف کنن و همراه آقای بگمن به ورزشگاه برن. هری از جایش برخاست. همه دانش‌آموزان گروه گریفیندور او را تشویق می‌کردند. صفحه هفدهم.

ویزلی‌ها و هرمیون برایش آرزوی موفقیت کردند. سرانجام هری همراه با سدریک، فلور و کرام از سرسرای بزرگ بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌های سنگی قلعه پایین می‌رفتند بگمن از هری پرسید:

— همه چی رو به راهه، هری؟ حتما؟

هری گفت:

— بله، همه چی رو به راهه.

حرفش تا حدودی حقیقت داشت. با این که مضطرب بود در راه همه افسون‌ها و طلسم‌ها و جادوهایی را که یاد گرفته بود در ذهنش مرور کرد و وقتی فهمید همه آنها را به یاد دارد خیالش راحت شد.

آنها وارد زمین کوییدیچ شدند که حالا دیگر زمین تا آسمان فرق کرده بود. پرچینی به ارتفاع شش متر دور تا دور زمین کشیده شده بود و محل ورود به درون هزارتو درست جلوی آنها بود. فضای پشت آن تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید.

پنج دقیقه بعد جمعیت به تدریج وارد جایگاه تماشاچیان شدند و فضای ورزشگاه لبریز از شور و هیجان شد. همه با شور و شوق با هم حرف می‌زدند و صدای پای جمعیت که می‌کوشیدند برای خود جایی پیدا کنند در ورزشگاه می‌پیچید. آسمان صاف و بی‌ابر بود و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در پهنه آسمان پدیدار می‌شدند. هاگرید، پروفیسور مودی، پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور فلیت‌ویک وارد ورزشگاه شدند و به سمت بگمن و قهرمانان رفتند. آنها ستاره‌های بزرگ قرمز شب‌نمایی به کلاه‌هایشان چسبانده بودند. در میان آنها فقط هاگرید ستاره‌اش را پشت کت موش کورش چسبانده بود. پروفیسور مک‌گونگال به قهرمانان گفت:

-همه ما بیرون هزارتو پاسداری می‌دیم. اگر دچار مشکل شدین و می‌خواستین نجاتتون بدیم جرقه‌های قرمز به هوا بفرستین تا یکی از ما به کمکتون بیایم. متوجه شدین؟

قهرمانان با سر جواب مثبت دادند. بگمن با خوشرویی به چهار پاسدار مسابقه گفت:

-بهبتره دیگه برین سر پستتون.

هاگرید به هری گفت:

-موفق باشی، هری.

صفحه هجدهم.

آنگاه هر چهار نفر در جهت‌های مختلف حرکت کردند تا در جایگاه خود مراقب امور باشند. بگمن چوبدستیش را به سمت حنجره‌اش گرفت و زیر لب گفت:

-بطنین!

صدایش به روش سحرآمیز در ورزشگاه طنین انداخت و گفت:

-خانم‌ها و آقایان، سومین و آخرین مرحله مسابقه به زودی شروع میشه. اجازه بدین امتیاز قهرمان‌ها رو اعلام کنم. آقای سدريک دیگوری و آقای هری پاتر هر دو هشتاد و پنج امتیاز کسب کردن و در مقام اول قرار دارند!

صدای هیاهوی تشویق‌آمیز جمعیت باعث شد پرندگان از جنگل ممنوع به پرواز درآیند.

بگمن ادامه داد:

-آقای ویکتور کرام از مدرسه دورمسترانگ با هشتاد امتیاز در مقام دوم قرار داره و ...

صدای تشویق تماشاگران دوباره در ورزشگاه پیچید. بگمن گفت:

-و دوشیزه فلور دلاکور از مدرسه عالی جادوگری بوباتون در مام سوم قرار داره.

هری از دور خانم ویزلی، بیل، ون و هرمیون را می‌دید که در یکی از ردیف‌های وسطی جایگاه نشسته بودند و با وقار و متانت فلور را تشویق می‌کردند. هری برای آنها دست تکان داد آنها نیز لبخندزنان برایش دست تکان دادند. بگمن گفت:

-هری و سدريک...همین که صدای سوت منو شنیدین حرکت کنین...یک، دو، سه.

بگمن در سوتش دمید. بلافاصله هری و سدريک با عجله وارد هزارتو شدند. سایه پرچین‌های مرتفع راهشان را تاریک کرده بود. همین که وارد هزارتو شدند دیگر صدای جمعیت به گوششان نرسید.

صفحه نوزدهم.

یا بلندی پرچین‌ها مانع رسیدن صدای جمعیت می‌شد یا چون پرچین‌ها جادویی بودند مانع نفوذ صدا به درون هزارتو می‌شدند. هری احساس می‌کرد بار دیگر در زیر آب فرو رفته است. چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت:

-روشن شو!

صدای سدريک را از پشت سرش شنید. او نیز چوبدستیش را روشن کرده بود.

پنجاه متر که پیش رفتند به یک دوراهی رسیدند و به هم نگاه کردند. هری راه سمت چپی را انتخاب کرد و گفت:

-فعلا خداحافظ.

سدریک نیز از راه سمت راستی رفت. هری صدای سوت بگمن را برای دومین بار شنید. کرام وارد هزارتو شده بود. هری بر سرعتش افزود. راهی که پیش گرفته بود کاملاً خالی به نظر می‌رسید. او به سمت راست پیچید و در حالی که چوبدستیش را بالا گرفته بود تا جلویش را ببیند با عجله به راهش ادامه داد. هنوز هیچ مانعی در راهش نبود. بگمن برای سومین بار در سوتش دمید. اکنون همه قهرمان‌ها در هزارتو بودند. هری مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. دوباره احساس می‌کرد کسی به او نگاه می‌کند. لحظه به لحظه هوا تاریک‌تر می‌شد. هری به دوراهی دیگری رسید. چوبدستیش را کف دستش گذاشت و زیر لب گفت:

—جهت یاب!

چوبدستی شروع به چرخیدن کرد و سمت راست او را نشان داد که پرچین جامد و سختی در مقابلش بود. نوک چوبدستی سمت شمال را نشان می‌داد و او می‌دانست برای رسیدن به مرکز هزارتو باید در جهت شمال غربی حرکت کند. بهترین کار این بود که از راه سمت چپ بود و در اولین فرصت به سمت راست تغییر مسیر بدهد.

راهی که در پیش رو داشت نیز خالی به نظر می‌رسید. هری حرکت می‌کرد و وقتی از پیچی به سمت راست رفت و با بن‌بست مواجه شد. نبودن مانع در راه باعث ترس و دلهره هری شده بود اما خودش نیز علت این ترس را نمی‌دانست. تا آن زمان باید به مانعی برمی‌خورد. به نظر می‌رسید هزارتو با امنیتی فریبنده او را به کام خطری ناشناخته می‌کشد. آنگاه از پشت سرش صدایی شنید. چوبدستیش را جلو گرفت و آماده حمله شد اما نور چوبدستی بر صورت سدریک افتاد که با عجله از راهی در سمت راست بیرون آمده بود. سدریک وحشت‌زده بود. از آستین ردایش دود برمی‌خاست. او آهسته گفت:

صفحه بیستم.

—موجودات دم انفجاری هاگرید! خیلی گنده بودن... من فقط فرار کردم...  
او با ناراحتی سرش را تکان داد و با عجله از راه دیگری رفت. هری که می‌خواست هرچه بیشتر از موجودات دم انفجاری دور شود با عجله به راهش ادامه داد. همین که از پیچی عبور کرد قلبش در سینه فرو ریخت...

یک دیوانه‌ساز به طرفش می‌آمد. سه و نیم متر قد داشت و صورتش در زیر کلاه شنل پنهان بود. دستهای پوشیده‌اش را دراز کرده بود. کورکورانه او را جستجو می‌کرد و جلو می‌آمد. هری نفس‌های صدا دارش را می‌شنید. هری سرمای مرطوب آن را حس کرد اما می‌دانست چه باید بکند...  
شادترین ویداد عمرش را در ذهنش مجسم کرد. فکرش را روی بیرون رفتن از هزارتو و جشن و پایکوبی با رون و هرمیون متمرکز کرد. سپس چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد:

—سپر مدافع پیش!

یک گوزن نقره‌ای رنگ از نوک چوبدستی هری خارج شد و چهار نعل به سمت دیوانه‌ساز هجوم برد. دیوانه‌ساز عقب رفت و پایش لبه ردایش گیر کرد و چیزی نمانده بود بیفتد... هری هیچ‌گاه ندیده بود که یک دیوانه‌ساز پایش به چیزی گیر کند. هری به دنبال گوزن نقره‌ای رفت و گفت:

—صبر کن ببینم! تو باید یه لولوخورخوره باشی. مسخره شو!

بلافاصله صدای شترقی به گوش رسید و موجود دگرگون شونده ترکید و جز رگه‌های دودمانند چیزی از آن باقی نماند. گوزن نقره‌ای نیز محو شد و از میان رفت. هری دوست داشت گوزن در کنارش بماند. دست کم



با وجود آن احساس تنهایی نمی‌کرد...هری با سرعت هرچه بیشتر بدون هیچ سر و صدایی جلو رفت. چوبدستیش را جلوی نکه داشته و گوشه‌هایش را تیز کرده بود. چپ...راست...دوباره چپ...دو بار به راه‌های بن‌بست رسیده بود. بار دیگر افسون چهار جهت را به کار گرفت و متوجه شد که بیش از اندازه به سمت شرق رفته است. او برگشت و به سمت پیچید و چشمش به توده غبار طلایی رنگی افتاد که در مقابلش در هوا شناور بود. صفحه بیست و یکم.

هری محتاطانه به آن نزدیک شد و نور چوبدستی را به آن انداخت. به نظر می‌رسید که نوعی جادوست. به فکرش رسید که آن را منفجر کند و از سر راهش بردارد. او گفت:

—بکاه!

نفرین کاهنده از میان غبار عبور کرد در آن تاثیری نگذاشت. باید حدس می‌زد که چنین اتفاقی می‌افتد زیرا این نفرین مخصوص مواد جامد بود. اگر یک‌راست به داخل غبار می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا ارزش امتحان کردن را داشت یا باید برمی‌گشت و می‌رفت؟

هری که در شک و تردید بود که صدای جینی سکوت را شکست. هری نعره زد:

—فلور؟

اما همه جا ساکت بود. هری به اطرافش نگاه کرد. چه بلایی به سر فلور آمده بود؟ به نظر می‌رسید صدای جیغش از محلی کمی جلوتر از هری به گوش رسیده باشد. هری نفس عمیقی کشید و وارد غبار سحرآمیز شد. دنیا زیرورو شد. هری از زمین آویزان شده بود. موهایش آویخته بود و عینکش روی بینی‌اش تاب می‌خورد. هر لحظه ممکن بود عینکش به سمت آسمان بی‌کران سقوط کند. هری با دست عینکش را نگه داشت و با هراس

و وحشت همانجا ایستاد. به نظر می‌رسید پاهایش به چمن‌ها چسبیده باشد که در آن لحظه همچون سقفی بالای سرش قرار داشت. در زیر پایش آسمان تاریک پرستاره گسترده بود. احساس می‌کرد اگر یکی از پاهایش را حرکت دهد از زمین کاملاً جدا می‌شود و سقوط می‌کند.

خون در سرش جمع شده بود. او به خود گفت:

—فکر کن...فکر کن!!

اما هیچ یک از طلسم‌هایی که یاد گرفته بود در وارونگی زمین و آسمان تاثیری نداشت. آیا جرئت داشت که پایش را حرکت بدهد؟ صدای نبضش همچون بل در گوشش طنین می‌افکند. او دو راه در پیش رو داشت یا باید جرقه‌های قرمز به آسمان می‌فرستاد تا بیایند و او را نجات بدهند که در این صورت دیگر از دور مسابقه خارج میشد یا باید حرکت می‌کرد.

صفحه بیست و دوم.

چشم‌هایش را بست تا پهنه بیکران آسمان در زیر پایش را نبیند و بعد پای راستش را محکم بالا کشید و از سقف پوشیده از چمن جدا کرد.

بلافاصله زمین و آسمان به جای خود بازگشتند. هری به طرزی اعجاب‌انگیز روی زمین سخت و جامد فرود آمد و با زانو به زمین افتاد. از هول و تکان این واقعه لحظه‌ای گیج و میبهوت ماند. نفس طولانی و عمیق

کشید و از جایش بلند شد. با عجله شروع به دویدن کرد و در همان حال سرش را برگرداند و به توده غبار که معصومانه در زیر نور مهتاب می‌درخشید نگاهی انداخت.

به یک چهارراه رسید که محل برخورد دو راه متفاوت بود. به اطرافش نگاهی انداخت بلکه فلور را پیدا کند. مطمئن بود که صدای جیغ او را شنیده است. او با چه چیز روبرو شده بود؟ آیا سالم بود؟ از جرقه‌های قرمز اثری نبود. آیا این بدین معنا بود که او از دردسر نجات یافته ست؟ یا اینکه چنان دچار شکل شده بود که به چوبدستیش دسترسی نداشت؟ هری که لحظه به لحظه نگران‌تر میشد راه سمت راستی را انتخاب کرد... اما در همان هنگام بی‌اختیار فکری به ذهنش خطور کرد: یک قهرمان از میدان به در شده بود...

تا ده دقیقه بعد جز راه‌های بن‌بست با هیچ مانع دیگری روبرو نشد. دو بار از یک پیچ اشتباه گذشت تا سرانجام به مسیر جدیدی رسید و شروع به دویدن کرد. نور چوبدستیش در مسیری موجی شکل بالا و پایین می‌رفت و باعث میشد سایه‌اش بر روی دیوارهای مرتفع هزارتو به لرزش درآید. آنگاه از پیچ دیگری پیچید و با یک موجود دم‌انفجاری جهنده روبرو شد. حق با سدریک بود. موجودات دم‌انفجاری خیلی بزرگ بودند. موجودی که در برابر هری قد علم کرده بود سه متر قد داشت و بیشتر شبیه به یک عقرب عظیم‌الجثه بود. نیش درازش را پشتش حلقه کرده بود و پوشش سخت بدنش در نور چوبدستی می‌درخشید.

صفحه بیست و سوم.

هری با چوبدستی آن را نشانه گرفت و گفت:

-بگج!

طلسم با پوشش ضخیم و سخت موجود دم‌انفجاری برخورد کرد و برگشت. هری به موقع توانست جاخالی بدهد اما بوی موهای سوخته‌اش به مشامش رسید. موجود دم‌انفجاری دمش را منفجر کرد و به سمت او پرتاب شد. هری نعره زد:

-توقف کن!

طلسم بار دیگر به پوشش سخت بدنش خورد و کمانه کرد. هری چند قدم عقب عقب رفت و افتاد. او فریاد زد:

-توقف کن!

موجود دم‌انفجاری در چند سانتی‌متری هری بی‌حرکت ماند. او موفق شده بود طلسم را به قسمت گوستی و نرم زیر شکمش بفرستد. هری نفس‌نفس‌زنان خود را از زیر موجود دم‌انفجاری بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. با سرعت در خلاف جهت قبلی‌اش می‌دوید. او می‌دانست که اثر طلسم بازداري موقتی است و موجود دم‌انفجاری هر لحظه ممکن است از جایش برخیزد.

هری یکی از راه‌های سمت چپ را پیش گرفت و به بن‌بست رسید. او به ناچار رسید. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. بار دیگر افسون چهارجهت را اجرا کرد. از راه آمده بازگشت و یکی از راه‌هایی را انتخاب کرد که او را به شمال غرب هزارتو می‌رساند.

چند دقیقه در مسیر جدید پیش رفته بود که صدایی شنید. صدا از مسیری که موازی با مسیر خودش در آن سوی پرچین بود به گوشش می‌رسید. هری سر جایش خشکش زد. صدای سدریک به گوش رسید که گفت:

-چی کار می‌کنی؟ هیچ معلومه چی کار می‌خواهی بکنی؟

آنگاه هری صدای کرام را شنید که گفت:

- بشکنج!

ناگهان صدای نعره دردآلود سدريک در فضا پیچید. هری با حالتی وحشت زده شروع به بالا و پایین پریدن در مسیر خود کرد بلکه بتواند راهی برای رسیدن به سدريک پیدا کند. وقتی هیچ راهی نیافت بار دیگر از نفرین کاهنده استفاده کرد. چندان موثر نبود اما حفره کوچکی در پرچین ایجاد کرد. هری پایش را در همان حفره کوچک فرود برد و آن قدر لگد زد تا شاخه‌های تمشک جنگلی شکستند و راهی به آن سوی پرچین باز شد. صفحه بیست و چهارم.

هری تقلا کرد و از آن رد شد اما ردایش شکافت. به سمت راستش نگاه کرد و سدريک را دید که روی زمین می‌غلتید و به شدت تکان می‌خورد کرام بالای سرش ایستاده بود. هری به زحمت خود را از لایه‌لای شاخه‌های پرچین بیرون کشید و درست هنگامی که کرام سرش را بلند کرد چوبدستیش را به سمت او نشانه گرفت. کرام برگشت و شروع به دویدن کرد. هری نعره زد:

- بگیج!

طلسم به پشت کرام خورد و او را سرجایش متوقف کرد. بلافاصله با صورت به زمین افتاد و بی‌حرکت ماند. هری با سرعت خود را به سدريک رساند. سدريک دیگر به خود نمی‌پیچید اما دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود و نفس نفس می‌زد. هری بازوی سدريک را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

سدريک که همچنان نفس نفس می‌زد گفت:

- آره، آره... باورم نمیشه... یواشکی از پشت به من نزدیک شد... من صداشو شنیدم و برگشتم و دیدم چوبدستیشو به طرف من گرفته...

سدريک از جایش برخاست. هنوز بدنش می‌لرزید. او و هری هر دو به کرام نگاه کردند که روی زمین افتاده بود. هری به کرام خیره شد و گفت:

- باورم نمیشه... من فکر می‌کردم آدم خوبیه...

سدريک گفت:

- منم همین فکرو می‌کردم.

- صدای جیغ فلورو شنیدی؟

- آره، یعنی ممکنه کرام به اونم حمله کرده باشه؟

هری آهسته گفت:

- نمی‌دونم.

سدريک زیر لب گفت:

- به نظر تو باید همین جا بذاریمش و بریم؟

- نه. باید جرقه قرمز به هوا بفرستیم تا یکی بیاد و از اینجا ببرتش... وگرنه ممکنه موجودات دم‌انفجاری بخورنش.

صفحه بیست و پنجم.

سدريک زیر لب گفت:

-حقشه.

اما بلافاصله جرقه‌های قرمز رنگی به آسمان فرستاد که در فاصله چند متری کرام در هوا چشمک می‌زدند و محل افتادن او را مشخص می‌کردند. هری و سدрик لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت در تاریکی ایستادند و به اطرافشان نگاه کردند. سدрик گفت:

-بهتره ما بریم.

هری گفت:

-چی؟ آهان... آره... آره...

وضعیت عجیبی بود. هری و سدрик بر علیه کرام با یکدیگر متحد شده بودند. اما خیلی زود این حقیقت را به یاد آوردند که رقیب و مخالف یکدیگرند. بدون آنکه بهم چیزی بگویند در راه تاریک پیش رفتند. آنگاه هری به سمت چپ پیچید و سدрик دور و دورتر شد.

هری جلوتر رفت. دائم از افسون چهارجهت استفاده می‌کرد تا مطمئن شود در مسیر درست حرکت می‌کند. اکنون دیگر او و سدрик مانده بودند و یکی از آن دو برنده می‌شد. هری در آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگر مشتاق رسیدن به جام بود. دلش می‌خواست خودش زودتر به جام برسد. اما هنوز نمی‌توانست رفتار کرام را باور کند. اجرای یکی از طلسم‌های نابخشودنی بر روی یک انسان برابر بود با حبس ابد در آژکابان. مودی این موضوع را به آنها گفته بود. امکان نداشت کرام برای به چنگ آوردن جام قهرمانی سه جادوگر این کار را کرده باشد... هری بر سرعتش افزود.

او بارها با مسیرهای بن‌بست مواجه شد. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد هری احساس می‌کرد به مرکز هزارتو نزدیک‌تر می‌شود. هنگامی که با گام‌های بلند در مسیر دراز و مستقیمی پیش می‌رفت دوباره متوجه جنبش چیزی شد. نور ضعیف چوبدستیش روی موجود عجیبی افتاد که پیش از آن هری فقط تصویرش را در کتاب غول‌آسای غول‌هایش دیده بود.

صفحه بیست و ششم.

آن موجود یک ابوالهول بود. بدن غول‌پیکرش مانند شیر بود با همان پنجه‌های قدرتمند و همان دم بلند و کرم رنگ که در انتها منگوله‌مانند می‌شد. اما سرش سر یک زن بود. او سرش را برگرداند و با چشم‌های درشت بادامی‌اش به هری نگاه کرد که به سویی می‌رفت. هری چوبدستیش را بالا گرفت و مردد ماند. ابوالهول قوز نکرده بود و قصد حمله نداشت. فقط در عرض راه قدم می‌زد و برمی‌گشت. با این کار راه او را سد کرده بود.

آنگاه با صدای بم و دورگه‌اش گفت:

-خیلی به هدف‌ت نزدیک شدی. نزدیک‌ترین راهی که تو رو به هدف‌ت می‌رسونه راهیه که پشت سر منه.

هری با اینکه می‌دانست چه جوابی خواهد شنید گفت:

-پس... پس می‌شه لطفاً از سر راهم کنار برین؟

ابوالهول که همچنان قدم می‌زد گفت:

-نه. فقط در صورتی کنار می‌رم که جواب صحیح چیستان منو پیدا کنی. اگه با اولین حدس جواب

صحیحو یگی اجازه می‌دم از کنار من رد بشی و بری. اگر جوابت اشتباه باشه بهت حمله می‌کنم. اگر هم ساکت بمونی و چیزی نگی بهت اجازه می‌دم از راهی که اومدی برگردی و هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. این هرمیون بود که در حل چیستان‌ها مهارت داشت نه هری. او جوانب امر را سنجید. اگر چیستان چنان پیچیده و دشوار بود می‌توانست چیزی نگوید و بدون هیچ آسیبی برگردد و از مسیر دیگری به مرکز هزارتو برود.

صفحه بیست و هفتم.

هری گفت:

-باشه، چیستانت چیه؟

ابوالهول درست در وسط راه روی پاهای عقبی‌اش نشست و شروع به خواندن کرد:

ز عینک یک برو آر ای جوانبخت کبابی آور و بنشین تو بر تخت

چو آبی از کبابی برفکندی همان را بر ته قبلی ببندی

چو تابوت روان شد آخر کار دو حرف آخر تابوت بردار

از این سه این دو را دنبال هم کن جواب چیستانم برملا کن

هری با دهان باز هاج و واج مانده بود. با ترس و لرز به او گفت:

-می‌شه یه بار دیگه اهسته‌تر برام بخونی؟

ابوالهول لبخندی زد و با بستن چشم‌هایش به او جواب مثبت داد. سپس بار دیگر چیستان را خواند. هری متوجه شد که می‌تواند جواب این چیستان را حدس بزند و حتما باید با استدلال جواب آن را پیدا کند. همان طور که به ابوالهول خیره نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

-ز عینک یک برو آر ای جوانبخت، چه طوری میشه از عینک یکو بیرون آورد؟ یک...یک...آهان! شاید یابد (ی) و (ک) رو در بیارم... در این صورت (ع) و (ن) می‌مونه... خب بعد دوباره میام سراغ این قسمت... میشه بیت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول بیت بعدی را دوباره خواند. هری دوباره بیت را تکرار کرد و گفت:

-اگه آبی رو از کبابی جدا کنم می‌مونه (ک) و (ب). خب حالا میشه قسمت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول دو بیت آخر را دوباره برایش خواند. هری گفت:

-دو حرف آخر تابوت... میشه (و) و (ت). حالا باید این حرف‌ها رو دنبال هم ریف کنم.

ابوالهول به او لبخند زد. هری شروع به قدم زدن کرد و گفت:

صفحه بیست و هشتم.

-از عینک (ع) و (ن) مونده بود. این میشه (عن). بعدش از کبابی آبی آخرشو برداشتم و (ک) و (ب) موند. این میشه (کب). حالا اگه اینو به قبلی وصل کنم میشه (عنکب). از تابوتم که (و) و (ت) رو داشتیم... میشه... عنکبوت!

ابوالهول به پهنای صورتش خندید. سپس از جایش برخاست، پاهای عقبی‌اش را کش و قوس داد و از جلوی راه هری کنار رفت. هری گفت:

-ممنونم.

و در حالی که از هوش و ذکاوت خود در حیرت بود با سرعت از کنار او گذشت. اکنون دیگر به جام خیلی نزدیک بود... تردیدی نداشت. چوبدستیش به او نشان میداد که در میر صحیح پیش میرود. اگر هیولای وحشتناک دیگری راهش را سد نمی‌کرد... شاید بخت یارش میشد...

به دوراهی دیگری رسید. چوبدستی را کف دستش گذاشت و گفت:

-جهت یاب!

چوبدستی چرخید و راه سمت راست را نشان داد. هری دوان دوان جلو رفت و نوری که در مقابلش بود توجهش را جلب کرد.

صد متر جلوتر یک سکوی سنگی قرار داشت که جام سه جادوگر بر روی آن می‌درخشید. همین که هری شروع به دویدن کرد چیزی که چون سایه‌ای سیاه به نظر می‌رسید از کنارش گذاشت و از او سبقت گرفت. سدريک زودتر از هری به جام می‌رسید. با بیشترین نیرویی که در توان داشت به سوی جام می‌دوید. هری می‌دانست که نمی‌تواند به او برسد. سدريک از او بلندقامت‌تر بود و پاهاى بلندتری داشت...

آنگاه هری پیکر عظیم و سیاهی را از بالای پرچین سمت چپش دید که در مسیر موازی پشت پرچین با سرعت حرکت می‌کرد. آن دو مسیر کمی جلوتر به هم می‌رسیدند و هر لحظه ممکن بود موجود غول‌پیکر و سدريک بهم برخورد کنند. اما سدريک که لحظه‌ای از جام برنمی‌داشت آن را ندیده بود...

هری نعره زد:

صفحه بیست و نهم.

-سدريک! مراقب سمت چپت باش!

سدريک به موقع به سمت چپ نگاه کرد و توانست خود را کنار بکشد و به آن موجود برخورد نکند اما چنان غافلگیر شده بود که پایش لغزید و به زمین افتاد. هری دید که چوبدستی سدريک از دستش افتاد و دور از دسترسش قرار گرفت. اما در همان وقت عنکبوت غول‌پیکری از پشت پرچین بیرون آمد و به سمت سدريک رفت. هری نعره زد:

-بگيچ!

طلسمش به بدن غول‌پیکر سیاه و پشمالوی عنکبوت خورد اما انگار هری سنگ کوچکی را به سایش پرتاب کرده بود. عنکبوت تکانی خورد و برگشت. این بار به سوی هری می‌آمد. هری نعره زد:

-بگيچ! توقف کن! بگيچ!

اما فایده‌ای نداشت. یا بزرگی بیش از اندازه عنکبوت یا نیروی جادویی قدرتمندش باعث میشد که طلسم‌ها جز عصبانی‌تر کردن او تاثیری بر جای نگذارند... هری یک لحظه به هشت چشم سیاه و براق عنکبوت نگاه کرد و پیش از آن که به چنگ عنکبوت بیفتد یک نظر چنگک تیزش را دید.

عنکبوت با پاهاى جلویی هری را بلند کرد و به هوا برد. هری دیوانه‌وار تقلا می‌کرد بلکه بتواند خود را آزاد کند. پایش به چنگک تیز عنکبوت خورد و از سوزش و درد شدید پایش نفسش بند آمد. صدای نعره‌های سدريک

را می‌شنید که می‌گفت:

-بگيچ!

اما طلسم‌های او نیز مانند طلسم‌های هری بی‌اثر بودند. وقتی عنکبوت بار دیگر چنگکش را باز کرد هری چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد:

-خلع سلاح شو!

افسون خلع سلاح اثر کرد... عنکبوت هری را انداخت اما رها شدن هری برابر بود با سقوط او از ارتفاع سه و نیم متری بر روی پایی که از پیش مجروح بود. همین که بر روی پی مجروحش افتاد لحظه‌ای درنگ نکرد و بلافاصله با چوبدستیش زیر شکم عنکبوت را نشانه گرفت. با موجود دم‌انفجاری نیز همین طور مبارزه کرده بود. او فریاد زد:

-بگج!

درست در همان لحظه‌ای که هری این افسون را اجرا می‌کرد سدربیک نیز با او مراهی کرده بود. دو افسون در هم آمیختند و تاثیری را که هر یک به تنهایی نداشتند بر عنکبوت گذاشتند. صفحه سی‌ام.

عنکبوت تلوتلو خورد و به پهلوی روی پرچین افتاد. پاهای پشمالوی در هم گره‌خورده‌اش در برابرشان بی‌حرکت ماند.

سدربیک فریاد زد:

-هری! حالت خوبه؟ روی تو که نیفتاد؟

هری که نفس نفس میزد جواب منفی داد. سپس بهپایش نگاهی ندخت. خونریزی پای مجروحش شدید بود. ترشحات چسبناک و غلیظ چنگک عنکبوت ردای پاره هری را آلوده کرده بود. هری سعی کرد از جایش بلند شود اما پای مجروحش به شدت می‌لرزید و یارای تحمل وزن بدنش را نداشت. به پرچین کیه داد و درحالی که نفس نفس میزد به اطرافش نگاهی انداخت. سدربیک پشت به جام ایستاده بود و یک قدم بیشتر با آن فاصله نداشت. جام سه جادوگر از دور برق میزد. هری همانطور که نفس نفس میزد به سدربیک گفت:

-بردارش دیگه. برو جلو و بردارش. تو به جام رسیدی.

اما سدربیک از جایش تکان نخورد. همان جا ایستاده بود و به هری نگاه می‌کرد. آنگاه رویش را برگرداند و به جام نگاهی انداخته‌ری در نور تاباک جام چهره آرزومند سدربیک را می‌دید. سدربیک دوباره به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داده بود که به زمین نیفتد. آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو بردارش. تو باید برنده بشی. تو توی هزارتو دو بار جون منو نجات دادی.

هری گفت:

-ولی توی مقررات مسابقه اینجوری نیست.

هری عصبانی شده بود. درد طاقت‌فرسای پایش آزارش می‌داد. کشمکش در چنگ عنکبوت باعث کوفتگی تمام بدنش شده بود اما بعد از آن همه تلاش و تقلا سدربیک او را شکست داده بود درست همان ور که هنگام دعوت از چو به جشن رقص او را شکست داده بود. هری ادامه داد:

-هر کی زودتر به جام برسه امتیاز می‌گیره و اون تویی. من با این پای مجروحم نمی‌تونم از تو جلو بزنم. صفحه سی و یکم.

سدربیک سرش را تکان داد و چند قدم به سوی عنکبوت غول‌پیکر آمد و از جام سه جادوگر دور شد. او گفت:

-نه.

هری که رنجیده بود گفت:

-چرا این قدر شکسته نفسی می‌کنی. زودتر بردارش که با هم از هزارتو بیرون بریم.

سدریک به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داشت و می‌کوشید تعادلش را حفظ کند. او گفت:  
-تو قضیه چهار تا اژدها رو به من گفتی. اگه به من نگفته بودی ممکن بود من توی همون مرحله اول از دور مسابقه خارج بشم.

هری که جراحت پایش را با ردایش تمیز می‌کرد با اوقات تلخی گفت:  
-من که خودم تنهایی اژدهاها رو کشف نکرده بودم. به منم یکی دیگه کمک کرد. در ضمن تو هم قضیه تخم طلا رو به من گفتی. این به اون در...  
سدریک گفت:

-ولی یه نفر دیگه قضیه تخم طلا رو به من گفته بود.  
هری با احتیاط وزنش را روی پای مجروحش انداخت اما پایش به شدت می‌لرزید. ظاهراً هنگام سقوط بر روی زمین مچ پایش رگ به رگ شده بود. هری گفت:

-آره، ولی بازم با هم بی‌حسابیم.  
اما سدریک با سرسختی گفت:  
-توی مرحله دوم تو باید امتیاز بیشتری می‌گرفتی. تو عمداً موندی که همه گروگان‌ها رو نجات بدی. من باید این کارو می‌کردم. هری به تلخی گفت:

-منم احمق بودم که آواز مردم دریایی و جدی گرفتم! برو جامو بردار!  
سدریک گفت:

صفحه سی و دوم.  
-نه. سدریک از روی پاهای در هم گره‌خورده عنکبوت رد شد و به سراغ هری آمد که به او خیره نگاه می‌کرد. چهره سدریک مصمم بود. او از افتخاری که گروه هافلپاف در طول چندین قرن از آن بی‌بهره بود دور میشد. سدریک گفت:  
-یالا دیگه.

سدریک با چهره‌اقاطع و مصمم دست به سینه ایستاده بود گویی تک تک سلول‌های بدنش به این نتیجه رضایت داده بودند. هری نگاهش را از سدریک برداشت و به جام نگاه کرد. در یک آن، در یک لحظه استثنایی، خود را دید که جام را به دست گرفته بود و از هزارتو بیرون می‌آمد. او جام قهرمانی سه جادوگر را بالای سرش نگه داشته بود و صدای هلهله‌ی جمعیت در گوشش می‌پیچید. چهره‌اش چو واضح‌تر از همیشه در برابر چشم‌هایش پدیدار شد و نگاه تحسین‌آمیز او را دید... اما بلافاصله تصویر کم‌رنگ و سپس ناپدید شد. هری بار دیگر به چهره مصمم سدریک چشم دوخته بود. هری گفت:

-با هم برداریمش.  
-چی؟

-هر دومیون با هم بهش دست می‌زنیم. این طوری هر دومیون باعث افتخار هاگوارتز می‌شیم.  
سدریک به هری خیره شد. دست‌هایش را از م باز کرد و گفت:  
-تو... تو مطمئنی که می‌خواهی این کارو بکنیم؟  
هری گفت:

-آره... آره... ما به هم کمک کردیم، درسته؟ هر دومیون با هم به اینجا رسیدیم. پس بیا با هم جامو برداریم.



سدریک حالتی به خود گرفته بود گویی بار نمی‌کرد که هری چنین حرفی زده باشد. اما پس از لحظه‌ای لبخندی بر لبش نشست و گفت:

–قبوله بیا بریم.

صفحه سی و سوم.

سدریک زیر بغل هری را گرفت و به او کمک کرد تا لنگ‌لنگان به سمت سکویی بروند که جام بر روی آن قرار داشت. وقتی به جام رسیدند هر کدام دستشان را بالای یکی از دسته‌های درخشان جام گرفتند. هری گفت:

–با شماره سه، باشه؟ یک، دو، سه!

هر دو با هم دسته‌های جام را گرفتند. بلافاصله هری احساس کرد قلابی نامرئی دور شکمش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. دستش ه دسته جام چسبیده بود. جام او را به جلو می‌راند و سدريک در کنارش بود. باد بر سر و رویشان می‌وزید و منظره اطرافشان آمیزه نامشخصی از رنگ‌های گوناگون بود.



## فصل ۳۲: گوشت خون استخوان



هری برخور پاهایش را با زمین حس کرد پای مجروحش خم شد و روی زمین افتاد سر انجام دستش از دسته ی جام جدا شده بود هری سرش را بلند کرد و گفت :

- اینجا کجاست ؟

سدریک با حرکت سرش جواب منفی داد از جایش برخاست و هری را از زمین بلند کرد هر دو به اطرافشان نگاه کردند.

آنها از محوطه ی هاگوارتز خارج شده بودند به نظر می رسید از هاگوارتز کیلو متر ها دور شده اند ... شاید صد ها کیلومتر ... زیرا حتی از کوههایی که محوطه ی هاگوارتز را در بر می

گرفت اثری نبود. آنها در گورستان وسیع و تاریکی ایستاده بودند در سمت راستشان درخت سرخداری سر به فلک کشیده بود و در پشت آنها کلیسایی در تاریکی خودنمایی می کرد در سمت راستشان تپه ای قرار داشت هری بنای قصر قدیمی را در روی تپه تشخیص داد سدریک به جام سه جادوگر نگاه کرد و رو به هری گفت :

- کسی به تو گفته بود که جام رمز تازه؟

- نه.

هری به گورستان بزرگی که در هر سو گسترده بود نگاه می کرد سکوت عجیب و اسرار آمیزی بر فضا حاکم بود هری گفت :

- یعنی اینم بخشی از مسابقه ست ؟

سدریک که مضطرب و عصبی شده بود گفت :

- نمی دونم. چه طوره چوب دستی هامون رو در بیاریم ؟

هری خوشحال بود که سدریک این پیشنهاد را داده است نه خودش و گفت:

- آره .

آنها چوب دستی هاشون رو در آوردن هری دائم به اطرافش نگاه می کرد دوباره همان احساس عجیب را داشت. گمان می کرد کسی او را نگاه می کند ناگهان گفت :

- یکی داره میاد.

چشم هایشان را تیز کردند و در تاریکی شخصی را دیدند که از لابه لای قبرها می گذشت و مستقیم به سمتشان می آمد هری نمی توانست صورتش را ببیند اما از طور راه رفتنش و حالت دستهایش فهمید که چیزی را با خود حمل می کند هر که بود قد کوتاهی داشت کلاه و شنلش را روی صورتش انداخته بود تا چهره اش معلوم نباشد چند قدم که نزدیکتر شد از فاصله میان قبر ایستاده او را بهتر دید هری متوجه شد چیزی که در دست اوست مثل یک بچه است... شاید هم یک ردای قلمبه شده بود

هری چوب دستیش را کمی پایین گرفت و به سدربک نگاه کرد که کنارش ایستاده بود سدربک نیز نگاه پرسشگرایی به او انداخت و هر دو به مرد خیره شدند.

آن شخص کنار سنگ قبر ایستاده ی بلندی که قدش حدود پنج شش متر بود با آنها فاصله داشت. لحظه ای هری و سدربک و مرد کوتاه قد به هم خیره ماندند.

ناگهان جای زخم پیشانی هری به شدت تیر کشید. درد پیشانیش چنان شدید شد و بی امان شد که پیش از آن هرگز آنقدر درد نگرفته بود چوبدستی اش از دستش افتاد و با هر دو دست پیشانیش را گرفت زانو هایش خم شد و روی زمین افتاد. چشم هایش جایی را نمی دید سرش چنان درد می کرد که گمان می کرد هر لحظه ممکن است فرق سرش از وسط بشکافت.

از بالای سرش صدای مرد بی روحی را شنید که گفت :

- ان یکی رو بکش.

صدای سریع حرکت چیزی را در هوا شنید و بعد صدای گوشخراشی سکوت شب را شکست.

- آوادا کدورا.

هری با چشمانی بسته درخشش نور سبزی را حس کرد بلافاصله چیز سنگینی در هوا به زمین خورد و گرمی صدا کرد درد پیشانی اش چنان شدید شد که حالت تهوع پیدا کرد و لحظه ای بعد فروکش کرد هری که از دیدن چیزی که پیشش بود می ترسید. چشم های دردمندش را باز کرد.

سدربک با دست های باز از پشت بر روی زمین افتاده بود او مرده بود.

در لحظه ای بلندای ابدیت هری به چهره ی سدربک خیره ماند چشم های باز و خاکستری رنگش مات و بی حال بود درست مانند پنجره های خانه های متروک باز مانده بود دهان نیمه بازش از حیرت و شگفتی حکایت می کرد و آنگاه بی آن که هری واقعیتی که در برابرش بود بپذیرد درست هنگامی که در ژرفای سستی و ناباوری غوطه ور بود احساس کرد شخصی او را می کشد و با خود می برد.

مرد کوتاه قد شنل پوش بچه اش را زمین گذاشت و چوب دستیش را روشن کرده بود و هری را با خود به سوی سنگ قبر ایستاده ی مرمری می کشید پیش از آن مرد کوتاه قد او را برگرداند و پشتش را به سنگ قبر کوبید توانست نام روی آن را بخواند :

تام ریدل

مرد شنل پوش جادویی کرد و طنابی را از گردن تا قوزک پای هری پیچید و او را به سنگ قبر ایستاده بست. هری صدای نفس های کوتاه و تند مرد کوتاه قد را می شنید. هری مقاومت کرد و دست و پا زد و مرد کوتاه قد با دستی که یک انگشت کم داشت او را زد. هری مرد شنل پوش را شناخت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت :

- تو؟

اما دم باریک که دیگر او را محکم به قبر بسته بود جواب نداد او سخت مشغول معاینه ی طناب بود که مبادا به اندازه ی کافی محکم نباشد وقتی به گره های طناب دست می کشید انگشت هایش بی اختیار می لرزید دم باریک وقتی مطمئن شد که هری نمی تواند تکان بخورد پارچه باریک و دراز و سیاهی از داخل ردایش در آورد و با خشونت در دهان هری فرو کرد آن گاه بدون آن که یک کلمه حرف بزند رویش را از هری برگرداند و رفت. هری نه می توانست صدایی از دهانش بیرون بدهد و نه می توانست ببیند دم باریک به کجا رفته نمی توانست سرش را برگرداند و پشت سنگ قبرش ببندد او تنها چیزی می دید که در مقابلش بودند.

جسد سدربیک پنج شش متر جلو تر از روی زمین افتاده بود کمی عقب تر از او جام سه جادوگر در زیر نور ستارگان می درخشید چوبدستی هری کنار پایش روی زمین افتاده بود بقچه ی ردایی که هری گمان می کرد بچه ای است مدام تکان می خورد. هری به آن نگاه کرد و زخمش دوباره تیر کشید ... ناگهان دریافت که چیزی که درون آن بقچه است را نمی خواهد ببیند ... دلش نمی خواست آن بقچه باز شود ...

صدایی را در نزدیکی پایش شنید پایین را نگاه کرد و چشمش به ماری غول پیکری که میان سبزه ها پیچ و تاب می خورد. صدای خس خس نفس های دم باریک بلند تر شد انگار چیز سنگینی را روی زمین می کشد انگاه دوباره در محدوده دید هری قرار گرفت هری او را دید که پاتیل سنگی را هل می دهد و به سمت سنگ قبر می آورد پاتیل پر از مایعی بود که به نظر می رسید آب بود هری صدای شلپشلپ آب را درون پاتیل می شنید. پاتیل سنگی از همه ی پاتیل هایی که هری در عمرش دیده بود بزرگتر بود به قدری بزرگ بود که یک انسان بزرگسال می توانست به راحتی درون آن بنشیند.

چیزی که درون بقچه بود بی قفه تکان می خورد گویی می خواست خود را از درون آن بیرون بیاورد در آن لحظه دم باریک کنار پاتیل بود ناگهان صدایه ترق و تروق آتش از زیر پاتیل به گوش رسید مار غول پیکر پیچ و تاب می خورد و به تاریکی پناه برد.

مایع درون پاتیل به سرعت به جوش آمد در سطح پاتیل علاوه بر حباب جرقه های سرخ رنگی پدید آمد و به سوی آسمان تاریک شب پناه برد. بخار روی مایع غلیظ تر می شد و پیکر دم باریک پشت آن تیره و تار تر به نظر می رسید. حرکاتش در زیر شنل از آشفتگی او خبر می داد انگاه هری دوباره صدای سرد و بیروح را شنید که گفت:

- عجله کن

در آن لحظه از تمام سطح مایه جرقه بیرون می پرید کم کم قشر خشک شده ای از مایع جوشان در کناره ی لبه ی پاتیل پدیدار شد.

- آماده شد ارباب.

صدای بیروح گفت:

- شروع کنید ...

دم باریک گره ی ردا را باز کرد همین که چشم هری به چیزی افتاد که در آن پیچیده بود از ته دل نعره زد اما صدای فریادش را پارچه ای که در دهانش بود خفه می کرد.

دم باریک به چیزی شبیه به یک سنگ تلنگر زد و آن را برگرداند آنگاه موجود زشتی پدیدار شد زشتی

آن موجود قابل توصیف نبود آنچه دم باریک با خود حمل می کرد در نظر اول شبیه به نوزاد انسان قوز کرده بود اما هری بلافاصله متوجه شد که ذره ای به نوزاد شباهت ندارد بدن بی مویش مثل گوشت خام قرمز و تیره بود از دور به نظر می رسید فلس دار باشد دست و پایش باریک نحیف و شکننده بود و صورتش مثل صورت مار پهن بود و چشم های قرمزش برق می زد .

موجود عاجز و ناتوانی بود دست های نحیفش را بالا آورد و دور گردن دم باریک حلقه کرد درست در همان لحظه کلاه شل از سرش افتاد و هری در روشنایی آتش چهره ی لاغرش را دید .

دم باریک آن موجود را به لبه ی پاتیل برد لحظه ای صورت پهن و شیطانی آن موجود در مجاور جرقه های رقصان روی پاتیل قرار گرفت هری آن را به وضوح دید وقتی دم باریک آن را به درون پاتیل انداخت صدای جلز و ولزی به گوش رسید و پیکر زشت آن به درون مایع فرو رفت . هری صدای برخورد بدن نحیفش به ته پاتیل را شنید.

هری در دل می گفت : خدا کنه غرق بشه ...خدا کنه غرق بشه.

انگاه دم باریک که معلوم بود از ترس قلب نهی می کند با صدایی لرزان شروع به صحبت کردن کرد او چوب دستی را بالا آورد چشم هایش را بست و گفت :

- ای استخوان پدر که نا خواسته تقدیم می شوی تو جان تازه ای به جان پدرت می دمی!

خاک قبر جلوی هری از از هم شکافت . هری با وحشت شاهد آن صحنه بود. غبار نرمی از زمین بیرون آمد و به فرمان دم باریک به نرمی به درون پاتیل فرو ریخت سطح درخشان مایع به تلاطم در آمد و جلز و ولز کزد و جرقه های بیشمار به اطراف پاشید سپس رنگ آبی روشن در آمد .

دم باریک شروع به اه و ناله کرد انگاه خنجر بلند و تیز نقره ای رنگی را از ردایش بیرون آورد و هق هق کنان گفت :

- ای گوشت خادم - که با میل - و رغبت تقدیم می شوی - تو ارباب را از نو زنده - خواهی کرد !

او دست راستش را که یک انگشت کم داشت جلو آورد و با دست چپش خنجر را گرفت و بالا برد .

هری که فهمیده بود دم باریک قصد انجام چه کاری را دارد چشمهایش را بست ولی نتوانست از شنیدن صدای جیغ های گوشخراش که سکوت شب را می شکست خود داری کند هری با صدای او احساس کرد خودش نیز زخم خنجر خورده است . صدای افتادن چیزی را بر روی زمین شنید بلافاصله صدای نفس های دردمند دم باریک و پس از لحظه ای صدای تهوع آور افتادن چیزی در پاتیل به گوش رسید هری طاقت دیدن آن صحنه را نداشت ...اما با این که هنوز چشم هایش بسته است روشنایی سرخ رنگ مایع درون پتیل را پشت پلک هایش حس می کرد .

دم باریک نفس نفس زنا ن از درد می نالید هری هنگامی که نفس او را برپوستش حس کرد تازه فهمید که درست در مقابلش ایستاده است او گفت:

- ای خون دشمن ... که به اجبار تقدیم می شوی ... تو دشمن خونی ات را احیا می کنی !

هری که محکم به سنگ قبر بسته شده بود نمی توانست جلوی او را بگیرد...هری خنجر تیز را در دست دم باریک دید و سعی کرد خود را آزاد کند اما بی فایده بود . خنجر در دست دم باریک می لرزید. هری تماس تیغه ی خنجر را با انحنای بازویش حس کرد . خنجر در دوش فرو رفت و خون از آستین پاره ی ردایش بیرون ریخت . دم باریک که هنوز نفس نفس می زد با دستپاچگی در ردایش جستجو کرد و شیشه ی

کوچکی را در آورد. آن را زیر زخم هری گرفت تا قطره ای آن در شبیشه فرو ریزد. با خون هری به سمت پاتیل رفت و آن را به درون مایع ریخت. مایع پاتیل بلافاصله به رنگ سفید خیره کننده ای در آمد. دم باریک که دیگر وظیفه اش را انجام داده بود زانو زد و روی زمین غلتید. مچ دست قطع شده ی خون آلودش را می مالید و حق هق گریه می کرد.

مایع درون پاتیل می جوشید و جرقه های الماس ماندش را به اطراف می پاشید. جرقه ها چنان روشن و خیره کننده بودند که تاریکی شب را چندان نشان میدادند. هیچ اتفاقی نیفتاد...

هری در دل گفت: خدا کنه غرق شده باشه... خدا کنه اشتباه کرده باشه...

اما ناگهان جرقه های که از پاتیل به اطراف می پاشیدند فروکش کردند و در عوض بخار غلیظ در هوا پراکنده می شد و منظره ی اطراف را از دید هری پنهان می کرد. دیگر نه می توانست دم باریک را ببیند نه جسد سدریک را. تنها چیزی که می دید بخار غلیظ سفید رنگی بود که اطرافش را فرا می گرفت...

هری در دل گفت: اشتباهی پیش اومده ... غرق شده ... خدا کنه مرده باشه... آن گاه در میان توده های انبوه بخار پیکر تیره و نامشخص مردی پدیدار شد. مردی بلند قد استخوانی و لاغری در پاتیل آهسته برمی خاست. صدای سرد و بیروح مرد از ورای بخار غلیظ به گوش رسید که گفت:

- ردای مرا تنم کن.

- دم باریک که همچنان ناله و شیون می کرد و دست معلولش را تکان می داد چهار دست و پا به سمت به سمت ردا رفت و آن را برداشت و از زمین بلند شد. دستش را دراز کرد و با همان یک دست ردا را روی سر اربابش انداخت و آن را پایین کشید. مرد لاغر اندام از پاتیل بیرون آمد و به هری خیره شد ... هری نیز به چهره ی مردی که سه سال تمام در کابوس هایش ظاهر شده بود خیره نگاه کرد. صورتش مثل ارواح رنگ پریده بود. چشم های درشتش قرمز روشن بود. بینی پهنش مثل بینی مارها به جای سوراخ دو شکاف داشت.

لردولدمورت بازگشته بود.



## فصل ۳۳: مرگ خوارها



ولدمورت چشم از هری برداشت و شروع به معاینه بدن خود کرد. دست هایش مثل عنکبوت بزرگ و رنگ پریده بود. او انگشتان باریک و درازش را به قفسه سینه ها، بازو و صورتش کشید. چشمان قرمزش که مثل چشمان گربه مردمک عمودی داشت در تاریکی شب می درخشید. او دست هایش را جلو آورد و انگشتان را باز و بسته کرد. چهره اش از شادی می درخشید. او به دمدار که با دست خون آلود روی زمین افتاده بود توجهی نکرد. حتی به مار عظیم الجثه

که فش فش کنان به دوره هری حلقه می زد نیز کاری نداشت. ولدمورت انگشتان باریک و بلندش را در جیب بزرگ ردایش فرو برد. چوب دستی اش را بیرون کشید و آن را نوازش کرد. سپس آن را به طرف دمدار گرفت. او را از زمین بلند کرد و مقابل سنگ قبری که هری به آن بسته شده بود انداخت. او پایین قبر افتاد و تکان نخورد. او بدنش را جمع کرد و اشک می ریخت. ولدمورت با چشمان قرمزش به هری نگاه کرد و با صدای بی روح و شیطانی اش قهقهه زد. ردای دمدار به دلیل خون شدیدی که از دستش می رفت خیس شده بود. او مچ دست قطع شده اش را لای ردایش پیچید و با صدای خشک و گرفته ای گفت:

– ارباب... شما قول دادین.. خودتون قول دادین.

ولدمورت با شوق و ذوق گفت:

– دستتو بیار جلو...

– متشکرم ارباب... متشکرم...

او مچ بریده ی خون آلودش را جلو آورد. ولدمورت خنده ای کرد و گفت:

– اون یکی دستتو بیار جلو دمدار...

– ارباب خواهش می کنم... ازتون خواهش می کنم.

ولدمورت خم شد. دست چپ دمدار را کشید و آستین ردایش را تا بالای آرنج تا زد. هری چیزی شبیه نقش خالکوبی شده را روی پوست دمدار دید که به رنگ قرمز روشن بود. نقش مجسمه ای که افعی از

دهانش بیرون زده بود. همان نقشی که شب مسابقه جام جهانی کوییدیچ در آسمان ظاهر شده بود.

علامت شوم. ولدمورت بی اعتنا به ناله های دمدار نقش قرمز رنگ را معاینه کرد و گفت:

– برگشته... حتماً همه شون فهمیدن... حالا معلوم می شه... حالا می فهمیم.

او انگشت اشاره ی بلند و کشیده اش را روی داغ دست دمدار گذاشت و فشار داد. جای زخم هری بار دیگر سوخت و تیر کشید. دمدار از درد فریادی کشید. ولدمورت دستش را از روی علامت دست دمدار برداشت و هری متوجه شد رنگ آن پر کلاغی شده است.

ولدمورت از جا برخاست. موجی از رضایت و خشنود در چهره اش نمایان بود. او به گوشه و کنار گورستان نگاه کرد و هم چنان با چشم های قرمز و براقش به ستاره ها خیره شده بود زیر لب گفت:

– وقتی وجود منو احساس کنن چند تا شون شجاعت به خرج می دن و برمی گردن! چند تا هم حماقت می کنن و بر نمی گردن!

او در مقابل هری و دمدار شروع به قدم زدن کرد. او مسیر کوتاهی را می رفت و برمی گشت و در تمام مدت به گوشه و کنار گورستان نگاه می کرد. بعد از یکی دو دقیقه بار دیگر به هری خیره شد. لبخنده جنون آمیزی چهره ی مار ماندش را از هم گشود. او با صدای آهسته ای گفت:

– هری پاتر همین جا بایست... روی بقای جسد پدرم... او یه هالوی احمق بود. درست مثل مادر خودت اما هر دو تاشون به نوعی مفید بودن نه؟ مادر تو به خاطر نجات بچه اش مرد... من پدرمو کشتم و تو خودت دیدی جنازه اش چقدر به درد خورد.

ولدمورت بار دیگر خندید. آن گاه شروع به قدم زدن کرد و به گوشه کنار گورستان نگاهی انداخت. در این حال مار غول پیکری فش فش کنان روی سبزه ها دور هری می چرخید.

اون خونه ی بالای تپه رو می بینی پاتر؟ پدرم اونجا زندگی می کرد، مادرم ساحره ای بود که توی همین دهکده زندگی می کرد. اون عاشق پدرم شد. ولی وقتی مادرم بهش گفت یه ساحره است اون ازش جدا شد. پدرم اصلاً با سحر و جادو میانه ای نداشت. اون قبل از این که من به دنیا بیام مادرمو تنها گذاشت و برگشت پیش پدر و مادرش. مادرم وقت به دنیا آوردن من سرزا رفت و در نتیجه من توی پرورشگاه هالوها بزرگ شدم ولی قسم خوردم پیدایش کنم... بالاخره انتقامو ازش گرفتم از اون احمقی که اسم مسخره شو روی من گذاشت...

ولدمورت هنوز جلوی آنها راه می رفت و مرتب به قبرها نگاه می کرد. او به آرامی گفت:

– منو ببین! دارم تاریخچه زندگی خانوادگی ام رو برای تو می گم... چرا این قدر احساساتی شدم؟ ببین پاتر... نگاه کن! خانواده واقعی من دارن بر می گردن.

ناگهان صدای خش خش شنل های متعددی به گوش رسید. جادوگرها روی قبرها، پشت درخت سرخدار و لابه لای تاریکی پیدا شدند. همه شان نقاب داشتند و کلاه شنل شان را روی صورت شان انداخته بودند. آن ها به آهستگی و یک یک جلو آمدند. گویی آن چه را می دیدند باور نمی کردند. ولدمورت ساکت شد و منتظر ماند. آن گاه یکی از مرگ خوارها جلوی او زانو زد و چهار دست و پا به سوی ولدمورت رفت و لبه ردای سیاه او را بوسید. سپس زیر لب گفت:

– ارباب... ارباب...

مرگ خوارانی که پشت سر او بودند نیز چنین کردند. یک یک زانو زدند لبه ردای سیاهش را بوسیدند و عقب ایستادند. آن ها دور قبر تام ریدل، ولدمورت هری و دمدار که هنوز زار می زد حلقه زدند و دایره وار



ایستادند. اما بین آن ها فاصله ای به چشم می خورد؛ گویی منتظر افراد دیگر بودند. گرچه به نظر نمی رسید ولدمورت در انتظار کسی باشد. او نگاهی به جادوگران نقاب دار انداخت. با این که باد نمی وزید صدای خش خش شل ها به گوش می رسید. گویی همه با هم لرزیده بودند. ولدمورت به آرامی گفت:

- مرگ خوارها خوش آمدین... از آخرین دفعه ای که هم دیگر رو دیدیم سیزده سال گذشته... سیزده سال... با این همه شما به ندای من جواب دادین... انگار همین دیروز هم دیگر رو دیده بودیم... اما آیا واقعاً متحدیم...

او رویش را برگرداند و در حالی که شکاف های بینی اش باز شده بود، بو کشید و گفت:

- بوی گناهکاری و فساد میاد... این جا پر از بوی گناهه...

برای دومین بار لرزشی بر اندام جادوگران افتاد گویی حضورشان در آنجا به این دلیل بود که جرات پشت کردن به او را نداشتند. ولدمورت گفت:

- معلومه همتون صحیح و سالمین و قدرتون آسیب ندیده و گرنه آن قدر فوری این جا حاضر نمی شدین... با دیدن شما از خودم پرسیدم چرا این گروه هیچ وقت به کمک اربابشون نیومدن؟ اربابی رو که قسم خورده بودند تا آخر بهش وفادار باشن...

هیچ کس حرفی نزد. هیچ کس تکان نمی خورد جز دم دار که روی زمین افتاده بود و هق هق گریه می کرد. ولدمورت آهسته گفت:

- بعد به خودم گفتم حتماً همه شون فکر کردند من نابود شدم... اونا رفتن پیش دشمنای من و درخواست عفو کردن... گفتن که جادو شده بودن و نمی دونستن دارن چی کار می کنن... بعد از خودم پرسیدم ولی چه طور ممکنه به ذهنشون نرسیده باشه که من دوباره بر می گردم؟ اونا که می دوستن من سال های پیش چه اقداماتی کرده بودم تا از مرگ جسمانی در امان باشم... اونا که به چشم خودشون قدرت منو دیده بودن. در زمانی که من قدرتمندتر از هر جادوگر دیگه ای بودم، قدرت عظیم من برای همه شون ثابت شده بود بعد هم به خودم جواب دادم: شاید اونا فکر می کردن قدرتی مافوق قدرت من وجود داره... قدرتی که می تونه حتی ولدمورتو شکست بده... فکر کردم شاید طرفدار جادوگر دیگه ای شدن... طرفدار آدمای عادی مثل نکبت زاده و هالوها... یا شاید طرفدار آلبوس دامبلدور شدن...

جادوگران با شنیدن نام دامبلدور به تکاپو افتادند و با حرکت سر مخالفت خود را نشان دادند. آن ها زیر لب چیزی گفتند. اما ولدمورت اعتنایی به آن ها نکرد و گفت:

- نا امید شدم... واقعاً نا امید شدم.

یکی از مردان نقاب دار خود را جلو انداخت و در حالی که می لرزید برابر ولدمورت به خاک افتاد. آن گاه با صدای جیغ جیغ مانندی گفت:

- ارباب منو ببخشین... ارباب همه مونو ببخشین!

ولدمورت قهقهه ای سر داد. چوب دستی اش را به طرف او گرفت و گفت:

- «شکنبه کن»!

مرگ خوار روی زمین به خود پیچید و شروع به جیغ کشیدن کرد.

هری اطمینان داشت که صدایش به خانه های اطراف می رسد. ای کاش مأموران پلیس می آمدند. هری در اوج ناامیدی خدا خدا می کرد کسی به کمکش بیاید. هر که می خواست باشد.

ولدمورت چوب دستی اش را بالا گرفت. مرگ خواری که شکنجه شده بود روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. ولدمورت به نرمی گفت:

- بلند شو اوری! بلندشو! تو تقاضای بخشش می‌کنی؟ من نمی‌بخشم... من چیزی رو فراموش نمی‌کنم... سیزده سال تمام... من وقتی شما رو می‌بخشم که شما کوتاهی سیزده ساله تون رو جبران کنین... مگه نه دمدار؟

او به دمدار که هم چنان حق حق می‌کرد نگاهی انداخت و گفت:

- تو به طرف من برگشتی... اما این به خاطر فداکاری‌ات نبود... تو از ترس دوستان قدیمی‌ات سراغم اومدی... دمدار تو مستحق این درد و عذابی خودت هم می‌دونی درسته؟

دمدار ناله ای کرد و گفت:

- بله ارباب، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.

ولدمورت با خونسردی به دمدار نگاه کرد که روی زمین ناله و شیون می‌کرد و در همان حال گفت:

- با این همه تو به من کمک کردی که به بدنم برگردم. با وجود این که آدم بی ارزش و خیانتکار هستی به من کمک کردی و لرد ولدمورت به کسانی که بهش کمک کنن پاداش می‌ده... ولدمورت دوباره چوب دستی اش را در هوا چرخاند. پرتوی نورانی چون نقره ی مذاب از آن خارج شد و در مسیر حرکت چوب دستی در هوا شناور ماند لحظه ای بی شکل ماند سپس پیچ و تاب خورد و به شکل دست انسان در آمد که هم چون مهتاب درخشان بود. دست درخشان پروازکنان پایین رفت و به میج دست خون آلود دمدار وصل شد.

بلافاصله صدای حق حق دمدار قطع شد. نفس هایش بلند و صدادار شدند. دستش را بالا آورد و با ناباوری به دست نقره ای خیره شد که کاملاً به میج چسبیده بود. درست مثل این بود که دستکشی نورانی به دست کرده باشد. او انگشتان درخشانش را باز و بسته کرد سپس در حالی که دستش می‌لرزید شاخه خشکیده ای را از زمین برداشت و با دستش آن را خرد کرد. او آهسته زمزمه کرد:

- ارباب... خیلی قشنگه... از شما متشکرم... خیلی ممنونم...

سپس چهار دست و پا جلو رفت و لبه ردای ولدمورت را بوسید. ولدمورت گفت:

- امیدوارم دیگه از میزان وفاداری‌ات نسبت به من کاسته نشه دمدار...

- هرگز سرورم... هرگز سرورم.

دمدار برخاست و در حلقه مرگ خواران سر جایش ایستاد. صورتش هنوز از اشک خیس بود و به دست جدید و نیز سرورش نگاه می‌کرد. ولدمورت به طرف مردی که در سمت راست دمدار ایستاده بود رفت، مقابلش ایستاد و گفت:

- مالفوی، دوست گمراه من. شنیدم تو تونستی بدون این که ناچار بشی گذشته ات رو انکار کنی با آبرومندی زندگی کنی... می‌دونم که هنوز هم آماده ای تا مسئولیت شکنجه ی هالوها رو به عهده بگیری نه؟ ولی لوسیوس تو هیچ وقت درصدد پیدا کردن من بر نیومدی... البته تو جام جهانی کوییدیچ شجاعت زیادی از خودت نشون دادی... ولی فکر نمی‌کنی بهتر بود وقت رو صرف پیدا کردن ارباب و کمک رسوندن به اون می‌کردی؟

صدای آرام مالفوی از زیر کلاه شئل دار به گوش رسید که می‌گفت:

- سرورم... من تمام این مدت گوش به زنگ بودم. اگه خبری از شما می‌رسید فوراً خودمو بهتون می‌رسوندم. هیچ چیز نمی‌توانست منو از این کار...  
ولدمورت با لحن سستی گفت:

- ولی تابستون پارسال که یه مرگ خوار وفادار علامت منو به آسمون فرستاد تو فرار کردی؟  
مالفوی با شنیدن این جمله حرفش را نیمه تمام گذاشت. ولدمورت ادامه داد:

- من از همه چیز خبر دارم لوسیوس... من از تو ناامید شدم... ولی امیدوارم در آینده وفاداری خودت رو ثابت کنی.

البته سرور من... از شما متشکرم که آن قدر بزرگواری...  
ولدمورت دوباره به راه افتاد. در محلی که جای دو مرگ خوار خالی بود، ایستاد. این فاصله میان مالفوی و نفر بعدی بود. ولدمورت به آرامی گفت:

- این جا جای لسترنج هاست. اون ها به من وفادار موندن... اونا قبول کردن به آزکابان برن ولی منو محکوم نکنن... وقتی درهای آزکابان باز بشه لسترنج ها پاداشی می‌گیرن که حتی تو خواب هم نمی‌دیدن... دیوانه سازها به ما ملحق می‌شن اونا از متحدان طبیعی ما هستن... دوباره غول های تبعید شده رو احضار می‌کنیم و لشکری از موجوداتی درست می‌کنیم که همه رو به وحشت می‌اندازن.

او دوباره به راه افتاد... از مقابل بعضی از مرگ خوارها بی آن که چیزی بگوید عبور می‌کرد ولی در مقابل بعضی می‌ایستاد و با آن ها حرف می‌زد:

- مکز، دم‌دار می‌گه تو برای وزارت خونه کار می‌کنی و هیولاهای خطرناکو میکشی... همین روزها قراره یه قربانی خوب گیرت بیاد مکز. ولدمورت برات آماده می‌کنه.

مکز زیر لب گفت:

- متشکرم ارباب... متشکرم.

ولدمورت به سوی دو نفر از نقاب داران رفت که اندامی به مراتب درشت تر از دیگران داشتند و گفت:

- اینم کراب خودمون... امیدوارم این دفعه بهتر عمل کنی کراب، گوئل تو هم همین طور.

هر دو با دستپاچگی تعظیم کردند و گفتند:

- البته قربان.

ولدمورت از مقابل مرد خمیده ای که در سایه گوئل ایستاده بود عبور کرد و به آرامی گفت:

تو هم باید تو رفتارت تغییراتی بدی نات...  
- سرورم، من وفادارترین...  
ولدمورت گفت:

- بسه دیگه...  
ولدمورت به بزرگ ترین جای خالی در حلقه مرگ خوارها رسید. مدتی ایستاد با چشمان قرمزش چنان نگاهی به جای خالی آن ها انداخت که گویی آن ها را می‌بیند. او گفت:

- این جا هم شش مرگ خوار غایب ان... سه نفرشون در راه خدمت به من جوشونو از دست دادن... یکی شون هم ترسیده و نیومده...

البته حقشو کف دستش می‌گذارم... یکی شون هم مطمئناً دیگه پیش ما نیاد... و کشته می‌شه...  
یک نفر دیگه هم در حال حاضر مشغول خدمته و از وفادارترین یاران منه...  
مرگ خواران تکانی خوردند. هری متوجه شد که از زیر نقاب به یک دیگر نگاه می‌کنند. ولدمورت ادامه داد:

– خادم وفادار من الان توی هاگوارتز... و زحمات اون باعث شده که امشب این دوست جوان ما به این جا برسه...  
مرگ خواران نگاهی به هم انداختند. خنده ای روی لبان ولدمورت نشست که شباهتی به لب نداشت. او گفت:

– هری پاتر محبت کرده و برای شرکت در جشن تولد دوباره من به این جا اومده... در واقع می‌شه گفت اون مهمون افتخاری منه...  
همه ساکت بودند. مرگ خواری که سمت راست دم‌دار ایستاده بود یک قدم جلو گذاشت. صدای لوسیوس مالفوی از زیر نقاب به گوش رسید که گفت:  
– ارباب ما علاقه‌مندیم بدونیم... ازتون خواهش می‌کنیم به ما بگین این معجزه... چه طور اتفاق افتاد...  
چطور تونستین پیش ما برگردین..  
ولدمورت پاسخ داد:

– حکایتش طولانیه لوسیوس... این ماجرا با این دوست جوان شروع و با حضور اون به پایان رسید.  
او با قدم‌هایی آرام به سوی هری رفت تا کنارش بایستد و مرگ خواران بتوانند هر دوی آن‌ها را ببینند.  
مار هم چنان می‌چرخید و با صدای چندش‌آوری فش فش می‌کرد. ولدمورت با چشم‌های قرمز به هری نگاه کرد. جای زخم هری بلافاصله چنان تیر کشید که او از درد جیغ زد. ولدمورت به آرامی گفت:  
– حتماً شنیدین که می‌گن این پسر باعث از بین رفتن قدرت من شده.  
همه‌تون می‌دونین شبی که من سعی کردم این پسر رو بکشم قدرتم از دست رفت و بدنم نابود شد.  
مادرش وقتی که می‌خواست جون پسرشو نجات بده کشته شد و ناخواسته نیرویی در وجودش باقی گذاشت که باعث شد جونش در امان بمونه... باید اقرار کنم که من چنین چیزی رو پیش بینی نکرده بودم... من دیگه نمی‌تونستم این پسر رو لمس کنم.

ولدمورت یکی از انگشتان سفید و درازش را بالا آورد و نزدیک گونه هری نگه داشت و گفت:  
– مادرش با قربانی کردن خودش نیرویی در بدن این پسر به جا گذاشت، نوعی طلسم باستانی... من این طلسمو فراموش کرده بودم و از اون غافل مونده بودم... ولی دیگه مهم نیست چون حالا می‌تونم اونو لمس کنم.

هری سرمای انگشت دراز و سفید ولدمورت را بر صورتش احساس کرد هر لحظه انتظار داشت سرش از درد بترکد... ولدمورت به آرامی خندید و انگشتش رو عقب برد. سپس دوباره شروع به صحبت کرد:  
– باید اعتراف کنم که حساب‌های من اشتباه از کار درآمد. دوستان من... مادر اون با قربانی کردن خودش نفرین منو منحرف کرد و اونو به طرف خود برگردوند... آه... چه درد طاقت‌فرسایی... چه عذابی... من اصلاً برای چنین چیزی آمادگی نداشتم. من از جسمم بیرون کشیده شده بودم... از همه روح‌ها و حتی از پست‌ترین اشباح کم‌تر شده بودم. با این حال زنده بودم... و نمی‌دونستم کی هستم. اونم منی که می‌خواستم زودتر از همه به جادوانگی برسم. شما می‌دونین که هدف من غلبه بر مرگه... من در بوته‌ی آزمایش قرار

گرفتم و معلوم شد یکی از آزمایش های من اثر کرده... چون با این که نفرینم مرگ بار بود نمردم... با این حال من از ضعیف ترین موجودات هم ضعیف تر بودم. هیچ وسیله ای نداشتم تا به خودم کمک کنم. من بدن نداشتم تنها طلسم هایی که برام مفید بودن احتیاج به چوب دستی داشتن... تنها چیزی که یادم مونده اینه که سعی می کردم به هر زحمتی هست خودمو زنده نگهدارم... خودمو به یک جنگل دوردست رسوندم و بدون این که لحظه ای چشم برهم بذارم منتظر موندم... مطمئن بودم که بالاخره یکی از مرگ خوارهای وفادار میاد و منو پیدا می کنه. یکی شون بالاخره میاد و جادوهایی رو که برای بازگشت به جسمم لازم داشتم اجرا می کنه... ولی انتظار بی فایده بود.

بار دیگر مرگ خوارها که سراپا گوش بودند به لرزه درآمدند. ولدمورت مدتی سکوت کرد تا وحشت حاکم بر فضا به اوج خود رسید و گفت:

– فقط یک قدرت برام باقی مونده بود. می تونستم بدن دیگرانو تسخیر کنم... گرچه جرات نمی کردم به جاهایی که افراد زیادی حضور داشتن برم... می دونستم که کارگاه های زیادی حتی خارج از کشور به دنبال هستن... بعضی وقت ها در بدن حیوانات ساکن می شدم. البته مارها رو ترجیح می دادم... اما چون حیوانات فاقد روح پاک هستن زندگی تو جسم اون ها برام راحت نبود علاوه بر این سحر و جادو با بدن اون ها سازگاری نداشت.

به همین جهت وقتی به بدن اون ها نفوذ می کردم عمرشون کوتاه می شد... هیچ کدومشون مدت زیادی زنده نمی موندن... حدود چهار سال پیش چیزی اتفاق افتاد که فکر کردم برگشتم دیگه قطیعه... یک جادوگر جوون و ساده لوح به جنگلی که اونجا زندگی می کردم اومد و سر راهم قرار گرفت. همون فرصتی که انتظارشو می کشیدم... یک استاد جوون توی مدرسه دامبلدور... خیلی راحت تونستم اونو مطیع کنم... اون منو به این مملکت برگردوند. بعد از مدتی تونستم مالک وجودش بشم و از نزدیک به اعمال و رفتاراش که طبق دستورات من انجام می شد نظارت داشته باشم... ولی نقشه ام عملی نشد. نتونستم سنگ جادو رو بدزدم... از رسیدن به جادوگری بی قید و شرط محروم شدم... یک بار دیگه نقشه ام به دست هری نقش بر آب شد... بار دیگر سکوت بر فضا حاکم شد. همه جا ساکت بود حتی برگ های سرخدار هم تکان نمی خوردند. مرگ خواران آرام بی حرکت بودند و با چشم های براق خود از حفره های نقابشان به ولدمورت و هری خیره خیره نگاه می کردند.

وقتی بدن خادمم رو ترک کردم اون مُرد و من دوباره ضعیف شدم دوباره به مخفی گاهم برگشتم... باید اعتراف کنم که خیلی ترسیده بودم. می ترسیدم دیگه نتونم قدرت های بی شمارم رو بدست بیارم... بله اون روزها بدترین روزهای عمرم بود. هیچ امید نداشتم جادوگر دیگه ای سر راهم قرار بگیره و من بتونم در بدنش شریک بشم. امیدمو به طور کامل از دست داده بودم و فکر می کردم دیگه هیچ مرگ خواری به سراغم نمی یاد که ببینه چه بلایی سرم اومده...

یکی دو نفر از نقاب داران معذب شدند. تکان خوردند ولی ولدمورت بی اعتنا به آنها ادامه داد:

– تا این که همین چند وقت پیش... تقریباً یک سال قبل، خادمی به سراغم اومد همین دم دار که این جاست... همون کسی که با صحنه سازی تونست از چنگ عدالت فرار کنه... کسانی که روزگاری دوستش بودن اونو از مخفی گاه بیرون کشیدن... به خاطر همین تصمیم گرفت پیش من برگرده.

دوباره مخفی گاه من شایعاتی بر سر زبون ها افتاده بود. دم دار خودشو به کشورش رسوند که شایع شده بود من اونجا مخفی شدم... البته سر راه موش های زیادی بهش کمک کردن. آخه اون نسبت نزدیکی با

موش ها داره... مگه نه دم دار؟ دوست های کوچولوی کثیفش بهش گفتن که توی جنگل های آلبانی جایی هست که همه شون از اونجا دوری می کن... می گفتن سایه سیاهی توی بدن حیوانات کوچیکی مثل اونا نفوذ می کنه و باعث مرگشون می شه. البته راهی که دم دار برای رسیدن به من پشت سر گذاشت هموار نبود. مگه نه دم دار؟ یک شب که گرسنگی بهش فشار آورده بود در حاشیه همون جنگلی که امیدوار بود منو توش پیدا کنه کار احمقانه ای می کنه... به مهمون خونه بین راه می ره تا چیزی بخوره... می دونین اونجا کی رو می بینه؟ برتا جور کینز... ساحره ی وزارت سحر و جادو! حالا ببین سرنوشت چطور به کمک ولدمورت می آد. این ماجرا ممکن بود همه ی امید و آرزوهای منو به باد ببره.

ممکن بود کار دم دار همون جا تموم بشه و دیگه راه به جایی نداشته باشه.

ولی دم دار با حرکت زیرکانه ای که من اصلاً انتظارشو نداشتم برتا جور کینزو به یک گردش شبانه دعوت کرد و تونست اعمال و رفتارش رو تحت کنترل خودش بگیره... بعدش هم اونو پیش من آورد. همون برتا جور کینز که نزدیک بود همه ی امیدهای منو بر باد بده بدل به نعمتی شد که تو خواب هم نمی دیدم... با کمی پافشاری قبول کرد که همه ی اطلاعاتش رو در اختیار من قرار بده... اون به من گفت که قراره امسال مسابقه سه جادوگر تو هاگوارتز برگزار بشه.

اون گفت که یک مرگ خوار وفادار سراغ داره که اگه باهاش تماس بگیرم با جون و دل حاضره بهم کمک کنه... برتا جور کینز چیزهای زیادی بهم گفت البته من برای این که اطلاعاتشو از حافظه اش بیرون بکشم به مغز و بدنش خسارت جبران ناپذیری وارد کردم. اون دیگه ماموریتشو انجام داده بود و من نمی تونستم تو بدنش شریک بشم. به خاطر همین کلکشو گندم.

لبخند ترسناکی بر لب ولدمورت نشست. در چشم های قرمزش آثار بی رحمی و خشونت دیده می شد. او ادامه داد:

- از بدن دم دار نمی تونستم استفاده کنم. چون همه فکر می کردند مرده و اگه هر جا می دیدنش توجه همه رو جلب می کرد. با این حال دم دار اون خادم خوش بینه ای بود که می خواستم... گر چه جادوگر ضعیف و نادانیه ولی می تونست طبق دستورات من عمل کنه که کمک کنه به یک بدن ابتدایی و ضعیف منتقل بشم... و منتظر بمونم مواد اولیه و اصلی برای تجدید حیاتم حاضر بشه. به کمک یکی دو طلسمی که خودم اختراع کرده بودم... و با استفاده از نگینی عزیزم، ولدمورت مکشی کرد و با چشم های قرمزش به مار غول پیکر نگاه کرد که یک سره به دور هری می چرخید آن گاه گفت:

- با استفاده از خون اسب تک شاخ و زهری که نگینی برام تهیه می کرد معجونی درست کردیم و من خیلی زودتر تونستم به بدنی که تقریباً شبیه بدن انسان بود نقل مکان کنم. کم کم اون قدر قوی شدم که تونستم به این جا برگردم.

به تدریج از دزدیدن سنگ جادو نا امید شده بودم چون می دونستم به هر ترتیب که شده دامبلدور اونو از بین می بره... اما دلم می خواست قبل از جاودانه شدن به زندگی فانی برگردم... بنابراین تصمیم گرفتم که به بدن سابقم برگردم و قدرت قبلی ام رو به دست بیارم. می دونستم که برای رسیدن به این هدف باید از یک جادوی سیاه قدیمی استفاده کنم. این همون موجودی بود که امشب باعث تجدید زندگی من شد... برای تهیه این معجون به سه ماده اصلی احتیاج داشتم یکی از اون ها که دم دستم بود مگه نه دم دار؟

گوشت اهدایی یک خادم.. ماده بعدی استخوان پدرم بود، برای همین باید به محل دفن پدرم تو این گورستان می‌آمدیم... آخرین اون هم خون یک دشمن خونی بود. دمدار می‌گفت من می‌تونم از خون هر جادوگری که از من متنفر استفاده کنم... می‌دونم که خیلی ها هنوز از من متنفرن.

اما من می‌خواستم این بار مقتدرتر و نیرومندتر از گذشته باشم و می‌دونستم برای رسیدن به هدفم باید از خون کی استفاده کنم. من خون هری پاتر می‌خواستم. خون کسی رو که سیزده سال پیش منو از اوج قدرت به پایین کشید و در این صورت مصونیتی که به دلیل فداکاری مادرش در وجودش باقی بود در رگ های من جریان پیدا می‌کرد. ولی چطور می‌تونستم هری پاتر رو به چنگ بیارم؟

می‌دونستم که از اون به شدت مراقبت می‌کنن... به نظر من اون حتی خودش هم از اقدامات امنیتی که براش در نظر گرفته شده خبر نداره... من می‌دونستم که دامبلدور سال ها قبل از وقتی که سرپرستی این پسر رو به عهده گرفت با روش های مختلف اختراعی خودش از اون محافظت می‌کنه. دامبلدور با استفاده از یک جادوی باستانی کاری کرده بود که وقتی پیش بستگانش هست جونش در امان باشه... تا وقتی پیش اون ها بود من به هیچ وجه نمی‌تونستم بهش دسترسی پیدا کنم. ولی در جام جهانی کوییدیچ... فکر کردم که ممکنه جادوی محافظش اون جا ضعیف تر باشه چون هم از بستگانش دور بود هم از دامبلدور. اما من هنوز به قدر کافی نیرومند نشده بودم و نمی‌تونستم در حضور جادوگرای وزارت خونه اونیو بدزدم... بعدشم که قرار بود به هاگوارتز بیاد می‌دونستم که اون دیوونه هالوپرست شب تا صبح مراقبشه. پس چطور می‌تونستم اونو پیش خودم بیارم؟ معلوم بود با استفاده از اطلاعات برتا جورکینز از مرگ خوار وفادارم که تو هاگوارتز بود استفاده کردم تا مطمئن بشم اسم پسرک حتماً وارد جام آتش می‌شه... از اون استفاده کردم تا مطمئن بشم پسر حتماً تو این مسابقه برنده می‌شه و اولین کسیه که جام سه جادوگرو لمس می‌کنه... مرگ خوارم جامو تبدیل به رمزگشا کرده بود تا همین که بهش دست زد بیاد این جا. این جا دیگه از محافظت دامبلدور خبری نیست و اون تو دست من اسیره... بفرمایین اینم همون پسری که همه تون فکر می‌کردین باعث سقوط من شده. ولدمورت آهسته پیش رفت... رویش را به سمت هری برگرداند چوب دستی اش را بالا آورد و گفت:

– شکنجه کن!

درد و عذابی شدیدتر از آن چه که در تمام عمر تجربه کرده بود بر وجود هری چنگ انداخت. انگار تک تک استخوان هایش در آتش می‌سوختند. سرش چنان درد گرفته بود که فکر می‌کرد جای زخمش در حال از هم شکافتن است. چشم هایش به سرعت در حلقه می‌چرخیدند... دلش می‌خواست همه چیز زودتر تمام شود... همه جا تاریک شود و زودتر بمیرد.

اما درد تسکین یافت. او سست و بی حال شده بود و تنها طناب های دور بدنش که به سنگ قبر پدر ولدمورت وصل شده بودند او را سراپا نگه داشته بودند. وقتی سرش را بلند کرد تنها چیزی که دید چشم های قرمز براق ولدمورت بود که در قضای مه آلود به چشم می‌خورد. صدای قهقهه مرگ خواران سکوت شب را می‌شکافت. ولدمورت گفت:

– حالا دیدین که چقدر احمق بودین که خیال می‌کردین این پسرک از من قوی‌تره؟ نمی‌خوام برای کسی هیچ شکی باقی بمونه... هری پاتر فقط شانس آورد که تونست از دستم فرار کنه... من همین حالا با کشتن این پسر ثابت می‌کنم که کی قوی تره... دیگه هیچ کس نیست که کمکش کنه... نه دامبلدور... و نه مادرش که به جای اون بمیره... ولی بهش یک فرصت می‌دم که مبارزه کنه.. حالا خودتون می‌بینین که کدوم قوی‌تریم... نگینی یک کمی صبر کن.

وقت ولدمورت جمله آخری را به مارغول پیکرگفت مار از روی علف‌ها به طرف مرگ‌خواران که شاهد ماجرا بودند رفت. سپس به دم‌دار گفت:  
- دم‌دار... بازش کن... چوب دستی تو بهش بده.





## فصل ۳۴: جادوی قبلی پیشین



دم باریک بسوی هری رفت. هری تقلا میکرد که پایش را روی زمین بگذارد و قبل از باز شدن طناب وزنش را تحمل کند. دم باریک دست نقره ای جدیدش را بالا آورد و پارچه ای مچاله شده را از دهان هری در آورد و با یک ضربه طناب را پاره کرد.

در یک آن هری به این فکر افتاد که پا به فرار بگذارد اما وقتی پایش را روی قبر بزرگ گذاشت پای مجروحش قادر به دویدن نبود. مرگ خواران حلقه را

تنگ تر کردند و دور هری و ولدمورت ایستادند چنان که دیگر جای خالی مرگ خواران غایب پر شد. دم باریک از حلقه ی مرگ خواران بیرون رفت و به جایی که جنازه سدربک افتاده بود نزدیک شد. وقتی برگشت چوبدستی هری در دستش بود. او بدون آنکه به هری نگاه کند چوبدستی را با خشونت به دستش داد. آن گاه خودش نیز به حلقه محاصره ی مرگ خواران پیوست. ولدمورت که چشم هایش در تاریکی شب می درخشید به نرمی گفت:

– هری پاتر، می دونی چطوری باید دوئل کنی؟

هری با شنیدن این کلمات چنان که گویی زندگی در دنیای دیگری را به یاد می آورد خاطره ی کلوپ دوئل هاگوارتز در برابر چشم هایش جان گرفت. دو سال پیش در کلوپ دوئل هاگوارتز شرکت کرده بود. تنها چیزی که در آن جا یاد گرفته بود طلسم خلع سلاح ((خلع سلاح شو!)) بود. اما این طلسم چه فایده ای داشت؟ حتی اگر میتوانست چوبدستی ولدمورت را از دستش خارج کند با وجود مرگ خواران زیادی که آنها را محاصره کرده بودند چه کاری از دستش بر می آمد؟ آن ها سی نفر بودند و هری یک نفر. هیچ یک از جادوهایی که بلد بود در آن وضعیت به کارش نمی آمد. هری در همان وضعیتی قرار گرفته بود که مودی همیشه آن ها را از آن بر حذر می داشت ... او در معرض طلسم اجی مجی لاترجی بود که هیچ ضد طلسمی نداشت. ولدمورت راست گفته بود. این بار دیگر مادرش آن جا نبود که به جایش بمیرد .. جانش کف دستش بود. ولدمورت گفت:

– اول باید به هم تعظیم کنیم، هری.

ولدمورت اندکی خم شد اما صورت مار مانندش رو به هری بود. او ادامه داد:

- زود باش دیگه، باید دقت و ظرافت از خودت نشون بدی ... دامبلدور دوست داره مؤدبانه رفتار کنی .. به مرگ تعظیم کن، هری ...

مرگ خواران دوباره قهقهه زدن. بر لب های باریک و ناپیدای ولدمورت باردیگر لبخندی نمایان شد. هری تعظیم نکرد. هری حاضر نبود پیش از کشته شدن بازیچه ی دست ولدمورت بشود .. نمی گذاشت ولدمورت با این کار سرمست و خوشنود شود.

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد و گفت:

- گفتم تعظیم کن...

ستون فقرات هری شروع به خم شدن کرد گویی دستی نامرئی با خشونت او را وادار به تعظیم کرده بود. صدای خنده مرگ خواران بلند تر شد. ولدمورت گفت:

- حالا خوب شد.

سپس چوبدستی اش را پایین آورد. با پایین آمدن چوبدستی فشاری که پشت هری را خم کرده بود نیز از بین رفت. ولدمورت گفت:

- حالا مثل یه مرد به من نگاه کن. پشتتو صاف کن و سینه تو جلو بده ... پدرتم همین طوری مرد ... حالا با هم دوئل میکنیم ...

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد و پیش از آنکه هری از خود دفاع بکند، پیش از آن که هری تکان بخورد طلسم شکنجه گر را به سویش فرستاد. درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. دیگر نمیدانست کجاست ... گویی خنجرهای آتشین تا مغز استخوان هایش فرو می رفتند. سرش از درد داشت می ترکید ... هرگز در عمرش به آن بلندی جیغ نکشیده بود ...

درد متوقف شد. هری غلتی زد و از جایش بلند شد. تمام بدنش بی اختیار می لرزید درست مثل وقتی که دم باریک دستش را قطع کرده بود. هری تلو تلو خورد و به سمت مرگ خواران رفت اما آن ها بلافاصله او را به سمت ولدمورت هل دادند. ولدمورت پره های بینی اش از شدت هیجان باز شده بود گفت:

- یه زنگ تفریح کوچولو ... یه ذره صبر می کنیم. دردت گرفت، نه؟ دیگه دلت نمی خواد تکرارش کنم، نه؟

هری جواب نداد. آن چشم های قرمز بیرحم به او می گفتند که او نیز مثل سدрик خواهد مرد ... قرار بود بمیرد اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. اما حاضر نبود بازیچه ی دست ولدمورت بشود. حاضر نبود از ولدمورت اطاعت کند .. حاضر نبود به او التماس کند ...

ولدمورت گفت:

- ازت پرسیدم می خوای این کارو تکرار کنم یا نه. جواب بده! گوش به فرمان!

هری برای سومین بار در عمرش احساس کرد ذهنش کاملاً خالی شده است. هیچ فکر و دغدغه ای نداشت. آه، چه قدر خوب بود که نیازی به فکر کردن نداشت ... به نظرش می رسید در میان ابرها به پرواز در آمده است ... جواب بده! بگو((نه))! فقط بگو((نه))! بگو((نه))! بگو((نه))!

صدای قوی تری در ذهنش گفت: این کارو نمی کنم. جواب نمی دم...

بگو((نه))! بگو((نه))! ...

نمی گم. نمی گم.

فقط بگو((نه)) ...

- نمی گم!

این کلمه با صدای بلند از دهان هری خارج شد و صدایش در گورستان طنین افکند. بلافاصله انگار آب سرد روی هری ریخته باشند. از آن فضای رویایی خارج شد. دوباره دردهایی را که طلسم شکنجه گر در بدنش به جا گذاشته بود حس کرد ... دوباره به یاد آورد که به کجا آمده و با چه کسی رو به رو شده است ... مرگ خواران دیگر نمی خندیدند. ولدمورت به آرامی گفت:

- نمی گی؟ نمی گی ((نه))؟ هری، اطاعت کردن یکی از فضایله و من قبل از کشتن تو این فضیلتو بهت یاد می دم ... شاید یه ذره درد دیگه ...

ولدمورت چوبدستی را بالا آورد. اما این بار هری آماده بود. فوراً خود را روی زمین انداخت و غلتی زد و در پشت سنگ قبر پدر ولدمورت پناه گرفت. این سرعت عمل را به بازی کوییدیچ مدیون بود. طلسم ولدمورت به سنگ قبر خورد و هری صدای ترک خوردن آن را شنید. مرگ خواران دوباره می خندیدند. ولدمورت با صدای بیروح و سردش که به هری نزدیکتر می شد گفت:

- هری، قایم موشک بازی نمی کنیم. تو نمی تونی خودتو از من قایم کنی. نکنه از دوئل کردن خسته شدی؟ نکنه دلت میخواد همین جا کارو تموم کنم؟ بیا بیرون، هری، بیا بیرون ... بیا تا دوئل کنیم ... اون قدر به سرعت اتفاق می افته که هیچ دردی احساس نمی کنی ... البته من زیاد مطمئن نیستم ... چون تا حالا نمرده م.

هری پشت سنگ قبر قوز کرده بود و می دانست زندگیش به پایان رسیده است. هیچ امیدی نداشت ... هیچ کس نبود که به کمکش بشتابد. وقتی صدای ولدمورت را شنید که به او نزدیک تر می شد فقط به یک چیز فکر می کرد. دیگر ترس یا احتیاط معنایی نداشت. نباید پشت آن سنگ می ماند و مثل کودکی که قایم موشک بازی می کند می مرد. نباید در حالی که در مقابل ولدمورت زانو زده بود می مرد ... او باید مثل پدرش می ایستاد و با سینه ی سپر کرده می مرد ... باید تا دم مرگ از خود دفاع می کرد حتی اگر هیچ دفاعی موثر نمی افتاد ...

پیش از آن که ولدمورت صورت مارمانندش را جلو بیاورد و او را ببیند هری از جایش برخاست ... چوبدستی را در دستش فشرد و آن را جلو نگه داشت سپس از پشت سنگ قبر بیرون آمد و در مقابل ولدمورت ایستاد.

ولدمورت آماده بود. درست همان وقتی که هری فریاد زد و گفت:((خلع سلاح شو!)) او نیز فریاد زد:((اجی مجی لاترجی!))

نور سبز رنگی از چوبدستی ولدمورت بیرون آمد و به نور قرمز رنگی که از چوبدستی هری خارج شده بود برخورد کرد. ناگهان چوبدستی هری شروع به لرزیدن کرد گویی به جریان برق وصل شده بود. با دستش محکم چوبدستیش را نگه داشته بود. اگر هم می خواست نمی توانست او را رها کند. در آن لحظه پرتو نورانی طلایی پررنگ بود. هری با چهره ی حیرت زده پرتو نورانی را دنبال کرد و در کمال تعجب متوجه شد که انگشتهای دراز و سفید ولدمورت نیز محکم به چوبدستیش فشرده می شوند. چوبدستی او نیز می لرزید و به شدت تکان می خورد.

آن گاه هری در اوج بهت و حیرت احساس کرد پاهایش از زمین جدا می شوند. او و ولدمورت هر دو به هوا می رفتند و چوبدستی هایشان هنوز از طریق آن پرتو طلایی رنگ به هم متصل بود. آن ها از سنگ قبر پدر ولدمورت دور شدند و بر روی زمینی که هیچ قبری بر روی آن به چشم نمی خورد فرود آمدند ... مرگ خوارن فریاد می زدند. آن ها از ولدمورت تقاضا می کردند که به آن ها بگوید چه باید بکنند. مرگ خواران دوباره به آن دو نزدیک می شدند تا بار دیگر گردشان حلقه بزنند. بعضی از آن ها چوبدستیشان را در آورده بودند. مار غول پیکر نیز پا به پایشان پیچ و تاب می خورد و جلو می آمد ...

پرتو طلایی رنگی که هری و ولدمورت را به هم پیوند داده بود به چندین رشته نور تبدیل شد. با این که چوبدستی ها همچنان به هم متصل بود هزاران پرتو نورانی همچون کمان مرتفعی هری و ولدمورت را احاطه کردند. پرتوهای نورانی یکدیگر را قطع کردند و در نهایت به شکل شبکه ی گنبدی شکل طلایی رنگی در آمدند که ولدمورت و هری را در بر گرفته بود. مرگ خواران در بیرون این قفس نوری مثل یک دسته شغال ایستاده بودند و فریادهایشان عجیب و نامفهوم بود. ولدمورت با صدای جیغ مانندی به آنها گفت:

– هیچ کاری نکنین. تا وقتی بهتون دستور خاصی نداده م هیچ کاری نکنین!

هری چشمهای قرمز ولدمورت را دید که از حیرت و شگفتی گشاد شده بود. معلوم بود نمی داند چه واقعه ای در شرف وقوع است. او تقلا می کرد پیوند نورانی میان دو چوبدستی را قطع کند. هری چوبدستیش را محکم تر گرفت. او در آن لحظه با هر دو دستش چوبدستی را نگه داشته بود و پیوند میان دو چوبدستی همچنان برقرار بود.

ناگهان صدای خوش آهنگ و اسرار آمیزی فضا را پر کرد ... این صدا از تک تک رشته های شبکه ی نوری به گوش می رسید. صدا در گوش هری آشنا بود. با این که فقط یک بار دیگر در عمرش آن صدا را شنیده بود آن را شناخت ... آواز ققنوس بود ...

این آواز برای هری نغمه ی امید بود. در تمام عمرش هیچ صدایی مثل آن آواز خوشایند و گوش نواز نبود. احساس می کرد این صدا از درونش به گوش می رسد نه از بیرون ... این همان صدایی بود که او را با دامبلدور پیوند می داد و همچون دوستی بود که در گوشش زمزمه می کرد:

ارتباط را قطع نکن.

هری به آهنگ گفت: می دونم .. می دونم نباید این پیوندو قطع کنم ... اما همین که این فکر به ذهنش خطور کرد گویی نگه داشتن آن پیوند دشوارتر شد. شدت لرزش چوبدستی بسیار بیش تر از قبل شده بود ... آن گاه پرتوی که او و ولدمورت را به هم پیوند می داد نیز تغییر کرد ... درست مثل این بود که پرتو طلایی رنگ ریسمانی باشد که مهره های نورانی بی شماری را در میان دو چوبدستی نگه داشته است. هری لرزش شدید و ناگهانی چوبدستیش را حس کرد و متوجه شد که مهره ها آهسته و پیوسته به سویی سرزیر شده اند ... در آن لحظه مهره ها از ولدمورت به سوی هری می آمدند و هری لرزش خشم آمیز چوبدستیش را حس می کرد.

وقتی نزدیک ترین مهره ی نورانی به نوک چوبدستی هری نزدیک تر می شد چوبدستی چنان داغ شد که هری ترسید در دستش شعله ور شود. هر چه مهره ی نورانی نزدیک تر می شد چوبدستی هری با شدت بیش تری تکان می خورد. هری اطمینان داشت که چوبدستیش در اثر برخورد با مهره دوام نمی آورد. احساس می کرد هر لحظه ممکن است چوبدستی در دستش تکه تکه شود.

هری تمام فکرش را متمرکز کرد تا مهره ی نورانی را به سمت ولدمورت براند. نغمه ی ققنوس در گوشش می پیچید و با چشم های لبریز از خشمش به مهره ی نورانی خیره نگاه می کرد ... حرکت مهره های نورانی آرام و آرام تر شد تا این که کاملاً متوقف شدند و سپس با حرکتی بسیار آهسته تغییر جهت دادند ... در آن لحظه چوبدستی ولدمورت شروع به لرزش کرد. حالا دیگر چوبدستی او به شدت تکان می خورد ... و ولدمورت که تا آن لحظه شگفت زده بود نگرانی و ترس در چهره اش سایه انداخت ...

یکی از مهره های نورانی در چند سانتی متری چوبدستی ولدمورت در نوسان بود ... هری نمی دانست چرا این کار را می کند ... نمی دانست این کار به کجا می انجامد ... اما چنان بر روی راندن مهره ی نورانی به سمت چوبدستی ولدمورت تمرکز کرده بود که در عمرش سابقه نداشت ... و مهره آرام آرام در امتداد پرتو نورانی عقب می رفت ... لحظه ای در نوسان ماند ... و سرانجام به نوک چوبدستی ولدمورت متصل شد ... بلافاصله صدای ناله و فریاد دردآلودی در فضا طنین افکند. سپس در برابر چشم های قرمز گشاد و وحشت زده ی ولدمورت دستی از جنس دود غلیظ و متراکم از نوک چوبدستی بیرون آمد و ناپدید شد ... شبیح دستی بود که ولدمورت برای دم باریک درست کرده بود...

دوباره صدای فریادهای پردرد به گوش رسید ... آن گاه شکل بزرگ تری از نوک چوبدستی ولدمورت خارج شد. این بار دود متراکم چنان غلیظ بود که به نظر می رسید جامد و سخت است ... ابتدا چیزی شبیه یک سر بود ... سپس شانه و دست هایش نیز خارج شد ... لحظه ای بعد نیم تنه ی سدريک کاملاً از چوبدستی خارج شده بود ...

اگر قرار بود هری از ترس چوبدستیش را رها کند همان لحظه این کار را کرده بود. اما غریزه به او می گفت چوبدستیش را محکم نگه دارد تا پرتو نورانی شکسته نشود. حتی اگر شبیح خاکستری سدريک دیگری (آیا واقعا شبیح بود؟ پس چرا جامد بنظر می رسید؟) به طور کامل از چوبدستی ولدمورت خارج می شد نباید چوبدستیش را رها می کرد. شبیح سدريک چنان خود را جمع کرده بود گویی از تونل باریکی بیرون می آمد ... و سرانجام سایه ی خاکستری سدريک برخاست و به پرتو نورانی نگاهی انداخت و گفت:

- هری محکم نگهش دار.

صدایش طنین داشت گویی از مسافتی دور به گوش می رسید. هری به ولدمورت نگاه کرد ... ترس و وحشت هنوز در چشم های قرمز و گشادش موج می زد ... او نیز مانند هری انتظار چنین پیشامدی را نداشت ... هری صدای فریادهای مبهم و وحشت زده ی مرگ خواران را شنید که پشت دیواره ی گنبد طلایی هراسان از این سو به آن سو می رفتند.

بار دیگر صدای جیغ و شیون دردناکی از چوبدستی به گوش رسید ... سپس چیز دیگری از آن بیرون آمد ... سایه ی متراکم سر دیگری از نوک چوبدستی خارج شد و بلافاصله دست ها و نیم تنه اش نیز بیرون آمد ... پیرمردی که هری در خواب دیده بود درست مانند سدريک می کوشید خود را از درون چوبدستی بیرون بکشد ... شبیح پیرمرد یا سایه اش یا هر چه که بود در کنار سدريک روی زمین افتاد و با دقت به هری و ولدمورت نگاه کرد. سپس با تعجب به شبکه ی نورانی و چوبدستی های متصل به هم نگاه کرد و به عصایش تکیه داد ... پیرمرد به ولدمورت نگاه کرد و گفت:

- پس واقعا جادوگر بود؟ همین مرد بود که منو کشت ... پسر جان، باهاش مبارزه کن ...

اما در همان لحظه سر دیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود ... این سر متعلق به یک زن بود و همچون سر مجسمه ای بود که از دوده ساخته شده باشد ... هری که با هر دو دستش چوبدستی لرزان را

نگه داشته بود و می کوشید آن را بی حرکت نگه دارد به زن چشم دوخته بود. او نیز به زمین افتاد و از جایش بلند شد. او نیز مثل بقیه خیره مانده بود ...

سایه ی برتا جورکینز با مشاهده ی نبردی که در برابرش دید چشم هایش از حیرت گشاد شد. او نیز شروع به صحبت کرد و صدایش مثل صدای سدربک طنین افکند گویی از فاصله ی دوری به گوش می رسید. او فریاد زد:

- فعلا چوبدستی رو رها نکن! نگذار ولدمورت بهت مسلط بشه، هری! چوبدستی رو رها نکن! او همراه با دو سایه ی دیگر شروع به قدم زدن در شبکه ی طلایی رنگ کردند. آن ها از داخل، شبکه را دور می زدند و مرگ خواران از شبکه ی نورانی فاصله می گرفتند. قربانی های ولدمورت هنگامی که دور آن ها می چرخیدند با صدایی نجواگونه به هری دلگرمی می دادند. به ولدمورت نیز چیزهایی می گفتند که به گوش هری نمی رسید.

سر دیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود ... هری همین که آن را دید فهمید چه کسی از چوبدستی خارج می شود ... گویی از همان لحظه ای که سدربک از چوبدستی خارج شد منتظر چنین لحظه ای بود ... زیرا مردی از چوبدستی بیرون آمده بود که هری اوقات زیادی را صرف فکر کردن به او کرده بود ... سایه مرد قد بلندی با موهای نامرتب مثل سایه ی برتا جورکینز به زمین افتاد. از جایش برخاست و به هری نگاه کرد ... و هری که در آن لحظه دستش دیوانه وار می لرزید به چهره ی تار و شبیح مانند پدرش خیره شد. پدرش آهسته گفت:

- مامانت داره میاد ... میخواد تو رو ببینه ... هیچ جای نگرانی نیست ... چوبدستی رو محکم نگه دار ... مادرش نیز آمد ... ابتدا سرش و بعد تمام بدنش از چوبدستی خارج شد ... زن جوانی بود که موی بلندی داشت. سایه ی دود مانند لی لی پاتر از چوبدستی بیرون آمد و بر زمین افتاد. سپس او نیز مانند شوهرش برخاست. او به هری نزدیک شد و از نزدیک به او نگاه کرد. او نیز با صدایی که مثل صدای دیگران پر طنین بود و دور به نظر می رسید اما بسیار آهسته با هری صحبت کرد. گویی نمی خواست ولدمورت صدایش را بشنود. در آن لحظه که قربانیان ولدمورت دورش می چرخیدند چهره اش از وحشت و هراس لبریز بود ... لی لی پاتر با صدای نجوانه گونه به هری گفت:

- وقتی ارتباطتون قطع بشه ما اونو معطل نگه می داریم. ولی این کار چند لحظه بیش تر دوام نداره ... اما تو به اندازه ی کافی فرصت داری ... باید بری به سمت رمزتاز، اون تو رو به هاگوارتز بر می گردونه ... متوجه شدی، هری؟

هری گفت:

- بله.

هری با تمام نیرویش چوبدستی را نگه داشته بود که دیوانه وار تکان می خورد و در زیر انگشت هایش می لغزید.

سایه ی سدربک آهسته به هری گفت:

- هری، جسد منو با خودت می بری؟ جسد منو به پدر و مادرم تحویل بده ...

هری که از شدت تلاش برای نگه داشتن چوبدستی چهره اش درهم رفته بود گفت:

- می برم.

صدای پدرش را شنید که گفت:

- همین الان این کارو بکن ... برای دویدن آماده باش ... حالا ...

هری نعره زد:

- حالا!

هری که دیگر قدرت ثابت نگه داشتن چوبدستی را نداشت ناگهان چوبدستی را با نیروی خارق العاده ای بالا کشید. پرتو نورانی شکست، قفس نورانی از میان رفت و نغمه ی ققنوس خاموش شد. اما پیکر سایه مانند قربانیان و لدمورت بلافاصله ناپدید نشدند ... آن ها حلقه محاصره شان را تنگ تر کرده بودند تا هری را از نگاه او مخفی نگه دارند.

هری با سرعتی بی سابقه می دوید. دو مرگ خوار را از جلوی راهش کنار زد و به راهش ادامه داد. در مسیر زیگزاگی از میان سنگ قبرها رد می شد زیرا هر لحظه انتظار داشت طلسمی به بدنش برخورد کند. صدای فریاد مرگ خواران را می شنید که در تعقیبش بودند. صدای برخورد طلسم هایشان را به سنگ قبرها می شنید ... هری در میان سنگ قبرها پیش می رفت و جاخالی می داد. او یگراست به سمت جسد سدрик می رفت. دیگر دردپایش را حس نمی کرد. تمام حواسش را روی کاری که باید انجام می داد متمرکز کرده بود ...

صدای جیغ مانند و لدمورت را شنید که می گفت:

- بیهوشش کنین!

هری در ده قدمی جسد سدريك در پشت سنگ قبری پناه گرفت تا از پرتوهای قرمزی که به سایش شلیک می شدند در امان بماند. طلسمی به سنگ قبر خورد و گوشه ی آن را خرد کرد. چوبدستیش را محکم در دستش گرفت و با سرعت از پشت سنگ قبر بیرون آمد و به دویدن ادامه داد. همان طور که می دوید با چوبدستیش مرگ خوارانی را که در تعقیبش بودند نشانه گرفت و نعره زد: ((بکاه!)) صدای نعره ای که از پشت سرش به گوش رسید نشان می داد که طلسمش دست کمی از مرگ خواران را از پا در آورده است اما فرصتی نداشت که برگردد و نتیجه ی کارش را ببیند. از روی جام پرید و صدای انفجارهای دیگری را از پشت سر شنید. هری خود را روی زمین انداخت و پرتوهای نورانی از بالای سرش عبور کردند. هری دستش را دراز کرد که دست سدريك را بگیرد ...

صدای جیغ مانند و لدمورت را شنید که گفت:

- برین کنار! خودم می کشمش! اون ماله منه!

هری مچ دست سدريك را محکم گرفته بود اما و لدمورت به او نزدیک می شد. فقط یک سنگ قبر میان آن ها فاصله انداخته بود. جسد سدريك سنگین بود و نمی توانست او را نزدیک جام ببرد ... جام نیز از دسترسش دور بود. هری چوبدستیش را به سمت جام گرفت و نعره زد: ((برس به دست!)) جام در هوا به پرواز در آمد و یگراست به سمت هری آمد. هری دسته ی آن را گرفت ...

بلافاصله قلاب نامرئی به دور کمرش افتاد و در آخرین لحظه صدای فریادهای خشم آلود و لدمورت را

شنید. رمزتاز حرکت کرده بود و او را در میان گردبادی از رنگ های در هم آمیخته پیش می برد ... جسد

سدريك نیز همراهش بود ... آن ها در راه بازگشت بودند ...





## فصل ۳۵: محلول راستی



هری با صورت روی زمین افتاد و چمن‌های زمین به صورتش خورد. بوی چمن شامش را پر کرد. در تمام مدتی که رمزتاژ او را منتقل می‌کرد چشم‌هایش را بسته بود و پس از افتادن روی زمین نیز چشم‌هایش را باز نکرد. از جایش تکان نخورد. دیگر رمقی برایش نمانده بود گویی حتی برای نفس کشیدن نیرو نداشت. سرش چنان گیج

می‌رفت که به نظرش می‌رسید زمین در زیر پایش همچون عرشه‌ی کشتی در تلاطم است. برای آن که خود را نگه دارد دوجیزی را که هنوز در دست داشت محکم‌تر گرفت. در یک دستش دسته‌ی سرد و صیقلی جام بود و با دست دیگرش بدن سدریک را گرفته بود. احساس می‌کرد اگر آن دو را رها کند در تاریکی ظلمانی که تمام مغزش را پر کرده بود می‌لغزد و سقوط می‌کند. همان طور که صورتش روی چمن‌ها قرار داشت آهسته نفس می‌کشید و منتظر بود. از شدت خستگی و وحشت نمی‌توانست تکان بخورد... او همچنان منتظر بود که کسی کاری بکند... منتظر بود اتفاقی بیفتد... و در تمام این مدت جای زخمش تیر می‌کشید و می‌سوخت... همه‌همه‌ی صداهای گوناگون او را گیج کرده بود و گوشش را آزار می‌داد... از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید... صدای جیغ... صدای گام‌های شتاب زده... همان طور که روی چمن‌ها افتاده بود صورتش از آن صداهای آزاردهنده درهم رفت... به کابوسی می‌ماند که هر لحظه ممکن بود به پایان برسد...

آن‌گاه دست‌های کسی دو طرف بدنش را گرفت و بلافاصله او را برگرداند.

- هری، هری!

هری چشم‌هایش را باز کرد.

چشمش به آسمان پرستاره افتاد که در مقابلش گسترده شده بود. آلبوس دامبلدور در کنارش زانو زده بود. جمعیتی که دورشان حلقه زده بودند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کردند و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. هری لرزش زمین را در زیر قدم‌هایشان حس می‌کرد.



او به کنار هزارتو بازگشته بود. جایگاه تماشاگران و جنب و جوش آن‌ها را از دور دید و بار دیگر نگاهی به ستارگان در آسمان افتاد.

هری جام را رها کرد اما سدрик را محکم‌تر در آغوش فشرد. دست خالیش را جلو برد و مچ دست دامبلدور را گرفت. چهره‌ی دامبلدور لحظه‌ای تیره و مبهم و لحظه‌ای بعد روشن و واضح می‌شد. هری آهسته زمزمه کرد:

- اون برگشته. اون برگشته. ولدمورت برگشته.

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چهره‌ی وارونه‌ی کورنلیوس فاج در برابر هری پدیدار شد. صورتش رنگ پریده و متحوش بود. او آهسته گفت:

- ای وای، این دیگوریه! دامبلدور، دیگوری مرده!

کسانی که نزدیکشان گردآمده بودند نفس‌ها را در سینه حبس کردند و جمله‌ی فاج را برای آن‌ها که دورتر بودند تکرار کردند... و بعد عده‌ای دیگر با صدای بلند آن جمله را بازگو کردند. صدای جیغشان سکوت شب را می‌شکست.

- اون مرده!

- اون مرده!

- سدريك دیگوری مرده!

هری احساس کرد یک نفر تلاش می‌کند دستش را کنار بزند و بدن بی‌جان سدريك را از آغوشش درآورد. صدای فاج را شنید که گفت:

- هری، ولش کن.

اما هری او را رها نکرد.

آن‌گاه چهره‌ی دامبلدور که هنوز تار و مبهم بود جلوتر آمد و گفت:

- هری، تو دیگه نمی‌تونی کمکش کنی. دیگه تموم شد. ولش کن.

هری که خود را موظف می‌دانست توضیح بدهد زیر لب گفت:

- از من خواست برگردونمش. از من خواست بیارمش پیش پدر و مادرش...

- بله، هری، حالا دیگه ولش کن...

دامبلدور خم شد و با قدرتی که برای یک پیرمرد لاغر اندام خارق‌العاده بود هری را از زمین بلند کرد تا روی زمین بایستد. هری تلوتلو خورد. سرش سنگین شده بود. پای مجروحش دیگر تاب تحمل وزنش را نداشت. جمعیتی که دورشان جمع شده بودند همدیگر را هل می‌دادند تا به او نزدیک‌تر شوند. افرادی که جلوتر بودند به او چسبیده بودند و می‌گفتند:

- چی شده؟

- چه‌ش شده؟

- دیگوری مرده!

فاج با صدای بلند گفت:

- باید ببریمش به درمونگاه! این مریضه، مجروح شده... دامبلدور... پدر و مادر دیگوری توی جایگاه تماشاگرها هستند...
- من می‌برمش، دامبلدور، من می‌برمش...
- نه، من ترجیح می‌دم...
- دامبلدور، آموس دیگوری داره می‌دوه... داره میاد اینجا... نمی‌خوای قبل از این که پسرشو در این حال ببینه بهش بگی که چی شده؟
- هری همین جا بمون...
- دخترها جیغ می‌کشیدند و مثل بیماران هیستریایی هق‌هق گریه می‌کردند... آن صحنه در برابر چشم‌های هری تار و لرزان به نظر می‌رسید...
- چیزی نیست، پسر، منم، بیا... بیا ببریم به درمونگاه...
- جای زخم روی پیشانی هری چنان زق‌زق می‌کرد که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است بالا بیاورد. چشم‌هایش دیگر درست نمی‌دید. در حالی که زبانش سنگین شده بود گفت:
- دامبلدور گفت همین جا بمونم.
- تو باید استراحت کنی... بیا ببریم...
- کسی که بسیار درشت‌اندام‌تر و نیرومندتر از هری بود او را کشان‌کشان از لابه‌لای جمعیت متوحش رد می‌کرد. هری صدای نفس‌های وحشت‌زده و جیغ و فریاد جمعیت را می‌شنید. مردی که او را با خود می‌برد در میان جمعیت راه باز می‌کرد و به سوی قلعه پیش می‌رفت. از سرایشی چمن بالا رفتند و از کنار کشتی دورمشرانگ و دریاچه گذشتند. هری جز صدای نفس‌نفس مردی که او را می‌کشید صدای دیگری نمی‌شنید. سرانجام هنگامی که به هری کمک می‌کرد از پله‌های سنگی قلعه بالا برود پرسید:
- چی شد، هری؟
- تقی‌تقی. او مودی چشم باباقوری بود.
- وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند هری گفت:
- جام رمزتاز بود. من و سدريكو برد به يه قبرستون... ولدمورت اونجا بود... لردولدمورت...
- تقی‌تقی. از پلکان مرمری بالا رفتند...
- لرد سیاه اونجا بود؟ بعدش چی شد؟
- سدريكو کشت... اونا سدريكو کشتن...
- بعدش چی شد؟
- تقی‌تقی. در راهرو پیش رفتند...
- اون يه معجون درست کرد... دوباره به بدنش برگشت...
- لرد سیاه به بدنش برگشت؟ اون برگشته؟
- بعدش مرگ‌خوارها اومدن... و بعد با هم دوئل کردیم...
- تو با لرد سیاه دوئل کردی؟
- من فرار کردم... چوبدستیم... يه کار مسخره‌ای کرد... من مامان و بابامو دیدم... اونا از توی چوبدستی ولدمورت بیرون اومدن.

- بیا تو، هری، بیا اینجا بشین... الان حالت خوب می‌شه... بیا اینو بخور...

هری صدای چرخیدن کلید را در قفلی شنید و بعد فنجانی به زور در دستش قرار گرفت.

- بخورش... حالتو جا میاره... بخور دیگه، هری... من باید بفهمم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده...

مودی کمک کرد که هری از آن مایع بخورد. هری سرفه کرد. گلویش می‌سوخت. آن‌گاه دفتر مودی در برابر چشم‌هایش واضح‌تر شد. خود مودی را نیز واضح‌تر و روشن‌تر می‌دید... چهره‌ی او نیز مانند فاج رنگ پریده بود. با هر دو چشمش به هری خیره نگاه می‌کرد.

- ولدمورت برگشته، هری؟ تو مطمئنی که برگشته؟ چه طوری تونسته برگرده؟

- اون یه چیزی از قبر پدرش درآورد و با یه چیزهایی از بدن من و دم‌باریک قاطی کرد...

سنگینی سر هری از بین رفته بود. جای زخمش دیگر درد نمی‌کرد. با این که دفتر مودی تاریک بود می‌توانست چهره‌ی او را به وضوح ببیند. هنوز از دور صدای داد و فریاد جمعیتی که در زمین کوییدیچ بودند به گوش می‌رسید. مودی پرسید:

- لرد سیاه چیزی از بدن تو گرفت؟

هری دستش را بلند کرد. خنجر دم‌باریک آستین ردایش را نیز پاره کرده بود. هری گفت:

- چند قطره از خونمو گرفت.

مودی نفس ممتدی کشید و آهسته گفت:

- مرگ‌خوارها برگشتن؟

- آره، خیلی‌هاشون برگشتن...

مودی به آرامی پرسید:

- رفتارش با اونا چه طوری بود؟ اونا رو بخشید؟

هری ناگهان چیزی را به یاد آورد. ای کاش به دامبلدور گفته بود. ای کاش همین که دامبلدور را دید به او می‌گفت...

- یه مرگ‌خوار توی هاگوارتز! یه مرگ‌خوار اینجاست... همون اسم منو توی جام آتش انداخته و کاری کرده که من در همه‌ی مراحل مسابقه موفق بشم...

هری سعی کرد از جایش برخیزد اما مودی او را دوباره روی صندلی نشاند و آهسته گفت:

- من می‌دونم اون مرگ‌خوار کیه.

هری با چهره‌ی هراسان گفت:

- کارکاروفه؟ الآن کجاست؟ شما گرفتینش؟ زندانش کردین؟

- مودی با حالت عجیبی خندید و گفت:

- کارکاروف؟ کارکاروف امشب فرار کرد. وقتی دید علامت شوم روی دستش پررنگ و واضح شده در رفت. اون به خیلی از پیروان لرد سیاه خیانت کرده بود و برای همین نمی‌خواست با اونا روبه‌رو بشه... ولی زیاد نمی‌تونه دور بشه. لرد سیاه می‌دونه چه طوری باید دشمنانشو پیدا کنه.

- کارکاروف در رفت؟ فرار کرده؟ پس یعنی... اون اسم منو توی جام ننداخته بوده؟

مودی آهسته گفت:

- نه، نه، اون اسمتو ننداخته. این من بودم که اسمتو توی جام انداختم.

هری حرف مودی را شنید اما باور نکرد و گفت:

- نه، شما این کارو نکردین... شما این کارو نکردین... امکان نداره شما...

چشم سحرآمیز مودی در حدقه چرخید و به سمت در برگشت. هری می‌دانست که مودی می‌خواهد مطمئن شود کسی پشت در نیست. مودی بلافاصله چوبدستیش را درآورد و هری را نشانه گرفت و گفت:

- مطمئن باش که من این کارو کردم... گفتمی مرگ‌خوارها رو بخشید؟ مرگ‌خوارهایی رو که آزاد مونده بودن بخشید؟ اونایی که از رفتن به آژکابان معاف شده بودن بخشید؟

هری گفت:

- چی؟

هری به چوبدستی مودی خیره شده بود. این یک شوخی بی‌مزه بود. غیر از شوخی چه می‌توانست باشد؟ مودی به آرامی گفت:

- پرسیدم اون بی‌سر و پاهایی که حتی دنبالش نگشتن که پیداش کنن بخشید... همون بزدل‌های خائنی که حتی حاضر نشدن به خاطرش به آژکابان برن... اون کثافت‌های بی‌ارزش بی‌وفایی که از ترسشون با نقاب توی جام‌جهانی شلنگ تخته مینداختن... ولی همین که من علامت شومو به آسمون شلیک کردم همه‌شون پا به فرار گذاشتن.

- شما اونو شلیک کردین؟ چی دارین می‌گین؟

- بهت که گفته بودم، هری... قبلاً بهت گفته بودم اگه توی دنیا از یه چیز نفرت داشته باشم اون مرگ‌خواریه که آزادانه برای خودش پرسه می‌زنه. اونا درست زمانی که اربابم بیش‌تر از همیشه به کمکشون احتیاج داشت بهش پشت کردن. آرزو داشتم شکنجه‌شون بده. هری، بگو که آزارشون داد...

ناگهان لبخند جنون‌آمیزی بر صورت مودی پدیدار شد و گفت:

- بگو که به همه‌شون گفت که من تنها کسی بودم که بهش وفادار موندم... برای این که چیزی رو که می‌خواست به دستش برسونم حاضر شدم جونمو به خطر بندازم... فقط برای اون چیزی که بیش‌تر از همه لازم داشت... و اون تو بودی.

- تو... نه... امکان نداره تو باشی...

- کی اسم تو رو با اسم یه مدرسه دیگه وارد جام آتش کرد؟ من! کی بود که هر کسی رو که ممکن بود بهت صدمه بزنه یا مانع برنده شدن بشه از سر راحت کنار زد؟ من بودم! کی هاگ‌ریدو تحریک کرد که اژدهاها رو بهت نشون بده؟ من کردم! کی بهت تنها راهی رو که از طریقش می‌تونستی بر اژدهاها غلبه کنی نشونت داد؟ من نشونت دادم.

چشم سحرآمیز مودی دیگر به در که پشت سرش بود نگاه نمی‌کرد و در عوض به هری خیره شده بود. دهان کج و اریش بیش‌تر از همیشه باز شد و گفت:

- هری، این کار اصلاً کار آسونی نبود. راهنمایی کردن تو در طول مراحل این مسابقه، اونم بدون جلب‌توجه دیگران، به هیچ‌وجه آسون نبود. مجبور شدم از همه‌ی ترفندهایی که بلد بودم استفاده کنم که دستم رو نشه و کسی نفهمه که من کمکت کردم تا برنده بشی. اگه تو همه‌ی مراحل مسابقه رو راحت و بی‌دردسر پشت سر می‌گذاشتی دامبلدور مشکوک می‌شد. فقط کافی بود بتونی وارد اون هزارتو بشی. اگه می‌تونستی قبل از بقیه وارد بشی دیگه نور علی نور می‌شد... می‌دونستم که در این صورت می‌تونم در اولین

فرصت از شر بقیه‌ی قهرمان‌ها خلاص بشم و راه تورو هموار کنم. اما از طرف دیگه مجبور بودم حماقت‌های تورو هم جبران کنم. توی مرحله‌ی دوم... فکر کردم دیگه کارمون تمومه... من در تمام مدت مراقب بودم، پاتر. می‌دونستم که نتونستی معمای تخم‌طلایی رو حل کنی. برای همین ناچار شدم دوباره راهنمایی کنم...

هری با صدای گرفته گفت:

- تو منو راهنمایی نکردی. سدрик کمکم کرد...

- کی به سدрик گفت که تخم‌طلایی رو زیر آب باز کنه؟ من! من مطمئن بودم که جواب معما رو به گوش تو هم می‌رسونه. پاتر، آدم‌های درستکارو راحت می‌شه کنترل کرد. من می‌دونستم که چون قضیه‌ی اژدهاها رو به اون گفته بودی اونم می‌خواد لطف تو رو جبران کنه. دیدی که همین کارم کرد. اما حتی بعد از راهنمایی سدрик باز هم نزدیک بود شکست بخوری. من در تمام این مدت تو رو زیر نظر داشتم... می‌دونم چه قدر وقتتو توی کتابخونه تلف کردی. چرا نفهمیدی که در تمام این مدت کتابی که لازم داشتی توی خوابگاهتونه؟ من از قبل کتابه رو فرستادم به خوابگاهتون، یادته؟ همون کتابی بود که به لانگ باتم دادم. گیاهان سحرآمیز مدیترانه‌ای و خواص آن‌ها. توی اون همه‌ی خاصیت‌های علف آبشش‌زارو نوشته بود. من فکر می‌کردم که از همه‌ی اطرافیان تقاضای کمک می‌کنی. اگه از لانگ باتم می‌پرسیدی بلافاصله بهت می‌گفت. ولی ازش نپرسیدی... نپرسیدی... تو با اون غرور و حس بی‌نیازیت نزدیک بود تمام نقشه‌مونو نقش برآب کنی. می‌دونی من چیکار کردم؟ اطلاعاتی رو که لازم داشتی در اختیار یه هالوی دیگه گذاشتم. توی جشن رقص به من گفته بودی که یک جن‌خونگی بهت هدیه‌ی کریسمس داده. من اون جن‌خونگی رو به اتاق اساتید احضار کردم که چند تا ردای کثیفو بدم بهش که بیره. بعد با پروفیسور مک‌گونگال شروع به صحبت کردم و با صدای بلند درباره‌ی گروگان‌هایی که قرار بود زیر آب برن حرف زدم. بهش گفتم ممکنه پاتر از علف آبشش‌زا استفاده کنه. اون وقت دوست کوچولوت یکراست رفت به دفتر اسنپ و علف آبشش‌زا رو برداشت و با عجله اومد سراغت...

مودی هنوز با چوبدستیش قلب هری را نشانه گرفته بود. در ضد آینه‌ای که به دیوار پشت سرش نصب شده بود سایه‌های نامشخصی تکان می‌خوردند. مودی گفت:

- تو خیلی توی دریاچه موندی، پاتر، من فکر کردم غرق شدی. اما خوشبختانه دامبلدور حماقت تو رو به نفع دوستی و از خودگذشتگی تعبیر کرد و امتیاز کامل بهت داد. اون وقت من یه نفس راحتی کشیدم. تو امشب در هزارتو خیلی راحت راهتو پیدا کردی در حالی که قرار نبود به این راحتی به جام برسی. می‌دونی چرا موانع زیادی توی راهت ندیدی؟ برای این که من بیرون هزارتو پاسداری می‌دادم و می‌تونستم همه‌ی موانعی رو که سر راهت قرار می‌گرفت ببینم. من خیلی از موانعو از سرراحت دور کردم. وقتی فلورد لاگور از جلو رد می‌شد بیهوشش کردم. من طلسم فرمانو روی کرام اجرا کردم تا کلک دیگوری رو بکنه و دیگه هیچ کس مانع رسیدن تو به جام نشه.

هری به مودی خیره مانده بود. باور نمی‌کرد... دوست دامبلدور، کارآگاه مشهور... کسی که بسیاری از مرگ‌خواران را دستگیر کرده بود... امکان نداشت... به هیچ وجه امکان نداشت...

سایه‌های نامشخص درون ضد آینه روشن‌تر و واضح‌تر می‌شدند. هری می‌توانست سه نفر را در آن تشخیص بدهد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اما مودی آن‌ها را نمی‌دید. با چشم سحرآمیزش به هری خیره شده بود. مودی آهسته گفت:

- لرد سیاه خیلی دوست داشت تو رو بکشه اما تورو نکشت. فکرشو بکن... وقتی بفهمه من این کارو براش انجام دادم چه پاداشی بهم می‌ده. من تو رو به اون دادم. اون برای تجدید حیاتش بیش‌تر از هر چیزی به وجود تو نیاز داشت... الانم به خاطر اون تو رو می‌کشم. مقام من از مقام همه‌ی مرگ‌خوارها بالاتر خواهد بود. من عزیزترین و نزدیک‌ترین طرفدارش می‌شم... نزدیک‌تر از پسری به پدرش...

چشم عادی مودی از حدقه بیرون‌زده و چشم سحرآمیزش به هری خیره بود. نه می‌توانست از در بیرون برود نه می‌توانست به موقع چوبدستیش را درآورد. مودی در آن لحظه در مقابل هری ایستاده بود و در حالی که قیافه‌اش مثل دیوانه‌ها شده بود موزیانه به هری نگاه کرد و گفت:

- من و لردسیاه وجوه مشترک زیادی داریم. مثلاً هر دوتامون پدرهای نفرت‌انگیزی داشتیم... واقعاً نفرت‌انگیز بودن. هر دومون تحقیر شدیم. هری، چه ننگی بالاتر از یدک کشیدن اسم پدرهامون بود؟ و هر دوتامون لذت کشتن پدرهامونو چشیدیم... چه لذتی! و با این کار به اوج‌گیری نظام سیاه تداوم بخشیدیم! هری نتوانست خودداری کند و گفت:

- تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ای!

مودی که صدایش بی‌اختیار بلندتر می‌شد گفت:

- من دیوونه‌م؟ حالا معلوم می‌شه کی دیوونه‌ست. حالا که لردسیاه برگشته و من هم در کنارش خواهم بود همه چیز معلوم می‌شه! اون برگشته، هری پاتر، و تو نتونستی شکستش بدی، و حالا من تو رو شکست می‌دم!

مودی چوبدستیش را بالا گرفت و دهانش را باز کرد. بلافاصله هری دستش را در ردایش برد...

- بگج!

نور قرمز خیره‌کننده‌ای ظاهر شد و در دفتر مودی با انفجاری درهم شکست. مودی به عقب پرتاب شد و روی زمین افتاد. هری که هنوز به محلی که قبلاً صورت مودی قرار داشت خیره مانده بود تصویر آلبوس دامبلدور، پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور اسنیپ را در ضد آینه دید که به او نگاه می‌کردند. سرش را برگرداند و هر سه‌ی آنها را در آستانه‌ی در دید. دامبلدور که چوبدستیش را بالا گرفته بود از همه جلوتر بود.

در آن لحظه هری فهمید که چرا مردم می‌گفتند دامبلدور تنها جادوگری است که ولدمورت از او می‌ترسد. وقتی به پیکر مودی چشم بواقوری نگاه می‌کرد که روی زمین افتاده بود نگاهش بی‌اندازه پرجذبه و هراس‌انگیز بود. هری به یاد نداشت که قبلاً او را در چنین حالتی دیده باشد. دیگر از آن لبخند مهرآمیز اثری نبود. دیگر چشم‌های آبی روشنش در پشت عینک برق نمی‌زدند. تمام خطوط چهره‌ی پرچین و چروکش از خشمی وصف ناپذیر حکایت می‌کردند. قیافه‌اش چنان بود که گویی ارتعاش‌های قدرت عظیمش را به اطراف می‌تاباند، درست همچون جسم داغی که حرارت و گرما را به فضای اطرافش منتقل می‌کند.

دامبلدور وارد اتاق شد و پایش را زیر بدن بیهوش مودی گذاشت و با لگدی او را برگرداند تا صورتش معلوم شود. اسنیپ به دنبالش وارد شد و به ضد آینه نگاه کرد. هنوز چهره‌ی خودش که به اتاق خیره مانده بود در ضد آینه مشخص بود.

پروفسور مک‌گونگال یکراست به سمت هری رفت. دهانش را طوری جمع کرده بود گویی هر لحظه ممکن بود بغزش بترکد. او آهسته به هری گفت:

– بیابیم، پاتر. بیابیم به درمونها...

دامبلدور بلافاصله گفت:

– نه.

– دامبلدور، باید ببریمش به درمونها... نگاش کن... امشب هرچی کشیده بشه.

دامبلدور با حالت خشک و رسمی گفت:

– باید بمونه، مینروا، باید همه چی رو بفهمه. آگاهی اولین قدم برای پذیرفتن حقیقه. بدون پذیرش هم بهبودی امکان پذیر نیست. اون باید بفهمه کی باعث رنج و عذابی که امشب کشیده شده و از علت این کارش آگاه بشه.

هری که هنوز در مرز ناباوری بود گفت:

– مودی... چه طور ممکنه مودی باشه...

دامبلدور به آرامی گفت:

– این الستور مودی نیست. تو الستور مودی رو نمی‌شناسی. امکان نداشت مودی در شبی مثل امشب تو رو از جلوی چشم من دورکنه. همون لحظه‌ای که تو رو با خودش برد من فهمیدم اوضاع از چه قراره و دنبالتون اومدم.

دامبلدور روی بدن بیهوش مودی خم شد و دسته کلید و شیشه‌ی کتابی‌اش را از جیب ردایش درآورد. سپس برگشت و خطاب به پروفسور مک‌گونگال و اسنیپ گفت:

– سیوروس، لطفاً قوی‌ترین معجون حقیقتو برام بیار. بعد به آشپزخونه برو و یه جن خونگی به نام وینکی رو با خودت بیار اینجا. مینروا، می‌شه لطف کنی و به کلبه‌ی هاگرید بری؟ تو جالیز کدو حلوائی یه سگ سیاه بزرگ نشسته. سگه رو ببر به دفتر من و بهش بگو من زود می‌رم پیشش. بعد برگرد بیا اینجا.

اسنیپ و پروفسور مک‌گونگال واکنش خاصی از خود نشان ندادند اما اگر هم دستورهای دامبلدور در نظرشان عجیب و غیرعادی بود به خوبی توانسته بودند حیرتشان را پنهان کنند.

هر دو بلافاصله از دفتر مودی بیرون رفتند. دامبلدور به سمت صندوقی رفت که هفت سوراخ کلید روی آن به چشم می‌خورد. با کلیدی اولین قفل را باز کرد داخل آن پر از کتاب‌های افسون و جادو بود. دامبلدور در صندوق را بست و دومین قفل را باز کرد. بار دیگر در صندوق را گشود. از کتاب‌های جادو اثری نبود. این بار تعدادی دشمن‌یاب، مقداری کاغذ پوستی و چندین قلم‌پر و چیزی شبیه به یک شئل نامرئی داخل صندوق بود. هری با حیرت و شگفتی شاهد ماجرا بود. دامبلدور قفل سوم، چهارم، پنجم و ششم را به ترتیب باز کرد و هر بار وسایل متفاوتی در صندوق پدیدار می‌شدند. سرانجام هفتمین کلید را در قفل هفتم چرخاند و در صندوق را باز کرد. هری از تعجب فریاد کوتاهی کشید.

وقتی به درون صندوق نگاه کرد گودال عمیق و وسیعی شبیه به یک اتاق را در زیرزمین دید. روی زمین اتاق که سه متر با آن‌ها فاصله داشت مودی چشم باباقوری واقعی که از بی‌غذایی لاغر و نحیف شده بود به خواب سنگینی فرو رفته بود. از پای چوبیش اثری نبود و حلقه‌ی چشمی که باید چشم سحرآمیزش را نگه

می‌داشت خالی بود. چند دسته از موهای سرش کنده شده بود. هری با چهره‌ی وحشت‌زده به مودی که در صندوق به خواب رفته بود و سپس به مودی بیهوشی که کف دفتر افتاده بود نگاه کرد.

دامبلدور وارد صندوق شد و پایین رفت و کنار مودی خفته خم شد. او گفت:

- بیهوش شده... با طلسم فرمان اختیارشو به دست گرفته‌ن... خیلی ضعیف شده... آره دیگه، مجبور بودن زنده نگهش دارن. هری، شنل اون شیادو بنداز پایین. بدن الستور یخ یخه. خانم پامفری باید معاینه‌ش کنه ولی فعلاً جونش در خطر نیست و دیر نمی‌شه.

هری دستور دامبلدور را اجرا کرد. دامبلدور شنل را روی مودی انداخت و او را خوب پوشاند. آن‌گاه دوباره از صندوق بیرون آمد. شیشه‌ی کتابی را برداشت و کنار میز ایستاد. در شیشه را باز کرد و آن را برگرداند. مایع غلیظ و چسبناکی روی زمین ریخت و به اطراف پاشید. دامبلدور گفت:

- این معجون مرکب پیچیده‌ست، هری. می‌بینی؟ خیلی ساده‌ست. چه هوش و ذکاوتی! آخه مودی همیشه از شیشه‌ی کتابیش آب یا نوشیدنی می‌خوره و همه اینو می‌دونستن. این شیاد مجبور بوده مودی رو پیش خودش نگه‌داره که بتونه این معجونو مرتب درست کنه. موهاشو می‌بینی...

دامبلدور به پیکر مودی در ته صندوق نگاهی انداخت و گفت:

- این شیاد از اول سال تا حالا داشته موهای مودی رو می‌کنده. اون جاهایی رو که خالی شده می‌بینی؟ این مودی قلبی امشب خیلی هیجان‌زده شده و هیچ بعید نیست یادش رفته باشه به موقع معجونشو بخوره... ساعت به ساعت... ساعتی یه بار باید از این معجون می‌خورده... حالا معلوم می‌شه.

دامبلدور صندلی پشت میز تحریر را عقب کشید، بر روی آن نشست و به مودی بیهوشی که روی زمین افتاده بود چشم دوخت. هری نیز به او خیره شد. دقایق سپری می‌شدند و هیچ یک حرفی نمی‌زدند...

سرانجام صورت مودی که روی زمین بیهوش بود در برابر چشم‌های هری تغییر کرد. جای زخم‌ها ناپدید شدند و پوستش صاف شد. سوراخ قلوه‌کن شده‌ی بینی‌اش پر شد و شروع به کوچک شدن کرد. طره‌ی موی جوگندمی و برآقش کوتاه و کوتاه‌تر شد و به رنگ بلوند روشن درآمد. ناگهان صدای تق بلندی به گوش رسید و پای چوبی کنده شد و یک پای طبیعی جای آن را گرفت. لحظه‌ای بعد کمره‌ی چشم سحرآمیز از حلقه بیرون پرید و یک چشم طبیعی جانشین آن شد. چشم سحرآمیز روی زمین می‌غلطید و می‌چرخید.

مردی که در برابر هری بر روی زمین افتاده بود رنگ پریده و صورتش کمی کک مک‌ی بود. موی روشن و پرپشتی داشت. هری او را می‌شناخت. او را در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود که دست و پا می‌زد و به آقای کرواچ می‌گفت که بی‌گناه است... اما حالا دیگر خطوطی در اطراف چشم‌هایش پدیدار شده بود و مسن‌تر به نظر می‌رسید...

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای از راهرو به گوش رسید. اسنیپ وینکی را با خود آورده بود. پروفیسور مک‌گونگال نیز پشت سر آن‌ها بود. اسنیپ در آستانه‌ی در می‌خکوب شد و گفت:

- کرواچ؟ بارتی کرواچ!

پروفیسور مک‌گونگال نیز بی‌حرکت ایستاد و به مردی که بر زمین افتاده بود زل زد و گفت:

- وای خداجونم!

وینکی با سر و وضعی کثیف و نامرتب خم شد و از کنار پای اسنیپ نگاه کرد. دهانش باز شد و فریاد گوشخراشی کشید و گفت:



– ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو اینجا چی کار کردی؟

او خود را روی سینه‌ی مرد پرتاب کرد و گفت:

– شما اونو کشت! شما اونو کشت! شما پسر اربابو کشت!  
دامبلدور گفت:

– وینکی، اون فقط بیهوش شد. وینکی، خواهش می‌کنم برو کنار. سیوروس معجونو آوردی؟  
اسنیپ شیشه‌ی کوچکی را به دست دامبلدور داد که محلول شفافی در آن بود. همان محلول راستی بود که اسنیپ در کلاس به هری نشان داده و او را تهدید کرده بود. دامبلدور بلند شد و او را به حالت نشسته درآورد و به دیوار پایین صد آینه تکیه‌اش داد. تصویر اسنیپ، دامبلدور و پروفیسور مک‌گونگال هنوز بر روی آن پدیدار بود. وینکی که تمام بدنش می‌لرزید روی زمین زانو زده و با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. دامبلدور به زور دهان مرد را باز کرد و سه قطره از محلول در دهانش ریخت. سپس چوبدستیش را به سمت سینه‌ی مرد گرفت و گفت: «بسست!»

پسر کرواچ چشم‌هایش را باز کرد. چهره‌اش بی‌حال و چشم‌هایش لوچ شده بود. دامبلدور روی زمین زانو زد تا صورتش در مقابل صورت مرد قرار بگیرد و به آرامی گفت:

– صدای منو می‌شنوی؟

لرزشی در پلک‌های مرد ایجاد شد و زیر لب گفت:

– بله.

دامبلدور به نرمی گفت:

– لطفاً برامون بگو چه طوری اومدی اینجا. چه طوری از آزکابان فرار کردی؟

کرواچ نفس عمیق و لرزانی کشید و با صدای آرام و بی‌حالت شروع به صحبت کرد:

– مادرم منو نجات داد. اون می‌دونست که داره می‌میره. اون قبل از مرگش از پدرم خواهش کرد که آخرین آرزوشو برآورده کنه و منو آزاد کنه. پدرم عاشق مادرم بود در حالی که هیچ وقت از من خوشش نمیومد. پدرم راضی شد. اونا به ملاقات من اومدن. اونا با خودشون معجون مرکب پیچیده آورده بودن. موی مادرمو توی مقداری از معجون انداختن و من اونو خوردم. موی منم توی مقدار دیگه‌ای از معجون انداختن و مادرم اونو خورد. من به شکل مادرم دراومدم و مادرم به شکل من دراومد.

وینکی که می‌لرزید با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

– دیگه حرف نزن، ارباب بارتی، دیگه چیزی نگو. تو با این کار پدرتو به دردسر انداخت!

اما کرواچ دوباره نفس عمیقی کشید و با همان حالت به حرفش ادامه داد:

– دیوانه‌سازها نمی‌تونن ببینن. اونا ورودیه آدم سالم و یه آدم مریضو به آزکابان حس کرده بودن. بعد هم خروج یک آدم سالم و یه آدم مریضو حس کردن. پدرم برای این قبل از بردنم منو به شکل مادرم درآورد چون فکر می‌کرد ممکنه یکی از زندانی‌ها از سلولش مارو ببینه. مدتی بعد، مادرم در آزکابان مرد. اون تا آخر عمرش از معجون مرکب پیچیده خورده بود. اون در حالی که به شکل من دراومده بود به نام من دفن شد. همه فکر می‌کردن من مرده‌م.

پلک‌های مرد دوباره لرزید. دامبلدور به آرامی پرسید:

– پدرت بعد از این که تو رو با خودش به خونه برد چی کار کردی؟

- وانمود کرد که مادرم مرده و مجلس ترحیم مختصری برایش گرفت. تابوتش خالیه. با مراقبت و پرستاری جن خونگی من سلامتی منو به دست آوردم. بعد از اون ناچار بودم مخفی باشم. اختیار رفتار منو نداشتم. پدرم با طلسم‌های مختلف منو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد. وقتی سالم و قوی شدم فقط توی این فکر بودم که اربابمو پیدا کنم... می‌خواستم دوباره بهش خدمت کنم...

دامبلدور گفت:

- پدرت چه طوری تورو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد؟  
- با طلسم فرمان. اختیار من دست پدرم بود. منو مجبور می‌کرد شب و روز شنل نامرئی بپوشم. همیشه پیش جن خونگی‌مون بودم. اون به من رسیدگی می‌کرد و مراقبم بود. دلش برام می‌سوخت. پدرمو راضی کرد که بعضی وقت‌ها خواسته‌هامو برآورده کنه و برای رفتار خوبم بهم پاداش بده. وینکی که حق‌هق گریه می‌کرد بی آن که دست‌هایش را از صورتش بردارد گفت:  
- ارباب بارتی، ارباب بارتی، شما نباید این چیزها رو گفت. ما توی دردرس افتاد...  
دامبلدور با ملایمت گفت:

- هیچ کس نفهمید که تو زنده‌ای؟ به غیر از پدرت و جن خونگی کس دیگه‌ای نمی‌دونست که تو زنده‌ای؟

پلک‌های کراچ دوباره لرزید و گفت:

- چرا، ساحره‌ای که توی اداره‌ی پدرم کار می‌کرد فهمید. اسمش برتاجورکینز بود. یه بار اومد خونه‌ی ما. با خودش مدارکی رو آورده بود که پدرم باید امضاشون می‌کرد. اما پدرم خونه نبود. وینکی اونو به سالن پذیرایی برد و به آشپزخونه برگشت که پیش من باشه. وقتی با من حرف می‌زد برتاجورکینز صداشو شنید. اومده بود فضولی کنه. از حرف‌هایی که شنیده بود حدس زد که کی زیر شنل نامرئی قايم شده. پدرم اومد خونه و اونو در حال فضولی کردن دید. اون با یه افسون فراموشی قوی حافظه‌شو اصلاح کرد تا چیزی رو که دیده بود فراموش کنه. افسونش زیادی قوی بود. پدرم گفت که آسیبی که به حافظه‌ش وارد شده همیشگیه. وینکی حق‌هق کنان گفت:

- چرا اومد توی زندگی خصوصی ارباب فضولی کرد؟ چرا ما رو به حال خودمون نگذاشت؟  
دامبلدور گفت:

- از جام جهانی کویدیدج برامون بگو.

کراچ با همان صدای یکنواخت گفت:

- وینکی پدرمو راضی کرد. اون از چند ماه قبل از جام جهانی سعی می‌کرد پدرمو راضی کنه. چند سال بود که من از خونه بیرون نرفته بودم. عاشق کویدیدج بودم. وینکی به پدرم گفت بگذار بره. شنل نامرئی می‌پوشه و مسابقه رو تماشا می‌کنه. بگذار بعد از مدت‌ها بره بیرون و هوایی بخوره. وینکی گفت اگه مادرم زنده بود ازش همینو می‌خواست. وینکی به پدرم گفت مادرم برای این مرد که من آزاد بشم نه این که توی خونه زندانی بشم. پدرم بالاخره موافقت کرد. پدرم یه برنامه‌ریزی دقیق کرد. پدرم قبل از تاریک شدن هوا من و وینکی رو به لژ مخصوص برد. قرار شد وینکی به همه بگه اومده اونجا که جای پدرمو برایش نگه داره. منم باید با شنل نامرئی سر جای پدرم می‌نشستم. قرار بود وقتی همه از لژ مخصوص بیرون رفتن ما بریم. این طوری همه فکر می‌کردن وینکی تنه‌است. هیچ کس نمی‌فهمید قضیه چیه... اما وینکی نمی‌دونست که من

چه قدر قوی شده‌ام. کم‌کم در مقابل طلسم فرمان پدرم مقاومت می‌کردم. بعضی وقت‌ها کاملاً اختیار اعمال خودمو داشتم. اما این مواقع خیلی کوتاه و زودگذر بودن. توی لڑ مخصوص هم یکی از همین واقع بود. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار می‌شدم. وسط مسابقه متوجه شدم که بیرون از خانه و بین مردم. دیدم چوبدستی پسری که جلوی من نشسته بود از جیبش بیرون زده. بعد از رفتن به آژکابان دیگه حق استفاده از چوبدستی رو نداشتم. چوبدستی رو دزدیدم. وینکی نفهمید. اون از بلندی می‌ترسید و دست‌هاشو جلوی صورتش گرفته بود.

اشک‌های وینکی از لای انگشت‌هایش سرازیر شد و گفت:

– ارباب بارتی، چه بسر بدی بود!

دامبلدور گفت:

– خب، پس تو چوبدستی رو برداشته بودی. بگو بینم باهاش چی کار کردی؟

کرواچ گفت:

من و وینکی برگشتیم به چادر. بعد صداشونو شنیدم، صدای مرگ‌خوارهارو. همون کسانی که به آژکابان نرفته بودن. همونایی که به خاطر اربابم زجر نکشیده بودن. اونا به اربابم پشت کرده بودن. اونا مثل من بردگی نکرده بودن. اونا آزاد بودن و می‌تونستن دنبالش بگردن ولی این کارو نکردن. اونا فقط داشتن با آزار دادن مشنگ‌ها تفریح می‌کردن. صداشون منو بیدار و هوشیار کرد. بعد از سال‌ها ذهنم روشن و هوشیار شده بود. عصبانی بودم. من اون چوبدستی رو داشتم. برای خیانتی که به اربابم کرده بودن می‌خواستم بهشون حمله کنم. پدرم از چادر بیرون رفت. رفت که مشنگ‌ها رو نجات بده. وقتی وینکی دید من چه قدر عصبانی شده‌ام وحشت کرد. با استفاده از نیروی جادویی خودش منو به خودش بست. اون منو از چادر بیرون برد. منو به جنگل برد تا از مرگ‌خوارها دور باشم. من سعی می‌کردم جلوشو بگیرم. می‌خواستم برگردم اردوگاه. می‌خواستم به اون مرگ‌خوارها نشون بدم که وفاداری به ارباب یعنی چی. می‌خواستم برگردم به اردوگاه. می‌خواستم برای بی‌وفایی‌شون مجازاتشون کنم. با چوبدستی سحرآمیزی که دزدیده بودم علامت شومو به هوا فرستادم. جادوگرهای وزارتخونه سر رسیدن. اونا به همه طرف افسون بیهوشی شلیک کردن، یکی از افسون‌هاشون از لای درخت‌ها به من و وینکی خورد و ارتباط جادویی مونو قطع کرد. هردومون بیهوش شدیم. وقتی وینکی رو پیدا کردن پدرم فهمید که منم باید به جایی نزدیک اون باشم. اومد به محلی که وینکی رو اونجا پیدا کرده بودن و منو پیدا کرد. بعد از این که همه‌ی جادوگرهای وزارتخونه از جنگل رفتند پدرم طلسم فرمانو روی من اجرا کرد و منو برد به خونه، اون وینکی رو اخراج کرد. ازش ناامید شده بود. گذاشته بود من به چوبدستی دسترسی پیدا کنم. چیزی نمونه بود من فرار کنم.

وینکی ناله‌ی دلخراشی کرد و هق‌هق گریست. کرواچ گفت:

– بعد از اون، دیگه من و پدرم توی خونه تنها بودیم. و بعد... و بعد... اربابم به سراغم اومد.

آن‌گاه کرواچ سرش را عقب برد و لبخند جنون‌آمیزی بر لبش نشست و ادامه داد:

– اربابم در نیمه‌های یکی از شب‌ها در دست خادمش، دم باریک به خونه‌ی ما اومد. اربابم فهمیده بود که من هنوز زنده‌ام. اون برتاجورکینزو در آلبانی دستگیر کرده بود. اون اطلاعات زیادی بهش داده بود. اون درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر حرف زده بود. گفته بود که قراره مودی، کارآگاه معروف توی هاگوارتز تدریس کنه. اربابم اون قدر شکنجه‌ش داده بود که افسون حافظه‌ش شکسته بود. اون به اربابم گفت که من از

آزکابان فرار کرده‌ام. گفت که پدرم منو توی خونه زندانی کرده که نتونم اربابمو پیدا کنم. اربابم فهمید که من بهش وفادار مونده‌ام و شاید وفادارترین طرفدارش باشم. اربابم براساس اطلاعاتی که از برتاجورکینز گرفته بود نقشه‌ای کشید. اون به من احتیاج داشت. نزدیک نیمه شب به خونه‌مون رسید. پدرم درو باز کرد. لبخند جنون‌آمیز کرواچ وسیع‌تر شد گویی به یاد شیرین‌ترین خاطره‌ی عمرش افتاده بود. چشم‌های قهوه‌ای وحشت‌زده‌ی وینکی از لای انگشت‌هایش معلوم بود اما چنان حیرت‌زده بود که نمی‌توانست حرف بزند. کرواچ ادامه داد:

- خیلی سریع انجام شد. اربابم پدرمو با طلسم فرمان جادو کرد. حالا دیگه پدرم زندانی بود و اختیار اعمالشو نداشت. اربابم مجبورش کرد که مثل همیشه به محل کارش بره و طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. من دیگه آزاد شده بودم. بیدار و هوشیار بودم. بعد از سال‌ها دوباره خودم شده بودم. دامبلدور پرسید:

- لردولدمورت از تو خواست چی کار بکنی؟

- ازم پرسید آماده‌م که به خاطرش جونمو به خطر بندازم. من آماده بودم. این آرزوی من بود. بزرگ‌ترین هدف زندگیم این بود که به اربابم خدمت کنم و وفاداریمو بهش ثابت کنم. اون به من گفت باید به خادم وفادارش توی هاگوارتز نفوذ کنه. این خادم باید از اول تا آخر مسابقه‌ی سه جادوگر طوری به هری پاتر کمک می‌کرد که هیچ‌کس متوجه این موضوع نشه. این خادم باید کاری می‌کرد که هری پاتر به جام سه جادوگر برسه. باید جامو تبدیل به رمزناز می‌کرد تا اولین کسی که بهش دست زد یگراست پیش اربابم بره. ولی اول... دامبلدور که خشم در چشم‌هایش موج می‌زد آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- احتیاج به الستور مودی داشتن.

- من و دم باریک این کارو انجام دادیم. از قبل معجون مرکب پیچیده‌رو آماده کرده بودیم. ما رفتیم به خونه‌ش. مودی مقاومت کرد. درگیری پیش اومد. اما به موقع تونستیم اونو تسلیم خودمون کنیم. مجبورش کردیم بره توی یکی از قسمت‌های صندوق سحرامیز خودش. چند تا از موهاشو کندیم و انداختیم توی معجون. من معجونو خوردم و به شکل اون دراومدم. پا و چشم مصنوعی‌رو ازش گرفتم. وقتی آرتور ویزلی برای اصلاح حافظه‌ی مشنگ‌ها اومد من آماده بودم. من کاری کرده بودم که سطل‌های آشغال توی حیاط حرکت کنن و مشنگ‌ها سروصدا رو شنیده بدن. بعدش لباس‌ها و وسایل کشف جنایت مودی رو جمع کردم و با خود مودی گذاشتم توی صندوقش. بعدشم رفتم به هاگوارتز. با طلسم فرمان مودی رو جادو کردم و این جوری زنده نگهش داشتم. این طوری هر وقت لازم می‌شد می‌تونستم ازش پرس و جو کنم. باید درباره‌ی گذشته‌ش اطلاعات کسب می‌کردم و عادت‌هاشو یاد می‌گرفتم. به این ترتیب حتی دامبلدور هم فریب دادم. در ضمن برای درست کردن معجون به موهاشم احتیاج داشتم. تهیه‌ی بقیه‌ی مواد معجون آسون بود. پوست مار درختی آفریقایی رو از دخمه‌ها می‌دزدیدم. یه بار که استاد معجون‌سازی اومد و منو توی دفترش دید بهش گفتم به من دستور دادن که دفترشو بازرسی کنم.

دامبلدور پرسید:

- بعد از این که به مودی حمله کردین دم باریک چی شد؟

- دم باریک برگشت به خونه‌ی پدرم که از اربابم نگهداری کنه و مراقب پدرم باشه.

دامبلدور گفت:

- پدرت که فرار کرد.

- آره. بعد از مدتی اونم مثل من مقاومت کرد. در مواقع خاصی می فهمید چه اتفاقی افتاده. اربابم به این نتیجه رسید که بیرون رفتن پدرم دیگه خطرناکه. پدرمو مجبور کرد که به جای رفتن به وزارتخونه براشون نامه بفروسته و دستورهای لازمو بهش بده. مجبورش کرد بنویسه که مریضه. اما دم باریک در انجام وظیفهش غفلت کرد و پدرم فرار کرد. اربابم حدس زده بود که اون یکراست میاد به هاگوارتز. پدرم میخواست اعتراف کنه و همه چی رو به دامبلدور بگه. میخواست اقرارکنه که مخفیانه منو از آژکابان بیرون آورده. اربابم یادداشتی برام فرستاد و بهم خبر داد که پدرم فرار کرده. به من گفت به هر قیمتی شده جلوشو بگیر. بنابراین من گوش به زنگ و منتظر بودم. از نقشه‌ای که از پاتر گرفته بودم استفاده کردم، نقشه‌ای که نزدیک بود همه‌ی نقشه‌هامو نقش بر آب کنه.

دامبلدور بلافاصله پرسید:

- نقشه؟ چه نقشه‌ای؟

- نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که مال پاتره، پاتر منو توی نقشه دید. یه شب که داشتم مواد اولیه‌ی معجونو از دفتر اسنیپ می‌دزدیدم پاتر منو توی نقشه دید. چون اسم کوچیک من و پدرم یکیه اون فکر کرد پدرم دزدکی به دفتر اسنیپ رفته. همون شب نقشه رو از پاتر گرفتم. بهش گفتم که پدرم از جادوگرهای دنیای سیاه متنفره. پاتر فکر کرد که پدرم به اسنیپ شک داره، یک هفته تموم منتظر بودم تا این که بالاخره یه شب توی نقشه پدرمو دیدم که وارد هاگوارتز می‌شد. من شنل نامرئی پوشیدم و به سراغش رفتم. اون در حاشیه‌ی جنگل بود. بعد پاتر و کرام اومدن. من منتظر موندم. نمی‌تونستم به پاتر صدمه بزنم چون اربابم بهش احتیاج داشت. پاتر رفت دنبال دامبلدور، من کرامو بیهوش کردم و پدرمو کشتم.

وینکی که زارزار گریه می‌کرد گفت:

- نه! ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو داری چی گفت؟

دامبلدور با همان ملایمتی که پیش‌تر در صدایش بود گفت:

- پس تو پدرتو کشتی. جسدشو چی کار کردی؟

- بردمش توی جنگل و شنل نامرئی رو انداختم روش. نقشه‌ی هاگوارتز همراهم بود. توی نقشه دیدم که پاتر وارد قلعه شد. اون با اسنیپ رو به رو شد. دامبلدورم بهشون ملحق شد. پاتر دامبلدورو از قلعه بیرون آورد. من از جنگل بیرون رفتم و قلعه رو دور زدم و به سراغشون رفتم. به دامبلدور گفتم اسنیپ به من گفته برم اونجا، دامبلدور به من گفت که برم توی جنگل و دنبال پدرم بگردم. من رفتم سراغ جنازه‌ی پدرم و به نقشه نگاه کردم. وقتی همه از جنگل بیرون رفتن جنازه‌ی پدرمو تغییر شکل دادم و به یه استخون تبدیلش کردم... شنل نامرئی رو پوشیدم و توی زمین شخم‌زده‌ی جلوی کلبه‌ی هاگرید دفنش کردم.

سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. جز صدای هق‌هق مداوم وینکی صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سرانجام دامبلدور گفت:

- امشب چی؟

بارتی کرواچ آهسته گفت:

- پیشنهاد کردم جام سه جادوگرو قبل از شام توی هزارتو بگذاریم. جامو تبدیل به رمزناز کردم. نقشه‌ی اربابم عملی شد. اون دوباره به قدرت رسید و افتخاری نصیب من شد که جادوگرهای دیگه آرزوشو دارن.

بار دیگر لبخند جنون‌آمیزی بر لبش نشست و سرش روی شانه‌اش افتاد. وینکی کنارش نشسته بود و ناله و شیون می‌کرد.



## فصل ۳۶: جدایی راه ها



دامبلدور ایستاد. لحظه ای بدون اینک چهره خشمناکش تغییر کند به او نگاه کرد. سپس چوب دستی اش را در آن لحظه بالا برد. طناب ها از آن بیرون آمدند و شروع به چرخیدن کردند و سپس خیلی محکم خودشان را اطراف بارتی کروچ پیچاندند. سپس به طرف پروفیسور مک گوناگال برگشت. (گفت) مینروا آیا می تونی اینجا کشیک بدی تا هری را به طبقه بالا ببرم؟

پروفیسور مک گونا گال گفت: "البته". او کمی نامتعادل و مضطرب به نظر می آمد حتی می شد گفت که او کمی مریض است. ولی با این وجود وقتی چوب دستی اش را بیرون آورد و به طرف بارتی کروچ نشانه برد او استوار و محکم به نظر می آمد.

دامبلدور رو به اسنپ کرد و گفت: "سوروس به خانم پامفری بگویند پایین بیاید ما باید آلاستور مودی را به بخش بیمارستان منتقل کنیم سپس به محوطه بیرونی برو و کورنلیوس فوج را پیدا کن و به دفتر بیار او بدون شک خودش می خواهد از کروچ باز پرسى کند. به او بگو ما یک ونیم ساعت در بخش بیمارستان هستیم اگر بخواهد به ما دسترسی داشته باشد.

اسنپ به آرامی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

هری بلند شد ولی دوباره ولو شد. درد پاهایش که او در تمام مدتی که با کروچ صحبت می کرد به آن توجهی نکرده بود حالا برگشته بود. او همچنین تشخیص داد که تکان می خورد. دامبلدور دستش را گرفت و به او کمک کرد که با او به طرف راهرو تاریک بروند. همان طور که هری را به راهرو می برد گفت: "از تو می خوام ابتدا به دفتر من بیای سیروس آنجا منتظر ماست." هری سرش را تکان داد. نوعی بی حسی و احساسات کاملاً غیر - واقعی او را در بر گرفته بود. ولی او توجهی نمی کرد. او حتی از بابت آن خوشحال نیز بود. او دلش نمی خواست به همه آن چیز هایی که بعد از اولین تماسش با جام سه جادوگر روی داده بود فکر کند. او نمی خواست حافظه اش را بیازما ید که مثل عکس دقیق و تازه بودند و حالا از زهنش می گذشتند. مد ای مودی (مودی چشم دیوانه!؟) در درون تنه درخت، و رتمل محکم بیرون افتاده بود و انگشت دستش را گرفته

بود. ولد مورت از پس این اتفاقات آمده بود. سد ریک ....مرد...سد ریک، خواسته شد به والدینش برگردانده شود. هری زیر لب گفت: "پور -فسور خانم و آقای دیگوری کجا هستند؟"

دامبلدور در حالی که صدایش از زمان باز جویی از بارتی کروچ برای اولین بار آرام به نظر می رسید گفت: "آنها با پروفسور اسپراوت هستند او رئیس خانه دیگوری بود و آنها را خیلی خوب می شناخت."

آنها به گارگویل سنگی رسیدند. دامبلدور رمز را گفت. او تکانی خورد و کنار رفت. و هری در پله مار پیچی به طرف در بلوطی رفت. دامبلدور آن را باز کرد. سیروس آن جا بود. چهره او سفید و لاغر بود درست مثل همان لحظه ای از آرباکان فرار کرده بود. در یک چشم به هم زدن او عرض اتاق را طی کرد.

"هری آیا خوبی؟ من میدانم - من بعضی چیز ها را فهمیدم - چه اتفاقی افتاده است؟"

دستش هیجان زده بود وقتی که به هری کمک می کرد تا در صندلی جلوی میز بشیند. او با اصرار دوباره پرسید "چه اتفاقی افتاده است."

دامبلدور شروع به گفتن تمام قصه بارتی کروچ کرد. هری فقط نصف و نیمه گوش میداد. خیلی خسته بود و تمام استخوانهای بدنش درد می کرد. او هیچ چیز نمی خواست جز آنکه ساعت ها روی صندلی بشیند بدون آنکه کسی مزاحم او شود تا وقتی که به خوب رود و مجبور نشود به چیز بیشتری فکر کند. قفنوس فاوک بالهای خود را به آرامی تکان داد و محل نشستن خود را تغییر داد و بر روی زائنی هری نشست. هری به آرامی گفت. "فاوک". او قفنوس زیبای قرمز رنگ با بالهای طلائی را به تکان داد. فاوک مودبانه چشمکی به او زد. گرمای سنگینی اش

(قفنوس) آرام بخش بود. دامبلدور حرفهایش را تمام کرد. مقابل هری پشت میزش ایستاد. به هری نگاه کرد که می خواست چشمهایش را برگرداند. دامبلدور شروع به سوال کردن از هری کرد. او هری مجبور کرد تا خاطراتش را بازبایی کند. دامبلدور گفت. "من می خواهم بدانم چه اتفاقی روی داد موقعی که تو پورت کی را در راه پیچ لمس کردی." سیروس با تلخ خویی گفت. "ما تا صبح وقت داریم. این طور نیست بذار هری کمی بخوابد و استراحت بکند." هری احساس سپاس گذاری زیادی نسبت به سیریوس پیدا کرد ولی دامبلدور به حرف های او توجهی نشان نداد و به طرف هری خم شد. هری با بی میلی به دامبلدور نگاهی کرد. دامبلدور به آرامی گفت "اگر من فکر کنم که می توانم با یک خواب جادویی به تو کمک کنم و اجازه دهم که تو وقت را تلف کنی وقتی که تو باید به لحظات امشب فکر کنی من این کار را میکنم. ولی من بهتر می دانم درد های بیشتری تو را دربر می گیرد وقتی آن را در نهایت حس کنی. تو شجاعتی خارج از تصور مرا نشان دادی. من از تو می خواهم تا شجاعت خود را اثبات کنی. من می خواهم بگی چه اتفاقی روری داده است."

قفنوس یک نگاه آرام و لرزانی کرد. هری احساس کرد که یک مایع گرم از دهانش به گلویش سرازیر شد او را قدرتمند و دلگرم کرد. او نفسش را گرفت و شروع به گفتن همه چیز در باره اتفاقاتی که آن شب از نظرش روی داده بود کرد. او علائمی از ظهور دوباره ولد مورت دیده بود. او مرگ خوار ها را دیده بود که در قبر هایی بین آنها سازمان دهی شده بودند. او در محوطه بیرونی جسد سد ریک را کنار جام دیده بود. یک یا دو بار سیریوس می خواست در حالی که دستایش روی شانه هری بود حرف هایی بزند ولی دامبلدور دستش را بالا برد و او را متوقف کرد و هری به خاطر آن خوشحال بود زیرا حالا راحتتر بود تا به چیز هایی که شروع کرده بود بپردازد. این حتی یک آرامش بود. او احساس کرد بعضی از زهر ها از بدن او خارج شده است. این به او احساس قوت قلب بیشتری برای ادامه صحبت هایش داد و او احساس کرد لحظه ای که حرف هایش را تمام



کند احساس بهتری پیدا میکند. وقتی هری گفت ورتمیل با دشنه بازویش را زخمی کرده است، سیریوس هیجان زده شد و دامبلدور به سرعت برخاست و هری شروع کرد. دامبلدور در اطراف میز قدم زد و به هری گفت بازویش را نشان دهد. هری ردایش را بالا کشید و هر دو را نشان داد و سپس آنها را پنهان کرد. هری به دامبلدور گفت "او به من گفت خونم او را قوی تر می کند. او گفت می تواند از بقایای مادرم در من محافظت کند. او توانست مرا لمس کند بدون آنکه به خودش آسیبی برساند. برای یک لحظه هری فکر کرد اشکی در چشمان دامبلدور می بیند ولی دو ثانیه بعد هری مطمئن شد آن تصویری بیش نبوده و نگاهش خسته مثل یک پیرمرد بود و قبلا آن را دیده بود.

او نشست و گفت "بسیار خوب! ولدمورت بر آن مانع غلبه کرده. هری لطفا ادامه بده. هری ادامه داد او گفت که چطور ولدمورت از وقایع بیرون آمد و گفت که چطور سخترانی ولدمورت را در میان مرگ خوارها به یاد می آورد. اما وقتی که او به جایی رسید که آن نور طلایی کلفت به چوب دستی او و ولدمورت رسید دهانش بند آمد. خاطره آنچه از چوب دستی ولدمورت پدیدار شد او ظاهر شدن پیرمرد برتا جورکین... پدرش.. مادرش.. را دید. او خوشحال شد که سیریوس سکوت را شکست. سیریوس رویش را از هری به دامبلدور برگرداند و گفت: "چوب دستی به هم وصل شدند؟ چرا؟ هری به دامبلدور که به نظر می رسید صورتش متوقف شده باشد نگاه کرد. او زیر لب گفت "Priori Incantatem".

چشمانش به هری خیره شد و مثل اینکه نوعی ارتباط خاص مفهومی بین آنها رد و بدل شد. سیریوس به تندی گفت: "اثر ورد معکوس؟". دامبلدور گفت: "دقیقا چوب دستی هری و ولدمورت از یک هسته تشکیل شده اند. هر یک از آنها شامل پری از دم یک قفنوس هستند. این قفنوس در حقیقت "و به پرندۀ طلایی و قرمز اشاره کرد که با آرامش روی شانه هری ایستاده بود. هری با شگفتی پرسید: "پر چوب من از پرهای فاوک است؟ دامبلدور گفت: "بله. الیواندر به من نوشت که تو دومین چوب دستی را خریده ای موقعی که تو مغازه اش را چهار سال پیش ترک کردی" سیریوس گفت: "چه اتفاقی می افتد وقتی دو چوب دستی برادر همدیگر را ملاقات کنند؟" دامبلدور گفت "آنها به خوبی علیه هم کار نمی کنند. ولی اگر در هر حال صاحبان آنها به خواهند از آنها علیه هم استفاده کنند در این حالت یک اتفاق نادر روی می دهد. یکی از چوب دستی ها دیگری را مجبور می کند تا ورد را معکوس کند و چیز متضادی انجام دهد. اغلب اولی... و سپس آن یکی که آن را ادامه می دهد...." او پرسش وارانه به هری نگه کرد و هری سرش را تکان داد.

سپس دامبلدور در حالی که به هری خیره شده بود به آرامی گفت "که این معنی میدهد یک حالتی از سدربیک دوباره ظاهر شده است" هری دوباره سرش را تکان داد.

سیریوس به تندی گفت: "یعنی دیگری دوباره زنده شده است؟" دامبلدور با سنگینی گفت: "هیچ وردی نمی تواند مرده را دوباره زنده کند. یک سایه ای از سیدربیک زنده دوباره از چوب دستی پدیدار شده است.. هری آیا من راست می گویم؟" هری گفت: "او با من حرف زد" سپس تکان سختی خورد و گفت: "روح سدربیک یا هر چیز شبیه به آن با من حرف زد. دامبلدور گفت: "یک پژواک. پژواکی که شامل ظاهر و شخصیت سدربیک بود. من حدس می زنم که دیگر قربانیان اخیر چوب دستی ولدمورت نیز ظاهر شده باشند.. هری در حالی که دهانش بند آمده بود گفت "پیرمرد و برتا جورکین و...." دامبلدور به تندی گفت: "و والدینت". هری گفت: "بله". سیریوس حالا خیلی محکم شانه های هری را گرفته بود به طوری که آنها درد می کردند. دامبلدور در حالی که تایید می کرد گفت "آخرین قتل هایی که چوب دستی انجام داد در ترتیبی معکوس. بدون شک اگر

شما چوب دستی ها را بیشتر متصل نگاه می داشتید چیز های بیشتری از این اتصال بیرون می آمد بسیار خوب هری این سایه ها و پژواک ها چه کاری کردند؟"

هری توضیح داد که وقتی سایه ها از چوب دستی بیرون آمدند دور تار طلایی می گشتند و به نظر می رسید ولدمورت از آنها می ترسد و چطور سایه مادر هری با او حرف زد و چطور سایه سدربیک آخرین درخواستش را از او کرد. در این لحظه هری احساس کرد که نمی تواند به حرف زدن ادامه دهد. او به سیریوس نگاه کرد و دید که صورتش را با دستهایش گرفته است. هری ناگهان آگاه شد که قفنوس شانه اش را ترک کرده است. او در کف اتاق بال بال می زد. سر بسیار زیبایش را روی پای مجروح هری گذاشت و اشکهای زخیم درخشانش روی جراحت ناشی از عنکبوت افتاد. درد برطرف شد. دو باره پایش به شکل اول برگشت و خوب شد. دامبلدور در حالی که قفنوس را از روی کف اتاق بر میداشت و او را روی نشیمنگاهش در نزدیکی در می گذاشت گفت: "من دوباره می گویم. تو شجاعتی بیش از حد تصورات من امشب نشان دادی. هری. تو شجاعتی همانند کسی نشان دادی که با تمام قدرتت در مقابل ولدمورت می جنگد. تو حالا مثل یک جادو گر بالغ هستی و می توانی خودت را معادل آن حساب کنی.. تو به ما همه حقیقت را بدون کم و کاستی گفتی. تو با من به بخش بیمارستان می آیی و من نمی خواهم که حالا تو به خواب گاه بروی. یک خواب جادویی و آرامش.. سیریوس آیا تو می خواهی با ما بمانی؟". سیریوس سرش را تکان داد و ایستاد. او دوباره به یک سگ سیاه تغییر شکل داد و با هری و دامبلدور از دفتر خارج شد و با همراهی آنها زیر نور ستارگان به بیمارستان رفت. وقتی دامبلدور در را کنار زد هری خانم ویزلی، بیل، رون و هرمیون را دید که با نگاه کنجکا وانه ای اطراف خانم مادام پامفری جمع شده بودند. آنها بنظر می رسید که می خواهند بدانند هری کجاست و چه اتفاقی برای آنها روی داده است. همه آنها دور هری و دامبلدور و سگ سیاه جمع شدند و خان ویزلی با فریادی گرم گفت: "هری اوه هری". او شروع به هول داده هری کرد ولی دامبلدور بین آنها ایستاد. او در حالی دستش را گرفته بود گفت: "مولی. هری یک شب سخت و آزمایشی دشوار را پشت سر گذاشته است. او فقط آن را برای من باز گو کرده است. تنها چیزی که او نیاز دارد صلح و آرامش است. اگر شما بخواهید با او بمانید". در حالی که به رون و هرمیون و بیل نگاه می کرد گفت: "شما می توانید ولی نباید تا وقتی که آمادگی ندارد او مورد سوال و جواب قرار دهید مخصوصا امروز عصر". خان ویزلی سرش را تکان داد او موافق بود در حالی که رون و هرمیون نگاه می کرد گفت: "او به آرامش نیاز دارد نشنیدید. خانم مادام پامفری در حالی که به سگ سیاه که سیریوس بو نگاه می کرد گفت: "قربان. ممکن است من پرسم چه چیز...". دامبلدور به راحتی گفت: "این سگ برای مدتی با هری می ماند. من اطمینان می دهم این سگ کاملا تربیت شده است. هری من با تو می مانم تا تو به خواب بروی." هری احساس غیر قابل وصفی از سپاس گذاری در حق دامبلدور در وجود خود یافت برای آنکه از دیگران خواست او را سوال پیچ نکنند. نه به این خاطر که نمی خواست آنها آنجا باشند بلکه به این خاطر که خاطراتش را دوباره بازبایی نکند و آن را برای دیگران شرح ندهد. دامبلدور گفت: "من خیلی زود برمی گردم تا وقتی که با فوج ملاقات کنم و می خواهم تو تا فردا اینجا باشی تا زمانی که من به مدرسه سخنرانی کنم" و او آنجا را ترک کرد.

زمانی که مادام پامفری هری را در تختی نزدیک گذاشت چشم هری به مودی حقیقی که بدون حرکت و بی احساس در آن سوی اتاق دراز کشیده بود نگاه کرد. پای چوبی اش و چشم جادویی او در میز کناری بود. هری پرسید: "آیا او خوب می شود؟". مادام پامفری در حالی که به او پیژامه می داد و دیواری دور او می

کشید گفت: "او خوب می شود" هری ردایش را در آورد و پیژامه هایش را پوشید و به تخت رفت. رون و هرمیون و بیل و خانم ویزلی و سگ سیاه به کنار دیوار تخت هری آمدند و در صندلی هایی کنار تخت هری خود را جا دادند. رون و هرمیون طوری به هری نگاه می کردند که انگار از او می ترسند. او به آنها گفت: "من خوبم فقط کمی خسته ام."

چشمان خام ویزلی پر از اشک شد و روپوش تخت هری را در برگرفت. مادام پامفری در حالی که برای کاری به دفترش رفته بود، با بطری کوچکی از یک معجون ارغوانی و یک جام برگشت. او گفت: "هری تو باید همه این معجون را بخوری. این معجون خواب بدون رویا است." هری جام را گرفت و یک قلم از آن را خورد. هری در آن لحظه احساس خواب آلودگی کرد. همه چیز در اطرافش تار شد. لامپ های بیمارستان به نظر می رسید از پرده به او دوستانه چشمک می زنند. بدن او طوری احساس پیدا کرد که انگار در گرمای خاصی فرو می رود. قبل از آنکه بتواند معجونش را تمام کند، قبل از آنکه بتواند حرفی دیگری بزند به خواب رفت.

هری بیدار شد. خیلی خواب آلود و سست بود و می خواست دوباره به خواب رود. چشمانش باز نمی شدند. اتاق هنوز کم نور بود. او مطمئن بود که هنوز شب هنگام بود و او نتوانسته مدت زیادی بخوابد. او پیچ پیچ هایی اطراف خود شنید.

"اگه آنها ساکت نشوند او را بیدار می کنند"

"آنها در مورد چه چیز صحبت میکنند؟ اتفاق دیگری نیفتاده که ، افتاده؟"

هری چشمانش را خیلی کم باز کرد. کسی عینکش را برداشته بود. او می توانست چهره تار و مبهم خانم ویزلی و بیل را ببیند. او (خانم ویزلی) پیچ می کرد: "این صدای فوج بود. آن یکی صدای مینروا مک گاناگال این طور نیست؟ اما در مورد چه چیز بحث می کنند؟"

حالا هری نیز می توانست صدای آنها را بشنود. افرادی که مقابل بخش بیمارستان می دویدند و فریاد می زدند. کرنیلوس فوج با صدای بلندی گفت: "تاسف آور اما همه آنها یکی مینروا" پروفیسور مک گوناگال فریاد زد: "شما نباید آن را داخل قلعه می آوردید اگر دامبلدور بفهمد..." هری صدای در را که به شدت باز شد شنید. بدون آنکه توجه افرادی را که کنار تختش بودند و همه به در خیره شده بودند را جلب کند ایستاد و عینکش را دوباره گذاشت. فوج با گام های بلندی وارد شد و پروفیسور مک گوناگال واسنیپ پشت او بودند. فوج از خام ویزلی پرسید: "دامبلدور کجاست؟" خانم ویزلی با عصبانیت گفت: "او اینجا نیست. فکر کنم اینجا بخش بیمارستان است و شما نمی توانید هر کاری که بخواهید..." اما در باز شد و دامبلدور وارد شد. دامبلدور در حالی که به مک گوناگال و فوج نگاه می کرد به تندی گفت: "چه اتفاقی افتاده چرا شما مزاحم این افراد می شوید- مینروا من تعجب می کنم به تو گفته بودم که مواظب بارتی کروچ..." او غر غر زنان گفت: "دیگر احتیاجی به این کار نیست. آقای وزیر او را دیده است- هری قبلا ندیده بود که پروفیسور مک گوناگال این طوری کنترلش را از دست بدهد. نشانه های از رنگ عصبانیت بر روی گونه هایش دیده می شد و دستایش را برای اولین بار مشت کرده بود. او از خشم می لرزید..

اسنیپ در حالی که می خواست وانمود کند بر اعصابش مسلط است گفت: "وقتی که ما گفتیم مرگ خواری را مسئول این حوادث است را دستگیر کرده ایم او اصرار کرد که یکی از دیوانه ساز ها را همراه خود به

قلعه بیاورد. او آن را به دفتری برد که بارتی کروچ.. "مک گوناگال غرید: "من به او گفتم که دامبلدور موافقت نمی کند. من گفتم که دامبلدور اجازه نمی دهد هیچ دیوانه سازی پایش را توی قلعه بذارد ... اما"

فوج در حالی که از هر زمانی که هری تاحالا دیده بود خشمگین تر به نظر می رسید غرولند کنان گفت: "خانم عزیزم! من خودم تصمیم می گرم که هر وقت دلم بخواهد برای مقابله با خطرات احتمالی محافظ بیاورم..." اما پروفیسور مک گوناگال صدای فوج را قطع کرد. او درحالی که بر روی فوج فریاد میزد گفت: "ولی وقتی که تو او را به داخل اتاق کروچ آوردی او به روی کروچ شیرجه رفت و..." هری احساس کرد مک گوناگال از گفتن چیزی که روی داده عاجز است. او احتیاج نداشت که خودش حرفش را تمام کند. هری می دانست که آنها چه میکنند. یکی از مرگ خوارها با تماس پیدا کرده بود و با دهانش تماس پیدا کرده بود... تقریباً این واقعه از مرگ بدتر بود. فوج با خوشنت گفت: "این که ظایعه بدی نیست. او برای چند مرگ مسئول است..." دامبلدور در حالی که خیلی ناراحت به فوج اشاره می کرد و به نظر می رسد نقشهای دارد گفت: "اما تو به او اجازه گواهی دادن ندادی. او نگفت که چرا او آنها را کشته است..." فوج غرولند کنان گفت: "چرا آنها را کشته است؟ این راز پنهانی نیست. او شخصیت دیوانه ای داشت. از مینرو تا سوروس همه به من گفته اند. او بهنظر میرسد همه این کارها تحت فرمان اسمشونبر... میکند. دامبلدور گفت: "ولدومورت به او اطلاعات داده است. همه اینها نقشه بوده تا لورد ولدومورت قدرتش را بگیرد. او حالا به بدنش رسیده است. فوج به نظر می رسید که همچون شخصی است که سنگینی خاصی بر روی صورتش است. فوج چیچپیه دامبلدور نگاه میکرد. او به نظر می رسید که آنچه را شنیده باور نمی کند. او من کنان گفت: "آیا شما هم می دانید که او برگشته. دامبلدور پریپستروس حالا برگشت. "دامبلدور گفت: "همان طور که مینرو و سوروس به شما گفته اند ما دیوانگی بارتی کروچ را شنیدیم. تحت تایپرورتاثریوم او به ما گفت چطور قاچاقی خارج از آزاباکان بودو چطور او از وجود بارتی کروچ به وسیله برتاجورکین استفاده کرد تا هری را گیر بیندازد. این نقشه موثر بود و خوب کار کرد و بارتی کروچ به ولدومورت کمک کرد تا دوباره به زندگی برگردد. فوج در حالی که به نظر میرسید هری از دیدن لبخند او محروم است گفت: "آیا شما باور میکنید او برگشته. بارتی کروچ باور می کرد که تحت فرمان او بوده. شاید چیزی شبیه به آن بوده..." دامبلدور خیلی محکم گفت: "وقتی هری به جام تماس پیدا کرد او به طرف ولدومورت راهنمایی شد. او تولد دوباره ولدومورت را شهادت می دهد. من همه ماجرا به تو شرح می دهم اگر با من به دفتر بیایی. چشم دامبلدور به هری افتاد و گفت: "من متاسفم که نمی توانم اجازه دهم از هری امشب پرس وجو کنی. "فوج لبخند تسنعی کرد و گفت: شما میتوانید هری برای گفتن کلمات آماده کنید دامبلدور؟ "سخنانش به وسیله سیریوس قطع شد. او در حالی بلند میشد غرید و دهانش را به فوج نشان داد. دامبلدور در حالی که چشمانش می درخشید گفت: "من به هری قطعاً اطمینان دارم. من داستان بارتی کروچ و هری را بعد از تماس او با جام شنیده ام. این داستان همه وقایع بعد از گم شدن برتاجورکین در تابستان گذشته را شرح می دهد. دامبلدور ناگهان خشمگینانه ای به هری کرد و او فهمید دامبلدور گفت: "شما حتماً ریتا اسکیلر را خوانده ای آقای فوج". رون و هرمیون و خانم ویزلی ناگهان پریدند. هیچ یک از آنها تشخیص نداده بودند که هری بیدار است. فوج کمی آرامتر شد. ولی همچنان خشمگین به نظر میرسید گفت: "او به دامبلدور گفت: "اگر من فرض کنم که شما چیزی از من پنهان می کنید و چیزهای سرگرم کننده ای روی داده و..."

دامبلدور به سردی گفت: "من فرض می کنم که شما درد های هری ناشی از این تجربه دردناک را در نظر میگیرید... "فوج به سرعت گفت: "آیا شما تایید میکنید که این موضوع را در نظر میگیرید. سردرد ..."

دامبلدور در حالی که باخشم و قدرت خاصیکه قبلا هری آن را در مقابل فوج ندیده بود به فوج نزدیک شد و گفت: "هری همان طوری است که میبینید. ترس از مغز او بیرون نیامده است. ترس ناشی از برخورد نزدیک با ولدومورت او را ناراحت میکند. "فوج یک قدم عقبتر گذاشت و دیگر نگاه او قدرت کمتری داشت. او گفت: "دامبلدور مرا ببخشید. ولی من قبلا همچین هشداری با این وضوح دریافت نکردم."

هری در حالی که خانم ویزلی مانع از بلند شدن او از تخت می شد گفت: "نگاه کن . ولدومورت برگشته. من مرگ خوار را دیدم . او لوسیوس مالفوی بود... "اسنیپ یک حرکت ناگهانی کرد ولی هری چنان نگاهی کرد که او نگاهش را به فوج برگرداند. فوج توهین آمیز گفت: "مالفوی پاک است . یک خانواده قدیمی.. بخشش به دلیل خوب... "هری ادمه داد. "مکنیر" - "او نیز پاک است و برای وزارت کار میکند" - "آوری-نات-کراپ-گویل" - "----" "تو اسم هایی تکرار میکنی که این سیزده سال از مرگ خواری تبرئه شده اند. فوج با عصبانیت ادامه داد "تو اسمهایی پیدا کرده که قبلا به دزدی متهم شده اند این پسر به خاطر حوادث زیاد دیوانه شده و نحسیتش دنباله دار شده . این پسر با مار حرف میزند و دامبلدور تو هنوز از او حمایت می کنی و دم از اطمینان میزنی.. "پورفسور مک گوناگال فریاد زد "خودت ابلهی! آقای کروچ و سدربیک دیگوری اینها مرگ تصادفی ناشی از یک دیوانگی نیست "فوج در حالی که به نظر میرسید چهره اش برافراخته شده است گفت: "شما شاهدی ندارید. شما می خواهید همه نتایج ۱۳ سال فعالیت وزارت خانه را یک باره بر باد دهید."

هری آنچه را میشنید باور نمی کرد. او قبلا فکر میکرد که فوج شخصیت دوستداشتنی و کمی عصبانی و ناراحت است. ولی در کل ساختار خوبی دارد. ولی حالا میدید که یک جادوگر عصبانی خیلی بیشتر از قبل است و سعی دارد با همه علائم و انتقاداتی که در مورد ظهور دوباره ولدومورت می شود مقابله کند. دامبلدور تکرار کرد. "ولدومورت برگشته. اگر شما این واقعیت را باور کنی ما می توانیم موقعیت را حفظ کنیم. اولین و اساسیترین قدم فعلی این است که مرگ خوارها را از کنترل آزاباکان باز داریم. دوباره فوج گفت: "مسخره. من بیرون از دفتر به خاطر این تصمیم مورد انتقاد قرار میگیرم. نصف ما به این دلیل در آرامش به سر می بریم که مرگ خوار ها از آزاباکان محافظت می کنند!"

دامبلدور گفت: "همه ما در خواب بودیم. می دانی که خطرناک ترین حمایت کنندگان ولدومورت را در محافظت کسانی گذاشته ای که هر آن با دستور ولدومورت به او می پیوندند. آنها به تو وفادار نمی مانند فوج. ولدومورت می تواند قدرت و لذت بیشتری ناشی از آن به آنها اعطا کند. با وجود مرگ خوار ها و حمایت کنندگان سرسخت ولدومورت و حوادث ناشی از آن شما خیلی سخت می توانید قدرت ناشی شده از این سیزده سال را حفظ کنید. "فوج دهنش را باز کرد ولی نمی توانست اظهاراتی بیان کند. دامبلدور ادامه داد. "دومین قدم این است که پیام هایی را به غول بفرستی. "فوج که به نظر می رسید توانایی حرف زدن را باز یافته است گفت: "ارسال پیام به غول. چه دلیلی بر این دیوانگی است؟" دامبلدور گفت: "تا آنها را به حفظ دوستی سان وادار کنید. حتما ولدومورت قبلا این کار را کرده است. و تنها کسی بود که حقوق و قدرتش را به آنها می دهد. "فوج در حالی که آب دهنش را قورت می داد گفت: "شما جدی نیستید. اگر مردم بفهمند که من غول ها را آرام کردم و می خواهم آنها را دوست نگاه دارم آنها مرا نخواهند بخشید. "دامبلدور در حالی صدایش

را بلندتر می کرد و چشمانش می درخشید گفت: "تو کور شدی. به خاطر عشق به دفتر و اینکه تنها موضوع مهم تو حفظ مکان است تو از هر حرکتی باز ماندی. تو از درک حقایق اطرافت باز ماندی ولی آنها رشد میکنند. مرگ خوارهای تو باقیمانده خانواده های دورگه و هر کسی که به آنها نزدیک است را میکشد! اگر تو همه کارهایی که من میگم بکنی تو قویترین وزیر جادویی خواهی بود که تا حالا دیده شده است. اگر شکست بخوری دنیا تو را شخصی فرض خواهد کرد که نتوانسته کاری کند و به ولدمورت امکان داده تا دوباره دنیایی که ما میخواهیم به زحمت درست کنیم خراب کند." فوج در حالی که عقب عقب می رفت گفت: "دیوانگی. بی عقلی". مادام پامفری در این لحظه به نظر میرسید کنار تخت خشک شده است. خانم ویزلی همچنان مانع از آن میشد که هری از روی تخت بلند شود. بیل و رون و هرمیون با تعجب به فوج نگاه می کردند. دامبلدور گفت: "کلنیوس اگر تو بخوای کاری غیر از این انجام دهی در این صورت راههای ما از هم جدا میشود. تا باید طبق دستور خودت کار کنی و ما هم طبق رفتار خودمان...". صدای دامبلدور تهدید آمیز نبود. این بیان یک گفتار ساده به نظر می رسید. ولی به نظر میرسید که دامبلدور فوج را با این کلمات به دوئل دعوت کرده است. فوج درحالی که انگشتش را تکان می داد گفت: "حالا دامبلدور گوش کن. من به تو آزادی عمل داده ام. من برای تو احترام زیادی قائل هستم. من شاید با خیلی از تصمیمات تو موافق نباشم. ولی آرام میمانم. خیلی افرادی وجود ندارند که به خواهند از گرگینه ها استفاده کنند یا هاگرید را برای تدریس بکار گیرند و یا به دانش آموزان خود بدون اطلاع وزارت آموزش بدهند. اما اگر بخوای برضد وزارت عمل کنی... دامبلدور گفت: "تنها عامل مشترکی که ما می خواهیم با او مقابله کنیم ولدمورت است. اگر بخوای با او مقابله کنی با ما در یک طرفی در غیر این صورت... اسنیپ به جلو رفت واز دامبلدور گذشت. در هری دستش را دراز کرد و چیزی را به فوج نشان می داد فریاد زد: "آنجا. آنجا علامت سیاه است. یک ساعت قبل واضح نبود و دیده نمی شد. هر مرگ خواری یک علامت داغ شده آن را بوسیله ولدمورت دارد. این نشانه ظهور یکی از آنها است و ما را برای مبارزه می طلبد. ما در این جا داریم سیاسی بازی میکنیم. این علامت سیاه دارخشانتر از هر سالی شده است. همین طور کراکوف. شما فکر میکنید چرا کراکوف امشب فرار کرد؟ ما هردو علامت را حس کردیم ما هردو می دانیم که او برگشته است. کراکوف از انتقام جویی ولدمورت می ترسید. او به خیلی از مرگ خوارها خیانت کرد تا مطمئن شود راحت به جامعه برمیگردد." فوج از اسنیپ خودش را عقب کشید. او دستش را تکان می داد. او به علامت سیاه روی بازوی اسنیپ اشاره می کرد و در حالی که به دامبلدور زمزمه می کرد گفت: "دامبلدور من نمی دانم که تو می خواهی چه نقشی بازی کنی. ولی من به حد کافی شنیده ام. من دیگر تحمل بیش از این را ندارم. من با تو دوباره فردا تماس می گیرم و از تو درباره آنچه در مدرسه می گذرد صحبت می کنم. من حال به وزارت برمیگردم." در حالی که به در رسیده بود و می خواست آن را باز کند دوباره به خوابگاه برگشت و در کنار تخت هری متوقف شد. در حالی که یک کیسه پول را کنار تخت هری می گذاشت گفت: "پیروزی تو. یک هزار گالون طلا. این می توانست یک جشن باشد در شرایطی که...". او کلاهش را برداشت و در دستش گذاشت و از خوابگاه خارج شد و در را بست. در لحظه ای که او ناپدید شد دامبلدور به کسانی که اطراف هری جمع شده بودند گفت: "همه چیز به خوبی انجام شد. من درست فکر کرده بودم که می توانم روی تو و آرتور حساب باز کنم." در هری مولی دهنش را باز کرده بود و لی مصمم نگاه می کرد گفت: "البته که شما می توانید. ما می دانیم که آرتور به دلیل آنکه فوج او را از میان ما گل ها به وزارت برگرداند او را دوست داشت. فوج فکر می کند اعتبار قبلی اش را میان جادوگران از دست داده



است "دامبلدور گفت: "من مجبورم که یک پیام به آرتور بفرستم. همه آنهايي که ما فکر می کنیم قابل اعتمادند و مثل فوج کوتاه بین نیستند. "بیل در حالی که ایستاده بود گفت: "من می رم. من پیش پدر می رم. " دامبلدور گفت: "بسیار عالی.. به او بگو چه روی داده است. به او بگو محتاط باشد. اگر فوج فکر کند ما با وزارت جنگ می کنیم... "بیل گفت: "این را به من بسپار. " او دستش را بروی شانه هری گذاشت. خانم ویزلی را بوسید و ردایش را پوشید و از اتاق خارج شد. دامبلدور به مک گوناگال برگشت و به او گفت: "به هاگريد بگو به دفتر من بیا. اگر ممکن است مادام ماکسیم را همراه خود بیاور. " دامبلدور به مادام پامفری گفت: "پوپي.. آیا تو می توانی خیلی مهربان باشی و به دفتر مودی بروی و وینکی یک کارگر خانگی را پیدا کنی؟ او الان رنجور گوشه ای ایستاده است. او را به آشپزخانه ببر. مطمئن ام که بابی آنجا مواظبش خواهد بود.. " مادام پامفری خیره کنان گفت: "بسیار خوب " و آنجا را ترک کرد. دامبلدور مطمئن شد مادام پامفری آنجا را ترک کرده و قدم هایش دیده نمی شود قبل از این که او بخواهد حرف بزند. او گفت: "و حالا وقت آن است که ما هم دیگر را بشناسیم. سیریوس می توانی به شکل قبلی ات برگردی. " سگ سیاه لحظه ای به دامبلدور نگاهی کرد و دوباره به شکل مردی در آمد. خانم ویزلی جیغ کشید و از تخت پرید. او فریاد کشید در حالی که به او اشاره می کرد: "سیریوس بلاک. " رون فریاد زد. "مامان خفه شو. همه چیز درست است. " اسنیپ جیغ نکشید و به عقب برگشت ولی با نگاه پر از خشم و تعجب او را برانداز کرد و با بی میلی در حالی که به سیریوس نگاه می کرد گفت: "اوم !! او اینجا چکار می کند؟" دامبلدور در حالی که به آنها نگاهی می کرد گفت: "او اینجا به خاطر دعوت من هست. همان طور که من به تو سوروس اطمینان می کنم به او نیز اطمینان دارم. حالا بهترین زمان است که شما دو نفر اختلاف هایتان را کنار بگذارید و به هم اطمینان کنید. " هری فکر کرد که دامبلدور منتظر معجزه است. سیریوس و اسنیپ چشم در چشم با عصبانیت به هم نگاه می کردند. دامبلدور با تا کید کمتری در حرف هایش گفت: "من حرف خود را خلاصه می کنم. برای تحکیم دوستی شما باید دستایتان را به هم بفشارید. حالا شما در یک طرف هستید.

زمان کوتاه است. هیچ یک از ما وقایع بیرون را پیش بینی نمی تواند بکند و امیدی برای ما نیست. " خیلی آهسته در حالی که طوری به هم نگاه می کردند که انگار برای یکدیگر آرزوی مرگ می کنند به یکدیگر نزدیک شده اند و دستهایشان را فشردند. آنها خیلی زود دستشان را رها کردند. در حالی که دامبلدور به طرف آنها قدم برداشت گفت: "حالا کاری میشود کرد. من حالا برای هر دوی شما کار می کنم. فوج رفتاری غیرقابل انتظار را نشان داد و همه چیز را عوض کرد. سیریوس تو باید حالا خارج شوی و رموس لوپین و آرابلا فیچ و موندونگوس فلیچر و جمعیت قدیمی را آگاه کن. زود به سمت لوپین برو من با تو تماس می گیریم. هری گفت: "اما.. او می خواست سیریوس با او بماند و به این زودی خدا حافظی نکند. سیریوس به او برگشت و گفت: "من تو را به زودی می بینم. من به تو قول می دم. ولی من حالا باید هرکاری که میتوانم بکنم. فهمیدی. موافقی؟" هری گفت: "اوه! بله!" سیریوس دستش را بالا برد و برای دامبلدور تکان داد و دوباره به سگ سیاه تبدیل شد و در طول اتاق به طرف در رفت و آن را با پنجه باز کرد و رفت. دامبلدور در حالی که به طرف اسنیپ برگشت گفت: "سوروس.. تو می دانی چه کاری باید بکنی.. اگر آماده ای اگر مشکلی نیست... " اسنیپ گفت: "من آماده ام. " چشمان او سردی کمتری از حد معمول داشت و چشمان سیاه و سرد او می درخشید. دامبلدور در حالی که به اسنیپ که بعد از سیریوس میرفت نگاه میکرد گفت: "خوش شانس

باشی."چند دقیقه گذشت تا دامبلدور دوباره صحبت کند.او گفت:"من باید به طبقه پایین بروم.من باید با دیگوری حرف بزنم.هری راحت باش.من تو را خواهم دید"

هری دوباره به متکای خود فرو افتاد.هرمیون و رون و خانم ویزلی هر دو به او نگاه می کردند.هیچ یک از آنها برای مدت طولانی حرف نزدند.خانم ویزلی در حالی که کیسه طلا را داخل کابینت می گذاشت و جام را برمی داشت بلاخره گفت:"تو باید راحت باشی.تو باید این را بنوشی.تو نباید به چیزی فکر کنی جز آنکه چطور از طلاهایت استفاده کنی.او با حرارت گفت:"من آنها را نمی خواهم. شما هم می توانستید این کار را انجام دهید هرکسی می توانست.این طلاها را باید سدریک می برد"

خانم ویزلی گفت:"این تقصیر تو نبود"هری گفت:"من به او گفتم جام را با من بردارد."حالا او نیز در گلوش احساس سوزش می کرد.او آرزو می کرد رون رویش را برگرداند.او معجون را روی کابینت گذاشت و دستش را خم کرد وبازوهایش را دور هری گرفت.هری قبلا احساس مادرانه ای مثل این را ندیده بود.او سنگینی هر چیزی را قبلا دیده بود با عمل خانم ویزلی از یاد برد.چهره مادرش و پدرش و منظره سدریک که مرده بر روی زمین افتاده بود.مغزش نمی توانست همه این وقایع را تحمل کند و از جنگ رویداده شده منحرف شود.او زمزمه کرد:"متاسفم"در حالی که چشمش را پشت دستهایش پنهان می کرد گفت:"معجونت هری".هری آنها در یک لحظه نوشید.اثر آن فوری بود.یک خواب سنگین مقاومت او را درهم شکست.او بر روی متکایش افتاد و چیز دیگری به ذهنش خطور نکرد.





## فصل ۳۷: جدایی راه ها



حتی یک ماه بعد از آن حادثه هرگاه هری به گذشته فکر می کرد خاطره ی واضحی از چند روز بعد از آن در ذهنش نمی یافت. گویا ذهنش چنان پر شده بود که گنجایش نگهداری همه ی خاطرات چند روز بعد را نداشت. تنها خاطراتی که در ذهن داشت خاطراتی بسیار دردناک بودند و شاید دردناک تر از همه ملاقاتش با آقا و خانم دیگوری در صبح روز بعد بود.

آن ها او را برای اتفاقی که افتاده بود سرزنش نکردند و در عوض، برای برگرداندن جسد سدربیک از او قدردانی کردند. آقای دیگوری در تمام مدت گفتگویشان حق می گریست اما اندوه خانم دیگوری فراتر از اشک و آه بود. وقتی هری برایشان جزئیات مرگ سدربیک را توضیح داد خانم دیگوری گفت:

– پس معلومه که درد نکشیده. ایموس باز جای شکرش باقیه که درست بعد از برنده شدن در مسابقه مرد. حتماً خیلی خوشحال بوده.

وقتی برخاستند که بروند خانم دیگوری به هری گفت:

– حالا دیگه باید خیلی مواظب خودت باشی.

هری کیسه ی پر از پول را از روی میز کنار تختش برداشت و گفت:

اینم ببرین. این مال سدربیکه. اون اول رسید به جام بگیرینش...

– اما خانم دیگوری عقب رفت و گفت:

– اوه، نه، این مال توست، عزیزم ... ما نمی توانیم ... پیش تو باشه.

هری یک شب بعد به برج گریفیندور بازگشت. رون و هرمیون به او گفتند که دامبلدور صبح آن روز هنگام صرف صبحانه با دانش آموزان صحبت کرده است. او فقط از همه خواسته بود که هری را به حال خود بگذارند. او گفته بود که هیچ کس نباید از هری سوال کند یا برای فهمیدن آنچه در هزارتو گذشته هری را کلافه کند. هری متوجه شد که بسیاری از دانش آموزان در راهروها از او دوری می کنند و نگاهشان را از او

می دزدند. بسیاری دیگر هنگامی که هری از کنارشان رد می شد در گوش هم پیچ می کردند. هری حدس می زد که عده ی زیادی از دانش آموزان گزارش ریتا اسکیترا را باور کرده باشند که نوشته بود هری یک بیمار روانی و احتمالاً خطرناک است. شاید آن ها درباره ی علت مرگ سدریک به نتایج دیگری رسیده بودند. اما هری متوجه شد که دیگر به این مسائل اهمیت نمی دهد. وقتی در کنار رون و هرمیون بود احساس آرامش می کرد. آن ها درباره ی مسائل دیگر صحبت می کردند. گاهی نیز با هم شطرنج بازی می کردند و به هری این فرصت را می دادند که در سکوت و آرامش شاهد بازی آن ها باشد. از قرار معلوم هر سه ی آن ها بدون آن که با هم حرفی بزنند به یک نتیجه رسیده بودند؛ و آن این بود که منتظر بمانند تا خبر یا کلامی درباره ی وقایع خارج از هاگوارتز به گوششان برسد. آن ها به این نتیجه رسیده بودند که گفتگو درباره ی وقایع احتمالی آینده کاری بس بیهوده است مگر این که درباره ی آن اطمینان یافته باشند. تنها زمانی که به این مسائل اشاره داشتند وقتی بود که رون درباره ی ملاقات اخیر مادرش با دامبلدور با هری صحبت کرد. او گفت:

– مامانم رفته پیش دامبلدور که ازش اجازه بگیره تابستون یکراست بیای خونه ی ما. ولی دامبلدور اصرار داره که لااقل اول بری پیش دورسلی ها.

هری گفت:

– چرا؟

رون با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

– مامانم می گه دامبلدور بیخودی حرف نمی زنه. حتماً یه دلیلی داره ... ما هم باید بهش اعتماد کنیم، درسته؟

هاگرید تنها کسی بود که هری علاوه بر رون و هرمیون به راحتی می توانست با او صحبت کند. از آن جا که دیگر استادی برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتند کلاسشان تعطیل شده بود. آن ها از وقت آزادشان در بعد از ظهر پنجشنبه استفاده کردند و به کلبه ی هاگرید رفتند. آن روز هوا صاف و آفتابی بود. وقتی به نزدیک کلبه رسیدند فنگ در حالی که دیوانه وار دمش را تکان می داد و پارس می کرد از در باز کلبه بیرون دوید. هاگرید نیز از در بیرون آمد و گفت:

– کی اومده؟ هری!

هاگرید به سویشان آمد و با یک دستش هری را در آغوش گرفت. سپس مویش را به هم ریخت و گفت:

– با اومدن خوشحالم کردی، رفیق. خیلی کار خوبی کردی.

وقتی وارد کلبه ی هاگرید شدند بر روی میز چوبی جلوی بخاری دیواری دو فنجان به بزرگی سطل دیدند. هاگرید گفت:

– با آلیمپ نشسته بودیم و چایی می خوردیم. قبل از اومدن شما رفت.

رون کنجکاوانه گفت:

– با کی؟

هاگرید گفت:

– خانم ماکسیم دیگه!

رون گفت:

- بالاخره با هم آشتی کردین؟

هاگرید که از کشو چندین فنجان دیگر در می آورد با بی خیالی گفت:

- آشتی کردیم؟ مگه قهر بودیم؟

هاگرید برای همه چای درست کرد و پس از آن که ظرف بیسکویت را به هر سه ی آن ها تعارف کرد برگشت و روی صندلیش نشست. با چشم های ریز و سیاهش با دقت به هری نگاه کرد وبا صدای گرفته به او گفت:

- حالت خوب نیست؟

هری گفت:

- چرا، خوبم.

- نه، حالت خوب نیست. معلومه که حالت خوب نیست. ولی خوب می شی.

هری چیزی نگفت.

- می دونستم برمی گرده.

هری و رون و هرمیون از شنیدن این حرف هاگرید جا خوردند و به هم نگاه کردند. هاگرید ادامه داد:  
- هری، از همون چند سال پیش می دونستم یه روزی برمی گرده. می دونستم یه جایی کمین کرده و منتظر فرصت مناسبه. باهاس این اتفاق می افتاد. حالام که اتفاق افتاده ما باهاس یه جوری باهاس کنار بیایم. باهاس می جنگیم. ممکنه قبل از این که کار از کار بگذره بتونیم جلوشو بگیرم. نقشه ی دامبلدور همینه. دامبلدور واقعاً مرد بزرگیه. تا وقتی اونو داریم غم نداریم.

هاگرید با دیدن چهره های شگفت زده ی آن ها ابروهای پر پشتش را بالا برد و گفت:

- نشستن و غصه خوردن هیچ دردی رو دوا نمی کنه. هرچی بخواد بشه، می شه و وقتی شد یه جوری باهاس دست و پنجه نرم می کنیم. هری، دامبلدور برام تعریف کرد که چی کار کردی.

هاگرید به هری نگاه کرد و سینه اش را جلو داد و گفت:

- بهترین چیزی که می تونم بگم اینه که تو همون کاری رو کردی که اگه پدرت بود می کرد.

هری به او لبخند زد. بعد از چندین روز اولین لبخندی بود که بر لبش می نشست. هری پرسید:

- هاگرید، دامبلدور ازت خواست چی کار بکنی؟ اون شب که پروفیسور مک گوناگولو فرستاد دنبال تو

و خانم ماکسیم بهتون چی گفت؟

هاگرید گفت:

- گفت یه کاری بکنم که محرمانه است. تابستون باید مأموریتمو انجام بدم. نباید به هیچ کس بگم

حتی به شما سه تا. آلیمپ، یا به قول شما خانم ماکسیم هم ممکنه با

من بیاد. به گمونم میاد. فکر می کنم تونستم راضیش کنم که بیاد.

- این کارم به ولدمورت مربوط می شه؟

هاگرید با شنیدن این نام صورتش را در هم کشید و جواب سربالا داد. او گفت:

- ممکنه ... خب حالا کی دوست داره با هم بریم و آخرین موجود دم انفجاری رو ببینیم؟

هاگرید با مشاهده ی قیافه ی آن ها بلافاصله گفت:

– نه بابا ... شوخی کردم. شوخی کردم!

هری هنگام بستن صندوقش در شب قبل از بازگشت به پریوت درایو دلش گرفته بود. دلش نمی خواست در جشن پایان سال تحصیلی شرکت کند. آن ها هر سال به بهانه ی پایان سال تحصیلی جشن می گرفتند و در این جشن برنده ی جام قهرمانی گروه های مدرسه را اعلام می کردند. هری پس از مرخص شدن از درمانگاه در مواقعی که سرسرای بزرگ شلوغ و پر از دانش آموز بود به آن جا نرفته بود. او ترجیح می داد وقتی تقریباً همه از سرسرا بیرون رفتند به آن جا برود تا از نگاه دانش آموزان در امان بماند.

وقتی هری و رون و هرمیون وارد سرسرا شدند بلافاصله متوجه شدند که سرسرای بزرگ را مثل هر سال تزئین نکرده اند. هر سال سرسرا را با رنگ های چهار گروه تزئین می کردند اما آن شب چندین پرده ی سیاه پشت میز اساتید آویخته بودند و هری فوراً فهمید که آن ها را برای ابراز احترام به سدрик آویخته اند.

مودی چشم باباقوری واقعی سر میز اساتید نشسته بود. چشم سحر آمیز و پای چوبیش هر دو سر جایشان بودند. او بی اندازه عصبی بود و هر وقت کسی با او شروع به صحبت می کرد از جا می پرید. نزدیک به ده ماه محبوس ماندن در صندوق سحرآمیزش حالت دفاعی او را تشدید کرده بود. صندلی پروفسور کارکاروف خالی بود. هری وقتی سر میز گریفیندور نشست در این فکر بود که در آن لحظه کارکاروف کجاست. آیا ولدمورت توانسته بود او را پیدا کند؟

خانم ماکسیم سر میز اساتید بود. او کنار هاگرید نشسته بود و هر دو آهسته با هم صحبت می کردند. کمی آن طرف تر اسنیپ کنار پروفسور مک گوناگول نشسته بود. وقتی هری به او نگاه می کرد نگاه اسنیپ نیز چند لحظه ی روی او متوقف ماند. تشخیص حالت صورتش دشوار به نظر می رسید. اما قیافه اش مثل همیشه عبوس و نا خوشایند بود. پس از آن که اسنیپ از هری چشم برداشت او مدتی به اسنیپ خیره ماند. شبی که ولدمورت بازگشت اسنیپ به دستور دامبلدور چه کاری انجام داد؟ و چرا ... چرا دامبلدور اطمینان کامل داشت که اسنیپ طرفدار خودشان است؟ دامبلدور در قبح اندیشه گفته بود که اسنیپ جاسوسشان بوده است. اسنیپ «جانش را به خطر انداخته بود» و در میان طرفداران ولدمودت برای دامبلدور جاسوسی می کرد. آیا دوباره همین وظیفه را داشت؟ شاید با مرگ خواران تماس گرفته بود. شاید وانمود می کرد که هیچ گاه با دامبلدور متحد نشده و مثل خود ولدمورت منتظر فرصت بوده است.

در همان وقت دامبلدور از جایش برخاست و رشته ی افکار هری پاره شد. دانش آموزان که در جشن آخر امسال به اندازه ی سالهای قبل سر و صدا نمی کردند با برخاستن دامبلدور بلافاصله ساکت شدند. دامبلدور به دانش آموزان نگاهی کرد و گفت:

– یک سال تحصیلی دیگه به پایان رسید.

لحظه ای درنگ کرد و به میز هافلپاف چشم دوخت. پیش از برخاستن دامبلدور دانش آموزان هافلپاف از دانش آموزان دیگر آرام تر بودند و چهره هایشان از همه رنگ پریده تر و غمگین تر بود.

دامبلدور گفت:

- امشب مطالب زیادی برای گفتن دارم و و قبل از هر چیز می خوام در مورد دانش آموز ممتازی حرف بزنم که الان باید این جا می نشست ...

دامبلدور با دست میز هافلپاف را نشان داد و گفت:

- و در جشن پایان سال شرکت می کرد. من از همه تون خواهش می کنم که از جاتون بلند شین و به افتخار سدریک دیگوری یک دقیقه سکوت کنین.

صدای کشیده شدن صندلی ها روی زمین سرسرا به گوش رسید و همه از جایشان برخاستند. پس از یک دقیقه سکوت همه باصدایی آرام و پر طنین گفتند:

- سدریک دیگوری.

هری در میان دانش آموزان چو را دید. قطره های اشک آهسته از چشم هایش سرازیر شده بود. وقتی همه دوباره نشستند هری سرش را پایین انداخت. دامبلدور ادامه داد:

- سدریک دانش آموز نمونه ای بود که بسیاری از ویژگی های برجسته ی گروه هافلپاف رو در خود داشت. دوست خوب و وفاداری بود، سخت کوش بود و عدالت و

انصاف رو می ستود. مرگش مایه ی غم و اندوه همه شد، چه کسانی که او را می شناختند و چه کسانی که با او آشنایی نداشتند. به همین دلیل معتقدم که این حق شماسه که بدونین واقعاً چه بر سر سدریک اومد.

هری سرش را بلند کرد و به دامبلدور خیره شد. دامبلدور گفت:

- سدریک دیگوری به دست لردولدمورت به قتل رسید.

همهمه ی وحشت زده ی دانش آموزان در سرسرا پیچید. همه با وحشت و ناباوری

به دامبلدور نگاه می کردند. دامبلدور نیز به دانش آموزان نگاه می کرد و ساکت بود تا این که زمزمه ی آن ها خاتمه یافت. سپس ادامه داد:

- وزارت سحر و جادو مخالف گفتن این واقعیت به دانش آموزان بود. شاید خیلی از پدر و مادر ها ناراحت بشن که من این مطلبو به شما گفتم. علتش هم اینه که باور نمی

کنن ولدمورت برگشته یا معتقدند که چون شما جوان هستید من نباید چنین واقعیتی رو به شما بگم. اما به نظر من همیشه گفتن واقعیت بهتر از دروغ گفتنه. به نظر من اگه

بخوایم وانمود کنیم سدریک در اثر تصادف یا طلسم و جادوی نامناسب خودش مرده با این کار به سدریک اهانت کردیم.

همه ی دانش آموزان، یا به عبارتی تقریباً همه ی دانش آموزان با چهره های مبهوت و متوحش به دامبلدور خیره شده بودند. هری دراگو مالفوی را سر میز اسلایترین

می دید که زیر لب چیزی به کراب و گویل می گفت. خشم و غضب سراپای وجود هری را فرا گرفت و خود را مجبور کرد که از آن ها چشم بردارد و دوباره به دامبلدور نگاه کند.

دامبلدور ادامه داد:

– حالا که صحبت از مرگ سدربیک شد باید از کسی که به مرگ سدربیک مربوط می شه هم صحبت کنیم ... می خوام باهاتون در مورد هری پاتر صحبت کنم.

بار دیگر همه ی دانش آموزان در سرسرا پیچید. عده ای سرها را برگرداندند و نیم نگاهی به هری انداختند. دامبلدور گفت:

– هری پاتر موفق شد از چنگ لردولدمورت فرار کنه. اون جون خودشو به خطر انداخت تا جسد سدربیک دیگوری رو به هاگوارتر برگردونه. اون در رویارویی با ولدمورت شجاعتی از خود نشان داد که در جادوگرهای دیگه به ندرت یافت می شه و برای همین ازتون می خوام که به هری پاتر هم ادای احترام کنین.

دامبلدور با چهره ای اندوهگین جانش را به سوی هری گرفت. تقریباً همه ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند بلافاصله از جایشان برخاستند و یک دقیقه ساکت ماندند. سرانجام همان طور که نام سدربیک را بر زبان آورده بودند آهسته نام او را نیز بر زبان راندند. اما هری از میان جمعیتی که ایستاده بودند مالفوی، کراب، گویل و بسیاری دیگر از دانش آموزان اسلایترین را دید که با حالت تدافعی روی نیمکت هایشان نشسته بودند. دامبلدور که چشم سحر آمیز نداشت از میان جمعیت نمی توانست آن ها را ببیند.

وقتی بار دیگر همه نشستند دامبلدور گفت:

– هدف از برگزاری مسابقات سه جادوگر گسترش و تقویت بینش و درک جادویی شما بود. با توجه به آن چه پیش اومده ... به توجه به بازگشت لردولدمورت ... اهمیت این گونه روابط حتی بیش تر از پیش شده.

دامبلدور به خانم ماکسیم و هاگرید نگاهی کرد سپس به فلور دلاکور و دانش آموزان بوباتون نگاهی انداخت و سرانجام نگاهش متوجه ویکتور کرام و سایر دانش آموزان دورمشرانگ سر میز گروه اسلایترین شد. هری چهره ی کرام را از دور می دید. او بی اندازه نگران و شاید حتی هراسان به نظر می رسید گویی گمان می کرد دامبلدور قصد دارد سخن تند و زننده ای را خطاب به آن ها بیان کند. نگاه دامبلدور روی دانش آموزان دورمشرانگ متوقف شد و گفت:

– همه ی مهمانانی که در این سرسرا هستند هر زمان که مایل باشند می تونن به هاگوارتر بیان. ما با آغوش باز ازشون استقبال می کنیم. من یک بار دیگه هم به همتون می گم ... حالا که لردولدمورت برگشته اگه هممون دست به دست هم بدیم و متحد باشیم در اوج قدرت خواهیم بود اما اگر از هم فاصله بگیریم و متفرق بشیم ضعیف و عاجز می شیم. لردولدمورت مهارت فوق العاده ای در تفرقه افکنی و رواج کینه و خصومت داره. ما فقط با اطمینان صمیمانه و اعتماد عمیق به همدیگه می تونیم به جنگش بریم. اگر هدف های ما یکسان باشه و قلب هامونو به روی هم بگشاییم اختلاف آداب و رسوم و گوناگونی زبان هامون هیچ اهمیتی نخواهد داشت. من پیش بینی می کنم که همه مون دوران تاریک و سیاهی در پیش رو داریم و هیچ زمانی در عمرم مثل امروز آرزو نداشتم که پیش بینیم اشتباه از آب در بیاید. بعضی از افرادی که در این سرسرا حضور دارند از شخص ولدمورت خسارات جبران ناپذیری دیده ن. خانواده ی بسیاری از شما رو متلاشی کرده.

و در همین هفته ی گذشته یکی از دانش آموزان رو از بین ما برده، پس ... سدريكو از ياد نبريد. اگر روزی در وضعیتی قرار گرفتین که ناچار بودین از بین حقیقت و راحتی یکی رو انتخاب کنین به یاد سدريک بیفتین ... هیچ وقت فراموش نکنین که پسری خوب و مهربون و شجاع فقط برای این که در سر راه ولدمورت قرار گرفت به چه سرنوشتی محکوم شد. سدريک ديگوري رو به خاطر داشته باشین.

هری صندوقش را بسته بود. هدویگ نیز برگشته و روی قفسش جا خوش کرده بود. هری و رون و هرمیون در کنار سایر دانش آموزان سال چهارم در سرسرای ورودی شلوغ منتظر بودند تا کالسکه ها از راه برسند و آن ها را به ایستگاه هاگزمید ببرند. آن روز روزی دیگر از روزهای دلپذیر تابستون بود. هری می دانست که آن شب وقتی به پریوت درایو برسد هوا گرم و همه جا سبز و خرم است و گل های درشت و رنگارنگ بر بوته هایشان خودنمایی می کنند. اما این فکر برایش به هیچ وجه دلپذیر و خوشایند نبود.

– اری!

هری برگشت. فلور دلاکور با عجله از پله های سنگی قلعه بالا می آمد تا وارد قلعه بشود. هری در آن سوی قلعه هاگرید را دید که در بستن افسار و یراق اسب های غول پیکر خانم ماکسیم به او کمک می کرد. کالسکه ی بوباتون در حال حرکت بود. فلور همین که به هری نزدیک شد دستش را دراز کرد و گفت:

– امیدوارم خیلی زود بتونیم امدیگه رو ببینیم. اگه بشه می خوام این جا استخدام بشم تا زبان انگلیسی رو به خوبی یاد بگیریم.

رون با صدای گرفته گفت:

– تو که خوب بلدی انگلیسی حرف بزنی.

فلور به رون لبخند زد. اخم های هرمیون در هم رفت. فلور که دیگر می خواست برود گفت:

– خداحافظ، اری! از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم!

هری هنگامی که فلور را تماشا می کرد که دوان دوان به سوی خانم ماکسیم می رفت اندکی حالش بهتر شده بود. رون گفت:

– نمی دونم بچه های دورمشرانگ چه جوری می خوان برگردن به نظر تو اونا بدون کارکاروف می تونن کشتی رو هدایت کنن؟

یک نفر گفت:

– کارکاروف کشتی رو هدایت نمی کرد. اون توی کابینش می موند و ما خودمون همه ی کارها رو می کردیم.

این کرام بود که برای خداحافظی از هرمیون به آن جا آمده بود. او به هرمیون گفت:

– می شه چند لحظه بیای؟

هرمیون که دستپاچه شده بود گفت:

– آره ... آره ... حتماً میام.

هرمیون همراه با کرام در میان جمعیت گم شد. رون پشت سرش با صدای بلند فریاد کشید:

– بهتره عجله کنی! الآن کالسکه ها می رسن.

رون به هری گفت که هر وقت کالسکه ها رسیدند او را صدا کند و خودش در میان جمعیت سرک می کشید که ببیند هرمیون و کرام کجا رفته اند. آن دو خیلی زود برگشتند. رون با کنجکاوی به هرمیون خیره شده بود. کرام بی مقدمه به هری گفت:

– من از دیگوری خوشم می اومد. با این که من از مدرسه ی دورمشرانگ و شاگرد کارکاروف بودم اون همیشه احترام منو نگه می داشت.

هری گفت:

– معلوم نیست مدیر جدیدتون کیه؟

کرام شانه هایش را بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد. او نیز مثل فلور دستش را دراز کرد و با هری و رون دست داد.

قیافه ی رون طوری شده بود گویی درونش کشمکشی برپا بود. همین که کرام برگشت که برود رون گفت:

– می شه یه امضا برام بکنی؟

هرمون رویش را به سوی کالسکه های بدون اسب کرد که تلق تولوق کنان از جاده بالا می آمدند و لبخند زد. کرام با چهره ای شگفت زده روی یک تکه کاغذ پوستی امضا کرد و در حالی که آثار قدردانی در چهره اش نمایان بود آن را به دست رون داد.

آن روز بر خلاف سپتامبر سال گذشته که برای رفتن به هاگوارتز عازم ایستگاه کینگزکراس بودند هوا صاف و آفتابی بود. حتی یک ابر کوچک هم در آسمان به چشم نمی خورد. هری و رون و هرمیون توانستند یک کوپه برای خودشان بگیرند. بار دیگر ردای شب رون روی قفس خرچال افتاده بود تا از هوهوی مداوم بی وقفه ی آن جلوگیری کند. هدویگ سرش را زیر بالش برده بود و چرت می زد. کج پا نیز روی یکی از صندلی های خالی خوابیده و چنان خود را جمع کرده بود که مثل یک کوسن پشمالوی حنایی رنگ به نظر می رسید. قطار با سرعت به سمت جنوب می رفت. هری و رون و هرمیون نسبت به تمام هفته ی گذشته با آزادی و راحتی بیش تری درباره ی وقایع اخیر صحبت می کردند. هری احساس می کرد که سخنرانی دامبلدور در جشن آخر سال او را از خود در آورده است. گفتگو در باره ی اتفاق اخیر اکنون دیگر مثل قبل برایش دردناک نبود. آن ها درباره ی اقداماتی صحبت می کردند که دامبلدور شاید حتی در همان لحظه انجام می داد تا ولدمورت را متوقف کند و تنها زمانی که چرخ دستی ناهار به کپشان رسید گفتگویشان را قطع کردند.

هرمیون پس از این که از چرخ دستی ناهار چیزی خرید و برگشت کیف پولش را در کیف مدرسه اش گذاشت و روزنامه ی پیام امروز را که باخود آورده بود درآورد.

هری با شک و تردید به آن نگاه کرد گویی اطمینان نداشت که علاقه ای به خواندن آن داشته باشد. اما وقتی هرمیون متوجه نگاه هری شد به آرامی گفت:

– هیچی ننوشته. می تونی خودت یه نگاهی بهش بندازی ولی باور کن که هیچ چیز بخصوصی توش ننوشته. من هر روز روزنامه ها رو خوندم. فقط فردای برگزاری مرحله ی سوم یه مطلب مختصر داشت که نوشته بود تو برنده ی مسابقه شدی. اصلاً به اسم سدريکم اشاره نکرده بودن. هیچ چیز دیگه ای ننوشته بودن. به نظر من حتماً فاج مجبورشون کرده که چیزی ننویسن.



هری گفت:

– اون نمی تونه ریتا رو مجبور کنه چیزی بنویسه. اونم وقتی پای چنین چیزی در میون باشه.

هرمیون که آرامش ساختگی عجیبی در صدایش محسوس بود گفت:

– ریتا بعد از مرحله ی سوم حتی یک کلمه هم ننوشته. در واقع ...

اکنون در صدای هرمیون لرزش خفیفی بود که از وجد و سرور نهفته اش حکایت می کرد. او گفت:

– ریتا اسکیتراً فعلاً چیزی نمی نویسه. تا وقتی که من باید براش غذا بریزم نمی تونه چیزی بنویسه.

رون گفت:

– منظورت چیه؟

هرمیون تندتند گفت:

– من بالاخره فهمیدم اون با این که اجازه ی ورود به محوطه ی قلعه رو نداشته چه طوری به

گفتگوهای خصوصی همه گوش می کرده.

هری بلافاصله فهمید که هرمیون در چند روز اخیر چه قدر دلش می خواسته زودتر این مطلب را به آن

ها بگوید اما بعد از حادثه ی آن شب و پیامد های آن به ناچار این کار را به تعویق انداخته بود. هری مشتاقانه

پرسید:

– چه طوری این کارو می کرده؟

رون که به او خیره شده بود پرسید:

– چه طوری تونستی از کارش سر در بیاری؟

هرمیون به هری گفت:

– در واقع تو باعث شدی من به این فکر بیفتم.

هری که هاج و واج مانده بود گفت:

– من؟ چه طوری؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

وقتی درباره ی روش های استراق سمع صحبت می کردی گفتمی ممکنه میکروفون مخفی رو به شکل

حشرات ریز درآورده باشه.

– تو که گفتمی اینا این جا کار نمیکنن ...

هرمیون گفت:

– نه، منظورم میکروفون مخفی برقی نیست ... حالا خودتون می بینین ...

صدای هرمیون از شور و شغف می لرزید. او ادامه داد:

– ریتا اسکیتراً به جانورنمای ثبت نشده ست. اون می تونه خودشو به شکل سوسک دریاره.

رون گفت:

– شوخی می کنی! امکان نداره ... یعنی اون ...

هرمیون با خوشحالی یک شیشه ی دهن گشاد را جلوی آن ها تکان داد و گفت:

– خودش.

در داخل شیشه ی دهن گشاد مقداری برگ و شاخه ی ریز به چشم می خورد. یک سوسک بزرگ چاق و چله در آن بود. رون شیشه را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- امکان نداره ... حتماً شوخیت گرفته ...

هرمیون لبخند زنان گفت:

- باور کن شوخی نمی کنم. وقتی توی درمونگاه بودیم روی لبه ی پنجره ی درمونگاه دستگیرش کردم. با دقت بهش نگاه کنین ... خطوط ریز دور شاخکش درست شبیه به اون عینک زشتیه که همیشه به چشمشه. هری به دقت نگاه کرد و متوجه شد که هرمیون درست گفته است. هری به یاد نکته ی دیگری افتاد و گفت:

- اون شب که هاگرید داشت درباره ی مامانش حرف می زد و ما حرفاشو می شنیدیم یه سوسک از مجسمه بالا می رفت!

هرمیون گفت :

- درسته. اون موقعی هم که من و ویکتور کنار دریاچه بودیم بعد از این که حرفمون تموم شد ویکتور یه سوسکو لای موهام دید. اگه اشتباه نکرده باشم اون روزی که جای زخم سر کلاس پیشگویی درد گرفت ریتا لب پنجره نشسته بوده. از اول سال همین طوری توی مدرسه پرسه می زده و دنبال سوژه می گشته. رون آهسته گفت:

- یادتونه اون روز مالفوی زیر درخت وایستاده بود ...

هرمیون گفت:

- اون روزم ریتا توی دست مالفوی بوده و داشته باهاش صحبت می کرده. مالفوی از این موضوع خبر داشته. ریتا همین جوری با بچه های اسلایترین مصاحبه می کرده اونا فقط این براشون اهمیت داشته که اون چرندیاتو درباره ی ما و هاگرید در اختیار ریتا بگذارن دیگه براشون مهم نبوده که اون داره کار غیر قانونی انجام می ده.

هرمیون شیشه را از رون گرفت و به سوسک که پشت شیشه با عصبانیت وزوز می کرد لبخند زد. سپس گفت:

- بهش گفتم که هروقت به لندن رسیدیم از شیشه درش میارم. آخه می دونین، من با یه افسون شکست ناپذیر در شیشه رو قفل کردم که نتونه تغییر شکل بده. اینم بهش گفتم که باید یک سال تموم قلمشو غلاف کنه. شاید این طوری عادتش از سرش بیفته و دیگه از نوشتن گزارش های دروغ درباره ی این و اون دست بکشه.

هرمیون با آرامش خاصی لبخند زد و سوسک را دوباره در کیف مدرسه اش گذاشت.

در کوپه باز شد و دراکو مالفوی گفت:

- راست راستی که خیلی زرنگی، گرنجر.

کراب و گویل پشت سر او ایستاده بودند. هر سه ی آن ها بیش تر از هر زمان دیگری خشنود و متکبر و پلید به نظر می رسیدند. مالفوی آهسته جلو آمد و نگاهی به آن ها انداخت و با پوزخند همیشگی اش گفت:

- که این طور ... پس اون خبرنگار بیچاره رو گرفتین و پاتر دوباره شاگرد نازنین دامبلدور شده. دستخوش بابا، دستخوش.

خنده ی ریشخند آمیزش وسیع تر شد. کراب و گویل موزیلنه نگاه می کردند. مالفوی به هر سه ی آن ها نگاه کرد و گفت:

- چه طوره اصلاً درباره ش فکر نکنیم، هان؟ شتر دیدی، ندیدی!

هری گفت:

- برو بیرون.

هری بعد از نگاهی که هنگام سخنرانی دامبلدور به آن ها کرد و آن ها را مشغول پیچ با یکدیگر دید دیگر مالفوی را ندیده بود. هری احساس خطر می کرد و گوش به زنگ بود. چوبدستیش را از روی ردایش لمس می کرد و می فشرد. مالفوی گفت:

- پاتر، تو به طرفی چسبیدی که بازنده است! من که بهت هشدار داده بودم! بهت گفته بودم که باید دوستانو با دقت انتخاب کنی، یادته؟ اون روز که برای اولین بار به هاگوارتز می رفتیم و تازه همدیگه رو دیده بودیم یادته؟ اون روز بهت گفتم نباید با عوضی هایی مثل اینا بگردی!

مالفوی با سرش به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

- ولی حالا دیگه خیلی دیر شده، پاتر! حالا که لرد سیاه برگشته اینا اولین کسانی هستن که کلکشون کنده می شه. اول نوبت گندزاده ها و مشنگ شیفته هاست! ولی نه، اولیش دیگوری بود ...

انگار یک نفر یک جعبه وسایل آتش بازی در کوپه شان منفجر کرد. هری که نور خیره کننده ی طلسم های متعدد چشمش را آزار می داد و گوشش داشت از صدای انفجارهای پشت سر هم کر می شد چند بار پلک زد و به زمین نگاه کرد.

مالفوی، کراب و گویل هر سه در آستانه ی در کوپه بیهوش افتاده بودند. رون و هرمیون ایستاده بودند. هر سه ی آن ها با استفاده از طلسم ها ی گو ناگون آن ها را جادو کرده بودند. اما هری و رون و هرمیون در انجام این کار تنها نبودند.

فرد با حالتی بسیار عادی پایش را روی گویل گذاشت و وارد کوپه شد و گفت:

- می خواستیم ببینیم اون سه تا باهاتون چی کار دارن.

چوبدستی فرد در دستش بود. جرج نیز چوبدستیش را درآورده بود. او در حالی که دقت می کرد که پایش را حتماً روی مالفوی بگذارد وارد کوپه شد. جرج به کراب نگاه کرد و گفت:

- تأثیر جالبی داشت. کدومتون از نفرین سوزاننده استفاده کردین؟

هری گفت:

- من.

جرج با خوشرویی گفت:

- عجیبه، من از طلسم پاژله ای استفاده کردم. مثل این که این دو تا جادو رو نباید به طور همزمان به کار ببریم. تمام صورتش پر از شاخک شده. بیاین زودتر ببریمشون بیرون. دکوراسیون کوپه رو خراب کرده ن. مالفوی، کراب و گویل تحت تأثیر طلسم های در هم آمیخته حال و روز خوبی نداشتند. هری، رون و جرج با لگد آن ها را غلتاندند و از کوپه بیرون انداختند. سپس دوباره به کوپه بازگشتند و در را پشت سرشان بستند. فرد یک دسته کارت از جیبش درآورد و گفت:

- کسی کارت بازی انفجاری می کنه؟

در اواسط پنجمین دور کارت بازی انفجاری هری دل را به دریا زد و از جرج پرسید:

– بالاخره می‌خواین به ما می‌گین از کی می‌خواستین باج بگیرین یا نه؟

جرج با چهره‌ی گرفته گفت:

– آهان، اونو می‌گی؟

فرد با بی‌قراری سرش را تکان داد و گفت:

– چیز مهمی نبود. اصلاً اهمیت نداشت. یعنی الآن دیگه اهمیتی نداره.

جرج شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت:

– دیگه ولش کردیم.

اما هری و رون و هرمیون آن قدر اصرار کردند تا سرانجام فرد گفت:

– باشه، باشه، اگه خیلی دلتون می‌خواد بدونین بهتون می‌گم. لودو بگمن بود.

هری بلافاصله گفت:

– بگمن؟ منظورتون اینه که اونم توی قضیه‌ی اون شب ...

جرج با ناراحتی گفت:

– نه بابا! توی این مایه‌ها نیست. خنگ تر از این حرف هاست.

رون گفت:

– پس قضیه چی بود؟

فرد لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

– یادتونه ما باهاش شرط بستیم؟ یادتونه گفتیم ایرلند برنده می‌شه ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟

هری و رون آهسته گفتند:

– آره.

– مرتیکه‌ی مسخره، موقعی که شگونه‌های ایرلند سکه می‌ریختن سکه‌ها رو جمع کرده بود و آخر بازی بهمون پول لپرکان‌ها رو داد.

– بعدش چی شد؟

– هیچی، بعدش همه‌ی پول‌ها غیب شدن. فردای اون روز همه‌ی پول‌ها غیب شده بودن.

هرمیون گفت:

– شاید عمداً این کارو نکرده باشه.

جرج خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

– آره، ما هم اول همین فکرو کردیم. فکر می‌کردیم اگه برایش نامه بنویسیم و بهش بگیم که اشتباه کرده پولو اخ می‌کنه. اما فایده‌ای نداشت. اصلاً جواب نامه هامونو نداد. توی هاگوارتز که بود چند بار سعی کردیم باهاش صحبت کنیم اما هر دفعه یه عذر و بهانه‌ای می‌تراشید و جیم می‌شد.

فرد گفت:

– آخر سر نامردی کرد و بهمون گفت ما هنوز بچه‌ایم و نباید شرط بندی کنیم. بعدشم بهمون گفت که هیچ پولی بهمون نمی‌ده.

جرج پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ما هم بهش گفتیم که اقلأ پول خودمونو پس بده.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- حتماً قبول نکرده، آره؟

فرد گفت:

- آره.

رون گفت:

- ولی اون همه ی پس اندازتون بود!

جرج گفت:

- دیگه نمک روی زخممون نپاش. ولی آخرش تونستیم از کارش سر در بیاریم. پدر لی جردن هم برای گرفتن پولش از بگمن دچار مشکل شده بود. خلاصه معلوم شد که بگمن حسابی افتاده توی هچل و با اجنه مشکل داره. کلی طلا ازشون قرض کرده بود. بعد از جام جهانی یه دسته از جن ها توی جنگل گیرش انداخته ن و هرچی پول همراهش بوده ازش گرفته ن. با این حال بازم قرضش صاف نشده بود. اونا تا هاگوارتز دنبالش اومده ن که یه وقت از چنگشون در نره. بگمن تو قمار همه ی دار و ندارشو باخته بوده. دیگه آه نداشت که باناله سودا کنه. می دونین چه طوری می خواست قرضشو به جن ها بپردازه؟

هری گفت:

- چه طوری؟

فرد گفت:

- اون روی تو شرط بست. روی مبلغ خیلی زیادی شرط بست که تو برنده ی مسابقه می شی. با جن ها شرط بست.

هری گفت:

- پس برای همین بود که دائم می خواست به من کمک کنه که حتماً برنده بشم! خب حالا که من برنده شدم! دیگه می تونه پولتونو بده!

جرج با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- نه! جن ها هم مثل خودش بدجنس و بدذاتن. اونا می گن تو و دیگوری با هم برنده شدین. در حالی که بگمن شرط بسته بود تو به تنهایی برنده می شی! برای همین بگمن پا به فرار گذاشت. درست بعد از مرحله ی سوم مسابقه جیم شد.

جرج آه عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به توزیع ورق های بازی.

در ادامه ی سفرشان اوقات خوشی را گذراندند. هری دلش می خواست سفرشان تا پایان تابستان به طول انجامد و هیچ گاه به ایستگاه کینگزکراس نرسند ... اما آن سال در طول دوران دشوار و بغرنجی که پشت سر گذاشته بود این نکته را به خوبی فهمیده بود که هر گاه واقعه ی ناخوشایندی در پیش رو باشد زمان به کندی نمی گذرد. قطار هاگوارتز نیز زودتر از آن چه انتظارش می رفت شروع به کم کردن سرعتش کرد و در ایستگاه نه و سه چهارم متوقف شد. دانش آموزان از کوپه ها بیرون آمدند و سر و صدای همیشگی راهرو را پر کرد. هری، رون و هرمیون صندوق هایشان را برداشتند و از روی مالفوی، کراب و گویل رد شدند. هری از بقیه عقب ماند و گفت:

- فرد، جرج، یه دقیقه صبر کنین.

دوقلوها برگشتند. هری در صندوقش با باز کرد و جایزه ی مسابقه ی سه جادوگر را از آن درآورد. کیسه را در دست جرج گذاشت و گفت:

- بگیرش.

فرد که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟

هری با قاطعیت حرفش را تکرار کرد:

- بگیرینش. من اینو نمی خوام.

جرج که سعی می کرد کیسه را به هری پس بدهد گفت:

- دیوونه شدی!

هری گفت:

- نه، دیوونه نشدم. این پول مال شما باشه. با این پول به اختراعتون ادامه بدین. این پول برای فروشگاه شوخیتونه.

فرد با حیرت و شگفتی گفت:

- بابا این زده یه سرش!

هری قاطعانه گفت:

- اگه قبول نکنین من این پولو می اندازم توی چاه فاضلاب. من این پولو نمی خوام ولی شما بعه این پول احتیاج دارین. منم احتیاج به خنده دارم. همه احتیاج به خنده دارن. مطمئنم در آینده ی نزدیک همه به خنده نیاز دارن.

جرج در حالی که کیسه و پول را در دستش سبک سنگین می کرد با درماندگی گفت:

- هری، این هزار گالیونه ها!

هری خندید و گفت:

- آره، می دونم. فکرشو بکن که با این پول چه قدر از اون خامه های قنادی می تونین درست کنین. دوقلوها مات و متحیر به او نگاه کردند. هری گفت:

- فقط به مامانتون نگین این پولو از کجا آوردین ... هرچند، حالا دیگه بعیده مامانتون اصرار کنه شما توی وزارت خونه کار کنین ...

- هری ...

هری چوبدستیش را درآورد و به فرد مجال صحبت کردن نداد. او با صراحت گفت:

- یا زود تر قبول کنین یا این که همین الان جفتتونو طلسم می کنم. حالا دیگه طلسم های زیادی بلدم. فقط یه خواهش ازتون دارم. یه ردای شب برای رون بخرین و بگین که خودتون براش خریدین. باشه؟

هری پیش از آن که آن دو حرف دیگری بزنند از کوپه بیرون رفت و از روی مالفوی و کراب و گویل رد شد که هنوز کف راهرو افتاده بودند و عوارض طلسم ها بر سر و صورتشان نمایان بود.

عمو ورنون پشت نرده منتظرش بود. خانم ویزلی نیز کنار او ایستاده بود. همین که هری نزدیک شد خانم ویزلی او را در آغوش گرفت و در گوشش آهسته زمزمه کرد:

– به گمونم دامبلدور اجازه می ده که چند وقت دیگه بیای خونه ی ما. حتما برامون نامه بنویس تا از هم بی خبر نمونیم.

رون به پشت هری ضربه ی ملایمی زد و گفت:

– فعلاً خداحافظ.

هرمیون نیز گفت:

– خداحافظ.

جرج زیر لب به هری گفت:

ازت ممنونم، هری.

فرد از کنار جرج مشتاقانه برای هری سر تکان داد.

هری به آن ها چشمکی زد و به سمت عمو ورنون برگشت و به دنبالش از ایستگاه بیرون دفت. هری به خود گفت که هنوز دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. سپس روی صندلی عقب اتومبیل دورسلی ها نشست. به قول هاگرید هرچه بخواهد بشود می شود ... و هر گاه آن اتفاق پیش بیاید هری باید با آن مواجه شود.

پایان



برای مشاهده سایر کتاب ها به سایت جادوگران  
مراجعه فرمایید.

<http://www.jadoogaran.org>

تنظیمات و گرافیک: باک بیک

Maziar41

